فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفظ واژه‌ها به خط اوستایی

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۴

دانش

دیباچه

فرهنگ نظام

جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله واصحابه الطیبین. وبعد چنین گوید مؤلف این کتاب **سید محمد علی** لاریجانی داعی الاسلام شکر خدا را که عمرم وفا کرده وجلد چهارم فرهنگ (از حرف فا تا لام) چاپ شده امیدوارم پنج حرف باقی در شکل جلد پنجم هم زود چاپ شود وآرزویم که تکمیل خدمت به زبان وعلم وطنم است برآید نیز خدا را شکر میکنم که سعیم مشکور است و فضلای هند وایران خدمتم را پسندیده اند. بهترین صلهٔ زحمت یک نویسنده قدردانی وپسند دانایان است. انجمن ادبی ایران بعد از دیدن جلد دوم وسوم **فرهنگ نظام** نوشته: "چنانکه خلیفه سوم موفق بجمع آوری قرآن مجید گردید همنام ایشان اعلیٰحضرت پادشاه دکن هم از توجه به جمع آوری لغات پارسی یادگاری گذاشت که نامشان در روزگار پایدار بماند" آنچه من تا حال برای فارسی کرده ام وبعد ازین بشرط حیات خواهم کرد بنیاد عمارت علمیه ایست که اخلاف داناتر از ما باید بسازند ومسرورم که پایه گذاریم را دانایان عصر پسندیده اند. برای بنیاد بندی بنائی لازم بود که شیر زبان فارسی را خورده باشد ودر زبان عربی هم استاد باشد واصل زبان فارسی را هم که اوستا وسنسکرت است بداند ودیگر از بانیهای علمی اروپائی که امروز جزو علوم شرقیه هم هستند عالم باشد اینها شرائط اساسیه است واین بنا (واما بنعمة ربک فحدث) شرائط فرعیه را هم که زبان اردو وپهلوی وگجراتی وهندی بجا وجز آنها است موجود داشته که داد طلب چنین خدمتی به زبان فارسی شد وبا قلت بضاعت علمیه تا اینجا

رسانیده. اگر دولت اعلیحضرت سلطان العلوم خلد الله ملکه معاشم را مرتب نمی کرد نمیتوانستم در کتابخانهٔ خود نشسته روز و شب دماغ و روح آسودهٔ خود را در چنین میدان علمی مهم بجولان در آورم پس من و تمام علاقه مندان به زبان فارسی زبان به ستایش این شاه علم پرور گشوده و سپاس تقدیم میکنیم. پوشیده نماند که در کار من خامی هائی مانده است که امیدوارم در تجدید نظر برای طبع دوم که بلافاصله بعد از طبع جلد پنجم شروع میشود رفع گردد من در باب خطا و سهو و نسیان خود که در چنین کارهای بزرگ وسیع باید اتفاق افتد از خوانندگان عفو می طلبم و خواهش میکنم آنچه بنظرشان سهو و خطا باشد بخودم بنویسند تا در طبع دوم بکار آید.

خبر انقلاب زبانی بعد از طبع جلد سوم روزنامهای جهان بشهرت انداختند که ایران میخواهد زبان خود را از الفاظ غیر فارسی خالص کند و جای الفاظ عربی و ترکی و الفاظ فرنگی از خود فارسی بگذارد و آنچه ندارد موافق اصل فارسی بتراشد. اگرچه خبر مذکور باور کردنی نبود که ایران امروز در ترقیات و تبدیلات خود پیرو اروپاست و هیچ ملت بالا رفتهٔ فرنگی بخیال ویژه کردن زبان خود بر نیامده اما باز هم باعث پریشانی بود چه این طور اتفاق افتاده که کسی که از خواب غفلت بیدار شده و فهمید که حریفان رفتند و او در خواب بوده دست پاچه میشود و بنامی دویدن را میگذارد ممکن است کاسه کوزهٔ خود را در آن دویدن میشکند بلکه بجائی خورده پای خود را می شکند. تصور خالص کردن یک زبان آن هم فارسی از عربی حرف بیگانه است علمی نیست هیچ زبان به ارادهٔ یک نفر یا گروه ساخته نمی شود که کسی یا گروهی آن را تغییر داده بمیل خود بسازد. در سیر تمدنی و سیاسی یک ملت زبانی ساخته و در تبدیلات تمدنی و سیاسی زبان هم خود بخود تبدیل می یابد تشکیل هر زبان تکلمی امروز دنیا از روی همین قانون طبیعی بوده. زبان فارسی امروز ما از مسلمان شدن ایرانیان و گرفتن الفاظ دینی از عربی و مزاوجه با عرب و ترک مسلمان و آمیزش تمدن ایرانی (آریائی) و عرب (سامی) قهرا پیدا شد. هیچ فرد یا گروه آن را نساخته بلکه در ملت ایرانیه بدون شعور آن پیدا شده.

باری بعد از مدتی معلوم شد خبر خالص کردن زبان با آن کیفیتی که شهرت یافته بود مبالغه داشته و صحیح همین قدر بوده که وزارت معارف "برای حفظ و توسعه و ترقی زبان فارسی انجمنی بنام فرهنگستان ایران تاسیس نموده" و باقی داد و قالهای غیر رسمی گروهی است که ما فارسی سره می خواهیم مقصود فرهنگستان این است که ملت ایران روز افزون در ترقی است و در شعب علوم و حکومت و تمدن در توسعه است و احتیاجش به الفاظ جدید هر روز احساس می شود فرهنگستان ادارهٔ مسئولی است که الفاظ محل احتیاج را مطابق ریشهٔ فارسی ساخته بکار میاندازد و آن الفاظ اجنبی را که اشخاص غیر مسئول در زبان آورده اند که بعضی غلط و برخی بیجا است تبدیل به الفاظ موزون و درست فارسی میکند فرهنگستان وظایف ادبی دیگری راهم در نظر گرفته که چون موفق

شود بر حسن و زینت و صفای فارسی افزوده خواهد شد. فرهنگستان هرگز دست بزبانی که از مجرای طبیعی در ایران
پیدا شده و سرمایه خوبی از زبان عربی هم گرفته مخصوص خودش ساخته نخواهد زد و مقتضی عقلانی هم برای چنین کار نیست
چه اگر الفاظ جزو فارسی شده عربی را بیرون کنیم دایرهٔ فارسی بقدری تنگ می شود که برای حوائج یک ده کوچک
ده بیست خانواری هم کافی نخواهد بود چه رسد به یک مملکت متمدن که هزارها الفاظ معاشرتی و حکومتی و صنعتی و علمی و
ادبی لازم دارد و تصور فارسی سره خواهان این است که بودن الفاظ عربی در فارسی نشان ننگ ایران است که
مغلوب عرب شده بود لیکن نظر را باید وسیع کرده دید که در کدام زبان امروز جهان چنین نشان ننگ نیست و کدام
ملت است که وقتی مغلوب ملت دیگر نشده و آثار مغلوبیت در زبانش نیست. اگر ما الفاظ عربی را دور بیندازیم
تاریخ گیتی را که نمی توانیم دور بیندازیم اگر ما دور اندازیم ملل دیگر دور نمی اندازند و در آن میخوانند که عرب‌ها دو
قرن در ایران حکومت کرده و یونانیها هم قریب یک قرن در ایران سلطنت کردند. حالا چه فائده دارد که چشم
هم بگذاریم و گوش خود را بگیریم و زبان خود را بهم بندیم که مغلوبیت خودمان را نه بینیم و نشنویم و نگوییم بلکه لازم
است که در تاریخ اجتهاد کنیم و دریابیم که اسباب غلبهٔ عرب و مغلوبیت آنوقت ایران چه بوده تا آن اسباب
مغلوبیت را همیشه از خود دور داریم و اسباب غلبهٔ غالب را اختیار کنیم و الا با بودن همان اسباب اسکندر و
عرب دیگر بر ما غالب خواهند شد آنوقت باید باز مثل زنان غرغر بکنیم و فحش بدهیم و چیزهای خوبی را هم که از غالب
بما برسد دور بیندازیم. مثلاً حکومت انگلیس در هند تمام عوامل تمدن جدید از قبیل راه آهن و تلگراف و تلفون
و رادیو و صدها تاسیسات دیگر بکار انداخته اگر افکار هندیها مثل ما باشد بعد از رفتن انگلیس از هند لازم میشود
هندیها تمام آن آلات را بشکنند و تمام موسسات را به بندند. اگر عرب حکومت نژاد بومی ایران را موقتاً شکست
بجای آن فواید بسیار به ایران رسانید ایرانیها را از پرستش آثار طبیعت که پست تر از انسان است بیرون
آورده به پرستش انحصاری خدای طبیعت رسانید آزادی مطلق هر فرد انسان که در هیچ دین غیر از اسلام
نیست نصیب ایرانیان شد ذهن وقاد آریائی ایرانی را چنان تشحید کرد که یک دسته از بهترین مفاخر جهان را
ایران بعد از اسلام به جهان داد. در مفاخر علمی و ادبی جهان میشود مانند ابن سینا و ابوریحان و غزالی و فردوسی و
عطار و جلال الدین و سعدی و حافظ و صدرا و صائب و جز آنها صدها را از ایران اسلامی شمرد در حالتی که از
مفاخر علمی ایران قبل از اسلام تنها نامهائی مثل جاماسب و بزرگ مهر و جز آنها مانده و حتی وجود تاریخی بسیاری
از ایشان هم ثابت نیست و مفاخر سیاسی ایران اسلامی هم کمتر از ایران قبل از اسلام نبودند سلطنت وسیعه
سلجوقی میتوانست خود را جانشین هخامنشی بخواند و شاه عباس و نادرشاه و رضا شاه پهلوی میتوانند خودشان
را هم کلاه شاهان ساسانی بدانند. غرض این است که عرب آنچه از ایران تباه کرده چندین برابر به ایران

داده. سیاست همیشه ابن الوقت است. در جنگ عمومی گذشته جاپان به آلمان اعلان جنگ کرده بود و امروز دوست آن است آلمان یک حصهٔ بزرگ ایطالیا را گرفته بود و امروز هتلر و موسولینی برادر سیاسی‌اند. ما هم باید در سیاست خود ابن الوقت باشیم نه اینکه بخیال مغلوبیت قدیم دست به زبانی که دریغ تر از دریا است و صلاحیت هر علم و حکومت و وسعت تمدن را دارد بزنیم و آن را به درجهٔ یک استخوان و یک زبان تنگ دهاتی برگردانیم خوشبختی این است که مصادر حکومت و معارف امروز ایران دماغ منور دارند و از داد و قال های گروهی نامسئول از جا در نمیروند. البته در مملکتی مثل ایران که دارای تمدن اعلای قدیم و جدید است باید آرا علمیه آزاد باشد لیکن کار مصادر امور گرفتن نیک تنها است. علاوه براین اگر صفحه یز و یح دیباچه جلد دوم این کتاب را بخوانید می بینید که دست به هر لفظ فارسی بزنید از عربی صدا بر می آید از من است و دست به هر لفظ عربی بزنید از فارسی صدا بر میآید از من است.

در دو سال و نیم قبل که فرهنگستان متولد شد و بعضی از الفاظ وضع شدهٔ آن در جراید ایران دیده شد اشتباهی به من رو داد که تمام الفاظ جدیدهٔ آن وقت را از فرهنگستان دانستم از آن جمله الفاظ غلط ارتش بمعنی قشون و تیمسار بمعنی جناب و حضرت بود دوم لفظ جعلی صرف است و بجز مولف برهان قاطع هیچکدام از فرهنگ نویسان قدیم آن را ضبط نکرده و مولف برهان که مردی بی سواد حاطب اللیل بوده آن را از کتاب جعلی دساتیر آسمانی نقل کرده. اگر نظر به خود لفظ بیفکنیم مرکب از تیم بمعنی سرای بزرگ تجارت و سار بمعنی سرست و معنی مجموع بزرگ سرای تجارت یا دالانداراست که با افسر نظامی مناسبتی ندارد. لفظ ارتش جزئی از لفظ ارتیشتار ([illegible]) پهلوی است که اصلاً بمعنی جنگ کننده در عرادهٔ جنگی بوده و بمعنی مطلق سرباز هم استعمال هم می شده. در پهلوی از او تارته اشتا ([illegible]) در رته اشتار ([illegible]) آمده بود بمعنی کسیکه در رته (عراده) ایستاده (جنگ میکند) در اوستا رتَ ([illegible]) بمعنی عراده و در سنسکریت هم رته (रथ) بهمان معنی است در اوستا استا ([illegible]) و در سنسکریت هم استا (स्था) بمعنی ایستادن است و مجموع لفظ رته اشتا بمعنی کسی است که در عرادهٔ جنگی جنگ میکند. حالا اگر ما از ارتیشتار پهلوی که دارای سه جزء (ارت. ایشت. آر) است جزء اول و نیمی از جزو دوم را گرفته ارتیش یا ارتش ساخته بمعنی مطلق سرباز استعمال کنیم راه غلطی رفته ایم چه در آن صورت معنی ارتش عراده ایس میشود که معنی ندارد. مناسب این بود که لفظ ارتیشتار را برای سربازانی که در عراده های جنگی مثل اتومبیل زره پوش و تانکها کار میکنند مخصوص سازیم یا تمام لفظ (ارتیشتار) را بمعنی مجازیش سرباز بگیریم. اعتراض به فرهنگستان نوشتم اما بعد از دیدن لغات موضوعهٔ دو سالهٔ فرهنگستان معلوم شد دو لفظ مذکور از فرهنگستان نبوده

بعد لازم شد نامه دوم به فرهنگستان بنویسیم چون مفید عام است در اینجا نقل میکنیم.

سواد نامهٔ دوم به فرهنگستان ایران

مورخ ۲۰ اردی بهشت ۱۳۱۵ شمسی

"آقای رئیس فرهنگستان. نامه‌ای به آن انجمن دانش نوشتم و جواب بسیار مجملی یافتم که لازم شد دوباره زحمت بدهم (۱) برای درج در فرهنگ نظام محتاج به الفاظ موضوعهٔ فرهنگستان هستم مستدعیم آنچه تا حال وضع شده برایم بفرستید و در آینده هم در هر سه ماه به آنچه جمع شود سرفرازم سازید. (۲) ادبای هند در باب فرهنگستان که چیست و چه خواهد کرد از من پرسشها میکنند. مستدعیم از کارنامهٔ آن مطلعم سازید تا بتوانم جواب بدهم. چون هشتاد ملیون مسلمان هند فارسی را مال خود میدانند هم چنین تمام ملک افغان و توران و ادبیات فارسی در تمام آسیا پراکنده است در آن صورت ده ملیون نفوس ایران که نصف شان هم فارسی ادبی حرف نمیزنند حق ندارند بدون مشورت شرکا هر تصرف که میخواهند در فارسی بکنند. (۳) در کشور ابن سینا و ابوریحان همیشه مباحثهٔ علمی آزاد بوده امیدوارم بحثی که میخواهم بکنم به فرهنگستان برنخورد و جوابم داده شود. برای هر ملت شرقی یک فرهنگستان از اسباب مهم ترقی است که برای ادارات و علوم جدید الفاظ از خود زبان تراشیده شود اما معلوم میشود فرهنگستان میخواهد الفاظ عربی جزو زبان شده را هم بیرون کند. اگر چنین است پس باید تمام الفاظ فارسی را تغییر دهد بجهت اینکه ریشهٔ هر لفظ فارسی در عربی موجود است یا این طور بگوییم که ریشهٔ هر لفظ عربی در فارسی موجود است آیا از لفظ خانه و شهر فارسی تر داریم. ریشهٔ هر دو در عربی هست. در عربی کن هم بمعنی خانه دار ریشهٔ آن است. ریشهٔ شهر فارسی در اوستا کرش ([illegible]) و در سنسکریت کرش (कर्ष) است بمعنی کندن و زراعت کردن و شتر و قشر عربی هم از همان ریشه است. توضیح این که ایل آریا (موافق تحقیق جدید) اول در آسیای کوچک مسکن داشته و با نسل سامی (عربی) همسایه بود و زبان آریا و سامی همان وقت مخلوط بهم شد و بعد که حصه‌ای از آن ایل هجرت به ایران کرد باز هم همسایهٔ بابل و آشور که هر دو سامی بودند گردید و چون پای حکومت دو همسایه بر یک دیگر در میان آمد زبان شان (فارسی و عربی) بکلی مخلوط شد که امروز می بینیم ریشهٔ هر لفظ فارسی در عربی موجود است و بالعکس. عرب هنوز ریشه شناس نشده و چون بشود حیران خواهد گردید که می بیند ریشهٔ الفاظش در زبانهای آریائی موجود است. منتظر جواب پرفسور سید محمد علی مؤلف فرهنگ نظام". الفاظ موضوعهٔ دو سالهٔ فرهنگستان در کتابچهٔ "لغت های نو" نشر شده و من آنچه راجع به جلد چهارم و پنجم این کتاب بود در ضمن آوردم و باقی که راجع به مجلدات سابق است در طبع دوم آنها آورده می شود.

اهمیت زبان سنسکریت

در دیباچهٔ جلد دوم و سوم این فرهنگ اهمیت زبان سنسکریت برای فارسی را نشان دادم که ریشهٔ الفاظ تمام زبانهای آریائی (فرنگی و ایرانی و هندی) از

آن زبان بدست میآید وقتیکه پای فرنگیها به هند باز و زبان سنسکریت آموختند تعجب کردند که دیدند ریشهٔ الفاظ زبانهای شان در آن موجود است یعنی الفاظی که در هر زبان تکلمی امروز رار و یا غیر از نام چیزها بودن معنی دیگری ندارد در سنسکریت معنی دارد و بسیاری از الفاظی که بسیط بنظر میآید در سنسکریت مرکب و برای هر جزوش هم معنی دیگر است مثلاً لفظ داتر (Daughter) انگلیسی که به نظر بسیط و تنها نام دختر تصور می شده در سنسکریت دُهیتر (दुहितृ) است مرکب از دُه (दुह्) بمعنی دوشیدن و تر (तृ) علامت فاعلیت و معنی مجموع دوشنده است که در ایل آریا کار دختر خانه دوشیدن گاو و گوسفند بوده.

پس اروپائی ها از برکت سنسکریت علم ریشه شناسی را مرتب کردند که برای هر زبان امروزی جهان نعمت بزرگی است. زبان سنسکریت فرزند بلا واسطهٔ زبان ایل آریا است و در آن الفاظ بحالت ابتدائی با معانی اصلیه باقی مانده و زبانهای امروزی آریائی چندین پشت از زبان ایل آریا دور شده الفاظ آنان معنی و تشکیل ابتدائی خود را از دست داده و تنها از رساندن آنها بزبان سنسکریت شکل و معنی ابتدائی شان بدست میآید و اگر شکل و معانی ابتدائی الفاظ فارسی بدست آید میتوانیم هر لفظ جدیدی بخواهیم از خود فارسی مطابق تشکیل اصلیش بسازیم و فارسی را یک زبان علمی زنده بسازیم و همیشه آنرا بر پایهٔ اصلیش نگاه داریم. من که زبان سنسکریت خوانده ام توانستم خدمت ریشه در آری زبان فارسی را انجام بدهم در علمای اسلام از اول تا حال دو نفر زبان سنسکریت آموختند یکی ابوریحان بیرونی عالم بزرگ دربار محمود غزنوی بود که بعد آن کتاب تحقیق ما فی الهند را در عربی نوشت که اول کتاب مهم تاریخ هند قدیم است و دیگر فیضی عالم و شاعر دربار اکبر شاه هندی بوده که بعضی از کتب سنسکریت از آن جمله مهابهارت (شاهنامهٔ هند) را به فارسی ترجمه کرده و در علمای اسلام تنها من قدری سنسکریت آموختم در زمان آن دو بزرگوار ریشه شناسی نبوده ایشان استفاضهٔ تاریخی و ادبی از سنسکریت کردند و من باید استفاضهٔ ریشه شناسی بکنم.

در طی این کتاب ریشهٔ سنسکریتی بسیاری از الفاظ فارسی را دادم اما مشکل این است که خوانندگان این کتاب که سنسکریت نمی دانند درست فائده نمی برند پس لازم دیدم در دیباچهٔ جلد چهارم فرهنگ مجملی از صرف و نحو و ادب آن زبان بنویسیم تا هر کس که این مجمل را بخواند و حفظ کند دانش مختصر خوبی از زبان سنسکریت بدست آورد و بتواند ریشه هائیکه من در این کتاب دادم بفهمد. و اگر خدا بخواهد خود آموز او تا هم بعد تقدیم میشود. اگرچه اجمالی از علم املا سنسکریت را در دیباچهٔ جلد دوم دادم اما برای اینکه خواننده محتاج به مراجعه مکرر از این جلد به آن جلد نشود و تمام مقصود خود را یک جا حاصل کند آن را هم اینجا مکرر مینویسیم و نام این مختصر را «خود آموز زبان سنسکریت» گذاشتم.

خودآموز زبان سنسکریت

باب اول

در علم املاء

حروف سنسکریت از چپ براست و زیر یک خط افقی نوشته میشود. در سنسکریت پنج دسته حروف است (۱) حروف اعراب (Vowels) (۲) حروف اصلی (Consonants) (۳) حروف نیم اعرابی (Semi-Vowels[1]) (۴) حروف صفیر دار (Sibilant) (۵) حرف تنفس (Aspirate[1])

(۱) حروف اعراب سیزده است.

زبر و همزهٔ مفتوح[2]	अ
آ	आ
یای خفیف تلفظ نزدیک به کسره مثل حرکت اول در لفظ بیا و نیا و یار و هشیار	इ
یای تمام تلفظ مثل یای در بید و دید	ई
واو اعرابی خفیف تلفظ مثل حرکت دال در لفظ دختر و تلفظ ضمهٔ عربی عموماً همین طور است	उ
واو اعرابی مثل واو در بود و دود	ऊ
آواز خفیف را که از گذاشتن دندانها روی هم یا نزدیک هم و نزدیک هم بودن لبها ادا شود	ऋ
مثل آواز ऋ ولی باید با مد ادا شود	ॠ
آواز شبیه به آواز لام خفیف تلفظ و باید همان نحو ऋ با دندان بسته یا نزدیک به بستن ادا شود.	ऌ
کسره و همزهٔ مکسوره	ए
اَی	ऐ
ضمه و همزهٔ مضمومه	ओ
اَو ـ و زبر و واو در مثل جو و شو	औ

(۲) حروف اصلی بیست و پنج است و تقسیم به پنج دسته میشود. (الف) حلقی که از حلق ادا میشود (ب) حروف سقی که از سق دهن ادا میشود (ج) زبانی که از گذاشتن سر زبان به سق ادا میشود (د) حروف دندانی که از گذاشتن سر زبان به بیخ دندانهای بالا ادا میشود (ه) حروف لبی که از دو لب ادا میشود و هر کدام از پنج دسته پنج حرف[1] از

---

[1] باید شما حروف تهجی را حفظ کنید و بدانید که هر حرفی از کدام دسته است تا در تبدیل حروف بکار آید. تبدیل حروف بهم در سنسکریت بسیار است و یادگرفتن آن کمک به ریشه شناسی میکند.

[2] زبر سنسکریت داو تنها حرکتی است مابین زیر و پیش فارسی تمام زبرهای زبان مازندران بعضی از زبرهای زبان کردی همان طور است

(الف) حروف حلقی.

کافی که از حلق ادا شود که در فارسی تلفظ ندارد. ———— क

آواز کاف حلقی و نیم ہا که در فارسی تلفظ ندارد و ہمان در فارسی خ شده است. ———— ख

گاف فارسی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست. ———— ग

گاف فارسی با نیم ہا که از حلق ادا شود که جای آن در فارسی غین است ———— घ

نونی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست. ———— ङ

(ب) حروف سقی.

چ (که در فارسی ہم ہست) ———— च

آواز چ با نیم ہا که در فارسی نیست ———— छ

آواز ج (که در فارسی ہست) ———— ज

جیم با نیم ہا که در فارسی نیست ———— झ

نونی که از چسپانیدن وسط زبان بہ سق ادا می شود که در فارسی ———— ञ
فقط در لفظ جنگ و دنگ و امثال آنہاہست.

(ج) حروف زبانی.

این دسته ہیچکدام در فارسی نیست چه در این ہا باید سر زبان را به سق گذاشته اداکرد. ت ———— ट

ته (ت با ہا نیم ملفظ) ———— ठ

د ———— ड

ده (دال) با ہا نیم ملفظ) ———— ढ

ن ———— ण

(د) حروف دندانی

ت (در فارسی ہست) ———— त

ت (با ہا نیم ملفظ که در فارسی نیست ———— थ

د (در فارسی ہست) ———— द

د (با ہا نیم ملفظ که در فارسی نیست) ———— ध

ن (در فارسی ہست) ———— न

(۷) حروف لبی۔

پ (در فارسی ہست) ———— प

پ (با ہائی نیم تلفظ کہ در فارسی ف شدہ) ———— फ

ب (کہ در فارسی ہست) ———— ब

ب (با ہائی نیم تلفظ کہ در فارسی نیست) ———— भ

م (کہ در فارسی ہست) ———— म

در آخر ہر دستۂ پنج گانہ یک حرف غنہ است کہ مجموع چار نون و یک میم است و حرف غنۂ دستۂ آخر ہم ہمان نون است کہ از دو لب ادا شدہ یعنی حرف نون (ن) را از پنج مخرج میشود ادا کرد و از ہر مخرجی آواز مخصوصی پیدا میشود کہ پنجم آن میم ما است پس ما از پنج حرف غنۂ سنسکریت در فارسی سہ تا یعنی سقی و دندانی و لبی را داریم۔

(۳) حروف نیم اعرابی چار است کہ تمام در فارسی ہست۔

ی (سقی است) ———— य

ر (زبانی است) ———— र

ل (زبانی است) ———— ल

و (دندانی و لبی) ———— व

مثل یک قسم واو فارسی کہ از دندانہای بالا و لب پایین ادا می شود چنانچہ در لفظ دانشور۔

(۴) حروف صفیری

ش (کہ در فارسی ہست و حرف سقی است) ———— श

حرف شین کہ از گذاشتن سر زبان بہ سق ادا میشود کہ در فارسی نیست و حرف زبانی است ———— ष

س (کہ در فارسی ہست) ———— स

(۵) حرف تنفس یک است۔

ہ (کہ در فارسی ہست و از نفس زدن ادا می شود) ———— ह

پس مجموع حروف تہجی سنسکریت چہل و شش است[1]۔

---

[1] حرف اول و دوم دستہ ہای الف تا ہ و تمام حروف صفیری حروف سخت گفتہ میشوند و باقی نرم۔ این اصطلاح را خوب در ذہن بسپارید۔

باب دوم

ترکیب حروف باهم

حروف غیر اعرابی با حروف اعرابی و باهم هم مرکب میشود۔ در صورت اول شکل حروف اعراب تغیری کند۔ برای مثال ترکیب (क्त) با هر یک از حروف اعراب داده میشود۔ اول علامت جزم را با دیگیرید که خط کوچک مورب (्) متصل به پایین حرف (क्) است اگر آن نباشد (क) با زبر (अ) خوانده میشود و در ترکیب با باقی حروف اعراب جزئی از شکل حرف اعرابی انداخته باقی را مینویسند مثل این که مرکب از ک و آ را بجای (क्आ) (का) مینویسند و در بعضی تغییر شکل و جاهم داده میشود۔ امی خفیف در طرف چپ حرف صحیح نوشته میشود و امی شدید طرف راست داو شدید و خفیف هر دو زیر نوشته میشود این است جدول ک (क्) مرکب با سیزده حروف اعرابی۔ از چپ براست بخوانید۔

(خفیف) کِ — कि	کا — का		ک — क
(خفیف) کُو — कु		(شدید) کی — की	
(خفیف) کر — कृ		(شدید) کو — कू	
(خفیف) کل — कॢ		(شدید) کر — कॄ	
کَیَ — कै		کِ — के	
کَو — कौ		کُ — को	

ایضاً مشق برای سه حرف دیگر ت۔ ر۔ س۔ نوشته میشود باقی حروف را خودتان بطور تمرین نبولسید۔ از چپ براست بخوانید۔

تا — ता	تَ — त
را — रा	رَ — र
سا — सा	سَ — स
(شدید) تی — ती	تی — ति
(شدید) ری — री	ری — रि
(شدید) سی — सी	سی — सि

(شدید) تُو	तू	تُو	तु
(شدید) رو	रू	رُو	रु
(شدید) سو	सू	سُو	सु
(شدید) تر	तॄ	تر	तृ
(شدید) رر	रॄ	رر	रृ
(شدید) سر	सॄ	سر	सृ
تِ	ते	تل	तॢ
رِ	रे	رل	रॢ
سِ	से	سل	सॢ
تُ	तो	تَی	तै
رُ	रो	رَی	रै
سُ	सो	سَی	सै
		تَو	तौ
		رَو	रौ
		سَو	सौ

ترکیب حروف غیر اعرابی باهم به این طور است که عموماً جزو اول حرف نوشته میشود مثل क् برای क و रव برای ख و ग् برای ग و घ् برای घ وهکذا سایر حروف. حرفیکه جزو اول آن نوشته شد باید ساکن تلفظ شود و اگر در ابتدای لفظ آمده و ابتدای بساکن نمی شود کرد آن را باید تند تلفظ کرد که شبیه بساکن شود. تمرین برای حروف غیر اعرابی مرکب.

کت	क्त	کک	क्क
کن	क्न	کو	क्व
کی	क्य	کم	क्म
کل	क्ल	کر	क्र
کش	क्ष	کُر	कृ

(این لفظ مرکب از क् و श् است) کش —— क्षण

کشی	क्ष्य	کشم	क्ष्म
گد	ग्ध	کهی	ख्य
گر	ग्र	گن	ग्न
(غن) گهن	घ्न	گو	ग्व
نک	ङ्क	گهی	घ्य
چچه	च्छ	چچ	च्च
چچهو	च्छ्व	چچهر	च्छ्र
جج	ज्ज	چی	च्य

ज्ञ (این لفظ مرکب از ज و ञ است) جن

جو	ज्व	جر	ज्र
تی	ट्य	تت	ट्ट
دگ	ड्ग	تر	ट्र
ذوی	ढ्य	ڈم	ड्म
نم	ण्म	نن	ण्ण
تتر	त्त्र	تت	त्त
در	द्र	دی	द्य
دوی	ध्य	دهن	ध्न
نم	न्म	نن	न्न
پتی	प्त्य	پت	प्त
بج	ब्ज	پر	प्र
بر	ब्र	بی	ब्य
بهر	भ्र	بهی	भ्य
مل	म्ल	مر	म्र

یُزْو	यर्व	یُوَ	ट्व

(حرف र ساکن بربالای حرف بعد از خودش نوشته میشود باید آن را به حرف ماقبل زد مثلاً परव این طور पर्व نوشته می شود)

لْپَ	ल्प	لْکَ	ल्क
وْرَ	व्र	وْیَ	व्य
شْیَ	श्य	شْمَ	श्म
شْلَ	श्ल	شْرَ	श्र
شْتَ	ष्ट	شْکَ	ष्क
سْتَ	स्त	سْکَ	स्क
هْنَ	ह्न	سْرَ	स्र
هْیَ	ह्य	هْمَ	ह्म

حرف म که در وسط و آخر کلمه بیاید در صف حروف نوشته نمی شود بلکه برای آن یک نقطه بالای خط نوشته میشود و به آن میم که آن طور نوشته شده اَنُوسواره میگویند مثل अं که اَم تلفظ میشود. حرف ह که در آخر کلمه بیاید و گاهی در وسط کلمه هم در نوشتن تبدیل به دو نقطهٔ روی هم می شود و آن را ویسَرگَه گویند مثل अः که اَه تلفظ می شود.

باب سوم

این کلمات را حفظ کنید

یک (مذکر)	اِک	एक	یک (مونث)	اِکا	एका
مرد	پُرُوش	पुरुष	هست	اَستی	अस्ति[1]
ده	گرام	ग्राम	شهر	نگر	नगर
از ده	گرامات	ग्रामात्	به شهر	نگرم	नगरं

[1] هر کجا دو حرف غیر اعرابی متصل بهم باشد باید حرف इ که حرکت حرف دوم است پیش از حرف اول نوشته شود در اینجا इ پیش از स ساکن متصل به त نوشته شده.

ग्रामे	در ده ـ گرام	सः	او (مذکر) ـ سَه
सा	او (مونث) ـ سا	वसति	منزل دارد ـ وَسَتی
दुहिता	دختر ـ دُوهیتا	तस्य	مال او ـ تَسیَ
दिने	در روز ـ دینِ	गच्छति	میرود ـ گچھتی
गृहः	خانه ـ گرہہ	रक्ष	محافظت کردن ـ رَکش
रक्षति	محافظت میکند ـ رَکشتی	कुक्कुटी	مُرغ ـ کوکُوتی
कुक्कुट्या	با مُرغ ـ کوکوتیا	साकं	با ـ سالم
क्रिडति	بازی میکند ـ کریڈتی		

این حکایت را حفظ کنید

कथा १

حکایت (۱)

एकः पुरुषः अस्ति | सः ग्रामे वसति | तस्य एका दुहिता अस्ति | सः पुरुषः दिने ग्रामात् नगरं गच्छति | सा गृहं रक्षति | तस्य पुरुषस्य एका कुक्कुटी अस्ति | सा दिने कुक्कुट्या साकं क्रीडति

ترجمه تحت اللفظی حکایت اول

یک مرد هست ـ او در ده مسکن دارد ـ مال او یک دختر هست (او دختری دارد) آن مرد در روز (روزها) از ده به شهر میرود آن (دختر) خانه را حفظ میکند ـ مال آن مرد یک مرغ است (آن مرد مرغی دارد) آن (دختر) در روز با مرغ بازی میکند ـ

باب چهارم

(۱) اسم بر سه جنس تقسیم میشود (الف) مذکر (ب) مونث (ج) نا جنس که نه از جنس مذکر است و نه از جنس مونث ـ و تقسیم مذکور مبنی بر حقیقت مثل اسب مادیان و استر نیست بلکه بعضی اسما مذکر فرض شده حقیقی باشد یا

وبعضی مونث فرض شده حقیقی باشد یا نه وبعضی ناجنس فرض شده لفظ दुहिता بمعنی دختر مونث است هم چنین अटवी (اَتَوِی) بمعنی جنگل ولفظ पुरुष (پُورُش) بمعنی مرد ومردم مذکر است و هم چنین لفظ ग्राम (گرام) بمعنی ده ولفظ नगर (نگر) بمعنی شهر ناجنس است هم چنین उदक (اُودَک) بمعنی آب.

(۲) درسنسکریت مثل عربی اسم بر سه قسم است (الف) مفرد (چیزی که یک است) (ب) تثنیه (چیزی که دو است) (ج) جمع (چیزی که بیش از دو است) مثل पुरुषः (پوروشه) بمعنی یک مرد पुरुषौ (پُورُشو) بمعنی دو مرد पुरुषाः (پوروشاه) بمعنی مردان اما مثالی که دادم برای لفظی است که منتهی به زبر شود.

(۳) درسنسکریت مشتقات اسمی بسیار است یعنی هر اسم در هر جای جمله واقع شود بملاحظهٔ حالتی که پیدا میکند از قبیل فاعلیت ومفعولیت وغیره آنها یک نوع اشتقاق پیدا میکند یعنی به آخر آن حرف یا حرفی ملحق می شود. درسنسکریت برای هر اسم که در جمله استعمال شود یکی از هشت حالت ممکن است (الف) فاعلی (ب) مفعولی (ج) آلی (د) توجه (ه) اعراض (و) ملکیت (ز) ظرفیت (ح) ندا. پس اگر اسمی مذکر باشد ومنتهی به زبر (अ) شود مثل لفظ ग्राम این طور اشتقاق پیدا می کند.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	ग्रामः گرامه یک ده	ग्रामौ گرامَو دو ده	ग्रामाः گراماه دهها
مفعولی	ग्रामं گرام به ده - ده را	ग्रामौ گرامَو به دو ده - دو ده را	ग्रामान् گرامان به دهها - دهها را
آلی	ग्रामेण گرامِن بتوسط ده	ग्रामाभ्याम گراما بهیام بتوسط دو ده	ग्रामैः گرامَیه بتوسط دهها

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
توجه	ग्रामाय گرامای بطرف ده	ग्रामाभ्याम् گراما بهیام بطرف دوده	ग्रामेभ्यः گرام بهیه بطرف دهها
اعراض	ग्रामात् گرامات از ده	ग्रामाभ्याम گراما بهیام از دوده	ग्रामेभ्यः گرام بهیه از دهها
ملکیت	ग्रामस्य گرامسِی مال ده	ग्रामयोः گرام یُه مال دوده	ग्रामानाम् گراما نام مال دهها
ظرفیت	ग्रामे گرام در ده	ग्रामयोः گرام یُه در دوده	ग्रामेषु گرام شُو در دهها
نداء	ग्राम گرام ای ده	ग्रामौ گرامَو ای دوده	ग्रामाः گراماه ای دهها

از مطالعه جدول بر شما واضح می شود که برای هر مشتق ग्राम چه حرف و حرفی اضافه شده درست یاد بگیرید و در هر لفظی که مانند ग्राम مذکر و منتهی به زبر باشد عمل کنید. این الفاظ را حفظ کنید

در خانه ——— گره ——— गृहे

نزدیک ——— سمیپ ——— समीपे

مردان ——— پُرُوشاه ——— पुरुषाः

در مردان ——— پُرُوش شو ——— पुरुषेषु

دو نفر بازی میکنند ——— کریدته ——— क्रीडतः

شغال	شرگال	शृगाल
بتوسط شغالها	شرگالیه	शृगालैः
پُر	پُورنه	पूर्णः
می ترسد	ترسیتی	त्रस्यति
نه	ن	न
می ترسند	ترسینتی	त्रस्यन्ति
می خواهد	اِچّهتی	इच्छति
مال مردان	پوروشانام	पुरुषाणाम्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २

حکایت دوم

एकः पुरुषः अस्ति। सः गृहे वसति। तस्य समीपे पुरुषाः सन्ति। पुरुषेषु पुरुषौ क्रीडतः। सः ग्रामः शृगालैः पूर्णः अस्ति। शृगालेभ्यः पुरुषाः न त्रस्यन्ति। शृगालः कुक्कुटी इच्छति। शृगालात् कुक्कुटी त्रस्यति। कुक्कुटी पुरुषाणां समीपं गच्छति॥

ترجمه لفظی حکایت بالا این است

یک مرد هست. او در خانه مسکن دارد. مال او نزدیک (نزدیک او) مردان (یا مردمان) هستند. در مردان دو مرد بازی میکنند. آن ده بتوسط (از) شغالها پُر است. از شغالها مردان (یا مردمان) نمی ترسند. شغال مرغ را میخواهد. مرغ مال مردان نزد (نزد مردان) میرود.

باب پنجم

هر لفظی که مذکر باشد و منتهی به इ شود مثل हरि که نام مرد است این طور مشتق می شود.

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	हरिः ہَرِیَہ یک ہری نام	हरी ہَری (بامد) دو ہری)	हरयः ہریا
مفعولی	हरिम् ہریم بہ ہری - ہری را	हरी ہری (بامد) بہ دو ہری - دو ہری را	हरीन् ہرین بہ ہریہا - ہریہا را
آلی	हरिणा ہرینا بتوسط ہری	हरिभ्याम् ہری بہیام بتوسط دو ہری	हरिभिः ہری بہیہ بتوسط ہریہا
توجہ	हरये ہَرَی بطرف ہری	हरिभ्याम् ہری بہیام بطرف دو ہری	हरिभ्यः ہری بہیہ بطرف ہریہا
اعراض	हरेः ہَرِہ از ہری	हरिभ्याम् ہری بہیام از دو ہری	हरिभ्यः ہری بہیہ از ہریہا
ملکیت	हरेः ہَرِہ مال ہری	हर्योः ہَرِیُہ مال دو ہری	हरीणाम् ہرینام مال ہریہا
ظرفیت	हरौ ہَرَو در ہری	हर्योः ہَرِیُہ در دو ہری	हरिषु ہری شو در ہریہا
نداء	हरे ہَرِ ای ہری	हरी ہری (بامدیار) ای دو ہری	हरयः ہَرَیَہ ای ہریہا

از مطالعهٔ جدول ملتفت میشوید که در مشتقات हरि در هر حالت چه حرف تبدیل میشود و چه حرف و حرفی اضافه میشود. اگر جدول را درست یاد بگیرید میتوانید در هر لفظ مذکر منتهی به इ عمل کنید.

این الفاظ را حفظ کنید

دهاتی	گرامینه	ग्रामीणः
در کلبه	اُوتَجِ	उटजे
خروسها	کوکتاه	कुक्कुटाः
دونفر هری نام	هری (بامد یار)	हरी
نیز	چ	च
پنج	پنچ	पञ्च
هریها	هریه	हरयः
دوتا هستند	استه	स्तः
هستند	سنتی	सन्ति
مال خروسها	کوکتانام	कुक्कुटानाम्
اما. لیکن	کِنتُو	किंतु
از ترس	تراسات	त्रासात्

कथा ३

حکایت سوم

एकः ग्रामीणः अस्ति। सः उटजे वसति। तस्य नाम हरिः। हरेः एकः पुत्रः अस्ति। एका दुहिता च। हरेः कुक्कुटाः सन्ति। ग्रामे द्वौ हरी स्तः। नगरे पञ्च हरयः सन्ति। एकः शृगालः हरेः कुक्कुटानां समीपं गच्छति। किन्तु त्रासात् धावति।

ترجمهٔ لفظی حکایت این است

یک دهاتی هست. او در کلبه مسکن دارد. مال او نام (نام او) هری است. مال هری یک پسر هست.

یک دختر نیز. مال هری خرد سها هستند. در ده دو هری (نام) هستند. در شهر پنج هری (نام) هستند. یک شغال مال هری خرد سها نزدیک (نزدیک خرد سهای هری) میرود. اما از ترس میدود.

باب ششم

(۱) در سنسکریت کلمه بر سه قسم است. اول اسم مثل ग्राम و हरि دوم فعل مثل गच्छति و रक्षति سوم حرف مثل न بمعنی نه و हे بمعنی ای. حرف منفصل کم است بیشتر حروف متصل است که ملحق به مشتقات اسمی و فعلی میشود چنانچه در مشتقات اسمی دیدید و در مشتقات فعلی هم خواهید دید. اسم بر دو قسم است اول غیر فعلی که از آن تنها مشتقات اسمی که مثالش را در ग्राम و हरि دیدید بیرون آید. دوم اسم فعلی که مصدر مشتقات فعلی است و به آن ریشه و مصدر هم میگوئیم مثل गच्छ که از آن गच्छति و غیر آن افعال ساخته میشود اسمهای مصدر منتهی بر یکی از حرکتها میشود مثل नि بمعنی حمل کردن و सृ بمعنی جنبیدن و वद بمعنی حرف زدن.

(۲) مثال مشتقات فعل حال از مصدر:-

वद

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वदामि ودامی من می گویم	वदावः ودا وه ما دو نفر می گوئیم	वदामः ودامه ما می گوئیم
مخاطب	वदसि ودسی تو میگوئی	वदथः وَدِتهه شما دوتا میگوئید	वदथ ودته شما میگوئید
مغایب	वदति ودتی او میگوید	वदतः ودته ان دو نفر میگویند	वदन्ति ودنتی ایشان میگویند

از مطالعهٔ جدول بر شما واضح شده که طریق ساختن فعل حال این است که در مفرد متکلم आमि اضافه کنیم در تثنیه متکلم आवः در جمع متکلم आमः اما اصل ملحقات मि و वः و मः است و आ گاهی اضافه میشود و گاهی نمی شود چنانچه بعد ازین معلوم خواهد شد. در مفرد مخاطب सि در تثنیه مخاطب थः در جمع مخاطب थ در مفرد مغایب ति در تثنیه مغایب तः در جمع مغایب अन्ति اضافه کنیم نه مشتق فعل حال بیرون میاید. حالا در مصدر गच्छ و रक्ष خودتان از هر یک نه مشتق بسازید.

(۳) جدول مشتقات فعل ماضی این است از مصدر.

वद्

تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	अवदम् اودم من گفتم	अवदाव اوداو ما دو نفر گفتیم	अवदाम اودام ما گفتیم
مخاطب	अवदः اوده تو گفتی	अवदतम् اودتم شما دو تا گفتید	अवदत اودت شما گفتید
مغایب	अवदत् اودت او گفت	अवदताम् اودتام ان دو نفر گفتند	अवदन् اودن ایشان گفتند

از مطالعهٔ جدول بر شما واضح شد که در ساختن فعل ماضی این حروف را باید ملحق کرد. برای مفرد متکلم अम् برای تثنیه متکلم आव برای جمع متکلم आम برای مفرد مخاطب स् برای تثنیه مخاطب तम् برای جمع مخاطب त برای مفرد مغایب त् برای تثنیه مغایب ताम् برای جمع مغایب अन् حالا شما خودتان مشتقات فعل ماضی را از مصدر गच्छ و रक्ष بسازید.

(۴) این الفاظ را حفظ کنید

مال یک	اِکَسیَ	एकस्य
مال دهاتی	گرامینَسیَ	ग्रामीणस्य
بارش	وَرشَ	वर्ष
ولا (وقت)	وِلا	वेला
از کلبه	اوتجات	उटजात्
بیرون	بهیه	बहिः
پس عقب	پشچات	पश्चात्
می خروشد	کروشتی	क्रोशति

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ४

حکایت چهارم
(راجع بفعل حال)

एकस्य ग्रामीणस्य एकः उटजः अस्ति | तस्य एकः पुत्रः एका पुत्रिका च स्तः| इदानीम् वर्ष वेला अस्ति| पुरुषः तस्य पुत्रः पुत्रिका च उटजे सन्ति| तस्य कुक्कुटाः उटजात् बहिः सन्ति |एकः शृगालः एकस्य कुक्कुटस्य पश्चात् धावति पुरुषः क्रोशति| शृगालः त्रस्यति च गच्छति च

ترجمه لفظی حکایت این است

مال یک دهاتی یک کلبه هست. مال او یک پسر یک دختر نیز هستند. حالا بارش هنگام (هنگام بارش) هست مرد مال او پسر دختر نیز (مرد و پسر و دختر او) در کلبه هستند. مال او خروسها از کلبه بیرون هستند یک شغال مال او یک خروس دنبال (یک شغال دنبال یک خروس او) میدود. مرد می خروشد. شغال می ترسد نیز میرود نیز.

این الفاظ را حفظ کنید

بود	آسیت	आसीत्
آن دو بودند	آستام	आस्ताम्
بتوسط آن	تِن	तेन
با، همراه	ساکَم	साकम्
رفت	اَگچت	अगच्छत्
بازی کرد	اَکریدت	अक्रीडत्
پخت	اَپچت	अपचत्
بتوسط مرغ	کوکُتیا	कुक्कुट्या
مرغ را	کُوکُتیم	कुक्कुटीम्
حفظ کرد	اَرکشت	अरक्षत्
آمد	آگچت	आगच्छत्
خواهش کرد، خواست	اَیچت	ऐच्छत्

कथा ५

حکایت (۵)

(راجع به ماضی)

एकः पुरुषः ग्रामे आसीत् | तस्य नाम रामः | रामस्य एकः पुत्रः एका दुहिता च आस्तां | पुत्रः तेन साकं नगरं अगच्छत् नगरे सः दिने अक्रीडत् | दुहिता गृहे अन्नं अपचत् | कुक्कुट्या अपि अक्रीडत् | सा गृहं कुक्कुटीं च अरक्षत् | एकः शृगालः गृहं आगच्छत् | सः शृगालः कुक्कुटीं ऐच्छत् ||

ترجمه لفظی حکایت این است

یک مرد در ده هست. مال او نام (نامش) رام است. مال رام یک پسر یک دختر نیز بودند پسر با او به شهر رفت

در شہر او دو روز بازی کرد. دختر در خانہ غذا پخت. با مرغ نیز بازی کرد. آن دختر خانہ را مرغ را نیز حفظ کرد. یک شغال بہ خانہ آمد. آن شغال مرغ را خواست.

باب ہفتم

مشتقات اسم مذکر کہ منتہی بہ अ (زبر) میشود مثل ग्राम واسم مذکر کہ منتہی بہ इ می شود مثل हरि در باب چہارم و پنجم دادہ شدہ و حالا مشتقات اسم ناجنس منتہی بہ अ مثل वन بمعنی بیشہ واسم ناجنس منتہی بہ इ مثل वारि بمعنی آب دادہ میشود.

مشتقات वन

جمع	تثنیہ	مفرد	حالت
वनानि ونانی بیشہ ہا	वने وَنِ دو بیشہ	वनम् وَنَم یک بیشہ	فاعلی
वनानि ونانی بہ بیشہ ہا بیشہ ہا را	वने ون بہ دو بیشہ دو بیشہ را	वनम् ونم بہ بیشہ بیشہ را	مفعولی

باقی مشتقات مثل مشتقات ग्राम (اسم مذکر منتہی بہ زبر) است.

مشتقات वारि

جمع	تثنیہ	مفرد	حالت
वारीणि واری نی (با مد یار اول) آب ہا	वारिणी واری نی (با مد یار دوم) دو آب	वारि واری آب	فاعلی

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
مفعولی	वारि واری به آب آب را	वारिणी واری نی (با مد یا آخر) به دو آب ، دو آب را	वारीणि واری نی (با مد یا اول) به آبها ، آب ها را
آلی	वारिणा واری نا بتوسط آب	वारिभ्याम् واری بهیام بتوسط دو آب	वारिभिः واری بهیه بتوسط آبها
توجه	वारिणे وارینِ بطرف آب	वारिभ्याम् واری بهیام بطرف دو آب	वारिभ्यः واری بهیه بطرف آبها
اعراض	वारिणः وارینه از آب	वारिभ्याम् واری بهیام از دو آب	वारिभ्यः واری بهیه از آبها
ملکیت	वारिणः وارینه مال آب	वारिणोः وارینه مال دو آب	वारिणाम् واری نام مال آبها
ظرفیت	वारिणि واری نی در آب	वारिणोः واری نه در دو آب	वारिषु واری شو در آبها
نداء	वारि = वारे وار ـ واری ای آب	वारिणी واری نی ای دو آب	वारीणि واری نی ای آبها

از مطالعہ جدول واضح میشود کہ در مفرد فاعلی ہیچ حرف اضافہ نشدہ و در تثنیہ فاعلی حرف ण و ई ملحق شدہ و در جمع فاعلی با اضافہ णि یا آخر لفظ کہ مخفف بودہ مددار شدہ۔ صیغہ مفعولی مثل فاعلی است و باقی مشتقات مثل مشتقات हरि است با این فرق کہ میان علامت اشتقاق و خود لفظ یک حرف ण اضافہ می شود۔

این الفاظ را حفظ کنید

آب	واری	वारि
میآورد	آنیتی	आनयति
میش نر	مشہ	मेष
علف را	ترنم	तृणं
میچرد	چرتی	चरति
میش مادہ	مشی	मेषी
میدوشد	دوگدھی	दोग्धि
زن۔ زوجہ	بھاریا	भार्या
بتوسط آب	وارینا	वारिणा
برنج	تندل	तण्डुल
بتوسط برنج	تندلن	तण्डुलेन
جنگل بر جنگل جنگل را	ونم	वनं
در جنگل	ونِ	वने

कथा ६

حکایت (۶)

एकः पुरुषः ग्रामे वसति | तस्य पुत्रः दिने वारि आनयति | तस्य एकः मेषः तृणं चरति | तस्य दुहिता मेषीं दोग्धि | तस्य भार्या वारिणा तण्डुलेन च अन्नं पचति उटजस्य समीपे एकं वनं अस्ति | वने शृगालाः सन्ति | एकदा एकः

शृगालः पुरुषस्य कुक्कुटस्य समीपं आगच्छत् । भार्या अक्र-
ोशत् । शृगालः अधावत् ॥

ترجمه لفظی حکایت این است

یک مرد در ده منزل دارد. مال او پسر (پسر او) در روز آب میآورد. مال او یک میش زعلف میچرد. مال او دختر (دختر او) میش ماده را امید دشد. مال او زن (زن او) بتوسط آب و برنج نیز غذا می پزد. مال کلبه نزدیک (نزدیک کلبه) یک جنگل هست. در جنگل شغالها هستند. یک وقت یک شغال مال مرد مرغ نزدیک (نزدیک مرغ مرد) رفت. زن خروشید. شغال دوید.

باب هشتم

ضمایر

درسنسکریت ضمیر هم مثل اسمهای دیگر مشتقات دارد و در همان هشت حالت استعمال میشود. این است مشتقات **अहम** (ضمیر متکلم مفرد بمعنی من)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	**अहम्** اَهَم من	**आवाम्** آوام ما دوتا	**वयम्** وَیَم ما
مفعولی	**माम मा** ما. مام بمن. مرا	**आवाम् - नो** نَو. آوام به ما دوتا. ما دوتا را	**अस्मान - नः** نه. اسمان به ما. ما را
آلی	**मया** مَیا بتوسط من	**आवाभ्याम्** اوابهیام بتوسط ما دو نفر	**अस्माभिः** اسمابهیه بتوسط ما

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
توجه	मह्यम - मे م. مَهیَم بطرف من	आवाभ्याम् - नौ نو. آوابهیام بطرف ما دو نفر	अस्माभ्यम नः نه. اسمابهیم بطرف ما
اعراض	मत् مت از من	आवाभ्याम् آوابهیام از ما دوتا	अस्मत् اسمت از ما
ملکیت	मम - मे م. مم مال من	आवयोः - नौ نَو. آویه مال ما دوتا	अस्माकम् - नः نه. اساکم مال ما
ظرفیت	मयि مَیِی در من	आवयोः آویَہ در ما دوتا	अस्मासु اَسماسو در ما

از مطالعه جدول واضح میشود که بعضی از ضمایر دو لفظ دارند مثل مفرد و تثنیه و جمع مفعولی و توجه و ملکیت.

این الفاظ را حفظ کنید

رفتم	اگچهم	अगच्छम्
بمن. مرا	مام	माम्
ما دو رفتیم	اگچهاو	अगच्छाव
بودند	آسن	आसन्
بار. میوه	پهلم	फलम्
میوه ها	پهلانی	फलानि
ما دوتا دیدیم	اَپشیاو	अपश्याव
وقتی که	یدا	यदा
زدم	اتادیم	अताडयम्
میرویم	گچهامه	गच्छामः

पश्यामः —— پشیامہ —— می بینیم
अगच्छाम —— اگچّام —— رفتیم
मृतः —— مرتہ —— مرده

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ۷

حکایت (۷)

एकदा अहं एकम् ग्रामम् अगच्छम्। तत्र एकः ग्रामीणः माम् अपश्यत्। अहं तस्य गृहं अगच्छम्। आवां तस्य वनं अगच्छाव। तत्र फलानि आसन्। आवां अपश्याव। यदा तस्य उटजं अगच्छाव तस्य पुत्रः अवदत्। एकः शृगालः अत्र आसीत्। अहं तं अताडयम्। वयं गच्छामः तं पश्यामः। वयं अगच्छाम किन्तु शृगालः मृतः आसीत्–

ترجمہ لفظی حکایت این است

وقتی من به یک ده رفتم۔ آنجا یک دهاتی مرا دید۔ من به خانه او رفتم۔ ما دوتا به بیشه او رفتیم۔ آنجا میوه ها بودند۔ ما دوتا (آنها را) دیدیم۔ وقتی که به کلبه او رفتیم پسر او گفت یک شغال اینجا بود۔ من او را زدم۔ ما میرویم او را می بینیم۔ ما رفتیم۔ اما شغال مرده بود۔

مشتقات त्वम् (ضمیر مخاطب مفرد بمعنی تو) این است۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	त्वम् تْوَم تو	युवाम् یُووام شما دوتا	युयम् یُویَم شما
مفعولی	त्वाम्= त्वा توا۔ توام به تو۔ تورا	युवाम्= वाम् وام۔ یووام به شما دوتا۔ شما دوتا را	युष्मान्= वः وه۔ یوشمان به شما۔ شما را

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	त्वया = त्वा توا - تویا بتوسط تو	युवाभ्याम् یوا بهیام بتوسط شما دوتا	युष्माभिः یوشما بهیه بتوسط شما
توجه	तुभ्यम् = ते تِ - تبهیم بطرف تو	युवाभ्याम् = वाम् وام - یووا بهیام بطرف شما دوتا	युष्मभ्यम् = वः وه - یوشم بهیم بطرف شما
اعراض	त्वत् توت از تو	युवाभ्याम् یووا بهیام از شما دوتا	युष्मत् یوشمت از شما
ملکیت	तव = ते ت - تو مال تو	युवयोः = वाम् وام - یوَویه مال شما دوتا	युष्माकम् = वः وه - یوشاکُم مال شما
ظرفیت	त्वयि تویی در تو	युवयोः یُوویه در شما دوتا	युष्मासु یوشما سو در شما

از مطالعه جدول واضح میشود که بعضی از ضمایر دو لفظ دارند مثل مفرد و تثنیه و جمع مفعولی و توجه و ملکیت.

این الفاظ را حفظ کنید

وقتی	اکسمین	एकस्मिन्
میخواهید	اِچهته	इच्छथ
میگوئید	وَدَته	वदथ
مال ما	اسماکم	अस्माकम्
پدر	پیتا	पिता
هستی	اسی	असि

آنچه	یت	यत्
میدهی	دداسی	ददासि
میگیریم	گرهنامه	गृह्णामः
دیگری	اَنیه	अन्यः
ای	هِے	हे
پدر	پیته	पितः
بمن	مهیم	मह्यम्
بده	دِهی	देहि
پس ، ازوقت	تدا	तदा
ترسیده	ترسته	त्रस्तः
بتوسط آنها	تَیه	तैः
ترسیده	تراسیته	त्रासितः

این حکایت را یاد بگیرید

कथा ८

حکایت (۸)

एकः ग्रमीणः एकस्मिन् उटजे वसति। तस्य बालकाः बालिकाः च आसन्। एकस्मिन् दिने सः बालान् अवदत् "यूयं किं इच्छथ मां वदथ"। एकः बालकः अवदत् "त्वं अस्माकं पिता असि। यत् त्वं ददासि वयम् गृह्णीमः"। अन्यः बालः अवदत् "हे पितः। अहं एकं कन्दुकम् इच्छामि। त्वं मह्यं देहि"। तदा एकः कुक्कुटः अक्रोशत्। पिता अवदत् "युष्माकं कुक्कुटः शृगालात् त्रस्तः"। तैः शृगालः अपि त्रासितः आसीत्। अधावत् च॥

ترجمه لفظی حکایت این است

یک دهاتی در یک کلبه منزل دارد. مال او پسرها دخترها نیز بودند. در روزی او به پسرها گفت شما چه میخواهید به من بگوئید. یک پسر گفت تو مال ما پدر (پدر ما) هستی. هر چه تو میدهی ما میگیریم. دیگر پسر (پسر دیگر) گفت ای پدر من یک گوی میخواهم. تو به من بده. آن وقت یک خروس خروشید. پدر گفت مال شما خروس از شغال ترسیده. توسط (از) آنها شغال هم ترسیده دوید.

باب نهم

باقی ضمایر

غیر از ضمایر مذکوره در سنسکریت ضمایر دیگری هم هست از آن جمله است अस्मद् بمعنی من و ما و مشتقاتش همان مشتقات अहम् است که گذشت. دیگر युष्मद् است بمعنی تو و شما و مشتقاتش همان مشتقات त्वम् است که گذشت. دیگر لفظ तद् بمعنی آن است که هم ضمیر غایب است و هم اسم اشاره دیگر एतद् بمعنی این است که هم ضمیر است و هم اسم اشاره. مشتقات तद् و एतद् در ذیل داده میشود که در مفرد فاعلی مبدل به सः و एषः میشوند و در باقی حرف द् حذف میشود و علامت اشتقاق به त و एत ملحق میگردد. این است.

مشتقات तद्

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	सः سَ آن	तौ تو آن دو	ते تِ آنها
مفعولی	तं تم آن را - به آن	तौ تو آن دو را - به آن دو تا	तान् تان به آنها - آنها را
آلی	तेन تِنَ بتوسط آن	ताभ्याम् تا بهیام بتوسط آن دو	तैः تیه بتوسط آنها

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
توجہ	तस्मै تسمَی بطرف آن	ताभ्याम् تا بھیام بطرف دو	तेभ्यः تبھیہ بطرف آنہا
اعراض	तस्मात् تسات از آن	ताभ्याम् تا بھیام از آن دو	तेभ्यः تِ بھیہ از آنہا
ملکیت	तस्य تسی مال او	तयोः ت یُہ مال آن دوتا	तेषाम् تِ شام مال آنہا
ظرفیت	तस्मिन् تسمِن در آن	तयोः ت یُہ در آن دو	तेषु تِ شُو در آنہا

جدول فوق درصورتی است کہ لفظ तद् برای مشارالیہ (یا مرجع) مذکر استعمال شود کہ در تمام مشتقات مذکورہ باید مشارالیہ (یا مرجع) مذکر باشد واگر مونث باشند این طور تغییر می کنند۔

جدول مشتقات तद् درصورتی کہ مشارالیہ (یا مرجع) مونث باشد

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	सा سا آن	ते تِ آن دو	ताः تاہ آنہا
مفعولی	ताम् تام آن را۔ بہ آن	ते تِ ان دو را۔ بہ آن دو	ताः تاہ آنہا را۔ بہ آنہا

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	तया تیا بتوسط آن	ताभ्याम् تابھیام بتوسط آن دو	ताभिः تابھیہ بتوسط آنہا
توجہ	तस्यै تسیَی بطرف آن	ताभ्याम् تا بھیام بطرف۔ آن دو	ताभ्यः تا بھیہ بطرف آنہا
اواض	तस्याः تسیاہ از آن	ताभ्याम् تا بھیام از آن دو	ताभ्यः تابھیہ از آنہا
ملکیت	तस्याः تسیاہ مال آن	तयोः تیوہ مال آن دو	तासाम् تاسام مال آنہا
ظرفیت	तस्याम् تسیام در آن	तयोः تیوہ در آن دو	तासु تاسو در آنہا

مشتقات مذکر एतद

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	एषः اشہ این یک	एतौ اِتَو این دو	एते اِتے این ہا
اتم	एतम्, एनम् اِتم انم این یک را به این یک	एतौ, एनौ اِتَو اِنَو به این دو۔ این دو را	एतान्, एनान् آتان اِنان این ہا را به این ہا

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	एतेन , एनेन् اِنن　اِتن توسط این یک	एताभ्याम् = آتابهیام एनाभ्याम् = آنابهیام توسط این دو	एतैः , एनैः اِنیه　اِتیه توسط اینها
توجه	एतस्मै اِتَسمَی بطرف این یک	एताभ्याम् آتابهیام بطرف این دو	एतेभ्यः اِت بهیه بطرف این ها
اعراض	एतस्मात् اِتَسمات از این یک	एताभ्याम् آتابهیام از این دو	एतेभ्यः اِتِ بهیه از این ها
ملکیت	एतस्य اِتَسیَ مال این یک	एतयोः اِتَ یُه مال این دو	एतेषाम् ات شام مال این ها
ظرفیت	एतस्मिन् اِتَسمِن در این یک	एतयोः اِت یُه در این دو	एतेषु اِتِ شُو در این ها

مشتقات مونث एतद्

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	एषा اشا این یک (مونث)	एते اِتِ این دو	एताः آتاه این همه
مفعولی	एतां , एनाम् اِنام　آتام به این یک - این یک را	एते , एने اِن　اِتِ به این دو　این دو را	एताः , एनाः اِنا　اِتا به این همه　این همه را

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	एतया एनया اِتیا اِنیا بتوسط این یک	एताभ्यां آتابهیام एनाभ्यां انابهیام بتوسط این دو	एताभिः آتابهیه एनाभिः انابهیه بتوسط اینها
توجه	एतस्यै اِتَسِیَی بطرف این یک	एताभ्याम् اِتابهیام بطرف این دو	एताभ्यः اِتابهیه بطرف این ها
اعراض	एतस्याः اِتسیاه از این یک	एताभ्याम् آتابهیام از این دو	एताभ्यः آتابهیه از این ها
ملکیت	एतस्याः اِتسیاه مال این یک	एतयोः اِت یَہ مال این دو	एतासाम् آتاسام مال این ها
ظرفیت	एतस्याम् اِتسیام در این یک	एतयोः اِت یَہ در این دو	एतासु اِتاسو در این ها

مشتقات مونث तद् و एतद् بقانون کلی مشتقات اسم مونثی که منتهی به حرف आ میشود ساخته شده بجهت اینکه तद् درحالت مونث فاعلی مفرد مبدل به सा میشود و एतद् درهمان حالت مبدل به एषा میگردد و هردو اسم مونث منتهی به आ هستند. دراینجا مشتقات لفظ शाला (شالا) بمعنی مدرسه وادارهٔ که اسم مونث منتهی به حرف आ است داده می شود.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	शाला یک مدرسه	शाले دو مدرسه	शालाः مدرسه ها

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
مفعولی	शालाम् مدرسه را ـ به یک مدرسه	शाले دو مدرسه را ـ به دو مدرسه	शालाः مدرسه ها را ـ به مدرسه ها
آلی	शालया بتوسط یک مدرسه	शालाभ्याम् بتوسط دو مدرسه	शालाभिः بتوسط مدرسه ها
توجه	शालायै بطرف یک مدرسه	शालाभ्याम् بطرف دو مدرسه	शालाभ्यः بطرف مدرسه ها
اعراض	शालायाः از یک مدرسه	शालाभ्याम् از دو مدرسه	शालाभ्यः از مدرسه ها
ملکیت	शालायाः مال یک مدرسه	शालयोः مال دو مدرسه	शालानाम् مال مدرسه ها
ظرفیت	शालायाम् در یک مدرسه	शालयोः در دو مدرسه	शालासु در مدرسه ها
نداء	हे शाले ای مدرسه	हे शाले ای دو مدرسه	हे शालाः ای مدرسه ها

این الفاظ را حفظ بکنید

کشت کار — کرشی وَلَہ — कृषीवलः

هر روز — پرتی دینم — प्रतिदिनं

کشت زار — کشترم — क्षेत्रम

کشت می کند — کرشتی — कर्षति

همراهی. کمک — سهایم — सहायम्

کار — کاریَم — कार्यम्

صبح — پراتہ — प्रातः

شام ـ عصر — سایم — सायम्

Sanskrit	تلفظ	معنی
गवाम्	گوام	مال گاوہا
दोहनम्	دوهنم	دوشیدن
शालाम्	شالام	به مدرسه
शालायाः	شالایاه	از مدرسه - مال مدرسه
कन्दुकेन	کندکن	باگوی (با توپ)
द्वे	دوِ	دو - به دو
शाले	شالِ	در مدرسه
शृगाली	شرگالی	شغال ماده
अमारयन्	امارین	میراندند (کشتند)

این حکایت را خوب یاد بگیرید

कथा१
حکایت (۱)

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलः अस्ति। सः प्रतिदिनं क्षेत्रं कर्षति। एषः दिने कार्यं करोति। तस्य भार्या क्षेत्रे कार्यं करोति, अन्नं अपि पचति। तस्याः दुहिता अपि तयोः सहायम् करोति। एतस्याः कार्यं प्रातः सायंच मेषीणाम्, गवाम् च दोहनम् अस्ति। तयोः द्वौ पुत्रौ स्तः। तौ प्रतिदिनम् शालाम् गच्छतः। पाठम् पठतः। यदा शालायाः आगच्छतः कन्दुकेन क्रीडतः। तस्मिन् ग्रामे द्वे शाले स्तः। शालासु बालकाः सन्ति। एकदा एका शृगाली शालायां आसीत्। तां बालकाः अमारयन्

ترجمہ لفظی حکایت

دریک ده یک کشت کار هست. او هر روز کشت زار را خیش می کند این (شخص) در روز کار می کند زن او در کشت زار کار میکند غذا نیز می پزد. مال آن زن دختر (دختر آن زن) نیز مال آن دو (به آن دو)

کمک میکند. مال این (کار این دختر) صبح شام نیز دوشیدن میشها و گاوها است. مال آن دو (از آن زن و مرد) دو پسر هستند. آن دو هر روز به مدرسه میروند درس میخوانند. وقتی که از مدرسه میایند توسط (با) گوی بازی می کنند. در آن ده دو مدرسه هستند. در مدارس پسرها هستند. وقتی یک شغال ماده در مدرسه بود. او را پسران میراندند (کشتند)

باب دهم

(۱) بعضی از مشتقات حال و ماضی لفظ अस् بمعنی بودن در ضمن حکایتها داده شده و در این جا تمام مشتقات حال و ماضی در جدول داده می شود. سه علامت متکلم मि و वः و मः است پیش از آنها حرف आ اضافه نمی شود.

فعل حال अस्

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	अस्मि هستم	स्वः (ما دوتا) هستیم	स्मः هستیم
مخاطب	असि هستی	स्थः (شما دوتا) هستید	स्थ هستید
مغایب	अस्ति هست. است	स्तः (ان دو) هستند. استند	सन्ति هستند. استند

از جدول واضح میشود که در تثنیه و جمع متکلم و مخاطب و در تثنیه و جمع مغایب حرف अ حذف شده.

فعل ماضی

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	आसम् بودم	आस्व (ما دوتا) بودیم	आस्म بودیم
مخاطب	आसीः بودی	आस्तम् (شما دوتا) بودید	आस्त بودید
مغایب	आसीत् بود	आस्ताम् (ان دو) بودند	आसन् بودند

از جدول واضح میشود که طریق ساختن ماضی अस همان قاعده کلیه ماضی است اما چون خود لفظ مصدر بحرف अ است و در ماضی باید حرف अ به اول لفظ بچسپد پس دو अ پیدا میشود که مجموع آن دو تا تبدیل بحرف आ میشوند۔

(۲) حرف مزید (مزید مقدم و مزید موخر)

در هر زبان حرفی یا حروفی به اول یا آخر لفظ اضافه کرده لفظ دیگر ساخته میشود مثل این که در لفظ گو دو حرف م و ی (می) به اول می چسپانیم و حروف ی و م (یم) به آخر تا لفظ میگویم که فعل مضارع متکلم مفرد است پیدا شود. آنچه به اول لفظ بچسپد مزید مقدم است و آنچه به آخر آن بچسپد مزید موخر۔ در زبان سنسکریت بیش از تمام زبانهای تکلمی آریائی امروز مزید مقدم و مزید موخر موجود است. و بسیاری از الفاظ زبانهای تکلمی امروز که بسیط به نظر میآیند در اصل مرکب بوده مثلاً افتادن که بنظر لفظ افتا بادن علامت مصدر است در سنسکریت اَوپت مرکب از अव و پت पत بوده و اصل لفظ پت است همچنین نهادن در اصل مرکب از نی نि و शद بوده در طی این کتاب همه جا ترکیب هر لفظ داده شده و برای توسعه زبان و ساختن الفاظ جدید پیدا کردن مزید مقدم و موخر در الفاظ آن بسیار مهم است. در ابواب گذشته بعضی از مزیدهای سنسکریت را یاد گرفتیم مثلاً در فعل ماضی متکلم مفرد از مصدر वद که अवदम् بوده अ مزید مقدم و म् مزید موخر است. یک دسته از مزید مقدمها هست که در معنی لفظ تاکید یا تغییری آورد و آن چهارده نقط است (۱) आ که گاهی معنی لفظ را وارون می کند مثل आगच्छति (آگچتی) بمعنی میآید که پیش از اضافه شدن حرف आ لفظ गच्छति بمعنی میرود بود و گاهی معنی لفظ را انتقال می دهد مثل आरोहति که بمعنی بالا رفتن از پله و درخت وجز آنها است و معنی रोहति روئیدن تخم است (۲) अति اتی در معنی لفظ تجاوز از حد میاورد مثل अतिक्राम्यति بمعنی از حد بیرون قدم میگذارد است و معنی क्राम्यति قدم زدن است. (۳) अधि (ادهی) بمعنی بر در روی مثل अधिगच्छति بمعنی روی چیزی میرود و مجازاً بمعنی می فهمد و معنی गच्छति میرود است و مثل अधिवसति بمعنی منزل می کند و معنی वसति هم منزل می کند و فائده مزید مقدم تاکید است۔ (۴) अनु (انو) بمعنی پیروی مثل अनुसरति بمعنی پیروی می کند در رفتار و معنی सरति میرود و حرکت می کند است و مثل अनुगच्छति بمعنی پیروی می کند در رفتار (۵) अभि (ابهی) به معنی به نزدیک مثل अभिगच्छति بمعنی نزدیک میرود (۶) अव (اَو) در معنی لفظ انتقال میاورد مثل अवरोहति بمعنی نزول می کند و از بالا به پائین میآید و معنی रोहति روئیدن است و مثل अवतराते بمعنی

نزول می کند و معنی तरति عبور می کند از آب است (۷) उद् (اُدْ) بمعنی بالا و فوق مثل उद्गच्छति بمعنی بالا میرود و بر می خیزد و معنی गच्छति میرود است (۸) उप بمعنی نزدیک مثل उपगच्छति بمعنی نزدیک میرود (۹) नि بمعنی پایین مثل निषीदति بمعنی نشیند و معنی षिदति میرود است (۱۰) परा تغییر در معنی لفظ می آورد مثل पराभवति بمعنی تحقیر می کند و معنی भवति می باشد است. (۱۱) प्र (پر) بمعنی پیش و بیرون مثل प्रयाति بمعنی پیش میرود و معنی याति میرود است (۱۲) प्रति بمعنی ضد و مقابل مثل प्रतिकरोति ضد و مقابل کار کسی می کند و معنی करोति بمعنی می کند است (۱۳) वि جدا شدن مثل विश्लिष्यति بمعنی جدا میشود و معنی श्लिष्यति بغل می کند است (۱۴) सम् شاید د اتصال و تغییر در معنی لفظ مثل संभवति بمعنی شاید بشود و معنی भवति میشود است. در زبان فارسی هم این دسته از مزید مقدم هست مثل لفظ دا در دارفتن و مثل لفظ در در درگذشتن. و مثل لفظ فر در فرسودن.

این الفاظ را حفظ کنید

अवसत्	آوَسَت	منزل کرد
बराह्मणः	براہمن	برہمن
अधिवसति	ادھی وستی	منزل می کند
धर्मम्	دھرمم	دین را
उपदिशति	اپ دِشتی	درس میدہد، پند میدہد
प्रविशति	پرویشتی	داخل میشود
मन्डपे	مندپ	در سایبان برسکو
निषीदति	نی شیدتی	می نشیند
पश्चात्	پشچات	پس، بعد
पाठयति	پاتیلتی	درس میدہد
उपदेशम्	اُپَ دیشم	پند نصیحت، درس
अधिगच्छति	اَدْہی گچّتی	می فہمد
अकथयत्	اکَتیت	گفت
बहवः	بَہَوَہ	بسیار

در شب	راترو	रात्रौ
می آید	آیاتی	आयाति
خواہد خورد	کھادیشیتی	खादिष्यति
منتر (دعا)	منترم	मन्त्रम्
بدہ	دہی	देहि
کہ از آن	ین	येन
داد	آدات	अदात्
تمام را	سکلان	सकलान्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १०

حکایت (۱۰)

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलः अवसत्।एकः ब्राह्मणः अपि तं ग्रामम् अध्यवसत्।सः प्रतिदिनं ग्रामीणस्य उटजं गच्छति।तं धर्मम् उपदिशति।यदा उटजं प्रविशति एकस्मिन् मण्डपे निषीदति। पश्चात् कृषीवलं पाठयति।ग्रामीणः तस्य उपदेशम् अधिगच्छति।एकदा सः पुरुषः ब्राह्मणम् अकथयत्।मम समीपे बहवः कुक्कुटाः सन्ति।एकः शृगालः मम कुक्कुटानाम् समीपम् रात्रौ आयाति।अहम् त्रस्यामि एकदा सः मम एकम् कुक्कुटम् खादिष्यति। मह्यम् एकं मन्त्रम् देहि येन सः तेषाम् समीपं न आगच्छति।सः ब्राह्मणः मन्त्रम् अदात्। किन्तु रात्रौ एका शृगाली आगच्छत् तान् सकलान् कुक्कुटान् अमारयत्। ترجمہ لفظی حکایت این است

دریک دہ یک برزیگر منزل داشت. یک برہمن ہم آن دہ را مسکن (خود) ساختہ بود. او ہر روز بہ کلبہ دہاتی

میرفت. برادرین می آموخت چون در کلبه داخل می شد بر یک سنگ می نشست. بعد به برزهگر درس میداد. دهاتی درس او را یاد میگرفت. وقتی آن مرد به برهمن گفت نزد من خروسهای بسیار هستند. یک شغال در شب نزد خروسهای من می آید. من می ترسم وقتی آن (شغال) یک خروس مرا بخورد. به من یک منتر (دعا) بده که از آن آن شغال نزد خروسها نیاید آن برهمن منتر داد. اما در شب یک شغال ماده آمده آن تمام خروسها را کشت.

باب یازدهم

مشتقات فعل مضارع و ماضی از مصدر वद بمعنی گفتن را یاد گرفتید. حالا مشتقات فعل امر را یاد بگیرید.

مشتقات فعل امر वद

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वदानि (باید) بگویم	वदाव (باید) ما دوتا بگوییم	वदाम (باید) ما بگوییم
مخاطب	वद بگو	वदतम् (شما دوتا) بگویید	वदत بگویید
مغایب	वदतु (باید) بگوید	वदताम् آن دوتا بگویند	वदन्तु آنها بگویند

از جدول واضح شد که علامت متکلم مفرد आनि و متکلم تثنیه आव و متکلم جمع आम است. مخاطب مفرد علامت ندارد و تثنیه तम् است و جمع त است و علامات مغایب तु و ताम् و अन्तु است.

این الفاظ را یاد بگیرید

کار	کاریم	कार्यम्	هردو باشید	بهوتم	भवतम्
برهمن	براهمن	ब्राह्मणः	خدا	دِوَہ	देवः
عالم	پندیته	पण्डितः	به پرست	بهجه	भज
سایبان	مندپم	मण्डपं	به پرستید	بهجته	भजत
منزل دارد	ادهی وستی	अधिवसति	به پرست	پوجیه	पूजय

مى نشيند	نشيدتى	निषीदति	هر تمام	سروه	सर्वः
راست	ستيم	सत्यं	در ديگران	انيشو	अन्येषु
سخى	اوداره	उदारः	مهربان	دَيالُوه	दयालुः
باش	بهو	भव	(بايد) باشد	بهوتو	भवतु
كمك	سهايم	सहायं	(بايد) بكند	كُروَنتو	कुर्वन्तु
رفت	پرييو	प्रययौ	بسيار	بَهون	बहून
			(بايد) بدهد	داتو	ददातु

اين حكايت را ياد بگيريد

कथा ११ حکایت (۱۱)

एकदा अहं नगरात् ग्रामम् अगच्छम्। एकेन कृषीवलेन मम कार्यम् आसीत्। तस्य गृहे एकम् ब्राह्मणम् अपश्यम्। सः पण्डितः आसीत्। सः मण्डपम् अधिवसति। तस्य समीपे कृषीवलः निषीदति। ब्राह्मणः तम् अवदत् हे कृषीवल त्वं सत्यं वद। त्वं तव भार्या च उदारौ भवतम्। त्वं तव भार्या पुत्राः च देवं भजत। ब्राह्मणं च पूजयत। सर्वः अपि पुरुषः अन्येषु दयालुः भवतु। पुरुषाः अन्येभ्यः सहायं कुर्वन्तु इति। तदा एकः कुक्कुटः अक्रोशत्। कृषीवलः तत्र प्रययौ। तत्र कुक्कुटं शृगालः अमारयत्। कृषीवलः ब्राह्मणम् अवदत् मम कुक्कुटं शृगालः अमारयत् इति। ब्राह्मणः अवदत् अहं देवं भजामि सः तुभ्यं बहून ददातु॥

ترجمہ لفظی حکایت

وقتی من از شہر بہ دہ رفتم۔ با یک برزیگر مرا کار بود (کار داشتم) در خانۂ او یک برہمن را دیدم۔ او عالم بود و او در سایبان می نشیند۔ نزدیک او برزیگر می نشیند۔ برہمن بہ او گفت۔ ای برزیگر تو راست بگو (راست گفتار باش) تو و زن تو سخی باشید۔ تو و زنت و پسرہایت خدا را بپرستید۔ برہمن را ہم بپرستید۔ ہر شخص نسبت بہ دیگران مہربان باشد

اشخاص نسبت به دیگران (بهمدیگر) کمک بکنند. چنین (چنین پند داد) اوقت یک خروس خورشید. برزیگر انجا رفت. انجا خروس راشغال میراند گشت) زارع به برهمن گفت خروس مراشغال کشت. چنین (چنین گفت) برهمن گفت من خدا را پرستش میکنم (بخدا دعا میکنم) او بسیار بد بتو د بسیار عوض میدهد)

باب دوازدهم

این اعداد را حفظ کنید

معنی فارسی	تلفظ فارسی	رقم	عدد
یک	اِکم	१	एकं
دو	دوِ	२	द्वे
سه	ترینی	३	त्रीणि
چهار	چتواری	४	चत्वारि
پنج	پنچ	५	पञ्च
شش	شَت	६	षट्
هفت	سَپتَ	७	सप्त
هشت	اَشتو	८	अष्टौ= अष्ट
نه	نَوَ	९	नव
ده	دَشَ	१०	दश
یازده	اِکادَشَ	११	एकादश
دوازده	دوادَشَ	१२	द्वादश
سیزده	ترِیُ دَشَ	१३	त्रयोदश
چهارده	چَتُورَدَشَ	१४	चतुर्दश
پانزده	پنچ دَشَ	१५	पञ्चदश
شانزده	شُدَشَ	१६	षोडश
هفده	سپت دَشَ	१७	सप्तदश
هیجده	اَشتادَشَ	१८	अष्टादश
نوزده	اِکَ نَ ویشتی	१९	एकोनविशतिः
بیست	ویشتی	२०	विशतिः

عدد نوزده را که باید एकोनविंशति: گویند. नवदश (یک کم بیست میگویند) هم چنین در بیست و نه یک کم سی و در سی و نه یک کم چهل و در چهل و نه یک کم پنجاه میگویند. و هم چنین تا نود و نه که یک کم صد گویند. این است.
باقی عدد عشرات و صد و هزار

لفظ	رقم	تلفظ فارسی	معنی فارسی
त्रिंशत्	३०	تریشت	سی
चत्वारिंशत्	४०	چتواریشت	چهل
पञ्चाशत्	५०	پنچاشت	پنجاه
षष्टि:	६०	ششتیه	شصت
सप्तति:	७०	سپتتی	هفتاد
अशीति:	८०	اشیتیه	هشتاد
नवति:	९०	نوتی	نود
शतम्	१००	شتم	صد
सहस्रम्	१०००	سهسرم	هزار
लक्षम्	१०००००	لکشم	لک
कोटि	१००००००	کُتی	کرور

اسمار عدد سنسکریت هم مثل اسمار دیگر در هشت حالت مشتقات پیدا می کند که در ضمن حکایتها می بینید. در باب جنس هم از یک تا چهار مذکر و مونث و ناجنس فرق دارد. در عدد یک مذکر: एक: و مونث एका و ناجنس एकं و در عدد دو مذکر द्वौ و مونث و ناجنس द्वे و در عدد سه مذکر: त्रय: و مونث तिस्र: و در ناجنس त्रीणि میشود. در عدد چهار مذکر: चत्वार: مونث चतस्र: و ناجنس चत्वारि میشود. از پنج به بالا در هر سه جنس همان یک لفظ استعمال می شود.

این الفاظ را حفظ کنید

شخص ——— جنه ——————————————— जन:
دو خواهر ——— اسوسرو ——————————— स्वसरौ

خواہر	اسوسا	स्वसा
غاز	ہنسہ	हंसः
نگاہ میداشت	ارکشت	अरक्षत्
اسب	اشو	अश्वः
خر	کھر	खर
استر	اشوتر	अश्वतर
گاوہا	گاوہ	गावः
شتر	اشتر	उष्ट्र
دولت	دھنم	धनम्
دولتمند	دھنوان	धनवान्
بزرگ	مہت	महत्
جنگل	ارنیم	अरण्यम्
کہ در آن	یسمن	यस्मिन्
گوشت	ماسم	मांसम्
خورندہ	اشینہ	आशिनः
حیوانات	جنتوہ	जन्तवः
شیر	سیمہہ	सिंहः
ببر	دیاگرہ	व्याघ्रः
خرس	رکشہ	ऋक्षः
گرگ	ورکہ	वृकः
دیگر آنہا	آدیہ	आदयः
مال خود	اسو	स्व
حیوان۔حیوان اہلی	پشو	पशु
حیوانات۔حیوانات اہلی	پشون	पशून्
میخواہد	اسوپتی	स्वपति

دریک	اکسیام	एकस्यां
پہلو	پارشو	पार्श्वे
در دیگر	ان یسمن	अन्यस्मिन्
گاو نر	ورش بہم	वृषभं
درید	ادرت	अदरत्

این حکایت را یادگیرید

कथा १३

حکایت ۱۳

एकः जनः उटजे अवसत्। तस्य भार्या अपि तेन साकम् आसीत्। तस्य एकः भ्राता द्वे स्वसारौ त्रयः पुत्राः आसन्। सः गृहे चतुरः हंसान् पञ्च कुक्कुटान् अरक्षत्। तस्य षड् अश्वाः, सप्त खराः, अष्ट अश्वतराः, नव गावः आसन्। सः धनवान् पुरुषः आसीत्॥

तस्य गृहस्य समीपे एकम् महत् अरण्यम् आसीत्। यस्मिन् मांसाशिनः जन्तवः सिंहः, व्याघ्रः, ऋक्षः, वराहः, वृकः आदयः आसन्।

सः रात्रौ स्व पशून् रक्षति न स्वपति। एकस्यां रात्रौ सः गृहस्य एकस्मिन् पार्श्वे आसीत्। अन्यस्मिन् पार्श्वे एकः व्याघ्रः तस्य एकम् वृषभम् अदरत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۱۳

یک شخص در کلبہ منزل داشت. زنش ہم با او بود۔ ال او (او را) یک برادر و دو خواہر و سہ پسر بودند۔ او در خانہ چار غاز و پنج خروس نگاہ میداشت او را شش اسب ہفت خر ہشت استر نہ گاو دہ شتر ہم بودند۔ او مالدار مرد (مرد مالدار) بود نزدیک خانۂ او یک بزرگ جنگل (جنگل بزرگ) بود کہ در آن گوشت خوار حیوانات (از قبیل) شیر، ببر، خرس، گراز، گرگ وغیر آنہا بودند۔ او در شب حیوانات اہلی خود را نگاہداری می کرد۔ نمی خوابید۔ در یک شب او در طرفی از خانہ بود۔ در طرف دیگر یک ببر یک گاو نر را درید۔

باب سیزدہم

طریق ساختن فعل ماضی را در باب (۶) یاد گرفتید کہ باید یک حرف अ بر سر فعل زیاد کرد حالا این را ہم

یاد بگیرید که اگر لفظی که از آن ماضی ساخته میشود دارای یکی از چهارده مزید مقدم باشد حرف अ باید بعد از مزید مقدم زیاد شود و گاهی حرف अ که با حرف اعراب آخر مزید مقدم جمع میشود یا حذف میشود مثل आगच्छत بجای आअगच्छत و گاهی با حرف اعراب آخر مبدل به حرف ثانی می گردد مثل अध्यगच्छत بجای अधि अगच्छत

این الفاظ را حفظ کنید

منزل کرد	نی وست	न्यवसत्
به یک	اِکَسمَی	एकस्मै
داد	پرادات	प्रादात्
نزدیک رفت	اُپاگچت	उपागच्छत्
پرسید	اپرچت	अपृच्छत्
پرسیدن	پرچ	पृच्छ्
چنین	اِتی	इति[1]
منزل کرد	اَذیَوَست	अध्यवसत्
برادر را	بهراترم	भ्रातरम्
دنبال برو	انوگچ	अनुगच्छ
به تو	تُبهیم	तुभ्यम्
میدهد	دداتی	ददाति
دنبال رفت	انوگچت	अन्वगच्छत्
داد	ادات	अदात्
بعض	کشچت	कश्चित्
وقت	کالم	काले
بعد از آن	انن ترم	अनन्तरं
به برادر	بهراتر	भ्रात्रे

[1] در زبان سنسکریت इति بمعنی چنین بسیار استعمال میشود و بعد از ادای مطلبی در جمله ای گفته میشود و بسیار فصیح است. عین این لفظ با تلفظ اِتی در زبان مازندران هست.

دوباره داد — پرتی دات — प्रत्यदात्
درس را — پاتهم — पाठं
فراموش کرد — ویسمرت — व्यस्मरत्
معلم۔ مرشد — گوروه — गुरुः
زد — اتاڈیت — अताडयत्

این حکایت را حفظ کنید

कथा २४

حکایت ۱۴

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलः न्यवसत्। तस्य द्वौ पुत्रौ आस्ताम्। सः एकस्मै पुत्राय एकं कन्दुकं प्रादात्। तदा अन्यः पुत्रः पितरं उपागच्छत् अपृच्छत् च।मह्मम् अपि एकं कन्दुकम् देहि इति। पिता तदा मण्डपम् अध्यवसत्। स अवदत् त्वं तवभ्रातरं अनुगच्छ। सः तुभ्यम् ददाति इति। सः भ्रातरं अन्वगच्छत्। भ्राता तस्मै कन्दुकमदात्। कञ्चित् कालं तेनसह अक्रीडत्। अनन्तरं भ्रात्रे प्रत्यदात्। क्रीडया सः पाठम् व्यस्मरत्। पाठशालायां गुरुः तं अताडयत्।

ترجمه حکایت ۱۴

در یک ده یک برزگر منزل کرده بود۔ اورا دو پسر بودند۔ او به یک پسر یک گوی داد پس دیگر پسر (پسر دیگر) نزدیک (پدر) رفت پرسید نیز (او پرسید) به من هم یک گوی بده چنین (چنین گفت) پدر پس سایبان را (در سایبان) منزل کرد۔ او گفت تو دنبال برادرت برو او به تو مید بد۔ چنین (چنین واقع شده بود) او دنبال برادر رفت۔ برادر به او گوی داد۔ زمانی با آن (گوی) بازی کرد۔ بعد از آن به برادر پس داد۔ با (در) بازی او درس را فراموش کرد۔ در مدرسه معلم او را زد۔

रामः च हरी च अगच्छताम् — حرف च در اصل بمعنی و (واو عطف) است وگاهی مکرر هم می آید مثل
रामः हरिः च अगच्छतः — رام و هری آمدند و تنها مکرر نشود و در آخر آید بمعنی نیز فارسی هم میشود گرفت مثل

باب چهاردهم

(۱) در سنسکریت دو لفظ اسم اشارهٔ دیگر अदस् بمعنی این و آن و इदम् بمعنی این هم هست که هر دو در نا جنس استعمال می شوند و अदस् در مذکر و مونث هر دو असौ میشود و باقی مشتقات هم می گیرد - و इदम् در مذکر अयम् میشود و در مونث इयम् و هر یک باقی مشتقات هم دارد که در جدولهای ذیل نموده می شود -

مشتقات مذکر असौ

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	असौ این - آن	अमू این دو - آن دو	अमी اینها - آنها
مفعولی	अमुम् این را - آن را به این - به آن	अमू این دو را - آن دو را به این دو - به آن دو	अमून् اینها را - آنها را به اینها - به آنها
آلی	अमुना بتوسط این - بتوسط آن	अमूभ्याम् بتوسط این دو - بتوسط آن دو	अमीभिः بتوسط اینها - بتوسط آنها
توجه	अमुष्मै بطرف این - بطرف آن	अमूभ्याम् بطرف این دو - بطرف آن دو	अमीभ्यः بطرف اینها - بطرف آنها
اعراض	अमुष्मात् از این - از آن	अमूभ्याम् از این دو - از آن دو	अमीभ्यः از اینها - از آنها
ملکیت	अमुष्य مال این - مال آن	अमुयोः مال این دو - مال آن دو	अमीषाम् مال اینها - مال آنها
ظرفیت	अमुष्मिन् در این - در آن	अमुयोः در این دو - در آن دو	अमीषु در اینها - در آنها

مشتقات مونث لفظ असौ

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	असौ	अमू	अमूः
مفعولی	अमूम्	अमू	अमूः
آلی	अमुया	अमूभ्याम्	अमूभिः
توجہ	अमुष्यै	अमूभ्याम्	अमूभ्यः
اعراض	अमुष्याः	अमूभ्याम्	अमूभ्यः
ملکیت	अमुष्याः	अमुयोः	अमूषाम्
ظرفیت	अमुष्याम्	अमुयोः	अमूषु

مشتقات अयम् (مذکر) بمعنی این

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	अयम्	इमौ	इमे
مفعولی	इमम्	इमौ	इमान्
آلی	अनेन	आभ्याम्	एभिः
توجہ	अस्मै	आभ्याम्	एभ्यः
اعراض	अस्मात्	आभ्याम्	एभ्यः
ملکیت	अस्य	अनयोः	एषाम्
ظرفیت	अस्मिन्	अनयोः	एषु

مشتقات لفظ इयम् (مونث)

حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	इयम्	इमे	इमाः
مفعولی	इमाम्	इमे	इमाः

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
آلی	अनया	आभ्याम्	आभिः
توجه	अस्यै	आभ्याम्	आभ्यः
اغراض	अस्याः	आभ्याम्	आभ्यः
ملکیت	अस्याः	अनयोः	आसाम्
ظرفیت	अस्याम्	अनयोः	आसु

این الفاظ را حفظ کنید

مال این —— اَسیَ —— अस्य
در این —— اَسمین —— अस्मिन्
انگور —— دراکشا —— द्राक्षा
خوشه —— گچھ —— गुच्छः
شغال —— جمبوکہ —— जम्बुकः
در ذهن —— منسی —— मनसि
خیال کرد —— اچینتیت —— अचिन्तयत्
میخورم —— کہادامی —— खादामि
طریق - راه —— مارگہ —— मार्गः
بالا میروم —— آرُہامی —— आरोहामि
دیده —— درشتوا —— दृष्ट्वा

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १५

حکایت (۱۵)

एकस्मिन् ग्रामे एकः मनुष्यः आसीत्।अस्य एकं वनम् आसीत्।अस्मिन् द्राक्षागुच्छाः आसन्।एकदा

एकः जम्बुकः तत्र आगच्छत् इमान् अपश्यत् च। सः मनसि अचिन्तयत्। "अयं मनुजः उटजे अस्ति इमान् द्राक्षा-गुच्छान् अहं खादामि। अनेन मार्गेण वृक्षम् आरोहामि" इति। तदा एका कुक्कुटी अक्रोशत्। मनुष्यः बहिः आगच्छत्। मनसि अवदत् "इयं कुक्कुटी क्रोशति। पश्यामि किम् अस्ति" इति। स वने जम्बुकम् अपश्यत्। सः जम्बुकः इमां कुक्कुटीम् इमम् मनुष्यं च दृष्ट्वा अधावत्॥

در یک ده یک مردم (انسان) بود. سال او یک بیشه بود (او یک بیشه داشت) در آن (بیشه) خوشهای انگور بود وقتی یک شغال آنجا آمد. اینها (خوشها) را دید او در ذهن (دل) خیال کرد. این انسان در کلبه است. اینها (این) خوشهای انگور را من میخورم. بتوسط (از) این راه از درخت بالا میروم چنین (چنین خیال کرد) پس یک مرغ خروشید. انسان (مرد) بیرون آمد. در ذهن (دل) گفت. مرغ می خروشد. می بینم چه هست چنین (چنین خیال کرد) او در بیشه شغال را دید. آن شغال این مرغ و این انسان را دیده دوید.

(۲) किम् لفظ استفهام است بمعنی کی و که و چه و यद् اسم موصول است بمعنی آنکه و آنچه و این دو لفظ هم مثل ضمایر مشتقات می گیرند یعنی مثل لفظ तद् و एतद् هستند که وقت مشتقات مذکر و مونث آخرشان می افتد که किम् क و यद् य میشود و بعد علامات اشتقاق به क و य ملحق میگردد

مشتقات किं (مذکر)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	कः	कौ	के
مفعولی	कम्	कौ	कान्
آلی	केन	काभ्याम्	कैः
توجه	कस्मै	काभ्याम्	केभ्यः
اعراض	कस्मात्	काभ्याम्	केभ्यः
ملکیت	कस्य	कयोः	केषाम्
ظرفیت	कस्मिन्	कयोः	केषु

درنا جنس درحالت فاعلی किं مفرد के تثنیه و कानि جمع است وہمان درحالت مفعولی است ودرحالتہای دیگر بامذکر یکی است۔

مشتقات यद् مذکر

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	यः	यौ	ये
مفعولی	यम्	यौ	यान्
آلی	येन	याभ्याम्	यैः
توجہ	यस्मै	याभ्याम्	येभ्यः
اعراض	यस्मात्	याभ्याम्	येभ्यः
ملکیت	यस्य	ययोः	येषाम्
ظرفیت	यस्मिन्	ययोः	येषु

درنا جنس فاعلی ومفعولی यद् مفرد ये تثنیه यानि جمع است ودرحالات باقی بامذکر موافق است۔

مشتقات किं (مونث)

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	का	के	काः
مفعولی	काम्	के	काः
آلی	कया	काभ्याम्	काभिः
توجہ	कस्यै	काभ्याम्	काभ्यः
اعراض	कस्याः	काभ्याम्	काभ्यः
ملکیت	कस्याः	कयोः	कासाम्
ظرفیت	कस्याम्	कयोः	कासु

مشتقات यद् (مونث)			
حالت	مفرد	تثنیہ	جمع
فاعلی	या	ये	याः
مفعولی	याम्	ये	याः
آلی	यया	याभ्याम्	याभिः
توجہ	यस्यै	याभ्याम्	याभ्यः
اعراض	यस्याः	याभ्याम्	याभ्यः
ملکیت	यस्याः	ययोः	यासाम्
ظرفیت	यस्याम्	ययोः	यासु

این الفاظ را حفظ کنید

پرسش ——— پرشنہ ——— प्रश्नः
جواب ——— اوترم ——— उत्तरम्
اول ——— پرتھم ——— प्रथमः
دست ——— ہستہ ——— हस्तः
کتاب ——— پوستکم ——— पुस्तकं
میخواند ——— پٹھتی ——— पठति
دوم ——— دویتی ——— द्वितीय
غلہ ——— دھانیم ——— धान्यम्
پرورش می کند ——— پھلتی ——— फलति
میزند ——— تاڈیتی ——— ताडयति
عصا ——— ڈنڈہ ——— दण्डः
حالا ——— ایدانیم ——— इदानीं

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १६

حکایت (۱۶)

प्रश्नः=अयम् कः ?

उत्तरम्=अयम् एकः कृषीवलः यः क्षेत्रम् कर्षति

प्र = तस्य समीपे का अस्ति ?

उ = सा तस्य भार्या या गृहे अन्नम् पचति

प्र = तस्याः समीपे तौ कौ ?

उ = तौ तयोः पुत्रौ यौ शालायां पठतः

प्र = प्रथमस्य हस्ते किम् अस्ति ?

उ = तत् पुस्तकम् अस्ति यत् सः पठति

प्र = द्वितीयस्य हस्ते किम्अस्ति.

उ = कन्दुकः अस्ति येन सः क्रीडति

प्र = कृषीवलः काभ्याम् क्षेत्रं कर्षति

उ = सः वृषभाभ्यां क्षेत्रं कर्षति

प्र = क्षेत्रं किम् अस्ति ?

उ = क्षेत्रम् एतद् अस्ति यस्मिन् धान्यं फलति

प्र = कृषीवलः केन वृषभं ताडयति ?

उ = सः दण्डेन वृषभं ताडयति

प्र = सः इदानीं कस्मात् आगच्छति

उ = सः क्षेत्रात् आगच्छति|आवां गृहंगच्छावः

ترجمہ حکایت (۱۶)

سوال۔ آیا این کیست۔

جواب۔ این یک برزیگر است کہ مزرعہ را خیش می کند۔

س۔ نزدیک او کیست؟

ج. زن او است که در خانه غذا می پزد.

س. نزد او آن دو تا کیستند ؟

ج. آن دو تا دو پسر او هستند که در مدرسه میخوانند.

س. در دست اول چیست ؟

ج. آن کتاب است که او می خواند.

س. در دست دومی چیست ؟

ج. آن گوی است که با آن او بازی می کند.

س. زارع با چه دو چیز (چه چیزها) مزرعه را خیش می کند.

ج. او با دو گاو نر مزرعه را خیش می کند.

س. کشت زار چیست ؟

ج. کشت زار این است که در آن غله پرورش می یابد.

س. زارع با چه چیز گاو نر را میزند ؟

ج. او با عصا (چوب) گاو نر را میزند.

س. او حالا از کجا میآید ؟

ج. او از مزرعه می آید. ما دو تا به خانه میرویم.

باب پانزدهم

(۱) در سنسکریت تبدیل حروف بهمدیگر بسیار است. بعضی از آن تبدیلها سماعی است و بعضی قیاسی این است بعضی از آن تبدیلهای قیاسی

(۱) गुण (گونه) که تبدیل इ و ई است به ए و تبدیل उ و ऊ به ओ و تبدیل ऋ و ॠ به अर و تبدیل ऌ به अल. گونهٔ لفظ नि بمعنی بردن ने است. (۲) वृद्धि (وردّهی) که تبدیل अ است به आ و تبدیل इ و ई و ए به ऐ و تبدیل उ و ऊ و ओ به औ و تبدیل ऋ و ॠ به आर و تبدیل ऌ به आल (۳) संधि (سندهی) که بمعنی اتصال است و هر وقت لفظی با لفظ دیگر جفت شود و حرف آخر لفظ اول و حرف اول لفظ دوم حروف اعراب باشند گاهی بجای هر دو یک حرف سوم میآید مثل तटाक بمعنی استخر و उदक بمعنی آب که در اتصال तटाकोदक میشود یعنی حرف अ در آخر तटाक و حرف उ در اول उदक هر دو رفته بجای آنها حرف ओ آمد. (۴) اگر یک لفظ با لفظ دیگر جفت شود و حرف آخر اول و حرف اول دوم غیر اعرابی باشند

گاہی حرف آخر لفظ اول مبدل بہ حرف اول لفظ دوم میشود مثل एतन्मांसम् کہ مرکب از एतद्
بمعنی این و मांसम् بمعنی گوشت است و دال مبدل بہ نون شدہ کہ از جنس میم است و مثل सच्चित्तम्
کہ مرکب از सत् بمعنی راست و चित्तम् بمعنی ذہن و خاطر است۔ (۵) स् و ویسرگہ (:) باہم
تبدیل میشوند مثل पयः بمعنی شیر و آب کہ در اصل पयस् بودہ و مثل रामस्साक्षी کہ در اصل
रामः साक्षी (رام شاہد) بودہ۔ (۶) ویسرگہ (:) تبدیل بہ श میشود مثل रामश्शास्ति
(رام حکومت میکند) کہ در اصل रामः शास्ति بودہ۔ (۷) ویسرگہ (:) و र باہم تبدیل میشوند مثل
नृपतिर्जयति (شاہ فتح می کند) کہ در اصل नृपतिः जयति بودہ و مثل पुनः पचति
(بمعنی باز می پزد) کہ در اصل पुनर् पचति بودہ (۸) ویسرگہ تبدیل بہ ओ میشود مثل रामो जयति
(رام فتح می کند) کہ در اصل रामः जयति بودہ (۹) स् تبدیل بہ ष् میشود مثل रामष्षष्टः
(رام ششم است) کہ در اصل रामस्षष्टः بودہ (۱۰) द् تبدیل بہ च् می شود و श تبدیل
بہ छ مثل तच्छीलं (آن عادت) کہ در اصل तद् शीलम् بودہ (۱۱) द् تبدیل بہ ल
میشود مثل तल्लवणम् (آن نمک) کہ در اصل तद् लवणम् بودہ۔ (۱۲) क् تبدیل بہ म्
میشود و ह تبدیل بہ घ مثل वाग्घरि (سخن ماہر) کہ در اصل वाक् हरी بودہ۔
(۱۳) ह تبدیل بہ ध میشود مثل तद्धननम् (آن کشتن) کہ در اصل तद् हननम् بودہ۔
(۱۴) त् و द् باہم تبدیل میشوند مثل तत्पुरुषः (آن مرد) کہ در اصل तद् पुरुषः بودہ و
مثل भवद्वस्तु (بمعنی بھوت جناب و معنی وستو چیز است) کہ در اصل भवन् वस्तु بودہ۔
(۱۵) द् تبدیل بہ न् میشود مثل तन्नगरम् (آن شہر) کہ در اصل तद् नगरम् بودہ۔
(۱۶) क् تبدیل بہ ङ् میشود مثل वाङ्मनः (حرف و ذہن) کہ در اصل वाक् मनः بودہ۔
آگاہی۔ ہر یک از تبدیلات مذکورہ باشرایطی است کہ بعد خواہید یاد گرفت۔

این الفاظ را حفظ کنید

استخر۔ دریاچہ —— تتاکہ —— तटाकः
باغ —— اودیانم —— उद्यानम्
مردمان —— جناہ —— जनाः
مینوشند —— پی بنتی —— पिबन्ति
میبرند۔ میچرند —— چرنتی —— चरन्ति

باغبان	اودیانپالکه	उद्यानपालकः
همان، مانند، عیناً، فقط	او	एव
همیشه	سروَدا	सर्वदा
تصویرها	چیترانی	चित्राणि
وقت عصر (شام)	سایم کال	सायंकाले
میدان بازی	کریدانگن	क्रीडाङ्गण
دنبال کردن	انودهاون	अनुधावन्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १७

حکایت (۱۷)

एको ग्रामोऽस्ति[1]। तत्रैक स्तटाकः[2] एकमुद्यानमप्या-स्ताम्[3]। जनास्तटाकोदकं[4] पिबन्ति। उद्याने जनाश्चरन्ति[5], फलानि खादन्त्यपि[6]। उद्यान पालकस्सर्वदा, तत्रैव[7] वसति। तस्योटजे तस्य भार्याप्यस्ति[8]। तयोर्द्वौ[9] पुत्रावास्ताम्[10]। एकस्य नाम रमेशः। अन्यस्य नाम पृथ्वीशः। रमेशशालायां[11] पठति। पृथ्वीश स्सर्वदा[12] बालैश्चित्राणि[13] पश्यति। तच्छालायां[14]

---

[1] حرف अ که در اول لفظ است خوانده میشود اما نوشته نمی شود و بجای آن این علامت ऽ که نشان حذف آن است گذاشته می شود. [2] این لفظ مرکب از سه کلمه तत्र ، एकः ، तटाक است که در اتصال بهم حروفش تبدیل شد. [3] این لفظ مرکب از چهار کلمه एकम् ، उद्यानम् ، अपि ، आस्ताम् است که در اتصال بعضی حروفش تبدیل شد. [4] این لفظ مرکب از سه کلمه जनाः ، तटाक ، उदकं است. [5] این لفظ مرکب از دو کلمه जनाः ، चरन्ति است. [6] این لفظ مرکب از دو کلمه खादन्ति ، अपि است. [7] این لفظ مرکب از دو کلمه तत्र ، एव است. [8] این لفظ مرکب از سه کلمه भार्या ، अपि ، अस्ति است. [9] این لفظ مرکب از دو کلمه तयोः ، द्वौ است. [10] این لفظ مرکب از دو کلمه पुत्रौ ، आस्ताम् است. [11] این لفظ مرکب از دو کلمه रमेशः ، शालायां است. [12] این لفظ مرکب از دو کلمه पृथ्वीशः ، सर्वदा است. [13] این لفظ مرکب از دو کلمه बालैः ، चित्राणि است. [14] این لفظ مرکب از دو کلمه तद् ، शालायाम् است

शतं बालास्सन्ति। सायं काले ते क्रीडाङ्गणे क्रीडन्ति। एकदैक-[1]
शृगालस्तत्रागच्छत्। ते ऽक्रोशन् स शृगालो ऽधावत्। ते
बालास्तमनु धावन्नमारयंश्च ॥[2]

ترجمهٔ لفظی حکایت

یک ده بود. آنجا یک استخر و یک باغ بودند. مردمان آب استخر مینوشند. در باغ مردم راه میروند. میوجات میخورند. باغبان همیشه آنجا می ماند. در کلبهٔ او زنش هم هست. مال آنها دو پسر بودند. نام یکی رمشه. نام دیگری پرتویشه. رمشه در مدرسه میخواند. پرتویشه همیشه تصویرهای بچهارا می بیند. در آن مدرسه صد پسر هستند. وقت شام (عصر) آنها در میدان بازی بازی میکنند. وقتی یک شغال آنجا آمد. آنها خروشیدند. آن شغال دوید. آن پسرها دنبال او دویدند و کشتند

باب شانزدهم

عدد مقید

(۱) عدد مطلق را که یک دو سه الی آخره بود یاد گرفتید حالا عدد مقید یکم دوم سوم الی آخره را یاد بگیرید. عدد مقید एकः سه لفظ است प्रथम و अग्रिम و आदिम است اما اول بیشتر مستعمل است و مقید द्वि द्वितीय است و مقید त्रि तृतीय و از चतुर् سه لفظ است चतुर्थ و तुर्य و तुरीय لیکن اول بیشتر مستعمل است. از پنج تا ده به اضافه کردن حرف म عدد مطلق مقید میشود مثل पञ्चम (پنجم) و षष्ठम (ششم) و सप्तम (هفتم) و अष्टम (هشتم) و नवम (نهم) و दशम (دهم) از یازده تا بیست یک ویسرگ اضافه میشود مثل एकादशः (یازدهم) چतुर्दशः (چهاردهم) و از بیست به بالا तम اضافه میشود مثل विंशतितम بمعنی بیستم.

(۲) در سنسکریت هم صفت مثل فارسی سه قسم است یعنی صفت ساده و صفت تفضیل بعض و صفت تفضیل کل مثل به و بهتر و بهترین که در سنسکریت शुभ شوبه = به शुभतर شوبه‌تر = بهتر शुभतम شوبه‌تم بهترین است. علامت تفضیل بعض و کل مذکور (तर و तम) ملحق به هر لفظ حتی فعل هم میشود. الحاق بفعل یکرد مثل तराम् و तमाम् पततितराम् (زیادتر می افتد) و पततितमाम् (زیادترین می افتد). علامت دیگری هم هست که به بعضی از اسما ملحق میشود و آن ईयस् است در تفضیل بعض و

---

[1] این لفظ مرکب از پنج کلمه एकदा و एकः و शृगालः و तत्र و आगच्छत् است.

[2] این لفظ مرکب از پنج کلمه बालाः و तम् و अनुधावन् و अमारयन् و च است

ईष्ठ در تفضیل کل مثل अल्प بمعنی کم अल्पीयस् بمعنی کمتر و अल्पिष्ट بمعنی کمترین - اما گاهی از آخر لفظی که به آن علامت تفضیل جفت میشود حرف یا حروفی می افتد مثل लघु بمعنی سبک लघीयस بمعنی سبکتر و लघिष्ठ بمعنی سبکترین -

این الفاظ را حفظ کنید

کشت زار	کشترم	क्षेत्रं
برای کشت	کرشنای	कर्षणाय
بسیار	بهو	बहु
بسیارها	بهوه	बहवः
گاو نر	ورشبه	वृषभः
بزرگ	گورو	गुरु
بزرگترین	گریشته	गरिष्टः
پیش. جلو	اگره	अग्रः
آخر	انته	अन्तः
شاخ (سرو)	شرنگ	शृङ्गम्
دراز	دیرگه	दीर्घ
رو	موکم	मुखम्
سیاه	کرشنم	कृष्णं
نشان	چیهنم	चिह्नं
شکسته	بهگنم	भग्नं
حالا	ایدانیم	इदानी
لنگ	کنجه	खञ्जः
آورد	انیت	अन्यत्
در راه	مارگ	मार्गे
جاسوس. قاصد	دوت	दूत
کمان	دهنو	धनु

درکمان ——— دھنوشی ——— धनुषि
تیر ——— بانم ——— बाणं
جفت کردہ ——— سندھای ——— संधाय

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १८

حکایت (۱۸)

एकस्मिन ग्रामे एकः कृषीवलः आसीत्। तस्य क्षेत्रम् अस्ति। क्षेत्रस्य कर्षणाय तस्य बहवः वृषभाः सन्ति। ते क्षेत्रं गच्छन्ति। सर्वेषु वृषभेषु गरिष्ठः अग्रे गच्छति। अल्पिष्ठः अन्ते गच्छति। द्वितीयस्य वृषभस्य शृङ्गे दीर्घतरे स्तः। पञ्चमस्य मुखे कृष्णं चिह्नम् अस्ति। त्रयोदशस्य वृषभस्य एकं शृङ्गं भग्नम् आसीत्। ते इदानीं धावन्ति। विंशतितमः वृषभः खञ्जः आसीत्। कृषीवलस्तं गृहमनयत्। मार्गे शृगालस्तं खञ्जं वृषभम् पश्यत्। स शृगालस्सिंहस्य दूत आसीत्। शृगालस्सिंहमकथयत् "कृषीवलस्य खञ्जं वृषभं रात्रावानये"ति। यदा सिंहो रात्रौ तं ग्रहीतुमागच्छत् तदा कृषीवलः धनुषि बाणं संधाय तममारयत्॥

ترجمہ لفظی حکایت

دریک دہ یک زارع بود۔ او مزرعہ دارد۔ برای زراعت کردن مزرعہ او را بسیار گاو نر ہستند۔ آنہا بہ مزرعہ میروند بزرگ ترین آنہا جلو میرود۔ کوچک ترین آخر (ہمہ) میرود۔ دو شاخ گاو نر دوم دراز تر ہستند۔ بر صورت گاو نر پنجم نشان سیاہ است۔ یک شاخ سیزدہم گاو نر شکستہ است۔ آنہا حالا میدوند۔ گاو نر بیستم لنگ بود۔ برزگر او را بہ خانہ آورد۔ در راہ شغال آن گاو لنگ را دید۔ آن شغال جاسوس شیر بود۔ شغال بہ شیر گفت۔ گاو نر لنگ زارع را در شب بیاور۔ چنین (چنین گفت) چون شیر در شب برای گرفتن آن آمد پس زارع بر کمان تیر جفت کردہ او را کشت۔

باب هفدهم

आत्मनेपद

در سنسکریت فعل دو قسم ساخته میشود و هر کدام علامات مخصوص بخودش دارد. یک قسم را परस्मैपद (پرسمی پد) گویند و قسم دیگر را आत्मनेपद (آتمن پد)، مشتقات فعل حال و ماضی و امر که نوشتیم همه پرسمی پد بودند. و درین باب علامات مشتقات آتمن پد سه فعل مذکور داده میشود مشتقات پرسمی پد و آتمن پد در معنی فرقی ندارند لیکن برای هر مصدری معین است که باید مشتقات کدام دسته را بگیرد و بعضی مصادر هم هر دو را قبول میکنند.

این است علامات آتمن پد۔ در فعل حال

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	इ	वहे	महे
مخاطب	से	ईथे	ध्वे
مغایب	ते	ईते	अन्ते

مثال مشتقات فعل حال वन्द بمعنی تعظیم کردن

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वन्दे[1] من تعظیم می کنم	वन्दावहे ما دو تا تعظیم می کنیم	वन्दामहे ما تعظیم می کنیم
مخاطب	वन्दसे تو تعظیم می کنی	वन्देथे شما دو تا تعظیم می کنید	वन्दध्वे شما تعظیم می کنید
مغایب	वन्दते او تعظیم می کند	वन्देते آن دو تا تعظیم می کنند	वन्दन्ते ایشان تعظیم می کنند

از مقابله جدول مذکور با جدول پرسمی پد فعل حال که در باب ششم داده شد فرق میان علامات پرسمی پد و آتمن پد که جزئی است بر شما واضح می شود۔

[1] इ در ترکیب با वन्द تبدیل به ए شده۔

علامات ماضی آتمن پد			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	इ	वहि	महि
مخاطب	थास्	ईथाम्	ध्वम्
مغایب	त	इताम्	अन्त

مشتقات فعل ماضی वन्द् بمعنی تعظیم کردن			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	[1] अवन्दे تعظیم کردم	अवन्दावहि ما دو تا تعظیم کردیم	अवन्दामहि ما تعظیم کردیم
مخاطب	अवन्दथाः تو تعظیم کردی	अवन्देथाम् شما دو تا تعظیم کردید	अवन्दध्वम् شما تعظیم کردید
مغایب	अवन्दत او تعظیم کرد	अवन्देताम् آن دو تا تعظیم کردند	अवन्दन्त ایشان تعظیم کردند

علامات فعل امر آتمن پد			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	ऐ	आवहै	आमहै
مخاطب	स्व	इथाम्	ध्वम्
مغایب	ताम्	इताम्	अन्ताम्

مشتقات فعل امر वन्द् بمعنی تعظیم			
تشخیص	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वन्दै باید تعظیم بکنم	वन्दावहै ما دو تا باید تعظیم بکنیم	वन्दामहै ما باید تعظیم بکنیم

[1] در ماضی آتمن پد هم حرف अ باید مزید مقدم شود.

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
مخاطب	वन्दस्व تعظیم بکن	वन्देथाम् شما دو تا تعظیم بکنید	वन्दध्वम् شما تعظیم بکنید
مغایب	वन्दताम् او تعظیم بکند	वन्देताम् آن دو تا تعظیم بکنند	वन्दन्ताम् ایشان تعظیم بکنند

این الفاظ را حفظ بکنید

تاجر — وینک — वणिक

هست — ورتتِ — वर्तते

هستند (دو) — ورتیتِ — वर्तेते

عید — اوتسو — उत्सव

خدا — دِوَ — देव

معبد. خانه — آلیَم — आलयम्

گفتن — کَتھ — कथ्

گفت — اکتھیت — अकथयत्

(برادر) کوچکتر — اَنوجَ — अनुज

دیدند — اَوکشنتَ — अवैक्षन्त

ای — بهو — भो

دعا بکن. برکت بده — آشیرودَ — आशीर्वद

دعا. برکت — اشیشم — आशिषम्

تجارت — وانیجی — वाणिज्य

مقصود. معنی — آرتهَ — अर्थ

ملک. ولایت — دِش — देश

دیگر — اَنترَ — अन्तर

میروم — گیشیامی — गमिष्यामि

چیز	وستو	वस्तु
چیزہا	وستونی	वस्तुनि
مہیا	سجّی	सज्जी
بکن	کُورو	कुरु
مہیا	سِدّم	सिद्दम्
کرد	اکُرت	अकरोत्
اما	کینتُو	किन्तु
در شب	راتْرَو	रात्रौ
چون۔ وقتیکہ	یَدا	यदा
خوابیدہ بودند	اَشیرت	अशेरत
پس	تَدا	तदा
توشہ	پاتھیم	पाथेयम
خورد	اَبھکشیت	अभक्षयत्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा १९

(حکایت ۱۹)

एकस्मिन् ग्रामे एकः वणिक् वर्तते तस्य चत्वारः पुत्राः वर्नन्ते। द्वे पुत्रिके अपि वर्तेते। ते सर्वे उत्सव दिने देवालयम गच्छन्। तत्र जना देवं वन्दन्ते। वणिक प्रथमम वन्दत। ततः तस्य द्वे पुत्रिके द्वन्देताम्। वणिक् पुत्रान् अकथयत् "यूयमपि देवं वन्दध्वं यः युष्मान् रक्षति" प्रथमः अकथयत् "अहं देवमवन्दे, अनुज त्वंदेवं वन्द स्व" इति। सर्वे देवमवन्दन्त। ते गृहं प्रति गच्छन्ति। मार्गे ते ब्राह्मणमेकमवैक्षन्त अकथयन् च भो ब्राह्मण वयं वन्दामहे अस्मान् आशीर्वद इति। सः ब्राह्मणः तेभ्यः आशिष मवदत। ते गृहमगच्छन्। वणिक

भार्यामकथयत्। अहं वाणिज्यार्थं देशान्तरं गमिष्यामि। मम वस्तूनि सज्जी कुरु" इति। सा सर्वं सिध्दमकरोत्। किन्तु रात्रौ यदा ते अशेरत तदा एकश्शृगालः तस्य पाथेयमभक्षयत्॥

ترجمه لفظی حکایت ۱۹

دریک ده یک تاجر هست. مال او چهار پسر هستند. دو دختر هم هستند. آنها همه در روز عید به خانهٔ خدا رفتند. آنجا مردمان خدا را تعظیم (پرستش) می کنند. تاجر اول تعظیم کرد. بعد دو دختر او تعظیم کردند. تاجر به پسران گفت شما هم خدا را تعظیم کنید که شمارا نگاهبان است اولی گفت من خدا را تعظیم میکنم ای (برادر) کوچکتر از من تو هم خدا را تعظیم کن چنین. همه خدا را تعظیم کردند. آنها بخانه برگشتند در راه یک برهمن را دیدند و گفتند ای برهمن ما (بتو) تعظیم میکنیم. به ما برکت بده (برای ما دعا کن) چنین (چنین) واقع شد. آن برهمن به آنها برکت گفت (برای آنها دعا کرد). ایشان به خانه رفتند. تاجر به زن (خود) گفت من برای مقصود تجارت به ولایت دیگر میروم برای من چیزها (لوازم سفر) آماده کن چنین. او تمام را مهیا کرد. اما در شب وقتیکه آنها خوابیده بودند پس یک شغال توشهٔ راه او را خورد.

باب هجدهم

(۱) فعل مجهول

فعل مجهول سنسکریت از ملحق کردن حرف य به آخر مصدر و ملحق کردن علامت مشتقات فعل آتمن پد به آن ساخته میشود مثلاً कथ بمعنی حرف زدن در مجهول حال कथ्यते بمعنی حرف زده میشود می گردد و در مجهول ماضی अकथ्यत بمعنی گفته شده میشود و در مجهول امر कथ्यताम् بمعنی گفته بشود می گردد. بسیاری از افعال که در زبان ما و هر زبان تکلمی امروز دنیا بطور فعل معلوم ادا میشود در سنسکریت با فعل مجهول فصیح تر است یعنی فعل مجهول میآید و فاعل در شکل آلی. بجای "من می گویم" در سنسکریت "بتوسط من گفته میشود" افصح است در سه جدول ذیل مشتقات حال و ماضی و امر لفظ भक्ष بمعنی خوردن داده میشود و برای افعال دیگر که بعد از این میآید خودتان میتوانید بسازید.

مشتقات فعل حال مجهول از لفظ भक्ष			
شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	भक्ष्ये	भक्ष्यावहे	भक्ष्यामहे

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
مخاطب	भक्ष्यसे	भक्ष्येथे	भक्ष्यध्वे
غایب	भक्ष्यते	भक्ष्येते	भक्ष्यन्ते

مشتقات ماضی مجهول لفظ भक्ष

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	अभक्ष्ये	अभक्ष्यावहि	अभक्ष्यामहि
مخاطب	अभक्ष्यथाः	अभक्ष्येथाम्	अभक्ष्य ध्वम्
غایب	अभक्ष्यत	अभक्ष्येताम्	अभक्ष्यन्त

مشتقات امر مجهول از لفظ भक्ष

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	भक्ष्यै	भक्ष्यावहै	भक्ष्यामहै
مخاطب	भक्ष्यस्व	भक्ष्येथाम्	भक्ष्यध्वम्
غایب	भक्ष्य ताम्	भक्ष्येताम्	भक्ष्यन्ताम्

(۲) فعل انشاء

فعل انشاء برای اظهار تمنی و احتمال و ارشاد و دعا وغیر آنها استعمال می شود و علامتش این است

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	ईयम्	ईव	ईम
مخاطب	ईस	ईतम्	ईत
غایب	ईत	ईताम्	ईयुस

حروف इ و ई در اول الفاظ مذکوره بقاعده اتصال به ए مبدل میشود و جدول ذیل مشتقات انشائی پرسمی پد لفظ वस् بمعنی منزل کردن است.

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वसेयम्	वसेव	वसेम
مخاطب	वसेः	वसेतम्	वसेत
غایب	वसेत्	वसेताम्	वसेयुः

از جدول فوق معلوم میشود که مزید موخر فعل انشا مثل مزید موخر ماضی است با اضافه یک حرف ई دراول ودر مغایب جمع بجای अन ماضی युस آمده. ہم چنین است نسبت انشا آتمنپدی نسبت به ماضی آتمن پد۔

علامات فعل انشا آتمن پدی

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	ईय	ईवहि	ईमहि
مخاطب	इथाः	ईयाथाम्	ईध्वम्
مغایب	ईत	ईयाताम्	ईरन्

مشتقات آتمن پد لفظ युध् بمعنی جنگ کردن

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	युध्येय	युध्येवहि	युध्येमहि
مخاطب	युध्येथाः	युध्येयाथाम्	युध्येध्वम्
مغایب	युध्येत	युध्येयाताम्	युध्येरन्

این الفاظ را حفظ کنید

مدرسہ — پاٹه شالا — पाठशाला
بود — اَوَرتَت — अवर्तत
معلم — اُپادیای — उपाध्याय
درس داده میشوند — پاٹه نیَت — पाठ्यन्ते
درس — پاٹه — पाठः
ہمراه خوانی — اَنُوپَٹه — अनुपठ
غضب — کَپ — कोप
ای۔ آہای — رِ — रे
تصویر. نقش — چِترم — चित्रम्
نوشتن. نقش کردن — لیکه — लिख्

کرده شد ——— اَکرِیَت ——— अक्रियत

غذا خوردن ——— بھُجَن ——— भोजन

ترک کردن ——— تیج ——— त्यज्

ترک کرده شدند ——— اَتیجینت ——— अत्यज्यन्त

خود - مال خود ——— اِسْو ——— स्व

خوراکی ——— کھادی ——— खाद्य

خوردن ——— بھکش ——— भक्ष

گرفت ——— اگرهنات ——— अगृह्णात्

سنگ ——— شیلا ——— शिला

زده شد و ——— اتادیت ——— अताड्यत

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २०

حکایت (۲۰)

एकस्मिन् ग्रामे एका पाठशाला अवर्तत। तत्र त्रिंशतं बालाः अवर्तन्त। ते त्रिभिः उपाध्यायैः पाठ्यन्ते। एकेन बालकेन पाठः पठ्यते। अन्यैः अनुपठ्यते। गोविन्देन पाठः नापठ्यत। उपाध्यायः कोपेनावदत् "रे त्वया पाठः पठ्यताम्, रामेण चित्रं लिख्यताम्" इति। ताभ्यां तथा अक्रियत। तदा भोजन वेलाऽसीत्। उपाध्यायैर्बाला अत्यज्यन्त। सर्वे स्व स्व खाद्यानि भक्षयन्ति। तदा एकः वृकस्तत्रागच्छत्। स एकं बालमगृह्णात्। बालकोऽक्रोशत् "अहं वृकेण भक्ष्ये, युष्माभिः रक्ष्यै" इति। बालास्सर्वेऽवदन् "त्वं वृकेण भक्ष्यसे, अस्माभिरागम्यते" इति। बालैश्शिलाभिः वृकोऽताड्यत अमार्यत च स सर्वैः साकं बालः गृहमगच्छत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۰

دریک ده یک مدرسه بود- آنجا سیصد پسر بودند- آنها توسط سه معلم درس داده میشوند- توسط یک پسر درس (کتاب) خوانده میشود- توسط دیگران همراه خوانی میشود- توسط گوئیند درس خوانده نشد (گوئیند درس خود را نخواند) معلم با غضب گفت آهای توسط تو درس خوانده بشود (درس خود را بخوان) توسط رام تصویر نوشته شود- (رام نقاشی بکند) چنین- از آن دو تا چنان کرده شد (آن دو تا همان طور کردند) پس از آن وقت غذا بود- توسط معلم پسرها رها شدند (معلم پسرها را رها کرد) هر یک غذای خود را میخورند- بعد از آن یک گرگ آنجا آمد او یک پسر را گرفت- پسر خروشید من توسط گرگ خورده میشوم (گرگ مرا میخورد) توسط شما حفظ کرده شوم- (شما مرا حفظ بکنید) چنین پسران تمام گفتند تو توسط گرگ خورده میشوی (ممکن است گرگ تورا بخورد) (ازین جهت) توسط ما آمده میشود (ما می آئیم) چنین توسط پسرها گرگ با سنگها زده شد (پسرها سنگ به گرگ زدند) وکشته شد- همراه همه (آنها) پسر به خانه رفت-

باب نوزدهم

باقی مشتقات اسمی

در باب چهارم و پنجم وهفتم مشتقات اسمهای منتهی به अ و इ در مذکر وانا جنس داده شد ودر سنسکریت لفظ مونث منتهی به अ نیست و برای لفظ مونث منتهی به इ مشتقات لفظ मति بمعنی ذهن وخاطر داده میشود وشما در اسمار دیگر مانند آن قیاس بکنید-

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	मतिः	मती	मतयः
مفعولی	मतिम्	मती	मतीः
آلی	मत्या	मतिभ्याम्	मतिभिः
توجہ	मत्यै, मतये	मतिभ्याम्	मतिभ्यः
اعراض	मत्याः, मतेः	मतिभ्याम्	मतिभ्यः
ملکیت	मत्याः, मतेः	मत्योः	मतीनाम्
ظرفیت	मत्याम् मतौ	मत्योः	मतिषु
ندار	हे मते	हे मती	हे मतयः

لفظ منتهی به आ	در سنسکریت لفظ مذکر منتهی به आ نادر است و لفظ ناجنس منتهی به आ هیچ نیست پس هر لفظی که در آخرش आ باشد مونث است و قاعده مشتقاتش در باب نهم برای لفظ शाला داده شد-
لفظ منتهی به ई	در سنسکریت لفظ مذکر منتهی به ई کم است و دادن مشتقاتش در این مختصر لازم نیست همچنین لفظ ناجنس منتهی به ई در سنسکریت نیست اما لفظ مونث منتهی به ई بسیار است و در جدول ذیل مشتقات لفظ नदी بمعنی رود خانه داده میشود و در اسمار دیگر مانند آن خودتان قیاس بکنید-

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	नदी	नद्यौ	नद्यः
مفعولی	नदीम्	नद्यौ	नद्यः
آلی	नद्या	नदीभ्याम्	नदीभिः
توجه	नद्यै	नदीभ्याम्	नदीभ्यः
اعراض	नद्याः	नदीभ्याम्	नदीभ्यः
ملکیت	नद्याः	नद्योः	नदीनाम्
ظرفیت	नद्याम्	नद्योः	नदीषु
ندار	हे नदि	हे नद्यौ	हे नद्यः

اسم منتهی به उ	در اسما منتهی به उ مذکر و مونث و ناجنس هر سه هست- در جدول ذیل مشتقات لفظ गुरु بمعنی بزرگ و مرشد که لفظ مذکر منتهی به उ است داده میشود و در اسمار دیگر مانندان خودتان قیاس بکنید-

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	गुरुः	गुरू	गुरवः
مفعولی	गुरुम्	गुरू	गुरून्
آلی	गुरुणा	गुरुभ्याम्	गुरुभिः
توجه	गुरवे	गुरुभ्याम्	गुरुभ्यः
اعراض	गुरोः	गुरुभ्याम्	गुरुभ्यः
ملکیت	गुरोः	गुर्वोः	गुरूणाम्

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
ظرفیت	गुरौ	गुर्वोः	गुरुषु
ندا	हे गुरो	हे गुरू	हे गुरवः

در جدول ذیل مشتقات لفظ धेनु بمعنی ماده گاو شیرده که لفظ مونث منتهی به उ است داده میشود و شما خودتان اسماء دیگر مانند آن را بسازید.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	धेनुः	धेनू	धेनवः
مفعولی	धेनुम्	धेनू	धेनूः
آلی	धेन्वा	धेनुभ्याम्	धेनुभिः
توجه	धेन्वै	धेनुभ्याम्	धेनुभ्यः
اعراض	धेन्वाः	धेनुभ्याम्	धेनुभ्यः
ملکیت	धेन्वाः	धेन्वोः	धेनूनाम्
ظرفیت	धेन्वाम्	धेन्वोः	धेनुषु
ندا	हे धेनो	हे धेनू	हे धेनवः

در جدول ذیل مشتقات لفظ मधु بمعنی عسل که لفظ ناجنس منتهی به उ است داده میشود.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	मधु	मधुनी	मधूनि
مفعولی	मधु	मधुनी	मधूनि
آلی	मधुना	मधुभ्याम्	मधुभिः
توجه	मधुने	मधुभ्याम्	मधुभ्यः
اعراض	मधुनः	मधुनोः	मधुभ्यः
ملکیت	मधुनः	मधुनोः	मधूनाम्
ظرفیت	मधुनि	मधुनोः	मधुषु
ندا	हे मधु	हे मधुनी	हे मधूनि

اسماء منتهی به ऊ در سنسکریت اسم مذکر منتهی به او نادر و اسم نا جنس منتهی به ऊ معدوم است اما اسم مونث منتهی به ऊ بسیار . در جدول ذیل مشتقات لفظ वधू بمعنی عروس داده میشود و شما در الفاظ دیگر مانند آن خودتان بسازید۔

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	वधूः	वध्वौ	वध्वः
مفعولی	वधूम्	वध्वौ	वधूः
آلی	वध्वा	वधूभ्याम्	वधूभिः
توجه	वध्वै	वधूभ्याम्	वधूभ्यः
اعراض	वध्वाः	वधूभ्याम्	वधूभ्यः
ملکیت	वध्वाः	वध्वोः	वधूनाम्
ظرفیت	वध्वाम्	वध्वोः	वधूषु
ندا	हे वधु	हे वध्वौ	हे वध्वः

این الفاظ را حفظ کنید

ولی ۔ مرشد —— مونی —— मुनि
برگ ۔ پر —— پرن —— पर्णं
جاری است —— پَرَوَهتی —— प्रवहति
کناره ۔ ساحل —— کول —— कूल
درخت —— ورکش —— वृक्ष
مثل عسل —— مدهویَو —— मधुविव (मधुइव)
شیرین —— مدهورم —— मधुरम्
شاگرد —— شِشیَه —— शिष्यः
شنا میکنند ۔ تن میشویند —— اسنانتی —— स्नान्ति
نام کتاب دینی هندو —— وِدَ —— वेद

بتوسط ذہن	تیا	मत्या
فکر میکند	چِن تیتی	चिन्तयति
تعلیم دادن۔ پند دادن	اُدپدیش	उपादिश
تعلیم۔ پند	اُدپدیش	उपदेश
گرفتن۔ نگاہ داشتن	دھر	धर्
عصر۔ شام	سایم	सायं
گردش کردن۔ سرگردان کردن	اَٹ	अट्
نام مردی است	میتر	मैत्र
بحران	سن چاری	सञ्चारय
خوشی	سوکھم	सुखम्
باشد	بھوت	भवेत्
آوردہ شدند	آنی ینت	आनियन्त
گاوبان	گپال	गोपाल
تعظیم۔ نماز	نمس	नमस्
پس۔ بعد	تدا	तदा
اندرون	انتر	अन्तर
خواندہ۔ طلبید	آھویت	आह्वयत्
حیوان۔ جانور	جنتو	जन्तु
آزار دادن	پید	पीड्
پس ہر آینہ	اتہ	अतः

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २१

حکایت ۲۱

एकस्मिन् वने एको मुनि र्वसति। तस्यैका पर्णशाला

वर्तते।तस्याः पर्णशालाया स्समीपे नद्येका प्रवहति।नद्याः कूलयो-
र्वृक्षास्सन्ति।नद्याः वारि मध्विव मधुरमस्ति।मुनेर्दश शिष्याः
वर्तन्ते।मुनिना सह ते प्रातः काले नद्यां स्नान्ति। अनन्तरं
मुनिः वेदस्यार्थं मत्या चिन्तयति शिष्येभ्य उपदिशतिच।
गुरोरुपदेशं शिष्याः मत्या धरन्ति। सायं काले ते शिष्याः गुरुणा
साकं नद्याः कूले अटन्ति।गुरुणा तदा कथ्यते "रे मैत्र।अस्माकं
धेनूः अत्र सञ्चारय, तुभ्यं सुखं भवेत्" इति।मैत्रेण धेनवस्त-
त्रानीयन्त।गुरुर्गोपालमवदत् "त्वमद्यपाठं पठेः" इति।"गुरवे नमः"
इति प्रथमं गोपालोऽवदत् अनन्तरं पाठमपठत्। सर्वे
पर्णशालामागच्छन्।तदा शालायाः अन्तरेकं शृगालमपश्यन्।
शिष्यस्ताडनायाधावत्। किन्तु दयालुर्मुनि स्तमाह्वयत्
अवदच्च "रे कमपि जन्तुं न पीडयेत् अतस्तं माताडय"
इति शिष्यश्शृगालं नाताडयत्॥

ترجمهٔ لفظی حکایت ۲

در یک جنگل یک ولی هست. مال او یک خانهٔ علفی (کپر) هست. نزدیک آن خانهٔ علفی یک رود روان است. بر دو کنارهٔ رودخانه درختها هستند. آب رود مثل عسل شیرین است. مال ولی ده شاگرد هستند (آن ولی ده شاگرد دارد) همراه ولی آنها در وقت صبح در رودخانه تن میشویند. بعد از آن ولی معنی (کتاب) وید را در ذهن فکر میکند (و) بشاگردان تعلیم میدهد. تعلیم مرشد را شاگردان در ذهن میگیرند. وقت عصر آن شاگردها همراه مرشد کنار رودخانه گردش میکنند. بتوسط مرشد چنین گفته می شود (مرشد چنین میگوید) ای میتر (نام) گاوهای شیرده ما را اینجا بچران (را آلهی) به تو خوشی باد (خوش باشی) همچنین. بتوسط میتر گاوهای شیرده آنجا آورده شدند. مرشد به گاوچران گفت تو امروز درس باید بخوانی چنین "درده" مرشد تعظیم" اول گاوچران گفته بعد درس خواند. همه به خانهٔ علفی (کلبه) رفتند. پس در اندرون کلبه یک شغال دیدند شاگرد برای زدن آن دوید اما مهربان ولی او را طلبید و گفت هیچ حیوان آزار داده نشود. همراه این سبب او را نزن چنین. شاگرد شغال را نزد.

باب بیستم

باقی مشتقات اسمی

دراین باب مشتقات الفاظ منتهی به باقی حروف اعراب و حروف اصلی داده میشود.

لفظ منتهی به ऋ | در سنسکریت الفاظ منتهی به ऋ که مشتق بگیر دنیست اما الفاظ منتهی به ऋ بسیاراست ومذکر ومونث وناجنس هرسه میشود. درجدول ذیل مشتقات لفظ पितृ بمعنی پدر که لفظ مذکر منتهی به ऋ است داده میشود

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	पिता	पितरौ	पितरः
مفعولی	पितरम्	पितरौ	पितॄन्
آلی	पित्रा	पितृभ्याम्	पितृभिः
توجه	पित्रे	पितृभ्याम्	पितृभ्यः
اعراض	पितुः	पितृभ्याम्	पितृभ्यः
ملکیت	पितुः	पित्रोः	पितृणाम्
ظرفیت	पिनरि	पित्रोः	पितृषु
ندار	हे पिनः	हे पितरौ	हे पितरः

ازجدول واضح شد که ऋ در فاعلی مفرد تبدیل به आ شده ودر مفعولی وآلی وتوجه وظرفیت مفرد تبدیل به र شده وهم چنین در بعضی از تثنیه ها وجمعها هم تبدیل به र شده ودر اعراض وملکیت مفرد تبدیل به उ شده در لفظ भ्रातृ بمعنی برادر و जामातृ بمعنی داماد هم همان مشتقات مذکور درجدول است اما در الفاظ مذکر دیگر منتهی به ऋ درحالت فاعلی ومفعولی قدری فرق است واز آلی به بعد عین همان مشتقات पितृ است درجدول ذیل مشتقات لفظ धातृ بمعنی دادار (خدا) داده میشود که قابل قیاس در هر لفظ دیگر است.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	धाता	धातारौ	धातारः
مفعولی	धातारम्	धातारौ	धातॄन्

مشتقات لفظ مونث منتهی به ऋ مثل मातृ بمعنی مادر همان مشتقات पितृ است و تنها در جمع مفعولی فرق دارد که मातॄः است. در جدول ذیل مشتقات कर्तृ بمعنی کننده که لفظ ناجنس منتهی به ऋ است داده میشود

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	कर्तृ	कर्तृणी	कर्तॄणि
مفعولی	कर्तृ	कर्तृणी	कर्तॄणि
آلی	कर्तृणा	कर्तृभ्याम्	कर्तृभिः
توجه	कर्तृणे	कर्तृभ्याम्	कर्तृभ्यः
اعراض	कर्तृणः	कर्तृभ्याम्	कर्तृभ्यः
ملکیت	कर्तृणः	कर्तृणोः	कर्तॄणाम्
ظرفیت	कर्तृणि	कर्तृणोः	कर्तृषु
ندا	हे कर्तृ	हे कर्तृणी	हे कर्तॄणि

لفظ कर्तृ صفت برای مذکر و ناجنس هر دو واقع می شود و مشتقات فوق در صورت دوم است و در صورت اول مانند धातृ

الفاظ منتهی به ऌ, ए, ऐ, ओ, औ

در سنسکریت لفظ منتهی به ऌ نیست هم چنین لفظ منتهی به ए و ऐ و لفظ منتهی به ओ و औ نادر است در جدول ذیل مشتقات गो بمعنی گاو که لفظ مذکر منتهی به ओ است داده میشود و مونث و ناجنس ندارد و مشتقات لفظ नौ بمعنی ناو که لفظ مونث منتهی به औ است مانند गो است مونث و ناجنس ندارد.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	गौः	गावौ	गावः
مفعولی	गाम्	गावौ	गाः
آلی	गवा	गोभ्याम्	गोभिः
توجه	गवे	गोभ्याम्	गोभ्यः
اعراض	गोः	गोभ्याम्	गोभ्यः

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
ملکیت	गोः	गवोः	गवाम्
ظرفیت	गवि	गवोः	गोषु
ندار	हे गौः	हे गावौ	हे गावः

لفظ منتهی به حرف اصلی — در جدول ذیل مشتقات لفظ मरुत् بمعنی باد که لفظ مذکر منتهی به حرف اصلی است داده میشود که در هر لفظ دیگر قابل قیاس است در مونث و ناجنس هم فرق نمی کند در بعضی الفاظ فرق جزئی پیدا میشود که بعد یاد میگیرید.

حالت	مفرد	تثنیه	جمع
فاعلی	मरुत्	मरुतौ	मरुतः
مفعولی	मरुतम्	मरुतौ	मरुतः
آلی	मरुता	मरुद्भ्याम्	मरुद्भिः
توجه	मरुते	मरुद्भ्याम्	मरुद्भ्यः
اعراض	मरुतः	मरुद्भ्याम्	मरुद्भ्यः
ملکیت	मरुतः	मरुतोः	मरुताम्
ظرفیت	मरुति	मरुतोः	मरुत्सु
ندار	हे मरुत्	हे मरुतौ	हे मरुतः

این الفاظ را حفظ کنید

حکم —— آجا —— आजा

کمک —— ساہایَم —— साहाय्यम्

نصیحت کرده شده، حکم کرده شده —— اوپ دیشت —— उपदिष्ट

هم درس —— س پاٹین —— सहपाठिन्

با. همراه —— ساکم —— साकं

بزرگ. معلم. مرشد —— گرو —— गुरु

آموخته. یاد داده —— بُدھیت —— बोधित

میان —— مدی —— मध्य

روز —— اهن —— अह्न

نوکر —— سیوک —— सेवक

علف —— ترنم —— तृणं

با، همراه —— سه —— सह

دوباره —— پونه —— पुनः

میوزد —— واتی —— वाति

آزار، اذیت —— پید —— पीड्

ترسیده —— بهیته —— भीतः

پا —— پاد —— पाद

گزیدن —— دش —— दश

سر و (شاخ) —— شرنگ —— शृङ्ग

ترک کردن —— تیج —— त्यज्

چوب دستی، عصا —— دند —— दण्ड

تعریف کردن —— ابهی نندت —— अभ्यनंदत्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २२

حکایت ۲۲

एकस्मिन् ग्रामे एकः कृषीवलोऽवर्तत। तस्य द्वौ पुत्रावास्ताम्। प्रथमः क्षेत्रे कर्म करोति। द्वितीयश्शालायां पठति। यः क्षेत्रे कर्म कर्ता सः प्रातः पितुराज्ञया गाः ग्रामात् क्षेत्रं नयति। तत्र तैः कर्षणं करोति। अन्ये कर्म कर्तारोप्यागच्छन्ति तस्य साहाय्यं कुर्वन्ति। मात्रोपदिष्टो द्वितीयःपुत्रः प्रातःकाले सहपाठिभिस्साकं पाठशालां गच्छति। तत्र गुरुभिः

बोधितं पाठं पठति। मध्याह्ने सेवकस्तस्मायन्न मानयति। क्षेत्रे कर्म कर्त्रे बालकाय पित्रान्नमानीयत। बालकेनान्नमखाद्यत। अनन्तरं स गोभ्यस्तृणमदात्। अन्यैः कर्म कर्तृभिस्सह पुनः कर्माकरोत्। यदा सायंकाल आसीत् तदा मरुत् अधिकं वाति महता मरुता गावोऽपीडयन्त। मरुतो भीतो बालो गोभिस्साकं गृहमागच्छति। मार्गे एकश्शृगाल आगच्छत्। स शृगालो गोः पादं दशति। गौस्तं शृङ्गाभ्यां ताडयति। शृगालोन त्यजति। बालको दण्डेन तमताडयत्। शृगालो वनमधावत्। बालो गृहमागच्छत्। मातरमवदत् 'मातः! मार्गे मया शृगालोऽताड्यत यो गोः पादमदशत्। माता तमभ्यनंदत्॥

ترجمه لفظی حکایت ۲۲

در یک ده یک برزیگر بود. او را دو پسر بودند. اول کار کشت زاری کند دوم در مدرسه میخواند. آنکه کار کشت زار کننده است وقت صبح بحکم پدر گاوها را از ده بکشت زار می برد. آنجا توسط آنها خیش می کند. کارکنان دیگر هم میروند کمک (به) او می کنند. دوم به گفته مادر وقت صبح همراه هم درسها به مدرسه میرود. آنجا درس آموخته معلم را میخواند. میان روز نوکر برای او غذا می برد. برای (پسر) کارکن در کشت زار پدر غذا می برد. بتوسط پسر غذا خورده شد. (پسر غذا خورد) بعد به گاوها علف داد. با کارکنان دیگر بعد کار کرد. چون که وقت عصر شد پس باد زیاد میوزد. از بسیاری باد گاوها زحمت کشیدند. از باد ترسیده پسر با گاوها به خانه میرود. در راه یک شغال آمد. آن شغال پای گاو را گزید. گاو او را با دو شاخش میزند. شغال رها نه کرد. پسر با چوب دستی او را زد. شغال به بیشه فرار کرد. پسر به خانه رفت. به مادر گفت. ای مادر در راه توسط من شغال زده شد که پای گاو را گزیده بود. مادر از او تعریف کرد.

باب بیست و یکم

فعل مستقبل

علامت فعل مستقبل ہمان علامت فعل حال است با اضافہ لفظ स्य قبل از آن کہ گاہی تبدیل بہ ष्य یعنی سین تبدیل بہ شین میشود و گاہی حرف इ ہم پیش از علامت مذکور اضافہ می شود پس فعل مستقبل مغایب واحد لفظ वद् بمعنی حرف زدن वदिष्यति میشود در جدول ذیل تمام مشتقات مستقبل لفظ वद् کہ مصدر پرسمی پد است دادہ میشود۔

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	वदिष्यामि	वदिष्यावः	वदिष्यामः
مخاطب	वदिष्यसि	वदिष्यथः	वदिष्यथ
مغایب	वदिष्यति	वदिष्यतः	वदिष्यन्ति

در جدول ذیل مشتقات لفظ लभ् بمعنی حاصل کردن کہ مصدر آتمن پد است دادہ می شود بقانون اتصال भ تبدیل بہ प شدہ۔

شخصیت	مفرد	تثنیه	جمع
متکلم	लप्स्ये	लप्स्यावहे	लप्स्यामहे
مخاطب	लप्स्यसे	लप्स्येथे	लप्स्यध्वे
مغایب	लप्स्यते	लप्स्येते	लप्स्यन्ते

این الفاظ را حفظ کنید

معاملہ شغل۔ کار ——— دیاپار ——— व्यापार

آمادہ ——— سجی ——— सज्जी

ہم ——— بہی ——— भी

بدون ——— وینا ——— विना

تو۔ شما ——— بہونتم ——— भवन्तं

कथम्	کتم	چه طور
वस	وس	منزل کردن
अनुनयन्	انونین	تسلی داده
प्रिय	پریی	عزیز
इदानीम्	ایدانیم	حالا۔ اکنون
शीघ्रं	شیگهرم	زود
एव	ایو	جهت۔ عینا
जामाता	جاماتا	داماد
श्वशुर	شوشور	پدرزن
धनं	دهن	دولت۔ مال
भज्	بهج	پرستش کردن
अनुज्ञा	انوجن	اجازه
सु	سو	خوب
शकुन	شکون	شگون

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २३

حکایت ۲۳

एकस्मिन् ग्रामे एको वणिग् वर्तते । स व्यापाराय देशान्तरं गन्तुमैच्छत् । भार्यायै कथयति "अहं देशान्तरं गमिष्यामि त्वं तवपितुर्गृहे भविष्यसि । सज्जीभव" इति । तदा सा भीता प्रति वदति "अहं विना भवन्तं कथं मम पितुर्गृहे वसिष्यामि ? इति । वणिक् तामनुनयन् वदति "प्रिये ! मा भैषीः तव पितेदानीमागमिष्यति तेन सह गच्छ । अहं शीघ्रमेव देशान्तरादागमिष्यामि

त्वामस्माकं गृहमानेष्यामि च" इति। तदा तस्याः पिता तत्रागच्छत्। जामाता श्वशुरमवन्दत्। श्वशुरोऽवदत् "जामातः त्वं बहु धनं लप्स्यसे, देवं भज" इति। अनन्तरं जामातुरनुज्ञया दुहितरं स्वं ग्राममनयत्। वणिक् देशान्तरमगच्छत्। मार्गे स एकं शृगालमपश्यत्। सः तस्य वणिजः सुशकुनमासीत्। तेन स वणिक् बहु धनमलभत ततस्स स्वग्राममागच्छत् भार्यया सह सुखमवसत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۳

در یک دہ یک تاجر ہست. او بطرف معاملہ ملک دیگر رفتن خواست (میخواست برای معاملہ بہ ملک دیگر برود) بہ زن میگوید "من بہ ملک دیگر میروم. تو در خانہ پدرت خواہی بود. مہیا بشو" چنین. پس آن زن بیم کردہ (ترسیدہ) جواب میدہد "من بدون شما چہ طور درخانہ پدرم منزل می کنم" چنین. تاجر او را تسلی دادہ میگوید. (ای) عزیزہ نترس پدر تو حالا می آید. ہمراہ او برو. من زود از (سفر) ملک دیگر می آیم و تو را بہ خانۂ خود مان می آورم. چنین. پس پدر آن زن آنجا آمد. داماد بہ پدر زن تعظیم کرد. پدر زن گفت ای داماد تو مال بسیار حاصل می کنی خدا را پرستش کن چنین بعد بہ اجازہ داماد دختر را بہ خانۂ خود آورد. تاجر بہ ملک دیگر رفت. در راہ یک شغال دید. آن شگون نیک او بود. از آن آن تاجر مال بسیار تحصیل کرد. بخانہ خود آمد. با زنش با خوشی مسکن کرد.

باب بیست و دوم

مصدر جعلی و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم قابلیت و حروف نفی و حروف تانیث و حروف جواب

در سنسکریت مصدر مثل عربی است کہ خود لفظ مصدر است و از الحاق علامت فعل بہ آن فعل ساختہ میشود لیکن گاہی لفظ तुम् مثل تن فارسی بہ مصدر ملحق شدہ ہمان معنی مصدری میدہد مثل गन्तुम् بمعنی رفتن و कर्तुम् بمعنی کردن پس باید آن را مصدر جعلی نامید دیکی از مشتقات اسمی است و گاہی قبل از لفظ तुम् حرف इ ہم اضافہ میشود مثل भवितुम् بمعنی بودن و हसितुम् بمعنی خندیدن.

اسم فاعل | اسم فاعل سنسکریت به اضافه لفظ अत् به لفظ مصدر ساخته میشود مثل पचत् بمعنی پزنده ماخوذ از पच् بمعنی پختن این قاعده درصورتی است که لفظ پرسمی پد و ناجنس باشد و اگر پرسمی پد مذکر باشد त مبدل به न میشود مثل पठन् بمعنی خواننده در پرسمی پد مونث بعد از अत् حرف ई هم اضافه میشود مثل शासती بمعنی فرمان ده اما بیشتر درمیان अ و त حرف न هم اضافه میشود مثل गच्छन्ती بمعنی مونث رونده. در آتمن پد مذکر و ناجنس لفظ मान علامت اسم فاعل است که گاهی आन هم میشود مثل बाधमान بمعنی درد دارنده و مثل तन्वान بمعنی وسعت دارنده و در آتمن پد مونث بعد از मान و आन حرف आ علامت تانیث است مثل तन्वाना بمعنی مونث وسعت دارنده.

اسم مفعول | علامت اسم مفعول در پرسمی پد و آتمن پد در هر سه جنس حرف त است منتهی اینکه در مذکر بعد از त ویسرگه میاید و در ناجنس म् و در مونث आ و بیشتر حرف इ هم پیش از त اضافه میشود مثال पठितः بمعنی خوانده شده و गता (مونث) رفته و गतम् (ناجنس) رفته. یک قسم اسم مفعول به اضافه کردن لفظ त्वा ساخته میشود مثل श्रुत्वा بمعنی شنیده اما شرط است که بعد از آن اسم مفعول یک جمله بیاید. گاهی بجای त्वा य و त्य میاید مثل अनुभूय بمعنی تجربه کرده و अनुकृत्य بمعنی تقلید کرده.

اسم قابلیت | اسم قابلیت به اضافه کردن لفظ तव्य به مصدر ساخته میشود مثل कर्तव्य بمعنی قابل کردن و पठितव्य بمعنی قابل خواندن. نیز با اضافه کردن य مثل पठ्य بمعنی قابل خواندن. نیز با اضافه अनीय مثل पठनीय بمعنی قابل خواندن و در هر سه در جنس مذکر ویسرگه در آخر می آید و در مونث आ و در ناجنس म्

حروف نفی | در سنسکریت سه حرف نفی است मा و न و अ و هر یک جای مخصوص دارد که در حکایت ذیل می بینید.

حروف تانیث | در سنسکریت بعضی الفاظ مذکر است و بعضی مونث و بعضی ناجنس اما اگر بخواهیم لفظ مذکر را مونث سازیم در آخر آن حرف ई یا आ اضافه می کنیم: अजः بمعنی بز نر مذکر است و अजा بمعنی بز ماده (مونث) सुन्दरः بمعنی خوشگل مذکر است و सुन्दरी بمعنی مونث خوشگل است.

حروف جواب | حروف جواب بمعنی بلی و آری دو تا است बाढम् و अथकिं

این الفاظ را حفظ کنید

بزرگ. سه ——— مهان ——— महान्

علم آموخته	پندیته	पण्डितः
(نه یک) چندین	انیک	अनेके
مهربانی. لطف	دیا	दया
علم	شاستر	शास्त्र
می آموزد	ادیاپ یتی	अध्यापय
آموخته	بدهی مان	बोध्यमान
عالم	ویدوان	विद्वान्
علما	ویدوان سه	विद्वांसः
آهو	هرن	हरिण
بتوسط کسی	کن	केन
نیز	اپی	अपि
دنبال کرده شده	انودهاویمان	अनुधाव्यमान
دیگر. غیر	پر	पर
کار نیک. احسان	اوپکار	उपकार
ثواب	پونی	पुण्य
خیال کرده	متوا	मत्वा
پناه	شرن	शरण
در اثنا	اتران تر	अत्रान्तरे
کمان	دنو	धनु
تیر	بان	बाण
دست	هست	हस्त
گرفته	دهرن	धरन्
جستجو کننده	انویشن	अन्विषन्
آینده	آگچهن تم	आगच्छन्तम
دیده	درشتوا	दृष्ट्वा

دین	دهرم	धर्म
دعا. برکت	آشیرواد	आशीर्वाद
کشتن	هن	हन्
حرف. کلام	واک	वाक्
خوشحال. راضی	پریته	प्रीतः
جاری شدن	پروه	प्रवह्
دوندگان	دهاونته	धावन्तः
رقصیدن	نت	नट्
طاوس نر	میوره	मयूरः
طاوس ماده	میوری	मयूरी
دیده شده	درشت	दृष्ट
تن شسته	اسناتوا	स्नात्वा
دنبال رونده	انوگچت	अनुगच्छत्

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २४

حکایت ۲۴

एकस्मिन् ग्रामे एको ब्राह्मणः आसीत्। सः महान् पण्डितः। तस्य समीपे पठितुमनेके बालाः आगच्छन्ति। आगच्छतो बालान् दयया शास्त्र-मध्यापयति सः। तेन बोध्यमानाः बालाः विद्वांसो भवन्ति। एकदा स शिष्यैस्साकं स्नातुं नदीं गच्छन् मार्गे हरिणमेकमपश्यत्। स हरिणः केनापि व्याधेनानुधाव्यमानः भयेन ब्राह्मणस्य समीपमागतः। "परोपकारः पुण्याय" इति मत्वा स ब्राह्मणस्तस्य

शरणमासीत्। अत्रान्तरे धनुः बाणं च हस्ते धरन्
हरिणमन्विषन् व्याधः तत्रागच्छत्। आगच्छन्तं
व्याधं दृष्ट्वा ब्राह्मणोऽवदत् "रे व्याध! अयं अधर्मो
व्यापारः। इमं हरिणं मा ताडय, त्वामाशीर्वदामि"
इति। सोऽवदत् "ब्राह्मण! नमस्ते अहं इमं न
हन्मि, मामाशीर्वद" इति। तेन वाक्येन प्रीतो
ब्राह्मणस्तस्मा याशिषमवदत्। अनन्तरं ब्राह्मणः तत्र
समीपे प्रवहन्ती नदी अगच्छत्। तत्र नद्याः कूले
धावन्तो जम्बुकाः, नटन्तो मयूराः, गच्छन्त्यः
मयूर्यश्च तेन दृष्टाः। स नद्यां स्नात्वा अन्वागच्छ-
द्भिश्शिष्यैस्सह गृहमगच्छत्॥

ترجمہ لفظی حکایت ۲۴

در یک ده یک برہمن بود۔ او بسیار عالم (بود) نزد او (برای) خواندن (درس) چندین بچہ می آیند۔ او بہ پسرہای آینده (برای درس) از مهربانی علم می آموزد۔ از آن (جهت) بچہای آموختہ از او علما میشوند۔ یک بار او همراه شاگردان (برای) تن شستن به رودخانہ می رفتہ در راه یک آهو را دید۔ آن آهو از یک شکاری دوانده شده از ترس نزدیک برہمن آمده بود" برای ثواب نیکی بہ غیر" چنین خیال کرده آن برہمن پناه آن (آهو) شد۔ در آن اثنار کمان و تیر در دست داشتہ صیاد جستجو کننده آهو آنجا رفت۔ برہمن صیاد آینده را دیده گفت "ای شکاری، این شغل تو خلاف دین (حرام) است۔ این آهو را نزن برای تو دعا می کنم" چنین۔ او گفت "ای برہمن نماز بہ تو (سلام علیکم) من این را نمی کشم۔ برای من دعا بکن" چنین۔ برہمن از کلام او خوشحال شده برای او دعا گفت (کرد)، بعد از آن برہمن به رودخانہ جاری نزدیک آنجا رفت۔ آنجا کنار رودخانہ شغالہای دوان طاوسہای رقصان طاوسہای ماده رونده بتوسط برہمن دیده شدند (برہمن آنہا را دید) او در رود تن شستہ با شاگردان دنبال رو خود بخانہ رفت۔

باب بیست سوم

درسنسکریت فعل ده دسته است یعنی هر یک از پنج فعل (حال و ماضی و مستقبل و امر و انشار) به ده دسته تقسیم میشود که هر مصدر را از دسته ایست و باید مطابق همان دسته از آن فعل ساخت. به مصدر دستهٔ اول باید پیش از فعل ساختن حرف अ ملحق شود مثلاً لفظ वद् بمعنی حرف زدن از دستهٔ اول است و قبل از الحاق علامت فعل حال مغایب مفرد که ति است باید अ چسپانده वदति گفت. درکتب لغت سنسکریت در ذیل هر مصدر مینویسد که از کدام دسته است. در دستهٔ دوم نباید هیچ حرف چسپاند و به مصدر ساکن الآخر باید علامت فعل چسپاند لفظ अद् بمعنی خوردن از دستهٔ دوم است و فعل حال مغایب مفردش अत्ति است (بقانون سمدهی دال تبدیل به تار شده)

دستهٔ سوم | در دستهٔ سوم تمام لفظ یا جزئی از آن در فعل مکرر میشود و گاهی با تغییر حرفی به حرف دیگر مثل मा که मिमिते میشود بمعنی اندازه می گیرد که تمام مصدر در فعل مکرر شده با تغییر आ به इ مثل पिविष्टे بمعنی دور میزند از مصدر विष् بمعنی دور زدن که جزء اول لفظ (वि) در فعل مکرر شده.

دستهٔ چهارم | در دستهٔ چهارم پیش از علامت فعل حرف य به لفظ ملحق می شود مثل पुष्यति از पुष بمعنی پرورش کردن.

دستهٔ پنجم | در دستهٔ پنجم لفظ नु قبل از علامت فعل آورده میشود و همان گاهی णु و گاهی नो و گاهی णो می شود مثل शृणुते از مصدر शृ بمعنی شنیدن.

دستهٔ ششم | در دستهٔ ششم مثل دستهٔ اول باید حرف अ پیش از علامت فعل اضافه کرد مثل पिशति از مصدر विश् بمعنی داخل شدن فرق این دسته با اول این است که در آن بعضی از حروف اعراب بقانون گونه تبدیل به حروف دیگر میشوند که اگر لفظ विश् را بقانون دستهٔ اول فعل بسازیم वेशति میشود.

دستهٔ هفتم | در دستهٔ هفتم حرف न درمیان لفظ در می آید و همان گاهی ण و گاهی ساکن न می شود مثل पिनष्टि بمعنی پیساید و آرد میکند از مصدر पिष्

دستهٔ هشتم | در دستهٔ هشتم حرف उ پیش از علامت فعل به لفظ ملحق میشود مثل तनोति بمعنی وسعت می یابد از مصدر तन् حرف उ گاهی تبدیل به ओ میشود مثل مثال مذکور و مثل करोति بمعنی می کند از مصدر कृ

دستهٔ نهم | در دستهٔ نهم لفظ ना قبل از علامت فعل به لفظ می چسپد و همان گاهی णा میشود مثل क्रीणाति

بمعنی می خرد از مصدر क्री

دستۂ دہم | در دستۂ دہم لفظ अय پیش از علامات فعل بہ لفظ می چسپد مثل गणयति بمعنی می شمارد از مصدر गण بمعنی شمردن۔

این الفاظ را حفظ کنید

تاجر — وینگ — वणिग्	مالدار — دھنی — धनि
وقت — کال — काल	خانوادہ — ونش — वंश
پسر — سوت — सुत	زائیدہ شد — اجایتہ — अजायत
بسیار — بہونی — बहूनि	از حضرت۔ از خدا۔ بھگوتہ — भगवतः
مرحمت — انوگرہ — अनुग्रह	عزیزی — پریتی — प्रीति
تصویر، نگارنگ چیتر — चित्र	چیز — وستو — वस्तु
خریدن — کری — क्री	صندوق — پٹیکا — पेटिका
گذاشت۔ انداخت۔ نی کشپت — न्यक्षिपत्	بر سر — شرسی — शिरसि
حمل میکند — بی بہرتی — बिभर्ति	مال خود — اسوم — स्वं
برگشت — پرتیاگچت — प्रत्यागच्छत्	خواب — اسوپ — स्वप्
گہوارہ بنی ڈُلیکا — दोलिका	نہادن گذاشتن — سمستاپ — संस्थाप्
خود — اسویم — स्वयम्	اندرون داخل۔ انتر — अन्तर्
راسو موش خرما نکول — नकुल	در انثنار — اترانتر — अत्रान्तरे
دیوار — بھیتی — भित्ति	سوراخ — دِوِر — विवर
مار — سرپ — सर्प	اطاق — اپ ورگ — अपवर्ग
داخل شد — آویشت — आविशत्	گزیدن — ونش — दंश
کوشش کردن — یت — यत्	لفظ۔ آواز — شبد — शब्द
ناگہان — ہٹات — हठात्	جلو گرفتن۔ مانع شدن۔ رودھ — रुध्
پارہ پارہ۔ تکہ تکہ کہندش — खण्डश	دہن صورت موکھم — मुखं
خون سرخ رکتہ — रक्तः	آلودہ۔ مانع شد۔ سکتہ — सिक्तः
وقت — سمی — समय	در۔ دروازہ۔ دوار — द्वार

منتظر — پرتی کشان	प्रतीक्षमाण	آہا۔اَھُو۔ اھُو	अहो
بد — دُشتو	दुष्टो	غضبناک ۔ کرُدھو	क्रोध्दो
فقیر۔بچارہ دینہ	दीनः	داخل شدن پرویش	प्रविश
ضرر۔آزار۔اپای	अपाय	احسان نیکی ۔ اپکار	उपकार

अनिन्दत् ملامت کرد انندت

این حکایت را یاد بگیرید

कथा २५

حکایت ۲۵

एकस्मिन् ग्रामे धनपालोनाम एकोवणिग् वसति । सः वाणिज्येन महान् धनी आसीत् । तस्य महतापि कालेन वंशकरस्सुतो नाजायत। स बहूनि धर्मकार्याण्यकरोत् । भगवतोऽनुग्रहेण तदा तस्यैकः पुत्रोऽजायत। वणिक् तस्य भार्या च तं महत्या प्रीत्या पुष्यतः । एकदा सेवकेन सह स वणिग् नगरमगच्छत् । तत्र पुत्राय भार्यायैच बहूनि चित्रवस्तून्यक्रीणात् । तानि वस्तुन्येकस्यां पेटिकायां न्यक्षिपत् । सेवकः पेटिकां शिरसि बिभर्ति । द्वावपि स्वं ग्रामं प्रत्यागच्छतः।

अत्र गृहे वणिजो गमनान्तरं वणिजो भार्या पुत्रं स्वपन्तं दोलिकायां संस्थाप्य स्वयं कर्म कर्तुमन्तर्गृहमगच्छत् । वणिजा बाल्यात् संवर्ध्यमानो नकुलः तत्रैव चरन् बालकं रक्षति। अत्रान्तरे भित्तेर्विवरात् महान् सर्पस्तमपवर्गमविशत् बालकं दंशितुमयतच्च । नकुलस्तस्य शब्दमशृणोत्।

नकुलो हठात् सर्पमरुन्धत् । दशनैस्तं सर्पं खण्डशो ऽच्छिनत् । नकुलस्य मुखं तदा रक्तेन सिक्तमासीत् ।
तस्मिन् समये वणिक् ससेवकोगृहमाच्छत्
द्वारि स्वं प्रतीक्षमाणं रक्तमुखं नकुलं दृष्ट्वासो ऽक्रोशत् । "अहो अयंदुष्टो नकुलो मम पुत्र-कममारयत्, किं करोमि?" इति । ततस्स क्रुद्धो भूत्वा दण्डेनतमताडयत् । स दीनो नकुलो मृतः । वणिग् गृहं प्रविश्य निरपायं पुत्रं, समीपे खण्डीकृतं सर्पं चापश्यत् । तदा महोपकर्तुर्नकुलस्य मारकमात्मात्मानं बह्वनिन्दत् ॥

ترجمه لفظی حکایت ۲۵

دریک ده دهن پال نام تاجری مسکن دارد. او از تجارت بسیار مالدار شده بود. مال او بتوسط مدت بزرگ هم (تا مدت دراز هم اورا) پسر خانواده ساز زائیده نشد. او بسیار کارهای دینی کرد. از رحمت خدا اورا پسری پیدا شد. تاجر و زنش اورا با بسیار محبت پرورش کردند. وقتی تاجر با نوکر به شهر رفت. آنجا برای پسر و زنش چیزهای رنگارنگ خرید. آن چیزها را در یک صندوق گذاشت. نوکر صندوق را بر سر حمل می کند. هر دو نیز به ده خود باز می گردند.

اینجا در خانه بعد از رفتن تاجر زن پسر را خوابانده در گاهواره گذاشته برای کردن کار خود (به) اندرون خانه رفت بتوسط تاجر راسوئی از بچگی بزرگ کرده شده بود (تاجر راسوئی را از بچگی بزرگ کرده بود) انجا گردش می کرد و بچه را می پائید. در آن اثنا ماری بزرگ از سوراخ دیوار به آن اطاق داخل شد. وسعی داشت بچه را بگزد. راسو آواز آن را شنید. فورا مار را جلو گرفت. با گزیدن مار را تکه تکه چید. پس دهن راسو خون آلود بود. در آن وقت تاجر با نوکر بخانه آمد. بر در خانه راسوی خود را با دهن خون آلود منتظر دیده خروشید "آها این راسوی خبیث پسرک مرا کشت. چه بکنم؟" چنین. پس او خشمناک شده اورا با چوب دستی زد. آن

راسوی بیچاره مرد. تاجر بخانه وارد شده پسر را بی ضرر و نزدیک او مار پاره پاره را دید. پس برای کشتن راسوی محسن خود را ملامت کرد.

باب بیست و چهارم

(۱) مرکبات

بر شما معلوم شد که در سنسکریت هر لفظ در هر جای جمله واقع شود مناسب موقع مزید می گیرد و تغییراتی می کند اما گاهی برای آسانی می شود دو لفظ یا بیشتر را بهم جفت کرده در حکم یک لفظ آورد یعنی مزید و تغییرات را مخصوص لفظ آخر قرار داده و الفاظ پیش از آن را ساده و بدون مزید و تغییر گذاشت. چنان لفظ را समास (مرکب) گویند. مثلاً در اسمائیکه معطوف بهم هستند میتوانید حرف یا حروف عطف را انداخته تمام را بمنزلهٔ یک اسم قرار داده مزید موخر لازم را بهمان اسم آخر بچسپانید مثل रामः च गोपालः च که در ترکیب रामगोपालौ میشود و همچنین در الفاظیکه هر یک در حالت مخصوص هستند علامات حالت هر لفظ غیر از اخیر را می اندازند و مجموع را بمنزلهٔ یک لفظ شناخته علامت لازم را بهمان لفظ آخر اضافه کنند مثل राज्ञः पुरुषः (مرد شاه نوکر شاه) که در ترکیب राजपुरुषः میشود و گاهی بعضی از الفاظ جمله را حذف کرده از باقی لفظ مرکب سازند مثل این جمله यस्यबहु धनम अस्ति सआगच्छत् (آنکه دارای مال بسیار است آمد) که در ترکیب बहुधनः आगच्छत می شود. مرکبات قواعد مخصوص دارند که در این خودآموز گنجایش ندارند.

(۲) شعر در سنسکریت.

شاعری در سنسکریت همان است که در زبانهای پهلوی و اوستا بوده و تاکنون در بعضی از زبانهای ولایتی ایران هست و در زبانهای اروپائی همان شاعری موجود است. باید اجزای تلفظی هر مصرع در عدد مطابق عدد اجزای تلفظی مصرع دیگر باشد و قافیه هم در کار نیست. جزء تلفظی آن حروف است که یکبار از دهن بیرون آید. پس ممکن است یک لفظ دارای یک جزء تلفظی باشد مثل لفظ مَن بود و ممکن است دارای دو جزء تلفظی باشد مثل لفظ فهم که یکبار فَه از دهن بیرون آید و یکبار م و ممکن است لفظ دارای بیش از دو جزء تلفظی باشد مثل برخوردار. پس این دو جملهٔ فارسی:

من که دیدم ترا خوشم بود ＊ تو که دیدی مرا بدت بود

بقانون شعری سنسکریت و اوستا و پهلوی و زبانهای اروپائی شعری است که مصرعش دارای نه جزء تلفظی است

اما شعر عروضی مانیست که در آن شرایط بحری بسیار متحکم است.

نمونهٔ شعر سنسکریت

१ विद्वत्वंच नृपत्वंच नैवतुल्यं कदाचन
स्वदेशे पूज्यते राजा विद्वान्सर्वत्र पूज्यते॥

علم و سلطنت هیچوقت هم وزن (مساوی) نیستند
پادشاه در ملک خود احترام کرده میشود و عالم هر کجا محترم است.

२ वरमेको गुणी पुत्रो नच मुर्खशतान्यपि
एकश्चन्द्रस्तमो हन्ति न च तारागणोऽपि च॥

یک پسر دارای صفات نیک خوب است و نه صد پسر احمق.
یک ماه تاریکی را می کشد و نه گروه ستارگان.

३ दुर्जनः प्रियवादीच नैतद्विश्वास कारणम्
मधुर्तिष्ठति जिह्वाग्रे हृदयेतु हलाहलम् ॥

آدم بد که خوش زبان هم باشد نباید به او اعتماد کرد.
بر سر زبانش عسل است و در دلش زهر هلاهل.

४ दुर्जनः परिहर्तव्यो विद्ययालङ्कृतो ऽपिसन्
मणिनाभूषितस्सर्पः किमसौ न भयङ्करः॥

آدم بد قابل ترک کردن است اگرچه با علم زینت یافته باشد.
آیا ماریکه با گوهر (مهره) زینت یافته است بیم آور نیست.

५ पादपानां भयं वातः पद्मानां शिशिरं भयम्
पर्वतानां भयंवज्रः साधूनां दुर्जनो भयम्॥

برای درختها باد (باعث) بیم است و برای گل نیلوفر سرما (باعث) بیم است.
برای کوهها صاعقه (باعث) بیم است. برای اشخاص نیک آدم بد (باعث) بیم است.

پایان

حالا این «خود آموز سنسکریت» را ختم میکنم و برای ادامه و ترقی معلومات سنسکریت تان کتابی لازم است

که از سنسکریت بفارسی ترجمه شده باشد تا با تطبیق آن دو در زبان سنسکریت پیش بردید. چون چنین کتاب غیر از توریت و انجیل که به فارسی و سنسکریت هر دو ترجمه شده و همه جا هم بدست می آید نیست پس شما را راهنمائی می کنم بخواندن توریت و انجیل در زبان سنسکریت و تطبیق آن با ترجمه فارسی آن. توریت و انجیل فارسی که در ایران از کتاب فروشی مبلغین عیسوی در هر شهر بدست میآید چون همان کتاب فروشی سفارش بکنید ترجمه سنسکریت توریت و انجیل را هم از هند برای شما وارد می کنند. و توریت و انجیل فارسی و سنسکریت بهترین معلم سنسکریت شما خواهد بود بشرطیکه اول خودآموز را خوب و مکرر بخوانید و حفظ کنید. آنانیکه غیر از زبان مادری خود لااقل یک زبان علمی دیگر آموخته باشند و در علم ورزیده شده از این خودآموز زبان سنسکریت میتوانند آموخت. انشاءالله تعالی.

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌های واژه‌ها به خط اوستایی

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۴

ش ن

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفّظ واژه ها به خطِّ اَوِستایی

جلد چهارم از حرف فاء تا آخر حرف لام

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

* فرهنگ نظام
* جلد چهارم حرف فاء تا آخر حرف لام
* تألیف سید محمد علی داعی‌الاسلام
* چاپ دوم ۱۰۰۰ دفتر ۱۳۶۴
* چاپ حیدری ــ صحافی امیرکبیر
* فیلم و زینگ، لیتوگرافی طراوت

* شرکت دانش با مسئولیت محدود،
خیابان آزادی، خیابان رستم، ۲۱

حل رموزی کہ درین کتاب استعمال مشود

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم نظم و نثر	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی
(عل)	(زن)	(با)	(مص)	(اسم)	(ما)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع
(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب ازا وتا وغیرہ

(ـَـ)	(ـُـ)	(ـِـ)	(ـــ)
فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	ضمہ و ہمزۂ مضمومہ	کسرہ و ہمزۂ مکسورہ	آ
(ـو)	(ـی)		
واو اعرابی	یاء اعرابی		

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فرهنگ نظام (جلد چهارم)

حرف (ف)

حرف ف (فار) در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست وسوم است و در تهجی ابتثی عربی بیستم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف هفدهم و در زبانهای اسلامی بجاے عدد هشتاد (۸۰) استعمال میشود. حرف فار در عربی و فارسی هر دو هست از این جهت بعضی از الفاظ دارای فار فارسی از خودش است مثل فرزانه در فتار و ناف و بعضی از عربی مثل فرد و صفر و حرف. این حرف در السنهٔ سامی مثل عبرانی و عربی و سریانی و ارامی بوده و در بعضی از السنهٔ آریائی قدیم مثل لاتین و اوستا و پهلوی هم بوده. در سنسکریت نبوده بلکه جای آن په (फ) حرف پ با ہای نیم ملفظ بوده که در اوستا ف (𐬟) شده. نام اوستائی آن فَ (با زبر اوستائی) است که نام مطابق آواز حرف است و در عربی نام آن فار است که نام این حرف است و معنی دیگری ندارد. نام عربی محرف از نام عبرانی پی است که بمعنی دهن است و حرف مذکور در عبرانی (פ) شباهت به دهن داشته ما به این حرف از تقلید عربی فار گوئیم نیز فِی امالهٔ آن و فِ هم گوئیم. در باب نام گذاری حروف تهجی صفحهٔ (یح) دیباچهٔ جلد سوم را به بنید. چون این حرف لبی است تبدیل به حروف دیگر لبی مثل ب. پ. و. میشود مثل رو بد که مضارع رفتن است و مثل سپارش و سفارش و مثل فام و دام. همچنین تبدیل به حروف قریب المخرج خود ممکن است بشود چنانچه در طی این کتاب می بنید و صفحه (کد و که) دیباچه جلد سوم را هم به بنید.

فِ فا. (ف ع) سم. نام حرف بیست و سوم از تهجی ابتثی فارسی است که در تهجی عربی حرف بیستم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف هفدهم (عا) با فتح (ف ـــ)

(عر) عربی. (فا) فارسی. (تر) ترکی. (عا) عام در تکلم و نثر و نظم. (نث) زبان نثری. (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی. (عل) زبان علما

در عربی حرف تعقیب است بمعنی پس و در فارسی با اسما و افعال استعمال میشود مثل فهو المراد و فبها و فهو المطلوب و کن فیکون (عا)

فار عرف (ف ـــ ر) اسم - (۱) نام حرف بیستم از حروف تهجی الفبای عربی است که در الفبای فارسی حرف بیست و سوم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف هفدهم (عا)
(۲) مخفف فاد است بمعنی سرگین (شع) سید اشرفی - یک خادمش نگار سهی سرد فای چشم - یک مندش کیست بکرد رح بادپای (۳) مبدل بار است (شع) مولوی معنوی - جادوی کپیر از غصه بمرد + ردی و موی زشت فا مالک سپرد - ایضا کمال اسمعیل - سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس + بنشینم از حریصی هرجا که فارسم - درین دو معنی فارسی است -

فابریک (ف ـــ ب ر ی ک) اسم - کارخانهٔ پارچه بافی وغیر آن نیز مصنوع کارخانه از پارچه وغیر آن (عل) این لفظ (Fabrique) فرانسوی است -

فاتح عرف (ف ـــ ت ع ح) فل - (۱) گشاینده (عل) (۲) کسی یا لشکری که جائی را از دست دشمن بگیرد یا دشمن را شکست دهد (عا) (۳) داور (عل) **فاتحه** (۱) مونث فاتح بهر سه معنی (عل) (۲) ابتدای هر چیز (عل) (۳) نام سورهٔ اول قرآن مجید است (عا) چون در ابتدای قرآن واقع شده چنان نامیده شد - **فاتحه خواندن** - (۱) برای رساندن ثواب بروح میت سورهٔ الحمد خواندن (عا) (۲) مجازاً صرف نظر کردن و مایوس شدن (عا) مثال پولی که بفلان قرض دادی خورد حالا برو فاتحه اش را بخوان - **فاتحه گرفتن** - عزای میتی را برپا کردن که در آن اهل مجلس برود سورهٔ فاتحه برای ترقی روح میت میخوانند و بعد حصه ای از قرآن (عا)

فاتر ع - (ف ـــ ت ع ر) فل - سست و آب نیم گرم و چشمی که نظرش تیز نباشد - (عل)

فاتق ع - (ف ـــ ت ع ق) فل - شکافنده و مجازاً انجام دهندهٔ کار مشکل (عل)

فاتوریدن فا - (ف ـــ ت و ر ی د ـــ ن) مص - (توریدن) رم کردن و دور رفتن (شع)

فاتویدن فاتویدن مبدل آن ست - ریشه اش در سنسکریت تور (तुर) بمعنی تند رفتن و دور رفتن است و فا مزید مقدم -

فاجام فا - (ف ـــ ج ـــ م) اسم - "بقیهٔ خرما و انگور بر درخت" رشیدی (شع)

فاجر ع - (ف ـــ ج ع ر) فل - شخص بدکار - (عا) فجار و فجره جمع است - در عربی فاجر بمعنی مالدار و جادوگر هم هست -

فاجعه ع-(ف ـــ ج ع ع) فل. سختی و اندوه (عا)

فاحش ع-(ف ـــ ح ع ش) فل- بدی که از حد درگذرد (عا) در تکلم فارسی با لفظ غبن (غبن فاحش) و شکست (شکست فاحش) استعمال میشود. در عربی بمعنی بسیار چیره و مرد فحش گوی هم هست. فاحشه. (۱) مونث فاحش (عل) (۲) زن زناکار (عا) فواحش جمع است.

فاخته ع-(ف ـــ خ ت ع) اسم. پرنده ایست خاکستری رنگ که بعضی اقسام آن بقدر کبوتر و بعضی کوچکتر است و آوازش کوکو و بر گردن طوقی سیاه دارد (عا) در عربی باکسر تاء است و مهذب الاسماء فارسیش را کرمه نوشته.

فاخر ع-(ف ـــ خ ع ر) فل. (۱) نازنده (عل) (۲) بهترین از هر چیز (عا) در عربی بمعنی غورهٔ خرمای بزرگ بیدانه هم هست. فاخره. مونث فاخر است

فادزهر (ف ـــ د ز ـــ ه ر) اسم. معرب پادزهر است که دوای دافع زهر است (عل) در سنسکریت گر (गर) ریشهٔ زهر است و پاد (पाद) بمعنی محافظت کننده است معنی پادزهر نگاه دارندهٔ از اثر زهر است.

فاراب تر (ف ـــ ر ـــ ب) عم. نام ولایتی است در ترکستان میان شاش و بلاساغون و ابونصر محمد بن ترخان فیلسوف بزرگ اسلام در اوایل قرن چهارم هجری از آنجا است (ج)

فارد ع-(ف ـــ ر ع د) اسم- یکی از هفت بازی نرد (عل) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی به این معانی است "یگانه و جدا و آهوی ماده که از گله جدا شده باشد و شکر سفید و نیکو و کوهی است به نجد"

فاره ع-(ف ـــ ر ع) اسم. موش نر و ماده و نافهٔ مشک (عل)

فارس فا (ف ـــ ر س) عم. (۱) ایالت جنوبی ایران که بزرگترین شهرش شیراز است (ج) (۲) تمام مملکت ایران (عا) برای تحقیق این لفظ ذیل لفظ پارس را به بینید. فارسی (۱) هر چیز منسوب به فارس بهر دو معنی. (عا) (۲) زبان مملکت ایران (عا) باکسر راء (ف ـــ ر ع س) عربی است بمعنی سوار اسب و خداوند اسب و فوارس و فرسان جمع است نیز معرب فارس (بهر دو معنی) است (عل)

فارغ ع (ف ـــ ر ع غ) فل. آسوده و انجام داده (عا) فارغ بال و فارغ البال آسوده خاطر (عا)

فارق ع (ف ـــ ر ع ق) فل. "جدا کننده و شتر ماده و ماده خر و زنی که درد زه پیدا کرده

باشد و ابر جدا شده از ابرها» منتخب اللغه. (عل)

فاروق
ع. (ف ـَ ر ـُ ق) اسم. نزد فرقهٔ سنی اسلام لقب حضرت عمر خلیفه دوم است (عا) منتخب اللغه گوید: «فاروق فرق کننده میان دو چیز و لقب عمر زیرا که فرق میکرد میان حق و باطل یا آنکه ظاهر کرده بود اسلام را که در حال ضعف اسلام پس فرق کرد میان کفر و اسلام و تریاق فاروق تریاقی است بهترین تریاقها و نیکوترین معاجین و مرکبات زیرا که فرق میکند میان مرض و صحت». (عل)

فاریاب
فا (ف ـَ ر ی ـَ ب) عم. (۱) نام آبادی ایست از نواحی بلخ که از شهرهای خراسان قدیم است و فیریاب هم همان است و ظهیرالدین شاعر بزرگ فارسی در قرن ششم هجری از آنجا است (ج) (۲) زمینی که با جوی و نهر زراعت میشود مقابل دیمی (عا) در سنسکریت پری (पारि) بمعنی دور گشتن است فاری محرف پری است و آب اپ (आप) بمعنی خود کش و معنی مجموع آب دور زننده است.

فاژ
فاژه
فا. (ف ـَ ژ) اسم. دهن دره (شع) طیان. میکند چون ز بیداغی فاژ * در دهانش نهاده باید تراژ. این لفظ اسم مصدر فاژیدن است. و رادمتاجب (ـِ ـَ ـَ ل) وجب (ـِ ـَ ـَ ب) بوده که در فارسی قلب شده در سنسکریت جزبه (जृम्भ) بوده

فاژیدن
فا (ف ـَ ژ ی د ـَ ن) مص. دهن دره کردن (شع) لبیبی. اگر ندانی بندیش تا چگونه بود * که سیر خورده بفاژد بهار گه اشتر. مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند.

فاس
(ف ـَ س) اسم. نام پای تخت ملک مراکش افریقیا است و کلاه فس را اول از آنجا میآوردند (ج)

فاسد
ع. (ف ـَ س ـِ د) فل. تباه و ضایع. (عا)

فاستونی
(ف ـَ س ت ـُ ن ی) اسم. نوعی از پارچه پشمی ساده و گاهی نخی آن هم بافته میشود (عا) این لفظ روسی است و همراه پارچه مذکور از روس به ایران آمده.

فاسق
ع. (ف ـَ س ـِ ق) فل. (۱) بدکار و دروغگو (عا) فَسَقَه و فُسّاق و فاسقون جمع است. (۲) یار ناجایز زنی (عا) مثال. فلان زن تازه فاسق گرفته. این معنی مخصوص فارسی است.

فاش
فا. (ف ـَ ش) اسم. آشکارا (عا) گویا مبدل پاش است پس بمعنی پراکنده هم باید درست باشد. ممکن است از ماده فشو عربی و مخفف فاشی باشد از آن ماده لفظ افشا را در

فارسی هست۔ احتمال دیگر اینکه فشو عربی و فاش فارسی هر دو از ایران بسیار قدیم باشد که آشور از فارسی گرفته بعربی داد یا ایران قدیم از آشوری گرفته باشد صفحهٔ (یح دیط) دیباچهٔ جلد دوم را به بینید۔

فاصل

ع۔ (ف سـ ص ۶ ل) فل۔ فرق کننده میان دو چیز و چیزی که میان دو چیز در آید (عا) مثال۔ افغانستان فاصل میان هند و ایران است۔ **فاصله** (مونث فاصل) (۱) چیزی یا مسافتی که در میان دو چیز باشد (عا) درین معنی ملاحظهٔ تانیث نیست (۲) مهرهٔ بزرگ که درمیان مهره‌های کوچک در رشته‌ای باشد (عل) (۳) در علم عروض جزو کلمه یا کلمه‌ایکه دارای سه حرف متحرک متوالی و یک حرف آخر ساکن باشد مثل ضَرَبَتْ یا دارای چهار حرف متحرک متوالی و یک حرف آخر ساکن باشد مثل ضَرَبَتَا۔ اول را فاصلهٔ صغری گویند و دوم را فاصلهٔ کبری۔ لیکن نزد بسیاری از عروضیین فاصله قسم علیحدهٔ جزو کلمه نیست بلکه فاصلهٔ صغری مرکب از یک سبب ثقیل و یک سبب خفیف است و فاصلهٔ کبری مرکب از یک سبب ثقیل است و یک وتد۔ (۴) آخر آیهٔ قرآن که بمنزلهٔ قافیه است در شعر (عل) فواصل جمع فاصله است۔

فاضل

ع۔ (ف سـ ض ۶ ل) فل۔ (۱) آنچه زیاد آید از چیزی مثل فاضل آب (عا) (۲) مرد دانا و صاحب فضل (عل) (۳) کسی که در چند علم ماهر است خصوص در علوم ادب (عا) "گیرم پدر تو بود فاضل + از فضل پدر ترا چه حاصل" مثل است۔ **فاضل آب**۔ (فاضل بمعنی اول) آب زیادی که از سر نهر و حوض بدر میرود و نیز آب مستعمل (عا) **فاضله**۔ مونث فاضل است در تمام معانی۔ (عل)

فاطمه

ع۔ (ف سـ ط ۶ م ۶) سم۔ (۱) زنی که بچهٔ دوساله را از شیر باز گرفته باشد (عل) (۲) نام دختر رسول الله است که زوجهٔ علیؑ و مادر حسنینؑ است (عا) (۳) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا)

فاعل

ع۔ (فا سـ ع ۶ ل) فل۔ (۱) کننده کاری (عا) (۲) در علم نحو کلمه‌ایکه فعل جمله منسوب به او است مثل لفظ زید در زید رفت به خانه (عل) **فاعلیت**۔ فاعل بودن بهر دو معنی۔ (عا۔ عل) **اسم فاعل**۔ آن مشتق اسمی که دلالت بر بجا آورندهٔ مصدر دارد۔ مثل زننده و رونده در فارسی و مثل ضارب و مُکْرِم در عربی (عل)

فاعلاتُ

ع۔ (ف سـ ع ۶ ل سـ ت ۶) ۔ در علم عروض مزاحف (مخنف) رکن فاعلاتن است (عل)

فاعلاتن

ع۔ (ف سـ ع ۶ ل سـ ت ۶ ن) در علم عروض نام رکنی است که مرکب از یک سبب خفیف و یک وتد و یک سبب خفیف است و بحر رمل با آن تنها تقطیع میشود و بحر مدید

باآن و فاعلن و بحر مضارع و مشاکل باآن و مفاعیلن و بحر مجتث و خفیف و جدید باآن و مستفعلن (عل)،

فاعلتن ع. (ف ـــ ع ل ـــ ت ـــ ن)، در علم عروض مزاحف (مخفف) فاعلاتن است که یکی از ارکان بحور شعر است (عل)

فاعلن ع. (ف ـــ ع ل ـــ ن)، در علم عروض نام رکنی است از بحور شعر که مرکب است از یک سبب خفیف و یک وتد و بحر متدارک از آن تنها تقطیع میشود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن. (عل)،

فایغ (ف ـــ غ) اسم. قسمی از اطلس روسی است (عا) گویا لفظ هم روسی است.

فاق (ف ـــ ق) اسم. (۱) «ظاهراً لفظ ترکی است بمعنی سوفار» وحید در تعریف بخیه دوز گوید.
زمژگان آن شوخ چون فاق تیر ❖ نباشد لب زخم من بخیه گیر» چراغ هدایت (شع)،
غیاث اللغات گوید: «انچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خام که وسط چله کمان بعرض یک انگشت بپیچند تا سوفار بر آن بند کرده زه بکشند» (۲) شکاف سر قلم (عا)
بمعنی گشادگی میان موی سر مجرف فرق است. مولف تحقیق الاصطلات گوید. «فاق سوفار و در عربی آن را فوق گویند چنانچه در صحاح و قاموس است» پس این لفظ محرف از عربی است که در فارسی استعمال شده و شاید در ترکی هم استعمال شده باشد. (۳) نام قسمی از پارچه ابریشمی است (عا) درین معنی یک لفظ اروپائی است

فاقه ع. (ف ـــ ق ه) اسم. درویشی و فقر (عا)

فاقد ع. (ف ـــ ق ه د) فل. گم کننده (عل)، در عربی بمعنی زنی که شوی یا پسر گم کرده باشد و نا یابنده چیزی هم هست.

فاکولته (ف ـــ ک ه ل ت ه) اسم. شعبه از اداره جامعه علمیه (دانش گاه) (عل)، این لفظ (Faculte) فرانسوی است.

فاکهه ع. (ف ـــ ک ه ه) اسم. میوه (عل)، فواکه جمع است.

فال ع. (ف ـــ ل) اسم. (۱) شگون نیک و گاهی در شگون بد هم استعمال میشود (عا)، مثال. فارسی دانان همه جا با دیوان حافظ فال میگیرند. بالفظ گرفتن و زدن استعمال میشود. (۲) سرگذشت و حالات آینده کسی که بطور غیب گوئی گفته یا فهمیده شود. مثال. در ایران یهودیها برای زنها فال گوئی میکنند. «هم فال و هم تماشا» مثل است (۳) «به اصطلاح میوه فروشان ولایت (ایران)، آن است که سر دکان در جاهای متعدد چند تا میوه مثل عناب و شفتالو و هلو بر روی هم گذارند

و هر لختی را فال گویند چون خریدار آید گوید فالی بچند مخلص کاشی. بردی هم دو عناب لب او ٭ برای دردمندان خوب فالی است. اشرف. شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ٭ کز بی رواجیش بدکان فال می‌نهند میر افضل ثابت نیز گوید. باوجود خاکساری اعتباری بادل است ٭ فال نگذارند مصحف قیمتش گر نازل است" مصطلحات دارسته. **فال گو و فال گیر** - کسی که سرگذشت و حالات کسی را بطور غیب گوئی بگوید (عا)

فال گوش - به آواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن یکی از ایرانیان میگفت که شخصی سر و روی خود پوشیده شبها بر در خانهٔ یکی بیگانه رود و غربالی و کلیدی نیز همراه دارد و غربال بکلید مینوازد صاحب خانه خبردار شده چیزی از ماکول یا مشروب در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفال گیرد و الله اعلم سالک قزوینی. گلی دارم که گر یکدم ننالم بر سرکویش ٭ براه نالهٔ بلبل بفال گوش بنشیند" مصطلحات دارسته. بهار عجم برای مثال این شعر تاثیر را آورده. رخت زحسن سفر کرده تا نشان یابد ٭ زخط کلید گرفت و بفال گوش نشست. فال گوش مذکور حالا در یزد و خراسان هست به این طور که بر غربال پارچه انداخته در آن کلیدی میگذارند و قاشقی در دست گرفته آن را بدر میزنند صاحب خانه هرچه میدهد در غربال میریزد و آن فال را قاشق زنی گویند نه فال گوش و در طهران و اصفهان چنین است که زنی که مرادی دارد خصوص برای دفع مرض طولانی یکی یا جمعی از خانواده در شب چهارشنبه آخر صفر ظرفی و قاشقی بر دست گرفته ناشناخته بدر خانهٔ همسایها رفته قاشق بدر میزند از آن خانه پول یا حبوبات یا بقولات در ظرف او میریزند و آنچه از خانها گرفته روز بعد آش می پزد که نامش آش ابو درداء است. و فال گوش چنان است که زنی مقصودی را نیت میکند و سر راه یا پشت دری میایستد و از کلام دو نفر اولی که از پهلویش رد شده باهم حرف زنند تفال میزنند - اینگونه فالها مال زنهای درس نخواندهٔ ایران است.

فالتو (ف سـ ل ت ء) سم - چیز علاوه و زاید (تک خلیج فارس) این لفظ هندی است و تنها اهل بنادر خلیج که تماس با هند پیدا دارند در کشتیهای علاوه بر پستی و غیر آنها استعمال می کنند.

فالج ع - (ف سـ ل ع ج) سم - (۱) سست و فرو هشته شدن نصف بدن و مجازاً است و بیکار شدن عضوی از بدن (عل) (۲) کسی که نصف یا حصه ای از بدنش سست و بیکار شده باشد (عا) در عربی بمعنی شتر ستبر دو کوهانی و فیروز و نام مردی هم هست. در طب فالج بمعنی سست شدن تمام بدن غیر از سر هم هست و اگر در سر هم اثر کند سکته است.

فالق ع - (ف سـ ل ع ق) فل - شکافنده و فالق الاصباح شکافندهٔ سفیدهٔ صبح که خدا است (عل)

فالوده فا - (ف سـ ل عه د ء) سم - خوراکی که از میوهٔ خورد کرده و شکر یا نشاسته پخته و آب و شکر

ساخته میشود (عا) مبدل پالوده است پالوده را به بینید "بخت چون وارون شود فالوده دندان بشکند" مثل است.

فالوذج (ف سـ ل ﮦ ذ سـ ج) اسم. معرب فالوده است (به بینید) (عل)

فالیز فا. (ف سـ ل ی ز) اسم. لته های زراعت خربزه و خیار و هندوانه و امثال آنها (عا) مبدل پالیز است پس شاعر میتواند آن را در معنی دوم پالیز که باغ و کشت زار است استعمال کند. **فالیزبان** - (۱) کسی که نگاهبان فالیز است (عا) مبدل پالیزبان است پس میتواند در معنی دوم آن هم که آوازی است از موسیقی استعمال شود

فام فا. (ف سـ م) اسم. (۱) رنگ (عا) مثال. بعضی سیاه فام سفید میشوند. (۲) شبیه مانند (شع) رنگ بمعنی مانند میآید مرادفش (فام) هم میاید اما چون در سنسکریت اُپم (उपम) بمعنی مانند است و در ریشه فام همان است پس معنی اول مجاز این معنی است (۳) مبدل وام است بمعنی قرض (شع) سنائی. "چون تقاضا گر او است باکی نیست * گردن ما و منت فامش." (ع) "نام قصبه ایست از قصبات خراسان و مولد و منشاء مولانا شهاب الدین که در علم انشاء و شعر و تاریخ مهارت تام داشته آنجاست." جهانگیری. (ج) کاش عصر شهاب الدین را هم مینوشت.

فامر (ف سـ م ﮦ ر) عم. "شهری است حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است که آهو در آن نافه اندازد." رشیدی (ج)

فامیل (ف سـ م ی ل) اسم. خانواده و دودمان (عا) این لفظ (Famille) فرانسوی است

فانتزی (ف سـ ن ت سـ ز ی) اسم. تصور چیزی و خیالی (عل) این لفظ (Fantasy) انگلیسی است

فانوس ع. (ف سـ ن ﮦ س) اسم. (۱) نمام که سخن چین است (عل) (۲) چراغی که برای روشن کردن راه راه رو از جائی بجائی برند (عل) در تکلم خراسان و یزد و اصفهان هست و در تمام ایران فانوس چراغی است که بالا و پائینش دو ظرف مدور فلزی است و در میان پارچه نازک مشمع تا روشنی بیرون دهد و از بالا تا پائین پارچه جا بجا حلقهٔ فلزی دوخته است تا آن پارچه بتواند تاه شود و در میان ظرف پائینی جای شمع است (۳) پردهٔ ساخته از شیشه یا پارچهٔ نازک است که روی چراغ گذاشته میشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است. "فانوس خیال و فانوس خیالی و فانوس گردان" فانوسی باشد که اندرون آن گرد شمع یا گرد چراغ بر چیزی حلقهٔ تصاویر از کاغذ تراشیده وصل کنند و آن چیز را بگردش آرند عکس تصاویر از بیرون فانوس با یک گونه لطف می نماید و آن صورتها بزدر رود و فتیله بگردند و آن را فانوس گردان هم میگویند. ملاعلی رضای تجلی.

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد ✤ چو فانوس خیال این آسیا از دود میگردد. مسیح کاشی. بهر محفل که شمع قامت او جلوه گر گردد ✤ چو فانوس خیال آن خانه اش برگرد سر گردد. وله. شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست ✤ شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست. ملا طاهر غنی. شبها ز پس پرده در اظهار جمالند ✤ خوبان همه چون صورت فانوس خیالند. اشرف. همچو رقاصی ز صورتهای فانوس خیال ✤ انتعاش مردم دنیا بهم پیوسته است» بهار عجم. دنث و شع)

فانه (فا (ف سـ ن ع) اسم. (۱) (مبدل پانه) چوبک باریکی که در پس در نهند تا باز نشود نیز چوبی که نجاران وقت اره کشیدن چوبی در شکاف آن نهند. نیز چوب کوچکی که کفش دوزان در فاصلهٔ قالب و کفش نهند. (شع) مولوی معنوی. در بشیهٔ شیران شو وز زخم میندیش ✤ کاندیشه و ترس آن همه اشکال زنانه است. کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است ✤ لیکن پس وهم تو مانندهٔ فانه است. (۲) حوضچانه بود کوچک. خواجه عمید لوکی نظم نموده. به پیش رتبت تو چرخ منکوب ✤ به نزد همت تو بحر فانه. (۳) مخفف از فانه باشد. حکیم سوزنی را است. پیش تو بندد بقرخود ز فر ملک ✤ برمه دی در بکلک فانهٔ آتش» جهانگیری (شع) در معنی دوم در سنسکریت ریشه دارد که پان (पान) بمعنی آب خوردن است.

فانی ع. (ف سـ ن ی) فل. (۱) نیست شده و معدوم (عا) مثال سال گذشته موجود هائی بودند که حالا فانیند. (۲) نیست و معدوم شونده (عا) مثال. دل بدنیا نباید بست که هر چیزش فانی است. در عربی بمعنی پیر فرتوت هم هست. و به اصطلاح صوفیان کسی است که از هستی خود گذشته به محبوب حقیقی پیوسته باشد.

فانید ع. (ف سـ ن ی ذ) اسم. بفارسی قند نامند در ماهیت آن اختلاف است بعضی گویند که چون شکر سفید را دیگر بار طبخ نموده صاف نمایند و در قالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند که بفارسی قند نامند و بعضی گفته اند که شکر سفید را چون مرتبهٔ دیگر بطبخ تصفیه نمایند و در کفچه کرده بچوبی برهم زنند که حبابها بهم رساند و قرصهای کوچک آن از کفچه اندک اندک جدا جدا بر روی پارچهٔ سفید بریزند بنوعی که حبابهای آن مجوف حبابی شکل باشند و بگذارند که سرد شود و بسته گردد آنرا فانید و بهندی بتاسه گویند و قومی دیگر گویند که چون شکر سفید را مرتبهٔ دیگر بطبخ تصفیه نمایند و صاف نموده بقوام آورند و از آتش فرود آورده و بکف شیر یا بکف سفیدهٔ تخم مرغ و تیز زدن آنرا خواب سفیده کرده قرصها سازند و یا قلمهای باریک ساخته مقدار بند انگشت ببرند و بگذارند تا سرد و بسته گردد آنرا فانید و نیز بفارسی شکر پنیر نامند و اکثری برانند که شکر سفید را چون مرتبهٔ دیگر بطبخ صاف کنند بگرفتن کف آن تا آنکه دیگر کف نیاورد پس صاف نموده بقوام

آورند و بعد قوام قریب انعقاد آنرا بدست خوب بکشند و در میان کشیدن بدفعات آنرا بچوبی یا بتختۂ پاکیزه بزنند تا سفید شود پس قرصها سازند آنرا فانید نامند و بعربی ناطف و صاحب اختیارات گفته که فانیند آنست که بقوام آورند قند سفید را و عسل طرفا را که بفارسی گز انگبین گویند و بعد از تصفیه بر چوبی که آنرا وتد گویند بزنند تا سفید شود و پس آنرا قطعات نموده استعمال نمایند این را فانید نامند و از ترنجبین نیز بهمین قسم ترتیب میدهند و در فانید خزائی و سجزی نیز اختلاف است آنچه از قند سازند بی آرد جو نگاهدارند فانید خزائی نامند و آنچه از عسل طرفا و ترنجبین ترتیب دهند و آرد جو بر آن پاشند و نگاهدارند فانید سجزی نامند معرب سگزی منسوب بسجستان که معرب سگزستان بسین مهمله و زاء معجمه است و بالفعل معروف بسیستان است و غلط کرده کسی که فانید سحری گفته بضم سین و سکون حاء مهملتین که منسوب است بسحر که آن بلادی است از عمان. بالجمله بهترین آن سفید رقیق خزائی است گرم و تر در اول خصوص سفید آن که رطوبت آن زیاده و حرارت آن کمتر از سرخ است و آن در افعال مثل شکر است الا در جوهر و بحسب قوام هنگام حل کردن آن در آب غلیظ تر از شکر و گرم تر از آن و از آن خون معتدل پیدا شود و جهت سرفه و ضیق النفس و درد سینه و تلیین شکم و برودت امعا و رحم نافع و موافق صاحبان قولنج است و گویند که خزائی در تلیین سینه کمتر است و سجزی برای آن نیکو است و باید که در آن آرد نباشد قطعا و فانید مستعمل در این زمان از آرد خالی نمی باشد پس اولی در هر ترکیبی که در آن فانید است عوض آن قند صرف نمایند». (محیط اعظم) (ط)

فاوا	فا. (ف ـَ و ـَ) سم. شرمنده (شع). عمق. بسکه بخشد کف تو در و گهر * بحر شرمنده گشته و فاوا.
فایده	ع. (ف ـَ ی ءِ د ءَ) سم. (۱) آنچه از دانش و مال گرفته و داده شود (عل) (۲) سود (عا)
فایز	ع. (ف ـَ ی ءِ ز) فل. رستگار و فیروز و رسیده (عا) مثال. دیروز بحضور اعلیحضرت فایز شدم
فایض	ع. (ف ـَ ی ءِ ض) فل. فیض دهنده (عل).
فایق	ع. (ف ـَ ی ءِ ق) فل. (۱) چیز خوب خالص در جنس خود (عل)، (۲) برتری یافتن و غلبه کردن (عا) این معنی مخصوص فارسی است.
فؤاد	ع. (ف ؤ ـَ د) سم. دل که لفظ دیگر عربیش قلب است. (عل)
فئة	ع. (ف ءِ ءَ) سم. گروه (عل)
فبها	ع. (ف ـَ ب ءِ ہ ـَ) درست و خوب و بجا (عا) لفظ مرکب از سه کلمه (ف. ب. ہا) است و در عربی با لفظ المطلوب (فبها المطلوب) استعمال میشود.
فتی	ع. (ف ـَ ت ـَ) سم. جوان و جوان مرد که کریم است (عل)

(ـَ) فتحه و همزۂ مفتوحه. (ؤ) ضمه و همزۂ مضمومه. (ءِ) کسره و همزۂ مکسوره (ـَ) آ

فتادن فا۔ (ف ـ ت ـ د ـ ن) مص. مخفف افتادن که رها شدن چیزی است از بالا و رسیدن به پائین (نث رشع)

فتاریدن فا۔ (ف ع ت ـ ر ی ع د ـ ن) مص. مبدل فتالیدن است (به بینید) (شع) مشتقاتش هم مبدل مشتقات فتالیدن است. فتریدن مخفف آن است. سنائی گوید. یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را + پر برفتر جبریل را نی لا گذار آنجا نلم.

فتالیدن فا۔ (ف ع ت ـ ل ی ع د ـ ن) مص. (۱) "برفشاندن زر و سیم و گل و مانند این باشد عماره گفت. بادبرآمد بشاخ سیب شکفته + برسری خواره برگ گل بفتالید" لغت الفرس (شع) ایضاً منوچهری. آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی + که برانداده بطرف دم او قار بود. دان شرر گوئی طاوس بگرد دم خویش + لولوی خرد فتالیده منقار بود. در سنسکریت وی تر (विघ्) به این معنی هست. (۲) دریدن و شکافتن و برکندن (شع) ازرقی. جز از گشادتو در چنبر فلک که برد فروغ خنجر الماس نعل مغز فتال. ایضاً ابوالفرج رونی. ای ملک این ملک را تو وانی معنیش + مال بگیر و سرخراج بفتال. فتالید (می) فتالد (مع) فتالنده (فل) فتالیده (مل) فتال (مرواص) فتلیدن مخفف فتالیدن است در سنسکریت وی در (विद्) به این معنی است.

فتاوی عر۔ (ف ـ ت ـ و ـ) اسم. (جمع فتوی) حکمهای فقیه در مسئله شرعی (عا)، باکسر واو هم صحیح است

فتاح عر۔ (ف ـ ت ت ـ ح) اسم. "داور و حکم کننده و نامی است از نامهای حق تعالی و نام مرغی است" منتخب اللغه. (عل) نیز یکی از نامهای مردان اسلام است. (عا)

فتاک عر۔ (ف ـ ت ت ـ ک) اسم. بسیار جری (عل)، باضم اول معنی جریها (عل)

فتان عر۔ (ف ـ ت ت ـ ن) اسم. "دزد و شیطان و فتنه انگیز و زرگر و پیشه ور" منتخب اللغه (عل)

فتح عر۔ (ف ـ ت ح) مص. (۱) گشودن و گشایش (عا) فتح باب و فتح الباب. (الف) بازکردن در (عل)، (ب) آغاز کار (عل)، (ج) در علم نجوم نظر دو کوکب است که خانها یشان مقابل هم باشد مثل نظر مشتری با عطارد چه خانهای مشتری که قوس و حوت است مقابل خانهای عطارد است که جوزا و سنبله میباشد (عل)، فتح الله یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) (۲) گرفتن جائی را با جنگ از دست دشمن نیز شکست دادن دشمن در جنگ (عا).

فتوح

فتوحات

(۳) "و نام فنی است از فنون کشتی و آن حریف را از پس در میان کمر دست انداخته بالا کشیدن است" (مع)، میرنجات. شدت ارطعنه بفولاد زند جا دارد + فتح برقلعهٔ بغداد زند جا دارد. از قلعه بغداد مراد شکم است

(عل) داد اعرابی (مع) یار اعرابی

(م) "مصطلحات وارسته (ش) در عربی به این معانی هم هست "نصرت و آب روان از چشمه وجز آن و میوه الیست شاه بچه الخضراو اول بارانی که در بهاران بارد و حکم کردن میان دو کس". **فتوح** جمع است در هر دو معنی و **فتوحات** جمع الجمع است در فارسی و در عربی بمعنی بلادی است که با جنگ گرفته شده باشد. **فتحمند** کسی که در جنگ بر دشمن غالب شده باشد (عا)، **فتحیاب** کسی که در جنگ بر دشمن غالب شده باشد (عا) (۳) زبر که یکی از سه حرکت زبان عربی و فارسی است و آن را فتحه هم گویند. در عربی زبر حرف آخر کلمه که اثر عاملی باشد نصب گفته میشود و در غیر آن مورد فتحه و فتح است پس زبر در آخر احمد در جملهٔ رَأَیْتُ أَحْمَدَ نصب است و زبر در همزهٔ لفظ احمد فتح است همچنین زبر در آخر لفظ یضرب در لن یضربَ نصب است و در لفظ لن و بر حرف یا فتح است

فتراک | ع. (ف ع ت ر ا ک) اسم. دوالی که به زین اسب آویخته است برای بستن شکار و غیر آن (ث و شع) فردوسی. فرستاده چون شیر بر دژم + کمندی بفتراک بر شصت خم.

فترت | ع. (ف ت ر ت) اسم. سستی و ضعف و زمان میان دو پیغمبر (عل) فترات جمع است.

فترات

فتردن | فا. (ف ع ت ر د ن) مص. "کسی که چیزی از هم بدرد گویند بفترد. خسروی گفت. خود برآورد و باز ویران کرد + خود تراز ید و باز خود بفترد". لغت الفرس (شع) ایضاً سنائی یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را + پر بر فتر جبریل رانی لا گذار آنجا نلم مخفف فتاریدن است. فترد (می) فترد (مع). فترنده (فل)، فتریده (مل)، فتر (امر و اص)

فتریدن | فا. (ف ع ت ر ی د ن) مص. شکافتن و از هم دریدن (شع) سوزنی بسیار لطف کرد همه کس بحق دهی + تا کنده بفترید و برآورد سر زناز. مخفف فتاریدن است. فترید (می) باقی مشتقات همان مشتقات فتردن است.

فتش | ع. (ف ت ش) مص جستجو و کاوش (عل)

فتق | ع. (ف ت ق) اسم. مرض بزرگ شدن خایه است از خود یا از جهت ریختن مواد از بالا در آن بسبب گشاد شدن دو سوراخ زهار یا پاره شدن پردهٔ آن (ط) در عربی به این معانی هم هست "شکافتن و شکافتن نافه و پراکنده و مختلف شدن گروهی از مردم و نزاع و جنگ افتادن میان مردم و نشان صبح و موضعی که در آن باران نباریده باشد و بگرد اگرد آن باریده باشد"

فتک | ع. (ف ت ک) مص. "به هر سه حرکت. ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و غدر کردن و دلیر شدن و همچنین فتوک و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را و الحاح

کردن در کاری «منتخب اللغه (عل)

فتنه **فتن**
ع - (ف ع ت ن ع) اسم. شر و هنگامه و فساد (عا)، در عربی به این معانی هم هست «آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب و گداختن زر و نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن و مال و اولاد و مختلف شدن مردم در رایهای خود» «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز» مثل است فتن جمع فتنه است. فتنه انگیز. کسی یا چیزی که باعث فتنه شود (عا) فتنه جو. کسی که سبب فتنه میشود (عا) فتنه خیز. کسی یا چیزی که سبب فتنه میشود (عا) فتنهٔ خوابیده. فتنه ایکه ممکن است با عمل هیجان آور کسی ظاهر شود (عا) فتنه در سر یا در زیر سر داشتن. اراده داشتن و مهیا بودن کسی برای فتنه برپا کردن (عا) فتنه زا. چیزی که باعث فتنه شود (عا) فتنه گر. کسی که فتنه برپا میکند (عا)

فتور
ع - (ف ۂ ت ۂ و ر) اسم. نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل «منتخب اللغه (عل) بمعنی سستی در تکلم هم هست.

فتون
ع - (ف ۂ ت ۂ و ن) اسم «آزمودن و فتنه انگیختن و شگفت آوردن از چیزی» (عل)

فتوت
ع - (ف ۂ ت ۂ و و ت) اسم. جوانمردی که کرم است (عا)

فتوی
ع - (ف ــ ت و ــ) اسم. حکمی که فقیهی در مسئلهٔ شرعی بدهد (عا)، فتاوی و فتاوی جمع است.

فتیان
ع - (ف ع ت ی ــ ن) اسم (جمع فتی) جوانان و جوان مردان (عل)

فتیله
ع - (ف ــ ت ی ل ع) اسم. ریسمان یا پنبه یا پارچهٔ تابیده (عا) مثال. چراغهای قدیم فتیله ای بود که در روغن یا پیه میسوخت. مثال دیگر. بعضی دلها در خمها را وقتی که سر دا کرد فتیله میگذارند که سرهم نیاید. (۲) در طب قدیم شافی که مخصوص دبر باشند (ط)

فج
فا - (ف ۂ ج) اسم «فروهشته لب را گویند» جهانگیری (شع)

فجاة
(ف ۂ ج ع) اسم. ناگهان مردن از فلج یا سکتهٔ قلبی (عا)، در عربی با فتح فاء و تا آخر. (فجاة) بمعنی ناگهان است نیز با ضم فاء و الف (فجائت) بهمان معنی است و لفظ فارسی محرف از یکی از آن دو تا است.

فجار
ع - (ف ۂ ج ــ ر) اسم (جمع فاجر) بدکاران (عا)

فجر
ع - (ف ــ ج ر) اسم. سفیدهٔ صبح (عا) در عربی به این معانی هم هست «آب روان کردن و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا»

فجره

فجل
ع - (ف ۂ ج ل) اسم. ترب که سبزی ماکول است (عل)، با ضم دوم هم صحیح است.

فجور ع (ف ذ ج یع ر) مص - بدکاری و گناه (عا)

فجیعه . فجایع ع (ف ــ ج ی ع ه) سم . درد سخت و مصیبت (عل) اصل لفظ فجیعة است و فجایع جمع است

فحاوی ع (ف ــ ح ــ و ی) (جمع فحوی) معانی سخن و مضامین آن (عا)

فحاش ع (ف ــ ح ح ــ ش) سم . بسیار فحش دهنده (عا)

فحسب ع (ف ــ ح ــ س ب ذ) پس کافی است (عل)

فحش ع (ف ذ ح ش) سم . دشنام دادن (عا) در عربی بمعنی از حد در گذشتن و سخن زشت گفتن است و معنی فارسی مجاز آن است .

فحشاء ع (ف ــ ح ش ــ ع) سم . زنا و گناههای سخت . (عا)

فحص ع (ف ــ ح ص) مص . جستجو و تفتیش (عا) در عربی بر این معانی هم هست "تر گردانیدن باران خاک را و شتافتن و دندان پیش کودک جنبیدن و آشیانه ساختن مرغ سنگ خوار در زمین و موضعی که آنجا مسکن کنند و نام چند موضع است در مغرب زمین"

فحل ع (ف ــ ح ل) سم (۱) مرد و نر هر حیوان (عل) (۲) مجازاً عالم یا شاعر چیره دست (عل) فحول جمع است . فحل شدن حیوان طلب نر کردن حیوان ماده (عا)

فحول

فحوی . فحواء ع (ف ــ ح و ــ) سم . معنی سخن و مضمون آن (عا)

فخار ع (ف ــ خ ــ ر) سم . نازیدن . (عل)

فخام (ف ع خ ــ م) سم . اشخاص بلند قدر . (عا) جمع فخم یا فخیم عربی است لیکن استعمالش در عربی دیده نشده .

فخامت ع (ف ــ خ ــ م ــ ت) سم . سطبری و بلندی و بزرگی (عا)

فخار ع (ف ــ خ خ ــ ر) سم . کسی که چیزهای گلین می پزد مثل آجر و سفال و کوزه و غیر اینها (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی باین معنی فخاری است و فخار بمعنی چیز گلین پخته .

فخر ع (ف ــ خ ر) سم . (۱) نازیدن (عا) با کردن و نمودن استعمال میشود . (۲) مایه نازیدن (عا) مثال . فلان فخر دودمان ما است . این لفظ با الفاظ دیگر مثل دولت و ملک و علما و شریعت و غیر آنها مرکب شده القاب میسازد و فخر الدین یکی از نامهای مردان اسلام است . فخر الدین رازی "محمد بن عمر بن حسین طبیب رازی است که امام عصر خود و فاضل ایام خود بود و صاحب تصنیفهای معظم و تالیفهای بزرگ است در اکثر علوم و بحث و جدال و قیل و قال به درجه بزرگی رسید و در زمان او کسی

درنحث با او برنیامد فہم خوب و ذہن روشن و وسعت فکر و نظر داشت و در بسیاری از علوم تصنیفات دارد اما او را در گروه حکما محققین نمی شمارند بر حکما شکوک و شبہہ بسیار دارد آورد و خود نتوانست از آنہا خلاص شود و بسیاری از آنانی کہ بعد از او آمدند بسبب او گمراه شدند و نتوانستند آن شکوک را حل کنند و بعضی بر آنہا اضافہ ہم کردند و سبب اشکال حل شکوک نفہمیدن مقاصد حکما قدیم بوده وفاتش در سال شش صد و شش ہجری بوده و عمرش شصت و سه در شہر ہرات در پای کوه شب دفن شد کہ خوف شورش مردم بود نسبش بہ حضرت ابوبکر صدیق میرسد" ترجمہ از جواہر اللغہ تالیف محمد بن یوسف ہروی در اوایل قرن دہم ہجری۔ نصیر الدین محقق طوسی کہ بقولی در روز وفات او متولد شد بسیاری از شبہات او را دفع کرد۔ فخریہ۔ فخر کردن و فخرز (عا) مصدر جعلی است از لفظ فخر کہ خود مصدر است۔

فخرز فا (ف ـ خ ر ع ز) اسم "فربہ و قوی را گویند۔ مولوی معنوی فرماید شد فخرز و شد فخرز از داد تو ہر عاجز ٭ لاغر نہ شود ہرگز آن را کہ تو پروردی" جہانگیری (شع) در سنسکرت بہاکرج (भाकरज) بمعنی زائیده آفتاب و پہلوان ہست۔

فخفزه فا۔ (ف ـ خ ف ـ ر ع) اسم۔ سبوس (شع) مولوی معنوی۔ آن یکی میخورد نان فخفزه ٭ گفت سایل چون بدین استت شره۔ گفت جوع از صبر چون دوتا شود ٭ نان جو در پیش من حلوا شود۔ ایضاً ناصر خسرو۔ فخری مکن کہ توبره و میده میخوری ٭ بابت بہ آب در زده یک نان فخفزه۔ ایضاً حکیم شطرنجی۔ گر شره و حرص ز دل گم شود ٭ فخفزه نزدیک تو گندم شود۔ رشیدی معنی لفظ را چو نوشتہ دگوید" و بعضی گفتہ اند کہ در کتب طبی نانی را گویند کہ بغایت خشک شده و طعم و لون آن متغیر گشتہ" جہانگیری بمعنی سبوس ضبط کرده و محیط اعظم ہم و ہر سہ معنی با اشعار مذکور میسازد۔

فخم فا۔ (ف ـ خ ـ م) اسم۔ (مبدل نخم) چادری کہ نثار چینان و گدایان بر سر چوب بندند تا نثار و غیر آن از بالا در آن افتد۔ (شع) عنصری از گہر گرد کردن بہ فخم ٭ نہ شکر چید ہیچکس نہ درم۔

فخمیدن فا۔ (ف ـ خ م ی ع د ـ ن) (مص۔ جدا کردن دانہ از پنبہ (شع) نخستہ۔ جوان بودم و پنبہ فخمیدمی چو فخمیده شد دانہ برچیدمی فخمید (می) فخمد (مع) فخمنده (فل) فخمیده (مل) فخم (مر)

فخن فا۔ (ف ـ خ ن) اسم "میان باغ باشد" جہانگیری (شع) رشیدی با فتح دوم ضبط کرده جزو دوم لفظ (خن) در سنسکرت خن (खन) بمعنی کندن است و فا مزید مقدم و مخفف پر (प्र) است و معنی پرخن بسیار کندن است کہ صفت میان باغ است۔

فخیم ع۔ (ف ـ خ ی ع م) اسم۔ بزرگ قدر و ہر چیز بزرگ (عل)

(امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

فدار ع - (ف ٤ د سـ ء) اسم (۱) مالی که برای خلاص کردن اسیر داده شود که الفاظ دیگرش سربها و فدیه است نیز خلاص کردن اسیر بمال (عل)، (۲) چیزی از آن خود را در مقام محبت به کسی یا چیزی دادن که لفظ دیگرش قربان است (عا) مثال. من هرچه دارم فدای سرشما میکنم. معنی دوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است. فداکار. کسی که برای ملک یا ملت یا کسی مال و مقصود های خود را قربان میکند (عا) فدائی. کسی که حاضر است جان خود را برای کسی یا چیزی بدهد (عا) **فدوی**. (ف ٤ د سـ وی ی) (منسوب به فدا) کسی که حاضر است جان خود را برای کسی یا چیزی بدهد (عا)، با فتح اول غلط مشهور است. **فدویت**. فدوی بودن (عا)

فدرال (ف ٤ د ٤ ر سـ ل) اسم. منسوب به معاهده و منسوب به معاهدهٔ جمعی از دول که هر یک در ملک خود مستقل باشد اما همه برای یک مقصود ملی یا سیاسی کار کنند (عل)، این لفظ (Fédéral) فرانسوی است.

فدرنجک فا. (ف سـ د ر سـ ن ج سـ ک) "دو معنی دارد. اول دیوی است که در خواب مردم را فرا گیرد و حکما گویند که مادهٔ سودائی است که در خواب چنان نماید و آن را بتازی کابوس خوانند. دویم پیرامون دهن باشد و آن را فنفوز و پوزنیز نامند." جهانگیری (شع)

فدرنگ فا. (ف سـ د ر سـ ن گ) اسم "چوبی باشد که بدو جامه شویان جامه کوبند و از پس در نیز نهند از بهر استواری و وقتی که جنگ افتد در دست گیرند. خطیری گفت. پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش - تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ." لغت الفرس اسدی. (شع)

فدرونک فا. (ف سـ د ر و ن سـ ک) اسم. "سنگی را گویند که بر سر حصار نهند که چون دشمن بپای قلعه آید بر سرش اندازند." جهانگیری (شع)

فدره فا. (ف سـ د ر ٤) اسم. "بوریائی باشد که از برگ خرما بافند و بر بالای چوبهای سقف خانه بگسترند تا خاک نریزد." جهانگیری (شع)

فدک ع. (ف سـ د سـ ک) عم. نام دهی است در خیبر حجاز نزدیک مدینه (ج)

فدیه ع. (ف ٤ د ی ٤) اسم (۱) آنچه بدان اسیر را بخرند که الفاظ دیگرش فدا و سربها است (عا) (۲) در علم فقه مقدار غله ایکه عوض روزهٔ واجب در موارد خاص داده میشود که نصف صاع یا یک مد است (عل)

فذلک. فذلکه ع. (ف سـ ذ ل سـ ک ٤) اسم. خلاصه و نتیجهٔ کلام سابق (عل)

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۇ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ســـ) آ

فر فا. (ف ع ر) اسم. (۱) آوازی که از بینی در نفس زدن بیرون آید در صورتی که در بینی بلغم باشد نیز آواز بینی چهار پا در نفس زدن مکرر (فرفر) هم استعمال میشود (تک) مثال دماغ این بچه متصل فرفر میکند. فرد ماغ. کسی که سوراخ بینیش گشاد باشد (تک شیراز) (۲) میل فلزی که گرم کرده با آن موی سر را شکن دار سازند و آن کار را فر دادن گویند (عا) در این معنی فرانسوی است (۳) تابع غر است و بهمان معنی چنانکه گوئیم فلان غر و فر خیلی دارد (تک) (۴) کوره نان و شیرینی پزی (تک یزد و خراسان) بافتح اول. (۱) شکوه و جلال (عا) مشدد هم استعمال میشود. در سنسکریت پر (पर) بمعنی بهترین و بزرگترین هست. (۲) مبدل بر است (شع) ناصر خسرو.
بارنده بدوستان و یاران فر + نم نیست غم است مرغامش را. در بعضی نسخ بجای فر بر است لیکن تبدیل حرف بار که لبی است به فا که آن هم لبی است جایز است مثل فرجد بمعنی برجد (جد اعلی) چنانچه سنائی گوید. ع. داشته فرجدش دهی روزی. ایضاً خسرو گفته. نور جد از جبهه او تافته + فرجد از فرجد خود یافته (۳) نور را گویند و مردم نورانی را فرهومند و فرمند خوانند. این معنی از فرهنگ محمد بن قیس مرقوم شد، جهانگیری (شع) (۴) سیلاب را نامند، جهانگیری (شع) و در سنسکریت پور (पूर) بمعنی سیلاب هست پس در این معنی باید بضم اول با تشدید

فرا فا. (ف ر ا) لفظ فرا که در اوستا فرا ([illegible]) و فره ([illegible]) در سنسکریت پرَ (प्र) و در فارسی کیانی فرد ([illegible]) از الفاظ مزید مقدم است که بیشتر بر سر مصادر در میآمده و بمعنی پیش و در پیش و پیش رفتن بوده و گاهی بر سر اسما هم مزید میشده در پهلوی مبدل به پرو فر ([illegible]) شده بود و در فارسی هم مثل پهلوی است و بسیاری از مصادر که بنظر ما بسیط است مثل فرسودن و فرمودن و فرستادن در اصل مرکب است و جزء اول همان فر مزید مقدم مخفف فرا است و خود فرا هم در بعضی مصادر و اسما باقی مانده مثل فراگرفتن و فراستاندن و فرانشاندن و فرارسیدن و فراپیش وغیر آنها. این لفظ در لاتین هم که از السنهٔ اصلیه آریائی است بشکل پرو (pro) بوده و در المانی فر (ver) و فرت (forth) بوده که دوم در انگلیسی هم آمده. مزید های مقدم زبانهای آریائی گاهی تنها برای تاکید مزید فیه و گاهی زاید برای زینت آن هم میآمده در فارسی اغلب همان طور است و معنی فراستاندن همان ستاندن است و معنی فراپیش همان پیش است.

فرابرز فا. (ف ر ا ب ر ز) علم. در شاهنامه نام یکی از پهلوانان ایران است (عل)

فرات ع. (ف ر ا ت) اسم. (۱) آب شیرین و خوشگوار (عل) (۲) نام رودی است بزرگ که از کوه تارس ارمنستان بیرون میآید و بعد از طی مسافت زیاد در قرنه بالای بصره با دجله یکی شده و در فو به خلیج فارس میریزد (ج)

(ع) داد اعرابی (ع) یار اعرابی

فراته فا. (ف ر ا ت ه) اسم. نام حلوائی بوده (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی فراتق. سراج اللغات در کیفیت ساختن آن چنین گوید "آب انگور که نشاسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانند که بقوام آید و سخت شود و بر رشته که مغز بادام یا جوز در آن کشیده باشند مانند شمع بریزند." آن را امروز بلفظ ترکی باشلق گویند.

فراخ فا. (ف ر ا خ) اسم. (۱) پهن و گشاد مقابل تنگ مثل سوراخ فراخ و لباس فراخ (عا) (۲) بسیار و بزرگ (نث و شع) نظامی. گر انجیر خور مرغ بودی فراخ * نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ. "چو میدان فراخ است گوی بزن" مثل است. در پهلوی فراخ ([illegible]) بوده بهمان معنی. در اوستا فراو (...) و در سنسکریت پرتو (पृथु) بوده. فراخا. پهنا و گشادی (نث و شع) سعدی. فارغ نشسته بفراخای کام دل * باری ز تنگنای محمد یاد ناوری. ایضاً نزاری. تو هم مفرست دختر را بدین ننگ * فراخای جهان بر خود مکن تنگ. فراخ حوصله. بردبار مقابل تنگ حوصله (عا) فراخ دست. شخص سخی. (عا) فراخ سال. سال ارزانی و فراوانی محصول (عا) فراخنا. جای فراخ مقابل تنگنا (نث و شع) لفظ مرکب از فراخ و نا (حلقوم و نی) است که جای وسیع تشبیه بنای وسیع شده پس مورد استعمال باید جائی مانند کوچه و جای طویل باشد تا تشبیه با موقع شود (نث و شع) فراخی (۱) گشاد بودن (عا) (۲) بسیاری و سرسبزی مثل فراخی سال. (عا)

فراختن فا. (ف ر ا خ ت ن) مص (مخفف افراختن) بلند کردن و برداشتن (شع) برای ریشه افراختن را به بینید. مشتقات هم استعمال میشود.

فراخور فا. (ف ر ا خ و ر) اسم. لایق و سزاوار (عا) لفظ مرکب از فرا و خور است.

فراخیدن فا. (ف ر ا خ ی د ن) مص "موی بر بدن خاستن است" جهانگیری (شع) اگر استعمال ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند. ریشه اش در سنسکریت پلک (पुलक) است که بهمان معنی است.

فُرادی ع. (ف ر ا د ی) اسم. (جمع فرد) تنها یا جدا گانه (عا) و در تکلم در نماز غیر جماعت استعمال میشود و در واحد هم مثل اینکه گوئیم من امروز نماز ظهر را فرادی خواندم یا ما فرادی خواندیم.

فرار ع. (ف ر ا ر) اسم. گریختن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود. در عربی بمعنی ترسیدن هم هست. بافتح اول غلط مشهور است. فرار دادن. گریزانیدن (عا)

فراردن فا. (ف ر ا ر د ن) اسم "کواکب. بیابانیان فریردن گویند. زانکه رفتن شان

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

بازپس بود آن را فراردن گویند۔ آنچه برصلاح بود۔ و آنچه برصلاح نبود آن را فیردن گویند. دقیقی گفت۔ حسودت در بلا زبهرام فیردن ❊ نظر با تو زبرجیس فراردن "لغت الفرس اسدی (شع) مقصود اسدی این است که معنی فراردن بازپس رونده است و چون پنج کوکب سیاره (عطارد۔ زہره۔ مریخ۔ مشتری۔ زحل) رجعت هم دارند به آنها فراردن گفته شده لیکن منحصر به ستارهٔ سعد است و به نحس فیردن گویند۔ در پہلوی فراردن (ں ہ ں-ر ۱) بوده بمعنی نیک و با فضیلت و امین و بجا و مرتب و منظم و راست۔ معنی فرا در سنسکریت مراجعت و پس هم هست پس فراردن بمعنی پس رونده است۔ در صحاح الفرس برای لفظ مذکور دو معنی نوشته "اول کوکبه و دبدبه و حشمت پادشاهان است. دوم چیزی است که بازپس رود"

فراز فا۔ (ف ۔ ر ۔ ز) اسم۔ (۱) گشاده و پهن (نث و شع) حافظ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند ❊ و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید۔ ایضاً کمال اسمعیل۔ چو مطرح ارچه که افکنده ایم ولی سپریم ❊ به پشتی تو چه مسند شویم سینه فراز۔ (۲) بسته مقابل گشاده (نث و شع) حافظ صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ❊ ایزد برو ی او در معنی فراز کرد۔ ایضاً کمال الدین اسمعیل جهان پناها از امن دولت امروز ❊ دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز۔ در سنسکریت اج (अज) بمعنی رفتن و پرا (पर) مزید مقدم است و با اضافه آ (आ) (पराज) بمعنی منع از رفتن است پس فراز هر دو معنی مذکور را امید هد و معانی دیگر مجاز از آن دو است (۳) نزدیک و جمع و پیش (نث و شع) سنائی۔ چون بر اهل شهر باز شدند ❊ بر شان دیگران فراز شدند۔ ایضاً فردوسی۔ دو سالار از هر دو سامان به تنگ ❊ فراز آورید لشکر بجنگ۔ ایضاً به ارمان واد رند مرد هنر ❊ فراز آورد گونه گون سیم و زر (۴) بعد و پس (شع) فرخی بمراد دل او بودم من دی و پریر ❊ بمراد دل خود باشم از امروز فراز (۵) بالا و بر (شع) کمال الدین اسمعیل در نعت۔ گردون نهاده بر ره تو صد هزار چشم ❊ تا جز فراز دیدهٔ او گام نسپری (۶) طرف بلندی مقابل نشیب (عا) "هر فرازی را نشیب و هر نشیبی را فراز" مثل است۔ (۷) مزید موخر میشود برای تاکید در معنی مزید فیه (شع) کمال الدین اسمعیل۔ رسول مرگ بناگه به من رسید فراز که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز۔ جهانگیری فراز را بدل فروز و بمعنی آن هم قرار داده مستند به این شعر حکیم قطران۔ برادی بر ولی چون آب تازان ❊ بمردی بر عدو آتش فرازان۔ لیکن احتمال تصحیف هست که فروزان فرازان خوانده شده۔ ایضاً جهانگیری سرکش و خرزه را هم دو معنی دیگر فراز نوشته لیکن در آن دو معنی گردن فراز است (معنی ششم فراز) نه فراز تنها۔ نیز جهانگیری نشیب را معنی دیگر قرار داده اما سند نداده۔ لفظ فراز در پہلوی هم فراز (ں ا ں ہ) بوده بمعنی فرا و مثل آن مزید مقدم و مزید موخر الفاظ دیگر واقع میشد

بمعنی ششم در اوستا فره چر (फ्रा...) و فراش (...) بوده در سنسکریت پراچ (प्राच्) و پراک (प्राक) (۸) لفظ مرکب جزء اجمل (عل) در این معنی (phrase) فرانسوی است

فراست ع - (ف ۴ ر ا س ت) مص. دریافتن باطن از دیدن ظاهر (عا) با فتح اول. مهارت در سواری اسب (عل)

فراسخ ع - (ف ر ا س خ) اسم. (جمع فرسخ) فرسنگها (عل)

فراستوک فا - (ف ر ا س ت و ک) اسم "خطاف (پرستوک) بوزرین کتاب گفت. ای قحبه بنازی اردف و دوک + سرای چنین چون فراستوک" لغت الفرس. (شع)

فراسیاب فا - (ف ر ا س ی ا ب) عم. مخفف افراسیاب است که نام پادشاه قدیم توران بود که با ایران جنگید (عل) در پهلوی فراسیاک (...) بوده و در اوستا فرنرسه (...) و فرنرسیانه (...) بوده.

فراش ع - (ف ۴ ر ا ش) اسم. (۱) فرش که گستردنی است (عل) (۲) زن مرد (عا) مثال شنیدم فلان خیال تجدید فراش دارد. با فتح اول "پروانهٔ چراغ و فراشه مفرد و گل خشک شده بر زمین بعد از رفتن آب و حبابهای شراب و نبید و قطره های عرق و دورگی است بهر دو زیر زبان و دو آهن پاره ایست که بدان لگام پیوند کنند" منتخب اللغه (عل)

فراشتن فا - (ف ر ا ش ت ن) مص مخفف افراشتن است بمعنی بلند کردن افراشتن را ببینید (شع) در سنسکریت اش (अक्ष) بمعنی رفتن و پر (पर) مزید مقدم است بمعنی مجموع بالارفتن

فراشیدن فا - (ف ر ا ش ی د ن) مص "لرزیدن و مو بر تن خاستن و در هم آمدن پوست در ابتدای تب و غیر و این چنین حالت را فراشا گویند و بعربی قشعریره خوانند" رشیدی (شع)

فراعنه ع - (ف ر ا ع ن ه) اسم. (جمع فرعون) پادشاهان قدیم مصر (عا).

فراغ ع - (ف ر ا غ) اسم. (۱) فارغ شدن از کاری (عا) (۲) "بادسرد" صحاح الفرس و رشیدی (شع) در این معنی فارسی است "با اول مضموم بمعنی روشنی و تابش آمده و آن بفروغ مشهور است حکیم قطران نظم نموده. از هر چه نیست بچیز دگرش میل + و زشغل ملک نیست بچیزش دگر فراغ. از بوی او بر بند گل و نسترن نسیم + و زروی او گزند مه و مهر و می فراغ" جهانگیری (شع) مقصود جهانگیری این است که فراغ مبدل فروغ است.

فراغت ع - (ف ر ا غ ت) اسم. فارغ شدن از کاری (عا) "سور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زستائش؛ مثل است. در شعر بمعنی فارغ هم استعمال شده چنانچه اسیری لاہیجی گوید. ما با وجود دولت عرفان و گنج و فقر + از ملک کیقباد و فریدون فراغتیم. ایضاً سلیم. بریز خون سلیم و برو فراغت باش + کسی به هیچ تو این گمان ندارد هیچ.

فراق ع. (ف ا ع س ا ق) اسم. از یکدیگر جدا شدن و جدائی (عا) بافتح اول هم بمعنی جدائی است؛ گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم + تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید؛ مثل است.

فراک (ف س ر س ک) اسم. کت گشادی که مردان پوشند (مل) این لفظ (Frac) فرانسوی است و در آن بمعنی جبهٔ کشیش و گون زنها و غیر آنها هم هست ایضاً فراک (Frac) در فرانسوی بمعنی مطلق کت است.

فراکسیون (ف س ر س ک س ع ی و ن) اسم. (۱) جزو و کسر چیزی (عل)، (۲) دسته ای از مجلس شورای که عقیدهٔ مخصوصی داشته باشند (عل) این لفظ (Fraction) فرانسوی است.

فراماسیون (ف س ر س م س س ع ی و ن) اسم. کسی که اهل فراموش خانه است (عل)، این لفظ (Franc - maçon) فرانسوی است (فراموش خانه را به بنیید)

فرامرز فا. (ف س ر س م س ر ز) عم. در شاه نامه نام پسر رستم است (عل)

فرامش فا. (ف س ر س م ۃ ش) اسم مخفف فراموش است و فرامشت مزید آن (شع) نظامی.

فرامشت زبانش کرد پاسخ را فرامشت + نهاد از عاجزی بر دیده انگشت.

فراموش فا. (ف س ر س م و ش) اسم. از یاد رفتن چیزی (عا) باکردن و شدن و بودن استعمال میشود. فرامش و فرموش و فرمش مخفف آن است. در پهلوی هم فراموش (فراموش) بوده و مصدر (فراموشیدن) هم استعمال میشده در اوستا فرامرز (ل ا س - 6 س ا ع ی) بوده مرکب از فرا که مزید مقدم است و مرز که مصدر است و معنی اصلی دور انداختن و پاک کردن بوده. در سنسکریت پره مرج (प्रमृज) فراموشخانه. نام انجمنی است که اعضای آن جلسه های سری میکنند و غیر اعضا از کارهای آن خبر ندارند (عا) این لفظ محرف فران ماسون (Franc macan) فرانسوی یا فری مین (Free mason) انگلیسی است. چون اعضای انجمن سری مذکور راز آن را فاش نمیکنند فراموش خانه گفته شده. اکنون در تمام بلاد متمدن مرکزها و شعبه های فراموش خانه هست و من هم یک عضو آن هستم. لفظ در فرانسوی و انگلیسی بمعنی بنای آزاد است و وجه تسمیه اینکه انجمن مذکور را بناهائی که به امر سلیمان ع بیت المقدس را میساختند قایم کردند روایت اهل فراموش خانه چنین است اما بعضی گویند

در قریب سیصد سال قبل کشیشهای ایطالیائی انجمن مذکور را بنام بنا های بیت المقدس قایم کردند.

فراهین (ف مد ر ا مد م ی ع ن) سم. فرمانها و حکمهای شاهی (عا) لفظ فارسی را جمع عربی بستند.

فرانسه (ف مد ر ا مد ن ع س ع) عم. نام مملکتی است در جنوب غربی اروپا که پاریس پای تخت آن ست (ج) **فرانسوی** - هر چیز منسوب به فرانسه خصوص زبان آن (عا)

فرانک (ف مد ر ا مد ن ک) سم. نام سکهٔ فرانسه است (عا) این لفظ (Franc) فرانسوی است - بافتح لون. فا. در شاهنامه نام مادر فریدون پادشاه پیشدادی ایران است (عل) فردوسی - فرانک بدش نام و فرخنده بود ٭ به مهر فریدون دل آگنده بود.

فراوان فا. (ف مد ر ا مد و مد ن) سم. بسیار و زیاد (عا) در سنسکریت پریمان (परिमाण) بمعنی مقدار و اندازه هست از ماده ما (मा) بمعنی اندازه گرفتن در اوستا هم ما (ma) بمعنی اندازه گرفتن است و فرا مزید مقدم.

فراویز فا. (ف مد ر ا مد و ی ع ز) سم. سجاف لباس. (شع) در سنسکریت پراویچ (प्राविच) بمعنی متصل کردن ریشهٔ لفظ است.

فراه فا. (ف مد ر ا مد ه) عم. قصبه الیست نزدیک هرات که جزء خراسان قدیم است و اکنون جزء مملکت مستقل افغانستان است و از آنجاست ابونصر فراهی مؤلف نصاب الصبیان که لغت عربی به فارسی است در شعر (ج)

فراهان فا. (ف مد ر ا مد ه ا مد ن) عم. نام بلوکی است از ولایت عراق ایران. (ج)

فراهت ع. (ف مد ر ا مد ه مد ت) مص. مهارت و چابکی (عل)

فراهم فا. (ف مد ر ا مد ه مد م) سم (۱) باهم و یکجا و مجتمع. (عا) (۲) تحصیل و پیدا (عا) با آمدن و کردن و شدن استعمال میشود این لفظ مرکب از لفظ فرا و هم است فرا را به بینید.

فراهیختن **فراهختن** فا. (ف مد ر ا مد ه ی خ ت مد ن) مص. مخفف فرا آهیختن بمعنی آهیختن (برکشیدن) است (شع) ناصرخسرو - فراهیخت از بهر دین خدا ٭ به تیغ از سر سرکشان انتقام. فراهختن مخفف آن است. جهانگیری معنی دوم آن را تربیت و تادیب نوشته اما سند نداده و برای فراهختن سند داده. در سنسکریت پراهرتم (प्राहरतुं) بمعنی کشیدن و بردن هست.

فراید ع. (ف مد ر ا مد ی ع د) سم. (جمع فریده) یگانها و درهای بزرگ و گوهرهای نفیس (عل)

فرایض ع. (ف مد ر ا مد ی ع ض) سم. (جمع فریضه) واجبات دینی که فرمودهای خدای تعالی است (عا)

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ع) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزه کسوره (مد) آ

فربه فا. (ف ــ ر ب ٤ ه) . سم . (۱) چاق مقابل لاغر (عا) (۲) مجازاً بمعنی قوی و بزرگ و آباد و بسیار (شع) (۳) مالدار (عا) مثال در زمان استبداد وزیر فربه در خطر بود . در پهلوی فربهه (ل ه ا ن ه و ه ــ) بوده مرکب از لفظ فر (مخفف فرا) و لفظ پیه پس ریشهٔ آن با پیه یکی است (پیه را به بینید) در اوستا فره پثیوه (ل ا ــ . ل ه د و ل ک ل ه ــ) است بمعنی پیه دار و در سنسکریت پین (पीन) و پیور (पीवर) است بهمان معنی پیه دار (چاق) "فربهی چیزی دگر و آماس چیزی دیگر است" مثل است .

فربی فا. (ف ــ ر ب ی) سم . مبدل فربه است و در قافیهٔ شعر با قلب به الف هم میشود (شع) انوری . حرارت سخطت باگران رکابی سنگ ✤ ذبول کاه دهد کوههای فربی را .

فرت فا. (ف ــ ر ت) سم . تار پارچه مقابل پود (شع) جهانگیری . در سنسکریت ورت (वृत) به این معنی هست . باضم اول . "نباتی است که جهت وجع فواد نافع" محیط اعظم (ط) نوشته است که فارسی است یا عربی یا معرب . باکسر اوّل . آواز بیرون آمدن فضلهٔ نرم از مقعد (تک)

فرتوت فا. (ف ــ ر ت و ت) سم "پیر خرف باشد" رودکی گفت . پیر فرتوت گشته بودم سخت ✤ دولت او مرا بکرد جوان " لغت الفرس (عا) در سنسکریت ترت (त्रुट) بمعنی شکستن است و پر (प्र) مزید مقدم .

فرتور فا. (ف ــ ر ت و ر) سم "بمعنی عکس آمده شرف الدین رامی گوید . بود مرد در رایت ماه جاوید ✤ چو فرتور جمال تو است خورشید " جهانگیری (شع)

فرت ولیم (ف ــ ر ت و ی ل ی ــ م) عم . نام بندری است در امریکای شمالی که محل صدور غلهٔ آنجاست (ج)

فرث عر. (ف ــ ر ث) سم "سرگین شکمبه فروث جمع و دل برهم زدن زنان آبستن و شکافتن جوال خرما و پراکنده شدن آنچه در وی است و زدن آدمی را چنانکه جگرش پاره پاره شود " منتخب اللغه (عل)

فرج عر. (ف ــ ر ج) سم . (۱) قُبل و دُبر انسان (عل) (۲) قُبل زن (عا) در عربی به این معانی هم هست "رخنه و شکاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای گشادن اسب و وا شدن اندوه و وا شدن عورت" بافتح اوّل و دوم . گشایش (عا) فرج الله . یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) در عربی فرج به این معانی هم هست "همیشه گشاده عورت بودن و بهم نرسیدن و بهم پیوسته نشدن الیتین آدمی بواسطهٔ کلانی آنها" باضم اول و فتح دوم . (جمع فرجه) (۱) گشایشها (عل) (۲) سوراخها و بازیهای میان دو چیز (عل) بافتح اول و کسر دوم . مبدل فرژ فارسی است (آن را به بینید) (شع)

(ه) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

فرجام فا۔ (ف مـ ر ج ـم) اسم۔ آخر و پایان (نث و شع) فردوسی۔ بکوشیم و فرجام کار آن بود ✤ که فرمان درای جهان بان بود۔ بدفرجام و نافرجام۔ بدعاقبت (نث و شع) حافظ۔ بادہ در دہ چند ازاین باد غرور ✤ خاک برسر نفس نافرجام را۔ درپہلوی ہم فرجام (ل ى ل ی) بودہ و دراوستا فرجم (ل ه اـ یہ ـ 6) بودہ مرکب از فرہ کہ مزید مقدم است و جم بمعنی رفتن و در سنسکریت ہم پرگم (प्रगम्) بودہ بہمان معنی اوستا۔

فرجہ ع۔ (ف ذ ر ج ع) اسم (۱) گشایش (عا) مثال۔ ہرچہ میخواہم درکارم فرجہ بشود نمیشود (۲) مدت (تنگ نزد) مثال۔ برات فلان سہ ماہ فرجہ دارد۔

فرجمند فا (ف مـ ر ج ذ م مـ ن د) اسم: خداوند زیبائی بود۔ ناصر بخاری را است: تا جہان را زینت آرد فرو بزر پادشاہ ✤ ارجمند و فرجمند و فرخجستہ پادشاہ۔ جہانگیری (شع) از شکل لفظ مفہوم میشود کہ فرج در فارسی بمعنی زیبائی است و فرجمند زیبا لیکن فرج تنہا دیدہ نشدہ۔ اگرچہ در سنسکریت بہراج (भ्राज) بمعنی درخشان است و فرج مبدل آن۔

فرجی ع۔ (ف مـ ر مـ ج ی) اسم۔ جبہ بزرگان و چادر زنان (شع) قاری البسہ۔ زچلکہ و فرجی نرمی آست قاری را ✤ خنک تنی کہ دمی از ہبران خود شاد است۔ ایضاً۔ زخزی کہ درآمد بسایہ فرجی ✤ قبا کلہ نہ عجب گر برآسمان انداخت۔ ایضاً خزی گر نبودی و فرجی ✤ کے شدی روز عید قاری شاد۔ از اشعار مولوی معلوم میشود فرجی جبہ مخصوص بودہ کہ علاوہ برگریبان دریدگی دیگری ہم داشتہ۔ شاید مثل لبادہ امروز بودہ کہ درطرف پائیں چاک داشتہ شعراین است۔ صوفی ای بدریدجبہ از ہرج ✤ وز دریدن پیش آمد صد فرج۔ کرد نام آن دریدہ فرجی ✤ این لغت شد فاش زان مرد نجی۔

فرچہ تر۔ (ف ع ر چ ع) اسم۔ ماہوت پاک کن کوچکی است زرگران را برای پاک کردن و پرداخت کردن اسباب ساختہ (عا) در ترکی این لفظ با ضم اول بمعنی مطلق ماہوت پاک کن است

فرح ع۔ (ف مـ ر مـ ح) اسم۔ شادی و شادمانی کردن (عا) **فرحت**۔ شادی و خرمی (عل) **فرح بخش**۔ خوشحال و شادمان کنندہ (عا) **فرحناک** شادمان و شادمان کنندہ (عا)

فرحان ع۔ (ف مـ ر ح مـ ن) اسم۔ شاد (عل)

فرخ ع۔ (ف مـ ر خ) اسم۔ جوجہ مرغ۔ (عل)

فرخار فا۔ (ف مـ ر خ مـ ر) علم۔ (۱) نام شہری است از ترکستان کہ خوبرویان آنجا مشہور بودہ اند (ج) (۲) " درختی است عظیم بقدر درخت چنار و برگ آن مانند برگ بادام و گل آن مانند

گل سرخ و بنایت خوش منظر و مزاج وافعال و خواص آن ضعیف تر از گلنار است" محیط اعظم (ط)

فرخاگ فا. (ف ـ ر خ ـ گ) اسم. "قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاگ تخم مرغ باشد و این غیر پرداوی است. سوزنی گوید. روز عید است و دو قربانی فربه فرما + در خور قلیهٔ فرخاگ وکباب و مرقه" رشیدی (شع) خاگ بمعنی تخم مرغ ثابت نیست (خاگ را به بینید) پس شاید فرخاگ یک لفظ باشد نه مرکب از فر و خاگ و نام قسمی از قلیه جهانگیری فرخواک (با واو زاید) ضبط کرده و شعر مذکور راشاهد آورده و گوید فر بمعنی بالا است و خواک بمعنی تخم مرغ لیکن خواک بمعنی تخم مرغ را کسی ضبط نکرده خود تنها هم ضبط نکرده.

فرخال فا. (ف ـ ر خ ـ ل) اسم. موی فروهشته مقابل مجعد (ث وشع) السامی فی الاسامی در فصل اوصاف شعر. ایضاً فیروز مشرقی. سر و سیمین تو را در مشک تر + زلف فرخالت ز سر تا پا گرفت بعضی با کاف (فرخاک) هم ضبط کرده اند که تصحیف است. در سنسکرت پراکل (प्राकुल) بمعنی پریشان ریشه آن است.

فرختار فا. (ف ی ر ذ خ ت ـ ر) اسم. مخفف فرو ختار بمعنی فرو شنده (شع) قطران. هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور + مانا که تو را رضوان بود است فرختار. حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد او را نبود چو ملک راد خریدار.

فرخجسته فا. (ف ـ ر خ ج ع س ت ع) اسم. مبارک و میمون (شع) امیر معزی. لطافت سخن فرخجسته طلعت تو + بمهر تو همه ساله دلم قرین وار د. ایضاً ازرقی. مبارکی و سعادت نمود روی بشاه + ازان مبارک و مسعود تحفه از اله. چه تحفه است یکی فرخجسته فرزند است + موافقان را شادی فزای اندوه کاه. گویا اصل لفظ خجسته است و فر مزید مقدم. احتمال دیگر اینکه فرخجسته اصل باشد که در سنسکرت پرشسته (प्रशस्त) بوده و خجسته مخفف آن.

فرخج فا. (ف ـ ر ـ خ ج) اسم. "تاکفل اسب و چار پایان دیگر را گویند و آن را پرخج و پرخش و فرخش نیز خوانند. ابن علی که از قدما است در صفت براق گفته. دمش بدبمانند گاو کشاورز + فرخجش چو پیلی و گردن فرس سان" جهانگیری (شع) رشیدی نام شاعر مذکور را ابن عماد نوشته (۲) "فرخج و پلشت و فژاگن همه پلید باشد و زشت. لبیبی گفت. ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج + نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج. همو گوید. گویند همچو کرد فلان بلفرخج را + نامش چو نام تو بلفرخجی بگسترید" لغت الفرس (شع) ایضاً حکیم سنائی در نکوهش شعرا. یک جهان ناحفاظ و نابینا + در عبارت فرخج و نازیبا. ایضاً حکیم سوزنی. دریغ دفتر اشعار تا قص سرم + که بد نتیجه طبع فرخج مردارم. در سنسکرت پراشوچی (प्राशुचि)

بمعنی زشت و پلشت ہست و شین سنسکریت در فارسی تبدیل بہ خ ہم میشود - (۳) "رشوت باشد لبیبی را است . بدہم بہر یک نگاہ زخش * گر پذیرد دل مرا بفرخج" جہانگیری (شع)

فرخشته فا - (ف سہ ر خ سہ ش ت ع) اسم "بر زمین کشیدہ بود ابو العباس عباسی گفت . او میخورد بشادی و کام دل * دشمن نزار گشته و فرخشته" لغت الفرس (شع) ، در سنسکریت کش (कष) بمعنی مالیدن و بر چیزی کشیدن و تباہ کردن است و پر (प्र) مزید مقدم . کاف سنسکریت در فارسی خ و شین سین میشود و ت (त) در آخر علامت اسم مفعول است .

فرخش فا - (ف سہ ر سہ خ ش) اسم - مبدل فرخج بمعنی اول است که کفل حیوان چہار پا باشد (شع) سوزنی "در ذرہ ہیجا از سر جا یک سواری بر دری * از فرخش وران اسب خصم کیخت و لبنز"

فرخشه **فرخشته** فا - (ف سہ ر خ سہ ش ت ع) اسم "قطایف (قسمی از نان شیرین دارای مغزیات) بو دولکی گفت . بسا کسا که جوین نان ہمی نیابد سیر * بسا کسا که بره ہست و فرخشه بر خوانش" لغت الفرس (شع) ، فرخشه مخفف فرخشته است .

فرخمیدن فا - (ف سہ ر خ سہ م ی د سہ ن) اسم - حلاجی کردن پنبہ (شع) رشیدی این لفظ را ضبط کردہ و در نصاب سلک الجواہر ہم این لفظ در معنی حلج ذکر شدہ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند و فخمیدن که گذشت مخفف این لفظ است .

فرخج فا - (ف سہ ر خ سہ ن ج) اسم . نصیب و سود (شع) اسدی "مرا از تو فرخج جز درد نیست چو من در جہان سوختہ مرد نیست" . جہانگیری سہ معنی دیگر (ناز و طرب و باطل) را ہم برای آن نوشتہ اما شاہد نیاوردہ .

فرخنده فا - (ف سہ ر خ ن د ع) اسم - (۱) مبارک و میمون (عا) (۲) یکی از نامہای زنان است (عا)

فرخور فا - (ف سہ ر خ و ر) اسم "گذرگاہ آب را گویند" جہانگیری (شع) ، در سنسکریت پرکول (प्रकूल) بمعنی ساحل است .

فرخویدن **فرخو** فا - (ف سہ ر خ ی د سہ ن) اسم . پیراستن درخت تاک (شع) عنصری "ز فرخویدنش چون بپرداختی * چو گل جای خواب از چمن ساختی" . فرخوید (ی) ، فرخود (ع) ، فرخونده (فل) ، فرخویده (مل) ، فرخو (اص و مر) "فرخو پیراستن تاک رز بود لبیبی گفت . گر نیست ستوره باشد * خری بمزد گیرد و ہی دو - مرکشت را حد وکن بیرد * رز را بدست خود کن فرخو" لغت الفرس مصرع سوم غلط است نزد من لغت الفرس چاپ اروپا است که بسیار مغلوط است اگر کسی نسخهٔ خطی صحیح داشته

(ی) ماضی (ع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

باشد در این کتاب هم درست کند. در سنسکریت پرگر (प्रकृ) بمعنی بریدن و پیراستن هست.

فرد ع. (ف ـ ر د) اسم. (۱) تنها و یگانه (عا) (۲) بی نظیر که لفظ دیگرش منفرد است (عا) (۳) هر دو مصرع از شعر. (عا) (۴) نزد محاسبین قدیم کاغذ چارگوشه که بر آن حساب وغیره دولت نوشته میشد (عا) (۵) یک و واحد (عا) مثال. هر فرد اهل وطن باید علم آموزد. فرداً فرد. هر یک (عا). با فتح دوم پارچه و فرد باف جولاهه (تک خراسان)

فردا فا. (ف ـ ر د ـ) اسم. روز بعد از روزی که در آن باشی (عا) امثال. (۱) "کار امروز بفردا مفکن" (۲) "ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید" (۳) "هر چه داری شب نوروزی بساز گرد ✦ غم فردا چه خوری روز نو روزی نو" (۴) "امروز را فردائی در پیش است" (۵) "هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ✦ باز چون فردا شود امروز فردا میکنم" (۶) "هر چه داری بخور امروز و غم دهر مخور ✦ چون بفردا برسی روزی فردا برسد" (۷) "آه اگر از پس امروز بود فردائی" (۸) "چو فردا شود فکر فردا کنیم" در پهلوی هم فردا (ـ ـ ـ) در اوستا فریه (ـ ـ ـ ـ ـ) در سنسکریت پرِدیوس (परेद्युस्) بود بمعنی روز بعد چه پر بمعنی بعد و دیوس بمعنی روز است و فردا محرف همان پرِدیوس است.

فردر / **فرده** فا. (ف ـ ر د ـ ر) اسم. چوب کلفت پس در درخت شوئی (شع) سوزنی. ع. در کونش کرد فرده آبنوس رنگ.

فردوس ع. (ف ـ ر د ـ و س) اسم. (۱) بهشت یا طبقهٔ اعلای آن (عا) (۲) باغی که در آن هر درختی بود. (عل) این لفظ در عربی از رومی (لاتین) رفته و در آن از فارسی گرفته شده بود پردیس (Paradisus) لاتینی به فردوس معرب شد و از لاتین در فرانسه و انگلیسی و المانی هم رفته. اصل لفظ فردای فارسی است که قیامت نسبت به این جهان فرداست و معنی فردا روز بعد است ریشهٔ فردا را به بنید (۳) نام جدید شهر تون خراسان است (تون را به بنید) (ج) فردوسی تخلص حکیم ابو القاسم حسن طوسی شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن چهارم هجری است که شاه نامه از او است (عا)

فرّ فا. (ف ـ ر ر) شکوه و جلال. (عا) مثال. فلان این روزها که بحکومت رسیده کرّ و فرّی دارد. اصل لفظ غیر مشدد است ریشه را آنجا به بنید. لفظ فرّ عربی هم هست به این معانی "واکردن دندان ستور و دیدن تا سال آن معلوم شود. و باز کاویدن و تفتیش کردن از کاری دگر یزنده و گریزندگان جمع و مفرد آمده" منتخب اللغه (عل)

فرار ع. (ف ـ ر ر ـ ر) اسم (۱) تند گریزنده (عل) (۲) به اصطلاح کیمیاگران جیوه (عل)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فرّاش ع- (ف مـ ر ر مـ ش) اسم- کسیکه فرش بسیار دارد (عل) (۲) نوکری که کارش فرش پهن کردن است (عل) (۳) نوکر حاکم و اداره و مدرسه که کارش جاروکردن و پادوئی و غیرآن ست و در قبل از مشروطهٔ ایران فرّاش دولتی کار آجان حالا را هم میکرده (عا) معنی سوم مخصوص فارسی است «هرجا که آتش است کل فرّاش است» مثل است

فراف فا- (ف مـ ر ر مـ ف مـ ر) آواز بلند نای و شیپور و امثال آنها- (شع) هاتفی- ز فراف سهمگین نفیر + سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر- لفظ مرکب از دو فرا (مشدد) است و الف میان حرف عطف مثل سراسر و شیاشاپ و چکاچاک و اسم صوت است.

فرّخ فا- (ف مـ ر ر خ) اسم- (۱) مبارک و میمون (عا) در پهلوی فرخو (فرخو) بود و بمعنی آباد هم- در سنسکریت پرکرشته (प्रकृष्ट) به این معنی هست و همان ریشه است- (۲) نام روز دوم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی است (نث و شع)، **فرخی**- (۱) فرخ و میمون بودن (عا) (۲) تخلص ابوالحسن علی بن قلوع سیستانی است که شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن چهارم هجری بوده (عا)

فرّه فا- (ف مـ ر ر ع) اسم- شکوه و جلال که لفظ دیگرش فراست (شع) فرخی- فرّهٔ شاهی خدای جمله بتو داد + وانگه بر چهرهٔ تو هست پدیدار- ایضاً نزاری- ز پیشانیت فرّهٔ ایزدی + معین پدید است بی اشتباه- ریشهٔ اش در سنسکریت پرا (परा) بمعنی غرور و فخر است ایضاً پَرَ (पर) بمعنی بهترین و بلندترین و اعلیٰ است.

فردار فا- (ف مـ ر د مـ ر) اسم- در علم نجوم حصه‌ای از عمر مولود که در تحت اثر ستارهٔ سیاری است یا راس و ذنب (عل)، در طالع مولود هر ده سال عمر او را به یک سیاره میدادند و حالت آن ده سال را از آن ستاره استخراج میکردند اگر مولود نهاری بوده ابتدا را از آفتاب میکردند و اگر لیلی بود از قمر و بعد از هفتاد سال که متعلق به هفت سیاره بوده سه سال به راس میدادند و دو سال به ذنب.

فرز فا- (ف ع ر ز) اسم- کسی که در کار تند و چابک است (عا) با فتح اول مخفف فرزین است (شع)

فرزام فا- (ف مـ ر ز مـ م) اسم- سزاوار بود دقیقی گفت- مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش + کز نکورویان زشتی نبود فرزاما» لغت الفرس (شع)

فرزان فا- (ف مـ ر ز مـ ن) اسم- «فرزان حکمت است و فرزانه حکیم و عالم بهرامی گفت- مخالفان ز تو بی فره اند و بی فرهنگ + معادیان ز تو نافرخند و نافرزان» لغت الفرس (شع) ریشه را در ذیل فرزانه به بینید- باکسر اول- معرب فرزین است که مهره‌ایست از شطرنج (عل)

فرزانه فا- (ف مـ ر ز مـ ن ع) اسم- حکیم و دانشمند و عالم (عا) لفظ مرکب از فرز (مزید مقدم)

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﻨ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

وزانه (بمعنی دانا) است وزانه ودانا از یک ریشه است در پهلوی فرجانه ( ) بوده در اوستا فره زن ( ) و در سنسکریت پرجن (प्रज्ञ) فرا و پره مزید مقدم است واصل لفظ در اوستا زن ( ) و در سنسکریت جنا (ज्ञा) است بمعنی دانستن۔

فرزچه ع- (ف - ر ز - ج ع) سم - در طب قدیم شاف مخصوص قبل و رحم زن (ط)

فرزد فا- (ف - ر ع ز د) سم - گیاهی بود که تابستان و زمستان سبز بود و بتازی ثیل خوانندش بو شکور گفت - ز پشت من است این و نام او در مزد + بر خشانی لاله اندر فرزد " لغت الفرس (شع) در تکلم خراسان هست - جهانگیری فرزه با فتح اول و سکون دوم و ها آخر را هم بهمین معنی ضبط کرده و این شعر نظامی را شاهد آورده - از خانه چو رفت تا سر کوی + چون فرزه نشست بر لب جوی -

فرزند فا- (ف - ر ز - ن د) سم - انسان نسبت به پدر یا مادرش ماده باشد یا نر (ما) در پهلوی زرهند ( ) و فرزند ( ) بوده در اوستا فره زینتی ( ) و در سنسکریت پرجا (प्रजा) و پرجات (प्रजात) فره و پر مزید مقدم است واصل لفظ در اوستا ز ( ) و در سنسکریت جن (जन) است - پس فرزند با زن و زائیدن از یک ریشه است امثال (۱) "فرزند کسان نمیکند فرزندی" (۲) "هر کس را عیب خود کمال نماید و فرزند خود بجمال"

فرزه فا- (ف - ر ز ع) سم - ذیل فرزد را به بینید - (شع)

فرزین فا- (ف - ر ز ی ن) سم - نام یکی از مهره های شطرنج است که وزیر شاه است در سنسکریت پردهان (प्रधान) همان مهره شطرنج است بمعنی وزیر - در پهلوی فرجین ( ) است

فرژ فا- (ف - ر ع ژ) سم - بیخ گیاهی باشد تلخ طعم و گویند در دشکم را سود دارد و منجیک گفت دیگ ای برقعی ای تلخ تر از آب فرژ + تا کی این طبع بد تو که گرفتی سر ژ " لغت الفرس (شع) ایضاً ناصر خسرو - که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله + حرارت براند ز ترکیب انسان - که فرمود ز اول که درد شکم را + فرژ باید از چین و از روم و الان -

فرس ع- (ف - ر س) سم - اسب که چهار پای باری و سواری است (ما) با ضم اول و سکون دوم - مردم ملک ایران (عل)

فرسا فا- (ف - ر س ا) (۱) فعل امر از مصدر فرسودن بمعنی کهنه و سائیده شدن (شع) (۲) فعل امر از مصدر فرسودن است اما با لفظ دیگر جفت شده معنی اسم فاعل میدهد مثل غم فرسا و زمین فرسا و جان فرسا و دنت (شع)

(ا) آ (ع) واو اعرابی (ع) یا اعرابی

فرسان ع. (ف ذ ر س ـــ ن) اسم. (جمع فارس، سوارهای براسب وخداوندان اسب (عل)» بکسر اول وبفتح نیز بفارسی حیوانی که از پوست آن فرو میسازند وگویند فنک است.» محیط اعظم (ط)

فرسپ فا. (ف ـــ ر ـــ س پ) اسم. چوب بلند سقف عمارت که نام دیگرش شاه تیر است (شع) فردوسی درصفت اژدها. سروباش چون آبنوسی فرسپ ٭ چوخشم آورد بگذراند زاسپ

دراوستا فرسپات (ل ا ـــ ووله ـــ ٩) بمعنی چادر آفتاب گردان وچتر بزرگ وسقف گنبدی کوچک است ومعنی فارسی مجاز آن در فرهنگ ابراهیمی بمعنی پارچه ایکه به سقف خانه برای زینت بندند هم هست

فرستادن **فرستاده** فا. (ف ع ر ع س ت ـــ د ـــ ن) مص. چیزی یا کسی را از جائی برای جای دیگر بحرکت آوردن که لفظ دیگرش روانه کردن است (عا) فرستاد (می) میفرستد (مع) فرستنده (فل)، فرستاده (مل)، بفرست (مر) درپهلوی فرستادن (ل ه د و ه ۲ ص ۳ ۱۱) دراوستا فره ستا (ل ا ـــ ووص ـــ) ودرسنسکریت پرستا (प्रस्था)، بوده اصل لفظ دراوستا وسنسکریت ستا است بمعنی ایستادن وفره وپر مزید مقدم است. فرستاده ـ (۱) روانه کرده شده (عا) (۲) مالی که از ملک بیرون فرستاده میشود (عا) این معنی وضع جدید فرهنگستان ایران است.

فرستو **فرستوک** فا. (ف ـــ ر ـــ س ت و) اسم. (مبدل پرستو) چلچله (شع) سوزنی. فرستونیم چغچه چون کنم ٭ موید برین چغچه نیست شاد.

فرسته فا. (ف ع ر ع س ت ع) اسم مخفف فرستاده است (شع) اسدی. فرسته برون کرد گرد گزین ٭ بداد ش نوندی غزالی بزین. ایضاً فردوسی. بدل پرز کین شد برخ پرز چین ٭ فرسته فرستاد نزدی شاه چین.

فرسخ ع. (ف ـــ ر س ـــ خ) اسم. مسافتی که دوازده هزار ذراع (شش هزار گز) باشد (عا) هر فرسخ سه میل است ولفظ معرب از فرسنگ فارسی است.

فرس ماژور (ف ذ ر س م ـــ ژ و ر) اسم. اتفاق غیر مترقب که مانع انجام وظیفه شود (عل)، این لفظ (Force-majeure) فرانسوی است.

فرناف **فرنافه** فا. (ف ع ر ع س ن ـــ ف ع) اسم. شب نوروز (شع)، فردوسی. فرناف بخت تو نوروز باد ٭ شبان سیه بر تو چون روز باد. ایضاً انوری. شب محنت به آخر آمد وشد ٭ شب فرنافه روز من نوروز. ایضاً رودکی. شب قدر وصلت ز فرخندگی ٭ فرح بخش تر از فرنافه باد. الفاظ فارسی یادگار کارهای دینی وملی قوم آریای قدیم است دهان کارها را

هنوز هندوها دارند الفاظ آن کارها با معانی اصلی در سنسکریت موجود است۔ هندوها در شب آخر هر عید شان جمع شده تن میشویند و آن در سنسکریت سنا (स्ना) بمعنی تن شستن است پر (प्र) در سنسکریت مزید مقدم است و در متعدی شدن فعل سنا (स्ना) پ (प) الحق (स्नाप) سناپ میشود که در فارسی مبدل به فرشده پس معنی اصلی فرسناف تن شستن آخر عید بوده۔

فرسنگ فا۔ (ف۔ ر۔ س۔ ن۔ گ) اسم۔ مسافت شش هزار گز که عبارت از سه میل است (عا) در پهلوی هم فرسنگ ([illegible]) بوده۔ در سنسکریت شرنگ (शृंग) بمعنی نشان چارسو است و پر (प्र) مزید مقدم است۔ **فرسنگسار** "علامتی را گویند که در راهها بجهت دانستن فرسنگ بسازند" جهانگیری (شع)، فرسنگ بمعنی خودش است و سار بمعنی سر۔

فرسودن فا۔ (ف۔ ر۔ س۔ و۔ د۔ ن) مص۔ کهنه و سائیده شدن و از هم ریختن (عا) مثال شعری از ناصر خسرو۔ یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید + بکوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید۔ ایضاً بسود چنگش و فرسوده گشت دندانش + چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را فرسود (ی)، فرساید (مع)، فرساینده (فل)، فرسوده (مل)، فرسا (مر) در تکلم مشتقات لفظ فرسود با مشتقات لفظ شدن استعمال میشود مثل فرسوده شد۔ فرسوده میشود وهکذا۔ مولوی در ضرورت شعری در فعل مضارع بجای فرساید فرسوید استعمال کرده که گوید۔ تو را اگر نفسی هست غیر عشق مجوی + که چیست قیمت مردم مرآنچه می جوید۔ بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند + بیچ را که خدا بافت آن نفرسوید "زمن پرس فرسوده روزگار" مثل است۔ لفظ فرسودن مرکب از فر (مزید مقدم) و سودن است و در سنسکریت هم پرسود (प्रसाद) به این معنی هست۔ در پهلوی فرسودن ([illegible]) بوده

فرش ع۔ (ف۔ ر۔ ش) اسم۔ آنچه گسترده شود (عا)

فرشته فا۔ (ف۔ ر۔ ش۔ ت۔ ہ) اسم۔ نام یک قسم مخلوق نورانی مجرد از جسم است که میتواند به اشکال مختلفه غیر از سگ و خوک در آید که لفظ عربیش ملک (بفتح لام) است (عا) فرشتها و فرشتگان جمع است۔ در اوستا فرشته ([illegible]) و در سنسکریت پرشته (प्रेष्ठ) بمعنی اول و بیشترین و بیشترین و عزیزترین است نیز در اوستا فرشته بمعنی فرستاده است که فرشته فرستاده خدا است بر پیغمبران و در سنسکریت هم پرشیته (प्रेषित) بمعنی فرستاده است از مصدر ایش ([illegible]) در پهلوی فرشته یزد ([illegible]) بوده و در اوستا یزته ([illegible]) بمعنی پرستش کرده شده و قابل پرستش چون زردشتیان فرشتگان را پرستش میکنند۔ امثال (۱) "فرشته عشق نداند که

چلیست قصه‌خوان» (۲) «دیو چو بیرون رود فرشته درآید»

فرشک فا ۔ (ف ت ب ۔ س ٤ ش ک) اسم «خوشهای کوچک باشد از انگور که بر خوشهٔ بزرگ چسپیده بود و آن را تلنگ نیز خوانند و بتازی حُصله خوانند نظامی عروضی در چهار مقالهٔ خود در ذیل حکایت نصر بن احمد سامانی در قشلاق باذغیس صفت میوهای هری نموده در صفت انگور آنجا آورده که انگور کلنجری تنک پوست و بسیار آب و خرد دانه البته گوئی در دو اجزای ارضی نیست از کلنجری خوشه پنج من و فرشکی پنج درم سیاه چون قیر و شیرین چون شکر بود» جهانگیری ۔ در نسخ چاپی چهار مقالهٔ عروضی که نزد من هست در چاپ طهران و بمبئی دارد با عبارت چنین است «دوم انگور کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که در وا اجزای ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من و هر دانه پنج درم سنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر» درین عبارت لفظ خورد دانه نیست و بجای فرشک هر دانه است و بعید نیست که یک دانهٔ انگور پنج درم سنگ باشد هر چند پنج درم در اصفهان معادل یک سیر طهران است اما گویا درم هرات یا سمرقند خیلی کمتر است و شاید مقصود درم شرعی است که پنج درم آن سه مثقال و نیم است ۔ رشیدی گوید «فرشک بفتح فا و کسر را و شین معجمه خوشهای کوچک انگور که بخوشهٔ بزرگ چسپیده بود بتازی خصله گویند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یک دانهٔ انگور گفته اند» پس احتمال میرود کاتبها لفظ فرشک غیر مشهور را تبدیل به لفظ دانه که معنی آن است کرده باشند ۔ در این شکی نیست که فرشک فارسی است و بهمان معنی که جهانگیری نوشته اما عربی آن خصله نیست بلکه عوزه است ۔ مهذب الاسما گوید «العوزه فرشک ای دانه سه چهار انگور درهم بسته» السامی فی الاسامی گوید ۔ «العوزه فرشک الخصله کوخک» نسخه السامی نزد من خطی و نوشتهٔ آخر قرن هفتم هجری است و الفاظ با حرکات نوشته شده و فرشک با فتح اول و ضم دوم و سکون سوم است ۔ در دستور اللغه معنی خصله را خوشهٔ انگور نوشته ۔ در تکلم امروز خراسان فرشک با فتح اول و کسر دوم دانهای انگور ریخته از خوشه است که انگور فروش بعد از بیرون آوردن خوشها از سبد آنچه دان شده باشد بنام فرشک علیحده می فروشد ۔

فرشه **فرش** فا ۔ (ف ۳ ر ش ٤) اسم «شیر حیوان نوزائیده که فلا نیز گویند و در فرهنگ (جهانگیری) بکسر فا و سکون را گفته ۔ و فرشاد و فرشاد نیز گویند ۔ فرشاد شیر نام حکیمی است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است و ظاهرا چون به شیر فرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شده و شارح اشراق چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده گاهی فرشاد شتر خوانده و گاهی فرشاد شیر خوانده و از شیر ظاهرا معنی اسد خواسته و هر دو غلط است» رشیدی ۔ متاسفانه باید گفت که

(ی) ماضی (ع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

مؤلف رشیدی بیشتر در غلط افتاده چه اصل لفظ در اوستا فرشه اُشتره [illegible] است بمعنی دارندهٔ شتر تازه. فرشه بمعنی تازه و اشتره همان شتر است لفظ مذکور نام برادر جاماسب وزیر حضرت زردشت است. او یکی از حواریون ابتدائی حضرت زردشت بوده که در ترویج دین وی کمک مهم کرده. چون ایرانیان قدیم جنگی بودند با اسب و اشتر کار داشتند و آخر نام بسیاری از ایشان اسپ یا اشتر است مثل لهراسب و گشتاسب و زردشت (زرت اشتر) و غیر آنها.

فرشیدورد | فا. (ف ـ ر ش ی د و ر د) عم. در شاهنامه نام برادر پیران ویسه است و برادر دیگرش لهاک نام داشته و بعد از کشته شدن پیران آن دو برادر هم بدست گستهم کشته شدند (نث و شع) فردوسی - برفتند لهاک و فرشیدورد + بر آن دیده که برزد شت نبرد. بدیدند کشته بدیدار خویش + سپهبد برادر جهاندار خویش. در اوستا فرشهام ورته [illegible] بوده و نام یک پسر گشتاسپ است که در جنگ با ارجاسپ کشته شد.

فرصت | ع. (ف ـ ر ص ـ ت) سم (۱) نوبت چیزی (عا) (۲) مجازاً وقت برای کردن کاری (عا)
فرصت باد و فرصت بادا - دعا است برای مخاطب که برای کردن کاری وقت کافی داشته باشد (شع) حافظ - ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده + فرصتت باد که دیوانه نواز آمده. «نگهدار فرصت که عالم دمی است» مثل است.

فرض | ع. (ف ـ ر ض) سم. (۱) آنچه خدا بر بندگان واجب کرده (عا) (۲) کاری که بر کسی از نظر اخلاق یا قانون ملک یا رسوم معاشرت لازم باشد (عا) (۳) پنداشتن و تصور کردن (عا)

فرط | ع. (ف ـ ر ط) سم. زیادتی و افراط (عا) مثال. فلان از فرط خوشی در جامهٔ خود نمی گنجد. در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد که از آن جمله تقصیر کردن و ضایع کردن است.

فرع | ع. (ف ـ ر ع) سم. (۱) شاخهٔ درخت (عل) (۲) مجازاً هر چیزی که از چیز دیگر بیرون آمده باشد و تابع (عا)

فرعون | ع. (ف ع ر ع ـ و ن) لقب شاهان قدیم مصر بوده و هر متکبر متمرد را هم مجازاً فرعون گویند (عا) (۲) مجازاً سرکش ستمگار (عا) فراعنه جمع است. «هر فرعونی را موسی است» مثل است.

فرغ | فا. (ف ـ ر غ) عم. نام قصبه ایست از محال سبعهٔ فارس ایران (ج)

فرغار | فا. (ف ـ ر غ ـ ا ر) سم. آغشته و خیسانیده (شع) رضی الدین نیشابوری - دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب + نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است. ایضاً

فریدالدین - بوقت کینہ نہ بینی زخویشتن نرمی + اگر بتلازم وعمان کنی دلت فرغار بعضی فرغاریدن رابمعنی خیساندن ضبط کردند درآن صورت فرغار اسم مصدر میشود ومعنی دو شعر ہم باتکلف کمی درست درمیاید لیکن استعمال فرغاریدن ومشتقاتش دیده نشده - اگرچه درسنسکریت گہار (غار) (घार) بمعنی تر کردن ہست از مصدر گہر (غر) (घृ) و پرَ (प्र) مزید مقدم است.

فرغانه (ف مـ ـ ر غ مـ ـ ن ع) عم. (۱) نام شہری است در ماوراءالنہر (ج) (۲) در موسیقی نام شعبۂ بہا دنداست (عل) امیرخسرو - گاه فروغ دم نائی زکام + داده بفرغانه فروغ تمام

فرغ فا. (ف مـ ـ ر غ مـ ـ س) سم. "خشک رودی راگویند که سیلاب برآن گذشته وجا بجا آب ایستاده باشد - حکیم خاقانی فرماید - سالی میان بادیه دیدند فرغی + زان قصه ہر که گفت نکردند باورش - باورکنی مرا که بدیدم بچشم خویش + امسال چون فرات روان چند فرغش بحیر بیلقانی گفته عرش مجید پیش دلش کم زخردلی است + بحر محیط پیش کفش کم ز فرغی" جہانگیری (شع) سروری گوید" جوی آب باشد اما در تحفه جائی باشد که آب گذشته باشد واندک اندک درگوہا مانده باشد. حکیم ازرقی گوید - اگر آب تیغ تو در رفتن آید + در و ہفت دریا بود ہفت فرغ" صحاح الفرس گوید" بازگیر آب است که آب بیرون نرود فرخی گفته - زآب دریا مارا ہمی بگوش آمد + که شہریارا دریا توئی ومن فرغ" از نظر به شعر خاقانی معنی جوی آب درست تر است. ریشه اش درسنسکریت غر (घृ) بمعنی تر کردن است و پرَ (प्र) مزید مقدم.

فرغدن فا. (ف مـ ـ ر غ مـ ـ س د مـ ـ ن) مص. خیسانیدن (شع) مولوی معنوی علم اندر نور چون فرغده شد + پس زعلت نور یابد قوم لد - استعمال مشتقات دیگر دیده نشده - ریشه را در فرغ و فرغار ببینید.

فرغن فا. (ف مـ ـ ر غ مـ ـ ن) سم. "فرغن وفرگن جوی بود فرخی گفت - دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم + زرحم زرفتن فرگن بجلگی فرغن" لغت الفرس اسدی - ریشه را در ذیل فرغار و فرغ ببینید نون آخر در سنسکریت برای اسم ساختن مصدر اضافه میشود.

فرغند فا. (ف مـ ـ ر غ مـ ـ ن د) سم. گیاہی است پیچان که نام عربیش لبلاب است (شع) رودکی یا سرو نود درتک و پوی آنم + که فرغند واری بپیچم تو بر.

فرغوک فا. (ف مـ ـ ر غ مـ ـ ک) سم." خاموش وتن زده بود" جہانگیری (شع) درسنسکریت گہو (غو) (घुट) بمعنی پنہان کردن وراز نگاه داشتن است وکاف آخر علامت فاعل و پر (प्र)

مزید مقدم. و معنی فارسی مجاز آن است.

فرغول فا (ف ۔ ر غ ۔ ول) اسم. تاخیر بود بر مدافعت و مطل و کسل رودکی گفت. که فرغول بدید آید آن روز ✤ که بر تخته تورا تیره شود نام؛ لغت الفرس. ایضاً اسدی. بهر کار بیدار و بشکول باش ✤ بدل دشمن خواب فرغول باش.

فرغیش فا (ف ۔ ر غ ی ش) اسم. آن موی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده بود و جامه ریمناک و دریده دامن را نیز گویند. لبیبی گفت. زخشم دندان بگذارد بر کس خواهر ✤ همی کشید چو درویش دامن فرغیش؛ لغت الفرس اسدی. ایضاً عربی (ع) مرکب بود خر لنگ و لباسم فرغیش. در سنسکریت کشی (क्षि) بمعنی فرسوده و کهنه شدن است و پر (प्र) مزید مقدم یا ر و شین جای خود را عوض کردند و کاف تبدیل به غین شد.

فرف فا (ف ۔ ر ف ۔ ر) اسم (۱) زود زود کردن کاری و بیشتر زود زود خواندن با صدا گفتن و نوشتن استعمال میشود (تک) اگرچه این لفظ امروز نوشته نمی شود اما در قدیم در اشعار استادان آمده که انوری گوید. برداشت کلک و کاغذ و فرفر نبشت ✤ برفور این قصیده مطبوع آبدار و حکیم سنائی گوید تو روان کرده در هوا فرفر ✤ که فلان ملحد است و آن کافر و باتشدید را ر و واو عطف (فرّ و فر) هم گفته میشود. **فرفره** (۱) فرفر که زود زود کردن و گفتن است (شع) حکیم ناصر خسرو. با بیقرار دهر مجوای پسر قرار ✤ عمرت مده بباد بافسون و فرفره (۲) بازیچه ایست از اطفال که دور خود میگردد و صدای فرفر میکند. قسمی از آن چرم پاره ایست که ریسمان از میان آن گذرانده میشود و قسم دیگر از چوب مدور ساخته میشود. (عا) فرفر و فرفره هر دو اسم صوت است. و فرفره مشبّهٌ به است برای کسی که تند کار میکند (عا)

فرفور **فرفر** ع (ف ۔ ر ف ۔ ور) اسم. تیهو که پرنده ایست (شع) ابوشکور. من بچه فرفورم و او باز سفید است ✤ با باز کجا تاب برد بچه فرفور بعضی فرهنگها فرغور و بعضی فرقور ضبط کرده که تصحیف است لفظ فرفور عربی است که در قاموس آمده و آنها فارسی تصور کردند. در عربی فرفور بمعنی میش فربه هم هست رشیدی گوید. و در تحفه بمعنی بینوا و بی چیز آمده شاعر گوید. کسی کو در شاها در شد ✤ خراب و نگون بخت و فرفور شد. در شرف نامه هم بمعنی بی نوا نوشته و در فرهنگ ابراهیمی فرقور را باقاف، برای این معنی نوشته

فرفیر ع (ف ۔ ر ف ی ر) اسم. (۱) مبدل فرفور است بمعنی تیهو (شع) شیخ آذری در غرائب الدنیا. شیر نر را کند زبون عقاب ✤ زده فرفیر هم بجمله غراب. (۲) بنفشه که گلی است (ط)
فرفیری. رنگ بنفش. (ط)

فرق
ع. (ف ـ ر ـ ق) اسم. (۱) جدا کردن و جدا شدن و تمیز دادن (عا) با لفظ کردن و داشتن بمعنی لازم است و با لفظ دادن و گذاشتن بمعنی متعدی مثال. هرچه از کوه بالاتر بروید هوا فرق میکند یا دارد. مثال دیگر. فلان میان خوب و بد فرق نمیگذارد یا فرق نمیدهد. (۲) راه میان موی سر (عا) باکسر اول وفتح دوم جمع فرقه بمعنی گروه است (عا)

فرقان
ع. (ف ـ ر ـ ق ـ ا ـ ن) اسم. (۱) قرآن مجید (عا) در عربی باین معانی هم هست "هرچه بدان فرق کنند میان حق و باطل وسحر و صبح و توریت و شکافته شدن دریا و یوم الفرقان روز بدر"

فرقه
ع. (ف ـ ر ـ ق ـ ه) اسم. گروه مردم (عا) فرق جمع است. با ضم اول و تاء آخر (فرقة) فراق و جدائی (عا) در فارسی بیشتر با تار کشیده (فرقت) استعمال میشود.

فرقد
فرقدان
ع. (ف ـ ر ـ ق ـ د) اسم. (۱) گوساله دشتی (عل) (۲) نام هریک از دو ستاره پیشین از هفتورنگ کهین (بنات النعش صغری) (عل) **فرقدان و فرقدین**. دو ستاره پیشین از صورت بنات النعش کوچک که نزدیک قطب شمالی است (عل)

فرکامخ
فا. (ف ـ ر ـ ک ـ ا ـ م ـ خ) اسم "آن شیر که بر طعام ریزند" فرهنگ ابراهیمی (شع) لفظ فر مبدل براست و کامخ معرب کامهٔ فارسی است بمعنی نوعی از خورش و معنی فرکامخ آنچه روی کامخ ریخته میشود که شیر باشد (کامخ را به بینید)

فرکند
فا. (ف ـ ر ـ ک ـ ن ـ د) اسم "چون از جائی بجائی ره کنند یا زیر زمینی که از جائی بجائی ره کنند آنرا فرکند خوانند و کسی که ره بجائی بسختی برد که هرگز ندیده باشد برسد بدان جای گویند نیک بفرکندید باستعارت عماره گفت. از پشت یکی جوشن خرپشته فروته؛ کز داشتنت غلبه و جوشنت بفرکند" لغت الفرس اسدی. مقصود اسدی این است که معنی شعر عماره چنین است که جوشن را از خود دور کن که بسختی به بدن تو رسیده و بدنت برای جوشن تازگی دارد. پس شعر در هجو کسی است و چون فرهنگ نویسان بعد مقصود اسدی را در نیافتند معنی دیگری برای فرکند درست کردند که فرسوده و کهنه شده باشد در آن صورت معنی شعر عماره چنین میشود که جوشن را ببیند از که فرسوده و پاره شده است. لفظ فرکند مبدل برکند است پس استعمال مصدر (فرکندن) و مشتقات دیگرش هم باید جایز باشد. در ریشه همان ریشهٔ کندن و فر مزید مقدم است.

فرگل
(ف ـ ر ـ گ ـ ل) اسم "نوعی از پیراهن و علامی در آئین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته دامر ذرکه دری پوشند خوش آینده و زیبنده و شکوه افزا است. ملا طغرا. زمین از

ریاحین شده چیت پوش ✤ هوا از شفق گشته فرگل بدوش" بهار عجم (شع) مقصود از علامی ابوالفضل وزیر اکبرشاه است و مقصود از فرنگ آن زمان پرتغال بوده که اهل آن بعضی بنادر هند را داشتند پس لفظ مذکور پرتغالی است۔

فرگن فا ـ (ف ـ ر ـ گ ـ ن) اسم ـ فرغن (به بینید) (شع)

فرم فا ـ (ف ـ ر ـ م) اسم " دل تنگی بود گویند فلان فرم شده است یعنی دل تنگ منجیک گفت رفت بردن میر و رسیده فرم ✤ پنج شده بوق و دریده علم" لغت الفرس اسدی ـ (شع) در سنسکریت بهرم (भ्रम) باین معنی هست ـ **فرمگن** و **فرمگین** ـ غمگین ـ (شع) ۲) باضم اول و سکون دوم ورقه ایکه بران موضوعات مخصوص چاپ کرده است و جاهای خالی برای نوشتن تفصیل هست (عا) این لفظ (Forme) فرانسوی است۔

فرمالیته (ف ـ ر ـ م ـ ل ـ ی ـ ت ـ ه) اسم ـ ترتیبات و رسوم مقرره و تشریفات (عل) این لفظ (Formalite) فرانسوی است۔

فرمز (ف ـ ر ـ م ـ ز) عم ـ نام جزیره ایست در مشرق چین که متعلق به ژاپون است (ج)

فرمش ـ فرموش فا ـ (ف ـ ر ـ م ـ ش) اسم ـ مخفف فراموش (به بینید) (شع)

فرمودن **فرمایش** **فرمان** فا ـ (ف ـ ر ـ م ـ د ـ ن) مص ـ ۱) حکم کردن و امر کردن (عا) ۲) مجازاً گفتهٔ بزرگتر (عا) مثال ـ امروز پدرم واقعات جنگ را بیان فرمود ـ در پهلوی هم فرمودن (لم ۱۱۴) در اوستا فره (ل ا ـ ۶ س) بوده و در سنسکریت پرما (प्रमा) و اصل لفظ ما است بمعنی اندازه گرفتن و فره و پر مزید مقدم ـ فرمود (می) فرماید (مع) فرماینده (فل) فرموده (مل) فرما (مر) فرمان و فرمایش (اص) **فرمان** ـ ۱) حکم و امر (عا) بالفظ دادن استعمال میشود ـ ۲) حکم نوشتهٔ پادشاه ـ (عا) "گر نبودی چوب تر فرمان نبردی گاو و خر" مثل است ـ در پهلوی هم فرمان (لم ـ ص) بوده ـ **فرمان بردن** ـ اطاعت حکم کردن (عا) فرمان برد فرمان بردار کسیکه اطاعت فرمان میکند (عا) **فرمان رسیدن** ـ حکم مردن رسیدن از خدا (شع) امیرخسرو ـ امروز بیرم پیش تو تا شهسوار من شومی ✤ بر تو چه منت جان من روزی که فرمان در رسد ـ **فرمان روا** ـ کسی که احکامش پذیرفته میشود (عا) **فرمان فرما** ـ کسی که فرمان میدهد و حکم میکند (عا) **نافرمان** ـ سرکش و یاغی (عا) **فرمایش** ۱) فرمان و حکم (عا) ۲) سفارش به یک کارخانه یا صنعت برای ساختن چیزی (عا) **فرموده** ۱) حکم شده (عا) ۲) فرمایشی و سفارش شده (شع) شوکت ـ صحرای پهن وادی بیهودهٔ من است"

تشریف ابر جائه فرموده من است. **فرمودگی** فرموده (بمعنی ددم) بودن (شع) میرحسن دهلوی. داری جمالی بی بدل ردی به بی شلی مثل + خال و خط بس بوالعجب چشم و لبی فرمودگی.

فرمن (ف ـ ساکن م ـ ن) اسم. به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب بزرگی است که شراع به آن بسته میشود. چون الفاظ کشتی رانان خلیج بیشتر عربی است شاید این لفظ هم باشد.

فرموک فا. (ف ـ ساکن م و ک) اسم. بسته ریسمان پیچیده بر دوک (شع) اثیرالدین اخسیکتی. مشغول پیچ چرخ و ندانسته کآفتاب + فرموک اختر انش بدزد دوز دوکدان. در سنسکرت مود (मुद्) بمعنی بستن است و کاف آخر علامت فاعلیت و فر مزید مقدم.

فرمین فا. (ف ـ ساکن م ی ن) اسم. اماله لفظ فرمان است بمعنی حکم و حکم نوشته پادشاه (شع) امیر معزی. من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه + پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط + زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد.

فرناد فا (ف ـ ساکن ن ـ د) اسم. پایاب (شع) فرخی. گذار کرده ز پایابهای بی انجام + بپیچه گذاشته از آبهای بی فرناد. ایضاً سوزنی (ع) کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو. در سنسکرت رود را ندی (नदि) گویند که بمعنی آواز دهنده است و باندای عربی از یک ریشه است و پراناد (प्रानाद) بمعنی رود کوچک است.

فرناس فا. (ف ـ ساکن ن ـ س) اسم. (۱) کم مایه باشد و غنوده یعنی مژه گرم کرده عنصری گفت "گفت نقاش چونت نشناسم + که نه دیوانه و نه فرناسم" لغت الفرس (شع) ایضاً ناصرخسرو تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار + اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس (۲) کم مایگی و غفلت و غنودگی (ع) مسعود سعد سلمان. بشنوم نیک و بد نه بینم راست + منم امروز مانده در فرناس. ایضاً سید حسن غزنوی. هر آنکه فتنه نخفت در این زمانه و لیک + ز عدل تو است که باری شده است در فرناس. ایضاً سنائی. همه مدهوش در فرناس غفلت + ندانم تا چه خواهد دید غافل. در سنسکرت پرنش (प्रणाश) بمعنی توقف کردن و باز ماندن و از کار افتادن است و معنی فارسی مجاز آن.

فرنج فا. (ف ـ ساکن ن ج) اسم. "فرنج و پوز و تول همه پیرامن دهان باشد رودکی گفت. سر فرد کردم میان آبخور + از فرنج نش خشم آمد مگر" لغت الفرس اسدی (شع) جهانگیری این لفظ را مخفف فرهنج هم نوشته و رشیدی مخفف فرنجک هم اما هیچ کدام شاهد نیاورده و در صورت صحت در هر دو باید با فتح اول و دوم باشد.

فرنجک فا. (ف- ر- ن ج- ک) اسم. سستی ایکہ گاہی درخواب بربدن شخص طاری میشود کہ الفاظ دیگرش بختک و بینی گلی و کابوس است و بہ اعتقاد عوام دیوی است کہ درخواب بر شخص میافتد (شع) خاقانی. فرنجک دارشان بگرفتہ آن دیو + کہ سریانی است نامش خرخچیون. ایضاً مختاری. چونیم شب شد بیدار گشتم و دیدم + غلام را بسر و بہ برنہادہ خیار. چنان بسان فرنجک فرو گرفت مرا + کہ بود مردنم آسان و دم زدن دشوار. مخفف فرنجک بمعنی اول است.

فرنجمشک ع. (ف- ر- ن ج- م ع ش ک) اسم. (معرب پلنگ مشک) نام گیاہی است دوائی کہ از اقسام ریحان است (ط)

فرنک فا. (ف ع ر- ن ک) "چوبکی باشد پہن و مدور کہ پائین آن را تیز کردہ بالای آن را آنقدر بلند سازند کہ بدو انگشت گرفتہ توان گردانید و آن بازیچہ ایست مر اطفال را" جہانگیری (شع) از بیان مذکور معلوم میشود قسمی از فرفرہ بودہ. در سنسکریت پرنکہا (प्रेंखा) بمعنی گردش و رقص ہست.

فرنک فرت (ف- ر- ن ک ف ﮊ ر ت) عم. نام شہری است کہ دارای کارخانہای جواہرات است (ج)

فرنگ فا. (ف- ر- ن گ) اسم. (۱) نام قطعۂ از زمین است کہ در مغرب ربع مسکون واقع شدہ و نام دیگرش اروپا است (ج) فرنگستان ہمان فرنگ است. **فرنگی مآب** کسی کہ در اخلاق و معاشرت و لباس تقلید از فرنگیہا میکند (عا) (۲) نام آہنگ چند دستگاہ موسیقی است (عل) (۳) در طب نام بثور خبیثہ است کہ نام دیگرش آبلۂ فرنگ است (ط) فرنگ بمعنی اول بمعنی فرنگی در شعر آمدہ و مشبہ بہ صورت معشوق واقع شدہ. چنانچہ میرنجات گوید. خم ابروی تو است محرابم + قبلہ دانم رخ فرنگ تو را. و شوکت بخاری گوید. پیالہ نقش دگر زد رخ فرنگ تو را + شراب روغن گل شد چراغ رنگ تو را. و سید علی سبزداری گوید. نمودہ می شفقی چہرۂ فرنگ تو را + بناز بالش گل تکیہ دادہ رنگ تو را. **شہر فرنگ**. نام جعبہ ایکہ در آن تصاویر است و از شیشۂ اطراف آن نشان دادہ میشود. (عا)

فرنگیس فا. (ف- ر- ن گ ی س) عم. (۱) در شاہ نامہ نام دختر افراسیاب است کہ زن سیاوش بودہ و کیخسرو از او متولد شدہ (عا) فردوسی. فرنگیس بہتر ز خوبان اوی + نہ بینی بگیتی چنین روی و موی. (۲) یکی از نامہای زنان ایران است (عا)

فرنی فا. (ف ع ر ع ن ی) اسم. خوراکی کہ با شیر و شکر و نشاستہ پختہ میشود (عا) باسکون دوم ہم صحیح است

فرو فا. (ف۳ ر۶) اسم - پائین و زیر (نث و شع) در تکلم این لفظ بیشتر با کردن و رفتن و بردن (فروکردن و فرورفتن و فروبردن) استعمال میشود بمعنی داخل کردن یا شدن یا بردن جسمی در جسم دیگر مثل فروکردن چوب در زمین و فرورفتن سنگ در آب و فروبردن آب از حلق اما در نثر و نظم بمعنی مطلق پائین و زیر است مثل فروشدن بمعنی پائین رفتن و فروتر بمعنی پائین تر و فروگذاشتن بمعنی پائین نهادن و ترک کردن - این لفظ مخفف فرود است **فروتنی**. خود را کوچک نشان دادن و تواضع کردن و فروتن متواضع (عا) **فروداشت**. آخر و ختم چیزی (شع) مجیر بیلقانی - چون نوای طرب اینجا بفروداشت رسید + هرچه خواهی که بود آن تو آن آن تو باد. **فروکش**. جای پائین آمدن (شع) **فروگذار**. واگذاشتن و ترک کردن (عا) **فروگذاشت**. (۱) پائین گذاشت و ترک کرد (نث و شع) در این معنی گذاشت فعل ماضی است (۲) **فروگذار** (نث و شع) در این معنی اسم مصدر گذاشتن است. **فرومایه** شخص کم مایه و پست (عا) در ادب فارسی لفظ فرو میتواند مزید مقدم برای هر مصدر واقع شود مثل فروپاشیدن و فروجستن و فرورفتن و فروداشتن و فروخفتن و فروسفتن و فرونشستن و فروکشیدن و فروگرفتن و فرونوشتن و هکذا بسیاری از مصادر با تلفظ (ف ۶ ر و) عربی است بمعنی پوستین است (عل)

فروار فرواره فا. (ف ۶ ر و ۶ ر ۴) اسم (مبدل پرواره) غرفه که بالاخانه گوشه بام است (شع) رودکی - آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال + خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار. ایضاً مختاری - شاد باش و همیشه شادی را + همچو شاهی نشسته بر فروار ایضاً مولوی معنوی - گر غول بیابانی ره مدین نمی دانی + که فوق قصر گردونی ترا قصر است و فرواره. در سنسکریت پر دار (प्रवार) بمعنی چیزی که دیگری را بپوشد مثل لباس و سقف امثال آنها و معنی فارسی مجاز آن است و در اوستا فرواره (ل۱۵ ددس۱ مس) بمعنی دیوار است و معنی فارسی مجاز آن.

فروت فا. (ف ۶ ر ۶ وت) اسم "بمعنی بسیار بود" جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد ریشه اش در سنسکریت پر بهوت (प्रभूत) است بمعنی بسیار.

فروج ع. (ف۳ ر۶ و ج) اسم. (جمع فرج) فرجها که قبل و دبرهای انسان است (عل)

فروختن فروش فا. (ف۳ ر۶ و خ ت ۶ ن) مص. (۱) جنسی را داده بها گرفتن که لفظ عربیش بیع است (عا) در پهلوی هم فروختن (۲۵۲س ص ۱۱) بوده در سنسکریت خریدن

کری (क्री) بمعنی خریدن و وی کری (विक्री) بمعنی فروختن است که ریشه خریدن و فروختن یکی است. فروخت (می) می فروشد (مع) فروشنده (فل) فروخته (ل) بفروش (مر) فروش و فروخت (اص) فروخت بمعنی فروش مخصوص نثر و نظم است. دست فروش کسیکه چیزهای جزئی بر دست گرفته یا جائی پهن کرده میفروشد (عا) دست فروشی کار دست فروش است (۲) مخفف

فروز افروختن است بمعنی روشن کردن و صیقلی کردن (شع) فروخت (می) فروزد (مع) فروزنده (فل) فروز (مر و اص) فروزان صفت مشبهه است. **فروزنیه** "آتش زنه را گویند و آن را آتش برگ و چقماق نیز گویند و در بعضی از فرهنگها نوشته اند که خس و خاشاکی را نامند که بدان آتش بیفروزند" جهانگیری (نث و شع) ریشه فروختن در این معنی را در ضمیمه جلد اول در ذیل افروختن ببینید

فرود فا. (ف ۃ ر ∪ د) (سم. ا) پائین و زیر (نث و شع) "کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تو است" مثل است در پهلوی هم فرود (ف ۱۴۲) بوده و ریشه اش در سنسکریت اده (अधः) بمعنی پائین بوده و پر (प्र) مزید مقدم است در گاتهای اوستا هم ادی (ء ۲) بمعنی پائین است لفظ آدم هم از همان اده سنسکریت است و میم آخر در زبان مذکور علامت مفعولیت است و چون در زبان عربی رفته میم در هر حالت مانده است چون حضرت آدم در سراندیب هند پائین آمده بود نام هندی گرفت که در واقع لقب او بوده بمعنی پائین آمده و هبوط کرده (۲) نام برادر کیخسرو پسر سیاوش بوده که در لشکرکشی طوس اشتباهاً از دست لشکر ایران کشته شد کیخسرو بر طوس خشم گرفت و فردوسی از زبان شاه به طوس گوید. بگفتم مرو از کلات و جرم + که آنجا فرود است با مادرم. (نث و شع) (۳) برشته و بریان کرده (شع) سوزنی. غنا و رنج دل تو نهفته نتوان داشت چنانکه نتوان خورشید را بگل اندود. اگر چه زین غم و زین رنج و درد ناگذران + دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود (۴) نام آهنگ چند دستگاه موسیقی است (عل) جهانگیری معنی دوم را با فتح اول ضبط کرده معنی اول را با کسر اول و برای این صورت معنی فریبنده و غره و چوب زیرین چارچوب را هم نوشته. لیکن فریبنده و غره ثابت نیست و چوب زیرین همان معنی اول (زیر و پائین) است در فرهنگ ابراهیمی بمعنی فریفته آورده اما شاهد نیاورده.

فرودین فا. (ف ۃ ر ∪ د ی ن) مخفف فروردین است که نام ماه اول سال و روز نوزدهم هر ماه است (شع) فردوسی. جوان باد بخت تو در فرودین + چو در فرودین ماه روی زمین. با تلفظ (ف ۃ ر ∪ د ی ن) اسم صفت از لفظ فرود است بمعنی پائینی و زیرین

(∪) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

(نث وشع) سوزنی. پیش ما عید رسید و خبر فتح رساند + از جائی که فرودینش بود چرخ برین.

فروردگان فا (ف مد، ر و مد، ر د ۶ گ س ن) اسم. اول فروردگان روزی بود که ده روز به اول فروردین ماه مانده باشد و چنانکه عقیدهٔ مسلمانان براین وجه است که روز جمعه زیارت اموات خود نمودن بهتر است هم چنین اعتقاد فارسیان (زردشتیان) چنان بود که در این ده روز زیارت رحمها کردن بهتر است و گویند روان مردگان خبر یابند موبدان و برهمنان (دستوران) درین ایام بجهت ارواح مردگان زند خوانند. شرح بیت باب ملامظفر. ریشهٔ این لفظ با فروهر یکی است.

فروردیان فا (ف مد، ر و مد، ر د ۶ ی س ن) اسم. مبدل فروردگان است (به بینید)

فروردین فا (ف مد، ر و مد، ر د ی ن) اسم. (۱) نام ماه اول از سال شمسی ایران است (عا) (۲) نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی ایران قدیم بوده (نث وشع) (۳) نام یکی از فرشتگان درجه دوم ایرانیان قبل از اسلام بوده (نث وشع) ریشهٔ فروردین و فروهر یکی است فروهر را به بینید. فروردین یعنی منسوب به فرَوشی (فروهر) که ماه اول سال به فروشی منسوب است

فروشه فا. (ف مد، ر ع و ش ۶) اسم. مخفف افروشه است که نام حلوائی است (شع)

فروغ فا. (ف ۵ ر ع و غ) اسم. روشنی که لفظ دیگرش فروز است (عا) مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل. شب سیاه فروغ ریاض دیوارش + موذنان را از صبح در گمان انداخت در سنسکریت روچ (रुच्) ورک (रुक्) بمعنی روشن کردن است وپر (प्र) مزید مقدم. "ورو غ را فروغ نیست" مثل است. در پهلوی هم فروغ (ن ه ل د) بوده

فرونت (ف ۵ ر ع ن ت) اسم. جلو میدان جنگ (عل) این لفظ (Front) فرانسوی است.

فروند (ف مد، ر و مد، ن د) اسم. عدد مثل یک فروند کشتی و تنها با کشتی استعمال میشود مانند اصطلاح سیاق قدیم که با انسان و شتر نفر مینوشتند و با حیوان سر و راس و با فیل زنجیر لیکن فروند جدید است که در روزنامها نوشته میشود و معلوم نیست از چه زبان است عربی و ترکی نیست (نث)

فروهر فا. (ف مد، ر ع و ۵ مد، ر) اسم. ارواح نگهبان یا رب النوعهائی که نگهبان مخلوقات اهورامزدا (خدا) هستند. هر جاندار اگرچه مرده باشد یا بعد پیدا میشود فروهر (روح نگاهبان مخصوص) به خود دارد و فروهر انسان راهنمای او است به نیکیها اهورامزدا

دامشاسپندان وایزدان هم فروهرهای مخصوص به خود دارند. فروهرهای (اوستا) رب النوعهای افلاطونی را بیاد ما میآورد." ترجمه از فرهنگ اوستا به انگلیسی وگجراتی کنگا در ذیل لفظ فرَدشی. در پهلوی فروهر ([illegible]) وفردخش ([illegible]) ودر اوستا فروشی ([illegible]) بوده ودر سنسکریت پروشی (परवशी) بمعنی اقتدار دارنده بر دیگری است که صفت فروهر است احتمال کنگا در تطبیق فروشی اوستا با مُثُل افلاطونیه بعید بنظر میآید چه بقول او در زردشتی برای خدا وفرشتگان هم فروهر مخصوص است ودر فلسفهٔ افلاطون واجب الوجود بسیط محض است نمیشود مرکب از فروهر وغیره آن باشد نیز غنی بالذات است نمیشود در تحت اثر فروهر باشد ومُثُل افلاطونیه خود فرشتگانند. بر بالای بعضی از تصویرهای هخامنشی ایران که بر کوههای ایران بیادگار مانده تصویر نیم تنهٔ مردی است معلق در هوا که بر کمرش حلقهٔ بزرگ وکمانی بسته است واز همان کمرش دو بال دراز روئیده در دست راستش حلقهٔ کوچکی است تاکنون معلوم نشده که سلاطین هخامنشی آن را برای چه رمزی میکشیدند لیکن بعضی از دانایان زردشتی حدس زدند که تصویر خیالی فروهر است وایرانیهای امروز هم باور کردند همان تصویر را بنام فروهر بیادگار عصر هخامنشی در بسیاری از جاها میکشند اما چون زردشتی بودن سلاطین هخامنشی وایرانیان آن عصر ثابت نیست بلکه قریب به یقین است که نبودند پس تصویر مذکور را فروهر زردشتی دانستن درست در نمیآید.

فروهیده | فا. (ف ر و ه ی د ه) اسم. "دو معنی دارد اول ظاهر وآشکار را بود استاد عنصری نظم نموده. هر که فرهنگ او فروهیده است ✣ تیز مغزی از او نکوهیده است. ودوم مرد باشکوه وآهسته را خوانند." جهانگیری (شع) در سنسکریت پرسُت (प्रसूत) به این معنی ومعنی اول هم هست.

فرویش | فا. (ف ر و ی ش) اسم. (۱) کاهلی ومسامحه وفراموشی (شع) امیرخسرو. بهشیاریت باید پیش رفتن ✣ نه غافل دار با فرویش رفتن. ایضاً مسعود سعد سلمان. هر گه که فلک دل مرا رامش کند ✣ تنها فکند مراد فرویش کند. در سنج کند مراد دلریش کند ✣ پس هر ساعت عذاب من بیش کند. (۲) "بریان را نامند وآن را فرلیش نیز خوانند." جهانگیری (شع)

فره | فا. (ف ر ه) اسم. (۱) بسیار وزیاد (شع) سنائی. هر یکی شاخ میوه دار فره نام آن میوها است فندق وبه. ایضاً سید ذوالفقار شیروانی. از رایت رایت رسد ✣ تأیید را فرّه فره ✣ با بارهٔ حرمت بود آفاق را حصن حصین. ایضاً رودکی. کاش آن گوید که

گوید هیچ نه + بر یکی بر چند بفزاید فره - در پهلوی فرهیه (ن ه ــ ــ) بمعنی بسیاری و زیادتی بوده در اوستا فرایو (ک اســ ددلے) و در سنسکریت پرایه (प्रायः) (۲) "فره بفارسی بنفشه است و ترکی فراخ است" محیط اعظم (ط)

فرهاد فا. (ف ــ ر ها ــ د) عم - نام مردی سنگ تراش بوده که قصهٔ عشقش با شیرین مشهور است و اکنون هم یکی از نامهای مردان است (عا) میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند + بیستون آوازه گرد اشت از فرهاد داشت "مثل است ریشه اش در سنسکریت پرساد (प्रसाद) است بمعنی مرحمت و لطف.

فرهانج فا. (ف ــ ر ها ــ ن ج) سم - نوعی از پیوند گرفتن از درخت که فرو کردن میان شاخهٔ درخت است در زمین تا هم آنجا ریشه کند و سر شاخهٔ درختی دیگر شود (نث و شع) (مهذب الاسماء و السامی فی الاسامی) در معنی العکیس. در سنسکریت پرسنگ (प्रसंग) بوده بمعنی پیوند و اتصال

فرهختن فا. (ف ــ ر ه ع خ ت ــ ن) مص - (مخفف فراهختن) (۱) تربیت و تادیب (شع) رفیع الدین لنبانی - ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهخت + عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد - ایضاً کمال الدین اسمعیل - جرم من عفو کن جوان مردا + که عتابی است پیر را فرهخت. (۲) آهیختن و کشیدن (شع) ریشه اش همان ریشهٔ فراهختن است (به بینید) معنی اول مجاز از دوم

فرهست فا. (ف ــ ر ها ــ س ت) سم - جادوئی - (شع) ابو نصر مرغوزی - هست را نیست کند نیل او + نیست را هست کند فرهستش. ریشه اش در سنسکریت پرهست (प्रहस्त) بمعنی ترد ست

فرهمند فا. (ف ــ ر ها ــ م ــ ن د) سم " دو معنی دارد - اول نزدیک را گویند. حکیم ناصر خسرو فرماید فرهمند بد کنش هرگز مرو + تا نگردی درد مند و آه مند. دوم خردمند را گویند همو گوید فرهمندی را بدل در جای ده + سود کی وارد شخصی فرهمند " جهانگیری (شع) در نسخهٔ چاپ جدید طهران و در نسخهٔ خطی نزد من شعر اول چنین است. بر همندی را بدل در جای کن + گر همی زرا یزد بترسی چون شمند. و شعر دوم در چاپ طهران هست و در نسخهٔ خطی قدیمی من نیست و مؤید الحاقی یا طور دیگر بودن شعر قافیهٔ آن است چون قافیه مند در شعر دیگر آمده که گوید. چون ز دستی خود تبر بر پای خود + خود پزشک خویش باش ای درد مند. و تکرار قافیه از استاد در یک قصیده کوچک درست نیست پس (باسکون دوم) لفظی نیست و فره مند با کسر دوم و ها زاید درست است که فره مخفف فرّه بمعنی شکوه باشد پس باید ها رجدا نوشته شود (فره مند) نه متصل به میم (فرهمند) نیز ممکن است فرهمند

(ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر

(باکسر دوم)، ماخوذ از معنی دوم فرہ (بسیاری و زیادتی)، باشد بمعنی دارنده بسیاری مثل ارجمند بمعنی دارندهٔ ارج اما در آن صورت ہم ہا را جدا نوشتن اولی است۔

فرہنج فرہنگ فا. (ف مد- ر ہ مد- ن ج) سم (۱) اسم مصدر فرہنجیدن بمعنی ادب کردن و دانش آموختن است (نث وشع) کمال الدین اسمٰعیل۔ بدست حکم تو مالش سپہر بده * اگرچه صعب توان کرد پیر را فرہنگ۔ ایضاً نظامی۔ نه دانش باشد آنکس را نه فرہنگ * که وقت آشتی پیش آورد جنگ۔ فرہنگ مبدل فرہنج است و در تکلم ہم گاہی استعمال میشود۔ در پہلوی فرہنگ (ن ع ل سم ف) بافتح را بوده و در کارنامهٔ اردشیر بابکان مکرر استعمال شده در باب اول گوید "چون اردشیر به پانزده سالگی رسید اردوان خبر یافت که بابک را پسری است توانا و کامل در فرہنگ و سواری۔ پس نامه ای به بابک به این مضمون نوشت که ما شنیدیم پسری داری باکمال و خیلی فرہنگ آموخته و چابک سوار۔ خواہش ما اینست که او را بدربار ما بفرستی داو نزدیک ما خواہد بود" در پہلوی فرہنگستان (ع ذ ں سم و وو ص سم ا) بمعنی مدرسه بوده۔ در ہمان کارنامه اردشیر در باب اول چنین گوید "و اردوان از آن بابت خشمناک شد و دیگر اجازه نداد که اردشیر سواری کند و او را به پایگاه اسبان و چہارپایان فرستاده امر کرد که نگاہبان آنہا باشد و شب و روز از آنہا جدا نشود و ہیچ گاه به بازیگاه و فرہنگستان نرود"۔ برای وزارت معارف لفظ فرہنگ ہم مثل دبیر و دبستان کارآمد است که از آن ہم الفاظ جدید لازم بسازد۔ چنانچه فرہنگستان برای مجلس وضع لغت ساخته شده۔ (۲) فعل امر از مصدر فرہنجیدن بمعنی ادب کردن و دانش آموختن است (نث وشع) در این معنی ہم فرہنگ مبدل آنست (۳) کتاب لغت یک زبان خصوص فارسی (عا) این معنی مخصوص فرہنگ است استعمال فرہنج در این معنی دیده نشده اگرچه برحسب قاعده درست است که این معنی ماخوذ از معنی اول (ادب و دانش) است۔ در سنسکریت سنگ (संग) بمعنی جمع شدن و بہم رسیدن و متحد شدن است و پر (प) مزید مقدم۔ سین سنسکریت در اوستا و فارسی ہا میشود و پ تبدیل به ف میگردد پس معنی فرہنگ و فرہنج بہم رسیدن و جمع شدن است که لازم مدرّس است نیز پرسنگ بمعنی مباحثه است که لازم دانش آموختن است در جہانگیری فرہنج را مخفف فراہنج ہم نوشته اما شاہدی نیاورده (عا) "فرہنج بفارسی اسم کشوث است" محیط اعظم (ط) (۵) خاک ملا آمده کنار زمین زراعت که لفظ دیگرش مرز است ذنک خراسان

فرہنجیدن فرہنگیدن فا. (ف مد- ر ہ مد- ن ج ی د مد- ن) مص۔ ادب کردن و دانش آموختن (نث وشع) حکیم سنائی۔ مرد را در ہنر بفرہنجد * توسنی از سرش بیاہنجد۔ ایضاً فخر گرگانی۔ بفرموش

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) (نام شخص یا چیز معین)۔

که خواهر را بفرهنج * بشفشا هنج فرهنجش برآهنج. در پهلوی فرهجیدن (...) و دراوستا فره‌هنج (...) بوده.

فرهختن فا. (ف ـه ر ـه خ ت ـه ن) مص. فرهختن را ببینید (شع)

فری فا. (ف ـه ر ی) اسم. خوشا و آفرین (شع) امیر معزی. فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر * همایون و مبارکباد بر سلطان نیک‌اختر. ایضاً ازرقی. پری است ور نه پری چاکری است بحسن * فری کسیکه پری چاکری است فری. ایضاً قطران. کیست کورای تو دیداست و نماند است شگفت * کیست کوروی تو دیداست و نگفت است فری. ایضاً. برآن هوا که چنو پرورد هزار فری * برآن زمین که چنو آورد هزار آباد. ایضاً فرخی. فری آن فریبنده زلفین شکین * فری آن فروزنده رخسار دلبر در سنسکریت پری (परि) بمعنی بسیار است و معنی فارسی مجاز آن (۲) بمعنی بدیع و عجیب بتشدید یا است و عربی است اگرچه در فارسی بتخفیف خوانند. خاقانی گوید ع. خال خون بنهاده ماه اینت مشاطه فری " رشیدی (شع)

فریاد فا. (ف ـه ر ی ا د) اسم. (۱) دادخواهی کردن با آواز بلند (عا) مثال شعری از صائب. بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت * هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت. "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من * آنچه البته بجائی نرسد فریاد است" مثل است (۲) مجازاً جیغ زدن (عا) مثال. دیشب بچه همسایه این قدر فریاد زد که نگذاشت بخوابیم. در دو معنی مذکور با کردن و زدن استعمال میشود (۳) محافظت و نگاهبانی و مدد و کمک (عا) مثال. فلان بفریاد من رسید والا تباه شده بودم. در این معنی با لفظ رسیدن و بار برس فریاد استعمال میشود معنی اصلی فریاد همین سوم است و دو معنی اول بعد پیدا شده چه لفظ فریاد مخفف پری ترایدم (पारित्रायध्वं) سنسکریت است بمعنی مدد کن که در مقام طلب مدد گفته میشود. پری مزید مقدم است و دوم (ध्वं) علامت فعل امر حاضر واحد و اصل لفظ ترئی (त्रै) مصدر است بمعنی محافظت که در فعل ساختن ترای شده. دراوستا هم تهراد (...) بمعنی مدد و حفظ است. در پهلوی هم فریاد (...) بوده. **فریادخوان**. دادخواه (شع) نظامی. بفریادخوان گفت فرمان تراست * مراد دل است آنچه در جان تراست. **فریادخواه**. دادخواه (شع) نظامی. چو فریاد را در گلو بست راه * گلوبسته به مرد فریادخواه. **فریادی**. دادخواه (شع) باقر کاشی. از بس کشیدم از دل و بیرون نکندمش * شرمنده‌ام زناله که فریادی من است

(ـه) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره

فریب فا. (ف مد ر ای ی ب) اسم. گول و مکر و حیله (عا)، با لفظ دادن استعمال میشود. این لفظ اسم مصدر فریفتن است ریشه را آنجا به بینید.

فریبا فا. (ف مد ر ای ی ب مد) صفت مشبه از مصدر فریفتن است و بمعنی فاعل (فریبنده) و مفعول (فریفته) هر دو میآید. مثال دوم از مجد الدین همگر. هم حور بهشت ناشکیبا از تو است + هم جادو و هم پری فریبا از تو است. خوبان جهان به جامه زیبا گردند + تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است.

فریباندن فا. (ف مد ر ای ی ب مد ن و مد ن) مص. فریب دادن و گول زدن (نث و شع) فریباند (می)، فریباند (مع)، فریباننده (فل)، فریبانده (مل)، فریبان (مر)

فریبرز فا. (ف مد ر ای ی ب ز ر ز) عم. در شاه نامه نام پسر کیکاوس است (شع) فردوسی فریبرز با لشکر گرد نیو + به پیوست با طوس و گودرز و گیو.

فریبیدن فا. (ف مد ر ای ی ب ی د مد ن) مص. فریفتن و گول زدن (نث و شع) فریبید (می)، باقی مشتقات همان مشتقات فریفتن است.

فری تون (ف ء ر ای ی ت مد و ت) عم. نام بندرگاهی است در مغرب افریقا که پای تخت سی ریا ون است (ج)

فریج فا. (ف مد ر ای ی ج) اسم. مبدل فریژ است (به بینید) (شع)

فرید ع. (ف مد ر ای ی د) اسم. یگانه (عا)، در عربی بمعنی مروارید بزرگ و هر جوهر نفیس یگانه هم هست. رشیدی در لفظ فارد گوید یکی از بازیهای هفت گانه نرد که فریدنیز گویند.

فریده مونث فرید است (عل)، رشیدی فریده را فارسی هم ضبط کرده بمعنی خود رای و مغرور (شع)

فریدن فا. (ف مد ر ای ی د مد ن) عم. نام بلوکی است در ولایت اصفهان ایران (ج)

فریدون فا. (ف مد ر ای ی د و ن) عم. نام یک پادشاه پیشدادی ایران که پسر آبتین نوه جمشید بوده و ضحاک را تباه کرد (عا)، در پهلوی هم فریدون (ل ۱۵۹ ااا) بوده در اوستا تهریتونه (ل ۱۵۹ ص ۲۷۵ سطر ۳ مد)، و در سنسکریت ترپتن (त्रैतन)، بوده فریدون فرخ فرشته نبود + بمشک و به عنبر سرشته نبود. بداد و دهش یافت این فرهی + تو داد و دهش کن فریدون توئی،، مثل است.

فریردن فا. (ف مد ر ای ی ر د ن) اسم. (مبدل فراردن) بازپس روزمره (شع) لغت الفرس

در ذیل فرادن - ایضاً صحاح الفرس.

فریز فا. (ف ۶ ر ا ی ۶ ز ا) اسم. (۱) فرز که گیاهی است همیشه سبز (شع) نزاری. ای که در بستان جانم بیخ مهر + دست درهم داده چون بیخ فریز. (۲) مخفف فرادیز است بمعنی سجاف لباس (شع) قطران. جاودان در ملک و دولت زی که باشد بی تو ملک + همچو تن بی جان و جان بی عقل و جامه بی فریز. (۳) "گوشت قدید (خشک شده) را گویند" جهانگیری. (شع) رشیدی گوید "کبابی که از گوشت قدید کنند" اما او هم شاهد نیاورده لیکن چون فریش بمعنی بریان است بیان رشیدی درست تر بنظر میآید. ریشه اش در سنسکریت بهریج (भ्रस्ज) بمعنی بریان کردن است. (۴) "ستردن موی و پشم باشد چنانچه اگر گویند فلانی سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید" جهانگیری (شع)، کاش مؤلف جهانگیری مینوشت که جملهٔ سر را فریز کرد در چه ملک فارسی زبان گفته میشود. در ایران که شنیده نشده.

فریزر (ف ۶ ر ۶ ی ز ا ۔ ر) عم. نام رودخانه ایست در مغرب امریکای شمالی که در اقیانوس کاهل میریزد (رج)

فریژ فا. (ف ۔ ر ا ی ۶ ژ ا) اسم. بیخ گیاهی است تلخ طعم که درد شکم را سود دارد (شع) سوزنی. ز باد و خاک و ز آب و ز آتش این مردم + تو باز چون گه دشم و فریژ و انگژدی. فریج مبدل آن ست و فرژ مخفف آن.

فریس فا. (ف ۶ ر ا ی ۶ س) اسم. مبدل فریز بمعنی اول و سوم است (به بینید) (ط)

فریسموس
فریاسموس عر. (ف ۔ ر ا ی س ۶ م ۔ و س) اسم. در طب قدیم نام مرضی است که در آن ذکر همیشه ایستاده است نیز مجازاً بر خواهش زن بر جماع اطلاق میشود (ط) لفظ معرب از یونانی است.

فریسه. فرایس عر. (ف ۔ ر ا ی س ۶) اسم. شکاری که شیر گردن آن را شکسته باشد (عل) فرایس جمع است.

فریش فا. (ف ۔ ر ا ی ش) اسم. (۱) گوشت بریان (شع) سوزنی. ز فربهی بکمالی که گر فریش کنم + رود و دنا بژه روغن آز آن دو لخت فریش ریشه اش در سنسکریت بهریج (भ्रस्ज) بمعنی بریان کردن است. جهانگیری این را مخفف فرویش میداند. (۲) تاخت و تاراج (شع) نظامی. گر از بهر گنج آرم اینجا فریش + بمغرب زر مغربی هست بیش. در سنسکریت پرشا (परेषा) بمعنی خواهش مال غیر است. (۳) آفرین و خوشا (شع) تجاری. فریش آن یال و آن بازد که پشت پیل خم گردد + اگر بر گستوان سازند پیلی را ز خفتانش. ایضاً منوچهری. فریش از منظر میمون آن فرخنده تر مخبر + که منظرها از او خوار ند و در عار ند مخبرها. در این معنی فری مخفف آنست. در سنسکریت پرشا (परेडा)

بمعنی بزرگ و خوب هست. «م» ابسی یا خری را گویند که هفت روز بوده باشد که زاییده باشد و کرهٔ نو زاده را نیز گویند» جهانگیری (شع)، در این معنی عربی است.

فریضه ع. (ف مد سا ی ض ه) اسم. (۱) آنچه از جانب خدا بر بندگان واجب کرده شده (عا) (۲) مجازاً چیزی که در عرف و اخلاق برکسی واجب باشد (عا) فرائض جمع است.

فریغون فا. (ف مد سا ی غ مد ن) علم «نام مردی بوده که در ملک خوارزم حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون و آل افریغون میخوانده اند و بالاستقلال خوارزم شاه بوده اند مانند علی ابن مامون فریغونی که معاصر و مصاهر سلطان محمود غزنوی بود و بدست ملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قبیلهٔ او را از میان برداشته. فتح علی خان ملک الشعرا گفته. زمانه خندد و گوید بطنز آل فریغون» ناصری (نث و شع)

فریفتن فا. (ف مد سا ی ف ت مد ن) مص. (۱) گول زدن و فریب دادن (نث و شع) (۲) مجازاً عاشق ساختن (عا) فریفت (می) فریبد (ع) فریبنده (ل) فریفته (ل) فریب (امر) (ص) در معنی اول در تکلم لفظ فریب با مشتقات لفظ دادن استعمال میشود. فریفتن در پهلوی هم فریفتن (ل ا ن ص ۱۱۲) بوده در اوستا فره دَب (ل ا... و مد ل) و در سنسکریت پردمبه (प्रदंभ)

فریق ع. (ف مد سا ی ق) اسم. (۱) گروه مردم بیشتر از فرقه (عل) (۲) گروهی از مردم مقابل گروه دیگر (عا)، این معنی مخصوص فارسی است. **فریقین** - (۱) دو گروه (عا) (۲) دو گروه یا دو شخص مقابل هم (عا) این معنی مخصوص فارسی است

فریوک فا. (ف مد سا ی و مد ک) اسم. خربزه که میوه ایست (ط) در سنسکریت خربزه ترمبوجسم (तरबुजं) است بمعنی پیدا شده در ساحل آب و ریشه فریوک در سنسکریت پریواهک (पारिवाहक) بمعنی زیاد گیرنده آب است که در فارسی فریوک شده.

فریه فا. (ف مد سا ی ه) «لعنت بود. لبیبی گفت. ای فرومایه و در کون شده بی شرم خبیث + آزریده شده از فریه و سردی وسته» لغت الفرس. (شع) ایضاً سوزنی. باز در هزل سر گشایم از آن تا + فریه کنم بر عدوی جاه تو انبار. ایضاً امیر معزی. بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری + قسم از نحس کیوان فریه و نفرین بود. ایضاً ناصر خسرو. دزدی طرار به بروت زراه + فریه بران خاین طرار کن در سنسکریت پریه (पर्यय) بمعنی تغیر است از مادهٔ ای (अय) بمعنی رفتن و پر مزید مقدم است و معنی فارسی مجاز آن.

فر
(ف ٤ ر) مبدل فس بمعنی اول است۔ (عا)

فزا
فا۔ (ف ر سہ) (مخفف افزا) (۱) فعل امر از مصدر فزودن است بمعنی بیفزا (شع)
(۲) بالفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد مثل جان فزا (عا)

فزایش
فا۔ (ف ر سہ ی ٤ ش) سم۔ اسم مصدر فزودن است (شع)

فزرت
فا۔ (ف ٤ ر ٤ ر ت) سم۔ مقعد (تک) "فزرتش غمسور است" مثل است۔ **فزرتی**۔
آدم بیکار بیهوده (تک شیراز)

فزع
ع۔ (ف ر ع) سم۔ ترس (عا) بیشتر بالفظ جزع (جزع وفزع) استعمال میشود
فزع اکبر۔ قیامت۔ (عل)

فزنات
فا۔ (ف ٤ ر ن ت) سم۔ مفلوک (تک قزدین) در سنسکریت نج (पच) بمعنی
پختن وناته (नाथ) بمعنی خواستن وگدائی کردن است ونج ناته بمعنی خواهندۀ غذا
است ومفلوک مجاز آن۔

فزودن
فزدن
فا۔ (ف ٤ ر ع د ن) مص۔ (مخفف افزودن) زیاد کردن (شع) فزودی، فزاید
(مع) فزاینده (فل) فزوده (ال) فزا (مر) فزایش وفزدن (اص) مولوی معنوی
در ضرورت شعری فزاید را فزوید آورده که گوید۔ کیکه همه ساقی است چون بود هشیار ٭
چرا نشد کمتر چنانش فزوید۔ در پهلوی هم افزودن (ا ف ز و د ن) بوده ودر اوستا ایوی زا (ا ی و ی ز ا)
اصل ماده زن (ز ن) است بمعنی زائیدن وایوی واف مزید مقدم ودر سنسکریت جن (जन)
است بهمان معنی پس ریشۀ زائیدن وافزودن وزن وفرزند یکی است۔

فژ
فژاک۔ فژاگن
فژاگین۔ فژغند
فژغنده۔ فژگند
فژگنده۔ فژه
فا۔ (ف ژ) سم۔ چرک وکثافت وبدبوئی وفژاگن وفژاگین وفژغند وفژغنده وفژگند
وفژگنده وفژه بمعنی چرکین وکثیف وبدبو است (شع) طیان۔ زد کلوخی بر هباک آن فژاک٭
شد هباک او بکردار مغاک۔ ایضاً رودکی۔ گفت دینی راکه این دینار بود ٭ کین فژاگن
موش را پروار بود۔ فژاگن مخفف فژاگین است۔ ایضاً رودکی۔ وین فژه پیر ز بهر تو
مرا خوار گرفت ٭ برهاناد از او ایزد جبار مرا۔ ایضاً پور بهای جامی۔ بچه گنده فژغنده
افزون نشد ٭ اگر هر هی یافت تاج زرین۔ فژ مبدل پژ است یا بالعکس۔

فژیوون
فا۔ (ف ژ ی ع و ن) عم۔ "نام حکیمی بوده از عجم حکیم ناصرخسرو نظم نموده۔ کند مبطل محقق را
بقولی ٭ روایت کرده حماد از فژیوون" جهانگیری (شع) ناصرخسرو این لفظ را که استعمال

کرده که گوید- از علم خاندان رسول است این + نه گفتهٔ عمرو و فریغون است. ایضاً. هریک بر پیشه نشسته مقیم است + هرگز نامد ز عمرو کار فریغون: ناصرخسرو شیعه بوده و با اهل سنت همیشه مناظره میکرده اشعارش پر از آن مضمون است و از اشعار مذکور مفهوم میشود فریغون از رُوات اهل سنت است لیکن در اسماء رجال احادیث ایشان چنین نام یا معرب آن نیست ممکن است این لفظ تصحیف فریغون باشد (به بینید)

فس (ف ع س) اسم- (۱) کلاهی که مخروطی الشکل و اغلب سرخ رنگ است و سابقاً کلاه ترکها بوده اکنون هم در مصر و هند سر میگذارند (عا) وجه تسمیه این است که کلاه مذکور را در اول از فاس پای تخت مراکش میآوردند (۲) صدای خفیف بیرون رفتن باد از چیزی مثل صدای حس (عا) لفظ اسم صوت است

فسا فا. (ف مدس سد) عم. نام قصبه ایست در ایالت فارس ایران (ج)

فساد ع. (ف مدس سد د) اسم. تباه شدن و تباهی مقابل صلاح (عا) در عربی بمعنی گرفتن مال بظلم و تعدی هم هست. فسادات جمع مستعمل در فارسی است بلفظ فساد مقابل صلاح و گون هر دو استعمال میشود

فسار فا. (ف ع س سد ر) اسم. مخفف افسار است که سر حیوان باری زده میشود (شع) امیر معزی. ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار + کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لجام. در سنسکریت اپ سار (अप सार) بمعنی منع از رفتن است و همان اصل افسار است.

فسان فا. (ف مدس سد ن) اسم. (مخفف افسان) سنگی که با آن آلت برنده چون چاقو و کارد و شمشیر را تیز کنند (شع) انوری. بادام دو مغز است که از خنجر الماس + نا داده لبش بوسه سراپای فسان را فسن و سان مخفف آن است در سنسکریت پاشان (पाषाण) بمعنی مطلق سنگ ریشهٔ آن است. جهانگیری فسان را مخفف فسانه هم نوشته و این شعر را شاهد آورده. آری مباش غره فسان و فسوس را + هرگز مدان تو مهر گیا اصل سوس را. شاعر میتواند فسانه را به فسان مخفف سازد بشرطیکه قرینه آورد.

فسانه فا. (ف مدس سد ن ع) اسم. (مخفف افسانه) (۱) قصه و سرگذشت (نث و شع) (۲) موضوع قصه و سرگذشت دل پسند (نث و شع) ریشهٔ افسانه در سنسکریت اپاکهیانه (उपाख्यान) است بمعنی قصهٔ کوچک کاف به شین تبدیل شده و شین به سین.

فسائیدن فا. (ف مدس سد ء ی د مد ن) مص. افسون کردن و رام کردن (شع) نظامی. ع- فسون فساینده را کرد بند. فسائید (می) فساید (مع) فساینده (فل) فسائیده (مل) فسا (مر). ریشه اش با فسون یکی است (به بینید)

فستق ع. (ف ۃ س ت ۃ ق) اسم. معرب پسته است (عل)، با فتح دوم هم صحیح است فستقی. رنگ سبز مایل بزردی. (عل)

فسحت ع. (ف ۃ س ح ـ ت) اسم. فراخی وگشادگی جا. (عل)

فسخ ع. (ف ـ س خ) مص. برگرداندن عزم وبیع وعقد. (عا) در عربی باین معانی هم هست سست وناتوان شدن وتباهی وفساد کردن در رای وفکر وویران کردن وپراکنده کردن ومفصل وست از جای خود دور شدن وانداختن جامه وجزء آن وفراموش کردن قرآن ومرد ضعیف عقل وضعیف بدن وآنکه بحاجت ومطلب خود نرسد واصلاح کار خود نکند.

فسده ع. (ف ـ س ـ دٍ ه) اسم. (جمع فاسد) تباه ها وفاسد ها (عل)

فسردن فا. (ف ـ س ۃ ر د ـ ن) مص. (مخفف افسردن) سرد شدن وبسته شدن ویخ بستن وپژمرده شدن (نث وشع) کمال الدین اسمعیل. ورد هنها فسرده آب دهن ✤ ازدم سرد او چو یخدان است در سنسکریت اپ سر (अपसर) بمعنی حرکت کردن واز جای خود رفتن است که و معانی مذکوره هست. فسرد (می)، فسرد (مع)، فسرده (عل)، فسرده (ل)، فسر (مر) جهانگیری ورشیدی معنی دیگر فسرده رانسکاری نوشته اند اما شاهد نیاورده اند. نیز رشیدی فسره را بمعنی لرزه بدون سند ضبط کرده.

فساق ع. (ف ۃ س س ـ ق) اسم. (جمع فاسق) بدکارها ودروغگوها (عل)

فسطاط ع. (ف ۃ س ط ـ ط) اسم. نام شهری بوده که عمرو عاص بعد از فتح مصر آن بنا کرده بود (ج) در عربی بمعنی خرگاه وجماعت انبوه واز اهل شهر هم هست.

فسغل فسغلی فا. (ف ٍ س غ ٍ ل) اسم. بچه کوچک وشخص کوتاه ریزه (تک)، تنها در مقام تحقیر استعمال میشود.

فسفر فا. (ف ۃ س ف ۃ ر) اسم. مادهٔ زرد رنگی است شبیه به موم که آتشگیر است ودر تاریکی میدرخشد وداروهم هست (عا) این لفظ (Phosphore) فرانسوی است.

فسفور

فسفس فا. (ف ٍ س ف ٍ س) اسم. (۱) صدای آهسته بیرون رفتن باد از چیزی (تک)، (۲) آهسته کاری راکردن (تک)، بالفظ کردن استعمال میشود این لفظ مکرر فس واسم صوت است.

فسق ع. (ف ٍ س ق) اسم. بیرون آمدن از راه راست وکار بدکردن (عا)

فسن فا. (ف ـ س ـ ن) اسم. (مخفف فسان) سنگ تیز کردن آلت برنده (شع) سلمان دم بدم غمزهٔ تو بر دل ما تیز تر است ✤ راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی.

فسنجان فا. (ف ٍ س ٍ ن ج ـ ن) اسم. نوعی از خورش است که با مرغ ورب یا آب انا

(ـ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه وہمزهٔ مضمومه (ٍ) کسره وہمزهٔ مکسوره

ومغز گرد و پخته میشود. (عا)

فسوجان. فسوجن فا. (ف ہ س مہ و ج سہ ن) اسم. فسنجان (به بینید) (تک گیلان)

فسوس فا. (ف مہ س ہو س) اسم. (مخفف افسوس) (۱) دریغ و حسرت (نث و شع) ریشهٔ این معنی با معنی سوم یکی است (۲) استهزا (نث و شع) عنصری. اگر تو خویشتن اندر قیاس من آری٭ همی فسوس تو بر خویشتن کنی آور. در سنسکریت اپ هاس (अपहास) بر این معنی هست و در پهلوی افسوس (...) بوده (۳) گمراه کردن و شدن (شع) امیرخسرو. فسوس دیو لعین در ره خداجویان٭ تسکار گور بدنبال شیر نریابی. در سنسکریت اپ شاس (अपशास) بر این معنی هست (۴) نام شهر دقیانوس بوده (شع) سنائی. حال اصحاب کهف و دقیانوس ٭ قصهٔ بخلوس و شهر فسوس. رشیدی بعد از نقل معنی سوم از جهانگیری گوید "و درین معنی و مثال تامل است". وجه تامل را نگفته اما ناصری وجه تامل را این طور فهمیده "چه در اینجا فسوس بمعنی استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سگال گور بمعنی دشمنی درست است چه یک معنی سگالیدن خصومت کردن و بدگوئی نمودن است". معلوم میشود در نسخهٔ رشیدی که نزد مولف ناصری بوده بجای لفظ تسکار سگال نوشته بود. در آن صورت هم معنی استهزار درست در نمیاید. چون افسوس بمعنی گمراه کردن آمده مخفف آن هم به آن معنی میاید. اما مولف سراج اللغات معنی دوم را برای افسوس و مخففش هر دو منکر است و گوید سخره و بیگار یه سخریه و استهزا اشتباه شده و اشعار آن معنی را هم تاویل به بیگار میکند. لیکن در تمام آن اشعار معنی استهزا هم درست میاید. ممکن است یک معنی افسوس و فسوس سخره و بیگار باشد لیکن معنی استهزار داشتن فسوس یقینی است که در نثر قدما هم بسیار استعمال شده. در ترجمهٔ تاریخ طبری در باب ابراهیم خلیل گوید "و چون در بتخانه آمد و آن طعامها را دید بدیشان فسوس میکرد و گفت این طعامها بخورید". نیز در باب حضرت موسی گوید "موسی گفت خدای تعالی شما را چنین میفرماید. ایشان گفتند اتتخذنا هزوا ای بر ما فسوس میکنی. موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین موسی گفت خدای نگذارد که من فسوس کنم". در سنسکریت هم او هاس (अवहास) بمعنی استهزار است و همان ریشهٔ افسوس بر این معنی است. اگرچه فسوس مخفف افسوس است و همزه و حرکت (فتحه) خود را بحرف بعد داده ساقط شد لیکن با کسر و ضم فا هم جایز است

فسون فا. (ف مہ س ہو ن) اسم. (مخفف افسون) جادو و حیله (نث و شع) در اوستا افسمن (...) و معنی اصلیش سرود آهی و مجازاً سرودی که برای تابع کردن خصم خوانده میشود و در سنسکریت اپسمر (अपस्मार) بمعنی بی حافظه کردن و جادو کردن کسی است و اپسمن

(عو) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

(अपसमन) هم بهان معنی است۔

فسیح
ع۔(ف مدس ی ح) اسم۔گشاده و فراخ (عل)

فسیله
فا۔(ف سـس ی ل ه) اسم۔رمهٔ گوسفند و اسب (شع) فردوسی۔بود اسب شان دریکی مرغزار + ز هر رنگی افزون تر از صد هزار۔چو روزی بود روز جنگ و ستیز + همه زی فسیله شتابند تیز۔در سنسکرت پشوله (पशुल) بمعنی دسته از حیوانات است اصل لفظ پشو (पशु) بمعنی حیوان اهلی است دل (ल) بمعنی گرفتن و مجازاً دسته از حیوان۔

فش
فشافاش
فشافش
فشفشه
فا (ف مدش) اسم۔(۱) کاکل اسب (شع) خاقانی۔از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون + در فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار۔مبدل پش است یا بالعکس۔در سنسکرت پاس (पाश) بمعنی کاکل هست و در مرکب کش پاش (केषपाश) بهمان معنی است (۲) مانند یود۔فردوسی گفت۔چنین گفت رستم که ای تیر فش + مرا پر درانید باید بکش۔"لغت الفرس (شع) در این معنی مبدل وش است یا بالعکس۔(۳) سر دستار که بقدر تقریب یک وجب مثل کاکل بالای دستار یا طرهٔ آن گذاشته میشود (نث وشع) فردوسی۔همی بود پیشش بدستار فش + پر اندیشه دل دست کرده بکش۔ایضاً شاه داعی شیرازی۔فراخ آستین کرده و فش دراز + که من کار خو کرده ام خوش دراز۔این معنی مجاز از اول است۔این لفظ در اشعار متوسطین با لفظ کش بسیار استعمال شده که معنی مجموع زینت و غرور است۔فوقی یزدی گوید۔آستین خلعت دارد عجب کش و فشی + بر تو افشانند زرهای خوش آمدی حساب۔میرزا رفیع واعظ گوید۔ما مرید جبه و دستار و کش و فش نه ایم + نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما۔(۴) هر آوازی که شبیه به تلفظ این لفظ باشد مثل آواز شاشیدن و آواز بعضی از اقسام آتش بازی۔اما در تکلم فارسی عام متعارف مرزا ایران با کسر اول است و در بعضی از زبانهای ولایتی با فتح اول۔(عا) مثال شعری از سعدی۔بپرسیدم از حکیمی هوشمند + کاندرین عالم بگو آواز چند۔گفت در عالم بسی آوازها است + زان چهار است ای برادر سودمند۔قلقل قرابه و چچاپ بوس + جز بز قلیه فش شلوار بند۔**فشافاش وفشافش**۔دکر (لفظ فش بمعنی چهارم است) آواز فش فش تیرهای بهم انداخته (شع) هاتفی۔برآمد ز نادر دبرنا و پیر + چکاچاک خنجر فشافاش تیر۔در تکلم فش فش است **فشفشه**۔نام قسمی از آتش بازی است که در سوختن آواز فش فش میکند (عا)

فشاردن
فشار
فا۔(ف مدش سـ ر د مدن) مص۔مخفف افشاردن بمعنی چلاندن (شع)
فشاردمی) فشارد (مع) فشارنده (فل) فشارده (مل) فشار (مر و اص) لفظ فشار اسم مصدر

مجازاً بمعنی ریختن هم میآید که نتیجهٔ فشار است (شع) کمال الدین اسمعیل در قسم . به بحر بوالعجب آئین وکوه راه نشین + به برق آتشبار و به ابر آب فشار . ایضاً مجازاً بمعنی فحش میآید (شع) مولوی معنوی . این چه کفراست و چه ژاژ است و فشار + پنبه ای اندر دهان خود فشار . در سنسکرت سرا (सृ) بمعنی جنبیدن ورفتن است واپ (अप) مزید مقدم و تاکید در معنی لفظی که بران در آید میآ رد و معنی فارسی مجاز آن است

فشافویه فا . (ف مدش سدف دوی ی) عم . نام یکی از بلوکات اطراف طهران ایران است (ج)

فشان فا . (ف مدش سدن) (۱) (مبدل پشان وچشان (گرز (شع) جهانگیری . (۲) فعل امر از مصدر فشاندن است (نث وشع) (۳) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد مثل زرفشان وگل فشان (عا)

فشاندن فا . (ف مدش سدن دسن) مص . (مخفف افشاندن) ریختن وپاشیدن وتکان دادن (عا) فشاند (م) ، فشاند (مع) ، فشانده (فل) ، فشانده (ل) ، بفشان (مر) ، فشان (اص) .

فشانیدن فا . (ف مدش سدن یه دسن) مص . افشاندن (نث وشع) ، فشانید (می) ، فشانیده (ل) ، باقی مشتقات همان مشتقات فشاندن است . ریشهٔ فشاندن وافشاندن در اوستاهی شود (ویشد) است در سنسکرت ویش (विष) بمعنی متفرق شدن وپهن شدن هست .

فشردن فا . (ف مدش ۂ ر دسن) مص . (مخفف افشردن) چلاندن (عا) فشرد (می) ، میفشرد (مع) ، فشرنده (فل) ، فشرده (ل) ، بفشر (مر) ، فشار (اص)

فشّست فا . (ف) ش ش مدس ت) سم . آداز تنفس مار . اشرف مازندرانی گوید . نگه یادتو یکبار نه پیوست بهم + نگر این عیش ده موسم گل دست بهم . مار چندند مگر بر سر گنجی به نزاع + که رند اهل جهان این همه فشست بهم . مطلع هم گرفته شد تا از قافیه معلوم شود که شین مفتوح است . تحقیق الاصطلاحات (شع) اصل کلمه فش است وسین وتا بر سم یزد به الفاظ آواز اضافه میشود مثل ترقست وشرقست وگمبست . گویا مؤلف تحقیق الاصطلاحات مازندران را بجای یزد وخراسان اشتباها نوشته چه در مازندران فِس وفِسین وتار رسم نیست

فشل ع . (ف مدش مدل) سم . بددل وترسنده شدن (عل) ، با سکون دوم . ناتوان وسست شدن ومرد ترسنده وبددل (عل) ،

فشنگ فا . (ف مدش مدن گ) سم . (۱) یک قسم آتش بازی که لوله ایست ودر سوختن فش فش میکند (عا) (۲) لولهٔ فلزی یا کاغذی که در آن باروت وساچمه یا گلوله پر کرده است ودر تهٔ آن چاشنی کار گذاشته است وآن لوله را در تهٔ تفنگ یا توپ ته پر گذاشته ور میکنند (عا) این لفظ از لفظ فش که اسم

دیکھیے، زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

صوت است ساخته شده مثل تفنگ گاف آخر مبدل کاف است که در زبانهای آریائی برای معنی فاعلیت ملحق میشود و حرف نون هم درین موارد ملحق میشود. (۳) تُنگ که ترشح زدن است (عا)

فصاحت ع. (ف مد ص مد ح مد ت) مص. (۱) گشاده سخن شدن و تیز زبان شدن که فارسیش شیوا سخنی است (عا) (۲) در علم معانی خالص بودن کلام است از سستی ترکیب کلمات ناهانوس و تعقید (عل)، فصاحت صفت لفظ کلام است و بلاغت صفت معنی کلام و فصیح صفت متکلم و کلام هر دو است

فصح ع. (ف مد ص ح) سم. "گشاده سخن و درست زبان شدن و آشکار او واضح سخن گفتن و همچنین فصاحت و بالکسر (نام یک) عید ترسایان" منتخب اللغه (عل) فصح نام یک عید یهود هم هست.

فصحا ع. (ف ذ ص مد ح مد) سم. (جمع فصیح) شیوا بیانان و کلاهای شیوا. (عا)

فصد ع. (ف مد ص د) سم. رگ زدن که باز کردن خون از رگ است با نیشتر (عا)

فص ع. (ف مد ص ص) سم. نگین انگشتر (عل)، بالکسر و ضم اول هم صحیح است.

فصّاد ع. (ف مد ص ص مد د) سم. رگ زن (عا)

فصل ع. (ف مد ص ل) سم. (۱) یک قسمت از چهار قسمت سال که در آن سه ماه است مثل فصل بهار و فصل تابستان و فصل پائیز و فصل زمستان (عا) (۲) یک بخش از نامه و کتاب (عا) عموماً بخش بزرگتر را باب قرار میدهند و بخشی از باب را فصل. در هر دو معنی **فصول** جمع است (۳) در علم منطق چیزی است که باعث تمیز ذاتی کلی خود شود مثل ناطق که انسان را از حیوان های دیگر تمیز ذاتی میدهد. فصل متقابل خاصه است که تمیز عرضی میدهد مثل ضاحک برای انسان (عل) فصول جمع است **فصل قریب**. آنکه نوع خود را از شریکهای در جنس قریبش تمیز دهد مثل ناطق برای انسان (عل)، **فصل بعید**. آنکه نوع خود را از شریکهای در جنس بعیدش تمیز دهد مثل حساس برای انسان (عل)، (۴) جدا و جدا کردن (عا)، در عربی به این معانی هم هست "پرده و حجاب میان دو چیز و پیوند دو استخوان از بدن و محل پیوند اعضا و سخن راست و ظاهر و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن کودک و باز داشتن و بریدن و تغییریکه در قافیه بیت واقع شود آن اسقاط یک حرف متحرک یا زیاده است و مانند آن میان بیت جایز نیست و فصل الخطاب کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده میان حق و باطل و لفظ اما بعد و کلام معجز نظام البینة علی المدعی والیمین علی من انکر" منتخب اللغه (عل)،

فصیح ع. (ف مد ص ی ح) اسم. شخص با فصاحت (شیوا بیان)، و کلام با فصاحت (عا)

فصیل ع. (ف مد ص ی ل) سم. "دیوار بیرون حصار یا بیرون سور شهر و شتر بچه از شیر باز کرده و

از مادر جدا کرده «منتخب اللغه» (عل)

فضا ع۔ (ف ـ ض ـ ء) سم۔ زمین وسیع وگشادگی صحن خانه (عا)

فضاحت ع۔ (ف ـ ض ـ ح ـ ت) سم۔ (فضیحت) رسوائی (عل)

فضاله ع۔ (ف ـ ض ـ ل ـ ه) سم۔ زیاد آمده از چیزی ونام یک مولای رسول الله هم بوده (عل)

فضاله چین۔ پیراینده باغ و زراعت (ش د شع) عرفی۔ زباغ لطف تو گلها دمد که می چینید + فضاله چین زکران سوسن از میان نرگس۔

فضایل ع۔ (ف ـ ض ـ ی ـ ل) سم۔ (جمع فضیلت) افزونیها وهنرها ودرجات بلند واخلاق نیکو۔ (عا) در علم اخلاق فضایل چهار است (۱) حکمت (۲) شجاعت (۳) عفت (۴) عدالت وهریک راشعب وفروعاتی است۔

فضّاح ع۔ (ف ـ ض ض ـ ح) سم۔ بسیار رسوا کننده (عل)، فضّاحی بسیار رسوا کردن است ودر تکلم فارسی هست۔

فضاحی

فضّه ع۔ (ف ض ض ه) سم۔ (۱) نقره (عل) فضی منسوب به فضه است۔ (۲) یکی از نامهای کنیزان بوده۔ (عا)

فضل ع۔ (ف ـ ض ل) سم۔ (۱) افزونی وزیادتی (عل)، (۲) بخشش (عل)، (۳) افزون بودن برکسی بفضیلت (عل)، (۴) دارا بودن کسی چندین علم را (عا)، مثال۔ فلان نه تنها عالم است بلکه با فضل هم هست۔ اشعار۔ (۱) «منتی که من از فضل درجهان بردم + همان جفای پدر بود وسیلی استاد» (۲) «گیرم پدر تو بود فاضل + از فضل پدر تورا چه حاصل»۔ فضل الله (فضل بمعنی دوم) یکی از نامهای مردان اسلام است همچنین فضل محمد وفضل علی (عا)

فضلاء ع۔ (ف ـ ض ـ ل ـ ء) سم۔ (جمع فاضل) (۱) مردان دانا وصاحب فضل (عل)، (۲) کسانی که دارای چند علم خصوص علوم ادب باشند (عا)

فضله ع۔ (ف ـ ض ل ه) سم۔ (۱) یک فضل (عل)، (۲) کثافت خارج از مقعد انسان وحیوان (عا) این معنی مجاز از اول ومخصوص فارسی است۔

فضول ع۔ (ف ـ ض ـ ل) سم۔ (۱) (جمع فضل بمعنی اول) زیادیها وافزونیها (عل)، (۲) کسی که درکارهای دیگران مداخله بیجا کند۔ (عا) این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است ودر عربی برای این معنی لفظ فضولی وبوالفضول استعمال میشود۔ فضولی۔ (۱) کسی که درکارهای بیفائده دخل دهد (عل)، (۲) کار شخص فضول بمعنی دوم (عا)، امثال۔ (۱) «فضول چه کار دارد درخانه شاه کجا است»

(۲) "فضول را بردند به جهنم گفت هیزمش تر است" (۳) اگر فضول نباشد شاه چه میداند پس قلعه کجا است" در علم فقه عقد فضولی معامله در مال کسی است قبل از گرفتن رضای او یا نکاح زنی است برای مردی پیش از گرفتن رضای هر دو یا یکی از ایشان که در بعضی از موارد بعد از گرفتن رضا عقد صحیح است (عل)

فضیحت ع ـ (ف ـ ض ی ح ـ ت) سم ـ رسوائی (عا)

فضیلت ع ـ (ف ـ ض ی ل ـ ت) سم ـ افزونی و زیادتی مقابل نقیصه و هنر و درجهٔ بلند (عا) فضایل جمع است

فطام ع ـ (ف ۴ ط ـ م) سم ـ (۱) بریده شدن کودک از شیر (عل) (۲) به اصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس چیز ساخته از شاخ گاو یا استخوان کاسه پشت که غواصان هنگام غوص بر بینی نهند.

فطانت ع ـ (ف ـ ط ـ ن ـ ت) سم ـ زیرک گردیدن و زیرکی ـ (عا)

فطر ع ـ (ف ۴ ط ر) سم ـ روزه گشائی و عید فطر روز اول شوال است (عا) در عربی به این معانی هم هست "انگور که سرش نمایان شود و روزه گشاینده و روزه گشایندگان مفرد و جمع آمده" بافتح اول "شکافتن و آفریدن و آغاز کردن کاری و پیدا کردن چیزی که مانند آن نبود و روزه گشودن روزه دار" منتخب اللغه (عل)

فطرة **فطریه** ع ـ (ف ۴ ط ر ـ ت) سم ـ (۱) آفرینش (عل) (۲) طبیعت و جبلت (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است (۳) صدقهٔ عید رمضان که بر هر مسلم مکلف واجب است و لفظ دیگرش در فارسی فطریه است (عا) در تکلم با هاء زاید آخر و کسر ما قبل آن (ف ۴ ط ر ۴) است. فطری ـ منسوب به فطرت بمعنی اول و دوم است ـ (عا)

فطن ع ـ (ف ـ ط ۴ ن) سم ـ زیرک (عا) منتخب اللغه گوید "فطن به هر سه حرکت و بفتحتین زیرک شدن و زیرکی و بالفتح و کسر طا زیرک و دانا و بر وزن عدل و عضد نیز آمده" (عل).

فطنة ع ـ (ف ۴ ط ن ـ ت) سم ـ زیرکی و حذاقت ـ (عل)

فطیر ع ـ (ف ـ ط ی ر) سم ـ (۱) خمیر و نانی که بی خمیر مایه باشد (عا) "بی مایه فطیر است" مثل است ـ (۲) چیزی که با شتاب و قبل از وقت آن کرده شود ـ (عل)

فطیع ع ـ (ف ـ ظ ی ع) سم ـ "چیز شنیع و قبیح که در قبح از اندازه بگذرد و آب خوشگوار و گوارا" منتخب اللغه (عل)

فعال ع ـ (ف ۴ ع ـ ل) سم (۱) (جمع فعل) کردارها و کارها (عل) (۲) با همدیگر کار کردن (عل)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

(۳) دستۂ تبر و تیشہ (عل) با فتح اول ۔ کار نیک و سخاوت و مروت و ہر کاری کہ باشد نیک یا بد (منتخب اللغہ ۔ دعل)

فعّال عر۔ (ف مـ ع مـ ل) اسم ۔ بسیار کار کنندہ (عا) فعّالیت ۔ بسیار کار کردن (عا) فعّال ما یرید یا مایشاء بودن ۔ خود سر بودن و در ارادہ و عمل خود آزاد بودن (عا)

فعل عر۔ (ف ۂ ع ل) اسم ۔ (۱) کار و کردار و جنبش جاندار (عا) فعلاً و بالفعل و فعلی ۔ حالا و اکنون (عا) "این جہان کوہ است و فعل ماندا ٭ سوی ما آید نداہا را صدا" مثل است (۲) اسہال کہ اخراج مادۂ رقیق است از شکم (عا) مثال ۔ ورد یا مریض بہ تپ دخل میافتد ۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است ۔ (۳) در علم صرف و نحو کلمہ ایکہ معنی مستقل و زمان دارد کہ ماضی و مضارع و امر اقسام آن است (عل) (۴) نزد حکما قسمی از عرض است کہ تاثیر فاعل در منفعل باشد مثل حالت گرم کنندہ در وقت گرم کردن چیزی مقابل انفعال کہ تاثیر منفعل است از فاعل مثل حالت چیز گرم شوندہ ہنگام گرم شدن فعل و انفعال از مقولات عشر (دہ گانہ) است (عل) لفظ فعل با تمام احتمال حرکات حروفش میزان سنجیدن کلمات است در علم صرف عربی و در سنجیدن فعل ثلاثی حرف اول را فاء الفعل گویند و دوم را عین الفعل و سوم را لام الفعل (عل)

فعلاتن عر۔ (ف مـ ع ۂ ل مـ ت ۂ ن) در علم عروض مخفف (مزاحف) رکن فاعلاتن است (فاعلاتن را بہ بینید) (عل)

فعلہ عر۔ (ف مـ ع مـ ل ۂ) اسم ۔ (جمع فاعل) کارکن در گل و ساختن جائی (عا) ۔ در تکلم با سکون عین است و در عربی بمعنی مطلق کار کنندگان فعلگی ۔ کار فعلہ (عا)

فعلن عر۔ (ف مـ ع ل ۂ ن) در علم عروض مخفف (مزاحف) رکن فاعلن است (فاعلن را بہ بینید) با کسر عین ہم ہمان است (عل)

فعولن **فعول** عر۔ (ف مـ ع مـ ل ۂ ن) اسم ۔ در علم عروض نام رکنی است مرکب از یک وتد و یک سبب خفیف ۔ بحر متقارب با آن تنہا تقطیع میشود و بحر طویل با آن و مفاعیلن (عل) فعول مزاحف (مخفف) آن است ۔

فغ فا۔ (ف مـ غ) اسم ۔ "فغ بت باشد بعبارت فرغانیان ۔ عنصری گفت ۔ گفتم فغان کنم ز تو ای فغ ہزار بار ٭ گفتا کہ از فغان بود اندر جہان فغان" (لغت الفرس اسدی) جہانگیری با ضم اول ضبط کردہ گوید "و جوانان خوب صورت را بطریق استعارہ بدین نام خوانند استاد عنصری فرماید ۔ گل از رویش بر دگونہ ہنگام بہار اندر ٭ فغ از چہرش بر و صورت بفغفوری بہار اندر (بہار دوم بمعنی تبکدہ است) بدیہی نظم نمودہ ۔ آن بت چلینی کجا ز چین و زلفش ٭ ہم فغ و ہم فغ پرست از دو لفغان

(سعہ) داد اعرابی (ص) یار اعرابی

است. و نغستان بتخانه باشد و حرم سرای پادشاهان را بطریق استعاره نغستان نامند. حکیم فردوسی گفته.
فرستش بسوی شبستان خویش * برخواهران و نغستان خویش. حکیم اسدی راست. شه چین جدا با نغستان
و رخت * همی رفت بر پیل با تاج و تخت. و گاه جوان خوب صورت را نغستان گویند بدان سبب که او
مجمع خوبیها است. حکیم فردوسی در صفت آوردن دختر کید هندی بخدمت اسکندر ذوالقرنین گفته. نغستان بیامد
به مشکوی شاه * یکی تاج بر سر ز مشک سیاه. از بیان لغت الفرس مفهوم میشود و نغ تلفظ مخصوص فرغانه است که
شهری است در ماوراءالنهر لیکن اصل لفظ بغ است که در اوستا بغه (ب ـ غ ـ ه) و بگ (ب ـ گ ـ ه)
بوده بمعنی خداوند و خدا و معبود و در بت مجازاً بجهت معبود بودن آن استعمال شده و در سنسکریت هم بهگ (भग)
بمعنی خدا و آفتاب هست بسیاری از اهل لغت فغفور را از فغ دانسته مبدل فغپور (پسر فغ) که پادشاه چین
را پسر بت می نامیدند لیکن فغفور لفظ چینی است در آن لغت سازی فارسی روا نیست مگر اینکه بگوئیم فغفور شاه
نامه شاه چین نبوده بلکه شاه کوچکی بوده در حدود ماوراءالنهر و زبان آنجا فارسی بوده یا مقصود لغت نویسها این
باشد که در زبان چینی لفظی بوده که در فارسی ترجمه به فغفور شده. باکسر اول. آواز نفس تند زدن در گریه که بیشتر
به اطفال در گریه دست میدهد و اغلب مکرر نغ نغ استعمال میشود (تک)

نغاک فا. (ف ـ غ ـ ک) اسم. بغیض و حرامزاده و قلتبان و ابله بود. منجیک گفته. انکت کلوخ
روی لقب کرده خوب کرد * ایرا لقب گران نبود بر دل نغاک. لغت الفرس (شع)
لفظ مرکب است از نغ بمعنی بت و آک لفظ نسبت و معنی مجموع بت مانند و جمود.

نغان فا. (ف ـ غ ـ ن) اسم. (۱) (مخفف افغان) ناله و زاری با آواز بلند (نث و شع) با ضم
اول هم جایز است در سنسکریت اوگان (अवगाण) بمعنی افغان کردن است
(۲) جمع نغ بمعنی بت (شع) مثال را در شعر عنصری در ذیل نغ به بینید.

نغفور (ف ـ غ ـ ف ـ ر) عم. در شاه نامه لقب شاه چین است. (عا) باید لفظ چینی باشد اما
بعضی آن را فارسی مبدل نغ پور (پسر بت) دانستند. ذیل نغ را به بینید.

نغیاز فا. (ف ـ غ ـ ی ـ ز) اسم. مبدل بغیاز بمعنی شاگردانه (شع)

نقار عر. (ف ـ ق ـ ر) اسم. مهره های پشت که الفاظ دیگرش فقرات (با سکون قاف) و فقرات
(با فتح قاف) است (عا) فقار جمع فقاره است و فقرات و فقرات جمع فقرة است.
ذوالفقار نام شمشیر حضرت علی بوده (عا)

نقاع (ف ـ ق ـ ع) اسم. (مخفف فقاع عربی) شراب جو وغیره (عا)

فقاهت ع. (ف مـ ق مـ ه سـ ت) مص (۱) علم و دانائی (عل) (۲) دانستن علم فقه (عا)

فقد ع. (ف مـ ق د) سم. گم شدن و گم کردن (عل)

فقدان ع. (ف ذ ق د سـ ن) سم. گم شدن و گم کردن (عا) باکسر اول هم صحیح است.

فقر ع. (ف مـ ق ر) سم. (۱) احتیاج و درویشی (عا) «ما ابروی فقر و قناعت نمی بریم * با پادشاه بگوی که روزی مقدر است» مثل است (۲) نزد صوفیان صوفی بودن (عا) با ضم اول.

فقرار (ف ذ ق ر) هم صحیح و فقرار جمع است در هر دو معنی. باکسر اول و فتح قاف جمع فقره (باکسر اول) است بمعنی مهرهای پشت و پارهای نثر (عل)

فقرات ع. (ف ع ق مـ ر سـ ت) سم. (جمع فقره باکسر اول) مهرهای پشت (عل). باسکون دوم هم صحیح است. فرهنگستان بجای ستون فقرات تیره پشت را وضع کرده.

فقره ع. (ف ع ق ر ع) سم. (۱) استخوان مهره پشت (عل) فِقَر و فقرات و فِقْرات جمع است. (۲) بهترین بیت از قصیده و پاره از نثر که بمنزله مصرع بیت است (عل) فِقَر جمع است. (۳) بخشی از نثر که مطلب مخصوصی ادا کند (عل) این معنی در عربی و فارسی ماخوذ از معنی دوم و جدید است (عل) فِقَر جمع است. با فتح اول و دوم. (۱) ذکر و کس. (عا) (۲) مطلب و کار (عا) در هر دو معنی محرف فقره عربی است و معنی هم مخصوص فارسی است.

فقط ع. (ف مـ ق مـ ط) تنها (عا) مثال. من فقط شما را دوست میدارم. لفظ مرکب از حرف فا و لفظ قط است و ترجمه لفظیش پس بس.

فقاع ع. (ف ذ ق ق مـ ع) سم. شراب جو (عل) در منتخب اللغه «شرابی که از جو وغیره سازند گوید. از کتب برمیآید فقاع از بسیاری از جوبات و حتی نان هم ساخته میشود و محیط اعظم گوید» «وفقاع اسم نوعی از نبیذ است که ادراک آن تمام نشود و طعم آن مرکب از اندک شیرینی و ترشی و تلخی و تیزی و آن مصنوع از اکثر حبوب مانند جو و برنج و ارزن و ذرت و از نان جواری یعنی نان سفید نظیر گرده و پودینه و کرفس میباشد و از مویز و خرما و شکر و آب نیشکر و عسل و امثال اینها نیز میسازند و گاه اضافه میکنند بر آن فلفل و سنبل الطیب و قرنفل و سداب و امثال اینها و طبیعت آن بحسب چیزی که از آن میسازند مختلف میباشد» در فارسی بیشتر با تخفیف قاف استعمال میشود.

فقه ع. (ف ع ق ه) سم. (۱) دریافتن و دانستن چیزی (عل) (۲) علم احکام دین (عا)

فقید ع. (ف مـ ق ی د) سم. گم شده (عل)

فقیر ع. (ف - ق ی ر) اسم. (۱) بی نوا ازدنیا، ضد مقابل غنی. (عا) (۲) نزد اهل تصوف شخص فنی (عا) (۳) انسان یا حیوان بی آزار (عا)

فقیه، فقهاء ع. (ف - ق ی ه) اسم. (۱) دریابنده و داننده چیزی (عل) (۲) عالم به احکام دین (عا) فقها جمع است

فکاهت ع. (ف - ک - ا - ه - ت) اسم. خوش طبع شدن و مزاح کردن (عل)، با ضم اول، خوش طبعی و مزاح (عل)، فکاهی. چیز منسوب به خوش طبعی مثل روزنامه فکاهی یا مضمون فکاهی (عا)

فکر، فکرت ع. (ف ک ر) اسم. ترتیب امور معلومه است در ذهن برای رسیدن به امر مجهول که الفاظ دیگرش تامل و اندیشه است (عا) فکرت (فکرة) هم بهمان معنی است. (عل)

فکز فا. (ف - ک ز) اسم. "دود کش را گویند استاد دقیقی گفته. زبس که آتش غم را بدل برافروزی سیاه روی و غلیظی چو فکز آتش دان " جهانگیری. (شع) ریشه اش در سنسکریت پکوج (पक्व) بمعنی پیدا شده از چیز پخته و پخت و پز است و دود همان است که از جهت پخت و پز پیدا میشود. در سنسکریت واد ساز پچ (ی ع - م) = पच् بمعنی پختن است پس ریشه پختن و فکز یکی است.

فکسنی فا. (ف - ک - س ن ی) چیز بی فائده بی مصرف (تک)

فک ع. (ف - ک ک) اسم. جدا کردن دو چیز بهم رسیده از یک دیگر و خلاص کردن اسیر را و وا رودر دهان کردن کودک را و از گرو بیرون آوردن گرو شده را و آزاد کردن بنده را و همچنین فکوک یکی از دو طرف زنخ و بالائین را فک اعلی و زیرین را فک اسفل خوانند و پیر فرتوت شدن و دست واکردن از آنچه در دست باشد " منتخب اللغه (عل)

فکل (ف ذ ک ذ ل) اسم. یخه عاریتی برای بستن کراوات بران (۱) این لفظ (ماء Faux-col) فرانسوی است.

فکندن فا. (ف - ک - ن د - ن) مص. مخفف افکندن بمعنی انداختن است (شع)

فکور ع. (ف - ک - و ر) اسم. کسی که بسیار فکر میکند (عا) لفظ بقانون عربی درست است که صیغه مبالغه است اما استعمالش در عربی دیده نشده بلکه جای آن فکّیر و فیکر استعمال شده.

فکیف ع. (ف - ک - ی ف -) پس چگونه (نث و شع) سعدی. خداوندگاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید.

فگار فا. (ف - گ - ا ر) اسم. مخفف افگار بمعنی مجروح است (شع) انوری. از تبسم لب شیرینش همی شد خسته + وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار در سنسکریت اپکار (अपकार)

(ی)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر

بمعنی ضرر رساندن است ومعنی فارسی مجاز آن است۔

فگانه فا۔ (ف ـگ ـن ـ) اسم۔ مخفف افگانه است بمعنی بچه سقط شده (شع) عنصری۔ بدولت تو قضا با فلک منادی کرد ٭ عدوی نزاده بمرد و فگانه گشت جنین۔ در سنسکریت گهن (घ्न) بمعنی کشتن است واپ (अप) مزید مقدم است که گاهی برای زینت لفظ میاید۔

فلا ع۔ (ف ـل ـ) پس نه (عا) مثال۔ اگر فردا نزد من بیائید ممنون میشوم والا فلا۔ در تکلم بعد از لفظ و الا میاید۔

فلات فا۔ (ف ـل ـت) اسم۔ تار پارچه مقابل پود (شع) رودکی۔ تا لباس عمر اعدائش نگردد بافته ٭ تار تار و پود پود شد فلات آن فوات۔ فرت هم بهمین معنی گذشت۔ فلات عربی هم هست بمعنی دشت بی آب و گیاه وصحرای وسیع (عل) فلوات جمع است جغرافی نویسان جدید فارسی فلات را در ترجمه لفظ (Plateau) بمعنی زمین عریض وطویل بلندتر از اطراف خود استعمال میکنند که باید گفت غلط است یا اصطلاح خاص ایشان است ولا مشاحة فی الاصطلاح۔

فلاح ع۔ (ف ـل ـح) اسم۔ رستگاری وحی علی الفلاح یعنی بشتاب برستگاری۔ (عل) در عربی بمعانی فیروزی وبقا وماندن در خیر ونیکی وطعام سحری هم هست۔

فلاحت ع۔ (ف ـل ـح ـت) اسم۔ کشاورزی وزراعت کردن (عا) بکسر اول هم صحیح است۔

فلاحیه ع۔ (ف ـل ـح ی ی) عم۔ نام قصبه ایست در خوزستان ایران در جنوب اهواز (ج) چون نام قدیمش شادگان بوده فرهنگستان همان را مجددا وضع وفلاحیه را منسوخ کرده۔

فلاخان فا۔ (ف ـل ـخ ـن) اسم۔ آلت سنگ اندازی (شع) مزید فلاخن است یا فلاخن مخفف آن است۔

فلاخن فا۔ (ف ـل ـخ ـن) اسم۔ فلاسنگ باشد۔ رودکی گفت۔ گرکس بودی که زی توام افگندی ٭ خویشتن اندر نهادمی بفلاخن۔ لغت الفرس (عا) در تکلم فلاخن بمعنی آلت سنگ اندازی است که ریسمانی است دو سرش وصله میان آن پهن بافته تا سنگ در آن گذاشته بپرانند لیکن در نثر ونظم فلاخن ومترادفهای آن بمعنی منجنیق هم هست۔ در سنسکریت پهل (फल) بمعنی شکافتن است وکهن بمعنی کندن وسوراخ کردن ومعنی مجموع شکافتن وسوراخ کردن است که صفت فلاخن است۔

فلاده فا۔ (ف ـل ـد) بیهوده باشد بوشکور گفت۔ یک فلاده همی نخواهم گفت ٭ خوش سخن بی فلاده بود مرا۔ لغت الفرس (شع) جهانگیری گوید بیهوده وبیفائده را گویند وآن را لاده

نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده ـ این هم ز عجایب جهان است ٭ ای خوش نفس حلال زاده ـ گر تو هر گری کنی کنون ٭ از مطربی چنین فلاده " رشیدی فلاده را هم بهمین معنی آورده اما شاهدش از شمس فخری است که معتبر نیست ـ در نسخهٔ لغت الفرس با ذال معجمه (فلاذه) است که موافق تلفظ قدیم است که دال بعد از حروف مد ذال تلفظ میشده ـ در سنسکریت پلده (پ ل د ہ पलद) بمعنی دهندهٔ کاه و پوشال است و معنی فارسی مجاز آن است ـ ایضاً در سنسکریت پهلاد (پ ہ ل ا د फलद) بمعنی میوه دهنده است ـ

فلاسفه ع ـ (ف ـ ل س ـ س ع ف ٤) اسم ـ (۱) (جمع فیلسوف) عالمان فلسفه که حکمت است (عل) (۲) نام معجونی است از معاجین کبار که مادة الحیات نامند " محیط اعظم (ط)

فلاسنگ فا ـ (ف ـ ل س ـ س ـ ن گ) اسم ـ فلاخن (رجوع به بیند) (شع) رشیدی فلیاسنگ را هم بهمین معنی ضبط کرده اما شاهد نیاورده ـ در سنسکریت پهل (پ ہ ل फल) بمعنی شکافتن است که کار سنگ فلاخن است

فلاطون فلاطن ع ـ (ف ـ ل س ط ـ ن) علم ـ نام حکیمی است که در یونان در قرن چهارم قبل از میلاد میزیسته (عل) فلاطن مخفف آن است (شع)

فلاکت (ف ـ ل س ک ـ ت) اسم ـ فقیر و بی نوا و فلک زده شدن (عا) مثال ـ فلان که تاجر معتبری بود حالا بفلاکت افتاده ـ اگرچه لفظ بشکل عربی است اما در فارسی از لفظ فلک عربی ساخته شده ـ

فلان ع ـ (ف ل ـ ن) اسم ـ (۱) شخص یا چیز مخصوص معهود یا مجهول (عا) مثال ـ با اینکه شاه بشما فرمود فلان را (مرا) همراه بیاورید باز هم تنها رفتید ـ مثال دیگر ـ فلان مدعی است که دزد از خانه اش پول و فلان و فلان را برد ـ گاهی با لفظ مشار الیه خود میآید مثل فلان بزاز و فلان درخت (۲) عورت مرد و زن (عا) مثال ـ تا کسی فلانِ مرد را در فلانِ زن نه بیند نمیتواند گواهی بزنا بدهد فلان فلان شده ـ یک فحش مؤدب فارسی است (عا) در زبان عربی فلان برای مذکر است و فلانه برای مونث و در صورت اشاره بانسان معلوم بدون ال تعریف استعمال میشود و در صورت اشاره بغیر انسان باال منتخب اللغة گوید " و گاهی یکی را فل گویند و دو را فلان و جمع را فلون " در فارسی فلانه و فلانی بهمان معنی فلان است ـ

فلاده فا ـ (ف ـ ل س ـ د ٤) اسم " سرگشته و حیران باشد و آن را کالیوه و کالیوه و فلیو و فلیوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید ـ بخویش آی و چنین خویش را فلاده مکن ٭ که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ " احتمال میرود لفظ همان فلاده (با دال) است که گذشت و تصحیف خوانی شده و رشیدی

همین احتمال را داده اما اگر لفظ فلیو و فلیوه ثابت باشد اماله شده این لفظ خواهد بود. ذیل فلیوه را ببینید.

فلتة ع. (ف ـل ت ٤) اسم. کاری بی اندیشه و ناگهانی (عل)

فلج فا. (ف ـل ج) اسم. "غلق در باشد علی قرط اندگانی گوید. در بفلج اندر بکردم استوار + در کلید اندر فروهشتم بدنگ" لغت الفرس (شع) در سنسکریت نلج ([illegible]) بمعنی محکم کننده و قوت آور هست که لازم کلون است لفظ دیگر فلج کلیدان است و دو تکلم کلون. با فتح دوم (ف ـل ـج) ع (۱) فالج شدن نیمی از بدن یا حصهٔ از آن (عا) (۲) کسی که حصه‌ای از بدنش فالج شده باشد (عا) هر دو معنی مخصوص فارسی است چه در عربی بمعانی گشادگی دندانهای پیش و گشادن و دوری میان دو قدم است.

فلخ فا. (ف ـل خ) اسم. ابتدای کارها باشد. خسروانی گفت. همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد + بر سر کیوان فکند بن پی ایوان" لغت الفرس. (شع) در سنسکریت پهلک (फलक) بمعنی ثمر دهنده است که صفت کار و ابتدای آن است.

فلخم فا. (ف ـل خ ـم) اسم. "محلاج نداقان بود حکاک گفت گر نخواهی که فلخند تو را پنبه‌ای + من بیایم که یکی فلخم دارم کاری" لغت الفرس (شع) در سنسکریت پهلکم (फलकं) بمعنی مطلق تخته است جهانگیری بمعنی دخمهٔ گبران هم نوشته اما شاهد نیاورده ایضاً فلخم و فلخمه (با فتح اول و دوم) را هم بمعنی فلاخن ضبط کرده و در ان هم سند نداده.

فلخمان فا. (ف ـل ـخ م ـن) اسم. "بمعنی فلاخان است که مرقوم شد مولوی معنوی فرماید. معنی اندر شعر جز با خبط نیست + چون فلخمان است و اندر ضبط نیست" جهانگیری. گویا لفظ شعر فلاخان است و تصحیف خوانی شده.

فلخمیدن فا. (ف ـل خ ـم ی د ـن) مص. حلاجی کردن و جدا کردن دانه از پنبه (شع)

فلخودن فا. (ف ـل خ ـو د ـن) مص. جدا کردن دانه از پنبه (شع، رشیدی). اگر مصدر ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند.

فلخیدن فا. (ف ـل خ ی د ـن) مص. جدا کردن دانه از پنبه و حلاجی کردن (شع) حکاک. گر تو خواهی که فلخند تو را پنبه‌ای + من بیایم که یکی فلخم دارم کاری. فلخید (می) فلخند (مع) فلخنده (فل) فلخیده (ال) فلخ (مر) ریشه را در فلخم ببینید.

فلرز
فلرزنگ فا. (ف ـل ـر ز) "فلرز و فلرزنگ هرچه در ایزاری یا در گوی بندند چون زر و سیم و مانند این و در کوهستان آن را بدرزه خوانند و لازره نیز خوانند و اندر خراسان

فلزنگ. رودکی گفت. آن کربج و تسکرش برداشت پاک + و اندران و تساران زن بست خاک. این زن از دکان فرود آمد چو باد + پس فلزنگش بدست اندر نهاد. شوی بکشاد آن فلزرش خاک دید + کرد زن را بانگ و گفتا ای پلید» لغت الفرس (شع)

فلز
ع. (ف ۂ ل ۂ ز ز) اسم. مادۂ معدنی که گداختہ میشود مثل طلا و نقره و مس وغیر آنها (عا) در عربی بمعانی مطلق مادۂ معدنی و ریم آهن و سنگ و مرد درشت خلق و شخص بخیل و آنچه بر دو لب سیخند برای آزمایش شمشیر هم هست. بافتح لام و ضم فا و لام هم جایز است.

فلس
فلوس
ع. (ف ـل س) اسم. (۱) پول سیاه که عموما از مس بوده (عل) افلس و فلوس جمع است (۲) مجازاً پولک پشت ماهی (عا) (۳) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است زیر کشتی که دگل به آن نصب است.

فلسطین
ع. (ف ۂ ل ـ س ط ی ن) عم. نام ولایتی است از مملکت شام که از آن اکنون مستقل است و پای تختش بیت المقدس (ج)

فلسفه
ع. (ف ـل س ـ ف ۂ) اسم. حکمت که معرفت حقایق اشیاء است (عا) این لفظ در عربی از فیلوسوفیا (Φιλοσοφια) یونانی آمده.

فلغند
فا. (ف ـل غ ـ ن د) اسم. «خاری که بر سر دیواری نهند پرچین و خار لبت گویند و جای خطرناک از دریا که فم الاسد گویند و در فرهنگ (جهانگیری) خار لبت که گرد باغ و زراعت کنند فخری گوید: جنبش شیب تازیانه چو دید + بگذرد از سر دو صد فلغند» رشیدی. چون شعر شمس فخری سند میت خود رشیدی مسئول لفظ است. اگرچه در سنسکریت ریشه دارد که پهل گند بمعنی (फलगन्ध) هر چیز منسوب به میوه است و دیوار خاری هم برای حفظ میشود حاصل باغ است.

فلغوز
فا. (ف ۂ ل ۂ غ و ز) اسم. آدم پست قد کم جثه (تک اصفهان) در مقام تحقیر استعمال میشود.

فلفل
ع. (ف ۂ ل ف ۂ ل) اسم. دانهای گرد سیاهی که مزه بسیار تندی دارد و در خورش و دوا استعمال میشود (عا) لفظ معرب پپل فارسی است و در سنسکریت پپلی (पिप्पलि) بوده امثال. (۱) «فلفل مبین چه ریز است + بخور به بین چه تیز است» (۲) «شه با کرده عطا حاکم فلفل نمکی + نه به آن شوری شور و نه به این بی نمکی» (۳) «دانهٔ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه + هر دو جان سوزند اما این کجا و آن کجا» **فلفل فرنگی**. ثمر سبز و قرمز بوته ایست که مثل فلفل تند است (عا) وجه تسمیه این است که تخمش را فرنگیها از هند به ایران برده کاشتند. **فلفل نمک**. نمک مخلوط با فلفل. (عا) **فلفل نمکی**. چیز

دارای رنگ سیاه و سفید باهم (عا) "فلفل و کافور - چون کافور بالخاصیه از طبله هواگیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاه داشتن کافور خاصهٔ فلفل است سلیم کیمیائی به از افیون نبود پیران را + شاهد این سخن فلفل و کافور بس است" مصطلحات وارسته در عربی فلفل با ضم هر دو فا است و قسمی از آن سفید است که دوائی است

فلق عر. (ف مد ل ق) اسم. شکافتن و بالکسر شکاف دهان و شکاف هر چیز و بفتح نیز آمده "منتخب اللغه (عل)

فلک عر. (ف مد ل مد ک) اسم. (۱) آسمان که جسم مرئی بالاسر ما است (عا) (۲) در علم هیئت قدیم جسمی است بسیط کُری که دائماً دور خود میگردد و محیط به عالم عناصر است (عل) در علم مذکور عالم اجسام عبارت از یک کره مجوف فلک اطلس است که در جوف آن هشت فلک دیگر است و چهار عنصر همگی بشکل کره مثل یک پیاز که دارای سیزده طبقه باشد در میان همه زمین است و بر حصهٔ بیشتر آن آب محیط است. بر آب کره هوا و بر هوا کرهٔ آتش و بر آن فلک قمر محیط است یعنی ماه مانند میخی است کوبیده در فلک خود که بگردش آن ماه گردان بنظر میآید بر فلک قمر فلک عطارد محیط است و بر آن فلک زهره و بر آن فلک آفتاب و همچنین فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و بر آن فلک ستاره های ثوابت و بر آن فلک اطلس - هر یک از افلاک هفت سیاره از مغرب بمشرق حرکت میکند و فلک نهم که از مشرق بمغرب حرکت میکند تمام افلاک سیارات و ثوابت را هم می برد که بنظر ما دیده میشود که هر ستاره از مشرق بمغرب میرود. علاوه بر افلاک کلی مذکور در جوف هر فلک (غیر از فلک اطلس و فلک ثوابت) افلاک جزئی دیگر است. در هیئت قدیم که زمین را ساکن میدانستند برای ضبط حرکات مختلفه سیاره و ثوابت قائل به افلاک کلی و جزئی شده بودند و با آن فرض تمام حرکات ستارگان و حالات فصول را ضبط کردند - بقول استاد علامهٔ من در فلسفه ملا محمد کاشی رحمة الله علیه "اگر یافتیم که خوب یافتیم و اگر یافتیم که خوب یافتیم" در هیئت جدید افلاک وجود ندارد زمین و ستارگان حرکت میکنند و زمین و تمام ستارگان در هوا معلقند و کرهٔ نار هم وجود ندارد و با آن تصور حالات فصول و حرکات مختلفه کواکب هم ضبط شده. جمع فلک افلاک و فلکُ است. (۳) چوب کلفت بلندی که در میانش ریسمان نیم حلقه کرده بسته بود که پای مقصر را در میان آن ریسمان گذاشته می پیچاندند تا پا به آن چوب محکم بسته شود و هر طرف چوب را یک نفر بدست میگرفت و بلند نگاه میداشت و مقصر بر پشت خوابیده بود و یک نفر یا بیشتر ترکه بر کف پای او میزدند - مجازات مذکور در سلطنت استبداد بوده و در مشروطه متروک شد همچنین در مکتب خانها برای سیاست اطفال بوده و اکنون متروک است شاید در این معنی فارسی است در سنسکریت پهلکه (फलक) بمعنی مطلق تخته است امثال - (۱) "ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال" (۲) "فلک بمردم نادان دهد زمام مراد + تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس" در عربی فلک به این معانی هم هست "چرخهٔ ریسمان و معظم و گرد از هر چیز و موج بحر و

(تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر

آبی که باد آن را بحرکت آرد دریگ توده گرد و پارهٔ زمین گرد بلند بر آمده". **فلک الافلاک**. (۱) نام دیگر فلک نهم است که چون هشت فلک دیگر در جوف آن است چنان نامیده شده. (عل) (۲) نام قلعه ایست در جنوب خرم آباد ایران (ج) **فلک زده**. کسی که در فقر یا مصیبت یا بلائی گرفتار شده باشد (عا) چون در هیئت قدیم افلاک بوده که از حرکت آنها زمان پیدا میشده و زمان مسئول خوشیها و مصائب انسان است فرز زمان بچه را جوان میکند و جوان را پیر و پیر را به موت میرساند. مرور زمان غنی را فقیر و فقیر را غنی میکند از این جهت شعرا همیشه از فلک شکایت میکنند **فلک تاز و فلک سیر**. (۱) شخص ولی که روحش در افلاک سیر میکند (عل) (۲) در علم طب نام بنگ است (ط) **فلک فرسا**. عمارت یا کوه یا هر چیز بسیار بلند که گویا به فلک رسیده و فلک در گردش به آن سائیده فرسوده شده (نث و شع) **فلکه** (ف مدل مدک ٤) (۱) فلک بمعنی سوم که چوب سیاست مقصر است (عا) (۲) چمن و باغچهٔ کوچک مدور (عا) در عربی بمعانی آخر فلک هم هست (به بینید) **فلکیات** چیزهای منسوب به افلاک خصوص ستارگان (عا) باضم اول و سکون دوم. (ف ۀل ک) کشتی و کشتیها (عل) **فلکی**. در طب نام مرضی است که در آن چشم از حدقه بیرون میآید بطوری که پلکها بهم نمیرسد (ط)

فلّاح ع. (ف مدل ل مدح) سم. زراعت کار که الفاظ دیگرش کشاورز و برزگر است (عل)

فلّه فا. (ف مدل ل ٤). سم. "شیری بود ستبر که دقت زادن از آبستن جدا شود و بعضی آن را گورماست خوانند. منوچهری گفت. نوائین مطربان داریم و بربطهای گوینده + ساعد ساقیان داریم و ساغرهای چون فلّه" لغت الفرس (شع)

فلنجمشک فا. (ف مدل مدن ج مدم ٤ ش ک) سم. فرنجمشک (به بینید) (ط)

فلنجیدن فا. (ف مدل مدن ج ی دمدن) مص. اندوختن و گرد آوردن (شع) مختاری. این ترازو که آنچه برسنجد + جز همه سود خویش نفلنجد. فلنجید (می) فلنجد (مع) فلنجنده (فل) فلنجیده (مل) فلنج (مر) در سنسکریت پهلانج (फलांज) بمعنی انداختن و گرد آوردن ثمر است.

فلوات ع. (ف مدل مدو مدت) سم. (جمع فلات) دشتهای بی آب و گیاه و صحراهای وسیع (عل)

فلورانس (ف ۀل ور مدن س) عم. نام شهری است در ایطالیای اروپا واقع در شمال رم (ج)

فلوریدا (ف ۀل ور ی د مد) عم. نام شبه جزیره ایست در مشرق امریکای شمالی (ج)

فلوس ع. (ف ۀل و س) سم (۱) جمع فلس بهر دو معنی (به بینید) (۲) نام دوائی است مسهل که بشکل فلسها است (ط)

فلونیا ع. (ف ـف، ل ـل، و ـو، ن ـن، ی ـی، ا ـا) اسم. «اسم معجون مرکب است منسوب بافلن طبیب که فلونیا نیز گویند» محیط اعظم (ط) ظهوری. برهر نخورد نان لقمه ربائی نکنم + زان است که پشت دست خائی نکنم. ترسم نشوم صاحب کیفیت اگر + از شاه فلونیا گدائی نکنم. در معجون مذکور مخدرات مثل افیون و بزرالبنج هم هست.

فله فا. (ف ـف، ل ـل، ه ـه) اسم. (مخفف فلّه) شیر حیوان نوزائیده که الفاظ دیگرش آغوز و فرشه است. (نث دشع) سوزنی. نرم و لطیف و نازکم چون فله و پنیر تر + در همه عضو آدمی من بشرف لسم سر

فلیو
فلیوه فا. (ف ـف، ل ـل، ی ـی، و ـو) اسم بمعنی فلاوه (سرگشته و حیران)، است که مرقوم شد مولوی معنوی فرموده تا بپای خویش باشند آمده + آن فلیوان جانب آتشکده. هم او گوید. جام می هستی شیخ است ای فلیو + کاندر او می درنگنجد بول دیو» جهانگیری (شع) رشیدی گوید صحیح قلیو و قلیوه (باقاف)، است که مبدل کلیو مخفف کالیو باشد لیکن احتمال دبعید است و در نسخ خطی قدیم مثنوی مولوی فلیو (بافار)، نوشته شده. فالی (*Folly*) بمعنی حماقت و فول (*Fool*) انگلیسی و فلی (*Folie*)، فرانسه از همان ریشه است چه زبانهای انگلیسی و فرانسه هم آریائی و پسرعموی فارسی هستند در سنسکریت پلوه (पलव) بمعنی جستن و پریشان شدن ریشه است از مصدر پلو (प्लु) بمعنی مذکور.

فم ع. (ف ـف، م ـم) اسم. دهان (عل)، باضم و کسر اول هم صحیح است و باتشدید میم هم.

فن فا. (ف ـف، ن ـن) اسم. تدبیر و مکر و حیله (عا) مثال. فلان هرچه فن داشت بکار برد اما آخر باخت این لفظ مخفف فند و مبدل بند است و گاهی مشدد هم استعمال میشود اما غیر از فن عربی است. بند در فارسی و در سنسکریت بنده (बन्ध) بمعنی بستن و مجازاً تدبیر برای بستن حریف است.

فنا ع. (ف ـف، ن ـن، ا ـع) اسم. (۱) سپری شدن و نیست شدن (عا) (۲) نزد صوفیه فراموش کردن خود و تبدیل شدن در صفات بصفات محبوب است (عل)، باکسر اول صحن خانه و زمین گرداگرد عمارت خانه (عل)

فنج ع. (ف ـف، ن ـن، ج) اسم. (۱) بزرگ و کلان (شع) ناصرخسرو. امروز که شاهی درم الفنج و بینداش + زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی. در سنسکریت پنچ (पञ्च) بمعنی بزرگ و وسیع هست. (۲) فتق باشد که در خایه و زهار پدید آید. قریع الدهر گوید. تقویم بقرتان چنان خوار شد امسال + چون جنج حمنادر و چون فنج به خالنگ» لغت الفرس (شع)، (۳) فنج دغر و به خایه باشد. منجیک گفت عجب آیدمرا زتو که همی + چون کشتی آن کلان و خایه فنج» لغت الفرس (شع)، جهانگیری بمعنی قبیح و زشت هم آورده لیکن شاهد نداده. شاید مجاز از دبه خایه است و معنی دوم و سوم هم مجاز از اول است.

فنجا فا. (ف ـ ن ج ـ) اسم. "آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربی تمطی گویند و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش از تب که آن بواسطهٔ ماندگی و خمار باشد" رشیدی (رشع) جهانگیری فنجا و فنجیدن را ضبط نکرده و رشیدی بدون شاهد آورده سروری تنها فنجا را ضبط کرده گوید "آن کمان کشی را گویند که قبل از آمدن تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند و بعضی آن را کهنه خوانند گویند فلانکس می کهنه و کذا فی شرح السامی اما در ادات الفضلا بفتح فا بر وزن باشد و بکسر فا در سه باشد" در کتاب السامی فی الاسامی در باب دوازدهم گوید "المطواء فنجا" و در کتاب الابانه که شرح السامی فی الاسامی است چنین است "المطواء فنجا و هو ان یتمطی الانسان ای یتمدد" معلوم نیست سروری عبارت خود را از چه کتابی نقل کرده شاید شرح دیگری از سامی دیده. درهر صورت فنجا ثابت و فنجیدن باشتقاقش سند میخواهد شاید ریشه اش در سنسکریت بهنج (भञ्ज) بمعنی شکستن است که کشش اعضا رمجاز آن است

فنجان فا. (ف ـ ن ج ـ ن) اسم. (معرب پنگان) ظرف مدور کوچک که در آن چای و قهوه و امثال آنها میخورند (عا)

فنجی (ف ـ ن ج ی) اسم. معرب پنجی بمعنی پنجهٔ دزدیده (خمسهٔ مسترقه) در سال ایرانیان قدیم (عل)

فند فا. (ف ـ ن د) اسم. (مبدل بند) تدبیر و مکر و حیله و زرق (رشع) مثال شعری از رودکی نیز ابا نیکوان نباید جنگ فند + شکر فریاد نی خواستنی سود مند. این لفظ در تکلم اصفهان هست. در عربی فند بمعنی دروغ و خطا و سستی در رای و نقصان عقل از پیری است پس ممکن است فند فارسی همان عربی است که معنیش فی الجمله تغییر کرده یا عربی از فارسی گرفته یا نتیجهٔ آمیزش تمدن ایران قدیم و آشور قدیم است صفحهٔ ت ک دیباچهٔ جلد دوم را به بینید. در سنسکریت بنده (बन्ध) بهمین معنی میآید

فندرسک فا. (ف ـ ن د ـ ر ـ س ک) عم. نام قصبه ایست از ولایت استرآباد ایران و از آنجا است میر ابو القاسم فندرسکی فاضل و حکیم زمان شاه عباس صفوی صاحب قصیدهٔ مشهور فلسفی که مطلعش این است. چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی + صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی (عا)

فندق عر. (ف ـ ن ـ د ق) اسم. میوه ایست مدور که دارای مغز خوراکی است و پوستش سخت و قرمز و سیاه هر دو میشود (عا) در تکلم با فتح اول استعمال میشود. لفظ مذکور معرب فندغ یا فندک فارسی است. شعرا سر انگشت حنابستهٔ معشوق را به فندق تشبیه میکنند و فندق بستن حنا بستن سر انگشت است چنانچه شاپور گوید. از سر انگشت حسرت میخورم خونابها + کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها "فندق زدن. آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره

در مابین انگشت سبابه و وسطای دست چپ بزنند که از آن صدا برآید چنانچه در لولیان و مطربان مستعمل است - شرف شفروه. فلک فندق زنان در عهد پیری + به صیتش رقص دوران می نماید " بهار عجم (شع) بشکن زدن در آواز تشبیه به فندق شکستن شده یا از باب تشبیه سر انگشت به فندق است - در عربی فندق بمعنی کاروانسرا هم هست - (عل)

فندک (ف سن د سد ک) سم - هر چیز ابزاری که با آن چراغ یا چیزی را روشن کنند یک نوع فندک این طور است که بر سر چوب بلندی مفتولی نصب و بر آن گلوله پنبه پیچیده است آن گلوله را نفت یا روغن زده روشن میکنند و با او آن شمعهای چل چراغ و غیر آن را روشن میکنند و اکنون آلت روشن کردن سیگار را که با بنزین شعله میدهد فندک گویند (عا) چون این لفظ در ادبیات قدیمه نیامده پس از یک لفظ اروپائی در فارسی داخل شده.

فندول (ف سن د سو ل) سم - فنر زنگ ساعت که از تکان خوردن آن چرخهای ساعت میگردد این لفظ (Pendule) فرانسوی است.

فندیر - فندیره ع - (ف ن د ی ر) سم - توده بزرگ از خرما و سنگ بزرگ بیرون جسته از سر پایین کوه (عل)

فنر (ف سن سر) سم - (۱) آنچه بعد از پیچیدن وجمع کردن خود بخود باز شود مثل فنر ساعت و فنر اتوموبیل و غیر آنها (عا) (۲) فانوس (بمعنی دوم) که چراغ پرده دار است (تکلم اصفهان و خراسان) این لفظ در ادبیات قدیمه فارسی نیامده احتمال میرود از یک زبان اروپائی آمده باشد.

فنک ع - (ف سن سک) سم - حیوانی است از جنس روباه و کوچک تر از روباه معروف و از پوست آن لباس زمستانی سازند و پوست آن را هم فنک گویند (شع) خاقانی - چو درویشی بدر دیشان نظر بکن که جرم خور + بوری کرد عوران را فنک پوش زمستانی - ایضاً قاری البسه - شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور + صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک.

فنگ فا - (ف سن گ) سم - (۱) " فلاکت و پریشانی و بی سروپائی حکیم دولولی نظم نموده - مدح گوی توام و اسپ لنگی است مرا + نه نکو باشد مداح ترا اسپ لنگ - چون قرینان مرا اسب و کمر باشد ساز + من پیاده نروم در ره دارا دلفنگ " جهانگیری (شع) در سنسکریت پنک (पङ्क) بمعنی گل است و مجازاً فلاکت و بی سروسامانی و گناه (۲) " حنظل است و حرمل را نیز نامند " محیط اعظم (ط) فرخی. تلخی چشمش ار بشهد رسد + باز نتوان شناخت شهد از فنگ (۳) " جانوری است که چوب خورد بر شبه زرد کاه با هم آید و رنگی سبز دارد - حکاک گفت - بماندستم دل تنگ بخانه اندر چون فنگ + ز سرما شده

بہ چون نیل سرو دہی پر آژنگ" لغت الفرس (شع) عبارت غلط دارد از نسخہ چاپ اروپا نقل کردم (۴) در مشتق نظام مخفف تفنگ است (عا) (۵) تابع دنگ است و دنگ و فنگ بمعنی نمایش ظاہری است (عا)

فن
فنون
ع - (ف م ن ن) اسم - (۱) نوع و گونہ و حال - (عل) افنان و فنون جمع است و افانین جمع الجمع - "الجنون فنون" مثل است (۲) دانش و ہنر (عا) (۳) تدبیر و مکر و حیلہ (عا) در این معنی مبدل فند فارسی است -

فنو
فا - (ف م ن ع) اسم "فریفتہ و غرہ بود کسائی گفت - سنرد کہ گسلم از یار سیم دندان طمع + سنرد کہ او نکند طمع بپروند فنو" لغت الفرس (شع) مخفف فنود است بہ بینید -

فنود
فا - (ف م ن ع د) اسم - "اول فریفتہ و غرہ باشد - دوم کسی است کہ در رفتار یا گفتار توقف کند و سبک سخن نتواند گفت" صحاح الفرس - (شع) مخفف فنودہ اسم مفعول فنودن است

فنودن
فا - (ف م ن ع د م ن) مص - (۱) فریفتہ و غرہ شدن (شع) رودکی - بفنود تنم بر درم و آب زمین + دل بر خرد و علم بدانش بفنود - در سنسکریت پہن (फण) بمعنی زود حاصل شدن ہم ہست و فریفتن مجاز آن است (۲) توقف کردن در رفتار یا گفتار یعنی قادر نبودن بہ سبک سخن گفتن (شع) در سنسکریت پہن (फण) بمعنی حرف زدن ہست -

فنور
فا - (ف ذ ن ع ر) اسم "جدائی" رشیدی (شع)

فوات
ع - (ف م و ع ت) اسم - نیستی (عل)

فواتح
ع - (ف م و ع ت ع ح) اسم - (جمع فاتحہ) اوایل چیزہا (عل)

فواحش
ع - (ف م و ع ح ع ش) اسم - (جمع فاحشہ) (۱) بدیہای از حد درگذشتہ (عل) (۲) زنہای زناکار (عا)

فوارہ
ع - (ف ذ و ع ر ع) اسم - "کف دیگ" مہذب الاسماء (عل)

فواصل
ع - (ف م و ع ص ع ل) اسم - جمع فاصلہ است با تمام معانی (بہ بینید) (عل) -

فواضل
ع - (ف م و ع ض ع ل) اسم - (جمع فاضلہ) بخشش ہای بزرگ و عطاہای نیکو (عل) فرق میان فواضل و فضایل آن است کہ اول صفات متعدی بغیر است مثل سخا و احسان و دوم صفات لازم شخص مثل حسن و ذکاء و حیا لیکن فضایل در معنی فواضل ہم استعمال میشود (عل)

فواق
ع - (ف ذ و ع ق) اسم - (۱) بستن و باز شدن ناگہانی نفس با آواز بعد از گریہ و غیر آن و در حالت نزع نیز کہ فارسیش زغنگ و سکسکہ و ہکاک است (عا) (۲) آروغ کہ باد خارج از گلو است (عا) با لفظ زدن استعمال میشود - بافتح اول ہم صحیح است -

فواکه ع. (ف ـ و ـ ک ٤ ه) اسم. (جمع فاکهه) میوجات (عل)

فواید ع. (ف ـ و ـ ی ٤ د) اسم. (جمع فایده) سودها. (عل). وزارت فواید عامه یکی از وزارت‌های دولت ایران است (عا)

فوت ع. (ف ـ و ت) اسم. (۱) نیست شدن و نیستی و رفتن چیزی (عا) مثال از فوت فلان بسیار غمگین شدم (۲) چیز یا شخص نیست شده و رفته. (عا) مثال. فلان پارسال فوت شد در این معنی مصدر بمعنی اسم فاعل است مثل عدل بمعنی عادل. با داو اعرابی (ف ـ و ت) (۱) فا. بزدر. بیرون کردن باد دهن از میان دو لب برای خنک کردن چیز گرم یا افروختن آتش یا غیر آنها (عا) با لفظ کردن استعمال میشود. در سنسکریت پوت (फूत) بهمین معنی هست. «فوت کاسه گری» مثل است. د مورد استعمال ساخته شدن کار بزرگ از سعی کم است و سبب مثل شدن این حکایت است که مردی از ایران برای آموختن هنر ظرف چینی سازی به چین رفته مدتی در یک کارخانهٔ آنجا آن هنر را آموخته به ایران برگشت و مشغول ظروف سازی شد اما نمیتوانست ظروف را صاف از کوره بیرون آورد و فهمید باید به چین رفته درست بیاموزد. در چین نزد استاد کاسه گر خود رفته نقص کار خود را گفت و او بشاگرد امر نمود کار کاسه گری استاد را یکبار از اول تا آخر به بیند تا بفهمد نقص از کجا بر میخاست. شاگرد ایرانی دست استاد را می پائید تا هنگام گذاشتن کاسه در کوره استاد کاسه را در دست گرفته خوب فوت کرد تا گردهایش بریزد و بعد در کوره گذاشت شاگرد فهمید که نقص کارش فوت نکردن بوده و مراجعت به ایران کرده وقت کوره گذاشتن کاسه‌ها را فوت میکرد دیگر ناصاف بیرون نیامد فوتک (الف) نی یا چوب میان سوراخ که با آن آتش را فوت کنند (عا) (ب) یک بازیچهٔ اطفال که چوب میان سوراخ است که بر یک سر آن گلوله گلی گذاشته سر دیگر را با دهن فوت کنند تا آن گلوله دور رفته به نشانه بخورد و آن را پفک هم گویند (عا) (۲) مقیاس پیمودن سطح یا عمق جسم است که الفاظ دیگرش پا و قدم است و سه فوت یک گز انگلیسی است (عا) در این معنی (foot) انگلیسی است (۳) پا که آلت راه رفتن جاندار است (عا) در این معنی هم (foot) انگلیسی است و استعمالش نادر مثل فوت بال (توپ بازی با پا)

فوه (ف ـ و ه) اسم. (مبدل فوة) مخفف فوّة (مشدد) بمعنی روناس که ریشه ایست برای رنگ و دوا. شعرای فارسی آن را مجازاً برای ورق رنگین زیر نگین استعمال کرده‌اند که صائب گوید

یاقوت باده را فوهٔ غیر شعله نیست + ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را.

فوج ع. (ف ـ و ج) اسم. (۱) گروه و دسته از مردم و مجازاً گروه جاندار (عا) (۲) دسته‌ای

از لشکر که عددش در عصرها مختلف بوده (عا)

فوجیلا ع- (ف ـ و ج ی ل ـ) اسم. در طب نام ورمی است که در عضل مری و حلق بهم میرسد.

فوجی یاما (ف ـ و ج ی ی ـ م ـ) عم. نام کوه آتش فشان مشهور ملک جاپان است (ج)

فوچو (ف ـ و چ ـ و) عم. نام بندر بزرگی است در جنوب شرقی چین (ج)

فور (ف ـ و ر) اسم. (۱) نام راجه ای بوده که ملکش مابین رود سند و رود جیلم واقع و با اسکندر مقدونی جنگیده شکست خورده اسیر شد و اسکندر از او پرسید "آیا با تو چه طور باید رفتار شود" او مغرورانه جواب داد "مثل یک پادشاه" اسکندر رجان او را بخشیده حکومت پنجاب را به او سپرد. (عل)، فوران (منسوب به فور) نام ملک و پای تخت فور است و فورانیان اهل ملک فور. نظامی گوید ع خبر ده که با فور فوران چه کرد. (شع) (۲) آلت کشیدن تریاک که دسته چوبی میان سوراخی دارد و سرش ظرف مدور کوچک چینی یا گلی است و بر آن سوراخ تنگی است که دود تریاک از آن به دهن میرود (عا) در این معنی مخفف دافور است که از (Vapeur) فرانسوی است فور زدن. تریاک کشیدن با دافور (عا)، بافتح اول (ف ـ و ر) ع- اکنون و شتاب (عا) مثال. من کار فوری دارم باید بروم. فوراً. در حال شتاب (عا) فی الفور. در حال شتاب (عا)

فوران ع- (ف ـ و ر ا ن) اسم. جوشیدن چیزی با آتش و جوشیدن چشمه و جستن مایع بزور از جائی (عل)

فوردین فا. (ف ـ و ر د ی ن) اسم. مبدل فروردین نام ماه اول سال است (شع) منوچهری ع ای سدم بر من همی پیشی کند این روز خطا است. بفرد چون بشکفد گل پیش ماه فوردین - ایضاً علیه الرحمه خورد باید باده همرنگ و بوی گل کنون + چون چمن خالی شد از گلهای ماه فوردین.

فورمول (ف ـ و ر م ـ و ل) اسم. دستور العمل و طریقه کار و قاعده برای حل مسئله و نسخه حکیم (عل)، این لفظ (Formule) فرانسوی است.

فورمولیته (ف ـ و ر م ـ و ل ی ت ـ ه) اسم. رسمی و ظاهری ادبی (عل)، این لفظ (Formalitie) فرانسوی است.

فوریه (ف ـ و ر ی ه) اسم. نام ماه دوم از سال فرنگی است (عل)، این لفظ (Février) فرانسوی است.

فوز ع- (ف ـ و ز) اسم "رستن و فیروزی یافتن و رسیدن بخوبی و هلاک" منتخب اللغة (عل)، با واو اعرابی (ف ـ و ز) (۱) مبدل پوز که اطراف دهان انسان از بیرون است (شع) (۲) "غلبه

دهجوم بود حکیم سوزنی راست: مرد شاهجان باشی توآنگه + که اینجا لشکر سرا کند فوز" جهانگیری (شع) رشیدی گوید ,, دراین معنی و مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است" مقصود رشیدی اینست که فوز (پز) کردن سر بمعنی روآوردن آن است. از شعرای استاد این گونه تصرفات در زبان جایز است و بیش از همه خاقانی و نظامی این گونه تصرفات دارند (۳)" آواز جاع و صدای جاع کردن بود دهم حکیم سوزنی گفته من و دو دیگر من تا زرا بجره بریم + همی کشیم سبوز و همی کشیم سبوز - چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب + که خواب ناید همسایه را ز فوز افوز" جهانگیری (شع) رشیدی گوید "و بمعنی آروغ نیز گفته اند" (شع) مولف سراج از معنی سوم و معنی آروغ حدس میزند که در اصل یک معنی است که مطلق آواز باشد و موید آن را فوزان بمعنی بانگ بزرگ قرار میدهد و صحیح فوزان با زا، عربی میداند - فوزه - فوز بمعنی اول است (شع)

فوزان فا - (ف و ز ا ـ ن) اسم "بانگ عظیم" رشیدی - (شع)

فوطه ع - (ف و ط ه) اسم - پیش لنگ و لنگ و پارچه دست و رو پاک کنی و پارچه رو پوش چیزی (عا) مثال شعری از سیفی بدیعی - فوطه بافی که مراهست زجان شیرین تر + کی تنو د بامن دل سوخته چون شیر و شکر - **فوطه دار** (ا) کسی که لنگ بندد (عا) (۲) جامه دار حمام (شع) سیفی بدیعی - زین سان که می برد دل و جان فوطه دار من + هر کس رسید جامه نهد پیش یار من بیرون نمیرود چو ز حمام روز و شب + حمام رفتن است شب و روز کار من

فوفل ع - (ف و ف ـ ل) اسم - دانه ایست بقدر گردوی کوچک که بطور دوا استعمال میشود و در هند آن را با برگ تنبول بطور مفرح روزانه میخورند ثمر درختی است شبیه به درخت نارجیل و خرما که مخصوص هند است (ط) لفظ معرب پوپهل هندی است -

فوفه ع - (ف و ف ه) اسم "نقطه سفیدی است که بر ناخن ظاهر گردد جمع آن فوف جمع الجمع آن افواف آمده" مجمع الجوامع (ط)

فوق ع - (ف و ق) اسم - زبر و بالا مقابل تحت (عا) در عربی بمعنی برتر شدن بر دیگران هم هست. **فوقانی** - آنچه بر بالا واقع شده مقابل تحتانی (عا) **فوق الطبیعة** - چیزی بیرون از عالم طبیعت است مثل فرشتگان (عل) **فوق العادة** چیز عجیب که کم واقع میشود (عا) مثال ابوعلی سینا آدم فوق العاده بوده - **فوقیت** - برفوق بودن (عا)

فوگان فا - (ف و گ ـ ن) اسم "فوگان فقاع باشد لبیبی گفت - می بارد از دهانت خدو ایدون گوئی که بر گشادند فوگان را" لغت الفرس اسدی - (شع) ممکن است فقاع معرب آن است یا از آن باب است که در صفحه تج دیباچه جلد دوم نوشتم -

فولاد فا. (ف ـُـو ل ـَـا د) اسم. (مبدل پولاد) قسمی از آهن که از اقسام دیگر آن محکم تر است (عا)، فولاذ (با ذال معجمه) معرب آن است.

فونوس ع. (ف ـُـو ن ـُـو س) اسم "ورم صلب سوداوی عدیم الحس است" مجمع الجامع (ط)

فونوگراف (ف ـُـو ن ـُـو گ ـِـ ر ـَـا ف) اسم. جعبه ایکه آواز را ضبط میکند (عا)، این لفظ (Phonograph) انگلیسی است.

فوّاره ع. (ف ـَـ وّ ـَـا ر ـِـ ه) اسم. آبی که از جائی بزور ببالا بجهد نیز لوله ایکه از آن آب بزور ببالا می جهد (عا) "فواره چون بلند شود سرنگون شود" مثل است. در عربی فواره مونث فوار (صیغه مبالغه) هم هست بمعنی بسیار جوشنده.

فوّه ع. (ف ـُـ وّ ـِـ ه) اسم. روناس که ریشه ایست برای دوا و رنگ کردن (ط)

فه فا. (ف ـِـ ه) اسم "چوبی که کشتی بدان رانند و در سامی گوید آهنی که در میان آن چوبی

فهه همچو دسته فرد برند و در دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده" رشیدی (شع)

فهارس ع. (ف ـَـ ه ـَـا ر ـِـ س) اسم. جمع فهرست است (به بینید) (عل)

فهانه فا. (ف ـَـ ه ـَـا ن ـِـ ه) اسم. فانه بمعنی اول (شع)، جهانگیری.

فهرج فا. (ف ـَـ ه ـْـ ر ـَـ ج) عم. نام قصبه ایست در بلوچستان ایران (ج)

فهرست ع. (ف ـِـ ه ـْـ ر ـِـ س ت) اسم. نوشته نامهای چیزها که در جای دیگر شرح داده میشود.

فهرس نیز آن حصه اول کتاب که در آن نامهای چیزهای مشروح در کتاب درج است (عا)، لفظ مذکور در عربی معرب از زبان دیگر است. فهرس. همان فهرست است (عل)

فهلوی فا. (ف ـَـ ه ـْـ ل ـَـ و ی) اسم. مبدل پهلوی است (به بینید) (نث و شع)، فهلویّات (جمع فهلوی) اشعار یکه در زبانهای ولایتی ایران گفته شده که بعضی از آنها در اوزان عربی است و بعضی در اوزان اصلی فارسی قبل از اسلام که اوزان مخصوص آریائی است و در زبانهای آریائی قدیم و جدید مثل سنسکریت و اوستا و زبانهای اروپائی و هندی (به استثنای اردو) موجود است بعد از مسلمان شدن ایرانیها و گرفتن خط عربی برای فارسی و زبان علمی شدن عربی برای ایران شاعری عربی هم با تمام خصوصیات در فارسی تقلید شد و شاعری اصلی فارسی در زبان ادبی متروک گشت اما در زبانهای ولایتی تاکنون باقی است که بنام محل مثل تبری (تبرستانی)، و گیلکی (گیلانی)، و جز آن نامیده میشود و گاهی بنام

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره

دری و پهلوی هم گفته میشود - ادبای فارسی به انها فهلویات هم نام داده‌اند. چون بواسطهٔ تبدیل خط پهلوی به خط عربی تمام ادبیات قدیم تلف شده ادبای ایران از خصوصیات شاعری اصلی فارسی بی خبر ماندند سعی کردند اشعار ولایتی را که در بحور اصلی فارسی بوده با بحور عربی تقطیع کنند و هر کجا به اشکالی برخوردند نسبت غلط و خطا به شاعر بیچاره زبان ولایتی دادند چنانچه شمس قیس رازی در المعجم نسبت غلط در وزن به بندار رازی که شاعر زبان ولایتی ری بوده داده. شعرای زبان های ولایتی اشعار خود را در بحور عربی هم میگویند. این موضوع محتاج به تفصیل است که در این فرهنگ مورد ندارد "کتابچه نمبر الیعنی چهه لکچروں کا مجموعه" تالیف حقیر در زبان دو تا به بفهمید

فهم ع - (ف ـه ـلا م) مص - (۱) دانستن و دریافتن و دانش (عا) با لفظ کردن استعمال میشود (۲) قوهٔ دریافتن مطالب (عا) مثال - فلان فهم خوبی دارد هر چه استاد بگوید درک میکند - (۳) ادب (عا) مثال. بچه باید فهم داشته باشد. معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است - امثال. (۱) «دانیکه میگویم بقدر فهم تو است ✤ مردم اندر حسرت فهم درست» (۲) «فهم سخن گر نکند مستمع ✤ قوت طبع از متکلم مجوی» با کسر دوم - نیک فهم (عل)

فهاندن (ف ـه ـلا م ـد ـن د ـن) مص. مصدر متعدی فارسی است از لفظ فهم عربی بمعنی چیزی را بذهن کسی آوردن (عا) فهاند (می) می فهاند (مع) فهاننده (فل) فهانده (ل) بفهان (مر)

فهانیدن (ف ـه ـلا م ـد ـن ی ع د ـن) مص. مصدر متعدی فارسی است از لفظ فهم عربی بمعنی بفهم کسی آوردن (عا) فهانید (می) فهانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات فهاندن است.

فهمیدن (ف ـه ـلا م ی ع د ـن) مص. مصدر فارسی است از ماده فهم عربی بمعنی دانستن و دریافتن (عا) فهمید (می) می فهمد (مع) فهمنده (فل) فهمیده (ل) بفهم (مر) فهمیدگی (اص) با فتح ها هم صحیح است (عل) اسدی. عید و آدینه و فرخ عرفه عاشورا ✤ همه روز است چو بینی بهم از عقل و فهم. ایضاً فیاض لاهجی ضعیف حجت عمر و قوی دلایل مرگ ✤ چرا نمی فهمی مطلبی بدین تنقیح.

فهو ع - (ف ـه ـلا ؤ و ـه) پس او (عل) لفظ مرکب از حرف فا و هو ضمیر غایب مذکر است. فهو المراد - پس همان مقصود است (عل) فهو المطلوب - پس همان مطلوب است (عل)

فهام ع - (ف ـه ـلا ـه ـلا م) سم. بسیار فهمنده (عا) فهامه هم همان است و تا برای مبالغه است

فهامه استعمال فهام در عربی دیده نشده. فهامه استعمال شده.

فهیم ع - (ف ـه ـلا ی ع م) سم. فهم دارنده (عل)

فی فا - (ف ی ی) سم. فِ را ببینید (عا)

فی ع. (ف ی ع) حرف جر عربی است بمعنی در (عا)، **فی البداهة و فی البدیهة** - فوری و بدون فکر (عا)، **فی الجملة** (۱) کمی و قدری (عا)، مثال - امروز تبم فی الجملة تخفیف دارد (۲) خلاصه و حاصل (نث و شع)، **فی الحال** - حالا و فوراً (عا)، **فی الفور** - باشتاب و بدون تاخیر (عا)، **فی المثل** - بطور مثل و مثال (عا)، **فی الواقع** - در واقع (عا)، **فی مابین** - در میان (عا)، **فیه** (ف ی ع ۲) در آن (عل)، **فیه ما فیه** - در آن است آنچه در آن است (عل)

فیار فا. (ف ٤ ی سه س) اسم - شغل و کار (شع) رودکی: نیست فکری بغیر یار مرا ÷ عشق شد در جهان فیار مرا - مخفف فیاوار است -

فیافی ع. (ف ی سه ف ی) اسم. (جمع فیف و فیفا) بیابان های بی آب و بیابان های هموار (عل)

فیال فا. (ف ی سه ل) اسم - "فیال آغاز بود بلنت بلخ و زمین فیال آن بود که از نخست باز بکارند بوشکور گفت - پس این داستان کش بگفت از فیال ÷ ابر سیصد و سی و سه بود سال" لغت الفرس اسدی (شع)، جهانگیری معنی دیگران را تیر دو شاخه نوشته و همان را معنی فیلک هم نوشته پس احتمال این است که فیلک مخفف فیالک مصغر فیال باشد اما جهانگیری شاهد نیاورده -

فیاوار **فیاور** فا (ف ٤ ی سه و سه س) اسم - شغل و کار (شع) عنصری - چه ایشان بود فیاوارم ÷ غم شان من بمهر بگسارم - در سنسکریت وی وهار (व्यवहार) بهمین معنی هست فیاور و فیار مخفف آن است -

فیئ ع. (ف سه ی ع) اسم. سایه که لفظ دیگرش ظل است بعضی گفته اند برگشتن سایه از جانب مغرب بسوی مشرق و بعضی سایه وقت زوال گفته اند و بعضی سایه بعد از زوال گفته اند و سایه قبل از زوال ظل است (عل)

فیثاغورس (ف سه ی ث سه غ و س ۵ س) عم - نام یکی از حکمای قدیم یونان است که در اواخر قرن ششم قبل از میلاد میزیسته (عل)

فیروز فا (ف ی ع ر و ز) اسم - (مبدل پیروز) (۱) کامیاب و غالب و مظفر (عا) (۲) نام چندتن از پادشاهان ایران بوده و اکنون هم یکی از نامهای مردان اسلام و ایران است (عا)، (۳) نام روز سوم از خمسه مسترقه ملکی است (نث و شع)، در پهلوی پیروز ([illegible]) و پیروزگر ([illegible]) بوده - در سنسکریت وی روچ (विरोच) بمعنی درخشیدن است - **فیروزآباد** نام قصبه ایست در ایالت فارس ایران (ج)، **فیروزکوه** - نام بلوکی است در کوهستان تبرستان

در مشرق طهران (ج)

فیروزه
فیروزج

فا- (ف ی ه ر و ز ه) اسم- سنگی است قیمتی که از جواهر محسوب است و رنگش مرکب از کبود و سبز و از معادن بدست میآید (عا) فیروزج معرب فیروزه است- محمد بن منصور در رسالهٔ جواهر خود در باب فیروزه چنین گوید: فصل اول در صفات آن- فیروزه را بحسب کان که مکان تکون او است تقسیم باقسام نموده اند و خردمندان ماهر در معرفهٔ جواهر هر قطعه را که ببیند بشناسد که از کدام کان است و فیروزه پنج قسم است نیشابوری و غزنوی و ایلاقی و کرمانی و خوارزمی و غیر نیشابوری را اعتباری چندان نیست و بواسطه آن که اقسام دیگر رخو التركيب اند و لطف و صفائی زیاد ندارند و رنگ ایشان مانند حسن مزلفان مزیف و سریع الزوال است و فیروزهٔ نیشابوری فیروزه صلب البنیة لطیف و صافیست که رنگ او تغییر پذیر نشود و آن هفت نوع است ابو اسحقی که فیروزه بغایت رنگین و شفاف و صافیست و ازهری که قریب ابو اسحقی باشد و سلیمانی که فیروزهٔ شیر فام پر حلاوت است و زر هونی که فیروزه ایست که بر و نقطهای زرد بود و اما بطراوت و حلاوت اقسام سابق نیست و خاکی که فیروزه آسمان گون است و عبد المجیدی که فیروزه رنگین صافی عالیست ولیکن اندک مایه درشت اندام است و عندلیبی که اندک شیر فام است و فیروزه در حالت صفوة هوا صافی بود و در وقت کدورت آن کدر و حجم او در روز ابر اکبر از حجم او در روز صحو نماید و بعضی اقسام فیروزه رخو التركيب سفید فام است و چون این قسم را در روغن شیر اندازند رنگین شود لیکن عنقریب رنگ او تغییر پذیرد و جوهریان این قسم را مسحا گویند و فیروزه و رنگ را ابرش نامند و فیروزه صلب البنیه را بالماس سوراخ کنند و رخو التركيب را بفولاد و اشباه فیروزه سه گونه است مینا و حجر اخضر که هر دو را از سنگ ها بعضی او دیها میسازند و بجون چینی که آن را برز گویند و تمیز میانهٔ فیروزه و اشباه آن بر جوهر شناس التباس ندارد و فیروزه بحسب زمان استخراج آن از کان منقسم میشود بقدیم و جدید آب و رنگ قدیم تغییر پذیر نشود و از آن جدید در معرض تغییر و تبدیل باشد و بعضی بر آنند که فیروزه فایق عالی خالی از عیوب زیاد از پنج درم نیافته اند و اگر چه فیروزهٔ کبیر الحجم کثیر الوجود است چنانچه از بعضی جوهریان مرویست که فیروزه ایلاقی که وزن آن دویست مثقال بود میفروختند چون نیکو نبود بمبلغ پنجاه دینار قیمت کردیم و در تاریخ سلجوقیان مذکور است که چون سلطان عالیشان الپ ارسلان ملک فارس مسخر کرد از قلعهٔ اصطخر قدحی فیروزه پیش او آوردند که موازی دو من مشک و عنبر میگنجانیدند و نام جمشید بخط قدیم بر آن نوشته بودند و گویند که بر تاج شاه دادگستر سلطان سنجر فیروزه بحجم سیبی بزرگ بود و حکایت کنند که کان و آصف بن برخیا که وزیر سلیمان بن داود پیغمبر بود تختهٔ از فیروزه داشت که سه نفر بر آن طعام خوردندی و روایت

(ک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

کرده اند که در خزانهٔ نوح بن منصور سامانی صراحی مخزون بود که یک من و نیم گلاب گنجانیدی و در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این قطعهای کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و گنجفه و امثال اینها می تراشند لیکن رنگ و طراوت آن زود تغییر می پذیرد خاصه که دسومة بوی رسد و فیروزه از منسوبات زهره است فصل دویم در کان فیروزه و کیفیت تکون آن. در حدود ایلاق و نواحی غزنین و مرز خوارزم و کوهی که در میانهٔ یزد و کرمانست و کوهی که میانهٔ نیشابور و طوس است قریب بقریهٔ بشان کانهاست و بهترین آنها کوه نیشابور است و در کوه نیشابور هفت کان واقع است که انواع هفت گانهٔ فیروزه را از آنها استخراج میکنند و بهترین آنها کانیست که خلف خلیل پدر اسرائیل صاحب نفس قدسی ابوالانبیاء اسحق بن ابراهیم صلوة الرحمن علیه اظهار و انشاء آن فرمودند و آن را کان اسحق و ابواسحقی گویند و زبون ترین آنها کانیست که آنرا کان عندلیب گویند"

فیرون فا۔ (ف ی ر و ن) اسم "فیرون منسد بو دخسروانی گفت. همت تیز و بلند تو بدان جای رسید که برو فرمان او را فلک فیرونا" لغت الفرس اسدی۔ (شع)

فیریدن فا۔ (ف ی ر ی د ن) مص "خرامیدن باشد حکیم سوزنی گفته. شعر شطرنج همی دانی و بس زین دو سه بازی و زان بیتی پنج. نه در آن داری از حکمت بهر + نه در این داری از فکرت خنج. زین ذران چند بود برکه و مه + مرتو را کشی و فیریدن و خنج" جهانگیری (شع)، در سنسکریت وی هر विहृ بر این معنی هست. رشیدی بمعنی استهزاء و سخریه نوشته و این شعر دیگر سوزنی را هم شاهد آورده. بسیار لطف کرده همه کس بحق وی + تا کنده بفیرید و برآورد سراز ناز. از اشعار هر دو معنی مستفاد میشود. فیرید (می)، فیرد (مع)، فیرنده (فل)، فیریده (مل)، فیر (مر و اص)

فیزیک (ف ی ز ی ک) اسم۔ نام علم به ماده و اعمال قوی در آن که شعبه ای از حکمت طبیعی است (عل)، این لفظ (physique) فرانسوی است۔

فیزیولوجی (ف ی ز ی و ل و ج ی) اسم علم به طبیعت و عمل حیات و حالات اصلی حیوان و نبات و اعمال اجزاء آنها و این علم شعبه ای از حکمت طبیعی است (عل)، این لفظ (physiologie) فرانسوی است۔

فیزیونومی (ف ی ز ی و ن و م ی) اسم۔ علم شناختن اخلاق و باطن شخص از ظاهر خصوص صورت او که نام عربیش علم قیافه است (عل)، این لفظ (Physionomie) فرانسوی است

فیس فا۔ (ف ی س) اسم۔ تکبر و غرور (عا)، با لفظ کردن استعمال میشود۔ در سنسکریت پیس (पिस्म)

(اسم) اسم (ی)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر

بمعنی قوی شدن است و معنی فارسی مجاز آن است. فیسو. آدم متکبر (عا)

فیصل ع. (ف ـ ی ص ـ ل) اسم. (۱) داور و حاکم (عل) (۲) حکم و جدا کردن حق از باطل (عا) فیصله فیصل بمعنی دوم (عا) با لفظ کردن و دادن استعمال میشود.

فیض ع. (ف ـ ی ض) اسم. نفع و فایده بدون عوض و با لفظ دادن و رساندن استعمال میشود (عا) مثال کسی که فیضش بمردم میرسد محبوب خدا است. این معنی مخصوص فارسی است و مجاز از معنی عربی و در آن به این معانی است «رود نیل و نهر بصره و فاش شدن خبر و آشکار شدن راز و بسیار شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و مردن و برآمدن جان و اسب تیز رو و چیز بسیار» «فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد» مثل است.

فیضان ع. (ف ـ ی ـ ض ـ ن) مص (۱) ریخته شدن از بسیاری و جاری شدن آب و فاش شدن خبر (عل) (۲) زیاد شدن جود و بخشش (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

فیل ع. (ف ی ل) اسم. (مبدل پیل) بزرگترین و پرزورترین حیوان وحشی که در جنگل های افریقا و هند فراوان است و دارای خرطوم بلند است (عا) در پهلوی پیل (ر ج و ل) بوده «آن که فیل میخرید رفت» مثل است که از این حکایت برخاست. پادشاهی سوار بر فیل با کوکبه از راهی عبور میکرد بر بالاخانه آن راه مستی نشسته بود فریاد کرد ای فیل سوار فیلت را به چندمی فروشی پادشاه به بالاخانه نگاه کرد و چیزی نگفت و رفت فردا در دربار فیل را خواست و آن مرد را هم احضار کرد و به او گفت فیل برای فروش حاضر است به چند میخری آن مرد در جواب گفت قربان آنکه فیل میخرید رفت و من فیل خر نیستم یعنی آن حرف من نتیجه مستی آن وقت بود پادشاه از ظرافت او خندید و به او انعام داد. امثال لفظ پیل برای فیل هم هست (به بینید) ایضاً این مثل «از تنگی چشم فیل معلوم شد + هر کس که غنی تر است محتاج تر است». لفظ فیل عربی است و جمعش افیال و ممکن است پیل معرب آن است شاید در عصر ساسانی یا قبل از آن فیل را عربها از افریقا آورده به ایران میرساندند و در عربی هم از یک لفظ افریقائی گرفته شده. در سنسکریت نا ها ی فیل گجه و هستی و ناگه است از ریشه پیل در آن چیزی نیست. **فیل بالا**. لقب فیل (شع) **فیلبان**. نگهبان و راننده فیل (عا) **فیلپا**. (۱) نام مرضی است که در آن پا مثل پای فیل کلفت میشود (عا) (۲) فیل پایه (به بینید) (عا) **فیلپایه**. ستون گرد کلفتی که حصه متصل بزمینش هم گرد و پهن باشد (عا) **فیل جادو**. تصویر فیلی که در آن تصویر حیوانات بسیار دیگر باشد. (نث و شع) **فیل زور** (۱) زور فیل (عا) (۲) کسی که بسیار زور آور است (عا) (۳) نام فندی است از کشتی پهلوانان (شع) **فیل گوش**. (۱) نام

قسمی از شیرینی است که شباهت به گوش فیل دارد (عا)، (۲) نام گلی است که شباهت بگوش فیل دارد (شع)

فیلدلفیا (ف ی ل ـَ د ل ف ی ـَ) عم. نام بندری است در مشرق امریکای شمالی (ج)

فیلسته فا. (ف ی ل ـَ س ت ـِ) سم. مبدل پلسته است (به بینید) (شع)

فیلسوف ع. (ف ـِ ی ل ـَ س ـُ ف) سم. عالم به فلسفه که علم به حقایق اشیاء است (عا) این لفظ معرب از فیلاسوفس (φιλοσοφος) یونانی است بمعنی دوست دارندهٔ دانائی. یعنی فیلا بمعنی دوست دارنده و سوفس بمعنی دانا است و معنی مجموع مجاز امحب دانائی است.

فیلقوس ع. (ف ی ل ق ـُ س) سم. نام پدر اسکندر مقدونی فاتح ایران بوده (عل) این لفظ در عربی معرب از فیلیپّس (φιλιππος) یونانی است که به فیلفوس (با فاء دوم) معرب شده بود و بجهت شباهت فا به قاف آنانیکه از اصل یونانی خبر نداشتند با قاف خواندند و غلط مشهور با قاف ماند (عا)

فیلک فا. (ف ـِ ی ـَ ل ک) سم. تیر دو شاخی بود فرخی گفت. بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست فیلک پیش و بزه کرده نیم چرخ بچنگ « لغت الفرس اسدی (شع)، رشیدی فیلک را بر وزن و معنی بیلک ضبط کرده و جهانگیری هم شعر را طوری محرف آورده که بروزن بیلک بشود اما گفته بفتح اول است. گویا ضبط اسدی درست است که مخفف فیالک مصغر فیال است.

فیلم (ف ی ل م) سم. ورق مخصوص دوازده که برای عکس افتادن بر آن ساخته میشود (عا) این لفظ (Film) انگلیسی است.

فیلی فا. (ف ـِ ی ل ی) عم. نام حصه الیست از لرستان ایران که خرم آباد در آن است (ج)

فیلیپین (ف ی ل ی پ ـِ ی ن) عم. نام مجمع الجزایری است در اقیانوس کاهل (ج)

فین فا. (ف ی ن) سم. (۱) آوازی که وقت بیرون کردن اخلاط از بینی بر آید (عا) با لفظ کردن استعمال میشود «فینش را هم تو بکن» مثل است و از این حکایت برخاست که زواری با چاووشش قرار داده بود روزی ده شاهی به چاووش بدهد او همه کارش را بکند روزی در راه یکی از منزلهای بسیار سرد اخلاط بینی زوار بیرون آمده بود به چاووش گفت پاک کن و او وقت پاک کردن گفت فین کن زوار گفت روزی ده شاهی از من میگیری فینش را هم تو بکن. (۲) نام ده سرسبزی است از کاشان ایران (ج)

فین لند (ف ی ن ل ـَ ن د) عم. نام جزیرهٔ بزرگی است در شمال اروپا (ج)

فینه (ف ی ن ـِ) سم. کلاه ماهوتی که عموماً قرمز رنگ است و سابقاً کلاه ترکها بوده و اکنون

اهل مصر وبعضی از مسلمانان هند سر میگذارند و الفاظ دیگرش فس و فز است (عا) معلوم نیست این لفظ از چه زبانی آمده

فینیقیه ع. (ف ی ن ی ق ی ی ٤) اسم. نام قدیم سواحل شام بوده که اکنون صور و صیدا در آن است فینیقیها خیلی پیش از تمدن یونان متمدن بودند و در تجارت واسطهٔ میان مشرق و مغرب بوده یونانیان تمدن خود را از ایشان گرفتند ایشان قومی از نسل سام بودند و زبان شان هم سامی برادر عربی و عبرانی است (ج)

فیونج فا. (ف ی و ج) اسم. نام ایل همیشه گرد ایران که نامهای دیگرش کولی و لفر و غربتی است (آدتک مازندران)

فیوض ع. (ف ی و ض) اسم. (۱) فیضها که فایده های بدون عوض است (عا) در این معنی مخصوص فارسی و غلط مشهور است در عربی فیوض جمع فیض بمعنی اسب تیزرو است (۲) مصدر است بمعنی فیض (عل)

فیوضات فیوضات جمع الجمع فیض است در معنی اول (عا) در این صورت مخصوص فارسی و غلط مشهور است۔

فیاض ع. (ف ی ی ا ض) اسم. (۱) رود یا زمین بسیار آب (عل) (۲) شخص بسیار بخشش و جود (عا)

حرف (ق)

حرف قاف در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و چهارم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست ویکم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف نوزدهم و در زبانهای اسلامی بجای عدد صد استعمال میشود این حرف در فارسی و زبانهای دیگر آریائی نبوده و همراه الفاظ ترکی و عربی مثل قمر و عقد و قرق و قاپو و قپچقان و قلچاق در فارسی وارد شد اما در نوشتن تنها و تلفظش با غین یکی است. در عربی این حرف حلقی است و شدیدتر از غین ادا میشود در فارس و نیز در ایران قاف را از عرب هم شدیدتر تلفظ میکنند اما تلفظ اصلی فارسی نیست بلکه تقلید از عرب است و بسیاری از غین ها را هم قاف تلفظ میکنند. در تهجی عبرانی که اصل تهجی عربی است این حرف (ح) است و نامش قوف بمعنی پشت سر (عقب الراس) است چه شکل حرف شباهت به پشت سر داشته. در سریانی اسم (ق) قوف بوده و لفظ قاف عربی محرف قوف عبرانی است و هیچ معنی ندارد در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه (یح) دیباچه جلد سوم را به بینید. حرف قاف از جملهٔ حرف (ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق) عربی است که در فارسی بدون تلفظ عربی خود آمده و هر یک تلفظ یک حرف قریب المخرج فارسی خود را گرفته برای تشریح این موضوع ذیل "اصلاح خط فارسی" را در دیباچه جلد سوم ملاحظه کنید.

چون از ابتدای اسلام ایرانیان تا قریب بیست سال قبل زبان علمی ایرانیان عربی بوده حروف عربی در الفاظ فارسی هم راه یافته یک نوع علمیت برای الفاظ فارسی تصور میشد که با حروف عربی نوشته شوند مثل صد و طهران و اصفهان و طپیدن و دوقلی و قلندر که سد و تهران و اسفهان و تپیدن و دوغلی و غلندر است و همه فارسی است مخصوصاً الفاظ فارسی که با غین است و با قاف عربی نوشته میشود بسیار است که در الفاظ حرف غین نوشتم. تلفظ غین و قاف در فارسی یکی است و اگر نویسنده ای شک در غین و قاف لفظی میداشت زحمت تحقیق نمیکشید بلکه به آن لفظ عزت داده با قاف عربی مینوشت و دیگران تقلید میکردند و اهل فارس و نیز هم آن را با قاف غلیظ خودشان تلفظ میکردند حالا قریب بیست سال است که وزارت معارف در ایران تشکیل و زبان علمی مدارس فارسی شده نفوذ علمی عربی از فارسی جدا خواهد شد و هر لفظ فارسی هر چه هست همان طور نوشته خواهد شد.

قاآن تر (ق سـ سـ ن) سم. (۱) لقب پادشاهان مغولستان بوده مثل منکو قاآن وغیره (عل)، (۲) لقب خاص اوکتاقاآن پسر چنگیزخان است که بعد از پدر پادشاه ممالک مفتوحه پدر بشمول ایران بوده وچون بالنسبه عادل وسخی بوده استعاره برای هر پادشاه بزرگ آورده میشود (عل)

قاب تر. (ق سـ ب) سم. (۱) دوری بزرگ که در آن چلو وپلو وغیر آنها میکشند (عا)، در ترکی بمعنی همیان بزرگ هم هست. **قاب دستمال**. دستمال استعمال در مطبخ (عا)، (۲) ظرف مخصوصی که عموماً از چوب وگاهی فلزی است ودر آن چیزی کار گذاشته یا نهاده میشود مثل قاب آئینه وقاب عکس وقاب عینک وقاب سیگار وغیر آنها (عا)، این معنی در فارسی ماخوذ از معنی اول ترکی است. (۳) استخوان شتالنگ که لفظ فارسیش بجول است وقاب بازی همان بازی باجول است که اقسام دارد وبعضی از آن اقسام قمار است (عا)، در این معنی مبدل کعب عربی است وباغین غاب اصح است (عم)، اندازهٔ چیزی درمیان دستهٔ کمان وگوشهٔ آن (عل)، در این معنی عربی است. **قاب قوسین**. اندازهٔ دو کمان (عل)

قابض ع. (ق سـ ب ٤ ض) فل. (۱) آنچه دهن یا شکم یا غیر آنها را هم بکشد (عل)، جواهر اللغه گوید. "قابض (در طب) آن است که جمع کند اجزا ظاهر عضو را مانند بهی بخلاف عفص که وی جمع میکند هم ظاهر را وهم باطن را وبدانکه هر قابضی مدر است بسبب قبض خود پس برین تقدیر هر مدری نیز قابض باشد بسبب ادرار خود" (ط) (۲) تیز رو وتیز راننده ومرغ پرنده (عل)، (۳) مانع وفضول (تک)، این معنی مخصوص فارسی است.

قابل ع. (ق سـ ب ٤ ل) فل. (۱) شخص با استعداد (عا) مثال فلان قابل هر هنر است (۲) شخص دارندهٔ هنر ودانش (عا) مثال. چون فلان قابل بود معلمی دانش سرا را به او دادند (۳) پذیرنده وقبول کننده (عل)، در عربی بمعنی سال آینده وسزاوار ودلپذیر وضامن هم هست. "قابله. (۱) مؤنث قابل (عل)، (۲) ماما (عا)، در عربی بمعنی زن شایسته ودایه وشب خجسته وشب آینده هم هست.

قابلیت. قابل بودن (باتمام معانی)

قابلمه تر. (ق سـ ب ل مـ م ٤) سم. کاسه ایکه در دارد وگشادی دهنش وتهش یکی است گفته اند (عا)

قابوس ع. (ق سـ ب ـو س) سم. نام پادشاهی بوده از آل زیار در اواخر قرن چهارم هجری در شمال ایران که عالم وشاعر وخوشخط بوده (عل)، در عربی بمعنی نیکوروی وپاکیزه رنگ است (عل)،

قابیل ع. (ق سـ ب ی ل) عم. نام پسر آدم ابوالبشر که برادر خود هابیل را کشت (عا)

قاپ تر. (ق سـ پ) سم. ـ بودن (عا) با لفظ زدن استعمال میشود وکم استعمال است اما قاپیدن که مصدر

جعلی از آن است بسیار استعمال میشود.

قاپاق تر. (ق سـ پ سـ ق) اسم. قپاق را به بینید. (عا)

قاپو تر (ق سـ پ سـ و) اسم. در و دروازه (عا) **قاپوچی** - دربان (عا) **تخته قاپو یا قاپی کردن** - ایلات صحرانشین را در خانهای دهات و شهر مسکن دادن که دارای در و تخته

قاپی است (عا) قاپی بهمان معنی قاپو است و در ترکی هر دو بمعنی تخته هم است. **علی قاپی** نام یکی از درهای عمارت شاه عباس صفوی است در اصفهان که تاکنون باقی است و تمام آن عمارت را هم علی قاپی میگویند (عا) و وجه تسمیه این است که شاه عباس دری از نقره برای روضه مبارکه حضرت علیؑ در نجف ساخته بود و در چوبی اول را به اصفهان آورده برای تبرک برای عمارت خودش کار گذاشت و در عصر صفوی دم آن در بست بوده و اکنون هم زنهای اصفهان روز بیست و یکم رمضان نزد آن در حلوای نذری می پزند و آن روز آنجا ازدحام عجیبی است از زنها.

قاپول (ق سـ پ ـو ل) اسم "خارجه عمارت و در سامی بهای تازی آورده آنچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان کند" رشیدی. در آخر کتاب السامی فی السامی در باب الفاظ ابنیه و امکنه معنی طَنَف را قابول نوشته رشیدی و دیگران چنین قیاس کردند که لابد مؤلف سامی در ترجمه لفظ طنف عربی لفظ قاپول فارسی استعمال کرده لیکن اگر لفظ فارسی می بود باید باغین نوشته شود نسخه سامی که نزد من است نوشته قرن هفتم هجری است و در آن هم باقاف است و در کتاب ابانه هم که شرح سامی است و از خود مؤلف آن قابول را باقاف نوشته و چنین شرح کرده "طره آخری دیوار است که برای حفظ دیوار از باران ساخته میشود" احتمال دادم قابول ترکی باشد لذا در کتب لغت ترکی نیافتم - احتمال دیگر اینست که عربی باشد چه سامی بسیاری از الفاظ عربی را به الفاظ دیگر عربی مستعمل در فارسی معنی کرده اما در کتب لغت عربی نیافتم مگر در مصباح المنیر که گوید "القابول. الساباط. هکذا استعمله الغزالی وتبعه الرافعی ولم اظفر بنقل فیها" یعنی قابول بمعنی ساباط است. غزالی چنین استعمال کرده و رافعی هم از او تبعیت کرده لیکن شاهدی نیافتم "چون میدانی مؤلف السامی فی الاسامی و غزالی خراسانی بودند معلوم میشود در قرن چهارم و پنجم هجری قابول در تکلم خراسان بوده و فارسی است باید باغین نوشته شود و بمعنی مطلق طره دیوار و عمارت است چه هر لفظ مستعمل در فارسی که عربی و ترکی نباشد فارسی است و شاید باب (فارسی) هم باشد که در کتب خطی قدیم آن را هم با یک نقطه مینوشتند.

قاپیدن تر. (ق سـ پ یـ د ـ ن) مص. مصدر جعلی است از لفظ قاپ ترکی بمعنی ربودن (عا)

(سم) اسم (می)، ماضی (ید)، مضارع (فل)، اسم فاعل (دل)، اسم مفعول (مر)، امر

قاپید (می)، میقاپد (مع)، قاپنده (فل)، قاپیده (مل)، تقاپ (مر)، قاپ (اص)، در سبزوار کپیدن به این معنی هست پس ممکن است ترکی از فارسی گرفته۔

قات فا۔ (ق سدت) سم۔ آواز مرغ (ماکیان)، بیشتر مکرر قات قات استعمال میشود (عا) چون این لفظ فارسی است با غین (غات) نوشتن صحیح است

قاتر تر۔ (ق سدت ۴ ر) سم۔ استر که یک حیوان باری و سواری است (عا) "به قاتر گفتند پدرت کیست گفت مادرم اسب" مثل است۔

قاتوق تر۔ (ق سدت ۴ ق) سم۔ نان خورش (عا) "تره خریدیم قاتق نانم باشد قاتل جانم شد" مثل است۔ در ترکی بمعنی ماست و ترشی طعام هم هست۔ قتق مخفف آن است لیکن اصل همان قتق است که در ترکی قاتیق نوشته میشود الف برای زبر و یا برای زیر و ما اشتباهاً الف را میخوانیم۔

قاتل عر۔ (ق سدت ۲ ل) فل۔ کشنده۔ بیشتر در کشندۀ انسان استعمال میشود (عا)، قاتلون و قتله و قتال جمع است

قاتمه تر۔ (ق سدت ۴ م ۴) سم۔ ریسمان لیفی (عا)

قاتی تر۔ (ق سدت ی) سم۔ مخلوط و آمیخته۔ (عا)

قاجار تر۔ (ق سدج سدر) عم۔ نام ایلی بوده از ترک ساکن ایران که در عصر صفوی از مریدان خاص آن خانواده بوده برای سلاطین صفوی جنگ میکردند در قرن سیزدهم هجری خان ایشان آقا محمد خان بسلطنت ایران رسیده بود و از آن بعد ایل قاجار شهری و سلطنت قاجار چند سال قبل بحکم مجلس شورای ملی منقرض و سلطنت پهلوی جای آن را گرفت هفت نفر از ایل مذکور (آقا محمد خان فتح علی شاه۔ محمد شاه۔ ناصرالدین شاه۔ مظفرالدین شاه۔ محمد علی شاه۔ احمد شاه) سلطنت کردند و آخر ایشان خلع شد۔ (عا)

قاچ تر۔ (ق سدچ) سم۔ (۱) کوهۀ پیش زین که لفظ دیگرش قربوس است (عا)، قاش مبدل آن است "اسب سواری پیش کشت قاچ زین را بگیر تا نیفتی" مثل است۔ (۲) یک پارۀ دراز بریده از میوه (عا)، قاش مبدل آن است و در اصل خاش بوده و فارسی است خاش را به بینید۔

قاچاق تر۔ (ق سدچ سدق) سم۔ مال ممنوع از دولت (عا)، مثال کشتی جنگی دولت در خلیج فارس ده بلم پر از قند و چای قاچاق گرفته است۔ قاچاقچی کسی که مال قاچاق وارد میکند (عا)، در ترکی بمعنی برده و در بوده است۔

قادة ع. (ق سـ د سـ ت) سم (جمع قاید) راننده ستور وجز آن (عل).

قادر ع. (ق سـ د ٤ ر) فل. توانا (عا) یکی از نامهای خدا هم هست و در عربی بمعنی آنچه پخته شود در دیگ هم هست. **قادر انداز.** تیرانداز ماهر (نث و شع) ظهوری. کمند قادر اندازان ندارد چنین گیرائی * شود گرجمع صد کاکل پریشانم نمی سازد. **قادر مطلق و علی الاطلاق** خدای تعالی که از هرجهت قادر است (عا).

قادسیه ع. (ق سـ د ٤ س ی ی ٤) عم. دهی است نزدیک کوفه از طرف خشکی و مسافت میان آن و کوفه دوازده فرسخ است و مابین آن و عذیب چهار میل است. جنگ بزرگ میان مسلمانان و ایرانیان در قادسیه واقع شد که در آن ایرانیان کشته و ملک شان مفتوح شد و در عذیب قصری است از دولت ایران که نامش قدیس است و گویند لفظ قادسیه منسوب به آن است (مراصد الاطلاع).

قاذورات ع. (ق سـ ذ و ر سـ ت) سم. (جمع قاذوره) نجاستها و فضله ها (عا) در عربی قاذوره بمعنی مرد یکه از جهت بدخلقی آمیزش با مردمان نمیکند و مردیکه چیزی را بد دانسته نمیخورد هم هست.

قار فا. (ق سـ ر) سم. (۱) آواز کلاغ و هر آواز مانند آن (عا) محرف غار است (به بینید) (۲) نام بلوکی است از طهران ایران (ج) چون لفظ فارسی است باغین (غار) صحیح است در عربی قار بمعنی قیر و در ترکی بمعنی برف است.

قارا (ق سـ ر سـ) سم. مادهٔ سیاه رنگ سخت ترش که از آب کشک گرفته میشود و نامهای دیگرش قراقروت و ترف است (عا) لفظ محرف قراقروت ترکی است.

قارت فا. (ق سـ ر ت) سم. محرف غارت به بینید با کسر راء در طب بمعنی مردن خون است در زیر جلد و عربی است (ط).

قارچ فا. (ق سـ ر چ) سم. محرف غارچ بمعنی دوم به بینید.

قارّه ع. (ق سـ ر ر ٤) سم. در جغرافی یک حصهٔ از پنج حصهٔ مسکون زمین که لفظ دیگرش برّ است (ج) در عربی به این معانی نیامده بلکه بمعنی وارنده سردی است.

قارن فا. (ق سـ ر سـ ن) عم. در شاه نامه نام پسر کاوهٔ آهنگر است که قارن رزم زن هم گفته میشد. فردوسی گوید. همان گه به شد قارن رزم زن * یکی لشکری برد با خویشتن. و نام بعضی از حکمرانان مازندران و تبرستان هم بوده و کوه قارن کوهی است در تبرستان (عل) مبدل کارن فارسی است و باغین نوشتن اصح است. ناصری گوید. قارن بفاء در اصل لغت فارسی بغین بوده زیرا که قاف در پارسی نیامده چنانکه در دیباچه کتاب مرقوم شد که موبد

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (٤) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاصه فارسی چهار است پ و ژ و چ و گ حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک نحو قافی است که درمیان قاف و خا رمشترک است دراین صورت قارن و قباد و امثال آن را چنان تلفظ میکردند که میان غین و خا رمرکب میشدند چنان که قارن را خارن تلفظ میکرده اند در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته »، در تهجی پهلوی واو ستا غیر از چهار حرفی که موبد پارسی به حضرت رضا عرض کرده حروف دیگر هم بوده که از جهت گرفتن خط عربی برای فارسی و نفوذ عربی در ایران بعضی از میان رفته و بعضی مانده اما در نوشتن شکل مخصوص ندارد. لیکن حرفی که میان قاف و خار باشد نبوده اگر گفتگوی موبد با حضرت رضا بما درست رسیده باشد آن گفتگو در خراسان واقع شده و مقصود حضرت تلفظ فارسی آن وقت خراسان بوده که بعضی از غین های فارسی و تمام قافهای عربی را با یک آواز میان قاف و خا رتلفظ میکردند و تاکنون همان طور است و در یزد و فارس از تلفظ خراسان هم شدیدتر است. قیاس ناصری که قارن در پهلوی خارن بوده صحیح نیست بلکه کارن یا غارن بوده.

قاروره ع. (ق مد ر ا و ر ۂ) اسم. (۱) شیشه ایکه در آن بول است و به طبیب نشان داده میشود و مجازاً بول نیز (عا) جواهر اللغه گوید "قاروره نزدیک اطبا عبارت است از شیشهٔ مدوری که بر شکل مثانه ساخته باشند و در آن بول کنند تا طبیب نگاه کند در وی و این را تفسره و دلیل نیز گویند و چون بول را باین نامها خوانند تسمیه حال باشد باسم محل وی شاید اول بول را این نام نهند پس شیشه را به آن نام خوانند که تسمیه محل باشد باسم حال". (۲) ظرف شیشه که در آن مادهٔ آتشگیر ریخته بعد از آتش دادن از بالای برج وغیر آن بدشمن پرتاب میکردند (ناث و شع)، در عربی بمعنی حدقه چشم و ظرف خرما و ظرف شراب است و قواریر جمع است.

قارون ع. (ق مد ر و ن) عَم. نام مرد بسیار مالداری بوده از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی که از زکوٰة دادن مال خود انکار کرد و در مقام آزار آن حضرت برآمده بود به نفرین آن حضرت خود با مالش درزمین فرو رفت (عا)، لفظ قارون استعاره برای هر شخص بسیار مالدار هم هست. امثال. (۱) "قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ؛؛ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت"؛ (۲) "بی زری کرد به من آنچه بقارون زر کرد".

قاری ع. (ق مد ر ی) فل. خوانندهٔ مخصوص خوانندهٔ قرآن (عا)، درعربی بمعنی زاهد و عبادت کننده هم هست و قُرّاء و قارئین جمع است.

قاز فا. (ق مد ز) اسم. محرف غاز است غاز را به بینید.

قازقان تر. (ق مد ز ق مد ن) اسم. دیگ که ظرف غذا پختن است (شع) مولوی معنوی. در حدیث دیگران دل دان چنان ؛؛ کاب جوشان ز آتش اندر قازقان.

قاسط ع. (ق سه س ۶ ط) فل. (۱) جور کننده و دور از راه راست (عل)، (۲) عادل (عل).

قاسم ع. (ق سه س ۶ م) فل. (۱) بخش کننده (عل)، "قاسم یا ملعون است یا مغبون" مثل است (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

قاش تر. (ق سه ش) سم. مبدل قاچ (به بینید)

قاشق تر. (ق سه ش ۵ ق) سم. ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در نقل مکان غذا و خوردن آن استعمال میشود و الفاظ دیگرش چمچه و کفچه است. (عا)

قاشوکل (ق سه ش ۵ ۶ ل) سم. آلت دندانه دار فلزی که با آن بدن حیوان سواری یا باری را بخارانند که لفظ دیگرش قشو است (تک اصفهان)، گویا محرف لفظ قشو ترکی است.

قاصد ع. (ق سه ص ۶ د) فل. (۱) آهنگ کننده (عل)، (۲) کسی که پیغام یا نامهٔ کسی را بدیگری برساند (عا)، این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعانی نزدیک و میانه و آسان هم هست

قاصر ع. (ق سه ص ۶ ر) فل. کوتاه آمده (عا) مثال. اگر من فرمایش شمارا انجام ندادم قاصر بودم نه مقصر. جاهل قاصر در چیزی کسی که در جاهل ماندن در چیزی مجبور بوده نتوانست راهی برای رفع جهل خود بدست آورد (عل) جاهل مقصر در چیزی کسی که در جاهل ماندن در چیزی مجبور نبوده بلکه میتوانست جهل را از خود دور کند اما سعی نکرد (عل)، در عربی بمعنی کوتاهی کننده و آب سرد هم هست. قاصره. مونث قاصر است و قاصرات جمع آن و قاصرات الطرف. زنانی که گوشهٔ چشم شان کوتاه است یعنی گوشهٔ چشم بغیر شوهران خود نگردانند (عل)

قاص ع. (ق سه ص ص) فل. قصه خوان و برپی کسی آینده و خبر دهنده. (عل)

قاضی ع. (ق سه ض ی) فل (۱) حاکم و داور (عا)، (۲) فقیهی که مرافعات را موافق قوانین کلیهٔ شرع فیصله میکند (عا)، امثال. (۱) "تنها به قاضی میروی راضی میگردی" (۲) "گواه چست و قاضی سست" (۳) "هرکس را دندان از ترشی کند شود قاضی را از شیرینی" (۴) "مستوفی سند میخواهد و قاضی گواه" (۵) "در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شمار است" (۶) "شراب مفت را قاضی هم میخورد" (۷) "ریش قاضی احترام دیگر دارد" (۸) "نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه مرا چه کار که منع شراب خواره کنم"

قاطبه ع. (ق سه ط ۶ ب ۶) سم. همه و تمام (عا) مثال. قاطبهٔ اهل شهر دیروز در جشن گرفته بودند قاطبةً. همان قاطبه است (عا)

قاطر تر. (ق سـ ط ٤ ر) اسم. قاتر (به بینید) (عا)

قاطع ع. (ق سـ ط ٤ ع) فل. هر چیز برنده مثل کارد قاطع و شمشیر قاطع و مجازاً هر چیز محکم مثل دلیل قاطع که برنده شک و شبهه است (عا) در عربی بمعنی شیر ترش و شیر بریده هم هست.

قاطن ع. (ق سـ ط ٤ ن) فل. ساکن و مقیم جائی (عل) قطّان و قاطنین جمع است.

قاطی تر. (ق سـ ط ی) اسم. قاتی (به بینید)

قاع ع. (ق سـ ع) اسم. زمین هموار (عل) قاعاً صفصفا. هر دو لفظ بمعنی زمین هموار است و دوم تاکید اول. (عل)

قاعد ع. (ق سـ ع ٤ د) فل. "نشسته و زنی که از حیض و زائیدن باز مانده باشد و نخلی که دست بوی نرسد" منتخب اللغه (عل) قاعده (۱) بنیاد و قانون و با ترتیب و منظم (عا) در عربی بمعنی زن نشسته هم هست. (۲) در علم هندسه دو تر نسبت به دو قطعه محیط دائره و دائره نسبت به دو قطعه کره قاعده است نیز دائره مخروط مستدیر و اسطوانه مستدیر قاعده است و شکل ته مخروط غیر مستدیر و شکل دو سر اسطوانه غیر مستدیر هم قاعده است (عل) قاعده شدن حیض شدن زن (زن)

قاف ع. (ق سـ ف) اسم. (۱) نام حرف بیست و یکم از حروف تهجی ابتثی عربی است که در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و چهارم است و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف نوزدهم و در تمام زبانهای اسلامی بجای عدد صد استعمال میشود (عا) (۲) نام کوهی است افسانه ای که گرداگرد زمین کشیده شده است و سیمرغ در همان کوه منزل دارد و معنی از قاف تا قاف تمام آبادی زمین است (عا) در معنی "از قاف تا قاف" احتمال دیگری هست ذیل لفظ قیروان را به بینید. در پهلوی کوف کاف (ﻭا ﻉ ﻭ ﻉ) یعنی کوه قاف نام کوه قفقاز بوده.

قافلان کوه (ق سـ ف ل سـ ن) عم. نام کوهی است در آذربایجان ایران (ج)

قافله ع. (ق سـ ف ٤ ل ٤) اسم. گروه مسافر که لفظ فارسیش کاروان است (عا) در عربی در اصل بمعنی بازگردنده از سفر است که بطور فال نیک بر سفر روندە هم اطلاق شده مثل مفازه برای بیابان بی آب و علف و سلیم برای مارگزیده. "شریک دزد و رفیق قافله" مثل است و در کسی استعمال میشود که ظاهراً دوست است و در باطن شریک دشمنان. ایضاً "این قافله تا بحشر لنگ است"

قافیه ع. (ق سـ ف ٤ ی ٤) اسم. (۱) پس سر و در پی آینده (عل) (۲) کلمه آخر بیت مطلقاً و کلمه آخر مصرع اول مثنوی و مطلع شعر (عا) (۳) در اصطلاح شعراء عبارت است از مجموع

حروف و حرکاتی که در الفاظ متشابه الآخر متغایر المعانی در اواخر بیت یا مصرعها مکرر شوند مثل زبر و را ساکن در هنر و خر و سر و مثل ضمه و را و دال ساکن در برد و گرد و آورد و مثل ضمه و واو و سین و تا ساکن در پوست و دوست در مثال اول قافیه یک حرکت و یک حرف ساکن است و در دوم یک حرکت و دو حرف ساکن و در سوم یک حرکت و سه حرف ساکن سهل ترین تعریف قافیه این است. حرف یا حروف ساکن آخر لفظ با حرکت ماقبل حرف یا حروف ساکن؛ درین صورت در سر و افسر قافیه را ساکن و زبر ماقبل آن است و در آورد و برد قافیه دال و را ساکن و ضمه ماقبل را است. حرف آخر ساکن روی نامیده میشود و ساکن ماقبل روی اگر حرف مد نباشد قید نامیده میشود مثل برد و افسرد که دال روی است و را ساکن حرف قید و اگر ساکن ماقبل روی حرف مد باشد روف نامیده میشود مثل کام و نام که میم روی است و الف روف و مثل ستون و زبون که نون روی است و واو روف و مثل میل و بیل که یا ردف است و لام روی. و اگر میان ردف و روی حرف دیگری باشد بعضی آن را ردف زاید خوانند و بعضی روی زاید. پس در کاست و راست حرف تا روی است و الف ردف و سین ردف دیگر یا روی دیگر است (عل) قوافی جمع قافیه است. **ذوقافیتین**. شعری است که دارای دو لفظ قافیه باشد مثل این شعر اهلی شیرازی. ساقی از آن نغمه منصور دم + در رگ و در ریشهٔ من صور دم. قافیه اول منصور و صور است و دوم دم بمعنی نفس و دم بمعنی بدم. (عل) **ذوقوافی** شعری است که دارای سه قافیه یا بیشتر باشد مثل این شعر. نوبهار آمد زگیهان صورت خود را دمید + باد نوروزی به بستان طلعت دیبا کشید. زینت خود را ندیدستی بیابان را به بین + این شگفت اندر بیابان صورت خود را که دید. گیهان و صورت و خود را و دمید قافیه های اول است و دوم بستان و طلعت و دیبا و کشید در هر یک چهار قافیه است و در مصرع دوم بیت دوم هم چهار قافیه است. **قافیه برکسی تنگ شدن**. در سختی و اشکال افتادن. (عا)

قاق (ترق سق) اسم. لاغر و خشک که پوست و استخوان باقی مانده باشد (عا) مثال شعری از نادم گیلانی. مجوس مرده ام از بسکه قاق گشته تنم + که خانه دخمه نماگشت و من مجوس نما. در ترکی بمعنی بکوب هم هست و در ترکی ایرانی بمعنی نان روغنی نازک خشک هم هست شاید در آن معنی مبدل کاک فارسی باشد

قاقله (ع. زق سق ذل ٤) اسم. نام ثمری است هندی که بوی خوش دارد و بطور دوا و گرم مصالح طعام استعمال میشود که نامش الکلیش هل است (ط) قاقله خشک جسم جاندار بسیار لاغر (ک اصفهان)

قاقم (ع. زق سق ذم) اسم. جانوری است کوچک سفید که پشمش بسیار نرم است و از آن آستر لباس برای دفع سرمای زمستان درست میکنند (عا)

قال (ق ـل) اسم ـ (۱) حرف زدن بلند یا زیاد یک نفر یا جمعی و با لفظ کردن استعمال میشود گاهی با لفظ داد و قیل میآید (عا) مثال ـ بچه داد و قال میکرد حواسم پرت شد ـ ایضاً در جشن دیروز زنها زیاد قال میکردند ـ ایضاً اشخاص بی تربیت که یک جا جمع میشوند بنای قال و قیل را میگذارند (۲) محرف غال بمعنی سوم است به بینید. قاله **قاله** گفتگوی بسیار (تک) **قال و مقال**. (۱) داد و قال (عا) (۲) گفتگوی بسیار (عا) لفظ قال محرف از قال (با فتح آخر) عربی است ـ

قالب عر. (ق ـل ٤ ب) اسم. (۱) آلت ریختن چیزی مثل قالب خشت زنی و قالب زرگری و قالب قنادی و غیر آنها نیز چوبی که به اندازهٔ توی کفش است و در آن گذاشته میشود تا شکل کفش درست درآید نیز تختهٔ مهر مانندی که بر آن نقشها کنده است و با آن روی پارچه قلمکار و غیر آن نقش چاپ میکنند (عا) نزد زرگرها قالب اقسام دارد مثل قالب ساعتی و پنجه و گلچه و هلال و صورت شاهی و کف انگشتر و گلوبند و پنجه شیرین و کتیبه و سه قلی و ماهیچه و غیر آنها. در عربی با فتح لام است. فارسی قالب کالبد است چنانچه خیام گوید. ازتن چو رود روان پاک من و تو ÷ خشتی دو نهند بر مغاک من و تو. آن گاه برای خشت گور دگران ÷ در کالبدی کشند خاک من و تو. **قالب تهی کردن**. مردن (عا) **قالب زدن**. (الف) چیزی را در قالب ریختن (عا) (ب) مبالغه کردن در بیان و دروغ گفتن (عا) **قالب مثالی**. نزد متکلمین بدن لطیفی که از بدن مرده جدا میشود و روح به آن تعلق میگیرد تا قیامت برپا شود و میماند مثالش را صورت در آیینه گویند و قالب مثالی برای این گویند که مثل قالب (بدن) عنصری است (عل) **یک جان در دو قالب بودن**. کمال دوستی و اتحاد دو نفر با هم (عا) (۲) جسم کوچک مکعب مثل قالب صابون و غیره (عا) این معنی ماخوذ از اول است که قالب صابون و غیره تشبیه به قالب خشت زنی شده

قالع عر. (ف ـل ٤ ع) فل. از بیخ برکننده (عل)

قالوس (ق ـل و س) عم. موضعی است که نوای قالوسی بدان منسوب است و گاهی آن نوا را قالوس نیز گویند (بحذف یا) منوچهری گوید. بزند نار بر سر سهی سرسهی ÷ بزند بلبل بر تارک گل قالوسی ـ دله ع گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس (رشیدی (شع) ناصری گوید: موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور و کجور معروف است و از ابنیه منوچهر بوده و آن محل را جالوس می نامیده اند و بعد از غلبهٔ عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند و غالینوس حکیم را جالینوس کرده اند و نوای قالوسی بجالوس منسوب است و آن نوا را نیز قالوس گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای تبرستان است

گفته - بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی + بزند بلبل به تارک گل قاقوسی. هم او گفته - ع - گهی چکاوک دگه راهوی دگه قاقوس. علی ای حال غاقوس یا جاقوس بوده به جیم یا بغین. اگر حدس ناصری درست باشد که قاقوس در رویان بوده پس همان چالوس تنکابن است که تازه از طهران به آنجا شاهراه جدیدی ساخته شده و رویان قدیم همان تنکابن حال است.

قالی ع - (ق سدل سی) اسم - فرش پشمی کرک دار که از قدیم در ایران بافته میشود و اکنون بهترین مال التجارهٔ ایران است در تمام جهان. در ترکی و هند هم قالی میبافند و چون اول در شهر قالیقلای ارمنستان بافته شده بود تاکنون بهمان اسم مانده و لفظ معرب از یک لفظ ارمنی است (عا) "ذره ذره پشم قالی میشود" مثل است. لفظ قالی در کتاب تاریخ مسعودی بیهقی تالیف قرن پنجم هجری هم ذکر شده در ورود سلطان مسعود به آمل مازندران و جریمه کردن اهل آن گوید "آنچه که می باید که از آمل و تبرستان حاصل شود آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند زر نشابوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا و مخفوری و قالی هزار دست پنجهزار تا" بعد در معذرت نمایندگان اهل آمل گوید "گفتند فرمان برداریم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردانی در دیلم و ثغار ما که از قدیم باز رسم رفته است از آن آمل و تبرستان درمی صد هزار بوده است فراخور این تای چند مخفوری و قالی که اگر زیادت تر از این خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد" **قالیچه** قالی کوچک (عا) "لب بام آمدی قالیچه تکاندی + قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی" مثل است. **قالیچهٔ سلیمانی** مسند حضرت سلیمان که بر آن می نشست و باد آن را در هوا می برد. (عا) **قالین** بمعنی فرش معروف بی نون و بنون هر دو آمده اول مشهور و ثانی شیخ فریدالدین عطار در پندنامه گوید "مرده را بوریا قالین بود + زانکه خشتش عاقبت بالین بود" شیخ علی حزین هرگاه (وقتی) که از بندر ته وارد سیوستان و خداآباد که هر دو شهر عمده از بلاد سند است گردید شخصی بیتی پیش شیخ خواند که در آن قالین بنون است شیخ گفت قالین بی نون است آن شخص پیش جدی میر آزاد نقل کرد حضرت جدی بیت مذکور را از شیخ فریدالدین خواندند و نیز نجیک ترمذی گوید "دل تو بردار ز قالین و مزن دست بر آن + که پدیدار شد آن دیو چه کاندر نهاد است" تحقیق الاصطلاحات (شع) لفظ قالی منسوب به قال (قالیقلا) است و اگر قالین با یا و نون فاعلیت فارسی آمده باشد معنی درست در نمیاید که معنی دارندهٔ قال میشود مثل غمگین بمعنی دارندهٔ غم. گویا قالین غیر از قالی است و ترکی است بمعنی فرش کلفت. یا آنکه قالی مخفف قالین ترکی است.

قامت ع - (ق سدم سدت) اسم - (۱) قد انسان که لفظ فارسیش بالا است (عا) "هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ما است + ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست" مثل است (۲) شروع

(ـد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـے) کسره و همزهٔ مکسوره

نماز و با لفظ بستن استعمال میشود (عا) مثال: تا خواستم نماز را قامت به بندم که جیغ و داد از کوچه شنیدم. از جملهٔ قد قامت الصلوة (بدرستیکه نماز شروع میشود) گرفته شده. در شعر بجای بستن لفظ کردن هم صحیح است چنانکه اوحدی گوید. بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت + در نماز آیند آنهائی که قامت میکنند.

قامع ع. (ق ـ م ع) فل. گرز زننده و شکننده و خوارکننده (عل)

قاموس ع. (ق ـ م ـ س) اسم. (۱) دریا و جای ژرفترین دریا و آب بسیار از دریا (عل) (۲) نام کتاب لغت عربی است تالیف مجدالدین محمد بن یعقوب فیروزآبادی (فارسی) (عل) چون کتاب مذکور از جهت حسن عبارت فاضلانه بسیار مقبول و مشهور شده اکنون هر لغت عربی را هم قاموس گویند (عل)

قانت ع. (ق ـ ن ت) فل. فرمان بردار. (عل) قانتون و قانتین جمع است.

قانع ع. (ق ـ ن ع) فل. بسنده کننده به آنچه یافته که لفظ فارسیش خرسند است (عا) «کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد» مثل است. در عربی بمعنی خوار و الحاح کنندهٔ در سوال هم هست.

قانون ع. (ق ـ ن ـ ن) اسم. (۱) حکم کلی یک ملک که منطبق بر جزئیات خود میشود مثل حکم حبس کردن دزد که بهر دزد عمل میشود (عا) قانون اساسی. قوانین کلی سلطنت مشروطهٔ مملکت (عا) (۲) اصل هر چیز (عل) (۳) نام سازی است تاردار (نث و شع) لفظ قانون در عربی معرب از رومی است و معنی آن خط کش نجاری و غیر آن بوده و جمع آن قوانین است.

قاورد فا (ق ـ و ـ ر د) اسم. نام نوعی از حلوا بوده (شع) ابواسحاق اطعمه. پالوده برنگ اطلس معروف است + قاورد بقطعی و نمد موصوف است. چون لفظ عربی نیست باید باغین نوشته شود. یا شاید ترکی باشد حکم و امثال و هذا گوید «قاورد غزی. مثال. صد هزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند. در زیر طشت آتش گرفتار شدند و خاکستر در گلو میکردند و این را قاورد غزی نام نهاده بودند. بیت. قاورد غزی که دور باد از لب تو + من خوردستم بهجر تو آن را ماند. از تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمد بن ابراهیم: نظیر قهوهٔ قجری».

قاولق تر. (ق ـ و ل ق) اسم. چفته و کیف (شع) نظام قاری. دالآن قاولق که طاق جیب آویختند + روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را.

قاوند ع. (ق ـ و ـ ن د) اسم. روغنی است سفید منجمد شبیه بشحم و بی بو که از بلاد حبشه و نواح یمن و هندی آورند و آنرا شحم قاوندی و بفارسی مومیائی سفید و بیهه قاوندی و بهندی

پهلو انامند و در ماهیت آن اقوال بسیار است و صحیح آنست که حکیم علوی خان نوشته اند که اقوال در آن همه بی اصل است بلکه روغن ثمر درختی است که در کوه کماؤن روید که کوهی است که دریای گنگ از آن برآمده و آن کوه تا بخطا و چین کشیده و میان هند و آن بلاد واقع است و آن ثمر بقدر بادام بزرگ و مجسم گردهٔ بز است مغز آنرا سائیده در آب جوش میدهند و کف آنرا تمامه میگیرند پس آن کف را جوش میدهند تا مائیت آن بسوزد و روغن خالص بماند و آن نسوزد پس صاف می نمایند و بعد از سرد شدن منجمد مانند پیه میگردد نزد عامه اهل هند معروف بشحم شجری است و بعضی اوقات مغز مقشر آن ثمر را گلهای خوشبو مانند یاسمین سفید و یا رای بیل که یاسمین مضاعف است پرورده می نمایند مثل مغز بادام یا گل بنفشه و گل سرخ پس از آن روغن میگیرند و در مروخات تشقق حادث از سردی هوا استعمال می نمایند" محیط اعظم (ط)

قاودت تر. (ق سه و ءت) اسم. آرد حبوبات بو داده که الفاظ دیگرش پست و قویت است (شع)

قاوی ع. (ق سه و ی) اسم. جای بسیار عمیق در یا نزدیک به کناره آنک سواحل خلیج فارس، قاوی در عربی بمعنی جای خالی است و مجازاً در عمیق استعمال شده.

قاه قاه (ق سه ه ق سه ه) اسم. آواز بلند خنده (عا) مثال فلان به حرف من قاه قاه خندید- لفظ محرف از قهقههٔ عربی است.

قاهر ع. (ق سه ه ء ر) فل. چیره شونده (عا) در عربی بمعنی شامخ هم هست. قاهره. (۱) مونث قاهر (عل) (۲) نام پای تخت ملک مصر است (ج) در عربی بمعنی ابتدا و سینه و گوشت میان کتف و سینه هم هست.

قائد ع. (ق سه ء ء د) فل. لشکرکش و پیشوای سیاسی گروه (عا) در عربی بر این معانی هم هست "عصا کش و از پیش کشندهٔ ستور و جز آن چنانکه سایق از پس راننده است و بینی کوه و زمین پشته دراز و کوهی که بر روی زمین باشد و چوبی که بر گاو زراعت بندند و ستارهٔ اول از بنات النعش صغری" قادة و قواد جمع است.

قایق تر. (ق سه ی ء ق) اسم. کشتی کوچک که نامهای دیگرش بلم و زورق است (عا)

قائل ع. (ق سه ء ء ل) فل. (۱) گوینده (عا) (۲) تسلیم کرده و اقرار کرده (عا) مثال هرچه گفتید من قائلم اما گناهی بر من ثابت نمیکند

قائم ع. (ق سه ء ء م) فل. (۱) ایستاده و نصب شده (عا) مثال. امروز بنا ستونها را قائم میکند و فردا سقف میزند. (۲) محکم (عا) مثال. سرباز که دل خود را قائم نگهدارد خوب

می جنگد. (۳) پاینده (عا) مثال. چون دست تست میرسد کاری بکن که نامت قائم بماند (عا) پنهان (عا) مثال: بچه از ترس پشت در قائم شده بود. با کردن و شدن و بودن استعمال میشود گویا در این معنی محرف غایب است. در عربی بمعنی دستهٔ شمشیر هم هست. به اعتقاد فرقهٔ شیعه اسلام لقب امام دوازدهم است و قائم آل محمد هم گفته میشود. (عا).
قائم انداز. کامل و ماهر در بازی شطرنج و نرد (قائم بمعنی دوم) (شع) نظامی. ملک را قائم الهی بود ٭ قائم انداز پادشاهی بود. ایضاً تو آنگه که برمن شوی دستیاب ٭ زن بیوه را داده باشی جواب. من ار با تو چیرم به هنگام کین ٭ بوم قائم انداز روی زمین. **قائم ریختن.** عاجز شدن (قائم بمعنی دوم) (شع)
قائم اللیل. شخص متهجد (عل) **قائم مقام.** (۱) نایب و کفیل کسی در کار (عا) (۲) لقب میرزا ابوالقاسم فراهانی وزیر محمد شاه قاجار بوده که شاه او را به باغ نگارستان طهران خواسته مخفی کشت و از انجا این مثل پیدا شده: "باش تا قائم مقام از باغ بیرون آید" (عا) **قائمه.** (۱) مونث قائم در معنی اول و سوم (عل) (۲) قائمه شمشیر دستهٔ آن است و قائمه چهار پا دست و پای آن و قائمه تخت پایهٔ آن (عل) (۳) فهرست کتابها (عل) این معنی در فارسی و عربی جدید است. **زاویه قائمه.** زاویه ایست که از عمود شدن خطی برخط دیگر پیدا شود (عل)

قاین فا. (ق سد ی ٤ ن) سم. نام شهری است در خراسان ایران (ج) چون تلفظ فارسی است با غین (غاین) صحیح است و با قاف غلط مشهور.

قبا ع. (ق مد ب سد) سم. (۱) لباسی که از پیش باز است و بعد از پوشیدن دو طرف پیش با دکمه بهم پیوسته میشود قبای هر عصر با قبای اعصار دیگر در بلندی و کوتاهی و آستین و جزئیات دیگر فرق داشته (عا) **پیراهن قبا کردن.** پیراهن را از گریبان تا پایین دریدن که بشکل قبا شود (شت و شع) **قباچه.** نوعی از کلاه زمستانی بوده (شع) نظام قاری. از ان قباچه قلمی دوخته گره ٭ باجامهٔ شکافته غنج و دلال دوست. (۲) "در اقصای ترکستان (نام) شهری عظیم بوده و اکنون خراب شده و آن دیار مسکن مغول و قلماق است. از آنجا است مولانا رکن الدین قبائی شاگرد اثیر الدین اومانی استاد پوربهای جامی. کذا فی تذکره دولت شاهی" بهار عجم (ج) باضم اول. نام جائی است نزدیک مدینه منوره و مسجد قبا منسوب به آن است. (ج)

قباب ع. (ق ٤ ب مد ب) سم. (جمع قبه) گنبدها و مانند آن ها (عل) باضم اول شمشیر تیز بران و بینی بزرگ و فربه (عل)

قباحت ع. (ق مد ب سد ح مد ت) مص. زشتی مقابل حسن (عا)

قباد فا - (ق ۂ ب سه د) عم - غباد را به بینید۔

قبادیان فا - (ق ۂ ب سه د ٤ ی سه ن) عم - نام آبادی ایست نزدیک بلخ - (ج)

قباره (ق سه ب سه ر ٤) سم - محرف قوارهٔ عربی است به بینید۔

قباق تر - (ق سه ب سه ق) سم "چوبی عظیم و بلند که در میان میدانها نصب کنند و برفراز آن حلقه از تلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیده بپای قباق که رسند همچنان اسب که در دویدن است تیر در کمان نهاده حوالهٔ آن حلقه فرمایند و هرکس که آن حلقه را به تیر زند حلقه از او باشد و چوب قباق نیز مستعمل - ملا فوقی یزدی - نمیخورم زر و تفت ار چه بسته شحنهٔ چرخ ✦ ز بهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق "بهار عجم - (شع) قبق مخفف آن است - قباق در ترکی بمعنی نشانه است و گاهی برچوب مذکور کدوهای تلا و نقره میاویختند و میدان پاقاپاق طهران هم گویا همان بوده و بعد مقصران را آنجا بدار کشیدند۔

قبال عر - (ق ٤ ب سه ل) سم - قبیل و مثل (عا) مثال - در قبال مطالب دیگر مطلب من هم ذکر شد این معنی مخصوص فارسی است و در عربی قبال دوالی که بر طول نعلین دوزند و آن دوتا باشد و شراک دوالی که به عرض دوزند۔

قباله عر - (ق سه ب سه ل ٤) سم - سند خرید ملک و نکاح و غیر آنها - (عا)

قبایح عر - (ق سه ب ی ٤ ح) سم - (جمع قبیحه) زشتها - (عا)

قبایل عر - (ق سه ب سه ی ٤ ل) سم - (جمع قبیله) گروه های بزرگ که فرزندان یک جد باشند - (عا)

قبّ عر - (ق سه ب ب) سم - چارقب را به بینید۔

قبّه عر - (ق ۂ ب ب ٤) سم - گنبد و هرچه بشکل آن باشد (عا) قبب و قباب جمع است۔

قبّره عر - (ق ۂ ب ب سه ر ٤) سم - پرنده ایست تاج بسر دارای رنگ سیاه و سفید از گنجشک بزرگتر که کنار آبها نشسته دم خود را تکان میدهد و نام فارسیش چکاوک و نام دیگر عربیش ابوالملیح است و در اصفهان سقاچی نامیده میشود (عل)

قبچاق تر (ق ٤ ب ج سه ق) سم "قومی است از اتراک که بشجاعت و دلیری مشهور ند از ظفرنامه شرف الدین علی یزدی معلوم شد نام جائی است و آن اتراک را نیز از عالم تسمیة الحال باسم المحل قبچاق گویند" از تصنیف مجدالدین علی قوسی تحقیق گردید - میر نجات - همدمان تو همه چابک درزند و قبچاق ✦ همه چون سرو گلهای چمن بالا چاق "مصطلحات وارسته - (عل)

قبح ع. (ق ذ ب ح) اسم. بدی و زشتی مقابل حسن (عا)

قبر ع. (ق مد ب ر) اسم. گور که جای دفن مرده است (عا) در عربی بمعنی در گور کردن هم هست. قبر مشبهٌ به جای تنگ است (عا) قبرستان. جائی که در آن قبرهای بسیار باشد (عا) قبرستان مشبهٌ به جای خاموش است (عا) قبر عربی با گور فارسی از یک ریشه است گور را به بینید.

قبراق فا. (ق ٤ ب ر مد ق) اسم چست و چالاک (عا) چون لفظ عربی و ترکی نیست باید با غین نوشته شود

قبرس ع. (ق ذ ب ر ذ س) عم. نام جزیره ایست در بحر روم (ج)

قبرغه تر. (ق مد ب ذ ر غ ٤) اسم. استخوان پهلو و کمر آدمی (شع) ششم قبرغه را به بینید

قبرقه قبرقه همان قبرغه است.

قبس ع. (ق مد ب مد س) اسم. پارهٔ آتش (عل) باسکون دوم آتش گرفتن و دانش از کسی کسب کردن (عل)

قبض ع. (ق مد ب ض) اسم. (۱) گرفتن به پنجه (عا) مثال. در تکمیل معامله قبض ثمن شرط است (۲) گرفتگی مقابل بسط (عل) (۳) نوشته ایکه کسی در رسیدن چیزی بخودش میدهد و آن را قبض الوصل و قبض الوصول و قبض رسید هم گویند (عا) فرهنگستان بجای آن لفظ بهل را وضع کرده. (۴) در علم عروض انداختن حرف پنجم ساکن است از رکن مثل انداختن یا را از مفاعیلن که مفاعلن باقی ماند و مثل انداختن نون از فعولن که فعول بضم لام باقی ماند. و رکن دارای قبض را مقبوض گویند (عل) قبضه (۱) یک مشت از چیزی و مشت گرفته (عا) (۲) دستهٔ چیزی بزرگ مثل قبضهٔ شمشیر و خنجر در آلات کوچک مثل چاقو و کارد دسته گویند نه قبضه. (عا)

قبط ع. (ق ٤ ب ط) اسم. نام سکنهٔ اصلی مصر بوده مقابل سبط که بنی اسرائیل بودند و اکنون جمعی از نصاری از سکنهٔ اصلی مصر در آنجا مانده و قبط نامیده میشوند قبطی واحد آن است (عا)

قبق تر. (ق مد ب مد ق) اسم. مخفف قباق است (به بینید) (شع) سیفی بدیعی. چون کشد تیر بصد ناز قبق انداز د + از همه سرو قدان دست مه من بالا است. ایضاً میر الهی همدانی. ای از تو خجل کل طویل احمق + طفلان مناره را قدت داده سبق. زان قامت افراخته آویخته شد + نه و بر چرخ چون کدوهای قبق.

قبقاب ع. (ق مد ب ق مد ب) اسم. کفش چوبی (عل) کبکاب مفرس آن است یا بالعکس.

قبل ع. (ق مد ب ل) اسم. پیش مقابل بعد (عا) قبلاً. در پیش (عا) باضم اول و دوم. فرج پیش مرد و زن مقابل دُبُر (عا)

قبله ع. (ق ۶ ب ل ۴) اسم. (۱) جهتی که بدان رو کنند در نماز (عا) مثال. در ایران قبله جنوب است و در هند مغرب (۲) کعبهٔ معظمه که مسلمانان در نماز به آن رو میکنند (عا) (۳) مجازاً هر چه محل توجه باشد مثل پدر و جز آن (عا) **قبله گاه**. قبله بمعنی سوم (عا) مثال. پیشتر به پدر و استاد و مربی قبله گاه مینوشتند. "بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد ✤ یا سقف فرود آید یا قبله کج آید" مثل است. **قبله نما**. آلتی است مثل قطب نما که قبلهٔ جای مخصوصی را نشان میدهد یعنی در همان قطب نما شعبهٔ از سوزن برای شهر مخصوصی اضافه میکنند (عا) قطب نما قطب شمالی هر جا را نشان میدهد اما قبله نما قبلهٔ یک جا را (عا) با ضم اول (ق ۵ ب ل ۴) آ و دعل

قبور ع. (ق ۵ ب ـو ر) اسم. (جمع قبر) گورستان (عا)

قبول ع. (ق ـ ب ـو ل) مص. (۱) پذیرفتن و تصدیق (عا) مثال. امر محال قابل قبول نیست ایضاً. آنچه بفرمائید قبول میکنیم. با لفظ داشتن و شدن و کردن استعمال میشود (۲) پذیرفته شده و مقبول (عا) مثال. سعدی در شاعری قبول عام شده. ایضاً دعوت شما قبول است. با ضم اول هم صحیح است. **قبولیت**. مصدر جعلی فارسی است از لفظ قبول عربی و بهمان معنی اول قبول (عا) در عربی قبول بمعنی باد صبا و زنی که زنهار آنچه زاید که قابله و ماما هم گفته میشود هم هست.

قبیته فا. (ق ۵ ب ـ ی ت ۴) اسم. نام حلوائی بوده اقسام داشته زنخ و شمع اسحاق اطعمه. بره ای شکست پایش دست گردون از قضا ✤ آن چنان کز درد شد آن را پریشان پاچها. گرم کردم تخته بندش از قبیتهٔ کنجدی ✤ وز ضماد تخم مرغش بر قلم بستم طلا. اسحاق اطعمه در جای دیگر دیوانش قبیته را چنین شرح داده "القبیته نوعان نوع گردکانی و نوع کنجدی و باید بدانی که چندان که عزت ارده و دوشاب در نزد لران است حرمت قبیتهٔ کنجدی در نزد کردان صد چندان است. اگر خواهی که دندانها بختی تیز گردانی ✤ قبیتهٔ کنجدی بستان که دارد هیات سوهان" محیط اعظم قبیته را فارسی ضبط کرده و قبیده را هم مبدل آن قرار داده پس باید با غین و تا (غبیته) نوشته شود و قبیطه معرب است و از آن معلوم میشود قبیته اقسام بسیار داشته چنانکه در معنی ناطف گوید "قبیده و قبیطه نامند و بهندی برفی گویند و آن از حلواهای معروفه است گرم و خشک و موافق سینه و ریه و سرفه و خلط بلغمی و مسمن بدن و بجهت منع انصباب مواد بمعده نافع مضر گرم مزاجان مصلح آن اشیای ترش گیلانی نوشته که آنچه از شکر بسازند معتدل و موافق جوانان و کهول و مشایخ و امزجهٔ حاره و بارده و سرفه گرم است و آنچه با خشخاش باشد نافع صاحبان نزله و زکام و حرقة البول و آنچه از عسل بسازند در حرارت شدید تر و مضر گرم مزاجان و موافق امزجهٔ بارده و پیران است لیکن مصدع و مولد صفرا و خصوصاً در

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره

جوانان و آنچه با پسته و عسل باشد نافع کسی که در سینه و ریهٔ آن سدهٔ بلغمی باشد لیکن اسخان قوی نماید و آنچه با کنجد بود نافع سرفه و قرحهٔ سینه و ریه و غذای آن بسیار لیکن ثقیل مرخی معده و آنچه با کردکان بسازند بسیار گرم نافع معدهٔ بلغمی و گردهٔ بارد لیکن مصدع مصلح آن خشخاش و کاهو و آنچه از بادام و شکر بسازند آن قلیل الحرارة نافع سرفهٔ رطوبی و موافق گرم مزاجان و جوانان و کهل و صاحب شمس الدرر مینویسد که ناطف معمول بعقید انگور کثیر الاسخان نیست و معمول از مغز چلغوزه در غذائیت بیشتر و چون انهضام آن خوب گردد خون محمود پیدا کند و جمیع اقسام آن در نزول از معده سریع تر و در غذا کمتر از سائر اقسام حلویات که در آن روغن و آرد یا نان باشد اصلاح آن نماید برای کسی که محتاج بغذای کثیر باشد و الا محتاج باصلاح نیست و قسمی از ناطف مفرد است و آن آنست که شکر محلول باب یا غیر آنرا از شیر تنها بر آتش ملایم منعقد سازند و بقوام آرند تا آن چنان گردد که چون از آن بگیرند بدست برداشته نشود پس سرد کرده بشکنند و ناطف بسازند و قسمی از آن مرکب است و آن آنست که بعد برداشتن آن از آتش چیزی که ارادهٔ سرشتن آن با آن باشد مثل پسته و جوز و مانند آن که مذکور شد در آن بسرشند و منبسط سازند و بگذارند تا آنکه سرد گردد و این را بفارسی حلوا سوهن گویند و قسمی از آن مبزر است و آن آنست که در آن ابازیر و عقید و شیر نیز افتد و قسمی از آن مسهل است و آن آنست که بگیرند ترنجبین محلول مصفی مقوم بطبخ نیم من و در آن سقمونیای مشوی یک مثقال اضافه کرده در طبخ با آتش ملایم ناطف بسازند و در آن سفیدی بیضه اندازند و شربت این یک اوقیه است و اگر معده ضعیف باشد ترنجبین را در گلاب و آب بهی حل کنند و اگر ارادهٔ ترش کردن آن باشد با آب غوره کنند."

قبیح عر. (ق مد ب ی ح) اسم. زشت و بد (عا). قبیحه مونث قبیح است و قبایح جمع قبیحه. (عل)

قبیده فا. (ق ڈ ب مد ی د ہ) اسم. نام حلوائی. قبیطه معرب آن. ملا فوقی یزدی "تا سرین از فرق نعمت خانه انگیزش به بین ٭ لب قبیده بوسه شفتالوی و پستان همچو نار". بهار عجم (نث شع) (قبیته را به بنید) معلوم میشود در عصر صفوی در تکلم بوده.

قبیط عر. (ق ڈ ب مد ی ط ہ) اسم. معرب قبیته است (به بنید). (عل)

قبیل عر. (ق مد ب ی ل) اسم. گروه (عا) مثال. فلان در ظلم از قبیل حجاج و چنگیز است در عربی به این معانی هم هست. ضامن و کفیل و گروه از سه به بالا و طاعت خدا مقابل دبیر که عصیان خدا است و ما ا.

قبیله قبیله. گروهی که جد شان یکی باشد (عا) در عربی بمعنی صخرهٔ روی چاه و پارهٔ پوست هم هست. قبائل جمع است.

قپ فا (ق ڈ پ) اسم. آن حصه از صورت که روی دهن واقع شده (تک شیراز و یزد) چون

لفظ ترکی و عربی نیست باید با غین (غپ) نوشته شود.

قپان فا. (ق مد پ مد ن) سم. ترازوی بزرگ (عا) غپان را به بینید.

قتال عر. (ق ٤ ت مد ل) مص. کارزار کردن باهم (عا)، با تشدید تا. بسیار قتل کننده (عا) با ضم اول و تشدید دوم. جمع قاتل است (عل).

قتام عر. (ق مد ت مد م) سم. قشوری است شبیه به دخان منتشر در سیاهی چشم (ط)

قتق تر. (ق مد ت ٤ ق) سم. نان خورش و هر خورش (شع) بسحاق اطعمه. مشاطگان قیمه ز روغن نهاده اند ✤ بر روی نو عروس قتق زلف و خالها. ایضاً. بدیل کفچه هرگز که ظلمت قتق شد ✤ مگر آنکه جوش بره برزش چراغ دارد. قاتق را به بینید.

قتل عر. (ق مد ت ل) مص. کشتن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود در عربی بمعنی نیکو داشتن چیزی را و آمیختن شراب هم هست. قتل عام. کشتن بیشتر افراد یک گروه در یک جا. (عا)

قتله عر. (ق مد ت مد ل ٤) سم. (جمع قاتل) کشندگان (عل)

قتلی عر. (ق مد ت ل مد) سم. (جمع قتیل) مقتولان. (عل)، با لفظ (ق مد ت مد ل ی ع) دو لاپچه لباس (شع) قاری البسه. زین همه جامه معنی که خدا داد بمن ✤ سندلی و قتلی پیش کسی ننهادم. گویا لفظ ترکی است.

قتی تر. (ق ذ ت ی ع) سم. ظرف فلزی در دار که در آن چیزها را محفوظ نگاه میدارند (عا) در ترکی بمعنی مطلق ظرف است. قطی و قوتی و قوطی هم همان است " تمی بگیر و نشان را بده." قتی که بچه شیطانی میکند و نمیگذارد مادر کارخودش را بکند او را با پیغام مذکور به خانهٔ همسایه میفرستند تا همسایه او را نزد خود به تدبیر نگاه دارد تا کار مادر تمام شود (تک)

قتیل عر. (ق مد ت ی ع ل) سم. کشته شده (عا) مذکر و مونث در آن یکسان است قتلی جمع است

قجر تر. (ق مد ج مد ر) سم. (۱) نام ایلی است که قریب یک قرن و نیم در ایران سلطنت کردند و چندسال قبل سلطنت پهلوی جای ایشان را گرفت (عا) (۲) در موسیقی جدید ایران نام یک آهنگ دستگاه شور است (عل) مخفف قاجار است قاجار را به بینید.

قچ تر. (ق ذ چ) سم. قوچ به بینید (نث و شع)

قچک فا. (ق ٤ چ مد ک) سم. غچک. (به بینید)

قحبه عر. (ق مد ح ب ٤) سم. زن فاحشه (عا) قحب بمعنی سرفه است و بعضی گفته اند چون زن

فاحشه باسرفه تا بانده میشده مورد استعمال قحبه گردید و ابتدای آن استعمال در بمبئی شد. مثل قحبه زشت بودن دنیا و آخرت نداشتن (عا)

قحّ ع. (ق ذ ح ح) اسم. خالص و ساده و بی آمیزش (عا)، در عربی بمعنی نیکی و بدی و درشت و بجا کار از مردم و غیر آن و خربزهٔ خام هم هست.

قحط ع. (ق سه ح ط) اسم. (۱) خشک سال. (عا) (۲) مجازاً نایابی و کم یابی چیزی. (۱) مثال درزمان ما قحط امانت شده است. قحط زده و قحطی زده. انسان یا حیوانی که گرفتار خشک سالی شده باشد (عا)

قحطان ع. (ق سه ح ط سه ن) عم. نام یکی از اجداد اعلای پیغمبر ما است (عل)

قد ع. (ق سه د) (۱) مخفف قداست بمعنی قامت (عا) قد گرفتن. اندازه درازی چیزی را گرفتن (عا) (۲) حرف تاکید است بمعنی بتحقیق و بدرستیکه (عل)

قدح ع. (ق سه د سه ح) اسم. کاسهٔ بزرگ (عا) اقداح و قداح جمع است. "آن قدح بشکست و آن پیمانه ریخت" مثل است. نزد شراب خورها و شعراهم که شراب خور فرضی هستند قدح زدن و نوشیدن عبارت از شراب زیاد خوردن است چه یک کاسهٔ بزرگ شراب برای چند نفر است نه یک نفر. و قدح بر سر زدن و بر سر کشیدن و سر کشیدن تمام خوردن شراب یک قدح است که در آن صورت لب قدح بر لب نوشنده و تمام سر در قدح جامیگیرد. فیضی گوید. عاشق قدحی که در جگر زد + معشوق همان قدح بسر زد. میرزا قاسم تبریزی زاهد تخلص گوید. چون تنگ ظرفان نه براندازه ساغر میکشم + صد قدح چون شاخ گل یک باره برسر میکشم.

قدّ ع. (ق سه د د) اسم. جسم انسان و حیوان در طول که الفاظ دیگرش قامت و بالا است (عا) "بهر رنگی که خواهی جلوه گر باش + من انداز قدت را می شناسم" مثل است. در عربی بمعنی بدرازا شکافتن و درازا بریدن و از بیخ بریدن و کوتاه کردن سخن و بیابان بریدن و تقطیع و اعتدال و پوست بزغاله که از آن ظرف سازند هم هست. باضم اول. آدم خود پسند و بیشتر بالفظ غراب (قد غراب) استعمال میشود (عا) چون لفظ فارسی است باید باغین (غد) نوشته شود.

قداره فا. (ق سه د د سه ر ع) اسم. مبدل غداره (به بینید)

قدام ع. (ق ذ د سه م) اسم. پیش. مقابل خلف و ورا (عل)

قدس سره. قدس روحه ع. (ق ذ د د ع س سه - س ع س ر ذ ه ذ) مقدس باد راز (ر و ح) او (عل) در مقام

دعای بهشت عالم بعد از ذکر نام او گفته یا نوشته میشود و قدّس روحه هم همان است.

قدّوس ع. (ق ذ د د و س) اسم بسیار پاک و مبارک و نامی است از نامهای خدا (عا)

قدّومه فا. (ق ذ د د و م ه) اسم "نزد عوام اهل اصفهان توری است" محیط اعظم. (ط) اکنون در تمام ایران آنرا قدومه گویند و چون لفظ فارسی است باید باغین (غدومه) باشد

قدّیس ع. (ق ذ د ی س) اسم شخص بسیار مقدس و ولی (عل)

قدر ع. (ق د ر) اسم. (۱) اندازهٔ چیزی (عا) مثال. بقدر یک ساعت با فلان حرف زدم. قدر اول. بزرگترین ستارهٔ ثابت رصد شده (عل) "و مخفی نماناد که این هزار و دویست و بیست و دو کوکب مرصوده غیر آن سه کوکب است که آنرا صفیره خوانند که بطلیموس از غایت صغر آنرا داخل کواکب مرصوده نداشته و خواجه عبدالرحمن صوفی داخل داشته پس باعتقاد او کواکب مرصوده هزار و بیست و پنج باشد و اهل نجوم اکثر این کواکب را بر شش مرتبه اعتبار کرده اند و هر مرتبه را قدر و شرف و عظم گویند و هر قدری بر سه مرتبه باشد اعظم و اوسط و اصغر پس مراتب کواکب هیجده بود و فضل هر مرتبه بر مرتبه بعد از او بقدر سه یک اوسط قدر سادس بود و آنچه ماورای قدر سادس بود آنرا خفیه و مظلمه گویند و آنها داخل کواکب مرصوده نیستند و پنج کوکب که ایشانرا سحابی گویند مانند لخت ابر باشد اگرچه مرصوده اند اما ایشانرا قدر نباشد پس اعظم کواکب ثابته اعظم قدر اول باشد و اصغر اصغر قدر سادس" (شرح بیست باب ملا مظفر) **قدردان**. کسیکه اقرار بفضیلت کسی دارد و احترام به او میکند (عا) **قدر کسی را دانستن**. اقرار به فضیلت کسی داشتن و احترام به او کردن (عا) **قابل قدر**. چیزی یا کسیکه دارای خوبی و فضیلت باشد و باید قدرش را دانست. (عا) (۲) درجه و مرتبهٔ بزرگ (عا) (۲) درجه و مرتبه بزرگ (عا) مثال. فلان از اشخاص صاحب قدر ملک ما است در عربی به این معانی هم هست. اندازه گرفتن و در دیگ چیزی پختن و تنگ کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن و قسمت روزی و توانگری و بی نیازی و طاقت "**شب قدر**. در ذیل شب ببینید. بافتح دوم (۱) اندازهٔ چیزی (عا) مثال. این قدر حرف نزن که خسته شدم. (۲) اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بنده که لفظ دیگرش تقدیر است (عا). در عربی در این معنی باسکون دال هم صحیح است (۳) نسبت دادن افعال بندگان بقدرت خود شان معتزله را به این معنی قدریه گویند (عل). (۴) برابر و مساوی (شم) شانی تکلو. هنوز نامشین بدوش دوران است + هنوز کشتی من با معاصران قدر است. ایضاً صائب خم بیک اندازه شد بازو و ابروی تورا + خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم. **قدر انداز**. مخفف قادر انداز بمعنی تیرانداز ماهر (ث و شع) صائب. از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد + قدر انداز نگاه تو بیادم آمد مگن است

قدر بمعنی دوم باشد. (عل) قدریة - معتزله که گروهی بودند که در ابتدای قرن دوم هجری پیدا شدند و اول ایشان واصل بن عطا بود و ایشان افعال عباد را مخلوق خود شان میدانستند و مقابل ایشان سنی نامیده میشدند که افعال عباد را مخلوق خدا میدانستند و در مسائل چند دیگر هم با معتزله اختلاف داشتند و دو قرن بعد فرقهٔ اشعریه مقابل معتزله شدند که اول ایشان ابوالحسن اشعری بود. (عل) در عربی بمعنی قضا و حکم و نهایت و اندازهٔ چیزی و طاقت و کوتاهی کردن هم هست. باکسر اول و سکون دوم. (ق ٤ د ر) دیگ (عل)

قدرت ع. (ق ٤ د ر ـ ت) اسم. قادر بودن که فارسیش توانائی است (عا)

قدس ع. (ق ٤ د س) اسم. (۱) پاکی و پاک شدن (عل) (۲) مذهبی دعا بد و زاهد بودن کسی (عا) باضم دوم هم بهمان معنی اول است (عل) قدسیان - فرشتگان (عا) عالم قدس عالم فرشتگان (عا)

قدغن تر. (ق ـ د غ ـ ن) اسم. منع و نهی (عا) با لفظ کردن استعمال میشود و در ترکی بمعنی منادی تاکید است

قُدقُد فا. (ق ٤ د ق ٤ د) محرف غدغد است (به بینید)

قدک (ق ـ د ـ ک) اسم. پارچهٔ رنگ کرده ای بوده باندازهٔ یک قبا (عا) لفظ مرکب از قد - (مخفف قد) عربی و کاف فاعلی فارسی است و معنی مجموع پارچه به اندازهٔ قد است.

قدم ع. (ق ـ د ـ م) اسم. (۱) پا از غوزک تا سر پنجه (عا) (۲) نشان پا بر زمین (عا) (۳) مسافت میان دو پا در راه رفتن (عا) مثال. طول حیاط خانهٔ من صد قدم است (عا) مسافت درازی یک پای معتدل از سر پنجه تا ته پاشنه (عا) در علم مساحت قدیم هم این معنی معمول بوده (۵) آهسته ترین رفتار حیوان سواری و باری که بعد از یرقه است و بالاتر از یرقه لکه و بالاتر آن چهار نعل و تاخت است (عا) قدم نامبارک محمود + چون بدریا رسد برآرد دود" مثل است در معنی اول. قدم زدن - آهسته راه رفتن. (عا) قدم کشیدن بر جائی بمعنی آهسته رفتن و قدم کشیدن از جائی بمعنی ترک کردن رفتن بجائی (عا) حق القدم مزدی که به طبیب و جز آن برای آمدن برای انجام کاری دهند (عا) مثال. حق القدم فلان طبیب سه تومان است. فرهنگستان بجای حق القدم لفظ مزد را وضع کرده باکسر اول (ق ٤ د ـ م) کهنگی و دیرینه بودن مقابل حدوث (عل)

قدما ع. (ق ٤ د ـ م ـ ا) اسم. (جمع قدیم) قدیمها و کهنها (عا)

قدمت ع. (ق ٤ د م ـ ت) اسم. قدیم بودن و کهنه بودن و کهنگی (عا)

قدوه ع. (ق ٤ د و ٤) اسم. پیشوا (عل)

قدوم ع. (ق ٤ د ـ م) اسم. آمدن و وارد شدن (عا)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

قدید ع - (ق ـَ د ی د) اسم. گوشت خشک کرده و گوشتی که بدرازا بریده باشد و جامهٔ کهنه "منتخب اللغة" (عل) محیط اعظم گوید "اسم جنس چیزهای خشک شده است خواه باتش و یا در آفتاب و یا در سایه و از مطلق آن باصطلاح مراد گوشت خشک شده" (ط)

قدیر ع - (ق ـَ د ی ر) اسم - (۱) توانا (عل)، (۲) یکی از نامهای خداست (عا) در عربی بمعنی گوشت پختهٔ در دیگ هم هست.

قدیم ع - (ق ـَ د ی م) اسم. دیرینه و کهنه (عا) **قدیمی**. قدیم (عا) غلط مشهور است.

قذر ع - (ق ـَ ذ ـَ ر) اسم. ناپاکی و پلیدی (عل)

قذف ع - (ق ـَ ذ ف) اسم. سنگ انداختن و قی کردن و دشنام دادن بزنا و ببدی نسبت کردن کسی را "منتخب اللغة" (عل) **قذف الدم**. انداختن خون است از راه دهان اکثر از معده بسبب انفتاح دهن عرقی و شکافته شدن و یا گسیخته شدن آن. **قذف القلب**. حالتی است که در می یابد صاحب آن که گویا دل او از سینه بر می آید بقی بسبب وصول ابخره "مجمع الجوامع" (ط)

قر ع - (ق ذ ر) اسم - محرف غرّاست (به بینید) همچنین باکسر اول.

قرا تر - (ق ـَ ر ـَ) اسم. سیاه (عل)، در تکلم قره استعمال میشود که مبدل همان لفظ است. **قرائی** در موسیقی جدید ایران نام یک آهنگ از دستگاه شور است (عل)

قرائت ع - (ق ۽ ر ـَ ء ـَ ت) اسم - (۱) خواندن چیز نوشته (عا) **قرائت خانه** - جای خواندن کتابها و روزنامها. (عا) (۲) درست خواندن نماز و قرآن و هر عربی مطابق تلفظ عرب (عا) این معنی مخصوص فارسی است - در زبان عربی نه حرف (ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق) هست که در فارسی آواز ندارد و باید ایرانی در خواندن و گفتن عربی تلفظ آنها را مطابق عربی بیاموزد - نیز در عربی در الفاظ مدّاتی هست که باید غیر اهل زبان بیاموزند.

قراب ع - (ق ۽ ر ـَ ب) اسم. غلاف شمشیر (عل)، حیاتی گیلانی - چون کسی نیست مرد معرکه ام + تیغ آن به که در قراب کنم.

قرابادین ع - (ق ـَ ر ـَ ب ـَ د ی ن) اسم "دواهای مرکب دگفته شده که معرب کرابادین است" جواهر اللغة - قرابادین بر مطلق ادویه (مفرد و مرکب) هم استعمال میشود.

قراباغ تر - (ق ـَ ر ـَ ب ـَ غ) عم - نام ولایت کوهستانی است در شمال آذربایجان ایران (ج)

قرابت ع - (ق ـَ ر ـَ ب ـَ ت) اسم - نزدیکی بر حم که فارسیش خویشی است (عا)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۀ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره

قرابه (ق مد ر مد ب ۀ) اسم مخفف قرابه عربی است بمعنی ظرف شیشه ای بزرگ شراب و مانند آن (عا)

قرابین (ق مد ر مد ب ی ن) اسم قسمی از تفنگ کوتاه و کلفت بوده (عا) گویا لفظ ترکی است.

قراجه داغ تر. (ق مد ر مد ج ۀ د مد غ) عم. نام بلوکی است در آذربایجان ایران (ج) "ارسباران بخشی است در شمال آذربایجان که شعبه های رود ارس از آنجا جاری شده به ارس میریزند. چون نام قدیمی این قسمت که ارسباران بوده بتدریج فراموش شده بود و آن را قراجه داغ میگفتند فرهنگستان مقرر داشت که از نو بهمان نام ارسباران نامیده شود" فرهنگستان.

قراچولی تر. (ق مد ر مد چ مد ل ی) اسم شمشیر راست (نث و شع) در تاریخ مسعودی بیهقی این لفظ آمده است که گوید "قاید بانگ بر آورد و دست بقراچولی کرد. حاجبان غلامان در دویدند و بکشتند"

قراح عر. (ق مد ر مد ح) اسم "خالص از هر چیزی و آبی که چیزی بدان نیامیخته باشد و در پست و جز آن و زمینی که آب و درخت نداشته باشد یا زمینی که از برای زراعت و نهال نشاندن باشد و بالضم دهی است و شمشیر منسوب به قطیف" منتخب اللغه (عل) در تکلم با آب (آب قراح) و بمعنی خالص است و باضم غلط مشهور است.

قراداغ تر. (ق مد ر مد د مد غ) عم. نام مملکت کوهستانی است در بالکان اروپا که اکنون جزو مملکت بزرگ ژوگوسلاو کیا است (ج)

قراطاغ

قرار عر. (ق مد ر مد ر) اسم. (۱) آرام و سکون (عا) مثال: بچه دیشب بعد از چند ساعت بی قراری قرار گرفت. ایضاً. فلان بعد از سفر با حالا در خانهٔ خود قرار گرفت. (۲) عهد و پیمان با لفظ دادن استعمال میشود (عا) مثال. با فلان قرار دادم با هم بسفر برویم ایضاً از حافظ: زلفین سیاه تو بدلداری عشاق ÷ دادند قراری و ببردند قرارم. در شعر با لفظ کردن هم استعمال میشود. چنانچه حافظ گوید. قراری کرده ام با می فروشان ÷ که روز غم بجز ساغر نگیرم. **قرارداد**. عهد و پیمان. (عا)

قراسنقر تر. (ق مد ر مد س ن ق ر) اسم. لفظ ترکی است نام مرغ شکاری سیاه رنگ و گاهی کنایه باشد از شب و نام پادشاهی و نام غلام ترک نیز میباشد و آقسنقر بمعنی سنقر سفید و کنایه از روز" غیاث اللغه. و نام مرغی است شکاری و لقب سلطان سنجر ابن ملک شاه نیز گفته اند لیکن در نوشتن بالف و در خواندن بهار مخفی است و این لفظ ترکی است و آنچه در مؤید در ذیل لغات فارسی آورده خطا است و طوسی گوید قراسنقر جانوری است از جمع جانوران شکاری جلدتر و تندتر و آق سنقر همان جانور چون سفید باشد و آن در بلاد خطا و چین و دشت قپچاق بهم رسد و در این عصر

شنقار مشهور است و طغان شاه پادشاه ماوراء النهر را دو غلام بود یکی آق سنقر و دوم قراسنقر و بمراتب جلیله رسیده بودند و نام ایشان مشهور و معروف است بلکه مثل شده خاقانی گوید. شاه طغان چرخ هین با دو غلام روز و شب + کاین قره سنقری کند و آن دگر آق سنقری" سراج اللغات (نث و شع)

قراسوران تر- (ق ـ ر ـ س ـ و ـ ر ـ ن) سم. سوار محافظ راه (عا) مصطلحات وارسته قراسورن (بدون الف) ضبط کرده گوید "کسی است که بسرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها نشیند تا قوافل را از شوارع مخوفه محفوظ بگذراند معنی ترکیبی این لفظ ترکی سیاهی رانده است چه قرا سیاهی و سورن رانده (مح) محسن تاثیر. آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد + بسکه خال تو ره قافله هوش زند"

قراصیا ع- (ق ـ ر ـ ص ـ ی ـ ا) سم. میوه ایکه نام فارسیش آلوبالو است (عا)

قراضه ع- (ق ـ ر ـ ض ـ ه) سم. (۱) ریزه زر و سیم (عل) (۲) ظرف فلزی خصوص مسی که کهنه و شکسته باشد (عا) در عربی ریزه پارچه از مقراض افتاده هم هست.

قراقر فا- (ق ـ ر ـ ق ـ ر) سم. محرف غرغر است (به بینید)

قراقرم تر (ق ـ ر ـ ق ـ ر ـ م) عم. نام پای تخت چنگیز خان است در مغولستان (ج) معنی لفظ سیاه ریگ است بسبب آنکه در شهر و اطراف ریگ سیاه بسیار است.

قراقوش تر- (ق ـ ر ـ ق ـ و ـ ش) سم. یک قسم پرندهٔ شکاری سیاه که نام دیگرش عقاب است (عا) در ترکی قرا سیاه و قوش پرندهٔ شکاری است.

قراقوم تر (ق ـ ر ـ ق ـ و ـ م) عم. نام بیابان خشک ترکمان است در شمال ایران (ج)

قراقوینلو تر- (ق ـ ر ـ ق ـ و ـ ی ـ ن ـ ل ـ و) سم. نام خانواده ایست که در سال هفتصد و هشتاد هجری در مغرب ایران بسلطنت رسیدند (عل)

قرامط ع- (ق ـ ر ـ م ـ ط) سم. (جمع قرمط) فرقه اسمعیلیه شیعه که رئیس اول شان حمدان قرمط بوده (قرمط را به بینید) (عل)

قرامطه

قران ع- (ق ـ ر ـ ن) سم. (۱) بهم رسیدن دو چیز (عل) (۲) بودن دو ستاره در درجهٔ معین از برجی (عا) (۳) در علم هیئت و نجوم بودن دو کوکب سیاره از کواکب سیاره غیر از آفتاب است در درجهٔ معین از برجی و قران آفتاب با خمسهٔ متحیره احتراق نامیده میشود و قران آفتاب با ماه اجتماع نامیده میشود (عل) (۴) زمان خطر برای زندگی کسی و این معنی بیشتر اصطلاح فال گیران است (عا) این معنی ماخوذ از معنی دوم است که به اعتقاد عوام قران ستارها گاهی تاثیر بد در زندگی آدمی

زاد بایکند. صائب گوید تکلف دو سه روزی ز رستم دست بدار + که خط سبز غدار تو قران با دارد (۵) سکهٔ نقره‌ای ایران که معادل مختصر تومان است و در زمان سلطنت شاهی سکه شده که سی سال سلطنت کرده و بر آن سکه نوشته است السلطان صاحبقران فلان و مجاز اهر سکهٔ نقره‌ای عشرتومان را هم قران گویند۔ (عا) «خرسی شاهی پالان دو قران» مثل است. لفظ قران در این معنی جمع قرن است که مدت سی سال است مثل بحار که جمع بحر است و در واحد استعمال شده و این معنی مخصوص فارسی است. در سلاطین قاجار ایران دو نفر (فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه) به صاحب قرانی رسیده‌اند و بعد از سی سال از سلطنت خود در روی سکهٔ شان صاحب قران نوشته شد.

صاحب قران۔ (۱) کسیکه سی سال سلطنت کرده باشد (عا) (۲) کسیکه در وقت تولدش زهره و مشتری که سعدین می باشند قران داشته باشند و بیشتر در پادشاهانی که چنان متولد شده باشند استعمال میشود (تشنیع)، قران در عربی به این معانی هم هست «بهم آوردن حج و عمره و دو خرما را بهم خوردن و یک جفت تیر و تیرها که تراشیده یک کس باشد و رسنی که دو ستور بهم در آن بسته باشند»

قرآن ع۔ (ق ط ر ا س د ن) سم۔ نام کلام الله نازل بر پیغمبر اسلام است (عا) در عربی بمعنی خواندن و جمع کردن هم هست «گر تو قرآن بدین نمط خوانی + ببری رونق از مسلمانی» مثل است مگر قرآن غلط شده. آنچه واقع شده بسیار مهم نبوده (عا)

قرانیطس ع۔ (ق د ر ا س د ن ی ط د س) سم۔ «یونانی بمعنی هذیان و به اصطلاح اطبا ورم حاری است که در حجاب دماغ خواه رقیق و خواه غلیظ و یا در هر دو بهم رسد و آن را سرسام نیز نامند یعنی ورم سر زیرا که سام بیونانی بمعنی ورم و سر بفارسی بمعنی راس است و دو موی آن را قرانیطس و صفراوی را قرانیطس خالص یعنی ورم حادث از خالص صفرا نامند و در آن ذهن و رای و حواس همه متضرر میگردند خصوصاً در صفراوی زیرا که ضرر و نکایت آن هم بجهت حرارت و یبوست صفرا منافی جوهر دماغ و اعصاب و حجب است و تمدد آن زیاده بخلاف دموی که بحسب حرارت است فقط و در این باب اقوال بسیار است و وجه تسمیه این به قرانیطس جهت آن است که مضر به قرنیطس است که ذهن و رای است و گفته اند تسمیه آن باسم لازم آن است که هذیان باشد» مجمع الجوامع (ط)

قراول تر۔ (ق د ر ا س د و د ل) سم۔ «در فرهنگ ترکی کسی که سپاهی به بیند و بر دیدبان نیز اطلاق کنند و میر شکاری که صید را از دور به بیند و فوجی که پیش پیش رود و از سپاهی زدن غنیم خبر و هر چه او هم دیدبان است» محسن تاثیر۔ در جنگ روبروی رخسار چون فرنگش + خطش سپاه هندو خالش سپه قراول۔ (۲) دانهٔ آهنی که بر لب بندوق (تفنگ) باشد. تفنگچی در وقت سر دادن نظر بر آن

دارو و آن را بفارسی مگس گویند. کلیم در وصف بندوق گوید. بلب قراول زبیاش دل نشین خالی است + که دیده بانش از دو چشم برنمیدارد" بهارعجم - این لفظ در تکلم امروز ایران هست و بمعنی پاسبان است نیز بمعنی دانهٔ لب تفنگ و قراول رفتن نشان گرفتن با تفنگ است.

قراین ع - (ق مـ ر ا سـ ى ء ن) اسم - (جمع قرینه) علامات و نشانیها (عا) فرهنگستان بجای آن نشانیها را وضع کرد.

قرب ع - (ق ذ ر ا ب) اسم - (۱) نزدیک شدن و نزدیک (عا) قرب منزلت - مقرب بودن نزد کسی - (عا) (۲) مجازاً عزت (عا) مثال - آدم بداخلاق نزد کسی قرب ندارد.

قربات ع - (ق ذ ر ا ذ ب ـ ت) اسم - (جمع قربت) چیزهائی که باعث نزدیکی بخدا شود (عل)

قرباغه - قرباقه تر - (ق ذ ر ا ب ـ غ ء) اسم مخفف قورباغه بمعنی وزغ است (عا)

قربان ع - (ق ذ ر ا ب ـ ن) اسم - (۱) نزدیک شدن (عل) (۲) چیزی که در راه خدا برای نزدیک شدن به او تعالی داده شود (عل) (۳) انسان یا حیوانی که برای رفع بلا از دیگری بمیرد (عا) مثال - در خانه باید جانور نگاه داشت "تا اگر بلائی بیاید او قربان شود. با لفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن استعمال میشود - این معنی مخصوص فارسی است - قُربان در محاوره فارسیان بمعنی کمان دان و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل دار در گردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش بماند گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند" غیاث اللغه (شع) **قربانی** - حیوان حلال گوشت که در راه خدا ذبح کرده میشود (عا)

قربت ع - (ق ذ ر ا ب ـ ت) اسم - (۱) نزدیکی (عل) (۲) نزدیکی به خدا (عا) قربتاً الی اللّٰه برای نزدیکی بخدا (عا) باکسر اول (ق ء ر ا ب ء) مشک که کیسه مانند چرمی است - (عل)

قربوس ع - (ق ـ ر ا ب ـ و ـ س) اسم - کوههٔ پیش زین که نامهای دیگرش قاچ و قاش است نیز کوههٔ پس زین در بعضی از زینها - (عل)

قرت فا - (ق ء ر ا ت) اسم محرف غرت است (به بینید) باضم اول مخفف قورت است (به بینید) (عا)

قرت مال قرت مال - قورت مال را (به بینید) (تک)

قرچه فا - (ق ء ر ء چ ء) اسم - محرف غرچه است (به بینید) بافتح اول و سکون دوم (۱) محرف غرچه است (به بینید) (۲) نام آهنگی است در دستگاه شور در راست (عل) در این معنی هم محرف غرچه است

قرحه ع - (ق ذ ر ح ء) اسم - زخم بالا آمده دارای چرک (عل)

قرد ع - (ق ء ر د) اسم - شبیه ترین حیوان بانسان که نامهای دیگرش میمون کپی و غیر آنها است (عل) قردة جمع است

(سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (عل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر

قراء ع۔ (ق ﮤ ر ﺎ ﺳ ﻊ) اسم۔ (جمع قاری) خوانندگان خصوص خوانندگان قرآن (عا)

قرابه ع۔ (ق ﻤ ر ﺎ ﺳ ب ﻊ) اسم۔ ظرف شیشه ای بزرگ شراب و هر مایع (عل)

قرة ع۔ (ق ﮤ ر ﺎ ﻊ) اسم۔ خنکی چشم از خوشحالی (عل) در فارسی با لفظ عین (قرة العین) برای فرزند استعمال میشود خصوص در مراسلات (عل)

قرشت ع۔ (ق ﻤ ر ﻊ ش ﺳ ت) اسم۔ نام یکی از جمل ابجدی است که در آن حروف (ق ر ش ت) است (عا) باقی جمل این است ابجد۔ هوز۔ حطی۔ کلمن۔ سعفص۔ ثخذ۔ ضظغ۔ (عا)

قرشمال فا۔ (ق ﻊ ر ﻊ ش م ﺳ ل) اسم۔ محرف غرشمال است (به بیینید) (عا)

قرشی ع۔ (ق ﮤ ر ﺳ ش ی) اسم۔ منسوب به قریش که قبیله ایست از عرب (عا)

قرص ع۔ (ق ﮤ ر ص) اسم۔ (۱) گردهٔ نان (عل) (۲) شیرینی ایست که دانهای گرد مهین است (عا) (۳) هر دوا یا خوراکی بشکل گردهٔ نان (عا) (۴) محکم (تک) مثال۔ سرباز در صف قرص وامیایستد۔ قرص زر و زرین استعاره برای آفتاب است۔

قرض ع۔ (ق ﺳ ر ض) اسم۔ (۱) مالی که بغیر بدهی به شرطیکه عین یا مثل آن را رد کند که لفظ فارسیش وام است (عا) (۲) احسان یا بدی که قابل پاداش باشد (عا) مثال۔ هر چه میخواهی به من بکن روزی قرضت را ادا میکنم۔ بکسر اول هم صحیح است قروض جمع است در هر دو معنی (۳) شعر گفتن (عل) در عربی به این معانی هم هست "مردن یا نزدیک شدن بمردن و میل کردن به یمین و یسار و میل کردن از جائی" امثال (۱) قرض مقراض محبت است" (۲) قرض که رسید به صد تومان هر شب بخور مرغ پلو" قرض نی جبر قرضی که برای آن پول نباشد (عا) **قرضدار** کسیکه قرض دیگری بر گردن دارد (عا) **قرض خواه** کسی که مطالبهٔ قرضی که بدیگری داده میکند که لفظ دیگرش طلبکار است (عا)

قرطاجنه ع۔ (ق ﺳ ر ﻃ ﺎ ﺳ ج ﺳ ن ن ﻊ) عم۔ نام ولایت و شهری قدیم بوده از افریقای شمالی (افریقیه) و شهر بر کنار دریا واقع بوده اکنون تونس که در دوازده میلی آن است جای آن را گرفته (ج)

قرطاس ع۔ (ق ﻊ ط ﺎ ﺳ س) اسم۔ چیزی که برای نوشتن بر آن استعمال میشود و لفظ دیگرش کاغذ است۔ (عل) با فتح و ضم اول هم صحیح است و قراطیس جمع است۔ در عربی به این معانی هم هست "نشانه دشتر گندم گون و دختر سفید رنگ دراز قامت و روی هر چیز و ناقهٔ جوان و برد مصری"

قرطبه ع۔ (ق ﮤ ر ط ﺳ ب ﻊ) عم۔ نام شهری است در اسپانیا که در عصر حکومت عرب بسیار بزرگ بوده (ج)

قرطه (ق ﮤ ﺳ ط ﻊ) اسم۔ معرب کرته بمعنی پیراهن است (شع) خاقانی ع۔ قرطهٔ فستقی فلک چاک زند چو

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

تندرش. ایضاً شعر. گوئی کہ دست قرطہ شعر کبود خویش + تا جایگاہ ناف بعمدا فرو درید. قرطق ہم ہمان است.

قرع **قرعات** ع. (ق مد ر ساع)، اسم. کوفتن وزدن (عل)، در عربی بر این معانی ہم ہست "کدو یا کدوی ترو فال زدن بقرعہ و غالب شدن بقرعہ و تمام خوردن آنچہ در کاسہ باشد چنانکہ لب کاسہ بر پیشانی خورد و گشتی کردن ستور" قرعہ. مونث آن است و در معنی کدو تا، علامت وحدت بمعنی یک کدو و قرعات جمع آن است در معنی اول (عل)

قرعہ باضم اول (ق ذ ر ساع ع)، فال زدن برای تعیین چیزی برای کسی یا چیزی و بیشتر این طور زدہ میشود کہ اسم چیزہا یا شخصہا ہر یک را بر پارہ کاغذ نوشتہ در ظرفی اندازند و آن را ہم بیزنند و بعد یک نفر دست در ظرف بردہ یک پارہ کاغذ را بیرون میآورد و با آن تعیین میشود. (عا)

قرغوی تر. (ق ، سا غ مد ی) اسم. نام پرندہ ایست شکاری کہ لفظ فارسیش باشہ است (عل)، در سفرنامہ ناصرالدین شاہ بفرہنگ استعمال شدہ.

قرق تر. (ق ذ سا ذ ق) اسم. (۱) منع و ممنوع (عا) مثال. سابقاً ہر وقت زن شاہ عبور میکرد قرق میکردند مردہا از آن راہ نروند. ایضاً. شاہہا شکارگاہہا را برای خود شان قرق میکنند

قرقچی. کسیکہ نگہبان زمین قرق شدہ باشد (عا). (۲) خشک (شع) شفائی. در مجلس خان در آ و آداب بہ بین + جمع آمدہ بہ رخت اسباب بہ بین. بر طاقچہ کوزہ قرق را بنگر + یک قالب طوام و بیت پشتاب بہ بین.

قرقار ع. (ق مد ر سا ق مد ر سا)، اسم. کبوتر (شع)، بسحاق اطعمہ. زاغ یا سرخ دتہو باشد و دراج سفید + از وہی فاختہ و مختلفہای قرقار.

قرقاول تر. (ق مد ر سا ق مد و ذ ل)، اسم. نام پرندہ ایست بزرگ قشنگ کہ نامہای دیگرش تدرو و تیرنگ است (عا). در ترکی با کسر اول است.

قرقر. قرقرہ (ق ذ ر سا ق ذ سا)، اسم. محرف غرغر است بہ بینید ہمچنین باکسر اول و ہمچنین قرقرہ محرف غرغرہ است

قرقش ع. (ق مد ر سا ق مد ش)، اسم. رگی است کہ بفم رحم مانند قضیب ردید و در تابستان طولانی گردد و در زمستان کوتاہ. و بفا بجای قاف دویم نیز آمدہ. مجمع الجوامع (ط)

قرقف ع. (ق مد ر سا ق مد ف) اسم (۱) کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلاثہ و آن سہ کتاب است ہر کدام را قرقف گویند خاقانی گوید. سہ اقنوم و سہ قرقف را بہ برہان + بگویم مختصر شرحی موفی" رشیدی (شع)، (۲) شراب و آب سرد (عل)، باضم ہر دو قاف. نام پرندہ کوچکی است (عل)

قرقوبی ع. (ق ذ ر سا ق مد و ب ع) "جامہ ایکہ در شہر قرقوب کہ از اعمال کسکر است می بافند و کسکر

(بفتح هر دو کاف) ملکی است که قصبه او واسطا است کذا فی القاموس" رشیدی (ث وش)

قرم پف (ق ذ ساذ م پ ذ ف) اسم - از لفظ قرساق ترکی گرفته شده اما به آن معنی نیست بلکه یک فحش خفیف است همچنین قرم دنگ (تک)

قرم دنگ

قرمز ع - (ق ۶ سام ۶ نما) اسم - (۱) "حیوانی است کوچک که در برگهای اشجار خصوص درخت جیدار و درخت بلوط بهم میرسد تا بقدر دانه عدس بزرگ میشود و سرخ و هر چند بزرگ می باشد سرخ تر میگردد و گویند که مثل شب نم بر برگ بعض درختهای نشیند و چیزی شبیه بدانه عدس بر سر آن بر آمدگی مثل سر حیوانی و آهسته آهسته بزرگتر میشود تا بقدر دانه نخود مستدیر و مانند حیوانی پرنده میگردد و گویا بخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرمی کوچک سرخ رنگ بر میآید و هر چند کهنه گردد رنگ آن زیاده میگردد و آن را با شراب میکشند بنوعی خاص و طبخ می نمایند با شراب و یا آب و رنگ آن را اخذ نموده نقاشان و کتاب و رنگرزان در رنگ آمیزی نقاشی و کتابت و رنگ ابریشم و پشم بکار می برند و یک جزو آن ده جزو حریر یا پشم را که در آب جوش داده باشند خوش رنگ میگرداند و رنگ کتان و پنبه بدان خوب نمیشود و گویند دو قسم می باشد خمری و غیر خمری. خمری آن است که آن را در شراب میکشند و بالیده و خوش رنگ میباشد و یک دانه آن را چون در آب بمالند بزودی آب را خوش رنگ میگرداند بخلاف غیر خمری و بهترین الوان سرخ است و از آن بهتر رنگی در سرخی نیست زیرا که رنگ این شکفته و خوشنما و براق میباشد خصوص که بر طلا بنویسند و ابریشم و پشم بدان رنگ کنند ثابت رنگ میباشد و بهترین آن تازه بسیار سرخ آن است که از قبرس و بلاد ارمن میاورند و آن سرد و خشک در دوم و با قوت قابضه و حابس خون الخ" محیط اعظم (ط) (۲) نام یک رنگ خفیف تر از سرخ است و گاهی جای سرخ هم استعمال میشود (عا) (۳) چیزی که دارای رنگ قرمز است (عا) "سفیدی بر سیاهی نقش بندد + سیه قرمز چو شد خر بخندد" مثل است۔

قرمساق تر - (ق ذ ساذ م س ۔ ق) اسم - کسیکه جاکشی زن خود را میکند (عا) در ترکی بمعنی مطلق جاکش است

قرمط ع - (ق ۔ سام ۔ ط) اسم - نام دهی بوده از واسط عراق عرب از آنجا بوده حمدان قرمط که مروج مذهب شیعه اسمعیلی بوده از این جهت اسمعیلی ها را قرمطی هم میگفتند و جمع قرمطی قرامط و قرامطه است - (ج)

قرمه فا - (ق ذ سام ۶) اسم - محرف قورمه است (به بینید)

قرن ع - (ق ۔ سا ن) اسم - (۱) مدت سی سال (عا) مثال - هر پادشاهی که سی سال سلطنت بکند صاحب قران نامیده می شود. لفظ قران جمع همین است اما در واحد

استعمال میشود. (۲) مدت صد سال. (عا) مثال. اکنون قرن بیستم میلادی و قرن چهاردهم هجری است
قرون جمع است در هر دو معنی. در کتب لغت عربی در معنی قرن اختلاف است که آیا سی سال است یا
هشتاد سال یا صد سال یا صد و بیست سال وجهت اختلاف این است که در اصل بمعنی روزگار
داخل یک زمان است که مجازاً در مدت معین استعمال شده وتعیین مدت روزگار دیک زمان مشکل است
وممکن است بگوئیم سی سال است که در آن زمان تغییر میکند که اطفال جوان میشوند وجوان پیر و پیر امیمیرند
وتعیین هشتاد سال بملاحظه عمر عموم افراد انسان است وصد سال وصد وبیست سال بملاحظه عمر طبیعی انسان
(۳) چیزی است که در فرج زن مانند دندان میروید و مانع وطی است وصاحب آنرا قرناء میگویند"
مجمع الجوامع (ط) در عربی قرن به این معانی هم هست "شاخ وگیسو وکوه خورد تنها وجدا وتک اسب و
روزگار و زمانه ویک طرف هودج وگیسوی سر وکنارهٔ آفتاب که نخست از افق ظاهر شود ومنارهٔ یک
طرف چاه که بر آن چوب دولاب کنند وهر دو مناره را قرنان گویند وموضعی است نزدیک طایف
که میقات اهل نجد است وآن را قرن المنازل گویند وبستن دستور را باهم وسم پای اسب وجای
وست افتادن در رفتن وپیوستن چیزی بچیزی" ذو القرنین" لقب اسکندر مقدونی نیز لقب منذر
ابن ماء السماء" المنجد. بافتح دوم (ق ـ ر ـ ن) اسم. نام پدر قبیله ای بوده در یمن که قبیله آن
قرنی گفته میشد واز آن است اویس قرنی ولی بزرگ عاشق پیغمبر (عل)

قرنطینه (ق ـ ر ـ ن ط ی ن ه) اسم. جائی که مسافرانی را نگاه میدارند که از جای دارای
امراض ساری مثل طاعون و وبا ودامثال آنها آمده باشند تا معلوم شود از آن امراض
پاکند مدت قرنطینه عموماً ده روز است. (عا) این لفظ معرب کوارنتین (Quarantine) انگلیسی است.

قرنفل ع. (ق ـ ر ـ ن ف ـ ل) اسم. (۱) ثمر درختی است که بطور دوا استعمال میشود ودر گرم مصالح
طعام هم یک جزء است ونام فارسیش میخک (ط) این لفظ معرب کرن پهول هندی
است ومعنی آن گل گوش است چه کرن بمعنی گوش وپهول بمعنی گل است ووجه تسمیه اینکه زنهای هند
از قدیم در غیر وقت گوشواره در گوش کردن در سوراخ گوش میخک میگذارند تا هم نیاید. (۲) نام گلی است
که شباهت به میخک دارد (عا)

قرو ع. (ق ـ ر ـ و) اسم. "بزرگ شدن پوست خصیتین است بسبب ریاح ویا نزول آب و
یا مادهٔ غلیظ که مقدار آن را بزرگ وجرم آن را فربه گرداند یا فرود آمدن امعا ویا
ثرب وهر یک مسمی باسم آن است رتحی ومائی ولحمی ومعائی وثربی وصاحب کامل گفته که قرو لحمی روئیدن

گوشت است در احشای محیط بانثیین و در آن حال ورم بلند و برآمده وگاه متحجّر با آن او جاع ردیه میباشد و انعلظت و سختی در بهی را عظم خصیه نامند و مذکور شد" مجمع الجوامع (ط)

قردت ترـ (ق ذ ر ساـ د ت) اسم. مادهٔ ترشی که از آب کشک گیرند و الفاظ دیگرش مصل و ترپ و ترف و قراقردت است (عا) در ترکی بمعنی کشک است و به این معنی هم در فارسی آمده و در خراسان مستعمل است. مثال شعری از مسیح کاشی. این چرخ پلنگ خو بمن رو نکند + یوزی است که با قردت من خو نکند. پیراهن یوسفم سراپا لیکن + در پیش زلیخا فلکنی بو نکند. به یوز کشک میدادند" **قروتی شدن** معامله برهم خوردن کار (ع) عالی در محاصرهٔ حیدرآباد گوید نفقره. بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد بر مالیدند" مصطلحات وارسته (نث وشع)

قروح عـ (ق ذ ر ساـ د ح) اسم. (جمع قرحه) ریشها و زخمهای بالا آمدهٔ چرک دار (عل)" قروح العفنه. قروحی است که در آن حرارت ناریه غریبه بر حرارت غریزیه استیلا یابد و مادهٔ آن را متعفن گرداند. قروح البلغیه. آن بثور و خشک ریشها باشد و خوناب از آن جاری گردد و از جنس سعفه ردیه است و بلخی از آن جهت نامند که در بلخ بسیار شود. قروح الوضره بفتح داو و کسر ضاد معجمه و فتح رای مهمله و ها قروحی است که در آن انواع چرکها باشد. قروح الخیرونیه. قروحی است که بدشواری مندمل گردد. به سبب خبائث و ردائت ماده و لیکن متاکل و ناصور نگردد. قروح الساعیه قروحی است که روز بروز زیاده گردد و حوالی خود را فراگیرد و آن را بفارسی کنگیرک و بهندی گھرگھر نامند. قروح السالفه. قروح کهنه است که آثار آن مدتی مانده و صلب گشته و سد مسام نموده باشد" مجمع الجوامع (ط)

قروش عـ (ق ذ ر ساـ د ش) اسم. نام سکه الیست در مصر نیز نام سکهٔ بوده در عراق عرب (عا) در مصر و عراق جمع قرش است اما در فارسی بمعنی واحد استعمال میشود.

قروض عـ (ق ذ ر ساـ د ض) اسم. (جمع قرض) قرضها و وامها (عا)

قرون عـ (ق ذ ر ساـ د ن) اسم. (جمع قرن) قرنها. (عل)

قره۔قره نی ترـ (ق ـ ر ساـ ٤) اسم. (مبدل قرا) سیاه (نث وشع) قره سو (آب سیاه) نام رودخانه ایست نزدیک کرمانشاه ایران نیز نام رودخانه ایست در حوالی خوارزم (ج) قره سنقر. قرا سنقر (به بینید) قره نی. نی بزرگ نوازندگی است که از چوب و فلز ساخته میشود و عموماً رنگش سیاه است (نا)

قری عـ (ق ذ ر ساـ ـ) اسم. (جمع قریه) دهها (عل)

قریب عـ (ق ـ ر ساـ ی ب) اسم. (۱) نزدیک (عا) (۲) خویش (عل) جمع آن (اقربا) و در تکلم هست

(۳) در علم عروض نام بحری است که با مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن تقطیع میشود و از جملهٔ سه بحری است که ایرانیها برای شعر فارسی اختراع کردند و دو بحر دیگر جدید و مشاکل است. (عل)

قریة ع. (ق مد ر ا ی ۃ) اسم. ده که آبادی کوچکتر از قصبه است (عا)

قریحه ع. (ق مد ر ا ی ح ۃ) اسم. طبیعت آدمی (عا)

قریر ع. (ق مد ر ا ی ر) اسم. قریر العین کسیکه چشمش خنک شده باشد و بدیدار مقصود خوشی یافته باشد (عین قریر چشم خنک شده و بدیدار مقصود رسیده (عل)

قریش ع. (ق ذ ر ا مد ی ش) اسم. نام قبیله ایست از عرب که پیغمبر اسلام از آن قبیله بوده و لقب جد آن قبیله نضر بن کنانه بوده. (عا)

قریض ع. (ق مد ر ا ی ض) اسم. "شعر و نشخوار شتر که آن را از گلو بر آرد" منتخب اللغه (عل)

قریع ع. (ق مد ر ا ی ع) اسم. "حریف و مانند و برگزیده و مهتر و شتر نر و شتر کرهٔ آبله بر آمده" منتخب اللغه (عل)

قرین ع. (ق مد ر ا ی ن) اسم. یار و هم نشین و جفت شخص (عا) "زنهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار" مثل است. **قرینه** - (۱) مونث قرین (عل) (۲) علامت و نشانی (عا)

قز (ق مد ز) اسم. (مخفف قزعزنی) ابریشم (نث و شع) قزاغند و قزآگند لباسیکه حشوش ابریشم بوده و در جنگ می پوشیدند تا شمشیر در آن کار نکند (نث و شع)

قزح ع. (ق ذ ز مد ح) اسم. "نام کوهی است بمزدلفه و ملکی است موکل ابر و نام پادشاهی است از پادشاهان عجم و قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آن را قزح برای این گویند که قزح ماخوذ است از قزح بالضم یعنی راه سرخ و زرد و سبز یا آنکه بلند است ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بملک موکل ابر یا منسوب است بپادشاهی از پادشاهان عجم" منتخب اللغه (عا) در تکلم قزح با قوس (قوس قزح) مستعمل است.

قزدار (ق مد ز د مد ر) علم "نام شهری است در حوالی پنجاب (هند) که الحال بنام دیگری میخوانده باشند. مسعود گوید - چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا * بلای ما همه قزدار بود و جالندر" رشیدی (رج)

قزّ ع. (ق مد ز ز) "ابریشم و برجستن و دل تنگ و گرفته شدن و ابا کردن از چیزی و بالضم دوری از چرک و آلودگی و بهر سه حرکت مردی که از آلودگیها دوری کند" منتخب اللغه (عل) بالکسر اول - ترکی است بمعنی دختر و در تکلم با یا زاید (قزی) استعمال میشود مثل دائی قزی و خاله قزی

(عم قزی (مخفف عمه قزی) (عا)

قزّاز ع - (ق - ز - ز - ا - ز) اسم "ابریشم فروش و بالضم و تشدید زار دوری کننده از معاصی متعاقب" منتخب اللغة (عل) "قزاز بر وزن بزاز ابریشم فروش و علاقه بند - سالک قزوینی در صفت اکبر نام علاقه بندی که نظر بر روی نیکوی او داشته گوید - "آنکه امروز قدش سرو سرافراز من است ٭ شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است" بهار عجم -

قزّاق تر - (ق - ز - ز - ا - ق) اسم - نام دستهٔ از لشکر سوارهٔ روس بوده که در سلطنت ناصرالدین شاه دستهٔ از لشکر سوارهٔ ایران بهمان اسم و بهمان ترتیب منظم شده و تا زمان وزارت جنگی پهلوی شاه باقی بود (عا)

قزغن تر - (ق - ز - غ - ن) اسم - دیگ که ظرف غذا پختن است (شع) مخفف قازغان است یا آن مزید این است - **قزقن** مبدل قزغن است - غزغون بمعنی دیگ در زبان لاتی مازندران هست شاید از ترکی گرفتند یا در اصل لفظ فارسی است به ترکی رفته -

قزل تر - (ق - ز - ل) اسم - قرمز و سرخ (عل) **قزل آلا** - نام یک نوع ماهی است که بر آن ستاره های قرمز و کبود هست و در چشمه های کوهستانی ایران پیدا میشود (عا) **قزل ارسلان** - نام پادشاهی بوده در آذربایجان ایران در قرن ششم هجری که ظهیر فاریابی او را مدح گفته و معنی لفظ سرخ شیر است (عل) **قزلباش** - نام لشکر صفویه بوده چه معنی لفظ قرمز سر است و آنها کلاه دوازده ترک قرمز سر میگذاشتند لشکر نادرشاه را هم قزلباش میگفتند و بعد متروک شد (عل) **قزل رباط** نام شهری است از عراق عرب نزدیک خانقین (ج)

قزن قفلی (ق - ز - ن - ق - ف - ل - ی) یک قسم زر و بادهٔ فلزی است که قلاب و حلقه است و به دو کنار گریبان و غیر آن دوخته میشود تا هر وقت بخواهند قلاب را در حلقه بیندازند برای جفت شدن دو طرف لباس (عا) قفل عربی است و قزن گویا ترکی است.

قزوین فا - (ق - ز - و - ی - ن) اسم - محرف غزوین که نام شهری است میان رشت و طهران (ج) قزوینی پسند بودن - با وجود ریش داشتن قابل معشوق شدن بودن (عا)

قس ع - (ق - س) (امر) قیاس بکن (عل) قس علی هذا - بر این قیاس کن.

قسامت ع - (ق - س - ا - م - ت) اسم - (۱) حکم قسامت اندر شریعت همچنان است که در توریت بود و این حکم چنان بود که چون مردی را کشته یا بند بدیهی یا بشهری یا به محلتی و ندانند

که او را که کشتت پنجاه مرد پارسا از اهل آنجا گیرد بیارند تا سوگند خورند که بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت" تاریخ طبری (عل) (۲) صلح میان کفار و مسلمانان. (عل)

قساوت ع. (ق مد س سد و مد ت) اسم. سخت دلی و سیاه دلی (عا)

قسر ع. (ق مد س سا) اسم. بزور بکاری واداشتن (عل)

قسیس ع. (ق ۴ س س ی ۶ س) اسم. کشیش که ملای نصاری است (عل)

قسط ع. (ق ۴ س ط) اسم. (۱) پاره و حصه و نصیب (عا) (۲) عدل و داد (عل)، در عربی به این معانی هم هست "اندازه در وزن و ترازو". بضم اول نام ییخی است دوائی که اقسام دارد مثل عربی و هندی و رومی و شامی (ط)

قسطا ع. (ق ۴ س ط سد) عم. نام حکیمی است از شهر بعلبک که نام پدرا و لوقا است و نام ماهی است خاقانی گوید. بقسطاسی لنجم راز موبد ✤ که جونکش بود قسطای لوقا" رشیدی (عل) قسطا بن لوقا از علمای بزرگ عصر خلافت عباسیه است. نصرانی بوده و زبان یونانی میدانسته و از آن فضلائی است که کتب بسیار طب و فلسفه و هندسه و موسیقی را از یونانی بعربی ترجمه کرده بعضی او را افضل تر از حنین میدانستند. شرح حالش در کتب تاریخ هست. در کتاب الفهرست ابن الندیم و اخبار الحکما قفطی هم شرح حال و نام مصنفاتش مذکور است.

قسطنطین (ق ۵ س ط مد ن ط ی ۶ ن) عم. نام پادشاه روم است در ابتدای قرن چهارم میلادی بوده و شهر قسطنطنیه را بنام خود ساخته بود وفات او در سال ۳۳۷ میلادی واقع شده و او اول شاه رومی بود که مذهب مسیح را قبول نمود. (عل) لفظ معرب از کانستنتین (Constantin) رومی است.

قسطنطینیه، قسطنطنیه (ق ۵ ط مد ن ط ی ۶ ن ی ۶ ی ۴) عم. نام شهری که قسطنطین شاه روم ساخته بود و بعد از فتح آن بدست ترکان عثمانی اسلامبول و استنبول نامیده شد و اکنون بهر سه نام مشهور است (ج) قسطنطنیه مخفف آن است.

قسم ع. (ق ۴ س م) اسم. بهره و بخش (عا)، بافتح اول و دوم. سوگند که بردن نام مقدس است برای تاکید مدعی (عا) "قسمت را باور کنم یا دم خروس را" مثل است و آن از این حکایت برخاسته که کسی خروس شخصی را دزدیده و درجبه یا عبای خود پنهان کرده میرفت اتفاقاً دم خروس بیرون بود و مالک آن دیده به دزد گفت خروس من نزد شما است دزد بنا کرد بقسم خوردن که نزد من نیست

(مد) الحقه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

یا لک گفت آیا قسمت را باور کنم یا دم خروس را که بیرون است و گواهی به دزدی تو میدهد۔

قسمت ع- (ق ۴ س م ـ ت) اسم بخش کردن و بخش و بهره (عا) "هر که بخواب است قسمتش بر آب است" مثل است۔

قسنجه فا- (ق ۵ س ـ ن ج ۴) اسم- مالش دل از شدت خواهش چیزی (تک، اصفهان) چون لفظ فارسی است با غین صحیح است۔

قسوره ع- (ق ـ س و ـ ر ۴) اسم- شیر درنده (عل)

قسیم ع- (ق ـ س ی م) اسم "خوب رو و جمیل و هم بخش کسی و ضد چیزی و قسیم بمعنی قسمت کننده در لغت عرب نیامده" منتخب اللغة (عل)

قسی ع- (ق ـ س ی ی) اسم سخت و قسی القلب سخت دل (عا) باکسر اول جمع قوس بمعنی کمان (عل)

قشر ع- (ق ۴ ش ر) اسم "پوست درخت و حیوان و جز آن و پرده چیزی خلقی باشد یا عارضی و هر چه پوشیدنی باشد" (عا) معنی پوشیدنی در تکلم نیست. قشور جمع است- فرهنگستان بجای لفظ قشر پوسته را وضع کرده۔

قشعریره ع- (ق ۵ ش ـ ع ر ی ر ۴) اسم- لرزیدن بدن که بیشتر پیش از آمدن تب است (عا)

قشقه تر- (ق ـ ش ق ۴) اسم "آدم شوم و سفیدی پیشانی اسب و نشان قشقه هنود که بر پیشانی هندوان علامت هنود است" فرهنگ انظفری (نث و شع)

قشقره (ق ۴ ش ق ۴ ر ۴) اسم- محرف غشغره (به بینید)

قشلاق تر- (ق ۴ ش ل ـ ق) اسم- جای گرم قابل زندگی در زمستان مقابل ییلاق (عا)

قشلامیشی تر- (ق ۴ ش ل ـ م ی ش ی) به قشلاق رفتن (نث و شع)

قشم ع- (ق ـ ش م) عم- نام جزیره ایست در خلیج فارس (ج)

قشمشم ع- (ق ـ ش ـ م ش ـ م) اسم- محرف غشمشم است (به بینید) لفظ غشمشم عربی است و معنی اصلیش تندی و در رجز حضرت علی غشمشم القلب بمعنی تو ی دل آمده در ذیل لفظ غشمشم معنی فارسی آن نوشته شده و لفظ قا غلط کاتب است بجای آن غ خوانده شود۔

قشنگ تر- (ق ـ ش ـ ن گ) اسم- خوش گل و خوب و خوش شکل (عا) این لفظ در ادبیات قدیمه فارسی نیامده و در ادبیات عصر صفوی هم دیده نشده پس در عصر قاجار از ترکی بفارسی آمده لیکن در ترکی جغتائی بمعنی بی حیا است چنانچه فرهنگ انظفری گوید "قشنگ بفتح شین معجمه و نون غنه بیحیائی گوید"

(ـه) خود اعرابی (ع) یار اعرابی

قشو تر (ق ـدش ـد) اسم. آلت دندانه دار فلزی که برای خاراندن بدن حیوان سواری و باری استعمال می شود (عا)

قشور عر. (ق ؛ ش ـدر) اسم. (جمع قشر) پوستها (عل)

قشون تر. (ق ؛ ش ـدن) اسم. فوج و لشکر. (عا) در ترکی با دو واو (قوشون) نوشته میشود اما با دو ضمه (قُشُن) تلفظ میشود ما در فارسی واو علامت ضمهٔ اول را انداختیم و دوم را ادا (عرابی) تلفظ میکنیم.

قصار عر. (ق ؛ ص ـدر) اسم. (جمع قصیر و قصیرة) کوتاه ها. (عل) احادیث قصار حدیثهائی که در یک جمله یا جمله های کم ادا شده (عل) **قصاره** (ق ـدص ـدر ؛) رخت شوئی (عل)

قصاص عر. (ق ؛ ص ـدص) اسم. کشنده را بعوض کشته کشتن و جراحت کردن عوض جراحت (عا)

قصاید عر. (ق ـدص ـدی ؛ د) اسم. (جمع قصیده) قصیده ها (عا)

قصب عر. (ق ـدص ـدب) اسم. "نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و ماشوره و هر چیزیکه مانند آن میان کاواک باشد چون استخوان و آنچه از نقره و برنج میان کاواک سازند و استخوان انگشت و گلو و مخرج نفس در گهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامهٔ نازک از کتان و مروارید آبدار و زبرجد خوش آب مرصع بیاقوت و پنجهای گره گره و آبنوسها و جواهر" منتخب اللغه (عل) "**قصب الجیب** بفتحتین قاف و صاد و جیم عربی مکسور. ع. نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد. از خیابان ـ و گویند که آن بیخ کانس است که در قرب دریا روید و بعضی قصب الجُب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده و بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بصحرا در میان چاههای کهنه میروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پارهٔ کوچک از نی باشد که نامه بران نامه های اسرار در آن نهاده و بکیسهٔ جیب پنهان ساخته بمسافات بعیده می برند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته اند بفتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی نی شکر در این صورت در فقرهٔ گلستان بجای نیشکر لفظ شکر منویسند به این طور "و قصب الجیب حدیثش را که همچون شکر میخورند" غیاث اللغه (عل) این همه توجیهات برای یک فقرهٔ سعدی است در مقدمهٔ کتاب گلستان: "ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه الخ"، **قصبچه** (۱) قسمی از پارچه کتانی بوده نیز پارچه بافته از ابریشم و پنبه (نث و شع) نظام قاری. پنبه باقز بجفت هم رفتند ✲ ناگهان از میان قصبچه بزاد. (نث و شع) (۲) مخفف قصبه چه بمعنی شهر کوچک است (عا) **قصب الذریره** نام گیاهی است دوائی. (ط) **قصب السبق**. نی ایکه در اسب دوانی نصب میکردند هر کس آن را در دویدن

اسب با نیزه بر میداشت گرد رامی برد (عل)

قصبه ع. (ق مد ص مد ب ٤) سم. (۱) شهر کوچک (عا) قصبات جمع است. (۲) قصب با تمام معانی و تا رعلامت وحدت است (عل) قصبچه مخفف قصبه چه یعنی شهر بسیار کوچک (عا)

قصد ع. (ق مد ص د) مص. (۱) آهنگ کردن و اراده کردن (عا) (۲) اراده کشتن کسی را کردن (زنث دشع) در عربی به این معانی هم هست "راستی راه و راه راست رفتن و شکستن چوب و میانه بودن و میانه رفتن در هر چیز و صله دادن شاعر را برای قصیده و مردیکه نه فربه باشد و نه لاغر" **قصداً**. با اراده و عمداً (عا) **قصد قربت**. اراده نزدیک شدن بخدا (عا)

قصر ع. (ق مد ص ر) سم. (۱) خانهٔ بسیار بزرگ که فارسیش کوشک است و قصور جمع است (عا) (۲) کوتاه کردن و کوتاهی و کوتاه مثل نماز قصر (عا) در عربی به این معانی هم هست "باز داشتن و شبانگاه کردن و پرده فروهشتن و ایستادن بجائی و از آن درگذشتن و بسنده کردن بچیزی و جامه شستن و گازری کردن و آمیزش تاریکی بروشنائی و کم کردن موی و مقصور کردن کلمه خلاف مد" **قصرشیرین** نام شهری است در مغرب ایران نزدیک سرحد عراق عرب (ج) وجه تسمیه اینکه قصر شیرین زوجهٔ خسرو پرویز در حوالی آنجا بوده. **قصر قند**. نام قصبه ایست در بلوچستان ایران (ج)

قصص ع. (ق ٤ ص مد ص) سم. (جمع قصّه) داستانها و افسانها (عا)

قصاب ع. (ق مد ص ص مد ب) سم. کسی که گوشت پاره پاره کرده میفروشد (عا) امثال. (۱) "هر کس گوشت میخواهد میرود دکان قصاب" (۲) "بزرا غم جان است و قصاب را غم پیه" (۳) "به تمنای گوشت مردن به + که تقاضای زشت قصابان" **قصاب شکن**. فنی است از کشتی و آن زور برگردن حریف آورده بزمین زدن است چنانچه گوسفند را قصاب (مح) میرنجات. مدعی گرچه خود آزار مراتی دارد + باب قصاب شکن گردن چاقی دارد "مصطلحات وارسته (شع)

قصار ع. (ق مد ص ص مد ر) سم. گازر که رخت شوی است (عل)

قصّه ع. (ق ٤ ص ص ٤) سم. (۱) داستان حکایت (عا) (۲) افسانه (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی حال و کار و سخن هم هست. القصّه. قصّه کوتاه. (عا) مثل قصه چهل طوطی بودن. بلند و طولانی بودن. (عا)

قصور ع. (ق ۵ ص مد ر) سم. (۱) (جمع قصر) کوشکها که خانه های بسیار بزرگ است (عا) (۲) عاجز شدن فرو ماندن (عا) در عربی بمعانی "شبانگاه شدن و فرو نشستن و ساکن شدن

درد وغضب دنا رسیدن بچیزی وگذاشتن آن" ہم ہست۔

قصوی ع۔(ق ذ ص و ســـ) اسم۔ (مونث اقصی) دورتر وپایان وادی وپایان جای دور۔ (عل)

قصیده ع۔(ق مدص ی د ٤) اسم۔ شعری که ابیاتش متحد در وزن وقافیه باشد و دارای مطلع باشد وازدوازده بیت کمتر نباشد ودر معنی ابیات ہم تسلسل باشد (عل)، اگر معنی ابیات مسلسل نباشد غزل است ہمچنین اگر دوازده بیت یا کمتر باشد واگر مطلع نداشته باشد قطعه است. در عربی تا در قصیدة علامت وحدت است داصل لفظ قصید است وبمعنی شعری که بیش از سه بیت داشته باشد وباقی شرایط مخصوص قصیده ٔ فارسی است. اگرچه شعر فارسی که با اوزان مخصوص وقافیه است تقلید از عربی است ودر فارسی ہای قبل از اسلام شعر بی قافیه وبا اوزان آریایی بوده لیکن ایرانیها بعد از گرفتن شاعری عربی برای فارسی در شکل ومضمون اضافه کردند. بر قالب شعر عربی که قصیده وقطعه بود پنج قالب دیگر یعنی مثنوی و رباعی وغزل ومسمط ومستزاد افزودند ودر مضمون که عشق ومدح وذم واخلاق ومرثیه بود فلسفه وتصوف وتاریخ وقصه را افزودند وبرای اینکه فرق میان غزل وقصیده باشد حد اکثر اول را دوازده شعر قرار دادند وحد اقل دوم را سیزده وحد اکثر قصیده را نتیشو د تعیین کرد چه آن بسته به قافیه ایست که شاعر اختیار میکند مثلاً اگر شاعری لفظ سر رایک قافیه قرار دہد الفاظ ہم قافیه آن بصد نمیرسد واگر لفظ کار را قافیه قرار دہد الفاظ ہم قافیه آن از صد بیشتر است برای اینکه وسعت در قافیه پیدا شود شعرا الفاظ قدیم فارسی والفاظ عربی را میگیرند ودر قصیده بعد از ہر بیست شعر تکرار قافیه را ہم جایز داشته اند با این ہم الفاظ یک قافیه به دویست نمیرسد۔ از تفحص در اشعار قدما معلوم میشود در ابتدار در قصیده حد اقل ہم شرط نبوده وفرق میان غزل وقصیده از خود شعر معلوم میشد که در غزل تسلسل معانی ابیات نیست ومضمون ہم منحصر بعشق بوده. قصیده دو قسم است مشبب ومقتضب اول آن است که در ابتدار مضامین عشق وبیان بہار ومناظر لطیفه میاید وبعد تخلص (گریز) بمدح ممدوح زده شود ودوم آنست که در ہمان ابتدا مدح باشد. در عربی قصید وقصیده بمعنی شکسته ومغز سطبر وپوست خشک ہم ہست۔

قصیر ع۔(ق ـــ ص ی ر ا) اسم۔ کوتاه (عل) قصار وقصرا رجمع است۔

قصیل ع۔(ق مدص ی ل) اسم۔ (۱) کشت سبز بریده شده که فارسیش خوید است (عل)، (۲) کشت جو سبز بریده (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔

قضا ع۔(ق مدض ســـ) اسم۔ (۱) حکم کردن وحکم (عا) در این معنی تضادت غلط است که قریب ربع قرن است که در ایران پیدا شد اول ترکہا در ترکی خود استعمال کردند وایرانیها از ایشان تقلید نمودند (۲) حکم قاضی شرع موافق کلیات احکام دین (عا)، (۳) اداکردن وگذاردن

قضار

واجب (عل)، (۴) عبادتی که فوت شده باشد و در غیر وقت هم بجا آوردنش واجب باشد (عا) مثال. من نماز قضای بسیاری برگردن دارم (۵) حکم الهی در حق مخلوق (عا) فرق میان قضا و قدر این است که قضا حکم عام الهی است در حق مخلوق و قدر آنچه بتدریج برطبق حکم اولین بظهور میرسد. در عربی باین معانی هم هست. "آفریدن و بیان کردن" امثال قضا بمعنی پنجم. (۱) "چون قضا آید طبیب ابله شود" (۲) "در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را" (۳) "قضای نبشته نشاید سترد" (۴) "گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای آسمان هیچ است هیچ" (۵) "اگر محول حال جهانیان نه قضا است + چرا مجاری احوال برخلاف رضا است" (۶) "با قضا کارزار نتوان کرد" **قضا را.** از حکم قضا و بحکم خدا (عا) **دنده بقضا دادن.** مجبوراً تسلیم شدن (عا) قضای بی خیر و برکت. حادثه ایکه به دشمن رسیده و ما زیان نرسانده (عا)

قضات ع. (ق ذ ض ـ ت) اسم. (جمع قاضی) حاکمها و قاضیها (عا)

قضایا ع. (ق ـ ض ـ ی ـ) اسم. جمع قضیه است (به بینید)

قضیب ع. (ق ـ ض ی ب) اسم. آلت تناسل (عا) در عربی باین معانی هم هست: "شاخ درخت و ناقه رام شده و شمشیر نازک و شمشیر تیز و تازیانه و کمانی که از شاخ درخت سازند و وادی است بیمامه و نام مردی است" قضبان جمع است و در طب شاخه های گیاه بی ساق قضبان است قضیب واحد آن.

قضیه ع. (ق ـ ض ی ه) اسم. (۱) قضا و حکم (عل)، (۲) در علم منطق قولی که در آن احتمال صدق و کذب باشد و همان را در نحو جمله خبریه گویند (عل)، (۳) واقعه و حادثه (عا) مثال. در قضیه دیروز من تقصیر نداشتم. این معنی مخصوص فارسی است.

قط (ق ـ ط) اسم. (مخفف قط مشدد عربی) تراشیدن و بریدن سر قلم که قابل نوشتن شود و با لفظ زدن (قط زدن) استعمال میشود (عا) **قط زن.** آلتی که سر قلم نی را بعد از تراشیدن بر آن گذاشته با قلمتراش بزند که عموماً از استخوان یا شاخ است و عموماً قریب یک گره طول و خمس گره عرض آن است (عا)، با تشدید طا بمعنی هرگز است (عل)، و با حرف فا در اول (فقط) در تکلم فارسی هم مستعمل و بمعنی تنها است

قطا ع. (ق ـ ط ـ) اسم. "طایری است معروف بهدایت و عرب بدان مثل زنند در حذاقت و راهبری و بفارسی او را مرغ سنگ خوار گویند مرغی است کوچک و سیاه رنگ کاکل دار که سنگریزه میخورد" فرهنگ وصاف. و غیاث اللغه گوید. "قطا بفتح مرغی است که بفارسی آن را سنگ خوار گویند از منتخب و لطایف گویند که آواز کردن قطا در بیابان مسافران را دلیل باشد که در آنجا آب است" (عل)

قطابی عر۔(ق ٤ط‌مد ب ی ع) اسم۔قسمی از نان سنبوسه (نث وشع)، در عربی قطاب بمعنی آمیختگی گریبان جامه است ومعنی فارسی مجاز آن۔

قطار عر۔(ق ٤ط‌مد ر) اسم۔(۱) چیزهای پی هم درآمده یا گذاشته شده مثل قطار شتر وقطار سنگوها وقطار ماشین وغیر آنها (عا)، با فتح اول غلط مشهور است۔ در عربی تنها بمعنی شتران پی هم در آمده است (۲) در موسیقی جدید فارسی نام یک آهنگ از دستگاه شور است (عل)

قطاس تر۔(ق ٤ط‌مد س) اسم۔پرچم که دم گاو کوهی است (نث وشع)

قطایف (ق مد ط‌مد ی ٤ ف) اسم۔" رشته که از خمیر سازند وآن را رشتهٔ قطایف گویند وعرب آن را قطافه گویند وقطایف نگویند" منتخب اللغه (نث وشع)، مقصود رشیدی این است که قطایف در فارسی محرف قطافه عربی است۔ابو اسحاق اطعمه گوید۔جدا اطاس قطایف که زبوی خوش او + نگشاید ز خجالت در دکان عطار۔ ایضاً۔به کارگاه قطایف که رشته می بافند + ز نفط پسته شنیدم که روغن استاد است۔ ایضاً۔هوس رشتهٔ قطایف نه دلم دارد وبس + که بهر حلقهٔ آن دام گرفتاری هست۔

قطب عر۔(ق ٤ط ب) اسم۔(۱) میلی که در وسط طبقهٔ زیرین آسیا نصب است وطبقهٔ بالا بر آن میگردد (عل)، در این معنی با فتح وکسر اول هم صحیح است همچنین با ضم اول ودوم (۲) بزرگ وسردار قوم (عل)، این معنی مجاز از اول است۔ (۳) نزد صوفیان ولی ومرشد بزرگ است آنکه از همه بزرگتر است که عالم به وجود او میگردد وقطب الاقطاب است واقطاب دیگر هم در هر زمان هستند که هر یک کار مخصوص دارد (عا)، این معنی هم مجاز اول است (٤) در علم هیئت نقطهٔ از کره که در حرکت آن بدور خود ساکن است ودر دو طرف کرهٔ متحرک دو نقطهٔ ساکن است که قطبین است وخط میان دو قطب محور است۔ در حرکت کره بدور خود هر نقطه که بر کره فرض شود بعد از یک دور زدن دایره ای احداث میکند که قطبین محاذی مرکز آن است ودایره بزرگترین وسط قطبین را منطقهٔ کره گویند۔ در هیئت قدیم دو قطب فلک الافلاک دو قطب عالم جسمانی است آنکه در طرف شمال است قطب شمالی است وآنکه در طرف جنوب است قطب جنوبی۔ در برای زمین هم دو قطب شمالی وجنوبی است (عل)، این معنی هم ماخوذ از معنی اول است۔ قطب الدین۔یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) "پار بودی قطبک وامسال گشتی قطب دین + سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" مثل است۔ قطب نما ظرفی است که درمیان آن میلی است وبر آن یک تکه آهن ربا آزاد کار گذاشته شده که گردیده شمال را نشان دهد۔ (عا)

قطر عر۔(ق ٤ط ر) اسم (۱) کنار وناحیه (عل)، اقطار جمع است (۲) در علم هندسه خط مستقیمی که

از مرکز دایره گذشته آن را دو نیم کند نیز خط مستقیمی که از یک زاویه مربع یا مستطیل یا معین به زاویه مقابل کشیده شود (عل)، (۳) کلفتی هر چیز (عا) مثال. قطر دیوار خانه ما یک ذرع است این معنی مخصوص فارسی است.

قطرات ع۔ (ق ۔ ط ۔ ا ۔ ت) سم. (جمع قطره) قطره ها و چکه ها. (عا)

قطران ع۔ (ق ۔ ط ۔ ا ۔ ن) سم. (۱) روغنی است سیال که از درخت شربین دعوعر گرفته میشود و در علاج بیاری از درد ها مالیده میشود دعو. بهار بر شتر ها برای دفع بیاری از امراض میاند (ط) (۲) تخلص شاعری است که بقول مجمع الفصحا ابومنصور الجبلی العضدی کنیه و لقب داشته و در اوایل قرن پنجم هجری از استادان شعر فارسی و در آذربایجان بوده (عل)، شاید در این معنی محرف قطران (با فتح اول و دوم) است که در عربی بمعنی چکیدن است.

قطرب ع۔ (ق ۔ ط ۔ ر ۔ ب) سم "مرضی است سوداوی از جملهٔ مالیخولیا و صاحب آن میگریزد از کثرت و صحبت با دوستان و دوست میدارد بودن در خلوت و وحدت و مقابر را و با وجود این قرار و آرام در موضعی بیش از یک ساعت ندارد بلکه همیشه تردد مینماید مختلف الوضع و نمیداند که بکجا میرود مانند حیوانی کوچک که بر روی آب حرکت میکند حرکات سریعه مختلف غیر منتظم و هر ساعت در آب فرو میرود و بر میاید و قرار و آرام ندارد و آن را قطرب مینامند" مجمع الجوامع (ط)

قطره ع۔ (ق ۔ ط ۔ ر ۔ ه) سم. جزئی از آب که یکبار بیفتد که لفظ فارسیش چکه است (عا)، قطرات جمع است. امثال. (۱) "قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود"؛ (۲) "اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی"؛ (۳) "لایق نبود قطره بعمان بردن". "قطره زدن. تردد کردن و بصله برکنایه از تاختن و باریدن و بصله در کنایه از تیز رفتن و دویدن و بعضی نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره و محل تامل چه یکجا قایل بحقیقت و جای دیگر به استعاره شدن را وجهی می باید و آن مذکور نیست" بهار عجم (شع)، گویا قطره زدن بمناسبت عرق کردن تند رو گفته شده چنانچه از عبارت بعد مفهوم میشود "قطره کردن و برداشتن و کشیدن و فشاندن مثل قطره زدن که گذشت نورالدین ظهوری. ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد + فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا. ملا طغرا. هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب + لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم. سالک یزدی. براه دوست چو سالک شدیم قطره فشان + نشان آبله در راه جستجو شستیم نعمت خان عالی. در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک + نعل از برای بی غلطی واژگون زنند" بهار عجم (شع)

قط ع۔ (ق ۔ ط ط) سم. هرگز (عل)، با حرف فا در اول (فقط) بمعنی تنها است و در تکلم هست.

قطاع ع۔ (ق ۔ ط ط ۔ ا ۔ ع) سم. (جمع قاطع) برنده ها (عل)، قطاع الطریق. دزد هائی که

(ط) داد اعرابی (ع) یا راعرابی

راہزنی میکنند (عا)

قطع ع. (ق مـ طـ ع) سم. (۱) جدا کردن و بریدن وطی کردن معامله و راه وغیر آن (عا) مثال. فلان دست خود را با کار و قطع کرد ایضاً. قیمت خانه را با فلان قطع کردیم (۲) یقین (عا) مثال. من قطع دارم که شما بمقصود میرسید. و در هر دو معنی با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود و در دوم با لفظ داشتن هم (۳) در علم عروض قطع در فاعلاتن آن است که سبب خفیف آن را که تن است بیندازند و از وتد مجموع آن که علا است حرف ساکن را که الف است نیز بیندازند و حرف ماقبل الف را که لام است ساکن کنند پس فاعل شود فعلن بجایش نهند چرا که فاعل بسکون لام مستعمل نیست و قطع در غیر فاعلاتن آن است که از وتد مجموع حرف ساکن را بیفکنند و حرف ماقبل آن را ساکن کنند پس چون مستفعلن را قطع کنند مستفعل شود با سکون لام مفعولن بجایش نهند و هر رکنی که در آن قطع واقع شود مقطوع گفته میشود. (عل) **قطع طریق**. (۱) طی کردن راه (عا) مثال. چند روز قطع طریق کردیم تا بشهر رسیدیم (۲) راه زدن وزدی (عا) مثال. فلان از دزدی و قطع طریق مال دار شده است. با کسر اول و فتح دوم. جمع قطعه است (عل)

قطعه **قطعات** ع. (ق ٤ ط ع ٤) سم. (۱) پاره و حصهٔ از چیزی (عا) مثال. فلان را راهزنها کشته بدنش را قطعه قطعه کردند. (۲) در اصطلاح شعرا ابیات مسلسل و معنی متحد در وزن و قافیه بدون مطلع (عل) اقل ابیات قطعه دو شعر است و برای اکثر حدی نیست اما به دو بیت نمیرسد چه الفاظ یک قافیه در زبان فارسی به دو بیت نمیرسد. گاهی قطعهٔ دو شعری یا بیشتر در ضمن غزل یا قصیده هم میاید. با فتح اول در هر دو معنی غلط مشهور است. قطعات جمع قطعه است "قطعهٔ بریده. آنرا گویند که اول قطعه را بر کاغذ رنگین سوای سفید نویسند بعد از ان حروف را بریده برآرند و آن را بر کاغذ سفید چسپانند حروف سفید بنظر میاید محمد علی ماهر اکبرآبادی گوید. پیری رسید و موی سیه ناپدید گشت ٭ چون قطعهٔ بریده سیاهی سفید گشت" تحقیق الاصطلاحات (شع) **قطعة الفرس**. "نام صورت هیجدم از صور شمالی منطقة البروج است و آنرا راس الفرس نیز خوانند سر اسپی را ماند در پس دلفین بقدر دو گز گوشتش بسوی جنوب چهار کوکب است" شرح بیست باب ملا مظفر. (عل)

قطعف ع. (ق مـ طـ ف) سم. در علم عروض انداختن دو متحرک است از فاصلهٔ صغری در رکنی مثل انداختن عَلَ از مفاعلتن که مفاعتن باقی ماند فعولن بجایش نهند و رکن دارای قطف را مقطوف گویند (عل)

قطمیر ع. (ق ٤ ط م ی ر) سم. (۱) نام سگ اصحاب کهف و پوست تنک دانه خرما یا نقطهٔ سپید

که بر پشت دانه خرما بود و خرما از آن روید یا تسکاف دانهٔ خرما یا رشتهٔ که در میان تسکاف بود مرادف قطار» منتخب اللغه (عل)، فرهنگ وصاف گوید «قطمیر بالکسر تسکاف هستهٔ خرما و پوست نازک آن یا نقطهٔ سفید که بر پشت دانه بود و در اصطلاح محاسبین شش ذره است که آن سدس نقیر است و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس و فلس یک جزء از دوازده جزء خردل و خردل سدس حبه و حبه ربع طسوج و طسوج ربع دانگ و دانگ سدس درهم می باشد»

قطن ع. (ق ط ن) اسم. پنبه (عل) قطنی. پارچه ای بود از پنبه و ابریشم مخلوط بافته (شع) قاری البسه:
تا ز قطنی و قدک نام و نشان خواهد بود + تنم از شوق قدک جامه در آن خواهد بود.

قطور ع. (ق ط و ر) اسم. چیز کلفت (عا) مثال. فلان خیلی قطور شده است این لفظ که بقانون عربی صفت ساخته از قطر بمعنی سوم است مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی دوائی است که در گوش و بینی چکانند.

قطی تر. (ق ط ی) اسم. قوطی. (به بیـنید) (عا)

قطیعه ع. (ق ط ی ع ه) اسم. گلهٔ گوسفند و گاو و غیر آنها (عل)

قطیف ع. (ق ط ی ف) عم. نام یکی از بنادر عرب است نزدیک بحرین (ج)

قطیفه ع. (ق ط ی ف ه) اسم. (۱) پارچهٔ مخمل (عل) قطائف جمع است (۲) هر پارچه که بعد از تن شستن با آن بدن پاک کنند (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است.

قعر ع. (ق ع ر) اسم. ته چاه و دریا و امثال آنها که لفظ فارسیش تک است (عا) در عربی بمعانی «از بیخ کاویدن چیزی و بقعر عمق چیزی رسیدن و آشامیدن آنچه در کاسه بود و خوردن اشکلبه از ته و بریدن نخل از بیخ و انداختن کسی را و ناتمام انداختن بزبچه را و کاسه» هم هست.

قعود ع. (ق ع و د) مص. نشستن یا نشستن از برخاستن و جلوس نشستن از خوابیدن. (عل)

قعیر ع. (ق ع ی ر) اسم. بسیار عمیق (گود) (شع)

قفا ع. (ق ف ا) اسم. (۱) پس گردن (عل) اکل از قفا کردن (الف) لقمه را از پشت سر بدهن بردن (عل) (ب) کار آسان را پیچیده کردن (عا) (۲) دنبال و عقب (عل) مثال. لشکر در پیش میرفت و سردار از قفا (۳) پشت گردنی که زدن با دست بر پس گردن کسی است و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (شع) صائب. آن چنان رد که بگردت نرسد برق که من + رو بدنبال نکردم که قفائی نرسید معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است در شوشتر در تکلم هم هست.

قفار ع. (ق ٤ ف ـ ا ر) اسم. (جمع قفر) بیابانهای بی آب و گیاه و زمینهای خالی (عل).

قفا نبک ع. (ق ٤ ف ـ ا ن ـ ب ک ٤) ای دو رفیق سفر بایستید تا گریه کنیم (شع) در اشعار فارسی لفظ مذکور آمده که اشاره به مطلع یک قصیده امرؤالقیس بزرگترین شاعر جاهلیت است که از شعرای سبعه یا عشرهٔ معلقه هم بوده. قفا نبک من ذکری حبیب و منزل + بسقط اللوی بین الدخول فحومل. یعنی ای دو رفیق سفر بایستید گریه کنیم از یاد معشوق و منزلی که در سقط اللوی است و آن مابین دخول و حومل واقع است سقط اللوی و دخول و حومل نام منازل و مواضع است. عربها که حکومت قبایلی داشتند راههای شان امن نبوده سفر را بی رفیق نمی کردند و عموماً دو رفیق همراه میبردند و از همانجا الرفیق ثم الطریق مثل شده که در فارسی هم هست

قفر ع. (ق ـ ف ـ ر) اسم. بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی (عل) قفار جمع است.

قفس قفص ع. (ق ـ ف ـ س) اسم. جای نگاه داشتن حیوانات مثل قفس شیر و قفس گنجشک و غیر آنها (عا) در عربی با صاد (قفص) است و در فارسی با سین مینویسند. امثال - (۱) "گر ساله به نردبان داشتی به قفس" (۲) "از دام چو آزاد شوم در قفس افتم" **قفسه** صندوق مانندی که درش از جلو باز میشود و خانه‌های دیگرش گنجه و دولابچه است (عا) منزل تنگ به قفس تشبیه میشود (عا).

قفه ع. (ق ٤ ف ف ٤) اسم. زنبیل و ظرفی که از ترکه یا برگها و غیر آنها بافته شود (عل).

قفقاز فا. (ق ـ ف ق ـ ا ز) عم. نام مملکتی است در آسیا میان بحر اسود و دریای خزر و از شهرهای معتبرش تفلیس و ایروان و باطوم است (ج) در اوستا گهیوا و یـ و یـ ع د د (…) در پهلوی کوف کاف (وا ر ع ـ ع) بوده و کوه قاف مبدل آن است.

قفل ع. (ق ٤ ف ل) اسم. آلتی که در را می بندد و عموماً از فلز است با کلید بسته و باز میشود و فارسیش کلیدانه است (عا) **قفل ابجد** قفل برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد نعمت خان عالی. "آن قفل ابجد است که وا می شود بحرف + کی میتوان گشاد دلی را که تنگ شد." محمد سعید اشرف. "دل بی ولای شاه نجف وا نمی شود + این قفل ابجد است که بر نام حیدر است" بهار عجم (شع) **قفل رومی** - نام لحنی است از سی لحن باربد که شاعر و مطرب خسرو پرویز بوده (عل) نظامی در صفت باربد. "چو قفل رومی آوردی در آهنگ + گشادی قفل گنج از روم و از زنگ" عجب است که نام لحن در بار شاه ساسانی عربی بوده. اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربهای عراق بوده در زبان مداین پای تخت خسرو. **قفل شدن و کردن** - بسته شدن و بستن مثل قفل شدن دندان (عا) **قفل وسواس** - تنکه آهن که حلقه

ہای آہن بر آن نصب کنند و دو میل آہنی کہ ہر دو سر ہم وصل دارند از آن حلقہ ہا در گذرانند و بستن و گشادن آن خالی
از اشکالی نیست و آن را در عرف ہند گورکھ دہندہا خوانند و لہذا اکثر جوگیان دارند. میرزا یوسف والہ قفل وسواس
است در کف رشتۂ اعمال ما + میخورد صد جا گرہ تا یک گرہ وا میشود. میرزا جلال اسیر قفل وسواس فلاطون است
زنجیر جنون + تا نسوزانی داغ عقل را نتوان گشاد" بہار عجم (شع)

قفیز

ع (ق ـ ف ی ز) اسم" پیمانہ ایست مقدار دوازدہ صاع و از زمین مقدار یک صد و چہل و
چہار گز شرعی" منتخب اللغۃ. این لفظ در تکلم ایران ہست لیکن معنی عامی ندارد بلکہ در ہر ولایتی مقداری
است. **قفیز پر آمدن**. پیمانہ پر شدن کہ سر آمدن عمر است (شع) فردوسی. بشد رخنہ گستہم ولہا سن نیز + پر
آمد ز ہر دو سپہبد قفیز. ایضاً کہ کار پست این خوارہ و دشوار نیز + کہ بر تخمہ ساسان پر آمد قفیز. ممکن است لفظ معرّب
از کفیز فارسی باشد کہ در پہلوی کفیز ([illegible]) پیمانہ ای بودہ قریب بہ دہ من تبریز. یا شاید در پہلوی
از الفاظ ہوزوارش بودہ۔

ققنس

ع (ق ؤ ق ن ؤ س) اسم" بضم قاف و سکون قاف ثانی و ضم نون و سین مہملہ چراکہ مخفف
قوقنوس کہ لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغی است کہ موسیقی را از آواز او حکما
استخراج کردہ اند و عمرش ہزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او باین طور میباشد کہ ہرگاہ پیر میگردد ہیزم
جمع کردہ در میان آن می نشیند و از منقار خود کہ بسیار سوراخ دارد آواز میکند از ہر سوراخ منقارش سرودی علیحدہ
بر میآید و سرود دیکہ ہندی آن را دیپک گویند نیز بر میآید و در آن ہیزم آتش افروختہ میشود و آن مرغ سوختہ
خاکستر میگردد و بعضی نوشتہ کہ در منقار سیصد و شصت سوراخ باشد چون موتش آید در ہیزم نشستہ سرود آغاز
کند از آواز خود مست گشتہ بال برہم میزند چندانکہ آتش از بال او می جہد و می سوزد پس بقدرت الہی باران
بر آن خاکستر می بارد و در آن خاکستر یک بیضہ پیدا میشود و باز ہمان جانور از آن بیضہ بیرون میاید و بفارسی آن
را آتش زن گویند از کشف و برہان و مؤید و مدار و لطائف" غیاث اللغۃ (ث و شع) این لفظ معرب از فوئی
نیکس (φοινικς) یونانی است و مرغ مذکور ہم افسانہ ایست و در خود یونانی عمرش پانصد سال
فرض شدہ بود و در عربی ہزار سال شد و ہندیہا آتش زدن مرغ ہیزم را با سرود دیپک خود اضافہ کردند چون
عقیدۂ بسیاری ز ایشان این است کہ آوازہ خوان میتواند با غنای خود چراغ خاموش را روشن کند.

قل

ع (ق ا ل) بگو (عل) در ترکی بمعنی دست است "**قل احمدی**. دست بزور بر عضوی زدن
و ترکان آن را حق نظر کی گویند. گویند حق نظر یک شخصی بود کہ در اہتمام در خانۂ پادشاہ دست
بر سینۂ مردم بزور تمام میزد و این ضرب بنام او مشہور شد و طیان گویند ملا ہائی کہ در این عصر

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بہم رسیدہ اند اگر یک قل احمدی بزنی ہمہ منقود المخبر میشوند میر نجات در شریکہ مسمی بہ آقا ترکی نوشتہ۔ در کونت قل احمدی زنم کہ منقود المخبر شوی داین اصطلاح اوباط است وترکان آن را شقلمہ بسین مہملہ وحق نظر یکی گویند "بہار عجم" بالکسر اوّل د با لفظ خوردن (قل خوردن) غلطیدن (آتک اصفہان) چون لفظ فارسی است باید باغین نوشتہ شود

قلا فا۔ (ق ذل مد) سم۔ در چند زبان ولایتی بمعنی موافق وسبک وصاف است مثل اینکہ گویند بار اسب من قلا است یا راہ فلان کتل قلا است ودر یزد بمعنی چیز آتفاقی وبرخوردی وکمین ہم ہست۔ **ناقلا**۔ (۱) ناموافق وناصاف (عا) (۲) آدم زیرک کہ زود بچنگ نیاید (عا) چون لفظ فارسی است باید باغین (غلا) نوشتہ شود۔

قلادہ عر۔ (ق ٤ل مد د ٤) سم۔ (۱) گردن بند کہ عموماً از فلز قیمتی وجواہر است (عل) (۲) گردن بند سگ وگربہ وامثال آنہا (عا) با فتح اول وتشدید لام غلط مشہور است۔ قلاید جمع است۔

قلاسنگ (ق مدل مد س مدن گ) سم۔ محرف غلاسنگ است (بہ بینید) در فرہنگ ظفری قلارا در ترکی بمعنی فلاخن نوشتہ اگر چنین است پس با قاف صحیح است ولفظ مرکب از ترکی وفارسی خواہد بود۔

قلاع عر۔ (ق ٤ل مد ع) سم۔ (جمع قلعہ) قلعہ ہا (عل) باضم اول دانہائی است کہ در اندرون دہان بہم میرسد آنچہ از آن متعفن ومتقرح گردد آن را آکلہ وقروح خبیثہ نامند۔ **قلاع الاذن** تشقاقی است کہ در بیخ گوش بہم میرسد واز آن زرداب چرکاب ترشح میکند واطفال را بیشتر بہم میرسد۔ باعتبار کثرت فضول رطبہ کہ در ادمغہ ایشان میباشد۔ "مجمع الجوامع" (عا)

قلاغ فا۔ (ق مدل مد غ) سم۔ مبدل کلاغ کہ نام پرندہ ایست (عا) چون لفظ فارسی است باید باغین (غلاغ) نوشتہ شود۔

قلامہ عر۔ (ق ذل مد م ٤) سم۔ آنچہ بیفتد از ناخن چون بچینند۔ قلامات جمع "جواہر اللغہ" (عل) مجازاً بمعنی ریزۂ تراشیدۂ قلم ہم استعمال شدہ

قلاوز۔ قلاوز تر۔ (ق مدل مد وذ نا) سم۔ سوار اینکہ در لشکر کار قراولی میکند وبمعنی مطلق راہبر نیز (نشتع)

قلاویز فا۔ (ق مدل مد وی ذنا) سم۔ نزد اہل صنایع سوہانی کہ جای پیچ می سازد (عا) گویا مبدل گلاویز مخفف گلو آویز است پس باغین (غلاویز) صحیح است۔

قلاید عر۔ (ق مدل مد ی ٤ د) سم۔ (جمع قلادہ) گردن بندہا۔ (عل)

قل اعوذ عر۔ (ق ذل مد ع مدذ) سم۔ نام دو سورہ آخر قرآن است کہ در اوّل شان لفظ قل اعوذ بمعنی

بگو پناہ می برم ہست یکی ازان دو سورۂ الفلق است و دیگری سورہ الناس (عا)" و یو از قل اعوذ میگریزد" مثل است۔

قلب ع۔ (ق مل ب) اسم۔ (۱) گوشت صنوبری شکل کہ در طرف چپ سینۂ جاندار است و فارسیش دل (عا) (۲) نزد اہل تصوف جوہر نورانی مجرد است کہ تعلق بہ بدن دارد و الفاظ دیگرش روح انسانی و نفس ناطقہ است (عل) (۳) در علم بدیع آوردن لفظی کہ تمام حروفش مقلوب حروف لفظ پیش ازان باشد مثل یار و رای یا بعضی حروفش مقلوب لفظ پیش باشد مثل زنگ و نکر اول را مقلوب کل گویند و دوم را مقلوب بعض۔ مثال مقلوب کل این شعر سلمان ساوجی است۔ رای تو یار صواب و داد تو محض داد نیخ توحتف حسود و ضیف تو فیض مراد۔ اگر یکی از دو لفظ قلب کل در اول فقرہ یا نظم بیاید و دیگری در آخر آن مقلوب مجنح نامیدہ میشود مثل این شعر شمس الدین فقیر۔ رام شد دل بہ آن بت طرار ٭ لبش افسون گر است وزلفش مار۔ و اگر قلب کل در عبارت یا شعری باشد کہ از آخر بہ اول ہم ہمان عبارت یا شعر خواندہ شود مقلوب مستوی گفتہ میشود مثل این شعر امیر خسرو۔ شکر بترازوی وزارت برکش ٭ شو ہمرہ بلبل بلب ہر مہوش۔ (عل) (۴) میان ہر چیز (عا) (۵) در زمین جنگ مرکز عملیات جنگی کہ عموما در میان لشکر گاہ واقع میشود و اطراف آن میمنہ و میسرہ و مقدمہ و ساقہ است شاہ یا سپہ سالار در آن میاند و از آنجا بہر طرف کمک بہ جنگ کنندگان فرستادہ میشود (عا) (۶) سکہ ناسرہ و ہر چیز جلب (عا) (۷) "قلب منزل ہیجدہم بود از منازل ہیئت وہشت گانۂ قمر و علامت آن ستارہ الیست سرخ رنگ از قدر ثانی با دو ستارۂ دیگر کہ از دو جانب او بود ہر دو از قدر ثالث بر خطی مقوس در تحت اکلیل بر این صورت ؞ و او را قلب بجہت آن گویند کہ بر محل قلب صورت عقرب است و آن دو ستارۂ طرفین او را نیاط خوانند یعنی رگ دل" شرح بیست باب ملا مظفر (عل) در عربی بر این معانی ہم ہست "برگردانیدن و دگرگونہ کردن جامہ و جز آن و بر دل زدن و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و میرانیدن و سرخ شدن غورۂ خرما" جمع قلب قلوب است۔

قلبہ فا۔ (ق ذل ب ہ) اسم۔ (۱) چوب بلندی کہ بر سرش آہن تیزی نصب است و بہ خیش بستہ میشود برای تیار کردن زمین زراعت (نث وشع) چون عربی و ترکی نیست پس فارسی است و با یہ با غین (غلبہ) نوشتہ شود۔ (۲) مبدل قلوہ کہ محرف کلیۂ عربی است بمعنی گردہ (عا) چون محرف لفظ عربی است با قاف و غین ہر دو صحیح است۔

قلپ فا۔ (ق ذل ذ پ) اسم۔ محرف غلپ است بہ بینید۔

قلپاق تر۔ (ق مل پ سـ ق) اسم۔ کلاہ چہار گوشہ (نث وشع) سیفی۔ مر اجبت قلپاق دو زاہی ہست

(مل) واد اعرابی (دم) یار اعرابی

از این نمد من درویش را کلاهی ہست . برای زیب فرادیز دو رقلپاقش + سواد دیدهٔ من اطلس سیاہی ہست
در ترکی بمعنی کاکل ہم ہست .

قلتاق تر . (ق مد ل ت مد ق) سم . چوب بندی زین (عا)

قلتبان (ق مد ل ت مد ب مد ن) سم . غلتبان (ببینید)

قلچاق تر . (ق ذ ل چ مد ق) سم . (۱) دست کش آہنی کہ در جنگ استعمال میشد (نث وشع)
(۲) عمامهٔ شیر و شکری (تنک شونشتر)

قلچماق تر . (ق ذ ل چ ذ م مد ق) سم . کسی کہ میخواہد ہر کار خود را بزور پیش ببرد (عا) در ترکی بمعنی کینہ است

قلح عر . (ق مد ل مد ح) سم . "زردی وچرکی است کہ بر بالای دندان مجتمع گردد" مجمع الجوامع (ط)

قلدر تر . (ق ذ ل د ذ ر) سم . کسی کہ میخواہد ہر کار خود را بزور پیش ببرد (عا)

قلزم عر . (ق ذ ل ز ذ م) عم . نام دریائی است کہ متصل باوقیانوس ہند است ونام دیگرش بحر احمر است (ج) "آنکہ در بحر قلزم است غریق + چہ تفاوت کند ز باران نش" مثل است .
منتخب اللغة گوید "قلزم بضم قاف وزا ر بلدہ ایست میان مصر ومکہ نزدیک کوہ طور وبحر قلزم بدان مضاف است زیراکہ برجانب آن است یا آنکہ قلزم برای آن گویند کہ فرو برندہ است ہر کس راکہ در آن بکشتی نشیند ماخوذ از قلزم بمعنی ابتلاع ونیز شمشیر عمرو بن معدیکرب".

قلطاق تر . (ق مد ل ط مد ق) سم . مبدل قلتاق (ببینید)

قلع عر . (ق مد ل ع) سم . (۱) فلزی کہ ظرف ہا را با آن سفید میکنند ونام عربیش رصاص فارسیش ارزیز است (عا) ودر عربی نام معدنی بودہ کہ از آن رصاص خوب بیرون میامدہ ورصاص را مجازاً قلعی گویند پس قلع غلط مشہور است (۲) برکندن چیزی از جایش واز منصب انداختن کسی را (عا) بیشتر با لفظ قمع (قلع وقمع) استعمال میشود **قلعی** . (۱) قلع کہ لفظ دیگرش ارزیز است (عل) (۲) آنچہ منسوب بہ قلع است وقلعی کردن سفید کردن ظرف وغیرہ است با قلع (عا)

قلعه عر . (ق مد ل ع ہ) سم . خانهٔ بزرگ محکم کہ در آن بشود از دشمن دفاع کرد کہ لفظ فارسیش دژ است (عا) قلاع جمع است . قلعجات جمع فارسی قلعہ است . (عا) قلعہ دار کسیکہ نگہبان قلعہ است (عا)

قلفتی فا . (ق ہ ل ہ ف ت ی) سم . مکر وفریب در معاملہ وبا لفظ زدن استعمال میشود (عا) چون فارسی است باید با غین غلفتی نوشتہ شود .

قلقل فا۔ (ق ذ ل ق ذ ل) سم۔ محرف غلغل است (بہ بینید)

قلقلک فا۔ (ق ذ ل ق ذ ل مہ ک) سم۔ محرف غلغلک بہ بینید

قلّ ع۔ (ق مہ ل ل مہ) فعل ماضی است بمعنی کم بود و کم است (عل) قلّما (ق مہ ل ل مہ م مہ) کمی و گاہ گاہی (عل) خیر الکلام ماقلّ و دلّ۔ بہترین کلام آن است کہ کوچک و واضح باشد (عل)

قُلَل ع۔ (ق ذ ل مہ ل) سم۔ (جمع قُلّہ) تیغ کوہہا۔ (عل)

قلاب (ق ذ ل ل مہ ب) سم۔ مبدل کلاب عربی است بمعنی میل فلزی کج بشکل نیم دایرہ کہ بر آن چیزی آویزند یا یکسر آن تیز است و با آن ماہی شکار کنند یا با آن و ریسمان یا گلابتون روی پارچہ را زینت دہند و قلاب دوزی ہمان است (عا) قلابی۔ کسی کہ ناسرہ و جلب را بجای سرہ و اصلی نمایش میدہد نیز کار او (عا) این لفظ غلط مشہور است و باید بافتح اول باشد و بدون یا تا صیغہ مبالغہ از قلب باشد و در صورت کار یا باز ہم درست است لیکن قلاب (ق مہ ل ل مہ ب) ہم در عربی استعمال نشدہ۔

قلاج (ق ذ ل مہ ج) سم۔ نفس را محکم تو کشیدن در کشیدن قلیان و چپق نیز تو کشیدن آرد و نفس خود را برای بلعیدن از دور و با لفظ زدن استعمال میشود (عا) ممکن است لفظ ترکی است و اگر فارسی است باید با غین نوشتہ شود۔ در ترکی قلاچ باچ (سہ نقطہ) بمعنی جستن اسب است۔ قلاج دادن۔ پس و پیش بردن چیز لنگر داری مثل پس و پیش بردن نخ باد بادک تا درست بہوا برود (آنک قزوین)

قلادہ (ق مہ ل مہ د ہ) سم۔ محرف قلادہ (مخفف) است بہ بینید۔

قلاش فا۔ (ق مہ ل مہ ش) سم۔ محرف غلاش است (بہ بینید)

قلّت ع۔ (ق ذ ل ل مہ ت) سم۔ کمی مقابل کثرت (عا)

قلّہ ع۔ (ق ذ ل ہ) سم۔ (۱) سر کوہ کہ لفظ دیگرش تیغ است (عا) (۲) سبوی بزرگ آب یا خم و قلّتین مقدار یک کُر آب است (عل)

قلرآقاسی تر۔ (ق ذ ل مہ ر سہ ق سہ س ی) سم۔ در ترکی سردار غلامان است قل غلام لر بفتح علامت جمع ترکی برای مخاطب مثلاً آت اسب است و آتلر اسبان و آقاسی سردار (دح) داراب جویا۔ از غلامان شاہ مردان است ٭ کہ در این عہد قلرآقاسی است ٭ مصطلحات وارستہ (عا) مقصود از (دح) محاورہ است۔

قلق تر۔ (ق ذ ل ذ ق) سم۔ حق العملی کہ فراش برای کیکہ کار میکرد میگرفت (عا)

قلم ع. (ق مدل بدم) اسم. (۱) خامه که آلت چیز نوشتن است (عا) در عربی بعد از تراشیدن قلم است از مصدر قلم بمعنی تراشیدن و قبل از ان قصب و یراعه. امثال. (الف) "قلم گفتا که من شاه جهانم + قلمزن را بدولت میرسانم" (ب) "قلم اینجا رسید و سر بشکست" (ج) "چون قلم در دست غداری بود + لاجرم منصور برداری بود" (د) "بگفتا قلم در کف دشمن است" (۲) مجازاً میل فلزی سر تیز که با آن روی فلزات یا چوب یا سنگ عبارت یا نقش میکنند مثل قلم حجاری و حکاکی و زرگری نیز دسته از موی بسته بر سر چوبی برای نقاشی. نزد زرگرها قلم اقسام دارد مثل قلم خوشه و یک تو و دو تو و الماس و نیم بر و تیز بر و گرسوم و لوم و دوره (عا) (۳) جزئی از درخت میوه دار که بریده بر درخت دیگر وصل کنند تا زود میوه دهد که لفظ دیگرش پیوند است (عا) با لفظ زدن استعمال میشود. (۴) مجازاً استخوان دست و پا که بشکل قلم نوشتنی است (عا) (۵) مجازاً یک فقره یا یک چیز یا یک مطلب نوشته (عا) مثال. درصورت حسابی که فلان بمن داد دو سه قلمش غلط بود. **قلم انداز.** چیزی را بدون ملاحظه خوشخطی تند نوشتن (عا) مثال. فلان بقدری قلم انداز چیز مینویسد که غیر از خودش کسی نمیتواند بخواند. **قلم برگرفته شدن** یا برداشته شدن از کسی یا قلم نبودن بر کسی. آزاد بودن کسی در اینکه هرچه میخواهد بکند از جهت جنون یا آزادی دادن حاکم به آن و لفظ دیگرش مرفوع القلم بودن است (عا) مثال شعری از امیر خسرو. ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت + از کرمش عقل جنون در گرفت. ایضاً صائب. چون قلم برداشت است از مردم دیوانه حق + نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک. **قلمتراش.** چاقوی کوچک که با آن قلم می تراشند (عا) **قلم خورده.** چیز نوشته که بر آن قلم کشیده باطل کرده باشند. (عا) **قلم دادن.** در حساب آوردن و مشهور کردن (عا) مثال. فلان خود را شاهزاده قلم داد. **قلمدان.** ظرف درازی که توی آن ظرف دیگر است و در آن دوات و قلمها و قیچی و قاشق و قلمتراش است و در وقت نوشتن ظرف توئی را بیرون کشیده نویسند عموماً قلمدان از مقوا ساخته میشود و بر آن تصویرها و نقشها است (عا) **قلم راندن و رانده شدن و قلم رفتن.** حکم نوشتن و حکم نوشته شدن و بیشتر در حکم قضا و قدر استعمال میشود (نث و شع) امیر خسرو. مینویسد ز خون من تو ندید + چه توان کرد چون قلم رفت است. **قلمرو.** جائی که در تحت حکومت کسی باشد و احکام نوشته او در آنجا اطاعت شود (عا) مثال. ایران حال از قلمرو صفویه کوچکتر است. **قلم زدن.** (الف) نوشتن (نث و شع) (ب) زحمت نوشتن را کشیدن (عا) مثال. فلان شب و روز قلم میزند و آنچه پیدا میکند پسرش بیجا خرج میکند. (ج) بر چیز نوشته قلم کشیده باطل کردن (عا) مثال. درصورت حسابی که شما آورده اید باید نصفش را قلم زد. **قلمزن.** نویسنده و منشی (نث و شع) سعدی. قلمزن که بد کرد با زیردست + قلم بهتر او را به شمشیر دست. ایضاً نظامی. دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت. قلم سرب

اغلب که عبارت از قلم فرنگی است که می آید. محمد ساقی مخاطب به مستعدخان در مآثر عالمگیری مینویسد که بیست و پنجم شوال سنه سی (جلوس) که پادشاه متوجه تسخیر بیجاپور بودند برای سیر مورچال و دریافت تردد افواج بسواری اسب در مقامیکه گوله توپ در هلکه مانند ژاله می بارید میر عبدالکریم مخاطب به امیرخان بدیهة این مصرع که فتح بیجاپور زود می میشود تاریخ یافته بقلم سرب نوشته بنظر انور گذرانیدند حضرت بفال نیک گرفته فرمودند خدا کند که چنین باشد چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمان روای آنجا بوده از قلعه برآمده بملازمت مستسعد شده. بهار عجم. معلوم میشود در زمان اورنگ زیب عالمگیر که آخر قرن یازدهم هجری مطابق آخر قرن هفدهم میلادی است قلمی که اکنون ما به آن مداد میگوئیم در هند استعمال میشده و به آن قلم سرب و قلم فرنگی می گفتند. اختراع قلم مذکور در اروپا یک قرن قبل از آن شده بود ولابد تجار فرنگ در هند و جاهای دیگر مشرق بفروش میرساندند خصوص پرتغالیها که آن وقت بسیاری از بنادر شرق را داشتند. معلوم نیست در ایران به آن چه میگفتند اما شاید آنها هم بمناسبت سربی که در آن بود قلم سربی میگفتند یا چون از فرنگیها گرفته بودند قلم فرنگی می گفتند یا بهمان نام امروز مدادمی گفتند (ذیل قلم فرنگی را هم به بینید) **قلم شدن**. بریدن استخوان دراز نازک و چوب دراز نازک و امثال آنها بیک ضرب از عرض (عا) مثال شعری از تاثیر. به خود پیچید فلفل از سواد خال هند. و بیت ٭ قلم شد دار چینی از حدیث تندی خویت. **قلم فرنگی**. دو قسم است یکی آنکه با دسته بوده باشد از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی دعاج یا چوب صندل و آن احتیاج به مداد ندارد حروف که از آن کشند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند. دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف از درون خالی نموده چیزیکه بدان نوشته شود در آن پر کنند از یک طرف آن چوب را بگزلک دور کرده بنویسند و بعد از صرف شدن سواد آن دگر باره همان چوب را تراشند و همان طور درست کنند و ظاهراً جزو اعظمش سنگ سرمه است و این عمل اهل فرنگ است و اغلب که قلم سرب نیز عبارت از همین است ٭ بهار عجم (نث) قلم سرب را به بینید. **قلمکار**. نام پارچه ایست که بر آن تصویرها و نقشها هست و بهترین آن را از مچهلی بندر هند به ایران می بردند و تا کنون در صفهان میسازند (عا) »یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد« مثل است. **آش شلهٔ قلمکار** قسمی از آش است که در آن سبزی و حبوبات و گوشت و برنج هست (عا) **قلم کردن**. چیز سخت باریک دراز مثل استخوان و چوب و مثل آنها را با یک ضرب در عرض بریدن (عا) **قلم کشیدن**. چیز نوشته را بخط کشیدن بر آن باطل کردن (عا) **قلم مو**. چوب باریک بلندیکه بر سر آن دسته ای از مو بسته است و با آن نقاشی میکنند (عا) **سر قلم کردن** در ذیل لفظ سر به بینید.

قلماسنگ فا۔ (ق ـَ ل م ـَ س ـَ ن گ) اسم۔ محرف غلماسنگ است بمعنی فلاخن غلماسنگ را بہ بینید در فرہنگ اظفری قلما را در ترکی بمعنی فلاخن نوشتہ پس قلماسنگ مرکب از ترکی و فارسی است و با قاف صحیح است۔

قلماش تر۔ (ق ـَ ل م ـَ ش) اسم۔ بیہودہ و یاوہ (شع) مولوی معنوی۔ بند کن مشک سخن شاشیت را ٭ وامکن انبان قلماشیت را

قلمبہ فا۔ (ق ـُ ل ـُ م ب ـِ) اسم۔ (۱) محرف غلمبہ است بہ بینید (۲) برآمدگی و غدہ و چیزہای کوچک بہم چسپیدہ و گلولہ شدہ (عا) و در این معنی ہم باید بانغین نوشتہ شود۔ قلمبہ کردن۔ بالا آمدن و ورم کردن جائی از بدن (تنگ خراسان)

قلندر فا۔ (ق ـَ ل ـَ ن د ـَ ر) اسم۔ محرف غلندر است بمعنی شخص بیکار بی عار گدا (عا) (غلندر را بہ بینید) امثال (۱) "بہ قلندر گفتند کوچ است پوست تخت خود را برداشتہ گفت کوچ برکوچ است" (۲) "نہ ہر کہ آئینہ ساز د سکندری داند ٭ نہ ہر کہ سر تراشد قلندری داند" قلندری۔ چادر کوچک (عا) وجہ تسمیہ آنکہ قلندرہا چادر بسیار کوچک دارند۔

قلوب عر۔ (ق ـُ ل ـُ ب) اسم۔ (جمع قلب) دلہا۔ (عا)

قلوز تر۔ (ق ـَ ل ـَ وز) اسم۔ مخفف قلاوز بمعنی قراول و راہبر (شع) خاقانی۔ ای چشم تو فتنہ فلک را قلوز ٭ ابروی تو بر کلاہ خوبی قندز۔

قلاوز تر۔ (ق ـَ ل ـَ وز) اسم۔ مخفف قلاوز است بمعنی قراول و راہبر (شع) آذری۔ پیک خرد بسی دود لیک بقطع کی رسد ٭ بی قلاوز ہمتش بادیہ توکلی۔

قلوہ (ق ـُ ل ـُ وِ) اسم۔ یکی از دو غدہ بزرگی کہ بر دو طرف پہلوی انسان و حیوان است و از آن شاش تولید میشود کہ نام فارسیش گردہ است (عا) این لفظ مبدل از لفظ کلیہ عربی است۔

قلی (ق ـُ ل ـِ ی) اسم۔ (۱) محرف غلی است بہ بینید۔ (۲) غلام و بندہ مثل علی قلی بمعنی بندہ علی و شاہ قلی بمعنی غلام شاہ (عا) و در این معنی ترکی است لیکن اصل لفظ قل است کہ در ترکی با واو زاید (قول) نوشتہ میشود۔ در عصر صفوی ایران لفظ قلی مرکب با نام شاہ عصر یکی از القاب بودہ چنانچہ نادرشاہ در ایام سرداریش طہماسپ قلی لقب از شاہ طہماسپ داشتہ۔

قلیا عر۔ (ق ـَ ل ی ـَ) اسم۔ نام دوائی است کہ از اجزای صابون است و از آن شراب ہم ساختہ میشد و نام دیگرش اشخار و کہلا است (ط)

(ـَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ

قلیان (ق۔ ل ی۔ ن) سم۔ محرف غلیان است به بینید۔

قلیب ع۔ (ق۔ ل ی ب) سم۔ (۱) چاه یا چاه کهنه (عل) قُلُب وقُلْب واقلبه جمع است (۲) در علم عروض یکی از بحور مستحدثهٔ عجم است که به فاع لاتن۔ فاع لاتن۔ مفاعیلن تقطیع میشود (عل)

قلیچ تر۔ (ق ۔ ل ی چ) سم۔ یکی از نامهای ترکان است ودر ترکی بمعنی شمشیر هم هست (عا)

قلیل ع۔ (ق۔ ل ی ل) سم۔ کم واندک (عا)

قلیه (ق۔ ل ی ہ) سم۔ خورشی است که در آن گوشت هست واقسام دارد مثل قلیه اسفناج و قلیه آلوچه وغیره آنها۔ (عا) ،،سگ سیر وقلیه ترش" مثل است۔ قلیه پیتی جگر وشش ودل گوسفند وگاو ومرغ که با پیاز سرخ کرده باشند (تک اصفهان) لفظ محرف از قلیه (ق۔ ل۔ ی ہ) عربی است۔

قم ع۔ (ق ۔ م) (۱) فعل امر از مصدر قیام است بمعنی برخیز (عل) (۲) نام شهری است از ایران در جنوب طهران (ج) در این معنی محرف از غم یا کم فارسی است پس باید با غین نوشته شود۔ امثال۔ (۱) "بی علت قمی" (۲) "هی هی جلی قم قم" در این شعر قم بهر دو معنی هست مخمور خفته بودم اندر سرابهٔ قم ÷ کز هاتفی شنیدم آواز لاتنم قم۔

قمار ع۔ (ق ۔ م۔ ر) سم۔ هر بازی که در آن برنده چیزی از باخته بگیرد (عا) با فتح غلط مشهور است ،،از بد قمار هر چه ستانی شتل بود" مثل است۔ قمار باز۔ کسی که بازی قمار میکند (عا)

قمار و راه قمار۔ عبارتی ومثلی است در جائی گویند که کسی چیزی کند که کردن آن نتواند واصل این در قمار بازی است وحاصل معنی آن است که تا از راه ورسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست وجرات مناسب نی۔ ملا طغرا۔ دلا بمهرهٔ خالش دلیر دست مبر ÷ که گفته اند حریفان قمار و راه قمار" بهار عجم (شع) با فتح اول نام شهری بوده از هند که در آنجا بهترین عود عمل میآمده (ج) چون در زبان هندی قاف نیست لفظ معرب کمار یا گمار است ومعلوم نیست در کجای هند بوده۔

قماش ع۔ (ق۔ م۔ ش) سم۔ (۱) اسباب خانه (عل) (۲) پارچه های ندوخته برای فروش نیز هر پارچه (عا) مثال۔ بزاز کارش قماش خریدن وفروختن است۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ در عربی بمعنی چیزهای خورده ریزه ومردم سفله وناکس وچیزهای زبون هم هست۔ اقمشه جمع است۔ بد قماش (۱) آدم بد جنس بد ذات (عا) (۲) پارچهٔ بد (عا)

قماط ع۔ (ق ۔ م۔ ط) سم۔ خنداغه که پارچهای بستن دست وپای بچهٔ شیرخوار است (عل) در عربی بمعنی ریسمان دست وپا بند اسیر وگوسفند هم هست۔

(سو) واو اعرابی (سع) یار اعرابی

قمانیسنه نا. (ق ط م مد ن ی ن ه)، سم تکبر و فیس (ترک اصفهان) چون لفظ فارسی است باید با غین نوشته شود.

قمج فا. (ق مد م چ) سم. بزور و با تندی چیزی را گرفتن که لفظ دیگرش قاپیدن است (ترک شیراز) چون لفظ فارسی است باغین (غمج) باید نوشت.

قمچی تر. (ق مد م چ ی) سم. آلت دراز باریک بافته از چرم که دسته هم دارد و با آن حیوانات سواری و باری را بزدن میرانند و مقصر را هم با آن سزا دهند و نام دیگرش تازیانه و شلاق است (عا)

قمر ع. (ق مد م سه ر) سم. (۱) ماه از شب چهارم تا آخر ماه (عل) سه شب اول هلال است (۲) در نظر ما بزرگترین ستاره سیاره بعد از آفتاب که نامهای فارسیش ماه و ماهتاب است از شب اول تا آخر ماه (عا) (۳) در علم هیئت و نجوم ماه در شب اول هلال است و از شب دوم تا سیزدهم قمر و بعد سه شب بدر است و باز قمر است تا وقتی که نورش دیده نشود و شبهای تحت الشعاع محاق نامیده میشود (عل) در علم هیئت جدید علاوه بر ماهی که ما می بینیم ماههای دیگر هم هست که دور سیارات دیگر میگردند و با دوربین رصدی دیده میشوند. برای مریخ دو قمر است برای مشتری هشت قمر برای زحل ده قمر برای اورانوس چهار و برای نپطون یک قمر است. (عل) اقمار جمع است. **قمری**. (۱) هر چیز منسوب به قمر خصوص ماه قمری که از رویت هلال تا هلال دیگر است و سال قمری که دوازده ماه قمری است و در علم هیئت و نجوم رویت هلال برای ابتدای ماه قمری شرط نیست بلکه دور شدن ماه از آفتاب تا حد معین شرط است (عا) " **قمرین** و **قمران**. هر دو تثنیهٔ قمر که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاورهٔ عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین " غیاث اللغه. (عل)

قمری ع. (ق ذ م ر ی) سم. پرنده ایست از جنس کبوتر و فاخته که خوش آواز است (عا) محیط اعظم گوید " و آن را بفارسی مرغ حق گو و بهندی توتر نامند با لجمله مرغی است از فاخته بزرگتر و با طوق و بسیار مانوس و خوش منظر و خوش آواز و اکثر فقرا می پرورند و از زبان او حق سره جاری میشود و گفته اند که لفظ یا کریم کامل الا واز از آن ظاهر میگردد و دو نوع میباشد سفید و زرد و از غرایب آثار آن آنکه ابن اثیر در تاریخ خود نوشته که از جمله هدایا که بعضی ملوک بقاع هند هدیه برای سلطان محمود سبکتگین فرستاده بودند قمری ای بود که چون طعام زهر دار را میدید چشمهای آن سرخ و از آن اشک جاری و متحجر میگشت و چون آن حجر را سوده بر جراحات دهن گشادی می پاشیدند بزودی چاق میشد "

قمس (ق ذ م ۂ س) عم. مخفف قومس (به بینید)

قمسور، قمصور (ق مد م س مد ر) سم. غمسور را به بینید.

قمشه فا. (ق ذ م ش ٤) عم. نام قصبه ایست در دوازده فرسخی جنوب اصفهان ایران. (ج) چون لفظ فارسی است باید با غین (غمشه) نوشته شود.

قمصر فا. (ق مدم ص مدر) عم. نام ده بزرگی است از کاشان که بجهت گلاب خوب آن مشهور است (ج) چون لفظ فارسی است باید با غین وسین (غمسر) نوشته شود.

قمطریرا ع. (ق مدم ط مدر ی ع ر مد) اسم. شخص عبوس متکبر و با لفظ عبوس (عبوساً قمطریرا) استعمال میشود «صبا از من بگو یار عبوساً قمطریرا را ٭ نمی چسپی به من ضایع مکن صمغ وکتیرا را» مثل است قمطریر در عربی بمعنی روز سخت و شر سخت است واستعمال فارس از آیهٔ شریفه است که در آن عبوساً قمطریراً آمده»

قمع ع. (ق مدم ع) اسم. بعمود زدن و شکستن و قهر کردن و خوار گردانیدن (عل)، و تکلم بمعنی تباه و با لفظ قلع استعمال میشود. با فتح اول و کسر آن نیز و با کسر اول و فتح دوم قیف (عل).

قمعمع (ق ذ م مد ع م مد ع) اسم. نادانی که خود را با سلیقه و دانا جلوه میدهد (تک) این لفظ عربی میت جعلی است.

قمقام ع. (ق مدم ق مدم) اسم. «دریا و مهتر و عدد بیار و کنه ریزه و نوعی از شپش» منتخب اللغه. (عل)

قمقمه ع. (ق ذ م ق ذ م ٤) اسم. ظرفی است مدسی شکل یا شکل دیگر که در تنگی دارد و مسافر در آن آب برای خود بر میدارد و دو لاکهای دوره گرد هم آن را بکمر می بندند تا وقت سرتراشی از آن آب بگیرند (عا)، مهذب الاسما رمینویسد القمقمه آفتابه.

قمه ع. (ق ٤ م م ٤) اسم. اعلای هر چیز و گروه مردم و بدن وقامت (عل)» قمه بقاف مضموم و میم مشدد سریه (نوعی از کنیز) در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بسیار است و صاحب تذکرهٔ دولت شاهی نیز گوید فقره. قباد بسبب آنکه بر قمه پدر عاشق بود در شب باتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت» مصطلحات وارسته (نث)، لفظ ترکی است و در فرهنگ اظفری با غین (غمه) ضبط شده.

قمور ع. (ق ذم مدر) اسم. «کلال و ماندگی است که در بصر بهم میرسد بسبب مداومت نظر به برف و یخ و چیزهای سفید و درخشیدنهای بسیار و براق و صاحب آن چیزها را نمیتواند دید و یا از نزدیک می بیند و از دور نمی بیند بسبب ضعف روح باصره و چون نظر کند بسوی الوان خیال میکند که گویا بر آن بیاضی است بسبب استقرار و رسوخ بیاض در قوت متخیله آن بهمان جهت مذکور» مجمع الجوامع (ط)

قمه تر. (ق مدم ٤) اسم. شمشیر مانند کوتاه دو دم (عا)

قمیص ع. (ق مدم ی ص) اسم. «چارپا که در زیر سوار بجهد و مشیمه و غلاف دل و پیراهن و بعضی گفته

اند قمیص پیراهن از پنبه واگر از صوف باشد آن را قمیص نگویند" منتخب اللغه (عل)، ودر کلم قمیص از پیراهن قمیص است

قنات ع. (ق مد ن مد ت)، اسم. نهر زیرزمینی که لفظ فارسیش کاریز است (عا)، قنوات جمع است در عربی بمعنی نیزه واستخوان مهره پشت هم هست.

قنادیل ع. (ق مد ن مد د ی ل)، اسم. (جمع قندیل) چراغها (عل)،

قناره فا. (ق مد ن مد ر ه)، اسم. چوب دراز یا آهن درازی است بر آن قلابهای آهنی کوبیده که قصاب شقه وپاره های گوشت را به آن میاویزد (عا)، چون لفظ عربی وترکی نیست پس باید فارسی باشد وباغین (غناره) درست است. مگر اینکه اصل کناره باشد وقاف مبدل کاف.

قناری (ق مد ن مد ر ی)، اسم. پرنده ایست بقدر گنجشک که مثل بلبل خواننده است وسفید وخاکستری وزرد میشود (عا)، این لفظ مبدل کنری (canary) انگلیسی است ودر آن هم مأخوذ از جزیره کانری است که در شمال غربی افریقا است وپرنده مذکور از آنجا یافتند.

قناس فا. (ق مد ن مد س)، اسم. بی تناسب وکج بودن دیوار یا زمین جائی از خانه یا باغ یا امثال آنها (عا)، چون لفظ عربی وترکی نیست پس فارسی است وباغین وسین (غناس) درست است

قناص

قناعت ع. (ق مد ن مد ع مد ت)، اسم. خوشنودی به آنچه دارد که لفظ فارسیش خرسندی است مقابل حرص وآز (عا)، امثال - (۱) "قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگیر را" (۲) "تا آبروی فقر وقناعت نمی بریم + با پادشه بگوی که روزی مقدر است"

قنب فا. (ق ذ ن ب)، عم. مبدل قم که نام شهری است از ایران (ج)، ناصری گوید "وچنانچه دم را دنب وسم را سنب وخم را خنب نیز گویند قم را قنب را نیز گویند چنانچه مولوی گفته - ع - "زچه سنی است مروی زچه رافضی است قنبی"

قنبر ع. (ق مد ن ب مد ر)، عم. - (۱) نام غلام حضرت علی بوده (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

قنبرک فا. (ق مد ن ب مد ر مد ک)، اسم. گردشستن (تک اصفهان)، چون لفظ فارسی است صحیح باغین است.

قنبل فا. (ق ذ ن ب ذ ل)، اسم. مبدل غنبل به بینید.

قنپند (ق ذ ن پ ذ ذ)، اسم. محرف قنفذ عربی بمعنی خارپشت (عا)، قنپند در کردن لاف زدن (عا)

قنتوره (ق مد ن ت مد و مد ر ه)، اسم. یک نوعی از جامه های رنگین است که دامنش پر کوتاه باشد

دبند بسیار دارد دوم چیزی است از سقرلاط که برجراب بندند تا گرد و غبار درجراب نرود واین هردو مخصوص شاطران وعیاران است مح. سعید اشرف. دشت از لاله چو قنتورهٔ سرخ عیار ٭ کوه از سبزه چو قیتول زمرد شاهی. از این شعر میرزا معز فطرت که در تعریف عمارت گفته بود در منظرش قنتوره مژگان ٭ زمد چشمک پی تکلیف مهمان. بمعنی جق نیز معلوم میشود (مصطلحات «نث دشع» ، لفظ قنتوره عربی نیست شاید ترکی باشد اگرچه در لغات ترکی بدست نیامد احتمال دیگر اینکه مبدل یک لفظ فرنگی باشد. مقصود از مح محاوره اهل ایران است وشاید در عصر صفوی لفظ مذکور از یک لفظ پرتغالی که آن وقت در هند و ایران تجارت داشتند گرفته شده بود وتاکنون آن قسم لباس شاطرا که سرخ رنگ است قنتوره میگویند.

قند ع. (ق ـ ن د) سم. شکر سخت بسته که وقت استعمال محتاج به شکستن باشد (عا) مثال. ایرانیها چای را با قند میخورند وهندیها با شکر. **قنداغ** . مخفف قند داغ مخفف قند آب داغ است بمعنی آب بسیار گرمی که در آن قند حل کرده میخورند (عا) ، مثال. در ایران آنانی که چای نمیخورند گاهی یک استکان قنداغ میخورند. **قندان** (مخفف قنددان) ظرف کاسه مانندی که برای چای خوردن در آن قند شکسته ریخته میشود (عا) مثال. حالا در ایران سلیقه شده است که علاوه بر قندان بزرگ پای ساور پهلوی هر استکان چای یک قندان کوچک پر از قند میگذارند اما چای را تلخ میریزند. **قند دوباره** . قند مکرر که نبات باشد (شع) نعمت خان عالی. بود قند دوباره بیشتر شیرین به بین عالی ٭ سه باره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث. **قندشکن** تیشهٔ کوچک که با آن کله قند وتکه های بزرگ قند را می شکنند تا به اندازه تکه های قابل استکان شود (عا) **قند مکرر** . نبات که از شکر وقند ساخته می شود. (نث دشع) ، **کله قند** تکه بزرگ قند است که بشکل مخروطی در کارخانه از شکر ریخته میشود ودر بازارهای ایران همان فروخته میشود (عا) ، لفظ قند معرب از کهند (खंड) سنسکریت است چون قند وشکر را از هند به عربستان می بردند تلفظ هندی را هم معرب کردند در او ستا هم خنده (۳ ـ ۲۶ ـ ۹ ـ) بمعنی شیرین است.

قنداق فا. (ق ـ ن ـ د ـ ق) سم. محرف غنداغ (به بینید)

قندران

قندرون (ق ـ ن د ـ ر ـ ن) سم. ریشهٔ گیاه لیلوتنگ است که مثل سقز جویده میشود (ط ، جزو اول لفظ عربی است ودوم فارسی و از جهت قدری شیرینی که در آن است چنان نامیده شده.

قندس ع. (ق ـ ن د س) سم. نوعی از حیوانات آبی است برنگ سرخ که پوستش را آستر لباس میکنند (عل) ، **قندز** هم همان است. خاقانی. ای چشم تو فتنهٔ فلک را قلاوز ٭

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ابروی تو بر کلاه خوبی قندز۔

قندهار فا۔ (ق مدن د مد ہ مد ر) عم۔ محرف غندهار است (به بینید)

قندیل ع۔ (ق ۴ ن د ی ۴ ل) سم۔ (۱) چراغ یا چراغ آویخته (عل)، **قندیل تیر**۔ جبهه تیر (شع) طاهر وحید۔ آنکه نشد لطف تو اش دستگیر ۔ شد دلش از ناله چو قندیل تیر۔ (۲) زینت فلزی که در مقبره امام زاده‌ها آویزند (عا) (۳) باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس دو جای پهلوی کشتی است که یکی برای مبال و دیگری برای تن شوئی است۔

قنسل (ق ۵ ن س ۵ ل) سم۔ قونسول (به بینید)

قنطار ع۔ (ق ۴ ن ط مد ر) سم۔ یک پوست گاو پر زر (عل) قناطیر جمع است۔

قنطره ع۔ (ق مدن ط مد ر ۴) سم۔ "یک بستن پل و تمام کردن و پل بزرگ و بنای بلند" منتخب اللغه (عل)، **از قنطره گذشتن**۔ خلاص شدن از زحمت و مشقت۔ (عا)

قنطورس ع۔ (ق مدن ط مدو ر ۴ س) سم۔ صورت یازدهم از پانزده صورت جنوبی است از چهل و هشت صورت ستاره‌های رصد شده و آن حیوانی را ماند از سر تا پشت بصورت آدمی و از آنجا تا آخر بصورت موخر فرس بطریق رامی سی و هفت ستاره است و کوکبی روشن از اینها بر دست این دابه است قریب به افق جنوبی و ارتفاع او از ارتفاع سهیل کمتر است و آن را رجل قنطورس خوانند "شرح بیست باب ملا مظفر (عل)

قنفذ ع۔ (ق ۵ ن ف ۵ ذ) سم "خارپشت و پس گوش شتر و جائی که گیاه در آن بسیار و انبوه روید و توده ریگ و درختی که در میان ریگ باشد" منتخب اللغه۔ (عل)

قنّاد ع۔ (ق مدن ن مد د) سم۔ (۱) قند فروش (عل)، (۲) شیرینی پز و شیرینی فروش (عا) این معنی مأخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔

قنوات ع۔ (ق مدن مدو مد ت) سم۔ (جمع قنات) کاریزها۔ (عا)

قنوج (ق مدن ن مدو ج) عم۔ نام شهری است در هندوستان (ج)

قنوت ع۔ (ق ۵ ن مدو ت) سم۔ (۱) دست بلند کرده دعا خواندن قبل از رکوع دوم نماز (عا) در عربی به این معانی هم هست "فرمان برداری کردن و دعا خواندن و ایستادن و خاموش شدن در نماز"

قنوط ع۔ (ق ۵ ن مدو ط) سم۔ ناامید شدن۔ (عل)

(مد) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره

قسینه ع - (ق ٤ ن ی ن ٤) اسم شیشه ایکه در آن چیزهای ریزند که اکنون بطری گفته میشود (نت شع) در عربی با نون مشدد است.

قو (ق ـو) اسم - غاز بسیار بزرگ که پرهای بسیار نرمی دارد که در تکا و بالش و دشک میکنند (عا) چون لفظ عربی نیست در لغات ترکی هم بدست نیامد پس باید فارسی باشد در ریشه آن با لغاز یکی است و با غین نوشتن صحیح است. قو نه پریدن در جائی خلوت و بی اغیار و وحشتناک بودن جائی (شع) تاثیر - در تکیه فراغت اقبال و قال نیست * آنجا که هست بالش ما قونمی پرد. ایضاً - خیل ملک بیم در آن کوئی پرد * آنجا که رنگ رو پرد م قونمی پرد. با فتح اول - چوب پنبه ایکه با آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد. (عا) در این صورت هم گویا فارسی است و باید با غین (غو) نوشته شود.

قوا ع - (ق ٤ و سه ٤) اسم - (جمع قوت) قوتها و توانائیها (عا)

قواره ع - (ق ٤ و سه ما ٤) اسم - "پارچه گرد که از گریبان جامه وغیر آن بیرون آمده یا آنکه خاص است بحجم وهر چیزی که بریده شود از اطراف چیزی و چیزیکه از اطراف آن بریده شود" در تکلم فارسی بمعنی تناسب اعضا است و بیشتر با تبدیل واو به با (قباره) رشیدی گوید "قواره دنیا یعنی زمین - قواره دیبا یعنی آفتاب - چه قوار و بضم قاف در عربی پارچه گرد را گویند که از گریبان پیرهن قطع کنند و ساحران را برای سحر بکار آید خاقانی گوید - چون برکشد قواره دیبا ز جیب صبح * سحرا که بر قواره دنیا برافکند"

قواعد ع - (ق ـد و سه ع ٤ د) اسم - (جمع قاعده) دستورها و قانونها (عا) در عربی بمعنی زنان پیر از زادن باز مانده و بنیادها هم هست.

قوافل ع - (ق ـد و سه ف ٤ ل) اسم - (جمع قافله) گروه مسافران (مل) قافله را به بینید.

قوافی ع - (ق ـد و سه ف ی ع) اسم - (جمع قافیه) قافیه ها (مل) قافیه را به بینید.

قوام ع - (ق ٤ و سه م) اسم - (۱) اصل و مدار چیزی (عا) مثال - قوام شورش دیروز از فلان بوده (۲) چیزهای جوشیده سخت شده و با لفظ آوردن و آمدن استعمال میشود (عا) مثال - آب نارنج را میشود به جوشاندن قوام آورد. ایضاً قوام نارنج را برای ترشی در خورش میریزند. این معنی مخصوص فارسی است و در عربی آن را رب گویند که در فارسی هم مستعمل است. در عربی قوام بمعنی نظام چیزی هم هست و با فتح اول بمعنی راستی و بالای مردم مرادف قامت است.

قوانین ع - (ق ـد و سه ن ی ن) اسم - (جمع قانون) قانونها (عا) قانون را به بینید.

قوایم ع - (ق مد و مدی ء م) اسم - (جمع قائمه) (۱) دست و پاهای ستور و پایه‌های تخت (عل) (۲) قائمه را به بینید -

قوبا ع - (ق مد ب مد) اسم " و آن خشونت و درشتی است که در ظاهر پوست بدن بهم میرسد با خارش بسیار و از ان قشور دائم جدا میگردد تا صحت یا بد و در ابتدا دانه اندک صلبی پیدا میشود یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد خارش بسیار اندک آب لزجی ازان تراوش میکند روز بروز منتشر و زیاده میگردد و از امراض مسریه است و دو نوع میباشد سرخ و سیاه سرخ آن نازک تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم تر و خارش آن بیشتر و مادهٔ سرخ خون فاسد رقیق مائی بورقی است و مادهٔ سیاه سودای غیر طبیعی فاسد ردی خواه از خون سوخته باشد و خواه از صفرای سوخته و خواه از سودای سوخته که بطرف جلد ریزد و گاه در عمق بدن بهم میرسد و بدستور خارش بسیار میکند و از آن پوست جدا میگردد و روز بروز منتشر میشود و بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه ازان رطوبت صدیدی لزج عفن لذاع تراوش نماید زود منتشر و اطراف خود را متقرح و فاسد سازد بسیار ردی و مقدمهٔ جذام و منذر بدان است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق مینمایند و گاه قوبا در داغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب بعلامت و سبب حمرهٔ داغ است و لازم آن حکهٔ داغ است " مجمع الجوامع (ط)

قوت ع - (ق مد ت) اسم - خوردنی - (عا) **قوت لایموت** - خوراک باندازه ایکه خورنده نمیرد (عا)

قوتی تر - (ق مد ت ی) اسم - قتی (به بینید)

قوچ تر - (ق مد چ) اسم - میش شاخدار نر (عا)

قوچان فا - (ق مد چ مد ن) عم - نام ولایتی است از خراسان ایران (ج) چون لفظ فارسی است باید باغین (غوچان) نوشته شود -

قود ع - (ق مد د) اسم - از پیش کشیدن ستور مقابل سوق (عل) باضم اول - اسبان (عل)

قور تر - (ق مد ر) اسم - سلاح (عل) **قورچی** - سلاح دار (عل) **قورچی باشی** - رئیس سلاح داران (عل) **قورخانه** - اسلحه خانه و جای ساختن اسلحه (عا)

قورباغه **قورباقه** تر - (ق مد ر ب مد غ ء) اسم - جانور آبی که ماهای دیگرش غوک و وزغ است (عا) امثال - (۱) " آوازه خوان ماهی قورباغه است " (۲) " آب که بالا میرود قورباغه شعر میگوید " (۳) " مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد "

قورت تر - (ق مد ر ت) اسم - فرو بردن لقمه یا جرعه از گلو (عا) بالفظ دادن استعمال میشود و بالفظ

انداختن بمعنی لاف زدن است (عا) «دو قورت ونیم بالا دار دیا باقی دارد» مثل است واز این حکایت برخاسته که سه نفر مسافر در کاروانسرائی بودند کسی یک کاسه ماست نذری برایشان آورد باهم قرار دادند به نوبت هرکدام سه قورت سر بکشد تا تمام شود شخص اول تمام کاسه را سرکشیده و کاسه خالی را زمین گذاشته گفت این نیم قورت دو قورت دو قورت ونیم من باقی است **قورت مال**. لاف زن (تک)، با مشتقات دیگر لفظ دوم هم استعمال میشود مثل قورت ماید دو قورت بمالد وغیر آنها.

قوری فا. (ق و سا ی) اسم. محرف غوری است (به بینید)

قوریلتا تر. (ق و ر ی ل ت ا) اسم. مجلس مشورت بزرگ وجشن بزرگ (نث وشع)

قوز فا. (ق و ز) اسم محرف غوز بمعنی کوز پشت وچیز زیادی شکل (عا) غوز را به بینید. **قوز کردن** از سرپا یا غیر آن خود را مثل کوز پشت ساختن (عا) **قوزک**. برآمدگی دو طرف مفصل پا (عا) گوزک را به بیند. **قوزی**. کسی که کوز پشت است (عا) **سر قوز افتادن**. سرلج افتادن وضد کردن (عا) «**قوز بالا قوز**» مثل است بمعنی مشکل بالای مشکل دیگر و مثل مذکور از این قصه برخاست که مرد کوز پشتی وقت اشتباه کرده پیش از صبح وارد حمامی شد که در آن جن ها عروسی داشتند ومشغول رقص وسرود بودند آن قوزی هم با آنها آواز خواند در قصیده جن ها از او خوششان آمد قوز او را برداشتند واو سالم از حمام بیرون رفت. واقعه او مشهور شد وقوزی دیگر بطمع چاق کردن خود نصف شب بهمان حمام رفت ودر میان جن ها مشغول آواز ورقص شد اتفاقاً آن شب یکی از جنها مرده بود وآنها مشغول گریه وعزاداری بودند واز حرکت آن قوزی بدشان آمد وقوز مرد اول را هم روی قوز او گذاشتند وآن بیچاره قوز بالا قوز از حمام بیرون آمد.

قوس ع. (ق و س) اسم. (۱) کمان که با آن تیر میانداختند (عل) (۲) در علم هندسه وهیئت حصه ای از محیط دائره است (عل) (۳) نام برج نهم از بروج دوازده گانه است که ستاره هایش بشکل مرد تیرانداز فرض شده (عا) در عربی بمعنی گوساحت وباقی مانده خرما در تنگ خورا هم هست. **قوس قزح** (ق و ز ح)، «کمان رنگینی که در هوا ظاهر شود» وآن را کمان رستم وکمان شیطان گویند و آن را قوس قزح برای این گویند که قزح ماخوذ است از قزحه بالضم یعنی راه سرخ وزرد وسبز یا آنکه بلند است ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است به ملک موکل ابر یا منسوب است به پادشاهی از پادشاهان عجم «منتخب اللغه» (عا) در بعضی از کتب لغت عربی قزح بمعنی شیطان نوشته شده. کمان مذکور را اکنون در ایران کمان مرتضی علی وکمان رستم گویند. **قوسین** تثنیهٔ قوس است بمعنی دو کمان وقاب قوسین بمعنی اندازهٔ دو کمان (عل)

قوش تر. (ق ـو ش) اسم. هر پرندهٔ شکاری (عا)، **قوشچی** کسی که نگاهبان پرندگان شکاری است (عا)،

قوصره ع. (ق ـ و ص ـ ر ع) اسم. خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند (عل)، ابو اسحاق اطعمه مزدگانی که ره بصره بامن آمده است * میرسد قوصره و میخ طمع محکم دار.

قوطی تر. (ق ـو ط ی). اسم. قُتی (به بینید)

قوقو فا. (ق ـو ق ـو) نقل آواز خروس است (عا)، چون فارسی است باید باغین (غوغو) نوشته شود

قوقوسی فا. (ق ـو ق ـو س ی) اسم. یک تکه از انار پوست کنده (تک)، چون لفظ فارسی است باغین صحیح است.

قول ع. (ق ـ ول) مص. (۱) سخن گفتن و سخن (عا) اقوال و اقاویل جمع است. قول ؛ بولش یکی است. بیهوده گو است و بوعده اش وفا نمیکند (عا) (۲) نام الحان مخصوصی است در موسیقی (عل)، المعجم فی معاییر اشعار العجم بعد از بیان سبب اختراع رباعی در شعر فارسی گوید: "ذکلم آنکه ارباب صناعت موسیقی بدین وزن (رباعی) الحان شریف ساخته اند و طرق لطیف تالیف کرده و عادت چنان رفته است که هرچه از ان جنس برابیات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند اهل دانش لحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دوبیتی خوانند برای این که بنیاد آن بر دو بیت بیش نیست و مستعربه آن را رباعی خوانند" (۳)، باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس مرواریدیکه کرویت کامله داشته باشد. باو او اعرابی ترکی است (۱) دست (عل)، (۲) مردمان گرد تخت پادشاه (عل)، (۳) فوجی که در قلب لشکر است (انث و شع) غیاث اللغه گوید. "و نیز در لغات ترکی قول بضم قاف و واو مجهول و سکون لام بمعنی دست و بازوی و غلام و آنچه در مردم متعارف است که بوقت عهد و پیمان دست راست را بدست دیگر میدهند و میگویند که ما قول دادیم و یا قول گرفتیم در این صورت لفظ قول را باین معنی بفتح خواندن و عربی دانستن خطا است" در فرهنگ اظفری بمعنی دست بتفخیم ضمه است.

قول کشیدن. امضا کردن تذکرهٔ مسافر که لفظ دیگرش ویزا کردن است (عا)

قولر تر. (ق ـو ل ـ ر) اسم. قللرا (به بینید)

قولق تر. (ق ـو ل ـ ق) اسم. قلق (به بینید)

قولنج ع. (ق ـو ل ـ ن ج) اسم. (۱) مرضی است که در روده بزرگ جای فضله (معای مستقیم) عارض میشود از جهت بسته شدن راه آن (ط) باکسر لام و با فتح اول هم صحیح هست و در عربی معرب از یونانی است. و در آن کولن (ΚΌΛΟΝ) بمعنی معای مستقیم است. (۲) درد رگ پشت نسا (عا)

و در هر دو معنی با لفظ کردن استعمال میشود و در معنی دوم لفظ ترکی است .

قوم ع . (ق ـ دو م) اسم . گروه انسان (عا) امثال . (۱) "چو از قومی یکی بیدانشی کرد + نه مه را منزلت ماند نه که را " (۲) " دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند " قوم و خویش . نزدیک نزدیکان شخص در نسب (عا)

قومس فا . (ق ـ دو م ء س) عم . نام ولایتی بوده از ایران میان ری و نیشابور که دامغان و بسطام از شهر های آن بوده (ج) لفظ معرب از کومس فارسی است لفظ قومس در جغرافی ایام حکومت عرب در ایران مدتی بعد از آن بوده و اکنون متروک است .

قونسل قونسول (ق ـ دن س ـ دل) اسم . (۱) یکی از دو قاضی بزرگ در جمهوری روم قدیم (عل) ، (۲) نماینده دولتی در مملکت دیگر که پائین تر از سفیر است (عا) این لفظ (Consul) فرانسوی است .

قواد ع . (ق ـ د ـ د) اسم . جاکش (عل) با ضم اول جمع قائد است (به بینید) (عل)

قوال ع . (ق ـ د و ـ ل) (۱) پرگو و سخن آور (عل) (۲) مغنی و آوازه خوان (عا) (۳) نزد اهل تصوف مطربانی که اشعار صوفیانه میخوانند و مطابق آن ساز میزنند برای صوفیان (عا) ، در این معنی اسم صفت یا صیغه مبالغه از لفظ قول بمعنی دوم است (به بینید)

قوت قوه ع . (ق ـ د ـ ت) اسم . (۱) توانائی و زور (عا) (۲) در حکمت مبدء فعل است مثل قوت نباتی و قوت حیوانی (عل) ، (۳) در حکمت امکان مقابل فعل مثل اینکه گویند انسان بالقوه کاتب است (عل) ، قُوىٰ جمع است .

قوی ع . (ق ـ د ی) اسم . توانا و زورآور (عا) با لفظ دیگر مرکب شده صفت مرکب میسازد مثل قوی بازو و قوی بال و قوی پنجه و قوی دست و قوی جثه و قوی شوکت و قوی هیکل و غیر آنها (عا) با داد اعرابی . ترکی است بمعنی گوسفند و قوی ئیل سال گوسفند است که سال هشتم از دوره دوازده ساله ترکان است (عا) توضیح آنکه در تقویم اهل ختا یک دوره دوازده ساله ثبت میشده که به اسم دوازده جانور بوده به این ترتیب (۱) سیچقان ایل (۲) اود ایل (۳) بارس ایل (۴) توشقان ئیل (۵) لوی ایل (۶) ایلان ایل (۷) یونت ایل (۸) قوی ایل (۹) پیچی ایل (۱۰) تخاقوی ایل (۱۱) ایت ایل (۱۲) تنگوز ایل . ناههای فارسی جانوران مذکور در این شعر است . موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار + زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار . وانگاه به اسب و گوسفند است حساب + حمدونه و مرغ و سگ و خوگ آخر کار . منجمان ختا احکام هر سال را از خوی جانور آن سال استخراج میکردند و بعد از ختم دوازده سال باز دوره را از سر میگرفتند

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

یعنی عقیده داشتند که حالات عالم در هر دوازده سال قریب به حالات دوازده سال قبل است. بعد از حملهٔ چنگیز به ایران و حکومت ترکان چنگیزی منجمین ایران آن دوره را هم در زیج و تقویمهای خود آوردند و حتی در دفاتر دولتی هم نام ترکی ختائی سال را مینوشتند در عصر صفوی و افشار و قاجار جاری بود تا عصر پهلوی آن هم بوم حیوانی را از دفاتر دولتی و تقویم حذف کردند. ترکان ختا علاوه بر دورهٔ دوازده سالهٔ مذکور شبانه روز را هم بجای ساعات بر دوازده قسمت میکردند و همان نامهای جانوران مذکور را به آنها میدادند اول بار که رسم نجومی ترکان ختا در زیج و تقویم ایران داخل شد زمان حکومت هلاگو خان چنگیزی در وسط قرن هفتم هجری بوده چنانچه از عبارت ذیل که از حاشیهٔ بیست باب ملا مظفر نقل کردم مفهوم میشود. "در زیجات قدیمی کیفیت تاریخ اهل خطا مذکور نیست و متعارف نبوده تا بعد از آنکه هلاگو خان بر مملکت ایران استیلا یافت و جمعی از حکمای منجمین که از ولایت ختا بادی بودند مثل فو تنجز نام شخصی است معروف بنک سنک یعنی عارف با سلطان المحققین (خواجه نصیر الدین) اختلاط و مجالست نمودند و کیفیت تاریخ مذکور را خاطر نشان کردند. پس محقق بفرمان هلاگو خان قاعدهٔ استخراج تاریخ مذکور را در تاریخ ایلخانی قلمی نموده و سلطان مغفور (الغ بیک) نیز در زیج خود به تبعیت خواجه ایراد کرده و در ایران متعارف شده." حاشیهٔ مذکور از خود شارح (ملا مظفر) است.

قویم — ع. (ق مـ دی م) اسم. معتدل و خوش قامت (عل) در عصر سلطنت قاجاریه با الفاظ ملک و دولت و غیر آنها مرکب کرده القاب دولتی به مردم میدادند مثل قویم الدوله و قویم نظام و غیر آنها.

قهر — ع. (ق مـ ه ر) اسم. چیره شدن و چیرگی (عا) مثال. لشکر ما فلان قلعه را بقهر و غلبه گرفت (۲) از کسی در خشم بودن و ترک حرف زدن و تعلق از او کردن (عا) امثال. مدتی من با فلان قهر بودم تا دیروز آشتی کردیم. با لفظ کردن و بودن استعمال میشود. این معنی مخصوص فارسی است. "قهر درویش بجان درویش" مثل است.

قهرمان — ع. (ق مـ ه ر ـم مـ ن) اسم. "قایم بکارهای کسی و خزانه دار و وکیل و نگاه دارندهٔ آنچه

قهارمه — در تحت تصرف او است و این لفظ در اصل فارسی است و معرب کهرمان است چنانکه در نفایس الفنون گفته و صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است." منتخب اللغه (عل) (قهارمه جمع است) چند سال است که در جراید ایران این لفظ را و معنی هیرو (Hero) انگلیسی استعمال میکنند مثل قهرمان هواپیمائی و قهرمان چوگان بازی و غیر آنها لیکن این معنی با معنی اصلی مناسبتی ندارد و صحیح پهلوان گفتن است.

قهرود — فا. (ق ﻄ ه ر ـﻄ د) اسم. (مبدل کهرود مخفف کوه رود) نام آبادی ایست در کوهستان

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ﻄ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره

میان اصفهان وکاشان ایران وآنجا ازجهت داشتن یک زبان محلی مخصوص مهم است (ج) وجه تسمیه رود کوچکی است که ازکوه بیرون آمده آن آبادی را مشروب کرده به کاشان میرود.

قهستان فا. (ق ہ ہ مدس ت مدن) اسم. (مبدل کستان مخفف کوهستان) نام هربلوک وولایت کوهستانی ایران بوده وخصوص درحکومت عرب ومدتی بعدازآن نام بلاد کوهستانی بوده که قاین وتون وطبس درآن است (ج)

قهقری ع. (ق مہ ہ ق مد سا سہ) اسم. رجوع به پس وبرگشتن بازگونه (عا)

قهقهه ع. (ق مدہ ق مدہ ہ) اسم. خندهٔ باآواز (عا)

قهندز فا. (ق ہ ہ مدن د مدسا) اسم. (مبدل کهن دز بمعنی دزکهنه) نام چندین قلعه کهنه بوده مثل قهندز سمرقند وهکذا بخارا ونیشابور ومرو (ج)

قهوه ع. (ق مدہ و ہ) اسم. بعربی خمراست ونوعی ازخمرغلیظ را نامند ونیزبمعنی شبع ومحکم است جهت آنکه چون آن خمرغلیظ است بزودی شارب خود را سیر میگرداند وسکرآن محکم وقوی است وامحال باصطلاح عوام مراد ازان ثمردرختی است که دریمن وحبشه وبتاویه بهم میرسد وآن را بن می نامند. ابتدای استعمال قهوه بطورمفرح قرن نهم هجری است که اول درعربستان وبعد درترکی وایران هم شیوع پیدا کرد وازترکی به سایرممالک اروپا رفت. ازجهت فرحی که میآورد قهوه گفته شده لیکن نام طبی آن بن بود واستعمال بطورمفرح هم اززمان خیلی قدیم درحبشه رواج داشته ودرقرن نهم هجری ازآنجا بعربستان رفته. حالا یک قرن است که چای جای قهوه راگرفته وقهوه در درجه دوم افتاده است. **قهوه جوش.** ظرفی که درآن قهوه جوشانند (عا) **قهوه چی.** (۱) کسیکه قهوه درست میکند (عا) (۲) کسیکه چای درست کرده میفروشد (عا) چون چای فروشان حال جای قهوه فروشان سابق هستند چنان نامیده شدند ووجه تسمیهٔ قهوه خانه هم همان است. **قهوه خانه.** (۱) جای ساختن وفروختن قهوه (عا) (۲) جای ساختن وفروختن چای (عا) وجه تسمیه را درذیل معنی دوم قهوه چی به بینید. **قهوه ریز.** ساده ر کوچک قهوه پزی که لفظ دیگرش قهوه جوش است (عا) **قهوهٔ قجری.** قهوهٔ زهرداریکه پادشاهان قجر برای کشتن کسی به او میدادند (عا) مثال. به میرزا حسین خان سپه سالار ناصرالدین شاه قهوهٔ قجری داد.

قهار ع. (ق مدہ ہ لا سد سا) اسم. صیغه مبالغه از قاهر است بمعنی بسیار چیره شونده ویکی ازنامهای خدا است (عا)

قی ع. (ق مدی) اسم. برگردانیدن غذا ازشکم که لفظ دیگرش استفراغ است. (عا)

قیادت ع. (ق ٤ ی ـ د ـ ت) مص. (۱) راندن ستور به گرفتن لگام آن و بردن (عل) (۲) لشکرکشی کردن و راهنمائی کردن. (عل)

قیار فا. (ق ٤ ی ـ ر) اسم. محرف غیار است (به بینید)

قیاس ع. (ق ٤ ی ـ س) اسم. (۱) اندازه گرفتن دو چیز بهم (عا) مثال. اگر گرمای طهران را با گرمای اصفهان قیاس کنیم از طهران می چربد (۲) برابر کردن یا بودن دو چیز بهم (عا) مثال. فلان میخواهد از قیاس به پدرش بالادست او بنشیند. (۳) در علم منطق قول مرکب از قضایا است که اگر مسلم گرفته شود قول دیگر نتیجه دهد مثل اینکه بگوئیم عالم متغیر است و هر متغیر حادث است که از آن عالم حادث است نتیجه بیرون میآید و قیاس دو قسم است (۱) اقترانی (۲) استثنائی اول آن است که نتیجه بعینه در مقدمات موجود نباشد بلکه از قرینهٔ کلام مفهوم شود مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است که نتیجه عالم حادث است می باشد و آن بعینه در دو جملهٔ مقدمه موجود نبوده دوم آن است که نتیجه یا نقیض آن بعینه در مقدمات موجود باشد مثل اینکه بگوئیم اگر آفتاب باشد روز است لیکن آفتاب هست. نتیجه این میشود که پس روز است و عین نتیجه در مقدمه بوده و مثال نقیض نتیجه این است. اگر آفتاب باشد روز است لیکن روز نیست پس آفتاب نیست استثنائی برای این گفته شده که حرف استثنا (لیکن) در آن است (عل) (۴) در علم فقه اثبات کردن حکم چیزی است در چیز دیگر بجهت وجه مشترک در هر دو مثل اثبات حرمت شراب برای چرس بجهت وجه مشترک در هر دو که سکرات در فقه سنی قیاس یکی از ادلهٔ استنباط احکام است و در فقه شیعه نیست (عل) قیاس به این معنی را در منطق تمثیل گویند. (۵) در علم لغت و صرف قانون و قاعدهٔ علم لغت و صرف است و قیاسی آنکه موافق قواعد لغت یا صرف باشد و آنکه نباشد سماعی است (عل) **قیاس مع الفارق**. قیاس کردن چیزی را به چیزی در حکمی در حالتی که وجه مشترک میان آنها نباشد (عل)

قیاصره ع. (ق ـ ی ـ ص ٤ ر ٤) اسم. (جمع قیصر) پادشاهان روم (عل)

قیافه ع. (ق ٤ ی ـ ف ٤) اسم. (۱) جستجوی اثر چیزی را کردن (عل) (۲) از آثار ظاهری کسی به حالات باطنی او پی بردن (عا)

قیام ع. (ق ٤ ی ـ م) مص. برخاستن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود. **قیام کردن**. (۱) برخاستن (عا) (۲) بر ضد کسی برخاستن (عا) مثال. وقتی که تبریز قیام کرد محمد علی شاه مضطرب باشد.

قیامت ع. (ق ٤ ی ـ م ـ ت) اسم. (۱) برخاستن مردگان که لفظ فارسیش رستاخیز است (عا) «از قیامت خبری میشنوی ٭ دستی از دور بر آتش داری» مثل است (۲) مجازاً پر از کمال و

عجیب (عا) مثال - فلان در نقاشی قیامت میکند - با لفظ کردن استعمال میشود -

قیتول تر - (ق مدی ت مدل) اسم - عمارت برج مانند وسط قلعه (عا) مثال شعری از سعید اشرف
دشت از لاله چو قنتوره سرخ عیار * کوه از سبزه چو قیتول زمرد شاهی -

قیچی تر - (ق مدی چ ی) اسم - آلت بریدن پارچه و کاغذ و غیر آنها که دو تیغه روی هم میخ کرده است و دنباله هر یک حلقه ایست که لفظ دیگرش مقراض و فارسیش دوکارد است (عا)

قیچی کردن - چیزی را با قیچی بریدن (عا) "ریش و قیچی هر دو در دست شما است" مثل است -

قیح عر - (ق مدی ح) اسم - مادهٔ سفیدی که از زخم و دمل بیرون میاید که لفظ فارسیش چرک است (عل)

قید عر - (ق مد ی د) اسم - (۱) ریسمان و غیر آن که با آن پای انسان و حیوان بسته میشود و لفظ فارسیش بند است (عل) (۲) در اصطلاح علما لفظی که لفظ عام را خاص سازد مثل لفظ عالم در انسان عالم و آن لفظ عام مقید گفته میشود (عل) (۳) سخت خواستن کسی چیزی را که دیگری آن طور نخواهد مثل قید به لباس داشتن کسی که فارسیش در بند بودن است و قید دارنده مقید گفته میشود (عا) با لفظ داشتن (قید داشتن) استعمال میشود - **بی قید و لاقید بودن در چیزی** - بی پروا بودن در چیزی و در بند آن چیز نبودن (عا) مثال - فلان در امور خانه داری خود خیلی بی قید است - (۴) آلتی که صحاف دارد و کتاب را در میان آن گذاشته اطراف آن را می برد که لفظ فارسیش شکنجه است (عا) (۵) "و قید نزد شعرا حرفی است ساکن غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چون را ر در و برد و حرف قید در الفاظ فارسی از ده بیشتر یافته نشده و آن بای موحده و خا و زا و شین و غین معجمات و را و سین و فا و نون و دال و واو و در الفاظ عربی بسیار است و رعایت تکرار قید در قوافی فارسی واجب است و اختلافش جائز نه مگر بضرورت تنگی قافیه و این هنگام مناسب آن است که قرب مخرج رعایت کنند و صاحب معیار الاشعار قید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف شعرای عجم عبارت است از حرف ساکن که پیش از روی باشد بی واسطه خواه مده باشد یا غیر مده کذا فی منتخب تکمیل الصناعه" کشاف اصطلاحات الفنون (عل) (۶) باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس چیزی است ساخته از شاخ گاو یا استخوان کاسه پشت که غواص وقت غوص بر بینی خود نهند -

قیر عر - (ق ی ر) اسم - (۱) مادهٔ سیاه رنگ مایل بسرخی که از بعضی زمینها میجوشد که عرب ها به نشتر و دیوار حمام می مالند و بطور دوا هم استعمال میشود (ط) (۲) ماده ایست سیاه که از زغال سنگ گرفته میشود (عا)

قیراط ع. (ق ی ر ا ط) اسم. (۱) وزنی است در طب و فقه که محل اختلاف است میر محمد مومن استر آبادی در رسالهٔ مقادیر گوید" سوم از اصول قیراط است و آن مقدار چهار جو است چنانچه در قانون شیخ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی ذکر شده و در صحاح و قاموس نیز مذکور است پس جو ربع قیراط یعنی چهار یک او باشد و ثلث و نصف او و نسبت او به باقی اوزان از ملاحظهٔ باقی معلوم خواهد شد و قیراط بیست یک مثقال است یعنی یک حصه از بیست حصهٔ مثقال نیز مذکور ساخته اند چنانچه از قاموس ظاهر میشود و فقها در باب زکوة باین معنی استعمال نموده اند چنانچه در خاتمه انشاء الله تعالی بتوضیح معنی او اشاره شود بنا براین از چهار جو کمتر است بلکه سه جو و سه حصه از هفت حصه یک جو خواهد شد چنانچه بعضی از فقهاء معتبرین بیان نموده اند و از کلام صاحب جامع ادویه چنان ظاهر است که نزد اطبا قیراط بهمان معنی اول است پس چهار جو باشد و در کتب ایشان باین عبارت آورده اند که قیراط چهار جو است" و غیاث اللغه گوید" قیراط بالکسر و طای مهمله - ع - نیم دانگ که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاه جهان آبادی نیز همین به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم به اندک زیادتی قریب به آن است و در کنز اللغة و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه و حبه یک جو باشد و قیل سه ذیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد در وزن غرض که مختار اکثری قول منتخب است" قیراط معرب از کرتیون یونانی است که در ترجمهٔ طب یونانی به عربی در عصر خلفای عباسیه به قیراط معرب شده بود و کرتیون دانه ایست بقدر باقلای کوچک که در عربی خرنوب است و وزن آن همان چهار جو است و خرنوب هم در اوزان مستعمل است و بمعنی چهار جو است چون جو را نمی شود دو بیشتر یا کمتر از وزن آن استعمال کرد همان طور قیراط (خرنوب) را هم نمیشود از وزنش (چهار جو) کمتر یا بیشتر کرد (عل) (۲) یک حصه از بیست و چهار حصه از چیزی و بیشتر در نسبت طلای خالص به مجموع مرکب از طلا و فلز ادنی استعمال میشود مثل اینکه گویند قاب ساعت شما دوازده قیراطی است یعنی نصف آن طلای خالص است (عا) این معنی در عربی و فارسی جدید است و از زبانهای اروپائی گرفته شده.

قیروان ع. (ق ی ر و ا ن) اسم" شهری است بمغرب (افریقیه) اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را راست معرب کاروان بالالف و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که در آن موضع کاروان فرود میآمد بمرور ایام شهر شد" رشیدی (ج) در عربی قیروان معرب کاروان صحیح است اما در معنی دیگر که نام شهر است معرب از فارسی نیست بلکه عین لفظ افریقائی است یا معرب از آن چه شهر مذکور پیش از فتح عقبة ابن نافع سردار عمرو عاص آنرا همان اسم را داشته و زبان اهل آن شهر عربی نبوده بالضم را رهم هست و در اشعار قیروان

بمعنی اطراف معمورهٔ زمین نیست بلکه از اشعار چنین مفهوم میشود که درنهایای مشرق آبادی ایست بنام قیروان و درنهایای مغرب هم یک آبادی به آن نام است «معنی از قیروان تا قیروان از مشرق تا مغرب یا تمام معمورهٔ زمین است» معنی قیروان تنها گویا لفظ از قاف تا قاف «که معنی تمام معمورهٔ زمین است مخفف از قیروان تا قیروان باشد.

قیزه ق مدی نر ه) اسم. تنگی که درویشها عوض شلوار بکمر می بندند «قیزه بند درویشی است که تنگ می بندد (عا) لفظ مذکور عربی نیست و در لغات ترکی هم بدست نیامده و تا حقیقتش بدست نیاید باید آن را فارسی دانست و باهمین نوشت.

قیس ع. (ق مدی س) اسم. "اندازه گرفتن چیزی. «اندازه کردن چیزی بچیزی» و پدر قبیله ایست از بنی مضر که آن را قیس عیلان بفتح عین گویند «نام دو پدر قبیلهٔ طی» و نام مجنون عامری عاشق لیلی «شهری است بمصر که بنام بانی آن موسوم شده «جزیره ایست بدریای عمان معرب کیش بالکسر «مقدار و اندازه و همچنین قیاس (منتخب اللغه (عل) بالفتح اول یکی از نامهای مردان عرب هم است.

قیسی عیسی را چه پسندید.

قیش ت. (ق مدی ش) اسم. تسمیه ایکه یک سرش قلاب است و حصهٔ از تنگ چارپادارها است که قلاب را در حلقهٔ یک طرف تنگ یا کفه جا میدهند و طرف دیگر را از حلقهٔ سر دیگر تنگ یا کفه گذرانده گره میزنند (عا) چون لفظ عربی و ترکی نیست باید باهمین (قیش) نوشته شود.

قیصر ع. (ق مدی ص مدر) لقب هر پادشاه روم است و پادشاهان عثمانی هم بجهت داشتن آسیای کوچک که حصهٔ از روم بوده و در اول و گرفتن قسطنطنیه پای تخت روم شرقی بعد قیصر گفته میشدند (عا) این لفظ معرب از (Caesar) رومی است که در اصل لقب کیوس جولیوس (Caius Julius) پادشاه روم (۱۰۰ تا ۴۴ ق م) بوده و بعد از او به هر پادشاه در روم مستقل اطلاق میشد و اصل معنی لفظ بچه ایست که شکم مادر را پاره کرده او را بیرون آورده باشند و جولیس همان طور بوده «قیصریه» بازاری است در اصفهان که در هر طرف عمارات رفیعه دارد و وجه تسمیه آنکه شاه ایران (شاه عباس) بعد مراجعت از روم (ترکی) زر بائی که غنیمت آورده بود صرف عمارت آن نموده . صادق دست غیب. از دکانهای قیصریه به بین «که بود حسن خوش تماشا آنجا» بهار عجم (عا) در طهران هم در عصر قاجار کاروانسرائی بنام قیصریه ساخته شده برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند مثل است . و ابتدای مثل قیصریه اصفهان بوده که تاکنون بازار بزازی و چیت سازی و قلمکار سازی است.

قیصران (ق مدی ص مدر مدن) اسم. نام مقامی است از مقامات موسیقی. منوچهری گوید. شعر. بگوش

اندرون بهمن و قیصران ؛ رشیدی (شع)

قیطان — ع - (ق ٤ ی ط ـ ن) اسم - ریسمان ابریشمی وغیر آن که بهم بافته از چند تار باشد (عا) در تکلم مثل عموم الفهای وسط دیگر الف این لفظ هم تبدیل به واو (قیطون) میشود. در عربی با یار اعرابی و بمعنی بافته مشبک از جنس حریر است.

قیطس — ع - (ق ـ ی ط ط ـ س) عم - نام صورت اول از پانزده صورت جنوبی منطقة البروج است و آن حیوانی را ماند بحری که آن را دو پا است و دمی چون دم مرغ کواکب آن بیست و دو است از آن جمله دو کوکب بر دو شعبه دم آن است که مقدار دو ذیره از یکدیگر دورند آنکه بطرف جنوب است ذنب قیطس جنوبی و آن دیگر را که اصغر است ذنب قیطس شمالی گویند ؛ شرح بیست باب ملا مظفر (عل)

قیف — (ق ی ف) اسم - ظرفی که تهش سوراخ است و متصل به آن سوراخ لوله ایست و در ته کردن مایع بظرف سر تنگ استعمال میشود (عا) این لفظ محرف از لفظ قحف عربی است که بمعنی کاسه است و آنچه را که ما قیف میگوییم عربها قمع میگویند.

قیفال — ع - (ق ی ف ـ ل) اسم - رگی است در دست که در طب قدیم در چند مرض خصوص در درد چشم آن را فصد میکردند (عل) انوری - عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ؛ ز بیم مردمک دیده زان زند قیفال.

قیقاج — تر - (ق ـ ی ق ـ ج) اسم - (۱) برگشته به پشت سر تیر زدن (عا) (۲) پارچه مورب بافته قبائی که گریبانش از یب انداخته می شد (نت و شع)

قیفاوس — ع - (ق ـ ی ق ـ و ـ س) عم - چهارم از صور شمالی منطقة البروج ؛ قیقاوس است بلغت یونان بمعنی پادشاه ؛ بعضی از عوام گویند معرب کیکاوس است. ملکی را ماند تاجی بر سر نهاده دو دست و پای هم جنبانده برای دویدن ؛ از دو پای او و جدی مثلثی واسع متخیل میشود. ستارگان آن پانزده اند خارج دو ؛ شرح بیست باب ملا مظفر (عل)

قیل و قال — ع - (ق ی ل و - ق ـ ل) (۱) گفتار نیک و بد مردم (عل) (۲) آواز بلند جمعی که یک جا جمع باشند (عا) این معنی مخصوص فارسی است در عربی قیل تنها هم بمعنی گفتن و گفتار استعمال میشود و با فتح اول (ق ـ ی ل) - نام مردی و مهتر و قیلوله کنندگان نیم روز و شراب خوردن و ملک و پادشاه بلغت یمن و لقب پادشاهان یمن اقیال جمع ؛ منتخب اللغه (عل)

قیلغه — (ق ـ ی ل ط غ ٤) اسم - ... دار که آن را در هندسولی گویند. حاتم کاشی در هجو گوید ؛ نگاری توان

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۓ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره

کردنش قیلوله + تباری توانش کشید از گلو" مصطلحات وارسته (شع) لفظ عربی نیست در لغات ترکی نیافتم اما ترکی بنظر میرسد

قیلوله ع. (ق ـ ی ل ـ و ل ـ ه) اسم. خواب نیم روز (عا) در عربی بمعنی استراحت نیم روز هم هست.

قیله ع. (ق ی ل ه) اسم "نزول آب و یا جسم غریب دیگر درکیس بیضه است و بزرگ شدن آن زیاده از حد طبیعی و آن نوعی از فتق است" مجمع الجوامع (ط)

قیماق تر. (ق ـ ی م ـ ق) اسم. (۱) سرشیر (عا) (۲) سرماست (عا) در ترکی بهمان معنی اول است.

قیمت ع. (ق ی م ـ ت) اسم. بها و ارز چیزی (عا) قِیَم جمع است.

قیمه (ق ه ی م ه) اسم. (۱) گوشت خورد کرده (عا) لفظ عربی نیست و از لغات ترکی هم بدست نیامد اگر فارسی باشد باید باغین (غیمه) نوشته شود. قیمه سرموری "نوعی از قیمه که بسیار خورد باریک کنند. محسن تاثیر. گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد + قیمه سرموری آن خط سیاهم میکشد" بهار عجم (شع) (۲) باصطلاح کفش دوزان قسمت اطراف کفش (عا)

قیود ع. (ق ی ـ و د) اسم. (جمع قید) قیدها (قید را به بینید)

قیه فا. (ق ه ی ه) اسم. محرف غیه (به بینید)

قیّم ع. (ق ـ ی ی ه م) اسم. (۱) نگاه دارنده (عل) (۲) در فقه کسی که باید شرعاً نگاهدار بچه یا دیوانه باشد که فارسیش سرپرست است (عا)

قیّوم ع. (ق ـ ی ی ـ و م) اسم. نگاهدارنده و برپا دارنده و نامی است از نامهای خدا (عل)

حرف (ک)

حرف ک (کاف) در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و پنجم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و دوم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف یازدهم و بجای عدد بیست استعمال میشود. حرف کاف در فارسی و عربی هر دو هست از این جهت بعضی از الفاظ دارای کاف از خود فارسی است مثل کم و کمان و کلک و بعضی از عربی مثل کلمه و تکمیل و هلاک. این حرف در زبانهای سامی و آریا هر دو بوده لیکن تلفظ آن در سنسکریت و اوستا از حلق بوده و ما که در فارسی آن را از سقف دهن ادا میکنیم تلفظ عربی و ترکی آن است یا شاید در عصر سلاطین ماد و هخامنش که تمدن ایران و آشور و بابل مخلوط شده بود ایرانیها تلفظ کاف سامی را گرفته باشند و بعد از خلط فارسی با ترکی تلفظ ترکی هم شریک شد چون هندیها تلفظ سنسکریت را نگاه داشته اند در فارسی خود هم کاف را از حلق تلفظ میکنند. نام این حرف در عربی کاف است و ما هم تقلیداً کاف میگوئیم و در خود عربی هم تقلید از عبرانی است که کاف است بمعنی دست کج و شکل عبرانی آن (כ) شبیه به دست کج هم بوده در عربی کاف هیچ معنی ندارد در اوستا و سنسکریت نام آن ک (با زبر) اوستائی است در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه (یج) دیباچه جلد سوم فرهنگ نظام را به بینید. چون مخرج حرف کاف آخر سقف دهن متصل بحلق است پس بحروف حلقی و حروف سقفی هر دو ممکن است تبدیل شود در باب تبدیل حروف صفحه (کد و که) دیباچه جلد سوم را به بینید. چنانچه در صفحه (یج) دیباچه جلد سوم بیان کردم در فارسی کاف دو قسم تلفظ میشود یکی ماخوذ از سامی است و دوم ماخوذ از تلفظ ترکی نه اینکه تلفظ ترکی مخصوص الفاظ ترکی مستعمل در فارسی باشد بلکه بعضی از کافهای الفاظ فارسی اصل و عربی هم تلفظ ترکی گرفته مثل کاف در حرکت و برکت و آبک و کت. در این باب قاعده کلیه این است که هر کاف مفتوح و مکسور و ساکن ترکی تلفظ میشود و هر کاف مضموم عربی. در میان نقایص خط فارسی یکی این هم هست که کاف مشترک میان عربی و فارسی با گاف مخصوص فارسی یک شکل نوشته میشوند بجهت اینکه هنگام گرفتن خط عربی برای فارسی سنجیدن آوازهای زبان فارسی و تطبیق کردن حروف عربی با آنها در کار نبوده و چون در عربی آواز گاف فارسی نبوده که حرف داشته باشد همان حرف کاف عربی را برای گاف هم نوشتند و نتیجه این شد که غیر از اهل زبان کسی نمیتواند کاف و گاف را درست بخواند و اهل زبان هم در لفظی که نشنیده است گیر میکند کتابهای چاپ ایران

هم دارای نقص مذکور بودند. هندیها که فارسی زبان علمی شان است نه تکلّمی زودتر ملتفت نقص شده این طور اصلاح
کردند که کاف مشترک میان عربی و فارسی را بحال خود گذاشته بر گاف مخصوص یک سرکش اضافه کردند. روزنامهٔ فارسی
حکمت که سی و پنج سال قبل در قاهرهٔ مصر چاپ می شد ملتفت نقص شده و از اصلاح هندیها بی خبر بوده بعکس هندیها
کرد و از آن وقت بعضی از روزنامه نگاران و نویسندگان ایران به اصلاح هندی عمل میکنند و بعضی به اصلاح
مصری و باعث هرج مرج ادبی است و من به اصلاح هندی از این جهت عمل میکنم که عادی تر است که کاف
عربی را همان طور که اول در عربی و فارسی بوده بحال خود گذاشته است. تا اینجا تشریح کاف تهجی بود که جزء لفظ میشود
و خود هیچ معنی ندارد لیکن کاف دیگر هم هست که از قسم دوم و سوم کلمه (اسم یا حرف) است. و آن

ک دو قسم است (۱) ساکن (۲) متحرک و ساکن گاهی بمعنی تصغیر است که به آخر کلمه ملحق میشود مثل مردک
و زنک و طفلک و بابک و گاهی علامت فاعلیت است که آن هم به آخر کلمه ملحق میشود و بسیاری
از الفاظ فارسی که منتهی بکاف است از این قسم است اگرچه ما تصور میکنیم که کاف تصغیر یا کاف جزء کلمه است مثل نمک
و تاریک و پیچک و تفک (تفنگ) و ریک و شینک و سوراک و زردک و چوشک و پردک و تیرک و خشک و کودک
و غیره اینها و همان کاف فاعلیت تبدیل بها هم میشود مثل سینه و دنبه و سفیده و رشته و ساده و سنسکریت کاف آخر متحرک
علامت تصغیر بوده مثل بالک (बालक) بمعنی طفلک و گرهک (गृहक) بمعنی خانهٔ کوچک نیز
علامت فاعلیت بوده مثل واچک (वाचक) بمعنی متکلم از مصدر وچ (वच) بمعنی حرف زدن و
بدهک (बोधक) بمعنی دانا از مصدر بهد (बोध) بمعنی دانستن در آنجا کاف متحرک بوده در فارسی
ساکن شده است.

کاف متحرک برای این معانی است: (۱) کاف تصغیر مثل زنکه و مردکه (عا) در این معنی متصل به آخر لفظ
میشود (۲) کاف بیان که جملهٔ ما بعد آن بیان میکند لفظ ما قبل آن را که بیشتر این یا آن یا چنان یا چنین است
(عا) مثال شعری از سعدی. بر سر آنم که گر ز دست برآید ✲ دست بکاری زنم که غصه سر آید. ایضاً از نظامی
چنان میخورد زنگی خام را ✲ که زنگی خورد مغز بادام را. قسمی از این کاف را در علم صرف کاف صله گویند که جملهٔ بعد
از آن وصف میکند نکرهٔ قبل از آن را و آن را معرفه می سازد مثل مردی که دزد است تا بود نزد من آمد. (۳)
زاید مبادا برای تاکید (عا) مثال. من که دیگر از دست تو بجان آمدم. ایضاً. تو که هیچ اعتنا بمن نداری. (۴)
سبب و علت بمعنی زیرا که و چونکه (عا) مثال. آب خوردم که تشنه بودم. جملهٔ بعد از کاف علت است برای
جملهٔ قبل از آن (۵) فرع و نتیجه (عا) مثال تشنه بودم که آب خوردم جملهٔ بعد از کاف نتیجه و مسبب برای جملهٔ
قبل از آن است پس معنی پنجم عکس معنی چهارم است (۶) حرف شرط است بمعنی اگر (عا) مثال. دشمن مغلوب

(تک) زبان تکلّمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

چه کند که صلح نکند (۷) کاف مقوله است که پیش از جمله مقوله میآید مثل زید بمن گفت که من فردا صبح نزد شما میآیم اگر جملهٔ مقوله غیر مستقیم هم باشد یعنی عین مقولهٔ متکلم نباشد بلکه معنی آن نقل شده باشد مثل زید بمن گفت که او فردا صبح نزد من میآید - باز هم لفظ که در صدر جملهٔ مقوله میآید (عا) در عصر ما از اثر زبانهای اروپائی در فارسی بعضی از نویسندگان در نوشتن جملهٔ مقولهٔ مستقیم لفظ که نمیآورند بلکه علامت مقولهٔ اروپائی را بجای کاف بر بالای ابتدا و انتهای جمله نویسند این طور. زید بمن گفت "من فردا صبح نزد شما میآیم" اما در مقولهٔ غیر مستقیم لفظ که را مینویسند (۸) کاف مفاجاة بمعنی ناگاه (عا) مثال. دیروز در باغ راه میرفتم که تب کردم. ایضاً مثال شعری از عرفی. شب گذشته بزانو نهاده بودم سر ✤ که ادقیاد خرد را درین خرابه گذار - ایضاً نظامی. دگر روی ای رفت چون تند باد ✤ که چون چشم بر هم زند سر نهاد. (۹) کاف دعائیه که بر سر جملهٔ دعائیه بیرون میآید (عا) مثال. زید که خدا عمرش دهد دیروز پدر و من خورد. ایضاً مثال شعری از سعدی. بگیرای جهانی بروی تو شاد ✤ جهانی که شادی بروی باد. ایضاً نظامی. مرا زان کریمان صاحب زمان ✤ توئی مانده باقی که باقی بمان (۱۰) کاف اضافه بمعنی نیز (عا) مثال شعری از قاسم مشهدی. بخدا به بند دل را بز رجهان چه بندی ✤ بت اگر سنگ باشد که به برهمن نماند. ایضاً عرفی. هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ✤ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید. شاهد لفظ که دوم است اول بمعنی دوم است. ایضاً غیاث الدین منصور. در شکست دل من دیر و حرم یکسانند ✤ گر بصد سنگ خورد شیشه که آوازیکی است. ایضاً صائب. گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن ✤ تا توان کرد عمارت دل ویرانی را (۱۱) کاف استفهام بمعنی چه شخص (نث و شع) سعدی. که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد ✤ خطا بود که نه بینند روی زیبا را. در تکلم بجای آن کی (کاف بایا) استعمال میکنند در سنسکرت که (क) به این معنی هست (۱۲) کاف اضراب و ترقی (نث و شع) سعدی. نه قندی که مردم بصورت خورند ✤ که ارباب معنی بکاغذ برند. در تکلم این کاف را با لفظ بل (بلکه) استعمال کنند. (۱۳) کاف تفضیل بمعنی از (عا) مثال. نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم (۱۴) کاف تردید بمعنی یا (نث و شع)

کاف متحرک را که با ها زاید (که) مینویسیم در قدیم بدون حرف زاید (ک) مینوشتند و بیشتر با یا زاید (کی) هم مینوشتند تا قرن نهم هجری که عصر اولاد تیمور است آن طور نوشته میشد و بعد رسم نوشتن با ها زاید درکار آمد در واقع خوب کاری کردند که کاف متحرک را هم در تحت قاعدهٔ کلیه حروف متحرک دیگر آخر کلمه قرار دادند. توضیح اینکه آخر عموم الفاظ فارسی ساکن است و بعضی الفاظ متحرک الآخر هم داریم. وقتی که خط عربی را برای زبان فارسی گرفتند در الفاظ متحرک الآخر مثل گلِ و بادِ و ردِ و شدِ و خوردِ ها زاید اضافه کرده گله و باده و رده و شده و خورده نوشتند تا در خواندن اشتباه بر گل و باد و رد و شد و خورد (ساکن الآخرها) نشود اما در لفظ

(سم) اسم (ص) ماضی (مع) مضارع (عل) اسم فاعل (فل) اسم مفعول (مر) امر

ک بازاید اضافه نکردند گاهی تنها و گاهی با یا رمینوشتند آنچه نوشته شد کاف فارسی بوده و یک کاف متحرک عربی بمعنی تشبیه هم در فارسی استعمال میشود مثل کالبرق و کالمجنون و کزید (عل)

کائوچو (ک سد ء ضم چ ضم) سم .. درختی است که از شیرهٔ آن لاستیک سازند (عل)، این لفظ (Caoutchouc) فرانسوی است.

کابت ع. (ک سد ب ء ت) نل. خوار کننده و هلاک سازنده و بروی اندازنده (عل)

کابک فا. (ک سد ب ء ک) سم مخفف کابوک است بمعنی لانه و آشیانهٔ مرغ و کبوتر و امثال آنها در خانه (شع) سیف اسفرنگی. آنکه طبعش در کبوترخانهٔ روحانیان + از بروج رفرف افلاک کابک میکند. جهانگیری معنی دیگری هم نوشته است کابوک را به بینید.

کابُل فا. (ک سد ب ذل) عم. نام شهر و ولایتی است که اکنون پای تخت مملکت افغانستان است (ج)

کابلیج فا. (ک سد ب دل ی ج) سم" انگشت کهین پای باشد. عسجدی گفت. ع- پا بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج" لغت الفرس (شع)

کابوتاژ (ک سد ب ضم ت سد ژ) سم نقل مال التجاره از بندری به بندر دیگر همان مملکت با عبور از ممالک هم جوار خارجه (عا) این لفظ (Cabotage) فرانسوی است.

کابوس ع. (ک سد ب ضم س) سم بسته شدن بدن در خواب بطوری که بعد از بیدار شدن هم قابل حرکت و تکلم نباشد که الفاظ فارسیش بختک و فرنجک است و به اعتقاد عوام جنی است که بر روی آدم میافتد. (عا)

کابوک فا. (ک سد ب ضم ک) سم" جای مرغ خانگی بود و چیزی که چون زنبیلی از میان خانه بیاویزند آن را نیز کابوک خوانند بوشکور گفت. چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد + هموار کرد موی و بیو کند موی زرد. کابوک را نشاید شاخ آرزو کند + وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد" لغت الفرس (شع) مقصود اسدی از زنبیل آویخته میان خانه آشیانه است که برای کبوتر میسازند و مقصود از مجموع عبارت همان است که در ذیل کابک نوشتم. آخر مصراع چهارم غلط بنظر میآید. نزد من نسخه لغت الفرس چاپ اروپا است که خیلی غلط دارد. جهانگیری برای شاهد این شعر انوری را آورده که در مرثیه گوید. تو پر دریده کابوک آسمان بودی + از آن قرار نکردی در آشیانه پست. و برای لفظ معنی دوم هم چنین نوشته" لته چند باشد که مانند گرد بالشی بسازند و نان را بر زبر آن پهن ساخته به تنور بندند و آن را رفیده و کابوک نیز گویند" اما شاهد نیاورده. از کتاب نصاب صحریه" چنین بر میاید که کابوک بمعنی مطلق زنبیل هم هست که گوید ع زنبیل و یارق کاپوک و یاره. و در نسخهٔ خطی قدیم آن که نزد من است باپ (فارسی) نوشته شده.

کابیدن فا. (ک مد ب یٔ د مد ن) مص. مبدل کاویدن بمعنی کندن است (شع) کمال خجندی در هجو کسی- خدائی که کوه سهند آفرید + ترا داد بینی چو کوه سراب. نه ای کوه کن چند کاویش + نگهدار ادب با بزرگان سکاب.

کابیشه فا. (ک مد ب یٔ ش ٤) اسم. کاجیره (به بیسنید) (ط)

کابیله فا. (ک مد ب یٔ ل ٤) اسم "باون چوبین باشد طیان مرغزی گفت. خایگان تو چو کابیله شد است + کون تو چون سترا پیله شد است" لغت الفرس. در سنسکریت کپیلا (कपिला) نام درختی است که از چوبش تیر ساخته میشود و معنی فارسی مجاز آن است.

کابین فا. (ک مد ب یٔ ن) اسم. پولی که مرد در نکاح بذمه میگیرد که بزن بدهد که الفاظ دیگرش مهر و صداق است. (عا)

کابینه (ک مد ب یٔ ن ٤) اسم. (۱) هیئت دولت که مجموع وزرا و رئیس الوزراء است (عا) (۲) دار الانشاء یک وزارت خانه یا یک اداره مهم (عا) این لفظ (Cabinet) فرانسوی است و در آن معانی بسیار دیگری دارد که از آن جمله مستراح است و اصل معنی آن جای خلوت است و اطاق مشورت وزرا و خود وزرا را هم بهمان مناسبت کابینه گفته شد.

کاپوت (ک مد پ مد ت) اسم. به اصطلاح اتومبیل زنان سرپوش ماشین اتومبیل (عا) این لفظ روسی است.

کاپیتان (ک مد پ یٔ ت مد ن) اسم. (۱) قضا منصب نظامی که لفظ فارسیش سلطان است (عل) (۲) ناخدا (عا) این لفظ (Capitaine) فرانسوی است.

کاپیتولاسیون فا. (ک مد پ یٔ ت عل مد س ٤ ی عد ن) اسم. حق حکومت داشتن بر رعایای خود در مملکت خارجه (عل) مثال رضا شاه پهلوی کاپیتولاسیون دول خارجه ایران را برداشته و اکنون محاکمات رعایای خارجه هم در محاکم عدلیه ایران میشود. این لفظ (Capitulation) فرانسوی است.

کات فا. (ک مد ت) اسم "دو معنی دارد اول نام شهری است از ولایت خراسان که نزدیک خوارزم واقع است حکیم انوری فرماید. مرحبا ملک خراسان واندر دانت نجات + از بلای غیرت خاک ره گرگانج وکات. دویم نوعی از برنج باشد که در ولایت شوشتر بهم رسد گویند که چون آن را بکارند تا هفت سال بلند آورد" جهانگیری معنی دوم را محیط اعظم هم ذکر کرد. لیکن در ایران امروز چنان برنج شنیده نشده و در قرابادین ها در ذیل لفظ برنج چنان قسم از برنج نیست و خود محیط اعظم هم در ذیل برنج ذکر نکرده است. در محیط اعظم معنی دیگری هم برای لفظ کات نوشته که دوائی است ماخوذ از جوشاندن چوب یک درخت خاردار کهیر نام و همان را هند بها

با برگ تنبول خورند و کتھہ نامند. **کات کبود**. دوائی است زہری بشکل زاج (عا)

کاتالوگ / کاتالک (ک مدت مدل مدگ) اسم. فہرست کتاب یا مال التجاره وغیرہ آن ہا (عل)، این لفظ (catalogue) فرانسوی است.

کاتب ع. (ک مدت ءب) فل. نویسنده ومنشی (عا) **کاتبی**. نوعی از لباس نیم آستین بوده (شع تاثیر) بی حاشیہ رنگین نشود نسخہ کاتب ٭ چون کاتبی سادہ کہ زنجیرہ ندارد.

کاتلک (ک مدت مدل ءک) اسم. نام فرقہ ایست از نصاری کہ قدیم ترین و بزرگترین فرق موجودہ ایشان است و ایشان قائل بہ نیابت خاصہ برای حضرت عیسیٰ ہستند کہ در ہر زمان باید باشد و او را پاپ گویند (عل)، این لفظ (Catholique) فرانسوی است.

کاتوره فا. (ک مدت مدو ءر) اسم. سرگشتہ وحیران را گویند. منوچہری گفتہ. آن ملبل کاتوره برجستہ زطنبورہ ٭ چون دستہ تنبورہ گردشجراز چنگل. جہانگیری (شع) رشیدی گوید دبمعنی سرگشتگی و درد سرنیز گفتہ اند وفخر قواس بزای معجمہ بمعنی گرانی گفتہ و این بیت رودکی آوردہ. ہیچ راحت می نہ بینم از سر درد تو ٭ غیر ازاین فریاد کردی حلق را کاتورہ خاست. لیکن شاہد بزای معجمہ وقتی باشد کہ قافیہ معلوم شود. ضبط جہانگیری درست است کہ در سنسکریت کاترہ (कातर) بہمان معنی ہست.

کاتوزی فا. (ک مدت مدوز ءی) اسم. موافق شاہنامہ جمشید کہ پادشاہ خیلی قدیم افسانہ ای ایران است ایرانیان را بہ چہار طبقہ وصنف قسمت کردہ بود. اول پرستش کنندگان وعلما کہ لفظ قدیمش کاتوزیان جمع کاتوزی بود ومسکن ایشان را کوہہا قرار داد. دوم سپاہیان کہ لفظ قدیمش نیساری بود. سوم کاشتکاران کہ نام قدیمش نسودی بود. چہارم پیشہ وران کہ لفظ قدیمش اہنوخوشی بودہ. اشعار شاہنامہ در این باب این است. گروہی کہ کاتوزیان خوانیش ٭ برسم پرستندگان دانیش. جدا کردشان از میان گروہ ٭ پرستندہ را جایگہ کرد کوہ. صفی بر دگر دست بنشاندند ٭ ہمی نام نیساریان خواندند. کجا شیر مردان جنگ آورند ٭ فروزندہ لشکر وکشور ند. نسودی سہ دیگر گرہ را شناس ٭ کجا نیست برکس از ایشان سپاس. بکارند و ورزند وخود بدروند ٭ بگاہ خورش سرزنش نشنوند. چہارم کہ خوانند اہنوخوشی ٭ ہمان دست ورزان با سرکشی. کجا کارشان ہمگنان پیشہ بود ٭ روانشان ہمیشہ پراندیشہ بود. بحکم جمشید ہر طبقہ مجبور بود کار خود را انجام دہد و مداخلہ در کار طبقات دیگر ننماید مثلاً لاابی تو انست سپاہی شود وسپاہی نمیتوانست زارع وپیشہ ور گردد. نظیر ان تاکنون در ملت ہنود ہست. توضیح آنکہ قوم آریا کہ سہ دستہ شدند یک دستہ بہ ایران ودستۂ دیگر بہند ودستہ سوم بہ اروپا فتند. دستہ اروپائی از قدیم تاکنون دستہ بندی نداشتہ وہر فرد برای گرفتن ہر پیشہ وشغل در درجہ آزاد بودہ ودستہ آریای

(مد) واو اعرابی (ءی) یا اعرابی

ایرانی هم تا اندازه ایکه تاریخ نشان میدهد فرقه بندی نداشته و دسته بندی جمشید اگر واقع شده پایدار نمانده بود چه بعد از جمشید و ضحاک کاوهٔ آهنگر که از طبقهٔ چهارم بود بسرداری لشکر رسید که کار طبقهٔ دوم بوده در هند از قدیم تاکنون هندوها دسته بندی دارند مانند همان که منسوب به جمشید است با این فرق که در ایشان فرقه سوم پیشه ور است و چهارم زارع بعکس جمشیدی. و فرق دیگر اینست که در هندوها بعد از چهار فرقه مذکور یک فرقه نجس هم هست که نمیتواند با چهار فرقهٔ مذکور معاشرت کند و کارهای پست ملک از قبیل کناسی و مزدوری های سخت با او است و سرشماری این فرقهٔ نجس اکنون در هند قریب چهل ملیون و از مجموع چهار فرقهٔ دیگر دویست و نود ملیون است نامهای پنج فرقهٔ این است . (۱) برهمن (۲) چهتری (۳) بیش (۴) شودر (۵) ملیچ . چون در ایام تاریخی ایران فرقه بندی جمشیدی نبوده میشود گفت که فرقه بندی جمشیدی غیر از مال هندوها بوده که در ایشان نسل ها مجبور به نگاهداری شغل فرقه خود هستند و امکان ندارد غیر از نسل برهمن کسی از فرق دیگر تواند ملای دینی شود و همچنین هر فرقه از پنج فرقه مذکور و در قوانین مذهبی ایشان برای تخلف مجازات سخت موجود است گویا فرقه بندی جمشید همان صنف بندی بوده که تا زمان مشروطهٔ ایران جریان داشته و مجلس شورای اول ایران در سال ۱۳۲۴ هجری هم از انتخاب از طبقات و اصناف تشکیل یافته بود اما قید تسلسل در نسل نه بوده که نسل ملا لازم بود ملا شود و تاجر از نسل تاجر بلکه نسل هر طبقه میتوانست در طبقات دیگر داخل شود . در کتب پهلوی بجای نامهائیکه فردوسی برای چهار طبقه استعمال کرده اینها است آتوربان بجای کاتوزیان ارتیشتاران بجای نیساریان واستریوشان بجای نسودی . هوتخشاکان بجای اهنوخوشی .

کاتولک (ک ـ ت ـ ک) سم . کاتلک (به بینید).

کاج فا . (ک ـ ج) سم . (۱) نام فارسی درخت صنوبر است که نام دیگرش ناژ واست درختی است خوش قامت که در شعر مشبه به قد معشوق است و تشابهت به سرو دارد (عا) در سنسکریت کوج (कुज) بمعنی مطلق درخت است (۲) سیلی باشد . عنصری گفت . مرد را گرد گردن و سر و پشت + کوفته سر بسر بکاج و بمشت ؛ لغت الفرس (شع) ایضاً مولوی معنوی . کسی کو گردن تسلیم دارد + ز کرمنای ما وار دلبر تاج . اگر هستی ز دو شد عقل سرکش + بزن برگردنش آمدم و دو صد کاج . ایضاً انوری خصم در مجلس تو مسخره دار + گردن از کاج در بدزدیده و در سنسکریت کهرج (खज) بمعنی اذیت و آزار رسانیدن هست . (۳) لوچ که لفظ دیگرش احول است (شع) مولوی معنوی . اخ اخی بر داشتی ای گیج کاج + تا که کالای بدت یابد رواج . در تکلم یزد ایران این لفظ هست و در سنسکریت کاچ (काच) مرضی است در چشم که با آن چشم کم بین میشود رلیتهٔ کاژ را هم به بینید . (۴) مبدل کاش بمعنی حسرت و امید (شع) حافظ . چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی + دل ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی + کمینه بندهٔ خاک در

تو، بودی کاج. (۵)، پوست سبز بادام وپستہ وغیرہ آنہا (تک خراسان)،

کاجیرہ فا. (ک مد ج ی ی ر ہ)، اسم. گیاہی است کہ برای رنگ کردن چیزہا استعمال میشود ونام عربیش عصفر وتخم آن قرطم است (ط) کمال الدین اسمٰعیل. اشکم کہ زخون برنگ کاجیرہ شد است ٭ وزرفتن آن دو چشم من خیرہ شدہ است. از دیدہ بیچارہ نمی باید دید. ٭ کاین آب زسرچشمۂ دل تیز شدہ است

کاج فا. (ک مد ج)، اسم. (۱)، مبدل کاش بمعنی امید وحسرت (شع)، درپہلوی ہم کاج (ہ س ع) بود. (۲)، مبدل کاج بمعنی درخت صنوبر (شع)، (۳)، مبدل کاج بمعنی سیلی (شع)، (۴)، "آبگینہ را گویند وخشت وظرف گلی راکہ بر زبر آن آبگینہ ریختہ باشند کاچی نامند وچون در زبان فارسی تبدیل جیم عجمی بشین منقوطہ جایز داشتہ اند بکاشی اشتہار دارد یا آنکہ تعریب نمودہ کاشی گفتند" جہانگیری (شع)، در سنسکرت کاج (काच) بمعنی شیشہ است.

کاچار فا. (ک مد چ مد ر)، اسم. (مبدل کاچال)، اسباب خانہ (شع) ناصرخسرو. درطلب آنچہ نیاید بدست ٭ زیر وزبر کردی کاچار خویش. خیرہ بدادی بہ پشیزہ جہان ٭ درگران مایہ دنیار خویش. ایضاً. نگہ کن سگنتی بہ مستان بتان ٭ کہ ہریک چہ بازار وکاچار دارد.

کاچال فا. (ک مد چ مد ل)، اسم. "آلات خانہ باشد چون فرش واوانی وسیار ہمین باشد عنصری گفت. زود بردند آزمودندش ٭ ہمہ کاچال آزمودندش" لغت الفرس. (شع)،

کاچغر فا. (ک مد چ غ مد ر)، اسم. مبدل کاشغر است کہ نام شہری است در ترکستان (ج)، ازرقی. دگر بباغ نہان شد بمہرگان گل سرخ ٭ سرای باغ پر از گل رخان کاچغری. ممکن است کاشغر مبدل آن باشد چہ کاچ بمعنی شیشہ است وغر مبدل گر ومعنی مجموع شیشہ گر ووجہ تسمیہ شاید بودن کارخانہ شیشہ سازی درآن شہر بودہ.

کاچک فا. (ک مد چ مد ک)، اسم. "تارک سر را گویند. عزیزی مشتلی گفتہ. زخم خوردن بکاچک اندر رزم ٭ خوشتر از طعنۂ عدو صد بار" جہانگیری (شع)، چون کاچہ بمعنی زنخ است ممکن است کاچک مبدل آن ودر شعر مذکور بہمان معنی باشد. در سنسکرت کچہ (कच) بمعنی مو است کہ با ہر دو معنی میسازد کہ سر وزنخ ہر دو جای مو است.

کاچول فا. (ک مد چ مد ل)، اسم. "کون جنبانیدن در رقص کہ کچول نیز گویند. نزاری گوید. از ان جملہ بنجاہ من بار کرد ٭ چو رقاص کاچول بسیار کرد" رشیدی

کاچہ فا. (ک مد چ ہ)، اسم. "دو معنی دارد. اول زنخ باشد وشیرازیان کچہ خوانند حکیم سنائی فرماید. غلط شاعران بجامہ وریش ٭ دردرون سوہزار ویرانی. کاچک در تیک وثنا خوانی ٭ کبرک وعجبک وسخندانی (در سنسکرت کچہ (कच) بمعنی مو است کہ با زنخ مناسبت دارد)، دوم بمعنی طرب و

(تک)، زبان تکلمی (عل)، زبان علما (زن)، زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر

خوشی آمده زراتشت بهرام گفته - چونامه نزد چگر بکاچه آمد + دلش در شادی و در کاچه آمد" جهانگیری (شع) معنی دوم مشکوک است بجهت اینکه زراتشت بهرام الفاظ اوستا و پهلوی و گبری را در شعر خود میاورده.

کاچی فا. (ک سه ح ی) سم. (۱) آجر و ظرف لعاب داده که لفظ انگلیش کاشی است (شع) جهانگیری در لفظ کاچ. (۲) حلوائی است پخته از آرد و روغن که روان است (عا) "کاچی به از هیچ چی (چیز)" مثل است.

کاخ ع. (ک سه خ) سم. (۱) کوشک که لفظ دیگرش قصر است (ثث و شع) در عربی کاخ و کوخ بمعنی کومه و کپر است. چون لفظ کاخ از خیلی قدیم در فارسی بوده پس ممکن است از ریشه ککش (कक्ष) سنسکریت و کته ([illegible]) اوستا باشد. پس با لفظ کده از یک ریشه است و بودنش در عربی از آن حدس است که در صفحه یج و یط دیباچه جلد دوم زده ام (۲) "باران راگویند" جهانگیری (شع) در سنسکریت کهاک (खाक) بمعنی آینده از آسمان است که صفت باران است. (۳) "نام قصبه ایست از مضافات تون (خراسا)" جهانگیری (ج)

کاخه فا. (ک سه خ ۶) سم" دو معنی دارد اوّل باران بود دوم پرتان راگویند" جهانگیری (شع) در معنی اول ریشه را در کاخ بمعنی دوم ببینید در معنی دوم کا (का) بمعنی بد است و ضمحرف اکشه (अक्षि) بمعنی چشم.

کاذب ع. (ک سه ذ ۶ ب) فل. دروغگو (عا)

کار فا. (ک سه ر) سم. (۱) "اسم مصدر کردن است" آنچه کرده و بجا آورده شود که الفاظ دیگرش عمل و فعل و شغل است (عا) در پهلوی کار ([illegible]) در اوستا و سنسکریت کار (कार) ([illegible]) و در فارسی هخامنشی کار (𐎣𐎠𐎼) است. امثال. (الف) "نابرده رنج گنج میسر نمی شود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد" (ب) "کار امروز بفردا مفکن" (ج) "اگر یار اهل است کار سهل است" (د) "اندراین باغ چو طاوس بکار است مگس" (ه) "بهشت آنجا که آزاری نباشد + کسی را با کسی کاری نباشد" (و) "تو کار زمین را نکو ساختی + که با آسمان نیز پرداختی" (ز) "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست" (ح) "دست بکار و دل بیار" (ط) "کار نیکو کردن از پر کردن است" (ی) "کارها نیکو شود اما بصبر" (یا) "کاری که بعقل بر نیاید + دیوانگی ای در آن بباید" (یب) "کارها را کار زما میکند" (یج) "هر کسی را بهر کاری ساختند" (ید) "همه کاره هیچ کاره" (یه) "چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی" (یو) "تا پریشان نشود کار بسامان نرسد" (یز) "دست شکسته کار میکند دل شکسته نمیکند" (یح) "کار دل را دست میکند" (یط) "کار کردن خر خوردن یابو" (ک) "هم کار کی تواند همکار را به بیند" (کا) "صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا"

(کب) "چه کاره رقاص پانقاره" (کج) "کار هر بافنده و حلاج نیست + از کمان سست سخت انداختن" (کد) "بر سر آنم که گر ز دست بر آید + دست بکاری زنم که غصه سر آید" (که) "کار از کار نیز در گذشت" (کو) "کار استاد را نشان دگر است" (کز) "کار بوزینه نیست نجاری" (کح) "کار پاکان را قیاس از خود مگیر + گرچه ماند در نوشتن شیر شیر" (کط) "کار حضرت فیل است" (ل) "کار دل است نه خشت و گل" (لا) "کار دیو دارد نه است" (لب) "کار ما کار دیو است" (لج) "کار را از راهش باید داخل شد" (لد) "کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد" (له) "کار هر بز نیست خرمن کوفتن + گاو نر می باید و مرد کهن" (لو) "کار بکن بهر ثواب - نه سیخ بسوزد نه کباب" (لز) "کاری که چشم میکند ابرو نمیکند" (لح) "کار افزار میخواهد" (لط) "کار در کارخانه گران است" (م) "کار را به کاردان باید سپرد" (ما) "کار عار نیست" (مب) "بهم کار بد لعنت" (مج) "چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار" (۲) آنچه اهل صنعت بعمل آورده باشند مثل نقش و تصویر نقاش و پارچه جولاهه و امثال آنها (عا) مثال - این صورت کار آقا نجف است (۳) ملحق به آمی شده اسم فاعل ساز د مثل جفا کار و پسندیده کار و پریشان کار و تجربه کار و خام کار و فراموش کار و ریا کار (عا) سر کار و پیش کار و پا کار از این قبیل نیست چه کننده سر و کننده پیش و کننده پا معنی ندارد بلکه مضاف و مضاف الیه است که کسره مضاف حذف شده - (۴) مقدم بر فعلی شده از مجموع اسم فاعل مرکب پیدا شود مثل کاربرد کارگر و کاروان و کارساز (عا) (۵) جنگ که الفاظ دیگرش پیکار و حرب و رزم و کارزار است (شع) فرخی - ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار + تیغ تیز تو همی سیر نگردید از کار - ایضاً - گه اندر جنگ با شمشیر همدست + گه اندر بیشها با شیر همکار - این معنی مجاز اول است یا مخفف کارزار یا پیکار (۶) فعل امر از مصدر کاشتن است که در تکلم با اضافهٔ حرف بار بکار استعمال میشود (انث و شع) (۷) به آمی ملحق شده اسم فاعل مرکب از کاشتن ساز د مثل گل کار و جو کار و میوه کار (عا) - مرکبات لفظ کار بمعنی اول - کار آب - شراب خوردن (شع) خاقانی - بس بس ای دل ز کار آب که عقل + هست از آب کار او بیزار - ایضاً - من نکنم کار آب کو ببرد آب کار + صبح خرد چون دمید باد بود کار آب - "کار آب و آتش است - ف - یعنی کار بسیار نازک و دشوار و اخذش آنکه چون آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده بماند و خوب نگداز د آقا مطبخی گوید چه کردی او گوید چکنم کار آب و آتش است باختیار من نیست سیفی بدیعی - ز آتش دل میرود بی خواست آب از چشم من + کار آب و آتش است ای دوست آن تزویر نیست - داراب بیگ جویا - هر قدر تخم خیالش همچنان خام است خام + کار چشم و دل همانا کار آب و آتش است " بهار عجم - (عا)

کار آزموده - کسی که از ممارست در کار مجرب و دانا شده باشد (عا)

کار آمدن و بکار آمدن - فائده دادن چیزی و کار آمد چیز مفید (عا)

کار از پیش برداشتن و از پیش بردن و از پیش رفتن. در جریان انداختن کار و جاری بودن کار و پیش رفت آن (عا)، **کار آگاه** (۱) کسیکه از کار آگاهی دارد (عا) (۲) پلیس مخفی (عا) این معنی را تازه فرهنگستان وضع کرده. **کار از کار برخاستن**. منجر شدن کاری به کار دیگر (عا) مثال شعری از اوحدی. اگر بر دست بوسش نباشد اوحدی دسترس ✤ زپایش بوسه ای بستان که کار از کار برخیزد. **کار از کار گذشتن** از جریان افتادن کار و باطل شدن تدبیر (عا) مثال شعری از صائب. ای کارساز خلق بفریاد من برس ✤ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد. **کار از کسی رفتن**. قادر بودن کسی به کار (عا) مثال شعری از حافظ. کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ✤ انصاف میدهیم که از راه اوفتاده ایم. **کار افتادن باکسی**. طرف معامله یا تعلق واقع شدن باکسی (عا) مثال. از وقتی که کار من با فلان افتاد برایم راحت نمانده" **کار افتاده**. ف. کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود. ملا مفید بلخی. بی مروت تر زگردون نیست در عالم مفید ✤ از فلک نتوان طمع کردن که کار افتاده ایم. در دلیش واله هروی حسن اگر از قید عاشق پروری آزاده است ✤ عشق میداند چه باید کرد کار افتاده است" بهار عجم (شع) **کار بالا رفتن و کار بالا گرفتن**. ترقی کردن کار (عا) مثال شعری از حافظ. شدم عاشق به بالای بلندش ✤ که کار عاشقان بالا گرفت است. **کار بجولا دادن** نصیحت در ترک عذر بیجا آوردن به اینکه کار دارم (عا) مثال. بفلان گفتم بیا برویم منزل گفت کار دارم گفتم کارت را بده بجولا. **کاربر**. کسیکه کار را خوب فیصله میکند یا انجام میدهد (عا) **کار بستن و به کار بستن** بعمل آوردن (عا) مثال. فلان تدبیری کار بست (یا بکار بست) که خود را بشاه رسانید. **کاربند**. (۱) فعل امر کار بستن است بمعنی بعمل آور (عا) مثال شعری از حافظ. نصیحتی بیا بشنو و کار بند ✤ ز قول من این پند دانا پسند. (۲) اسم فاعل مرکب است بمعنی کسیکه کاری بندد و کار انجام میدهد (عا) مثال شعری از انوری. کاربند و مُنحرد و مُنقاد امر و نهی تو را قضا و قدر. **کار پرداز**. کسی که کار انجام میدهد (عا) **کار تیج**" جامه و پارچه را گویند که کشیده گران و گلابتون دوزان لفافه کار خود سازند بجهت محافظت آن جامه" بهار عجم (عا) **کار پیش رفتن**. کار از پیش رفتن (ابه بینید) (عا) **کار تن و کار تنک** حشره ایکه نامهای دیگرش تارتن و عنکبوت است (نث و شع) سراج الدین راجی. جولهی را در خراسان هر وطن ✤ دام زرقش کار او چون تارتن. ایضاً ✤ زدام کار تنه چون مگس فرار کند. **کار تنه**. (۱) عنکبوت (نث و شع) (۲) سبزی ایست که نام دیگرش شنبلیله است (ط) **کار چوب**" بوزن خاکروب. ف. افزاری که جولاهان تار جامه بدان فرا گرفته بافند آن را بتازی منسج خوانند و در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را در چوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده" بهار عجم کارچوب هندی را در ایران ملیله دوزی گویند. **کار حیدر**

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۳) کسره و همزهٔ مکسوره

(۱) هر کاری که فایده بدیگران رساند (عا) (۲) عروسی ونکاح (عا) **کاروان** کسیکه میتواند کار را بادانائی انجام بدهد (عا) **کارساز**. (۱) کسی که کار برای دیگری انجام میدهد (عا) (۲) یکی از نامهای خدا است (عا) **کارشکنی**. مانع انجام کار کسی شدن (عا) **کارکشته**. کسی که ماهر در کار است ودر انجام آن خسته نمی شود (عا) **کارکن**. (۱) کسی که کاری را انجام دهد (عا) (۲) دوای بیرون کننده مواد فاسد از شکم که نام دیگرش مسهل است (عا) **کارکنان**. (۱) کسانی که کار میکنند (عا) (۲) مجموع اعضای یک اداره که سابقاً پرسنل گفته می شد (عا) این معنی وضع فرهنگستان است. **کارگاه**. (۱) میدان جنگ (شع) کار بمعنی جنگ است (۲) جای بافتن پارچه وفرش که از چوب وفلز ساخته میشود (عا) مثال. در بسیاری از خانه های اصفهان کارگاه قالی زده است وبچهای کوچک هم قالی میبافند. **کارگذار**. (۱) کسی که کار خوب انجام میدهد (عا) (۲) آن مامور دولت که کارهای رعایای خارجه را انجام میداد (عا) بعد از الغاء کپیتولاسیون این معنی هم متروک شد" **کارگذاری**. موسسه ایست که معامله های اشخاص را بعهده گرفته برای خرید وفروش خانه یا سایر راهنمائیها مزدی گرفته وکاری انجام میدهد" فرهنگستان ایران.
کارگر. (۱) کسیکه کاری انجام دهد (عا) (۲) اهل کشت وپیشه ومزدور (عا) برای کارگر با آلات وافزار فرهنگستان لفظ افزارمند را وضع کرده. (۳) کاری وبا اثر (عا) مثال شعری. از هر کرانه تیر دعا میکنم رها + شاید کزان میانه یکی کارگر شود. در هند کاریگر (بایا) را برای کارگر بمعنی دوم استعمال کنند که در فارسی ایران دیده نشده پس یا زاید است ومعنی لفظی آن کاری گرداننده وموثر کننده است اما در آن معنی استعمال نمی شود" **کارگزین**. رئیس کارگزینی (از کار وگزین) اداره ایست که در وزارتخانه بکار اعضا رسیدگی کرده شغل آنها را معین وتغییر ماموریت آنها را مطابق اطلاعات واحتیاج وشایستگی هر یک تعیین می نماید وسابقاً استخدام وپرسنل نامیده می شد" فرهنگستان. **کارنامه**. (۱) کاغذی یا کتابی که در آن شرح کار کسی یا جمعی نوشته باشد (عا) مثال. وقتی که خانه ام را می ساختم یک کارنامه گذاشته بودم (۲) تاریخ حالات فردی یا جمعی یا ملتی (عا) مثال. کارنامهٔ اردشیر بابکان کتابی است در پهلوی. سراج اللغات گوید" کارنامه بوزن وسیم در برهان هنر وصنعت وبمعنی تاریخ ونامه نیز. مؤلف گوید تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی صنعت نقاشی است بعد از ان بمجاز در صنعت های دیگری نیز استعمال کرده شود وبمعنی تاریخ ونامه سند میخواهد" شاید در زمان مؤلف سراج کارنامه بمعنی کار نقاش وصنعتگر استعمال می شده اکنون متروک است. **کار وبار**. کار بمعنی اول (عا) لفظ بار در این جا تابع مهمل است. **کاره**. (۱) کار بمعنی اول ودوم (عا) مثال. آخر فلان کاره را به آخر رسانید (۲) "پشتواره را گویند" جهانگیری (شع) **کاری**. (۱) درست انجام دهندهٔ کار مثل آدم کاری واسب کاری وزخم کاری بمعنی انجام دهنده کار کشتن (عا) از کار بمعنی اول ودوم (۲) جنگی (شع) فرخی

(عا) داد اعرابی (دو) بار اعرابی

سالار سپاه ملک ایران محمود + یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری. **بکار خوردن چیزی**. بکار آمدن فایده دادن چیزی (عا) **سر و کار افتادن** دداشتن تعلق و ربط داشتن (عا) **قلم کار**. در ذیل قلم به بینید. **از کار افتادن**. (۱) کسیکه کار از دستش رفته باشد (عا) (۲) کسیکه ضعیف و عاجز شده باشد (عا) **از کار در آمدن**. درست شدن و آزموده شدن (عا) **همکار**. یکی از دو نفر که صنعت یا کارشان یکی باشد مثل دو مسگر و دو نوکر و امثال آنها. **هیچ کاره همه کاره**. شخص فضولی که در هر کار فضولی میکند. (عا)

کاراسی (ک ā ر ā س ī) سم. "حکیم و طبیب و بهر کار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکی گوید. رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو + بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی. و خاقانی گوید. قمری ز تو پارسی زبان گشت + کاراسی کارنامه خوان گشت. و بعضی در این بیت گفته اند نام مرغی است که آوازِ حزین دارد و در این تامل است چه بمعنی اول نیز مناسب است. و مؤید این معنی آن است که برای هر مرغی یک بیت تعریف آورده و ظاهرا که بمعنی مرغ قیاس کرده اند از این بیت" (رشیدی) (شع) در معنی مرغ باید یا ر کاراسی اساکن خواند و در معنی حکیم و دانا یا ر مکسور است تا صفت قمری باشد.

کاربان فا. (ک ā ر ب ā ن) سم. "قطار شتر و خر و امثال آن را گویند حکیم فردوسی فرماید. بیاورد لشکر بکوه و بدشت + همی گوسپند از عدد در گذشت. شتر بود بر کوه صد کاربان + بهر کاربانی یکی ساربان و در این روزگار قافله را خوانند" (جهانگیری) (شع) مبدل کاروان است یا بالعکس.

کاربُن (ک ā ر ب ُ ن) سم. یکی از عناصر اصلیه است و زغال و الماس از آن است (عا) این لفظ (Carbone) فرانسوی است.

کارت (ک ā ر ت) سم. تکه مقوای مهره کشیده خصوص آنکه بر آن نام نوشته میشود (عا) این لفظ (Carte) فرانسوی است و کارت پستال. ورقهٔ پستی است (عا)

کارتن **کارتون** (ک ā ر ت ُ ن) سم. مقوای جلد دوسیه و غیر آن (عا) این لفظ (Carton) فرانسوی است و بمعنی مطلق مقوا. فرهنگستان بجای آن لفظ جزودان را وضع کرده.

کارد فا. (ک ā ر د) سم. آلت بریدن که بزرگتر از چاقو و کوچکتر از قداره و شمشیر است (عا) در پهلوی کارت (...) در اوستا کرته (...) و در سنسکریت کرتریکا (कर्तरिका) از ریشهٔ کرت (कृत) بمعنی بریدن بوده **کارد به استخوان رسیدن**. بسیار سخت شدن کار (عا) **کارد مطبخ بودن**. همه کاره بودن (عا) "کارد دستهٔ خود را نمی برد" مثل است

مثل کارد و پنیر بودن دشمن سخت هم بودن (عا)

کاردیف (ک ـ س د ی ف ت) عم. نام بزرگترین شهر ولایت ویلز بریطانیا است و دارای معدن ذغال است (ج)

کارزار فا. (ک ـ ر ز ـ ر) اسم. جنگ (ت و شع)، در پهلوی کاری جار (ک ا ر ی ج ا ر) بوده زار و سار بمعنی جای بسیاری چیزی است و جنگ محل کار بسیار است در سنسکریت اجیر (अजिर) بمعنی جا و مکان هست.

کارسان فا. (ک ـ ر س ـ ن) اسم. ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب یا گل سازند و نان و حلوا و امثال آن را در میان آن بنهند و آن را کرسان و چاشدان و چاشکدان هم خوانند" جهانگیری (شع)

کارنجک فا. (ک ـ ر ن ج ـ ک) اسم "خیار است" محیط اعظم (ط) صحاح الفرس گوید" کارنجک خیار باد رنگ سبز و بزرگ است" منجیک گوید. سیرش نکند خیار کارنجک بعضی با واو بجای را ضبط کردند

کاروان فا. (ک ـ ر و ـ ن) اسم. مردمانی که در راه سفر باشند که لفظ دیگرش قافله است (عا)

کاروان سرا. عمارتی که در آن کاروان منزل کند (عا) مثل کاروانسرا بودن خانه. در اختیار صاحب خانه نبودن خانه (عا) **کاروان شادی**. جشن بزرگ که در آن دسته ها را راه میافتند هر دسته لباس مخصوص دارد و کارهای مخصوص برای تفریح مردم میکنند در شهر گردش میکنند و بازیها انجام میدهند (عا)، این لفظ در ایام سلطنت پهلوی پیدا شده و کاروان شادی در جشن تولد اعلیحضرت در طهران راه میافتد ترجمه کارنیوال (Carnival) فرانسوی است و در ابتدا ها کارنیوال میگفتند و حالا دو سال است که کاروان شادی شده.

کاروانک فا. (ک ـ ر و ـ ن ـ ک) اسم "نام جانوری است پرنده که در میان آبها نشیند" جهانگیری (شع)، نام عربی آن کروان است و در المنجد گوید پرنده ایست خاکی رنگ دراز منقار" پس فارسی آن ماخوذ از عربی است یا بالعکس.

کارون فا. (ک ـ ر ـ ن) عم. نام رودخانه ایست که از زرد کوه بختیاری بیرون آمده از پهلوی شوشتر و اهواز و محمره عبور کرده به خلیج فارس و شط العرب میریزد. (ج)

کاره عر. (ک ـ ر ه) فل. کراهت دارنده و ناپسند کننده (عل)، یا بازار مرد (فا) (۱) کار (عا) (۲) انبار پنیری مثل کاره خاک و کاره سنگ و کاره بار. کرسنگ و کره سنگ و کره سنگ از همین ماده است (تک، خراسان)

کاریدن فا. (ک مد ر ای د مد ن) مص. کاشتن (ع)، کارید (می)، کاریده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات کاشتن است. دریشه هم همان.

کاریز فا. (ک مد ر ای ز) اسم. جوی زیر زمینی که لفظ دیگرش قنات است (عا) در سنسکریت کر (कर) بمعنی آب است و ریز از مادهٔ ریختن فارسی.

کاریکاتور (ک مد ر ای ک مد ت مد ر) اسم. تصویر مسخرهٔ چیزی که عموماً در جراید چاپ میشود (عا) این لفظ (Caricature) فرانسوی است.

کاز
کازه فا. (ک مد ز) اسم. (۱) زاغه و کلبه و کومه و آلونک و کمین گاه صیادان برای شکار که از چوب و علف ساخته میشود (ع) فرخی. شهریاری که خلافش طلبد و افتد * از سمن زار بخارستان و زکاخ به کاز. ایضاً مولوی معنوی. گرچه از بیرون در آوازه ایست * همچو درویشان مرادرا کازه ایست. ایضاً امید وصل تو نیست در وهم من که آخر * در کازه گدایان سلطان چگونه باشد. ایضاً فردوسی. گرازان بزد بین تذروان به کاز * کشیم و به بندیم روز دراز. در سنسکریت کاس (कास) و کاش (काश) گیاهی است که از آن حصیر بافند سین و شین تبدیل بزا میشوند (۲) مبدل کاژ بمعنی درخت صنوبر (ع) ازرقی. یکی چادری جوی پهن و دراز * بیاویز چادر به پهنای کاز. معنی کاز در این شعر ستون کاجی است.

کازرون فا. (ک مد ز ر مد ن) عم. نام شهری است در ایالت فارس ایران در مغرب شیراز (ع)

کازیه (ک مد ز ی ه) اسم. جعبهٔ رو باز چوبی روی میز برای اوراق متفرقهٔ اداری (عا) این لفظ (Casier) فرانسوی است.

کاژ فا (ک مد ژ) اسم. (۱) "احول بود. معروفی گفت. بیک پای لنگ و بیک دست شل * بیک چشم کور و بیک چشم کاژ" لغت الفرس (ع) ایضاً ناصر خسرو. ای تیغ زبان آخته بر قافله زاژ * چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ. ایضاً سنائی. از فصیحان و ظریفان پاک شد دری زمین * در جهان مشتی بخیل و کور و کاژ و لال ماند. در سنسکریت کاچ (काच) مرضی است در چشم که باعث کم بینی آن میشود ایضاً در سنسکریت کاکش (काक्ष) بمعنی کج نگاه کردن است مانند کلاغ. (۲) نام درختی است که نامهای دیگرش کاج و صنوبر است (ع) اثیر اخسیکتی. غرض چمیدن و حمل است اگر نه تبر اشد * ز کاژ و نوژ بیک روزه ده شتر نجار. (۳) نام پرندهٔ بزرگی است که نام دیگرش کلنگ است (ث و ع) از کتاب نصاب محمدیه نقل شد که و معنی کرکی آورده در سنسکریت کک (कक) به این معنی هست و کاف و ج بهم تبدیل میشوند. و ج هم به ژ تبدیل میشود.

کاژک فا. (ک ﷲ ژ ﷲ ک) اسم. کاژ بمعنی سوم که کلنگ است (نث وشع)، نصاب محمدیه در ذیل کرکی

کاژه فا. (ک ﷲ ژ ﷲ ٤) اسم. صومعه که عبادتخانهٔ زهدان و ترسایان است (نث شع)، از نصاب محمدیه نقل شد که گوید صومعه قبله کاژه کعبه احمال ✽ کالاه آدری شهاب آب. در سنسکریت کج (کچ) بمعنی پاک کردن شدن است آدصوجای پاک شدن ا

کاژیره فا. (ک ﷲ ژ ﷲ ی ﷲ ٤) اسم. کاجیره (به بینید) (ط)

کاس گاس فا. (ک ﷲ س) اسم. "خوک" نزرا گوید عزّ الدین طلبی نظم نموده. اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج ✽ گفتی تو که لیشک انهٔ زی کاس برآمد" جهانگیری (شع)، لغت الفرس در جائی کاسوی را بمعنی موی خوگ نوشته و در جای دیگر گوید" کاسوی سبیل گراز باشد که کفش گران دارند فرخی گفت. چو کاسوی گیاهان او برهنه زبرگ ✽ چو شاخ بید درختان او تهی از بار" معلوم میشود آنچه را که ما اهوت پاک کن میگوئیم در زمان اسدی (قرن پنجم هجری) کاسوی میگفتند و کفش دوزها برای جلای چرم استعمال میکردند. در شعر فرخی در بعضی نسخ بجای شاخ بید شاخ گاو و شاخ رنگ آمده و بمضمون شعر که در وصف بیابانی است هر سه لفظ میسازد. شمس فخری مؤلف معیار جمالی معنی عبارت اسدی را چنین فهمید که کاسوی را کفش گران بجای سوزن در دوختن چرم استعمال کنند و بر آن معنی مفهوم خود شعری هم ساخت که سند استعمال آن باشد جهانگیری و رشیدی که همیشه اشعار جعلی شمس فخری را در عرض اشعار شعرای بزرگ قدیم سند برای استعمال الفاظ میاورند همان معنی شمس فخری را نقل کردند. جهانگیری گوید" کاسو و کاسوی. موی خوک باشد چه کاس خوگ را گویند و کفش گران و موزه دوزان رشته را بکاسوی به بندند و چرم کفش و موزه را بدرفش سوراخ کرده کاسوی را با رشته از آن بگذرانند تا دوخته شود و بتازی هلب خوانند" هلب و هلبه و کلبه در عربی بمعنی موی کلفت دم اسب و سبیل خوگ است و باقی شرح جهانگیری که کفش دوزان با آن چرم میدوزند جزء معنی آن نیست و رشیدی شعر شمس فخری را هم نقل کرده که زبان در کام اعدائش چو خنجر ✽ فرو در چشم دشمن کاسوی است. مؤلف سراج اللغات که ذهن نقادی داشته ملتفت حقیقت معنی کاسوی شده گوید" کاسوی موی خوگ که کفش گران بدان چیزهای چرمین دوزند. این است در فرهنگها مؤلف گوید آنچه در هندوستان رواج دارد آن است که موها خوگ را دسته ساخته کفش گران برای جلا سنرلات و مخمل و چرم پیش خود نگاه دارند همچنین زرگران برای جلای طلا و نقره اغلب که در ولایت (ایران) نیز چنین باشد نه آنکه موی خوگ را صرف چیزهای چرمین سازند زیرا که آن نجس العین است" در فقه در باب اجزای بی جان نجس العین مثل مو و ناخن و استخوان اختلاف است بعضی آنها را پاک میدانند. احتمال کلی این است که کاس بمعنی خوگ نیست بلکه کاسو لفظ مرکب و بمعنی اهوت پاک کن و معنی اصلیش موی جلا دهنده و براق کننده است که صفت اهوت

پاک کن است در سنسکریت کاس (कास्) بمعنی جلا دادن و براق کردن موجود است - از عبارت لغت الفرس کاس بمعنی خوگ بر نمی آید بلکه موی خوگ که نوشته برای این بوده که ماهوت پاک کن از آن ساخته میشده و عز الدین جلبی هم از عبارت لغت الفرس گول خورده در شعر خود کاس را بمعنی خوک آورده - (۲) تغار و آنچه از بستن پوست بر دهان ظرف کاسه مانند فلزی ساخته میشود (شع) امیر خسرو - هم او ریخت در طاس حکمت زلال + هم او کوفت بر کاس دولت دوال - ایضاً - دبدبه کاس با داز خوش + کوس زده با فلک کاسه وش در این معنی مبدل کاس عربی است (۳) فی الجمله مقعر و محدب داشتن جسم پهن مثل عینک کاس (عا) - این معنی جدید است در ادبیات قدیم فارسی دیده نشده و گویا ماخوذ از کاس عربی است (۴) به اصطلاح قلم زنها قلمی است فلزی که نوکش مسطح است و با آن زمینهٔ فلزی را فرو می برند و آن سه قسم است سه گوش و چهار گوش و نیم گرد (عا) (۵) خسته و عاجز و بالفظ کردن استعمال میشود (ترک اصفهان) در این معنی از مادهٔ کاستن است و معنی چهارم هم ماخوذ از کاس عربی است بجهت کارش که زمینهٔ فلز را کاس می نماید با همزهٔ دوم (ک مد س) ع ر شراب و جام شراب و جام آبخوری (عل)

کاسان فا - (ک مد س مد ن) علم - نام دهی است از نواحی سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است سید عز الدین گفته - کرده ای گلشن از هنر کاسان + خورده ای روشن از ظفر کاسات " جهانگیری (شع) ، در مراصد الاطلاع با شین (معجمه) ضبط شده -

کاسانه فا - (ک مد س مد ن ه) اسم - مرغکی باشد سبز رنگ که در ولایت خوزستان بسیار بود و عمق بخاری راست - چند پوئی بگرد عالم چند + چند گیری طریق پویائی - زانکه از بهر قوت شهوت + همچو کاسانه می نیاسائی " ممکن است همان سبزک است که لفظ دیگرش کاسکینه است و در عربی شقراق لیکن مرغ مذکور در ایران مشهور به حرص و شهوت نیست - رشیدی از لفظ کاسانه که بمعنی منسوب به کاس (خوک) است و از مضمون شعر مذکور چنین قیاس کرده " مرغی است بسیار خوار پر شهوت و در خوزستان بسیار بود چه آن مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوگ است در چارپایان " کاس بمعنی اول را به بینید که بمعنی خوک نیست و بر فرض که باشد قیاس بعیدی است -

کاسب ع - (ک مد س ه ب) فل (۱) جمع کننده و طلب کننده و حاصل کننده (عل) (۲) کسیکه با صنعت یا خرید و فروش روزی تحصیل میکند (عا) مثال - در بازار که بروید میان صد کاسب یک تاجر نمی بینید - مثال - (۱) " کاسب حبیب خدا است " (۲) " انگشت کاسب کلید روزی است " (۳) " یک دست کاسب ملاهت و یک نقره " (۴) " مایه کاسب توکل است " (۵) " کاسبی کاه سابی است " کاسبی - با کسب

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ه) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره

تحصیل روزی کردن - (عا) بالفظ کردن استعمال میشود - فرهنگستان بجای کاسب پیشه‌ور را وضع کرده -

کاستن فا - (ک سه س ت سه ن) مص - کم کردن و کوچک کردن چیزی (عا) کاست (می) می‌کاهد (مع) کاهنده (فل) کاسته (مل) بکاه (مر) کاستی و کاست (اص) در پهلوی هم کاستن (...) بوده - ریشه‌اش در اوستا خشی (...) در سنسکریت کشی (...) است بمعنی کاستن -

کاسج - کاسجوک فا - (ک سه س ج) اسم - حیوانی که نامهای دیگرش خارپشت و تشی در سگانه و سیخول و اسغر است - (شع، نزاری قهستانی - بردی صف شده از زخم یاسج + همه اعضاش همچون پشت کاسج - ایضاً مولوی معنوی - از آن پیچد دل من همچو ماری + که هجرانش برادچون کاسجوک است

کاسد ع - (ک سه س ع د) فل - متاع در بازار بیرواج (عل)

کاسر ع - (ک سه س ع س) فل - شکننده (عل)

کاسکو (ک سه س ک ک سه) اسم - طوطی بزرگ افریقائی (عا) معلوم نیست از چه زبانی است - شاید افریقائی است که وطن طوطی مذکور است (عا)

کاسکینه (ک سه س ک ی ن ع) اسم - پرنده ایکه نامهای دیگرش بنرک و سبز قبا و عربیش شقراق است (نث وشع) مهذب الاسما در معنی شقراق -

کاسنی فا - (ک سه س ن ی) اسم - گیاهی است دوائی که در اغلب بلاد بهم میرسد گل آن لاجوردی و در طعم آن اندک تلخی میباشد (ط) در پهلوی کاشنی (...) باشین کاهو بوده -

کاسه (ک سه س ع) اسم - (۱) ظرف مدور از فلز یا گل که دیواره‌اش بلند باشد و برای حمل غذا و آب استعمال میشود و قسم بزرگ آن را قدح هم گویند (عا) این لفظ مأخوذ از کاس عربی است - امثال - (۱) "زود کاسه جائی که آرد قدح" (۲) "زیر کاسه نیم کاسه است" (۳) "نه درستی مجوی در عالم + کاسه آسمان ترک دارد" (۴) "تغاری بشکند ماستی بریزد + جهان انقدر بکام کاسه لیسان" (۵) "تا توانی سعی کن در کار آش + کاسه گر چینی نباشد گو مباش" (۶) "کاسه گرمتر از آش" (۷) "همان آش و همان کاسه" (۸) "دست در کاسه مشت بر پیشانی" (۹) "ماست که خوردی کاسه را زیر سر بگذار" (۱۰) "کاسه همسایه دو پا دارد" (۱۱) "کاسه داریم آرک دارک تو پر کنی من پر ترک" "کاسه باز" آنکه بازی بکاسه کند از عالم شیشه باز و آن چنان است که دو کاسه چینی پر از آب کنند و کاسه بازان و اژدون شده کاسها بر پشت گذارند و بتحریک سرین آن را جنبانند و بدوش خود رسانند و قطره آب از آن نیریزد و بجای محیل و مکار را گویند میرزا یحیی شیرازی - از حریفان قمار برده لبسی + کاسه بازی چنین ندیده کسی" بهار عجم (نث و شع)

(سه) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

کاسه بر سر شکستن. «مورد افشای راز شدن یا کردن کسی راز کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا کردن او را و
قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی. ملا طغرا. کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست + گر ز مستی قدح را بر سر
ما بشکنی. محسن تاثیر. چنان به ناله مستانه بی تو نالیدم + که کاسه بر سر آواز شیر بشیشه شکست. محمد قلی سلیم. پیش ساقی
لب ز حرف زهد و تقوی بسته ایم + کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند» بهار عجم (شع) **کاسه بند کردن**. «تملق
و چاپلوسی کردن. اشرف. میکند از بهر دمی نوشخند + پیش لبش دختر رز کاسه بند» بهار عجم (شع) **کاسه پشت**
حیوانی است که در خشکی و آب هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش کشف و سنگ پشت و لاک پشت است (عا)
چون پشت حیوان مذکور شبیه به کاسه است چنان نامیده شده و کاسه پشت استعاره برای آسمان هم هست
کاسهٔ چشم. گودال جای چشم در سر (عا) «کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نه شد پر در نشد»
مثل است. **کاسه چکنم در دست داشتن**. متحیر بودن در کار (عا) **کاسهٔ خون**. مشبه به چشم سرخ شده است (عا)
کاسه رود. در شاهنامه نام رودی است (شع)، فردوسی. بنختی گذشت از در کاسه رود + جهان را یخ و
برف در کاسه بود. **کاسهٔ زانو**. استخوان مدور روی زانو. (عا) **کاسهٔ سر**. استخوان مدور سر (عا) **کاسهٔ سیاه
و سیاه کاسه و سیه کاسه و کاسه سیه**. شخص بخیل (نث و شع) حافظ. بر در از خانه گردون بدر دنان مطلب +
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را. خاقانی. دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او + بی نمکی تعبیه است در نمکی
خان او. جامی. زر د گرد در روی آن کاسه سیاه + چون به بیسند خوان او خوا لیگرش. **کاسه کوزه دار**.
کسیکه خانه و اسباب خانه دارد (یا) **کاسه کوزهٔ کسی را بهم زدن**. اسباب زندگی کسی را بهم زده او را در زحمت
انداختن (عا) **کاسه گر**. (۱) کسی که کاسه و ظروف دیگر میسازد (عا) (۲) نام نوائی است از موسیقی نجیب الدین
جرفادقانی گوید. حالت سرو چنان است که ذوقی دارد + نفس بلبل و آن دبدبه کاسه گری. جهانگیری (شع)
رشیدی گوید کاسه گر نام مطربی است که ظاهراً کاسهای چینی را خوب می نواخت. خاقانی گوید. ع. آن
قول که کاسه گر ادا کرد» رشیدی باید بگوید نام کسی است که کاسهای چینی میساخته چه کاسه گر غیر از کاسه نواز است
در شعر خاقانی هم معنی نوا درست میآید شاید مخترع اول آن نوا شخص کاسه ساز بوده (۳) نام یکی از خطوط هفت گانه جام
جمشید بوده (شع)، **کاسه گردان**. گدا (شع)، خاقانی. در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را + از پی دریوزه جامی کاسه
گردان دیده اند. **کاسه گرمتر از آش بودن**. جلوه دادن فرع خود را زیادتر از اصل (عا) **کاسه لیس** (۱) کسیکه
ته کاسهٔ خالی شده از خوراکی را می لیسد (عا)، (۲) کسیکه پسمانده دیگری را میخورد و کسیکه از مال دیگری زندگی می کند (عا)
کاسهٔ همسایه. فرستادن همسایگان و برادران چیزی را با یکدیگر و آن را در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها
کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسه همسایه و پا دارد یعنی از این خانه به آن خانه و از آن خانه باین خانه رود

میر یحیی شیرازی. بود کاسہ درپیش ہمسایہ قرض ✤ دل ادہم آخر زما بشود فصلی جرفادقانی. خونابہ فرستند بہم چشم و دل من ✤ چون کاسہ کہ ہمسایہ بہمسایہ فرستد. سلیم در تحلیہ. فتادہ سنگی ازاین سقف مینا ✤ شکستہ کاسۂ ہمسایہ را با یا" بہار عجم (عا) **زیر کاسہ نیم کاسہ بودن**. در چیز ظاہر مکر یا رازی پنہان بودن (عا) **نیم کاسہ**. کاسۂ کوچک (عا) **فوت کاسہ گری**. چیز کوچک کہ از آن کار بزرگ ساختہ شود (عا) ذیل لفظ فوت را بہ بینید.

کاش
کاشکی
فا. (ک مدش) ہم. با فعل ماضی بمعنی حسرت است و با فعل مضارع بمعنی امید (عا) مثال. کاش بسفر نمیرفتم کہ این ہمہ ضرر کنم. ایضاً. کاش برادرم بیاید تا تقویت کارم بشود. بعد از لفظ کاش گاہی لفظ کہ ہم میآید و ہمان با شباع کسرہ کی شدہ ملحق بہ آن (کاشکی) استعمال میشود از این جہت بعد از کاشکی لفظ کہ آوردن غلط است. لفظ کاش در پہلوی کاج (و مدح) بودہ در سنسکریت کچ چیت (काच्छिल) ہمین معنی است در ریشۂ آن است. امثال. (۱) "کاشکی را کاشتند سبز نشد" (ب) "اگر را با مگر تزویج کردند ✤ از ایشان بچہ شد کاشکی نام" (۲) مبدل کاج بمعنی شیشہ است (شع)

کاشی (۱) شخص و ہر چیز منسوب بہ کاشان کہ شہری است در ایران (عا) (۲) آجری کہ لعاب شیشہ بر آن لیدہ است (شع)

کاشان
فا. (ک مدش مدن) عم. (۱) نام شہر و ولایتی است است در وسط ایران (ج) رشیدی گوید "کاشان شہری است معروف زیرا کہ در قدیم در آن شیشہ خوب میساختند و لہذا او را شہر کاش نیز گویند" امثال. (الف) "جرم راقمی میکند کاشی را مجازات میکنند" (ب) "در کاشان کپہ با فعلہ است" (ج) "نہ یزد (یا قم) خوب است نہ کاشان ✤ لعنت بہر دو تا شان" منسوب بہ کاشان کاشی است (۲) نام شہری است کہ نام دیگرش کاسان است (بہ بینید) (ج)

کاشانہ
فا. (ک مدش مدن ٤) سم. شبستان بود یعنی تا بہ خانہ کسائی گفت. عالم بہشت گشتہ عنبر سرشت گشتہ ✤ کاشانہ زشت گشتہ صحرا چو روی حورا" لغت الفرس اسدی (زش و شع) رشیدی گوید "کاشانہ خانۂ زمستانی کہ برای روشنی تابدانہای شیشہ در آن کنند" مقصود رشیدی این است کہ کاشانہ بمعنی منسوب بہ کاش بمعنی شیشہ است جہانگیری گوید "خانۂ مختصر را گویند. شیخ سعدی راست. چو خلوت درمیان آمد نخواہم شمع کاشانہ ✤ تمنای بہشتم نیست چون دیدار می بینم. و این لفظ را بر آشیانۂ مرغان نیز اطلاق میکنند چنانکہ حکیم خاقانی فرمودہ. از مزاج اہل عالم مردمی کم جوی از آنک ✤ ہرگز از کاشانۂ مرغان ہمای برنخاست" از شعر سعدی مختصر مفہوم نمیشود معنی صحیح ہمان است کہ اسدی بیان کردہ ریشۂ لفظ در سنسکریت کاچ (काच) بمعنی شیشہ است یا کاش (काश) بمعنی درخشیدن از عبارت لغت الفرس چنین مفہوم میشود کہ کاشانہ اطاق شب خواب گرم زمستانی است. پس ریشہ اش

دتک (زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

درسنسکریت کرشانو (कृशानु) است بمعنی آتش۔

کاشتن فا۔(ک مدش ت مدن) مص۔ ریختن تخم درزمین برای سبز شدن ونشاندن جوانهٔ سبزیِ درخت درزمین برای بزرگ شدن ونشاندن شاخهٔ درخت درزمین برای درخت شدن (عا)، درپهلوی کاشتن (و مدمص ۱۱۴) دراوستاکرش (و مد ۱۶ مع)، ودرسنسکریت کرش (कर्ष) بوده امثال۔(۱) هرکسی آن درود عاقبت کارکه کشت "(۲) "خرما نتوان خورد ازاین نخل که کشتیم ☆ دیبا نتوان بافت ازاین پشم که رشتیم" (۳) "دهقان سال خورده چه خوش گفت باپسر ☆ ای نورچشم من بجز ازکشته ندروی" **کاشت** (می)، **میکارد** (مع) **کارنده** (فل)، **کاشته** (مل)، **بکار** (مر) **کشت** (اص)،

کاشغر فا۔(ک مدش غ مدر) عم۔ نام شهری است درترکستان (ج)، شاید وجه تسمیه این بوده که در آنجا کاش (شیشه) میساختند واصل لفظ کاشگر (شیشه گر) است۔

کاشف عو۔(ک مدش ۶ ف) فل۔ پیداکننده وواضح کننده وبرهنه کننده (عا) مثال۔ بعدازاین همه زحمت کاشف بعمل آمدکه سعی مابیجا بوده۔

کاشمر فا۔(ک مدش م مدر) عم۔ "نام قریه ایست ازولایت ترشیز (که درخراسان ایران است) وآن راکشمر نیز گویند آورده اندکه زردشت دو درخت سرو بطالع سعدنشانده بود یکی رادر همین قریه ودیگری درقریهٔ فرومد طوس وعقیدهٔ مجوسان آن است که زردشت شاخ سروی ازبهشت آورده در این دو قریه کشت متوکل عباسی درهنگام عمارت جعفریه بسرمن رای که بسامره اشتهار دارد حکمی بطاهربن عبدالله ابن طاهر ذوالیمینین که درآن وقت والی خراسان بود نوشت که آن راقطع نموده برگردونها نهند وشاخهای آن رادرنمد گرفته برشتران بارکرده به بغداد فرستد۔ جماعت مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آن رانبرند طاهربن عبدالله قبول نکرد۔ بقول مولف تاریخ جهان نمای ازعمران درخت تا سنهٔ اثنی وثلثین ومائتین یکهزار وچهارصد وپنجاه گذشته بودکه قطع کردند ودورآن درخت بیست وهفت تازیانه بود وهرتازیانه ارشی وربع بود۔ گویند که درسایهٔ آن زیاده ازده هزارگاو وگوسفند وبزقرار میگرفت وجانوران مختلف النوع خارج ازحدشمار برزبرآن درخت آشیانه داشتند چون آن درخت بیفتاد درآن حدود زمین بلرزید وبکاریزها وبناهای بسیارخلل فاحش راه یافت واصناف مرغان ازحدوحصر بیرون به پریدن آمدند چندانکه هواپوشیده گشت وبانواع اصوات خویش نوحه وزاری میکردند وگوسفندان وگاوانی که درسایهٔ آن میآرمیدند همه ناله وزاری آغاز نهادند خرج نقل تنهٔ آن تا بغداد پانصد هزار درم شد وشاخهای آن رانیز هزار وسیصد شترحمل نموده بودند وآن درخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل راهمان شب غلامان

(م) اسم (می)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر

پاره پاره کردند- امیر معزی فرماید "ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر + سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر". جهانگیری (ج) در بیان مذکور مبالغه بسیار است که اگر "ده هزار گاو و گوسفند و بز" را غلط کاتب دانسته دو هزار بخوانیم باز هم مبالغه است بجهت اینکه سرو هر قدر هم کهنه باشد سایهٔ زیاد ندارد به گهایش باریک و شاخهایش کم و کوتاه و سر ببالا است و لوحه وزاری کردن گوسفندان و گاوانی که در سایهٔ آن میخوابیدند عجیب است بجهت اینکه آنها وقت انداختن آنجا نبودند و الا درخت همه را میکشت ماندن مرغان بالای آن تا افتادن درخت هم عجیب است که از ازدحام مردم و صدای تبر و تکان درخت پرنده بالای درخت نمی ماند. معلوم میشود در زرتشتیان قدیم درخت سرو مقدس بوده- در کوهستان مازندران که هنوز با وجود اسلام هزار ساله بسیاری از عادات زرتشتی را قائم گذاشتند درخت سرو را نمی برند و به آن برای مراد جل می بندند و زیر درس دار (درخت سرو) شبهای جمعه چراغ هم روشن میکنند در آنجا سروهای کهن بسیار است که شاید هزار ساله هم بسیار باشند لیکن بکلفتی بیان جهانگیری دیده نشده و درس زیاد کلفت نمیشود- چون موضوع سرو کاشمر و حکم معتصم به بریدن آن تاریخی است همین قدر صحیح است که اهل کاشمر سرو کهنه ای را مقدس و نشانده زردشت میدانستند و از نقل واقعهٔ مذکوره تایید میشود که حضرت زردشت در مشرق ایران بوده و زمانش عصر سلاطین هخامنشی در حدود ایام داریوش که تا زمان معتصم هزار و چهارصد و پنجاه سال میشده- اینجا جای سوال از ایرانیان است که برای بریدن یکی از دو سرو تاریخی قدیم خود این همه نوحه گری کردید آیا سرو دوم تاریخی که در فریومد بوده چه طور شده تا حال هست یا حاکمی بریده یا خودش افتاده.

کاشه فا- (ک مد ش ٤) اسم- (۱) یخ نازک که روی آب بندد (شع) رودکی- "گرفت آب کاشه زسرمای سخت + چو زرین ورق گشت برگ درخت" معنی لفظ منسوب به کاش بمعنی شیشه است کاش بمعنی دوم را به بینید- (۲) مبدل کاژه است (شع) (۳) محفظه مدور سهل الهضم از صمغ و غیر آن که دوای بد طعم را بجهت آسانی خوردن در آن ریخته بلع کنند (عا) این لفظ (Cachet) فرانسوی است.

کاشی فا- (ک مد ش ی ج) اسم- ذیل لفظ کاش را به بینید- جهانگیری گوید "با یای مجهول مخفف کاشکی بود نزاری قهستانی گفته- کنون در دست ماند از دوست یادی + که کاشی هرگز از مادر نزادی- هم او گوید- زخط گوهر افشان تو باری + مرا کاشی که بودی یادگاری" اگرچه مصرع دوم شعر اول را چنین هم میشود خواند- که هرگز کاش از مادر نزادی- و مصرع دوم شعر دوم را هم چنین میشود خواند- مرا ای کاش بودی یادگاری- لیکن استاد شعر حق تصرفات در الفاظ آن دارد و شاید نزاری کاشکی را کاشی کرده است.

(اص) اسم مصدر (اط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

کاظم ع. (ک مد ظ ٤ م) اسم (۱) خشم فرو خورنده (ل) (۲) لقب حضرت موسی ابن جعفر امام هفتم فرقه شیعه اثنا عشری اسلام است (وفات ۱۸۳ هجری) نیز لقب امام محمد تقی امام نهم است (وفات ۲۲۰ هجری) (عا) (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) **کاظمین** - (۱) امام موسی کاظم و امام محمد تقی (عا) (۲) جای مدفن امام موسی کاظم و امام محمد تقی که شهر کوچکی است پهلوی بغداد (ج)

کاغ فا. (ک مد غ) اسم. (۱) (اسم مصدر کاغیدن است) فریاد و ناله و آواز بلند مثل آواز کلاغ (شع) مولوی معنوی. آنکه آتشهای عالم ز آتش او کاغ کرد + تا فسون میخواند عشق و بر دل او میدمید. ایضاً ابو الفرج رونی. چه شخص است آن براق خواجه یارب + که زد هر جنبش برقی است هایل. تن زو کوس خورده کوه ساکن + بتک زد کاغ کرده باد عاجل. ایضاً جامی. جامی از نطق زبان بسته چو نشناسد کس + نکت طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ. برهان الدین بزاز. شد ز لون مختلف چون جامه صباغ باغ + زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ. (۲) نشخوار دتے. (شع) سنائی. عیسی جان تو گرسنه چو زاغ + خر او میزند ز کنجد کاغ. مولوی معنوی. چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع + مستقیان خاک از این فیض کرده کاغ. در سنسکریت کهاد (खाद्) بمعنی جویدن هست پس ریشهٔ کاغ (خوردن) یکی است

کاغد فا. (ک مد غ مد د) (۱) فعل مضارع از مصدر کاغیدن است (رجوع ببینید) (شع) (۲) ورق ساختهٔ از خمیرهٔ پنبه و غیر آن که برای نوشتن بر آن استعمال میشود (نث وشع)

کاغذ فا. (ک مد غ مد ذ) اسم. ورق ساختهٔ از خمیرهٔ پنبه و غیر آن که برای نوشتن بر آن استعمال میشود (عا) عین این لفظ در عربی استعمال شده و لفظ اصلی عربی قرطاس است. بسیاری از دالهای امروز ما در قدیم ذال بوده با تلفظی که گم شده از جمله دال همین لفظ کاغذ است و عربها آن را با تلفظ اصل خودشان استعمال کردند و بعد ما آن را از عربی گرفته با ذال مینویسیم و زا میخوانیم. در باب ذال فارسی و عربی مقدمهٔ حرف ذال این کتاب را ببینید. کاغذهای زمان ما عموماً در اروپا ساخته میشود. موادش پنبه و ابریشم و پارچهٔ کهنه و گیاه و چوب است. صنعت کاغذسازی امروزی که بیشتر از پنبه است از ملک چین آمده که از قرن دوم قبل از میلاد در آن ملک بوده و در قرن اول هجری در سمرقند تقلید شد و از آنجا به بلاد دیگر اسلام رفته تا اندلس و سیسیلی اروپا رسید و اروپائیهای دیگر از مسلمانان اندلس و سیسیلی آموختند و تاکنون از ناصری در ذیل لفظ کاغذ گوید در سال سی ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گردید چنانکه علی ابن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمر و طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکهٔ معظمه آمده بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

چیزی که کاغذ از آن ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسیکه کاغذ ساخت میکائیل نام کشمیری بوده است» در اروپا کارخانه های اول کاغذسازی را مسلمانان اندلس و سیسیلی (ایطالیا) دائر کردند و علیوی های دو ملک مذکور و ممالک دیگر از ایشان آموختند در ابتدا همه جا با دست می ساختند تا در سال هزار و هفتصد و نود و هشت میلادی در پاریس ماشین کاغذسازی اختراع شد و از آن وقت تا حال بیشتر کاغذ با ماشین و کمتر با دست ساخته میشود در مصر قدیم کاغذی استعمال میکردند که از نی پاپیروس ساخته میشد. آن قسم کاغذ چند هزار سال قبل از میلاد در استعمال مصریها بوده و یونان و روم هم از ایشان گرفته بودند بسیاری از نوشته های پاپیروس مصریها در موزهٔ مصر و موزه های اروپا محفوظ است قدیم ترین آنها پاپیروس پریسه (Prisse) است که متعلق به یک نفر از خانوادهٔ سلطنت پنجم مصر در دو هزار سال قبل از میلاد بوده و در پاریس پای تخت فرانسه محفوظ است. لفظ کاغذ مشبّه به جسم نازک است مثل نان و پوست (عا) **کاغذ اطفال**. ف. کاغذی باشد که اکثر طفلان بر ریسمان بسته بهوا سر دهند. نصیرای همدانی. ز بس گداخته عشقم بذر ر رشتهٔ آه ✤ سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم» بهار عجم (شع)، در این زمان ما به آن باد و بادک و دم کاغذی (مخفف مرغ کاغذی) گوئیم. **کاغذ باد**. با اضافت و فک اضافت بمعنی کاغذ اطفال که گذشت. عظیم نیشابوری. نو آموز حیا طفلی که در دام غمم دارد ✤ رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند. سید اشرف. چنان شد هوا تر ز فیض سحاب ✤ که شد کاغذ باد کشتی باد» بهار عجم (شع)، ذیل کاغذ اطفال را به بینید. **کاغذ خشک کن**. کاغذ پوکی که بر نوشته گذاشته مرکبش را می خشکانند (عا) **کاغذ زر**. ف. کاغذی که مبلغها در آن پیچیده به کسی دهند و کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند در آن نویسند و برات و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذیکه طلا کوبان ورق طلا و نقره در آن نگاه دارند و ورق طلا و کاغذی که از کسی نویسانده بگیرند بعد از آنکه زری بوی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر بوصول در آید و این باصطلاح صرافان هندوستان هنڈو و در فارسی سفته بوزن گفته خوانند و سفتج معرب این است شیخ شیراز در دیباچهٔ گلستان میفرماید. نثر. ورقه نشاتش که چون کاغذ زر می برند» بهار عجم. **کاغذ کاربن**. ورقه سیاهی است که به آن مادهٔ کاربن مالیده است و چون آن را در میان دو کاغذ بگذارند و بر یک کاغذ چیزی بنویسد بر کاغذ دوم هم نوشته میشود (عا)، **کاغذگر**. استاد کاغذساز و کاغذگرخانه کارخانه کاغذسازی (عا) **کاغذ هوائی** بمعنی کاغذ اطفال که گذشت اسیر پیادر رفتهٔ طفلی است گرد هستی من ✤ که نامه های مرا کاغذ هوائی کرد. مخلص کاشی. زاهد ز خفت عقل خود را برد بمعراج ✤ گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوائی» بهار عجم. (شع) **کاغذی**. کاغذگر که گذشت و هر چیزی که پوست آن تنک و نازک بود چون بادام کاغذی

(عا) داد اعرابی (ع) یار اعرابی

و جوز کاغذی و لیموی (ترش) کاغذی و در عرف ہندی اطلاق کاغذی بر شخصی کنند کہ برا تہای تنخواه داران از دفاتر گذرانده زرہا را از خزاین بوصول آورده بآنہا رسانند و کاغذفروش را نیز گویند سراج المحققین (خان آرزو) تاکے شوی ترش و شیرین شمایل من + مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست" بہار عجم "کاغذین باغ. تختہ ہای گل کاغذ کہ در شادیہا و جشن عروسیہا سازند. ملاطغرا. کاغذین باغم سراپا چون نباشم زرنگار + جز بریدن نیست کردار چمن پیرای من" بہار عجم معلوم نیست. لفظ مذکور در عصر صفوی در ایران ہم استعمال میشده یا نہ. **کاغذی جامہ** و **کاغذین جامہ** و **جامۂ کاغذی** و **کاغذین**. جامۂ بود از کاغذ کہ متظلم پوشیده مقابل حاکم در میآمد و می فہمید متظلم است بداوش میرسید. (شع) حافظ. کاغذین جامہ بہ خونابہ بشویم کہ فلک + رہ نمائیم بسوی علم داد نکرد. از تاریخ معلوم نمیشود کہ در چہ عصری دادخواہان جامۂ کاغذی می پوشیدند. ریشۂ کاغذ را باید در زبان چینی پیدا کرد کہ در اول کاغذسازی از چین آموختہ شد. یا شاید لفظ فارسی برای آن گذاشتند کہ ریشہ اش در سنسکریت چنین است گد (गद) بمعنی حرف زدن است کا (का) بمعنی پست است و معنی مجموع درجۂ پست از حرف زدن کہ صفت نوشتہ است.

کاغنو فا. (ک سـ غ ن ـو) اسم. کرمی است سیاه و سرخ زہردار کہ لفظ عربیش ذرّوح است (نث) السامی فی الاسامی در معنی ذرّوح. جہانگیری کاغنہ ضبط کرده و رشیدی کاغک و کاغنو و کاغنہ. در یزد کاغنہ بکرم شب تاب گویند.

کاغیدن فا. (ک سـ غ ی د ـن) مص. فریاد و بانگ کردن (شع) مسعود سعد. آن زاغ نگر کہ بر ہوای کاغد + یک نیمہ اش از مداد و نیمی کاغد. کاغید (می) کاغد (مع) کاغنده (فل) کاغیده (مل) کاغ (امر واص) لفظ اسم صوت است.

کاف فا. (ک سـ ف) (۱) فعل امر از مصدر کافتن بمعنی شکافتن است (شع) (۲) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد بمعنی شکافنده (شع) اسدی. بدان گونہ زد نعرہ کوه کاف کہ سیمرغ لرزید در کوه قاف. (۳) نام یکی از حروف تہجی است کہ موضوع ہمین باب است (عا) در این معنی عربی است **کاف و نون**. لفظ کن بمعنی بشو و اشاره بہ کن فیکون یعنی خدا ہرچہ بگوید خلق شو میشود (عل)

کافتن فا. (ک سـ ف ت ـن) مص. شکافتن (شع) اسدی. بر آن لشکر از کین بباریدمرگ + ہمی کافت گرز و ہمی کافت ترگ. کافت (می) کافد (مع) کافنده (فل) کافتہ (مل) کاف (امر)

کافر ع. (ک سـ ف ـر) (فل) (۱) کسی کہ ایمان ندارد و بہ پیغمبر اسلام نگرویده (عا) (۲) پوشنده

مثل لباس و تاریکی (عل)، (۳) انکار کنندهٔ نعمت کسی که لفظ فارسیش ناسپاس است مقابل شاکر (عا) در فارسی بیشتر بالفظ نعمت (کافر نعمت) استعمال میشود. امثال (۱) «کافر همه را بکیش خود پندارد» (۲) «گر جملهٔ کائنات کافر گردند * بر دامن کبریاش ننشیند گرد» کافر بمعنی اول دو قسم است (۱) ذمی (۲) حربی اول اهل کتاب مانند (یهود. نصرانی. زردشتی) اگر در پناه سلطنت اسلامیه باشند. دوم غیر از اول (عل)، **کافر ماجرائی** - بظلم چیزی را پیش بردن (عا) مثال شعری از تأثیر - «ای عاشق بی تاب تأثیر دگر دارد * بهل ای نالهٔ ناقوس کافر ماجرائی را». ایضاً «اجل جان را بمنت میکشد از کشتهٔ نازش * که از چشمان تو آموخت کافر ماجرائی را» در فارسی کسرهٔ فا در کافر بفتحه هم مبدل میشود و در شعر هم با سر و خنجر قافیه بسته میشود. کافره مونث و کفار و کفره جمع کافر است.

کافشه فا. (ک س ف ش ه) اسم. کاجیره (به بینید) (ط)

کافه ع. (ک س ف ف ه) اسم. همه (عل) در عربی بمعنی باز دارنده هم هست.

کافل ع. (ک س ف ل) فل. ضامن (عل) کافله مونث آن است.

کافور ع. (ک س ف و ر) اسم. صمغ و شیره جوشیده چوب درختی است که بطور خوشبو و دوا استعمال میشود (ط) در سنسکریت این لفظ کرپور (कपूर) است و گویا در عربی و سنسکریت هر دو از زبان چینی آمده چه کافور بیشتر در چین بعمل میآید. در عربی بمعانی «غلاف غورهٔ خرما و طلعی که اول بر درخت خرما باشد و نام چشمه ایست در بهشت» هم هست «برعکس نهند نام زنگی کافور» مثل است در معنی اول. کافور مشبه به هر چیز بسیار سفید است و بعقیدهٔ عوام هر مردی که کافور بخورد نامرد میشود. کلیم گوید. زمغز دشمن کافور داده گردون را * که روزگار نگردد بلقمه آبستن.

کافه (ک س ف ه) اسم. قهوه خانه (عا)، این لفظ (Café) فرانسوی است و در آن بمعنی قهوه و قهوه خانه است و اصل لفظ ماخوذ از همان «قهوهٔ» عربی است.

کافی ع. (ک س ف ی) فل. (۱) بس و بس شونده (عا)، (۲) دانا و کارگذار و کاربر (عا)، مثال. برای وزارت آدم کافی لازم است. کفات جمع است **کافیه**. (۱) مونث کافی (عل)، (۲) نام کتابی است عربی در علم نحو تالیف عثمان بن عمر مشهور به ابن حاجب نحوی بزرگ قرن ششم و هفتم هجری (عل)،

کافیلو فا. (ک س ف ی ل ه) اسم. گیاهی است ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه و کسرهٔ عین مهمله و عرب کسی را که ضعیف باشد گویند

کانه عود نسکاعی". رشیدی (ط) عبارت مذکوره ترجمهٔ شرح السامی فی الاسامی است اما در نسخهٔ خطی قدیم آن که نزد من است کافلو نوشته.

کاک فا. (ک مد ک) اسم. (۱) "کاک بلغت ماوراء النهر مرد باشد قرلع الدهر گفت. همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب + همه بذ زهره بخوی د همه چون کاک خدنگ". لغت الفرس اسدی. در سنسکریت کاک (काक) مرد بی احتیاط است (۲) "کاک دیگر مردمهٔ چشم باشد و اورا کیک نیز گویند. بوالمثل گفت. جهان همیشه بد و شاد و چشم روشن باد + کسی که دید نشایدش کنده باد ش کاک". لغت الفرس اسدی (رشم) جهانگیری مصرع دوم شعر را چنین نقل کرده. از آنکه کند ز چشم بد حوادث کاک. صحاح الفرس چنین نقل کرده. کیکه دید و نخواهدش کنده بادش کاک. در رشیدی مثل صحاح ولی بدون واو عطف نقل کرده. ناصری این شعر را هم از فردوسی نقل کرده. دو چشم مراکشته کاک دار + نراد ار خواری نیم هوشدار. در سنسکریت کنی نیکا (कनीनिका) بمعنی مردمک چشم است و کاک فارسی مخفف آن (۳) "چیزی خشک را گویند و گوشت که خشک کرده قدید سازند کاک خوانند و مردم بغلط آن را قاق گویند. چه بتعیین این لفظ فارسی است نه عربی و ترکی در کلام فارسی باتفاق جمهور قاف نیامده پس معلوم شد که گوشت خشک کرده را کاک باید گفت و آدمی و دیگر حیوانات لاغر را بواسطهٔ خشکی بدن نیز کاک خوانند چنانکه حکیم انوری در هجو زنک لاغری گفته. دوش چون احمقان ز خانه خویش + سوی گوهرتی کاک شدم. هیچ القصه تا بگردن و ریش + همچو جولاهه در مغاک شدم. غرض که حکیم انوری کاک بمعنی لاغری و خشکی را با مغاک قافیه ساخته" جهانگیری. در سنسکریت شوشک (शुष्क) بمعنی خشک است و شین تبدیل به کاف میشود پس با خشک از یک ریشه است. (۴) قسمی از نان نازک (نت و شع) کعک معرب آن است و در انگلیسی کیک (Cake) بهمین معنی موجود است. (۵) "ماه را گویند چنانکه آفتاب را کلیچه نامند. رضی الدین نیشابوری نظم نموده. نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست + بزرد ردی موسوم از ان قبل شد کاک" جهانگیری (شع) معنی چهارم و پنجم مجاز از سوم است معنی چهارم برای این که در ابتدا ر کاک نان خشک بوده و در پنجم بجهت شباهت ماه به نان در گردی. (۶) چیز پوک و میان خالی (تک مازندران)

کاکا فا. (ک مد ک مد) اسم. (۱) برادر (تک فارس و کرمان) "حساب حساب است و کاکا برادر" مثل است و در تمام ایران گفته میشود (۲) غلام سیاه و کاکا سیاه هم گفته میشود (عا) و در این معنی ماخوذ از ترکی است چه در آن بمعنی مطلق غلام است. امثال. (الف) کاکای حاجی زمان بجای اربابش هم قسم میخورد" (ب) کاکا مبارک خیلی خوشگل بود که آبله هم درآورد" (ج) کاکا مبارک خیلی خوش چس بود که دم باد

هم می نشست» (۳) در زبان پچپا بمعنی شیرینی است (تک فارس) در طهران و اصفهان با گاف (فارسی) گاگا گویند.

کاکائو (ک سک ء ﮦ) اسم. نام درختی است که از تخمش شوکلات ساخته میشود و نام تخم او بیدهٔ آن هم هست (عا) این لفظ (Cacao) انگلیسی است و ماخوذ از زبان اصلی مکسیکوی امریکا است چون درخت مذکور بومی مناطق حارهٔ امریکا است.

کاکاو فا. (ک سک سد و) اسم. نام بازی ایست و آن چنان است که یک کس بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهد و فریاد کند که کاکاو و حریفان از اطراف در آمده او را در شلاق گیرند و گویند که کاکاو. او همان طور دست بر زمین نهاده از دنبال حریفان دود هر کس که پای خود را دست از زمین برداشته برساند آن شخص بر جای او نشیند حکیم آذری نظم نموده «بکام چشمهٔ دل را ز غیر صافی کن ٭ ز لهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو» جهانگیری (شع)

کاکاوند فا. (ک سک سد و ن د) علم. نام یکی از ایلات لر ایران است (عا)

کاکل فا. (ک سک ڈ ل) اسم. موهای میان سر و مجازاً هر چه شبیه به آن باشد مثل مرغ کاکل بسر (عا) مثال. برهمنهای هند همه کاکل دارند. زلف را به بستند. کاکل بسر پرنده ایکه نام دیگرش شانه بسر و نام عربیش هدهد است (عا) در سنسکریت کاکول (काकुल) بمعنی کلاغ سیاه است و موی میان سر معنی مجازی آن است و در سنسکریت زلف را کاک پکشه (काकपक्ष) بال کلاغ سیاه گویند» کاکل از بالا نشینی رتبه‌ای پیدا نکرد ٭ زلف از افتاده حالی هم‌نشین ما شد» مثل است با فتح کاف دوم «اسم قاقلی است» محیط اعظم (ط) و در قاقلی گوید «لغت قبطی است و بعربی قلام گران و فلاح و رجل الفرج و بفارسی کاکل و کاکروشا بانمک و نیز بفارسی و ترکی شوره و بیونانی مروسیون و برومی آدرقیون نامند و آن نباتی است شبیه باشنان بزرگتر و سبزتر از آن و رطوبت و مائیت این زیاده بر آن و برگ آن شبیه به برگ حرف و با شوریت و تلخی و اندک قبض و ربیعی است و در جوز امیرسد و مردم با ماست و شیر میخورند و شتر بدان راغب و موافق مزاج آن و نبت آن شوره زارها و خرابه‌ها»

کاکنه (ط) **کاکنج** فا. (ک سک سد ن ۀ) اسم. ثمر درختی است شبیه به عنب الثعلب و از دواهای مهم است محیط اعظم گوید «کاکنج معرب کاکنه فارسی است و نزد عامهٔ اهل فارس معروف به عروس پس پرده و بشیرازی کچومن»

کاگل فا. (ک سگ ڈ ل) اسم. «اسم مشترک میان گندم رومی و اشنان است» محیط اعظم (ط)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا پسند معین)

کاکو
کاکویه

فا. (ک مد ک مد) اسم. برادر مادر که لفظ دیگرش دائی است (شع) ابن حسام خوافی. کاکو بچه حال و در چه کاراست ✤ بابو بچه رذرو روزگار ست - این لفظ در زبان ولایتی مازندران هست. ناصری گوید" کاکو بروزن و معنی خالو یعنی برادر مادر است و در مازندران معروف و مستعمل است و آن را کاکویه نیز گویند و چون ابوجعفر احمد ابن محمد ملقب به علاء الدوله خالوی مجد الدوله دیلمی بوده است او را کاکویه میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه میگویند. عربان نیز در آن اسا تصرف نموده کاکُویُه و بابُویُه خوانند از قبیل ال بُویَه" در فارسی و کرمان گاهی کاکا را مبدل به کاکو میکنند کاکا را به بینید.

کاکوتی

(ک مد ک مد ت ی) اسم" اسم صعتر (آویشن) است" محیط اعظم (ط) ناصری گوید" کاکوتی بروزن یاقوتی در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده اند که بتازی سعتر خوانند و ندانسته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش کلیک اوتی است یعنی علف و سبزه کبک و آن نیز ترکی است که کلیک کبک را گویند و اوت علف را والله اعلم" از بیان ناصری معلوم میشود کاکوتی ماخوذ از ترکی است اما غلط چرا باشد و ممکن است آویشن را ترکها سبزه کبک بگویند.

کاکوش

فا. (ک مد ک و ش) اسم" بنفشه را گویند" محیط اعظم. (ط)

کاکول

فا. (ک مد ک و ل) اسم. (۱) کاکل که موهای میان سر است (شع) (۲) تقاقل که گیاهی است دوائی (ط)

کال

فا. (ک مد ل) اسم. (۱) چیز نه پخته و نارس از خوراک و میوه (عا) مثال. خوردن چلوکال مثل میوه کال مضر است. جهانگیری کدو را معنی دیگر کال قرار داده اما سند نیاورده رشیدی در معنی اول گوید" چیز خام و لهذا خربزهٔ خام و کدو را کالک گویند" (۲) پیچ و خم (شع) امیرخسرو. بین مدح نائب نبی آن کز برای دین ✤ زد قلب مه شکست و ازاین پشت ماه کال ممکن است در این معنی اسم مصدر کالیدن باشد که سعدی گوید. از این خفرقی موی کالیده ✤ بهی سرکه در روی مالیده. لیکن رشیدی کالیدن و مشتقاتش را با گاف (فارسی میداند) (۳) جای (شع) امیرخسرو. این وصف آن ضیا است که از رشک رامی او است ✤ پشت هلال را که خم است از میانه کال. در زبان ولایتی مازندران کاله زمین بی درخت و زراعت است نیز زمینی که با یک قسم درخت میوه پوشیده شده باشد مثل انار کاله (۴) "نام نوعی از گل باشد" جهانگیری (شع) معلوم نشد چه گل است و در قرابادین ها هم بدست نیامد. (۵) رودخانه خشک تنگ خراسان) (۶) در زبان محلی جندق و بیابانک کنار رودخانه که از شسته شدن با آب آن مانند دیوار صافی شده باشد. در سنسکریت کوله (कूल) بمعنی کنار رود هست و معنی پنجم مجاز این کال بنگ

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ع) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره

گال بنگ (به بینید) (ط) **کال جوش**. نوعی از آشکنهٔ فقرا و درویشان که با کشک و روغن بطور حاضری پخته میشود (نث و شع). ناصری کیفیت پختن آن را چنین گوید "و کال جوش ازان گویند که بسیار پخته نگردد. چه نان را ریزه ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بر روی نان ریزه ریخته سه جوش بیشتر نگذارند بخورد و بر دارند و بخورند. نظام الدین قمری اصفهانی گفته. مایم سه چار شخص مجهود + آزرده زدور چرخ و انجم + داریم هوای کالجوشی + از بی برگی نه از تنعم. اسبابش جمله هست حاصل + جز روغن و کشک و نان و هیزم" کال جوش را در تکلم کله جوش گویند.

کالا فا. (ک سد ل سد) اسم. اسباب و رخت خانه و متاع (نث و شع) سنائی. چو علم آموختی از حرص ترس آنگه که اندر شب + چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا. ازاین لفظ در تکلم تنها این مثل است "کس بده کالا بده دو غاز و نیم بالا بده". در سنسکریت کلا (का ला) بمعنی صنعت است و معنی فارسی مجاز آن. رشیدی گوید "و بر مهره های شطرنج اطلاق کنند محمد عصار گوید. چو کالا بر فراز عرصه چیدی + عیان تا آخر بازی ندیدی.

کالار فا. (ک سد ل سدر) اسم. دو معنی دارد اول آب کندی را گویند که بسیار عمیق باشد و کناره های آن یک اندازه بود بشابه که اسب و آدم از آن گذر نیابند چنانچه در میان مردم خراسان مثل است که جائی که کالار است هیزم نیست و جائی که هیزم است کالار نیست و این مثل بدان میگویند که هر جا که کالار باشد هیزم زود تر کنده میشود. دویم سنگ تنک را گویند" جهانگیری. در تکلم امروز خراسان معنی دوم هست که تختهٔ سنگ را کالار گویند راجع به معنی اول در دهات سبزوار کلاره بمعنی ریسمان کلفت علفی است که به دستهٔ هیزم بسته میشود و شاید معنی مثل این باشد که کسیکه هیزم جمع کرده ریسمان برای بستن و آوردن ندارد و کسیکه ریسمان دارد هیزم جمع نکرده.

کالاشکن فا. (ک سد ل سد ش ۴ ک سد ن) اسم. نام قسمی از حلوا بوده (شع). بسحاق اطعمه. بر افراختند از تفایش چو باد + ز کالاشکن سنجق عدل و داد.

کالب فا. (ک سد ل ۵ ب) اسم. "بالام مضموم کالبد باشد و آن را کلوب نیز خوانند. شیخ نظامی فرماید این منی این منی که درین کالب است + چیچ مگو جنبش این قالب است" جهانگیری (شع). چون قالب در عربی با فتح لام است پس باید لام کالب با فتح باشد مگر آنکه بگوئیم نظامی استاد در ضرورت شعری تصرف در حرکت لفظ کرده یا لام کالب را مفتوح یا لام قالب را مضموم ساخته. لفظ کلوب را که جهانگیری مرادف کالب قرار داده در جائی دیده نشده و خود جهانگیری هم ضبط نکرده. ریشه را در کالبد به بینید.

(۵) واو اعرابی (۶ ع) یا ی اعرابی

کالبد فا۔ (ک مد ل ب سہ د) اسم۔ قالب چیزی مثل قالب خشت زنی و مثل بدن که قالب روح است (نث وشع)، خیام۔ از تن چو رود روان پاک من و تو + خشتی دو نهند بر مغاک من و تو۔ آنگاه برای خشت گور دگران + در کالبدی کشند خاک من و تو۔ فردوسی۔ بمان تا جدا گردد از کالبد + به پیش تو آرش بسکال بد۔ ریشۂ این لفظ در پهلوی کرپ (ـ)، در اوستا کهرپ (ـ) و کرفش (ـ)، و در سنسکرت کلپ (कल्प)، و کلرپ (कृप)، و در لاتین کارپس (Carpus) بوده.

کالسکه (ک مد ل س ک ہ) اسم۔ گردونی که اطرافش بسته است و در پهلو یا پشت سر در برای دخول در آن دارد و دو دریچه برای ورود هوا هم دارد (عا)، این لفظ در فارسی جدید است گویا از زبان روسی است۔

کالُفته **کالُفه** فا۔ (ک مد ل ؤ ف ت ہ) اسم۔ "کالفته آشفته باشد لبیبی گفت۔ نزد آید ز پشتش پر لعون شده کالفته چون خرسی خشینه" لغت الفرس اسدی۔ ایضاً ناصر خسرو۔ یک خیل خوک وار در افتاده + بر یکدیگر چو دیوان کالفته۔ لفظ آلفته بمعنی آشفته ضبط شد پس احتمال میرود کالفته که الفته است لفظ دیگری نیست و در شعر ناصر خسرو که الفته درست درمیآید اما در شعر لبیبی کالفته یک کلمه است و چون اشعاری که در سند آلفته آوردم از شعرای عصر صفویه است احتمال میرود آنها اشتباه کرده کالفته را مرکب از که و الفته دانسته الفته را علیحده استعمال کردند۔ کالفه مخفف کالفته است (شع)، جهانگیری۔

کالک فا۔ (ک مد ل مد ک) اسم۔ (۱) قسمی از خربزه است که نارس آن هم خوردنی است و مزۂ خیار چنبر میدهد و رسیده اش شیرین (عا)، (۲) کدو خصوص خشک آن که بطور ظرف استعمال میشود (شع)، امیر خسرو۔ لابد آنکس که پدر پیشۂ او حجامی است + ساز او استره و کالک و نشتر باشد۔ در هند به دلاک حجام میگویند و مقصود امیر خسرو همان است و کالک ظرف کدوی است که دلاک برای حمل آب داشته۔

کالم **کالمه** فا۔ (ک مد ل ؤ م) اسم۔ زن ثیبه مقابل باکره (شع)، مولانا مطهر عتین۔ که وصالی پس سالیش نبودی + با کالمۂ پیر بصد حیله و دستان۔ امروز بدان حد بودش زر که یک شب + صد بکر کند حامله از قوت حمران + ایضاً ابن یمین۔ عروس مدح تو بکر آمد از سراچۂ فکرم + نه همچو زن دگر شاعران عجوزه و کالم۔ در السامی فی الاسامی کالم در معنی ثیب ضبط شده اما با کسر لام۔ با کسر لام عربی است بمعنی مجروح کننده و مجازاً بمعنی ذکر (شع)، سوزنی۔ ع۔ نامش تضیب و خزره و کالم بدان و کیر۔

کالنج فا۔ (ک مد ل ـ ن ج) اسم۔ نام میوه ایست که عربش زعرور و نامهای دیگرش کوتج و زالزالک است (ط)،

کالنجار | فا. (ک سل ـ ن ج ـ ر) اسم. نام چند نفر از ملک زادگان آل بویه و ملک دیلم بوده ایشان را ابوکالنجار نیز میخوانده اند یکی مرزبان پسر عضدالدوله دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است ازین قرار ابوکالنجار یا باکالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و ابوحرب نام در میان آنها در صنف امرا بوده و دیگر کالنجار بمعنی برنج زار که شلتوک زار نیز آمده گویند و بعبارت و اصطلاح اهل گیل و تبرستان (ابوکالنجار) بمعنی صاحب ملک و زمین زراعت خواهد بود " ناصری - در زبان ولایتی مازندران جار و جاری بمعنی زار (مکان) است در سنسکریت اجیر (अजिर) بمعنی جا و مکان هست و در همان زبان مازندران کاله زمینی است که یکسال برای قوت بی زراعت گذاشته شده باشد.

کالنجه | فا. (ک سل ـ ن ج ـ) اسم. پرنده ایست از قسم کلاغ که نامهای دیگرش کلاغ جار و عقعق و در شیراز قالنجه است (نث و شع)

کالوج | فا. (ک سل ـ و ج) اسم. "کبوتر را گویند" محیط اعظم (ط)

کالوخ | فا. (ک سل ـ و خ) اسم. "گندنا باشد" محیط اعظم (ط) سوزنی. گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ + گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز.

کالوس | فا. (ک سل ـ و س) اسم. "مردم خرلبط (ابله و نادان) باشد بوالمؤید گفت. هول مردم کالوس و بی محل باشد + ملن نگار این خود طبع را بگذار" لغت الفرس (شع) در سنسکریت کلوش (कलुष) بمعنی ناتوان و بی عرضه و کثیف هست.

کالوش **کالوشه** | فا. (ک سل ـ و ش) اسم. مخفف کالجوش (ا به بینید) (شع) فردوسی در مهمان شدن بهرام گور بلنبک سقا را. دو آوردن سقا اسباب خوراکی را از بازار گوید. بیاورد و کالوشه ای برنهاد + وزان رنج مهمان همی کرد یاد. بپخت و بخوردند می خواستند + یکی مجلس دیگر آراستند. جهانگیری معنی کالوشه شعر فردوسی را دیگ نوشته بجهت اینکه کالوشه نهادن پیش از پختن آمده لیکن ممکن است کالوشه همان کله جوش باشد مثل اینکه گوئیم آبگوشت بار کردیم و چون پخت خوردیم. جهانگیری معنی دیگر کالوشه را آش مخصوص گیلان غیر از کله جوش قرار داده گوید " آشی باشد که از برنج و چغندر و نخود و سرکه بپزند چون پخته شود گشنیز تر و نعناع تر با هم کوفته در روغن بریان کنند و بر زبر آن ریخته بخورند و این آش خاصه مردم دیلمان است " لیکن شاهدی نیاورده.

کاله | فا. (ک سل ـ) اسم. (۱) مبدل کالا بمعنی متاع است (شع) مولوی معنوی. ز خرانی

که رسیدند ببازار کهن ٭ کالهٔ کاسد ایشان به بهائی نرسید. ایضاً. ای ترش رو که کاله گران است چون خرم ٭ بگذر مخرکه ما ز خریدار فارغیم. (۲) "کدو را گویند عموماً و کدوئی را که شراب در آن کنند خصوصاً حکیم انوری راست. کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق ٭ شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند" جهانگیری (شع) (۳) مزیدفیه کال بمعنی اول است بمعنی چیز نارس و نه پخته (عا) مثال. آخر مجبور شدم میوه کاله را خوردم (۴) در زبان ولایتی مازندران زمین آبادی که برای قوت یکسال در آن زراعت نکرده باشند. (۵) "زمینی را گویند که بجهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند" جهانگیری (شع) در تکلم خراسان هست و بمعنی باغچه در سنسکریت کهیله (खिल) بمعنی زمین بیکار افتاده است.

کالیفورنیا (ک سل ی ف و ر ن ی ی سا) عَلَم. نام خلیج و شبه جزیره ایست در مغرب امریکای شمالی (ج)

کالیکت (ک سل ی ک سا ت) عَلَم. نام شهری است در ایالت مدراس هند (ج)

کالیو **کالیوه** فا. (ک سل ی و د) اسم. احمق و ابله و سرگشته و گیج (نث و شع) سنائی. آنکه ز و نفس کل بود کالیو ٭ چه کند نقش نفس مایهٔ دیو. منوچهری. ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی ٭ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند. ایضاً الاسامی فی الاسامی در معنی الاحمق. سعدی مجازاً در معنی کر استعمال کرده که گوید تبسم کنان گفت کای تیز هوش ٭ اصم به که گفتار باطل نیوش ٭ چو کالیو دانندم اهل نشست ٭ بگویند نیک و بدم هر چه هست ٭ اگر بد شنیدن نیاید خوشم ٭ ز کردار بد دامن اندر کشم. ریشه اش در سنسکریت کلیب (क्लीब) بمعنی ناتوان و احمق و نامرد است.

کالیوش فا. (ک سل ی و ش) اسم. مبدل کالوش است (در ذیل کال ببینید) (شع)

کام فا. (ک سدم) اسم. (۱) مقصود و مراد و خواهش (عا) "اگرچه بکام من آید جواب ٭ من و گرز و میدان و افراسیاب" مثل است. در پهلوی کام (و سے) و کامه (و سے ه) بوده در اوستا کامه (وسد ه سد) و در سنسکریت کام (काम) **کامران** کسی که هر چه بخواهد برایش مهیا است و کسی که در عشرت است (عا) **کامروا** کسی که هر چه بخواهد برایش مهیا میشود (عا) **کامگار** کسی که هر چه بخواهد برایش مهیا است و بیشتر در پادشاهان استعمال میشود (عا) در پهلوی هم کامگار (و سے و سد) بوده. **کامیاب** کسی که مقصود خود را حاصل کرده است (عا) **ناکام** کسی که بمراد خود نرسیده و مایوس شده باشد (عا) (۲) مجازاً دهان (عا) **شیرین کام** کسی که دهنش شیرین شده باشد و مجازاً کامیاب (عا) **تلخ کام** کسی که دهنش تلخ شده باشد و مجازاً ناکام (عا) "**کام خاریدن**. کنایه از خواهش و میل کردن بچیزی. فردوسی. ز رستم چرا بیم داری همی ٭ چرا کام دشمن نخاری همی. ولہ. بجان آشتی داد مت زینهار ٭

با ایران شود کام کرّهی مخار» بهارعجم (شع) (۳) مجازاً سقف دهن (عا) کام برداشتن و برگرفتن آن است که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و ذرّه در حلقش بریزد و بنا گوش کردن نیز گویند محمد سعید اشرف. برداشته آسان ز خون کام مرا + کرد است چنین بزرگ اندام مرا. ظهوری بزهرت دایه کامم برگرفت است + بشهد دیگرانم رغبتی نیست» بهارعجم (شع) کام کردن. ورم کردن سقف دهن حیوان باری و سواری مثل خر و اسب و غیر آنها که عموماً در جوانی بر حیوان نزدیک آن دندان بر آن پیدا میشود و لازم میشود با جوال دوز کام (سقف دهن) را سوراخ کرده خون جمع شده را بریزند تا چاق شود (عا)

کامخ عر. (ک مدم مـخ) اسم. معرب از کامهٔ فارسی است و جمع آن کوامخ و بعضی گویند بفارسی جوآب و به اصفهانی کومه نامند و آن نوعی از نان خورش است که از پودینه و شیر و ابازیر و نوذرج که خمیرهٔ کوامخ و آب کامه است میسازند بهترین آن معتدل الحرافه کثیر الابازیر است» محیط اعظم (طا)

کامل عر. (ک مدم ه ل) فل. (۱) تمام و درست و پر دراست شده مقابل ناقص (عا) کامل عیار زرده دهی و مجازاً هرکس و چیز بی عیب (عا) (۲) نام بحری است از عروض که هر مصرعش باسه یا چهار متفاعلن تقطیع میشود (عل)

کامن عر. (ک مدم ه ن) فل. پنهان (عل)

کاموا (ک مدم و مد) اسم. یک قسم قلاب دوزی و بخیه است روی پارچه و آن کار را کاموا دوزی گویند (عا) این لفظ کنوس (Canoes) انگلیسی است.

کاموس فا. (ک مدم مدو س) عم. در شاهنامه نام مبارز کشانی که پادشاه سنجاب بود و بمدد افراسیاب آمده بود و از دست رستم کشته شد (شع)

کامه فا. (ک مدم ه) اسم. (۱) کام بمعنی اول که مراد و خواهش است (عا) مثال شعری از نظامی کامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است + عاقبت اندیشی از آن خوشتر است (۲) کامخ (به بینید لغت و شع) مهذب والاسامی فی الاسامی. در خراسان امروز کامه دوغ جوشیده خیک زده است. (۳) کامه بفارسی مرجان است» محیط اعظم (طا)

کامیون (ک مدم ی مدن) اسم. اتومبیل بزرگ بارکش این لفظ (Camion) فرانسوی است

کان فا. (ک مدن) اسم. (۱) جای کندن فلزات و سنگهای قیمتی که لفظ عربیش معدن است (عا) لفظ هم ماخوذ از کندن است (۲) مزید فیه کن است که با لفظ دیگر مثل کوه و غیر آن مرکب

(کوه کان، شده اسم فاعل مرکب ساز د (شع) فرخی. بر ازروی کف ر ا داز کان گهر + گهر برآید بی کوه کان دبی متین. قطران. اگر گنج هواش اندرون تو ئی گنجور + دگر بکان دفاش اندرون تو ئی که کان. بکنج راششں اندر بود همیشه سماع + بکان دانشش اندر بود همیشه مکان.

کانا فا. (ک سـ ن سـ) اسم. احمق و نادان (شع) سنائی. مرتو را خصم دشمن دانا + بهتر از دوستان همه کانا. قطران. اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین دانا + ز جود ش کهترین سایل ز فضلش کمترین کانا. فردوسی. اگرچه گوی سرو بالا بود + جوانی کند پیر کانا بود. ریشه اش در سنسکریت کن (कन) بمعنی کم کردن است و معنی فارسی مجاز آن.

کانادا (ک سـ ن د سـ) عم. نام ملکی است در امریکای شمالی (ج)

کاناز فا. (ک سـ ن سـ ز) اسم. بن خوشه خرما (شع) رودکی. من بدان آدم بخدمت تو + تا بر آید رطب ز کانازم. در سنسکریت کنیش (कनिश) بمعنی خوشه غله است شین و زا با هم تبدیل میشوند و معنی فارسی مجاز آن است.

کانال (ک سـ ن سـ ل) اسم. نهر عریضی که برای عبور کشتی ها بکنند (عل) این لفظ (Canal) فرانسوی است.

کانتن (ک سـ ن ت ی ن) عم. بندری است بزرگ بر دهانه رود سی کینگ در چین (ج)

کاندیدا (ک سـ ن د ی د سـ) اسم. داوطلب و نامزد وکالت و امتحان و جز آنها (عا) این لفظ (Candidat) فرانسوی است.

کانسس (ک سـ ن س سـ س) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که دارای معدن نفت است و از آنجا گوشت قوطی زده بسیار صادر میشود (ج)

کانگو (ک سـ ن گ ی) عم. نام رودخانه بزرگی است در افریقا که از نزدیک منبع نیل بیرون میآید و بطرف مغرب جاری شده در اوقیانوس اتلانتیک میریزد درازی آن سه هزار میل است (ج)

کانوا (ک سـ ن و سـ) اسم. کاموا را به بینید (عا)

کانور فا. (ک سـ ن و ر) اسم. شیفته سار باشد خفاف گفت. چه چیز است آنکه باز است و باز در + همی سازد بکار سازش گور. بگور اندر شود ناگه پیاده + برون آید سوار از گور کانور: لغت الفرس (شع) لفظ مرکب از کانا بمعنی احمق و ور بمعنی دارنده است و در ترکیب کانور شده

مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور و گنج ور بوده۔

کانون ع۔(ک سه ن سه ون) اسم۔(۱) جای آتش چون منقل و بخاری و امثال آنها (عل) (۲) نام ماه سوم و چهارم سال رومی است که کانون اول و کانون دوم گفته میشود (عل)، (۳) انجمن (عا) این معنی ماخوذ از اول و جدید است۔

کانه فا۔(ک سه ن ٤) اسم۔زمین کنده و گودکرده برای کاشتن خربوزه و مانند آن نیز برای کاشتن درخت (تک قزوین)، ماخوذ از لفظ کندن است۔

کانیرو فا۔(ک سه ن یه ساه) اسم۔دوائی است که نام دیگرش مازریون است و آن برگ درختی است شیردار (ط)

کاو فا۔(ک سه و) «کاو» کاویدن و کاونده و امر بکاویدن و شجاع و دلیر و کاوه نام آهنگری که برضحاک خروج کرد و فریدون را بر تخت نشاند و با برای نسبت است (به کاو بمعنی شجاع فخری گوید۔ گر کاوه صیت و دولت و مروت بشنود ٭ برخویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو» رشیدی۔ ابتدای عبارت خالی از تکلف نیست چه کاو تنها بمعنی کاونده نیست بلکه با لفظ دیگر ملحق شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل زمین کاو و بمعنی دلیر را هم از معیار جمالی شمس فخری نقل کرده و شعر هم از خود فخری است که برای هر معنی یک شعر میساخته و فرهنگ نویسان فارسی بعد از خودش را در اشتباه انداخته که به اشعار جعلی او مثل اشعار شعرا استدلال کردند۔ اصل همه ضبط اسدی است در لغت الفرس که گوید» کاو مبارز بود چون دلیر و باقد بلند و تمام باشد و را کاوخوانند و گو مبارز بود فردوسی گفت۔ اگرچه گوی سرو بالا بود ٭ جوانی کند پیر کانا بود» بمناسبت لفظ گو که با گاف (فارسی) است گاو هم باید با گاف فارسی باشد در کتب فارسی عموماً کاف و گاف یک شکل نوشته میشد که سبب اینگونه اشتباهات است۔

کاواک فا۔(ک سه و سه ک) اسم۔» کاواک میان تهی باشد۔لبیبی گفت۔بحز عمو دگران نیست روز و شب خورشش ٭ شگفت نیز از او گر شکمش کاواک است» لغت الفرس۔ ایضاً سوزنی۔ چو کبوتر تهی خانه کرده هر کابک ٭ چهار سغدی ره یافته بهر کاواک۔ کبتر مخفف کبوتر است۔ کاوک مخفف کاواک است۔ این لفظ ماخوذ از کاو (کاویدن) است با کاف آخر که علامت فاعلیت است و معنی لفظ دارنده کاویدن است که صفت میان تهی است چه بیاری از میان تهی ها با کندن میان تهی میشود پس ریشه کاواک و کاویدن و کندن یکی است

کاوانی / **کاویانی** فا۔(ک سه و سه ن یه) اسم۔ ذیل کاوه را به بینید۔

کاورک فا۔ (ک سد ور مد ک) اسم۔ ثمر درخت کبراست (ط)

کاوک فا۔ (ک سد و مد ک) اسم۔ (مخفف کاواک) چیز میان تہی (شع) سراج الدین راجی۔ کاوک کند بتیر دوم تیر اولین ٭ زان دست زیب یا بد چون قبضۂ کمان۔ در صحاح الفرس بمعنی آشیانۂ مرغ نوشتہ در آن صورت باضم واو مبدل کابک است۔

کاوس فا۔ (ک سد و ضہ س) علم۔ (۱) در شاہنامہ یکی از پادشاہان کیان است کہ اورا کی کاوس هم گویند (عا) تلفظ باواو اعرابی است کہ باید با دو واو نوشت اما بایک واو (کاوس) هم مینویسند در پہلوی کائوس (وسہ ﷼) و در اوستا کوہ اوس (ک سہ دسہ ۔ کووسہ) بودہ (۲) یکی از نامہای مردان ایران و ہند است (عا)

کاوکی فا۔ (ک سد و ضہ کی ی) اسم۔ باصطلاح غواصان مروارید خلیج مرواریدی است کہ ثقبہ اش طولانی باشد۔

کاوہ فا۔ (ک سد و ہ) اسم۔ (۱) در افسانۂ تاریخی قدیم ایران نام آہنگری کہ ایران را از ظلم ضحاک آزاد ساخت و فریدون را بجای او نشانید (عا) این لفظ را بعضی باگاف فارسی ضبط کردند لیکن صحیح باکاف است کہ در تواریخ عربی قدیم کاوہ است کہ اگر گاوہ بود جاوہ مینوشتند و ماخذ مورخین عربی کتب پہلوی بودہ درفش کاوانی و کاویانی۔ پیش لنگ چرمی کاوہ آہنگر بودہ کہ بر سر چوبی بستہ در انقلاب بر ضد ضحاک علم خود ساختہ بود و ہمان بعد از آن یک علم مہم سلطنت ایران بودہ۔ و بر آن جواہر نشاندہ بودند تا در جنگ با مسلمانان عرب بدست ایشان افتاد (عا) (۲) ،، بشیرازی نافۂ مشک است" محیط اعظم (ط)

کاویدن فا۔ (ک سد و ی د ند ن) مص۔ کندن و سوراخ کردن و مجازاً تجسس و تفتیش (نث شع) ،، انبان ہوش نی کاود موش بہ انبان می کاود " مثل است کاوید (می) کاود (مع) کاوند (فل) کاوید (ل) کاو (مر) کاوش (اص) از این لفظ کاوش و کنج کاو در تکلم ہست۔ کنج کاو کسی کہ در چیزی و کاری دقت میکند (عا) کنج کاوی کار کنج کاو است۔ ریشۂ کاویدن و کندن یکی است۔

کاویش فا۔ (ک سد و ی ش) اسم۔ ظرف دوغ زنی (نث و شع) در سنسکریت وئیشاکہ (वैशाख) بہمان معنی است و در فارسی حروف جای خود را عوض کردند۔

کاہ فا۔ (ک سد ہ) (۱) ساقۂ خورد شدہ گیاہ گندم و جو و امثال آنہا وقتی کہ دانہ جدا شدہ باشد (عا) امثال (الف) کاہ از تو نبود کاہدان از تو کہ بود " (ب) کوہ کندن و کاہ برآوردن "

(ج)، "کاه پارینه بباد میدهد" (د) "دزد نادان بکاه دان میزند" کاه پیش سگ و استخوان پیش خر نهادن۔ کار بے مناسبت کردن (عا) **کاه** در دهن گرفتن عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد لیکن رسم هندوستان است. سلیم گوید "بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند + کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما" بهار عجم (شع) کاه ربا. ماده ایست معدنی که از زیر خاک و گل بیرون میآورند زرد رنگ است و خاصیت آن جذب کردن کاه است بخود اگر نزدیک آن باشد (عا) کهربا مخفف آن است.
کاه گل. گل مخلوط بکاه که در ایران برای مالیدن بدیوار و پشت بام استعمال میشود و فائده کاه تحکیم در گل استحکام و نترکیدن گل است بعد از خشک شدن (عا) **آب زیر کاه بودن**. منافق بودن و پنهان در مقام آزار کسی بودن (عا) (۲) فعل امر از مصدر کاستن است که در تکلم باضافه بار (بکاه) استعمال میشود (تک و شع) (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر کاستن سازد مثل جان کاه (عا) لفظ کاه بمعنی اول از مصدر کاستن و کاهیدن است و از جهت خورد شدن چنان نامیده شد پس ریشه اش با کاستن یکی است (به بسنید)

کاهکشان فا. (ک ـ ا ه ک ـ ش ـ ا ن) اسم. راه مانند روشن در آسمان که شبها دیده میشود و از اثر نور ستارهای بسیار دور آنجا است و نام عربی آن مجره است (عا) کهکشان مخفف آن است. بجهت شباهت بکاه ریخته چنان نامیده شد.

کاهل ع. (ک ـ ا ه ـ ل) (فل) شخص سست و تنبل (عا) امثال. (۱) "ابلهی گفت و کاهلی باور کرد" (۲) "بکاهل کار فرما پند بشنو" (۳) "درخت کاهلی کفر آورد بار" در عربی بمعنی میان دو کتف ستور هم هست نیز نام پدر قبیله ایست.

کاهن ع. (ک ـ ا ه ـ ن) اسم. غیب گو (عل) کهنه و کهان جمع است کاهن در عبرانی بمعنی ملا بوده و شرط بود که از اولاد هارون برادر موسی باشد و در آن کوهن (כהן) است

کاهو فا. (ک ـ ا ه ـ و) اسم. سبزی ایست که خام خورده میشود و بوته آن دارای برگهای سبز پهن بسیار است در ایران آن را با سکنجبین و سرکه میخورند (ط)

کاهیدن فا. (ک ـ ا ه ـ ی ـ د ـ ن) مص. کاستن (عا) کاهید (می) کاهیده (عل) باقی مشتقات همان مشتقات کاستن. و در ریشه هم همان ریشه کاستن و خود کاهیدن (و س ـ ۱۴۶) هم در پهلوی بوده.

کائن **کائنات** ع. (ک ـ ا ـ ن) (فل) موجود شونده و هستی گیرنده (عل) کائنات مخلوقات و پیدا

(تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر.

شدگان از خدا (عل)،

کاینه فا. (ک مد ی ٤ ن ٤) اسم. «کاینه چشم بود گویند کاینه بد دار یعنی چشم از او برگردان شهید گفت. موی سفید و روی سیاه و رخ پر چین * برزینت صدف شده و گشته کاینه» لغت الفرس اسدی (شع)، لغت نویسان بعد از اسدی در لفظ و معنی هر دو اشتباه کردند بعضی با بای موحده (کابنه) ضبط کردند و بعضی معنی آن را «چشم برگردان» که معنی کاینه بد دار است نوشته اند و رشیدی گوید بعضی این شعر نظامی عروضی را شاهد آورده اند. «بنشین و بشنو از من سه بیت بجو خویش * تا بر جهد ز خشم دو چشمت ز کاینه گوئی که مثل خود نشناسم در این جهان * اکنون چو می بباید گفتن هر آینه - گر خام قلتبانی و زر روسپی زنی * همتای خود نه بینی الا در آینه» ابتدای مصرع دوم شعر شهید غلط بنظر میآید نسخه ایکه نزد من است چاپ اروپا است که بسیار مغلوط است. در سنسکریت کاینی (कायनी) بمعنی راهبر بدن است که صفت چشم است.

کآبه ع. (ک مد ء ب ٤) اسم. اندوه و غم (عل)،

کانّه ع. (ک مد ن ن مد ٤) گویا که وعینًا (عا) کانه هو گویا که او است وعینًا او است (عا)،

کُبُر فا. (ک مد ع ی س) اسم. دانه های سرخی که بر بدن ظاهر شود که نام دیگرش ایرا است. (عا)،

کباب ع. (ک مد ب مد ب) اسم. گوشت بریان شده بر آتش بدون آب که بیشتر بر سیخ کشیده میشود (عا)، در عربی بمعنی گوشت دراز بریده برای بریان کردن است. امثال. (۱) «کاری بکن بهر ثواب نه سیخ بسوزد نه کباب» (۲) «کباب پخته نگردد مگر به گردیدن» (۳) «پول داران را کباب بی پولان را دود کباب» (۴) «بوی کباب شنیدی اما خر داغ میکردند» (۵) «خواستم ثواب کنم کباب شدم» کباب اقسام دارد مثل کباب انجه و کباب برگ و کباب حسینی و کباب شامی و غیر آنها.

کبابه ع. (ک مد ب مد ب ٤) اسم. دانه ایست دوائی که نام دیگرش حب العروس است (ط)

کباد ع. (ک ٤ ب مد د) اسم. امراض کبد (جگر) (ط)

کباده (ک مد ب مد د ٤) اسم. کمان بسیار نرم که آن را چند جا چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گردد و اعم از آنکه چله آن از روده باشد که این در مشق تیراندازی بکار آید خواه چله آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی گیران بکار آید و کمان فولادی نیز همین است در عرف هندوستان لیزم گویند و کباده لفظ فارسی است و از لطایف اللغات معلوم میشود که عربی است لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافته نشده این قدر هست که کبد بمعنی کمان سطر قبضه و کبد بمعنی قبضه کمان نوشته اند و در قاموس است که کابده مکابدة و کباداً امی قاساه تعاساه

(سم) اسم (می)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر

رنج کشیدن است پس چون درکشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی وغیره گونه رنجی کشیده میشود اگر مجازاً بدین گفته باشند وجهی است. میر نجات. بکباده چو بری دست توای زنگ ملک + چون کباده است بخمیازه کشی کار فلک. ملا طغرا. بسختی رسد زد و هر سستی قتاده را + زنجیر آهنین بسر افتد کباده را. محسن تاثیر. نرمی مکن که سختی ایام میکشی + از آهن است چله کمان کباده را. وله. گر گوشه گیر خانهٔ زنجیر گشته + در پنجهٔ کشاکش گردون کباده ". بهار عجم. (نث و شع) در تکلم با تشدید با است واصل لفظ مفرس از کبد بمعنی قبضهٔ کمان عربی است. **کباده چیزی را کشیدن**. اسباب چیزی را فراهم کرده منتظر یافتن آن بودن (عا)

کبار عر. (ک ۱ ب سه ر) اسم. (جمع کبیر) بزرگان و بزرگها (عا) با فتح اول بزرگ شدن و با ضم اول و تشدید با ر بسیار بزرگ (عل) کبار با فتح اول فارسی هم هست و جهانگیری گوید "شخصی را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت فروختن میآورده باشد عسجدی راست. او باز حقه دهد عطر خلق را + چونانکه تخته تخته دهد عود را کبار" از شعر بمناسبت عطر باید معنی عود را چوب خوشبوی مخصوص هندی گرفت پس معنی کبار عود فروش (عطار) میشود اما جهانگیری بمعنی مطلق چوب که معنی دیگر آن است گرفته و کبار راهیزم کش دانسته. رشیدی کبار و کبال هر دو را بمعنی ریسمان لیف خرما نوشته اما سندی نیاورده. در محیط اعظم کبار را همان کبر نوشته که ثمر دوائی است. مؤلف سراج گوید "کبار برای مهمله ریسمانی که از لیف خرما تابند. کبال مبدل آن و کباک بکاف چنانکه بعضی نوشته اند اغلب که تصحیف است و در برهان وغیره بمعنی شخصی که چوب و علف و هیزم وامثال آن از صحرا بجهت فروختن می آورد. مؤلف گوید این لفظ هندی باڑا هندی بمعنی چوب مستعمل است و بمعنی هیزم کش کباڑی بیای نسبت" اگر لفظ هندی است در شعر عسجدی چه طور آمده مگر اینکه بگوئیم در قرن پنجم هجری غزنین پر از هندو بود و شاید عود فروش هندو بوده و استعمال الفاظ هندی در شعرای آن زمان سلیقه بوده ناصر خسرو و سنائی هم استعمال کرده و فردوسی برای این استعمال نکرده که در غزنین نبوده بلکه در طوس بوده

کباروس فا. (ک سه ب سه ر سه و س) اسم. "بفارسی نوعی از حرشف است" محیط اعظم (ط)

کباره فا. (ک سه ب سه ر سه ه) اسم. مبدل کواره (به بینید)

کبال فا. (ک سه ب سه ل) اسم. "رسنی را گویند که از لیف خرما سازند و در بعضی از فرهنگها بجای لام کاف مرقوم است" جهانگیری (شع) در سنسکریت کبر (कब२) بمعنی مؤلیف مست

کبایر عر. (ک سه ب سه ی ۱ ر) اسم. (جمع کبیره) (۱) گناهان بزرگ مثل قتل و زنا وغیر آنها (عا)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) چیزهای (مونث) بزرگ (عل)

کباده فا. (ک ـَ ب ب ـَ د ـِ) سم. کباده (به بیینید) (عا)

کبّه (ک ـُ ب ب ـِ) سم "بروزن و معنی قبه که معرب آن است و آن کدوی یا شیشه باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند. و بمکند تا خون بیک جا بهم آید آن گاه بر آن استره زنند و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند. امیر خسرو. چو کودک را ز شیرینی تب آید + زنندش کبه گر بر سر نکوتر" بهار عجم (شع) اگر شعر امیر خسرو درست نقل شده باشد در شعر مذکور قبه بوده میشود و بگوییم که قبه معرب کبه است یا در فارسی مفرس شده یا موافق حدس من در صفحه (تح) دیباچه جلد دوم است.

کبت فا. (ک ـِ ب ت) سم "نحل (مگس) انگبین باشد رودکی گفت. همچنان کبتی گذارد انگبین + چون بماند داستان من براین" لغت الفرس (شع) ایضاً سوزنی در هجو شید نام. ای شید کبت خانه بر آشفتی + با الهی و بی خردی جفتی. آرام کی پذیرد تا حشر + این کبت خانه را که بر آشفتی. سهل است کبت خانه بر آشفتن + کبتی بخانه بردی و خوش خفتی. در سنسکریت که (ख) بمعنی هوا و آسمان است و پد (पद्) بمعنی رفتن و معنی که پد (खपद्) رونده در هوا است که صفت هر جانور پردار است. بافتح اول. عر. خوار کردن و بر رو افکندن و هلاک کردن (عل)

کبتر فا. (ک ـَ ب ت ـَ ر) سم. مخفف کبوتر که نام پرنده ایست (شع) فردوسی. چو چشم تذروان یکی چشمه دید + یکی جام چون خون کبتر کشید سوزنی. چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابک + چو مار سغدی ره یافته بهر کاواک.

کبج فا. (ک ـَ ب ج) سم "خردم بریده را گویند" جهانگیری (شع)

کبد فا. (ک ـَ ب د) سم "لجام باشد دقیقی گفت. از آنکه مدح نگویم درست گویم راست + مرا بکار نیاید سر لیم و کبدا" لغت الفرس. لجام همان است که در تکلم لجم گوییم و بعضی از فرهنگ نویسان معنی لجام را فربه فهمیده و معنی کبد نوشتند که غلط است. باکسر دوم. عربی است بمعنی جگر (عا) باسکون دوم هم صحیح است و اکباد جمع است و کبد القوس قبضه کمان است که از آن کباده فارسی ساخته شده.

کبر عر. (ک ـِ ب ر) سم. تکبر و نخوت (عا) مثال شعری از مولوی معنوی. کبر زشت است از گدایان زشت تر + روز سرد و برف و آنگه جامه تر. در عربی به این معانی است "معظم چیزی و بزرگی و یضم فیهما و گناه بزرگ و رفعت و بلندی در شرف و عظمت و بزرگ منشی و بفتحتین نباتی است و عامه آن را کبار کعزاب گویند و بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری" منتهی الارب (عل)

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره

بافتح اول و سکون دوم۔ فا۔ خفتان کہ جامہ ابریشمی برای پوشیدن در جنگ است (شع)، فردوسی۔ یکی کبر
پوشید زال دلیر + بجنگ اندر آمد بکردار شیر۔ در سنسکریت ک (क) بمعنی بدن و بھرد (भृद) بمعنی نگاہداشت
است و معنی کبھر (कभृद) نگاہبان بدن است کہ صفت خفتان است۔ بافتح اول و دوم نام درختی
است خاردار دوائی (ط)

کبرا ع۔ (ک ۂ ب ۔۔ ر ۔۔) اسم۔ (جمع کبیر) بزرگہا (عل)

کبرہ فا (ک ۔ ب ۔ ر ۂ) اسم۔ سخت شدن جائی از پوست بدن کہ لفظ دیگرش پینہ است
نیز پوست خشکی است کہ روی زخم بندد (عا) کورہ مبدل آن است در سنسکریت کدرہ
(कदर) است۔

کبری ع۔ (ک ۂ ب ر ۔) اسم۔ (۱) مونث اکبر بمعنی بزرگتر است (عل)، (۲) در علم منطق نام قضیہ
دوم از شکل است و نام قضیہ اول صغری است پس در ان العالم متغیر و کل متغیر
حادث جملہ اول صغری و دوم کبری است و از آن دو فالعالم حادث نتیجہ است (عل)

کبریا ع۔ (ک ۂ ب ر ۂ ی ۔) اسم۔ بزرگی (عا)، بیشتر در بزرگی خدا استعمال میشود۔

کبریت ع۔ (ک ۂ ب ر ی ت) اسم۔ (۱) مادہ ایست معدنی زرد رنگ کہ برسیدن آتش بآن
میسوزد و مشتعل میشود و لفظ فارسیش گوگرد است (ط) گویند قسمی از آن سرخ است کہ بسیار قیمتی
است و از آن میشود طلا ساخت از این جہت کبریت احمر (سرخ) استعارہ و مشبہ بہ برای ہر چیز بسیار نادر
است۔ کبریتی۔ نام رنگ زرد مانند کبریت۔ میرزا طاہر وحید۔ زرخورشید جمالش چشم میدوزد مرا + جامہ
کبریتیش چون شمع میسوزد مرا۔ بہار عجم (شع)، (۲) چوب باریکی کہ بر سر آن مخلوط گوگرد و غیر آن مالیدہ است
کہ بکشیدن آن بر پہلوی قوطی خودش شعلہ تولید میشود (عا)

کبست / کبستو / کبستہ فا۔ (ک ۔ ب ۔ س ت) اسم۔ ثمر بوتہ ایست بسیار تلخ کہ بطور دوا استعمال میشود و نام عربیش
حنظل است (ط) اورمزدی۔ روز من گشت از فراق تو چو شب + نوش من از آن دہانت
شد کبست۔ حکیم سوزنی۔ بکام حاسد او چون کبست باد انوش + بکام تابع او ہچو نوش باد کبست۔
خاقانی۔ خائیدہ دہان جہانم چو نیشکر + ای کاش نی شکر نہ ہمی من کبستمی۔ نزاری قہستانی
با این ہمہ لطافت و شیرین زبان توئی + با ناگاہ طعنہ زدن چون کبستہ است۔ در اوستا کپستو
([illegible]) بودہ۔

کبول (ک ۔ ب ۔ س ۔ ل) اسم۔ ظرف بسیار کوچک ساختہ از لعاب است کہ دوا در آن نہادہ

(عا) داد اعرابی (ع) یا را اعرابی

می بلخند (عا) این لفظ (Capsule) فرانسوی است.

کبش
عر. (ک مد ب ش) اسم. گوسفند میش نر (عا)

کبک
فا. (ک مد ب ک) اسم. (۱) پرنده ایست بزرگتر از کبوتر که در کوهستان دبلاد سردسیر پیدا میشود. راه رفتن آن بسیار قشنگ ودر پرنده ها بهترین رفتار است از این جهت مشبه به معشوق شعرار است در رفتار و آوازش بگوش خنده و قهقهه میآید. در برف زمستان چون انسان را از دور می بیند سرش را زیر برف میکند که انسان او را نه بیند و شکار انسان میشود و از آنجا این مثل بیرون آمده که فلان مثل کبک است که سرزیر برف میکند یعنی بدیها و کارهایش که خود پنهان میداند آشکار است (عا) «کلاغ رفت رفتار کبک را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد» مثل است. **کبک دری** - (الف) قسمی از کبک است که از کبکهای دیگر خیلی بزرگتر است و بقدر مرغ خانگی میشود (عا) گویا وجه تسمیه بودن آن است در دره ها (ب) نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری. ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری ٭ ساعتی سرو ستاه و ساعتی بارو زنه. (۲) «دست راست را گویند» جهانگیری (شع) بعضی معنی دست بعضی کف دست هم نوشته اند و سراج احتمال میدهد کفک را تصحیف خوانده اند.

کبکاب
فا. (ک مد ب ک مد ب) اسم. کفش چوبی (تک شیراز) قبقاب را به بینید.

کبکبه
عر. (ک مد ب ک مد ب ٤) اسم. گروه بزرگ از مردمان و اسبها که همراه بزرگی باشند (عا) مثال دراین عصر پادشاهان هم بی کبکبه عبور میکنند. در عربی بمعنی گروه درهم پیوسته از آدمیان یا اسبان است باضم وکسر هر دو کاف هم صحیح است.

کبل
فا. (ک مد ب مد ل) اسم. مبدل کول است (به بینید) (شع)

کبوتر
فا. (ک مد ب مد ت مد ر) اسم. پرنده ایست که خانگی و وحشی هر دو میشود و در خانگی رنگهای مختلف است و وحشی تنها خاکستری رنگ مایل به سبزی است (عا) کبتر مخفف آن و کفتر مبدل آن است. در سنسکریت کپت (कपोत) بوده (عا) مثال. (۱) «کند هم جنس با هم جنس پرواز ٭ کبوتر با کبوتر باز با باز» (۲) «کبوتر صد دیناری یا هو نمیخواند» **کبوتر باز** کسی که کبوترها را با وضعهای مخصوص پرواز میدهد و شغل او کبوتر بازی نامیده میشود (عا) **کبوتر پرقیچی** - کبوتری که پرش را قیچی کرده برای شکار کبوتران وحشی نگاه دارند (عا) **کبوتر توفاقی** - به اصطلاح کبوتر بازان کبوتری است که مقداری از میان شاه پرش کنده باشند (عا) **کبوتر جلد** (ج مد ل د) به اصطلاح کبوتر بازان کبوتری است که جز خانهٔ صاحبش جای دیگر نمی نشیند و ناجلد آن است که هر جا کبوتر بیند می نشیند (عا)

کبوتر چاهی۔ قسمی از کبوتر وحشی است که در چاهها خصوص چاههای قنات منزل دارد (عا) **کبوتر حرم**۔ کبوتری که در حرم مکهٔ معظمه یا مقبرهٔ مقدسی منزل داشته باشد که مسلمانان آنها را شکار نمیکنند و مجازاً المحفوظ از آزار (عا) "شکسته بال تر از من میان مرغان نیست + دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است" مثل است۔ **کبوتر دوبرجه و دوبرجی**۔ کبوتری که در دو برج منزل میکند۔ توضیح آنکه در دهات اصفهان و بعضی شهرهای دیگر ایران فضلهٔ کبوتر برای کود زمین استعمال میشود و هر زارع در زمین خود برجی برای منزل کبوتران میسازد که در آن منزل میکنند و کاشتکار سالی یک بار یا بیشتر فضلهٔ آنها را از برج بیرون آورده بزمین خود کود میدهد۔ عموماً کبوتران یک برج به برج دیگر نمیروند و اگر یکی برود منافق است و کبوتر دوبرجه مجازاً به مردم منافق گفته میشود (عا) **کبوتر دم**۔ بفتح دال کنایه از بوسه باصدا و بوسهٔ خاطرخواه۔ ظهوری۔ در بزم وصال دوش دل محرم بود + خاطر چو نهال آرزو خرم بود۔ گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز + تا صبح مدار بر کبوتر دم بود۔ وله۔ به غنچه بین ز کبوتر دمش امان ندهند + بهار مست هوس کرده عندلیبان را۔ و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است بطرز خاص تراشیده که شبیه بدم کبوتر باشد۔ سید اشرف۔ گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم + نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود " بهار عجم (شع) **کبوتر دم کل**۔ به اصطلاح کبوتربازان کبوتر بی دم است (عا) **کبوتر دو بامه**۔ کبوتری که به بام غیر مالک خود هم می نشیند و مجازاً به منافق گفته میشود (عا) **کبوتر کبگی**۔ به اصطلاح کبوتربازان کبوتری است که شاه پرهای آن تمام چیده یا کنده شده باشد۔ **کبوتر کهنه**۔ به اصطلاح کبوتربازان کبوتریکه عمرش از شانزده ماه تجاوز کرده باشد (عا) **کبوتر یاهو**۔ کبوتری است که آوازش شبیه به ادای کلمهٔ یاهو است (عا)

کبوجیا فا۔ (ک ب عہ ج مدی مد) عم۔ کمبوجیه (به بینید)

کبود فا۔ (ک مدب عہ د) اسم۔ رنگ نیلی و آسمانی و هرچه دارای آن رنگ باشد (عا) در پهلوی کبود (و ل ۱۳) بوده۔ در سنسکریت کبند (कबन्द) بمعنی آب است و معنی فارسی مجازاً ان "که کم از کبود نیست" مثل است و معنیش اینکه دومی که از جنس اولی است کم از آن نخواهد بود۔ **کبود جامه**۔ نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان و استرآباد تا نزدیکی خوارزم می نشسته اند و شاه کبودجامه معاصر تکش خان خوارزم شاه و شعر نیکو میگفته و شاهد این معنی و این نام همین بیت اوست که گفته۔ جامه ام را نام از سودای تو گشته کبود + ورنه نام جامهٔ من اطلس دیباستی۔ ناصری (نث و شع) **کبودی و کبوده**۔ خال و صورتها که با رنگ کبود بر عضوی کوبند (شع) مولوی معنوی۔ این حکایت بشنو از صاحب بیان + در طریق و عادت قزوینیان۔ بر تن و دست و کتفها بی درنگ

میز ذمد از صورت شیر و پلنگ - بر چنان صورت پیاپی بی گزند + از سر سوزن کبود یها زنند. سوی دلاکی شد قزوینی ای + که کبودم زن بکن شیرینی ای.

کبودر فا. (ک مد ب مد د مد ر) اسم کرمی است کوچک در آب که خوراک ماهی است (شع) رودکی - ماهی بینی چنان کبودر گیرد + تیغ تو چنان صید کند دشمن را.

کبوده فا. (ک مد ب مد د ٤) اسم. نام درختی است که پوست و یک طرف برگش سفید است از این جهت سفیدار نام دیگر آن است (عا) وجه تسمیه کبودی یک طرف برگ آن است.

کبوس فا. (ک مد ب مد س) اسم "کژ (کج) باشد دقیقی گفت: بجز بر آن صنم عاشقی فوس آید + که جز بر آن رخ او عاشقی کبوس آید" لغت الفرس (شع)، در سنسکرت کونج ([illegible]) بمعنی کج هست که حروف جا عوض کردند و جیم تبدیل به سین شده.

کبیب ع. (ک مد ب ی ب) اسم "بسر درآمده و بر روی افتاده" غیاث اللغات (شع)

کبیتا **کبیته** فا. (ک ۃ ب ی ت مد) اسم "ناطف باشد - طیان گفت - در همه زندگان ترینه شوند + تو کبیتای کنجدین منی" لغت الفرس: ناطف حلوائی است که از شکر و مغزیات پزند و ابواسحق اطعمه هم گوید. بره ای شکست پالیش دست گردون از قضا + آن چنان کز ورشد او را پریشان پاچها. گرم کردم تخته بندش از کبیته کنجدی + وز ضماد تخم مرغش بر قلم بستم عصا - ایضاً امیرخسرو در صفت هلال. کناره ایست سپید از کبیته های نبات + فراز این طبق زرنگار سیم آگین. جهانگیری و رشیدی کبیتیا را هم مرادف کبیتا و کبیته ضبط کردند. در عربی قبیطه و قبیطا بمعنی حلوای مذکور هست پس معرب است یا ایرانیها مفرس کردند یا موافق حدس من در صفحه (تح) دیباچه جلد دوم این فرهنگ است.

کبیتک فا. (ک ۃ ب ی ت مد ک) اسم "آسیا زنه" جهانگیری (شع)

کبیچه فا. (ک ۃ ب ی چ ٤) اسم "دو معنی دارد اول چاروائی را گویند که زیر دهان آن ورم کرده باشد دوم چوب پشت خاره بود" جهانگیری (شع)

کُبیده فا. (ک ۃ ب ی د ٤) اسم "ارد گندم و برنج بود که بریان کرده باشند و آن را پست نیز گویند" جهانگیری (شع) اگر لفظ ثابت باشد مخفف کوبیده خواهد بود. با فتح اول (کبیدن) کوفته و خسته شدن (رنگ سبزوار)

کبیر ع. (ک مد ب ی ر) (۱) بزرگ (عا)، (۲) زمین شوره زار (عا) و در این معنی فارسی است و کویر مبدل آن. کبیره - (۱) مؤنث کبیر بمعنی اول (عل)، (۲) گناه بزرگ (عا)

(سم) اسم (می)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر

کبیسه ع۔(ک مد ب ی س ہ) اسم۔ آن سال شمسی که در آن یک روز اضافه کنند (عل) لفظ مشتق از کبس بمعنی زیاد کردن است و توضیح آنکه چون مدت سیر یک دورهٔ آفتاب یا زمین سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه و کسری است و این پنج ساعت و خورده را محفوظ نگاه میدارند و هر چهار سال یا پنج سال یک روز ساخته بر آخر ماهی اضافه کنند و آن سنه را کبیسه یعنی دارای روز زاید خوانند۔ و مجازاً روز زاید را هم کبیسه خوانند۔

کپ فا۔(ک ۂ پ) اسم۔ (۱) مخفف آکپ بمعنی دهان و اندرون دهان (شع) مولوی معنوی۔ از لجاج خویشتن بنشسته ای + اندر این پستی لب و کپ بسته ای۔ سنائی گفتم آن زلف و کپت گیرم در دست گفت + ارفع الدرهم خذ منا عناقیدا رطب۔ این لفظ در تکلم یزد هست در سنسکریت کوپ (कूप) بمعنی مطلق سوراخ است (۲) مرغیکه از تخم کردن افتاده و سست میشود و مهیای نشستن روی تخم برای بچه در آوردن میگردد که لفظ دیگرش کرک است (تک اصفهان) با لفظ آمدن (کپ آمدن) استعمال میشود (۳) قرابه ایکه عموماً اطرافش سبد بافته است (تاشکند تک اصفهان و شیراز) و در شیراز کپ گش بمعنی قرابه کش و شراب آوراست و در سنسکریت کوپ (कूप) بمعنی ظرف چرمی روغن هم هست (۴) در خراسان دم رو خوابیدن است۔ بالفتح کاف۔ (۱) فعل امر از مصدر کپیدن است بمعنی پر با (شع) (۲) فعل امر از مصدر کپیدن است بمعنی بخواب (نث و شع) در مقام تحقیر استعمال میشود و در تکلم باضافهٔ حرف بار بکپ است۔

کپان فا۔(ک مد پ مد ن) اسم۔ ترازوی بزرگ داری یک پله یا دو که در تکلم مبدل آن قپان استعمال میشود (شع) پوربهای جامی۔ دهان چون ترازوش پر سنگ باد + زر و باد آویخته چون کپان سنائی۔ چون بهوی راه دانی چیست علم آموختن + چون بجوی عدل دانی چیست کپان داشتن۔ در سنسکریت کپ (कप) بمعنی جنبیدن و کپان (कपान) بمعنی جنبنده است که صفت ترازو است۔

کپتان (ک مد پ ت مد ن) اسم۔ (۱) صاحب منصب نظام که لفظ فارسیش سلطان است (عل) (۲) ناخدا (عا) این لفظ (Captain) انگلیسی است۔

کپر فا۔(ک ۂ پ ۂ ر) اسم۔ بوته گیاه (تک مازندران)

کپری فا۔(ک ۂ پ ۂ ر ی) اسم۔ جعبه بافته از گیاه (تک فارس) ماخوذ از کپر است۔

کپسول فا۔(ک مد پ س مد ل) اسم۔ مخفظه استوانه شکل از صمغ و جز آن که دواهای بدطعم را برای آسانی خوردن در آن میریزند (عا) این لفظ (Capsule) فرانسوی است۔

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

کپل فا (ک ۃ پ ۃ ل)، اسم. یک قسم نان کلفت و کپلی قرابهٔ کوچک مقابل بغلی نیز آدم قد کوتاه فربه (تک فارس)،

کپک تر. (ک ۃ پ مد ک)، اسم. سگ که حیوان درنده است (عل)،

کپنک فا. (ک مد پ مد ن مد ک)، اسم. لباس نمدی که چوپانان و فقرا در سرمای پوششهای خود پوشند (عا) مبدل آن کفنک هم استعمال میشود.

کپو فا. (ک مد پ مد)، اسم. بزرگ و گنده (تک قزوین) در مقام تحقیر استعمال میشود. مثل پیر کپو.

کپوک فا. (ک مد پ مد ک)، اسم. "مرغی است آسمان گون چند باشه و از جنس خویش جفتش نبود گرد مرغی دیگر همی پرد تا ازاو بچه آرد. منجیک گفت. با این همه سخن که همی جفت خواستم + آمد فراخ مرز عباپیچ باپیام. خارش گرفته و بخوی اندر شده غمین + همچون کپوک خاسته بجست گام گام" لغت الفرس اسدی (شع)، جهانگیری گوید "نام جانوری است پرنده که با غیر هم جنس خود نیز جفتی کند و اگر احیاناً کپوک نر جانوری دیگر را به بیند در زمان ماده شود و به آن نیز جفت گردد. گویند که استخوان کپوک را شاهد بازان بجهت تقویت باه با خود دارند حکیم سوزنی گفته. کپی و کپوک صفت خرسر است + منخ چو کپی و چو کپوک غو. مرغ زهر جنس که بیند کپوک + ماده شود گیرد از آن جنس نر"

کپه فا. (ک مد پ ٤)، اسم. (۱) ظرف مدوری که بر دو طرف ترازو آویخته است نیز ظرف مدور خاک و گل کشی که فعله ها دارند (عا)، "در کاشان کپه با فعله است" مثل است. ریشه اش در سنسکریت کپال (कपाल) بوده بمعنی نیمی از ظرفی و کاسه و کاسهٔ سر. (۲) اسم مصدر کپیدن است بمعنی خوابیدن بالفظ کردن و در مقام تحقیر استعمال میشود (تک)، ریشه اش با ریشهٔ خواب یکی است (به بیند) باضم اول (۱) زخم و دملی که یک سال طول میکشد که نام دیگرش سالک است (تک اصفهان)، (۲) چیزهای روی هم ریخته در یک جا که لفظ دیگرش انبار است و توده و کوفا (تک اصفهان)، ریشهٔ این لفظ و کوه یکی است (کوه را به بینید) و معنی اول مجاز از دوم چه سالک شبیه بمعنی دوم است.

کپی فا. (ک مد پ یہ)، اسم. میمون که شبیه ترین جانور به انسان است (نث و شع)، سنائی صورت طمع کافت بشر است + کپی سگ دم است و گربه سراست. فخر گرگانی. ز کپی در جهان ناپارساتر + ز سگ رسواتر و زان بی بهاتر. در ضرورت شعری مشدد شده. بعضی از فرهنگ نویسها لفظ را مشتق از کپ (بمعنی بیرون دهان) دانسته باضم اول ضبط کرده اند لیکن لفظ مشتق از کپ نیست بلکه عین لفظ (कपि)، در سنسکریت موجود است بهمان معنی میمون و با فتح کاف است و

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

در آن مشتق از کپ (कप) بمعنی جنبیدن است وکپی بمعنی جنبنده چون میمون حیوان چست وچالاک است باکسر اول . نوعی از کلاه بی مقوا که در جلو لبه دارد (عا) این لفظ (Képi) فرانسوی است .

کپیتان (ک ـ پ ی ت ـ ن) اسم . کاپیتان که سلطان فوج است (کاپیتان را ببینید) « کپیتان بروزن کریان . ریش سفید صاحب اختیار جهات پادشاه فرنگ وکسیکه از جانب پادشاه فرنگ داروغه بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر منشی معلوم شد . میرنجات خوشا دمی که کپیتان حسن یار شود ❊ ز فیض باده کشتی سید گلستانه » بهار عجم . در ابتدای عصر صفوی پرتغالیها بندر هرمز خلیج فارس را گرفته بودند وشاه عباس از آنها پس گرفت در ایام تصرف آنها حاکم سلطان نظامی میشد که لفظ کپیتان در فارسی ایران داخل شد ونام بندر (شاه) عباس به گمبرون که بعد از خرابی هرمز آباد گشت داده شد پرتغالیها هیچوقت بندر عباس را نه گرفتند .

کپیدن فا . (ک ـ پ ی د ـ ن) مص . (۱) خوابیدن (تک) در مقام تحقیر استعمال میشود . کپید (ی) کپد (مع) کپیده (ل) بکپ (مر) کپه (اص) (۲) قاپیدن (تک خراسان) در معنی اول ریشه اش همان ریشهٔ خواب است (به ببینید)

کپیه (ک ـ پ ـ ی ه) اسم . نسخه وسواد چیز نوشته (عا) این لفظ (Copie) فرانسوی است

کت فا . (ک ـ ت) اسم . (۱) تخت نشستن یا خواب (شع) اسدی . بدو گفت مهراج را رو بگو ❊ دگر بار باز آمدی رزم جو . بخورشید ودین تبان از تخت ❊ بگور وگل آدم وبوم ورست . که بخون برانم کت وافسرت ❊ برم زی سراندیب بی تن سرت . فرخی . خلافت جدا کرد جیپالیان را ❊ ز کتهای زرین وشاهانه زیور . چون در اشعار قدما هر جا لفظ کت برای تخت شاه هند استعمال شده فرهنگ نویسان آن را هندی نوشتند وریشه اش هم در سنسکریت کهتوا (खट्वा) است ممکن است بعد از حملهٔ محمود غزنوی آن را در فارسی گرفتند واکنون در تکلم جنوب ایران هست ولفظ نیم کت (نیم تخت) در تکلم تمام ایران هست ممکن است که کت در فارسی قدیم باشد از ماده کرت (ک ر ت) ادستا وکرت (कृत) در سنسکریت بمعنی بریدن که صفت تخت است در ساخته شدن . (۲) استخوان پهن زیر دوش که الفاظ دیگرش شانه وکتف است (عا) کت بین کسی است که از روی استخوان شانه فال گوئی میکند (عا) (۳) مبدل کد بمعنی خانه است در مرکب مثل کتخدا وکت بالو تنها استعمال نشده (عا) (ع) مرادف کلفت است وبا آن (کت وکلفت) استعمال میشود (تک) باضم اول (۱) لباس نیم تنه که روی پیراهن وجر زیر قبه پوشیده میشود (عا) این لفظ (Coat) انگلیسی است (۲) سوراخ (تک کرمان)

گویا در اصفهان هم استعمال میشده که شفائی در شعر خود آورده . پنجهٔ تو کت کن قاب است ؛ در زمین پلو چه نقاب است . کت کن بمعنی کاریز کن هم هست . (۳) در خراسان کوت و کت گویند کوت را ببیّید - **کت کت** آواز مرغ خانگی (تک سبز وار) اسم صوت است .

کتاب ع . (ک ؛ ت ـ ب) اسم . نوشته ایکه دارای ورقهای متعدد باشد که لفظ فارسیش نامه است (عا) "نه محقق بود نه دانشمند ؛ چار پائی برادکتابی چند" مثل است . **کتابچه** . کتاب کوچک (عا) **کتابخانه** . (۱) خانه یا اطاقی که در آن کتب برای مطالعه باشد (عا) (۲) دکان کتاب فروشی (عا) این معنی تازه در ایران پیدا شده . **کتابدار** کسی که نگاهبان کتابهای کتابخانه بمعنی اول است . **کتاب دو ورقی** . فرج زن (عا) **کتاب نمدی** . فرج زن که از جهت موی زهار نمدی گفته شده (شع ؟ میرالهی . شیدای منافق که سراپاش بداست ؛ هم مرتد و هم ردّاست و هم تخم دداست . باآنکه کلوخ چین بود اشعارش ؛ دیوانش سبکتر از کتاب نمد است . لفظ مذکور در عصر صفوی استعمال میشده و به آن کتاب نمدی و دفتر نمد و دفتر نمدی هم میگفتند . **کتابی** . (۱) هر چیز منسوب به کتاب (عا) (۲) یهود و نصرانی و زردشتی که کتب منزل از جانب خدا داشتند و ایشان را اهل کتاب هم گویند (عا) **اهل کتاب** . یهود و نصرانی که پیش از اسلام کتاب آسمانی داشتند و زردشتی ملحق به اهل کتاب است (عا) کتب باضم اول و دوم و کتب باضم اول و سکون دوم جمع است . در عربی بمعانی "نوشته و حکم و اندازه و فرض کرده و واجب گردانید و تقدیر کردن و نوشتن آزادی مشروط بنده" هم هست . **کتابت** (۱) نوشتن (عل) (۲) نوشته و نامه (عل) (۳) نوشتن مالک آزادی مشروط بندهٔ خود را به این طور که اگر از کسب خود تمام قیمت خود را ادا کند آزاد باشد (عل)

کتاره **کتاله** فا . (ک ـ ت ـ ـ ؛) اسم . شمشیر کوتاه راست که اکنون در تکلم مبدل آن قداره استعمال میشود (شع) امیر خسرو . سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن ؛ همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره . ناصر خسرو . تا گل در کله چون عروس نهان شد ؛ ابر مشاطه شد است و باد دلاله . نرگس جمالش چون بلاله نگه کرد ؛ بید بر آهیخت سوی لاله کتاله . کتاله مبدل کتاره است . ریشهٔ کتاره با کاردیکی است در اوستا کرته (و ـ ؛ ص ـ) و در سنسکریت کرتری (कर्तरी) بوده . آنانیکه مبدل قتاله عربی دانستند خطا کردند .

کتان (ک ـ ت ـ ن) اسم . پارچه ایست که از پوست گیاهی کتان نام بافند و اثر آن قبول نکردن گرمی هوا است از این جهت از آن پیرهن و روانداز و لباسهائی گرما تابستان

سازند - طریق عمل آوردن کتان این است که زراعت کتان را بریده در آب اندازند تا پوست سبزش بریزد در زیر آن پوست سفیدی هست که آن را تابیده ریسمان سازند و از آن پارچه کتان بافند زراعت کتان ایران بیشتر در مازندران است (عا) مخفف کتّان (مشدد) عربی است - اگر پارچه کتان را در مهتاب بگذارند بعد از چند ساعت از هم دریده میشود از این جهت اثر مهتاب در کتان یک موضوع مهم شعراست کتانی قسمی از زردآلوی هسته شیرین است (عا) **تخم کتان** تخم گیاه کتان است که دوائی است و روغن آن را در قدیم در چراغ هم میسوزانند و آن را بزرک و بزر کتان هم میگویند (ط)

کتانه فا - (ک مد ت مد ن ع) سم - جای شب مرغ خانگی که لفظ دیگرش لانه است (تک اصفهان)

کتائب ع - (ک مد ت مد ع ب) سم - (جمع کتیبه) دسته های لشکر و اسب (عل)

کتایون فا - (ک مد ت ی مد ن) عم - "نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم بوده فردوسی گفت
کتایون چو آمد به نزدیک شاه ٭ خروکوس برخاست از بارگاه و دیگر نام دختر خاقان بوده که نریمان با او محبت داشته و همایون دختر فغفور بر کتایون رشک می ورزیده حکیم اسدی از قول همایون به نریمان گفته کتایون خاقان تو را یار بس ٭ سخن از همایون مران زین سپس - میا پیش این نرگس می پرست ٭ که ترکست و مست است و خنجر بدست.

کتب ع - (ک مد ت ب) مص - نوشتن (عل) کتباً با نوشته (عا) مثال - فلان حال خود را کتباً بمن اطلاع داد - باضم اول و دوم (جمع کتاب) کتابها و نامه ها (عا) **کتب خانه** - کتاب خانه (نث و شع) سعدی - یتیمی که ناکرده قرآن درست ٭ کتب خانهٔ چند ملت بشست.

کت و مت فا - (ک ذ ت ت ذ م ذ ت) "این لغت از توابع (مت تابع کت) است بمعنی بعینه آمده حکیم فرزدق راست - روی زشت آن بد اختر نحس شوم ٭ راست گویم کت و مت ماند به بوم" جهانگیری (شع)

کتّاب ع - (ک ذ ت ت مد ب) سم - (جمع کاتب) (۱) نویسندگان (عل) (۲) مکتب که مدرسه است (عل)

کتّان ع - (ک مد ت ت مد ن) سم - کتان (به بینید) (نث و شع)

کتخ فا - (ک مد ت ع خ) سم - چاشنی ترش یا شیرین که در خورش ریزند (شع) **کتخ شیر** با سینه که از کشک و شیر در روغن پزند (شع) عمید لوکی - مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را ٭ موافق است همه عمر ناردان و کتخ. گویا قاتق ترکی همان کتخ فارسی است - بسیاری از الفاظ ترکی از الفاظ فارسی و عربی محرف شده و این کار در قدیم حتی قبل از اسلام واقع شده چه خلط ترکی و فارسی که نتیجه

خلط ترکان با ایرانیان است خیلی قدیم است. در سنسکریت کهادک (खादक) بمعنی خورنده است و معنی فارسی مجاز آن پس ریشهٔ کتخ و خوردن یکی است.

کتران - کتیران فا. (ک مد ت ٤ ر ا مد ن) اسم. ماده روغنی دوائی که از درخت گرفته می شود و معرب آن قطران است (ط)

کتره فا. (ک مد ت ر ٤) اسم. "بروزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است وسخنان بی معنی بی ترتیب را که باهم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره ای گویند و با قطره در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است یحتمل قطره معرب کتره باشد. فردوسی بمعنی پاره گفته - براو کتره کرد آن زره را به تیغ + ز زخمش همین جست راه گریغ - واین لغت در فرهنگها و برهان نبود از لغات قدیم شاهنامه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر نوشته بدست افتاده است والله علم بالصواب" ناصری کتره ای بمعنی هجو وبیهوده در تکلم هست و بمعنی پاره پاره درست است که دراوستا کرته (و مد ا ٤ ح م ـ) و در سنسکریت کرت (कृत्त) ریشه دارد که حروف جای خود را عوض کرده و جهت ندارد قطره عربی معرب کتره باشد.

کتری (ک ٤ ت ر ی ع) اسم. ظرفی که عموماً دسته از نیم دایره دارد برای جوشاندن آب و غیر آن (عا) این لفظ ماخوذ از کتل (Kettle) انگلیسی است.

کتغ فا. (ک مد ت ٤ غ) اسم. کتخ (به بینید) (شع)

کتف ع. (ک مد ت ٤ ف) اسم. شانهٔ جاندار (عل)

کتک فا. (ک ٤ ت مد ک) اسم. (۱) چوب کلفت رخت شوئی گازران و چوب بمعنی کلفت نیز هست (شع) بمعنی چوب گازر در تکلم نیز هست. در سنسکریت کت (कृत) بمعنی شکستن و تکه تکه کردن است و ک (क) علامت فاعلیت است و معنی کتک شکننده که صفت چوب مذکور است (۲) زدن (عا) بیشتر با لفظ زدن و خوردن (کتک زدن و خوردن) استعمال می شود. کتک کاری. کتک زدن. (عا) با فتح اول و دوم "نوعی از گوسفندان کوتاه دست و پای بود" جهانگیری (شع) عبید زاکانی. فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی + کو صفت طلب کنی نرمی قاقم از کتک.

کتکتی فا. (ک ذ ت ک ذ ت ی ع) اسم. استخوان نرمی که جویده میشود که لفظ دیگرش استخوان نرمه ونام عربیش غضروف وغضوف است. (عا)

کتگ فا. (ک ذ ت ذ گ) اسم. ریشه های کوچک که از درخت انگور می برند (تک قزوین) در

بسنکریت کتگ (कटग) آنچه بر درخت میروید هست.

کتگار فا. (ک مد ت گ مد ر) اسم نجار که بلفظ دیگرش درودگر ابت (شع) مولوی معنوی. جور و جفای دوری ای کاخ کتگار میکند ؛ بر دل دعا نهاتبر ز اشکنه کار میکند. ایضاً اسدی سرائی بخوبی چو خرم بهار ؛ بگرد وی ایوان بلوری چهار ؛ زهر جانور پیکری کرده ان ؛ ز ایوان در آویخته کتگران. لفظ مرکب از کت بمعنی تخت و گار بمعنی فاعل است و معنی مجموع تخت ساز است که مجازاً در مطلق نجار استعمال شده. اصل لفظ کت بمعنی بریدن است و کتگار برنده که صفت نجار است. ذیل لفظ کت را به بینید.

کتل فا. (ک ۲ ت مد ل) اسم. (۱) کوه در راه عبور در کوه (عا) در سنسکریت کو (कट) بمعنی سخت و تل (तल) بمعنی سطح و روی چیزی است. (۲) اسب زین کرده بدون سوار که برای احترام همراه بزرگی که سوار است می برند و در اصل برای احتیاط بوده که اگر به اسب بزرگ آفت رسد سوار کتل شود الفاظ دیگرش جنیبت و یدک است (عا) اسب کتل را همراه جنازه شخص بزرگ هم می برند شاید بر وهمی این که در ابتدا اسب کتل را در سفر و عبور از کوه استعمال میکردند چنان نامیده شد پس مجاز از معنی اول است.

کتلت (ک ۲ ت مد ل ۴ ت) اسم. نوعی از کباب است که بیشتر گوشت روی دنده باشد است (عا) این لفظ (Cutlet) انگلیسی است.

کتم ع. (ک مد ت م) مص. پنهان داشتن و پنهان (عل).

کتمان ع. (ک ۴ ت م مد ن) مص. پنهان داشتن و پنهان (عا) با لفظ کردن استعمال میشود.

کتو فا. (ک مد ت مد و) اسم. (۱) نام مرغی است که سنگریزه هم میخورد و نامهای دیگرش سنگخواره و اسفرود و بعربی قطا است (ف و شع) مهذب الاسماء در معنی القطا والهوزه. قطا معرب آن است یا بالعکس (۲) مرض نزله در اسب (عا) ؛ با اول و ثانی مضموم غوزهٔ پنبه را گویند جهانگیری (شع) با ضم اول و فتح دوم مخفف کتاب است بمعنی مکتب (تک شیراز)

کتور فا. (ک مد ت و مد ر) اسم. بیل بزرگی که زنجیر به آن بسته است دو نفر برای فالیز ساختن آن را بر زمین میکشند (تک اصفهان)

کتولو کتوله فا. (ک ۲ ت و ل مد) اسم. آدم پست قد (عا) ماخوذ از لفظ کوتاه است کتوله هم همان است

کته فا. (ک مد ت ۴) اسم. (۱) اطاق آرد نانوا (عا) پای کته خمیر کرده. به امید وصال

یا نفعی در جائی مانده (عا)، لفظ مبدل کده است (۲)، برنج پخته که آبش را صاف نکرده باشند (عا)، در اصل از زبان لاتی مازندران است که عموماً برنج را آن طور می پزند و در طهران و شهرهای دیگر از آنجا گرفته شده در سنسکریت کوت (कुथ) بمعنی جوشیدن و جوشاندن است. باضم اول. بچه سگ که لفظ دیگرش توله است. (تک مازندران و دهات طهران)، در مازندران بجای ضمه زبر ادستائی است.

کتیب ع. (ک مد ت ی ع ب) سم. نوشته شده و نوشته (عل)، باکسر اول و دوم. اماله لفظ کتاب (عل).

کتیبه (۱) مونث کتیب بمعنی نوشته (عل)، (۲) نوشته یا کنده شده بر در و دیوار سنگ (عا) مثال کتیبه تکیه میرفندرسکی اصفهان را میرعماد نوشته. این معنی مخصوص فارسی است (۳) دسته از لشکر و گروهی از اسبان (عل)،

کتیرا فا. (ک مد ت ی ع ر مد) سم. صمغ بوته گون است که بطور دوا و برای چسپاندن چیزها استعمال میشود (ط)

کتیره

کتینک فا. (ک مد ت ی ع ن مد ک) سم. آلت تیز کردن سنگ آسیا (نث)، مهذب الاسما در معنی مکوس در سنسکریت کرتنک (कर्तनक) بر این معنی هست از مادهٔ کرت (कृत) بمعنی بریدن.

کثافت ع. (ک مد ث مد ف مد ت) مص. (۱) غلیظ شدن و بهم چسپیدن و زیاد شدن (عل)، (۲) مجازاً چرکین بودن و نظیف و پاکیزه نبودن (عا) (۳)، مجازاً چرکین و چیز نامطبوع دور انداختنی (عا) معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است.

کثیر ع. (ک مد ث ی ع ر) سم. بسیار و خیلی (عا)

کثیف ع. (ک مد ث ی ع ف) سم. (۱) سطبر و تیره (عل)، (۲) چرکین (عا) این معنی مخصوص فارسی است. غذای کثیف به اصطلاح اطبا آن است که اجزای آن بدشواری قبول انفعال از کیفیت بدنی کند و نفوذ در اجزای بدن بسرعت ننماید

کج فا. (ک مد ج) سم. (۱) مستقیم نبودن چیزی مقابل راست (عا)، در سنسکریت کچ (काच) مصدر راست بمعنی کج بودن و شدن. امثال. (الف) "خشت اول چون نهد معمار کج ✧ میشود تا سر دیوار کج". (ب) "مار همه جا کج میرود و بخانهٔ خودش راست". (ج) "کج دار و مریز". (د) "بار کج بمنزل نمیرسد". (ه) "کج بنشین و راست بگو". (و) "با خود کج و با من کج و با خلق خدا کج ✧ آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج". **کج بین.** (۱) احول (عا)، (۲) بدبین (عا)، مثال شعری از صائب نیست

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ع) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره

کج بین ز ناز آن بهشتی رو خبر ٭ ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است ۔ **کج پلاس**۔ بدمعامله و مفسد و کج پلاسی بدمعاملگی و مفسدی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته۔ ملا شانی تکلو۔ بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ بر پلاس ٭ دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس۔ علی خراسانی۔ هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر ٭ از آب بر نیاورد این چرخ کج پلاس " بهار عجم (شع) **کج تافتن**۔ بدرفتاری کردن (عا) مثال۔ فلان با بنای کج تابی را گذاشته است۔ **کج حساب**۔ آدم بدمعامله (عا) **کج خلق** شخص بدخلق (عا) **کجدار و مریز رفتار کردن**۔ نرمی و ملایمت کردن (عا) **کجکلاه**۔ کسیکه از خودپسندی یا نمایش بزرگی خود کلاه خود را کج بسر میگذارد (عا) چون معشوق فرضی شعرا خودپسند است کلاه خود را کج میگذارد و همان باعث زینت حسنش هم میشود پس کجکلاهان در شعر مجازاً بمعنی معشوقان است و کج کلاه معشوق (۲) قسمی از ابریشم پست است که کرم پیله اش پیش از ختم تنیدن مرده باشد (عا) لفظ قز عربی معرب از کج است اما بمعنی مطلق ابریشم شده در سنسکرت کوش (कौश) بمعنی ابریشم است و لفظ فارسی مبدل آن است۔ **کج آغند و آغنده و آگند و آگنده**۔ جامه جنگی که حشوش کج بوده (شع) اسدی۔ ز خفتان و از جوشن کارزار ٭ زره و کج آغنده بدسی هزار (۳) مخفف آکج است بمعنی قلاب بزرگ میخ کشتی و کشتی کشتی (شع) (عا) " مهره های سفید کم قیمت که مورش گویند " رشیدی (شع) چون در تکلم کجی (با ضم اول) به این معنی هست پس باضم اول صحیح است۔ باکسر اول شخص افسرده و پژمرده (تک اصفهان)

کجا | فا۔ (ک ا ج ا) سم۔ (۱) استفهام از مکان است یعنی چه جا و در چه جا و به چه جا (عا) مثال مقصد شما کجاست و مقصود شما چیست۔ ایضاً۔ دیروز کجا بودید امروز کجا میروید (۲) جا و مکان (عا) مثال۔ هر کجا که من رفتم او دنبال من آمد۔ ایضاً مثال شعری از کمال اسمعیل۔ بغیر خدمت تو بنده ؟ انما نکند ٭ بهر کجا که پژوهش کند اهل ذ نژاد۔ (۳) که کاف صله (شع) فردوسی۔ سرنامه کرد آفرین خدای ٭ کجا هست و باشد همیشه بجای۔ فخر گرگانی۔ دلم چون نامه پر رنج و درد است ٭ کجا عنوان ادا این رنگ زرد است (۴) هرجا (شع) فرخی کجا زهست عالیش یاد خواهی کرد ٭ بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه۔ (۵) کی (چه وقت) (عا) مثال۔ فلان با آن همه رنج کجا میتوانست جان در برد۔ (۶) چه (شع) فردوسی بنزد سیاوش فرامید زود ٭ برو برشمرد آن کجا رفته بود۔ در اوستا کجا کذا (و ح ا) بوده در سنسکرت کُو (क्व) بمعنی کجاست و لفظ جا ملحق است۔

کجابه | فا۔ (ک ح ا ب ۶) سم۔ مبدل کجاوه (به بینید) (شع)
کجاز | فا۔ (ک ا ج ا ز) سم۔ "آلت آهنین تیشه و تبر دسته آن" رشیدی (شع)

(ه) واو اعرابی (د م) یا ر اعرابی

کجاوه فا (ک مـ ج سـ و ٤) اسم. صندوق مانند مسقف که حصهٔ بالای پیشش باز است و دو تای آن را بر دو طرف حیوان باری چون شتر و قاطر و اسب بار میکنند و در هر یک مسافری می نشیند (عا)، **کجاوه کش** (۱) حیوان باری که بر پشت خود کجاوه میکشد (عا) (۲) چاروادار ای که جلو حیوان کجاوه کش را میکشد (عا) هم **کجاوه**. هر یک از دو مسافری که در یک جفت کجاوه بار بر یک حیوان نشسته اند (عا)

کجک فا (ک مـ ج مـ ک) اسم. (۱) آهنی است سر کج شبیه به داس که فیل بان در دست دارد و آن را روی گردن و سر فیل نهاده اشاره به راندن آن میکند و همان بمنزلهٔ مهار و افسار است در راندن فیل (نث و شع) هاتفی. داد از پی ضبط پیل مستش * از قوس قزح کجک بدستش. (۲) "چوب کجی باشد که بر سر چوب قپیق به بندند و گوی های طلا و نقره از آن بیاویزند و به تیر بزنند و هر که آن را بزند آن گوی ها را با اسب و خلعت باو بخشند و آن را تبازی برجاس خوانند. خان خانان ابن بیرم خان نظم نموده. عقد قپیق ربود خدنگ تو از کجک * یا از هلال صورت پروین نمود حک" جهانگیری. (شع) (۳) چوبی که بدان دهل نوازند (شع) هاتفی. کجک بر دهل فتنه انگیز شد * ز بانگ دهل فتنه سر تیز شد. گویا سابقاً چوب دهل نوازی کج بوده اکنون سر گرد است مانند گرز. (۴) "پری باشد کج که بر پشت دم بط بهم رسد و آن را عورات و شاطران بر سر زنند" جهانگیری (شع) جهانگیری بمعانی کوزهٔ گلین خرما و قلاب و یک قسم دوای چشم هم نوشته اما سند نداده. رشیدی بمعنی "خم کوچک دراز که خنبره نیز گویند" هم نوشته و سند نداده. در تمام معانی معنی کج ملحوظ است و کاف علامت فاعلیت است.

کجله فا (ک مـ ج سـ ل ٤) اسم. "نام جانوری است که آن را کلاژه و عکه نیز گویند" جهانگیری (شع)

کجواج فا (ک مـ ج و سـ ج) اسم. "این مرکب است از کج بمعنی معروف و واج به جیم که مبدل است از باز بمعنی نگون. اشرف گوید. از فلک مشکل امید کسی حل نشود * کار چون راست کند چرخ به این کجواجی" چراغ هدایت.

کجور فا (ک ﮦ ج عـ ر) عَم. نام بلوکی است از مازندران ایران (ج)

کجوک فا (ک مـ ج عـ ک) اسم. نام مرضی است که در مفاصل انگشتان بالخصوص شست درد پیدا میشود و نام دیگرش عرق النسا است (ط) یوسفی طبیب. از درد کجوک آن که گردد محزون * تا دم بدمش الم نگردد افزون خلطی که سبب شده است این عارضه را * باید که کنی از بدن او بیرون.

کجی فا (ک ﮦ ج ی) اسم. مهره های صدفی کوچک که لفظ دیگرش کس گربه است (تک اصفهان)

کجیم فا (ک مـ ج ی م) اسم. مبدل کجین (به بینید)

کچین فا. (ک مد ج ی ن) اسم. برگستوانی کہ خوش کج (ابریشم پست) بودہ (شع)، سلمان ساوجی
از جہان منسوخ شد رسم کج آغند و کچین ✣ بعد ازاین کس را خیال کج نگردد در گمان. بسحاق
اطعمہ: برابرش خوش ز رد مزعفر ✣ بیتیم کچین آرد و در روغن۔

کچ کچ فا. (ک ۂ چ ج) اسم "فلوس ماہی را گویند" جہانگیری (شع)

کچی فا. (ک ۂ ج ج ی) اسم. بچہ سگ (تک خراسان)

کچری (ک ۂ ج ر ی) اسم. دم پخت کہ برنج پختہ با حبوبات است (شع)، این لفظ ہندی
است و اکنون در اردو ہم موجود لیکن در کلام بعضی از شعرای ایران مثل بسحاق اطعمہ آمدہ

کچک فا. (ک مد ج مد ک) اسم "نام جانوری است کہ مشک بدرد و آن را مشک درنیز
خوانند" جہانگیری (شع)

کچکول فا. (ک مد ج ک مد ل) اسم. مبدل کشکول است است (رہ بینید) (عا)

کچل فا. (ک مد ج مد ل) اسم. سری کہ برای مرض مخصوصی مویش ریختہ باشد نیز کیکہ سرش مو ندارد (عا)
کل مخفف آن است. امثال (۱) "کچل ار طبیب بودی سر خود دوا نمودی" (۲) "دلاکی
را میخواہد از سر کچل من یاد بگیرد" (۳) "کچلیش کم بود کہ آوازش ہم درآمد" (۴) "کچلیش کم آوازش" (۵)
"کچلہ بہ بین چہ دوران است" (۶) "کچل از مویش میاید" (۷) "کلاہ کچل را آب برد گفت برای
سرم گشاد بود" **کچلک بازی درآوردن**. وادو قال دروغی کردہ خود را مظلوم جلوہ دادن (عا)
پہلوان کچل. در مقام تحقیر بکسی گفتہ میشود کہ ادعای انجام کار بزرگی کند (عا)، در اوستا کوردہ
([illegible]) و در سنسکرت کہلتی (खलति) بودہ. جہانگیری معنی دومی
برای کچل چنین نوشتہ "آدمی دیوانی بود کہ پای آن کج باشد" امیرخسرو گفتہ: از چل چل تو پای من زار
شد کچل ✣ من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل" در شعر امیرخسرو با ضم کاف و ہندی است بمعنی پامال وکوفتہ شدہ
و چل چل ہم ہندی است بمعنی برو برو. تمام شعر مزاح است سند برای یک لفظ فارسی نمیشود۔

کچلا / **کچلہ** فا. (ک ۂ ج ل مد) اسم. نام دوائی است سمی کہ نام دیگرش ازاراقی است و کچلہ
ہم ہمان است (ط)

کچول فا. (ک مد ج مد ل) اسم. (مخفف کاچول) سرین جنباندن در رقص (شع) شیخ ابوسعید
ابوالخیر: اسرار ملک بین کہ بکچول افتاد است ✣ وان سکہ زر بین کہ بہ پول افتاد است. آن
دست برافشاندن مردان ز دو کون ✣ اکنون بترانہ و کچول افتاد است. رشیدی نام شاعر را

(تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (دبا) زبان بازاری (مص) مصدر

محی عراقی نوشته .

کچولو فا . (ک ے چ ے و ل ے) اسم . کوچک (تک)

کچه فا . (ک ے چ ہ) اسم . (۱) "انگشتری بی نگین (حلقه) باشد و آن را بتازی فتخه و بهندی چھلّه گویند و بدان انگشتر بازی کنند و لهذا آن را کچه بازی گویند . میر شبیهی گفته : دو دست این جهان و آن جهان پوچ + کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ ". جهانگیری (رشع) اکنون آن بازی را انگشتر بازی گویند و با انگشتر کنند . بهار عجم گوید : "کچه بازی آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشیند . حریفی از یک جانب پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند . اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد والا حریفان طرف ثانی و چون کچه از مشت کسی برآید گویند کچه گل کرده و کچه رد کرد و نیز گویند که کچه را در تودهٔ خاکی پنهان کنند و بضابطهٔ که مقرر دارند باهم گرد بسته می بازند کسیکه بازی می برد گویند کچه اش گل کرد . ظهوری : نبود این همه بازندگی گمان ظهوری + زحرف بازی شبها حریف را کچه رو کرد . وله : براست بازی آن بی غلط زن کچه باز + که جفت داد به پنج و سپرد طاق به چار . و انگشتر بازی نیز کچه بازی است میرزا طاهر وحید : زلعب آسمان چشم سلیمان پیش می ترسد + چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد ". باضم اول (ک ے چ ہ) ، سر گیاه که از میان تخم بیرون میآید و با لفظ زدن استعمال میشود (عا) مثال نخود خانهٔ ما از رطوبت کچه زده . در سنسکریت کچ (खच) بمعنی ظاهر شدن هست . (۲) " رنج باشد و آن را کاچه نیز گویند ". جهانگیری . مقصود جهانگیری این است که کچه مخفف کاچه (بمعنی دوم) است اما کاچه به آن معنی مشکوک است اگرچه کرچر (कच्चर) در سنسکریت بمعنی رنج هست (به بینید) (۳) (مخفف کاچه بمعنی اول) زنخ (تک شیراز) و کچه درآوردن دهن کج کردن به تمسخر و تقلید کسی .

پکچی فا . (ک ے چ ی) اسم . آرد پخته که بر آن ماست یا کشک ریخته خورند (تک سبزوار) مخفف کاچی است .

پکچیر / **پکچیره** فا . (ک ے چ ی ر) اسم . " پیشوا و رئیس و کچیر ده یعنی پیشوای ده ". رشیدی (رشع) در سنسکریت شیکره (शेखर) بمعنی مذکور هست که حروف جا عوض کردند و شین تبدیل به چ شده .

پکچین فا . (ک ے چ ی ن) اسم . کج و موج (تک شیراز)

کحّال عر . (ک ے ح ح ے ل) اسم . طبیب چشم (عا) معنی لفظی بسیار سرمه استعمال کننده است .

(سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

فرهنگستان بجای آن چشم پزشک را وضع کرده.

کحل ع - (ک ۵ ح ل) اسم. سرمه که دوای چشم است (عل)، در عربی بمعنی مال بسیار هم هست و بافتح اول. سال قحط و سختی سال و قحط رسیدن بر کسی و سرمه در چشم کشیدن و بافتح اول و دوم. سیاه رنگ و سرمه گون شدن چشم (عل)، کحل الجواهر سرمه ایکه در آن سنگهای جواهر کوبیده هم باشد (عا)

کخ فا - (ک ۴ خ) اسم. (۱) این لفظ را به کودک شیرخوار و آنکه هنوز درست زبان نمی فهمد در باز داشتن او از خوردن یا کردن چیزی گویند و بمعنی بد است اما از فرهنگها معلوم میشود در قدیم ایرانیها صورت و مجسمهٔ زشتی میساختند و بچه را بدان می ترساندند. لغت الفرس اسدی گوید "کخ و کخ چیزی بود که ترس کودکان را بسازند بدیدار زشت و آن را بتازی فازع گویند. فرخی گفت آیم و چون کخ بگوشه ای بنشینم؛ پوست بیک ره برون کنم ز ستغفار" صحاح الفرس گوید "کخ صورت زشت باشد که اطفال ان بدان ترسند. معروفی گفت - آیم چون کخ بگوشهٔ بنشینم؛ خون تا ریزم اگر تورا بدبینم" مصرع اول هر دو شعر یکی است اسدی نام شاعر را فرخی نوشته و هندوشاه معروفی نسخهٔ اول چاپ اروپا بسیار مغلوط است و نسخهٔ دوم نزد من خطی است و اغلاط کتابت بسیار دارد. در دو کتاب مذکور حرکات الفاظ ضبط نشده و فرهنگ نویسان بعضی بضم مثل جهانگیری و بعضی بفتح مثل رشیدی ضبط کرده و چون در تکلم باکسر اول است همان صحیح است موید صحت آن نسخهٔ خطی حرکات دار السامی فی الاسامی است که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده در آن کخ باکسر کاف است. نیز در نسخهٔ خطی کهنه نصاب مخمسات ادیبه کاتب باکسر نوشته شعرش این است. با کوره نو باده ضبغطی کخ کودک؛ قصباتستان و غضا آغ و غدا بام. جهانگیری گوید "کخ باضم اول گیاهی باشد که از میان آب بر دیده از آن حصیر بیافند و آن را دخ و دوخ و کوخ و لخ و لوخ نیز گویند و چون از آن گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال بسازند لهٰذا نیز کخ نامند. شیخ نظامی در خسرو و شیرین از زبان شیرین گفته. نمانم جز عروسی را در این سنگ؛ که از کخ کرده باشندش بنیرنگ. عروس کخ شبستان را نشاید؛ ترنج از موم بستان را نباید" معنی گیاه حصیر برای کخ مسلم نیست و شاید لخ تصحیف خوانی شده و بر فرض صحت همه جا گیاه مذکور بدست نمیاید که از آن کخ برای بچه بسازند. در السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء معنی ضبغطی کخ نوشته شده و تاج العروس گوید ضبغطی لفظی است برای تهدید اطفال پس کخ هم مثل لولوی امروز ما تنها لفظی بوده برای ترساندن بچه نه صورت و مجسمه و شاید علت تمرین

(امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

ایران در قدیم این اشتباه را داشته که اطفال را با یک صورت یا مجسمهٔ زشت می ترسانند مثل اینکه حالا هم این اشتباه را دارند که با لولو می ترسانند. جهانگیری معنی دیگری هم برای کخ نوشته که گوید: "دویم کرم را گویند حکیم سنائی فرماید: زان امینی از ختتن هرکس که بگویند ؛ اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ". از مضمون شعر مفهوم میشود که کخ بمعنی لولو است و معنی مثل اینکه لولو لولو را نمی برد مثل خوبی است و بجا است که ما هم بطور مثل لولو لولو را نمی برد استعمال کنیم. کرم کرم را نمی برد نمی شود مثل باشد اما چون بچه را می ترسانند که کخ (لولو) تو را می برد پس مثل در آن معنی درست است. در سنسکریت گکه (کخ) (करव) بمعنی عزرائیل است و همان ریشه است باضم اول (۱) در خراسان بمعنی خانه ایست که در آن کرم پیله پرورند و مخفف کوخ است (۲) خمیدگی پشت ترک فارس، مثال این روز ها فلان کخش درآمده و کخین. آدم پشت خم. ریشه اش در سنسکریت کبج (कुब्ज) است بمعنی کوژ پشت.

کچخ فا. (ک ـِ خ چ) اسم: گیاهی است که از آن جاروب سازند و آتش نیز بدان روشن کنند طیان بمی گرفته دست و پای و روی خوبان پر کلخج ؛ روی پیران زرد از بس دود کچخ". جهانگیری (شع)، رشیدی گوید "و در باب نون نیز (جهانگیری) آورده و ظاهراً همان صحیح است و این تصحیف است". در باب خا فصل نون هم جهانگیری نخج را بهمین معنی آورده لیکن در آن سند از شمس فخری است که اعتبار ندارد و در این سند از شاعر استاد قدیم طیان بمی است پس کچخ صحیح و نخج تصحیف است.

کخکخ فا. (ک ـَ خ ک ـَ خ) (۱) کلمه ای باشد که در محل نفرت گویند. فقیه ابو اللیث سمرقندی در کتاب بستان که از مصنفات او است در باب تفضیل لغت عجم آورده که حضرت رسالت پناه محمد بفارسی تکلم فرموده اند و این حدیث روایت کرده که "روی عن النبی انه اتی بتمر صدقة و عنده الحسن و الحسین فاخذ تمرة و ادخله فی فیه فادخل رسول الله اصبعه فی فیه و قال کخکخ و اخرج التمرة من فیه". جهانگیری "معنی حدیث این است که نزد رسول الله خرمای صدقه آورده بودند و نزد آنحضرت حسن و حسین حاضر بودند. حضرت حسین یک خرما برداشته در دهان گذاشت حضرت رسول انگشت خود را در دهان او گذاشته فرمودند کخ کخ و آن خرما را بیرون آوردند". لفظ کخ کخ عربی است و باکسر هر دو کاف و تشدید خا هم صحیح است قاموس گوید "و کخ کخ و تشدد الخاء فیهما و تنون و تفتح الکاف و تکسر یقال عند زجر الصبی عن تناول شیئ و عند التقذر من شیئ" یعنی کخ کخ با فتح و کسر کاف و تشدید و تنوین آن هم لفظی است که برای باز داشتن بچه کوچک از گرفتن چیزی یا از کثیف شدن از چیزی گفته میشود. احتمال اینکه این لفظ همان کخ کخ مگر فارسی است و بعد از تلفظ رسول الله به آن در

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره

عربی آمده باشد بعید است شاید پیش از اسلام معرب شده یا فارسی از یک زبان سامی گرفته صفحه کح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید. باضم هر دو کاف (ک ۃ خ ک ۃ خ) آواز سرفه (شع) اوحدی. میشو بیشه چون نه پرورداست + دل دانده را نه درخور است. خورش خرس یا شغال شود + یا در آن بیشه پایمال شود خرس نیز از خورد بناچارش + زود در کخ کخ اوفتد کارش. باکسر هر دو کاف آواز خنده که لفظ دیگرش کخ است (شع) سنائی. از پی مصلحت برو خندد + کخکخی بر بروت او بندد. ایضاً. کخکخ اندر فقیر چیست خری + چلچک اندر چراغ چیست تری.

کخه فا. (ک ۃ خ ۂ) اسم. چرک گوشهٔ چشم که الفاظ دیگرش کیخ و کیغ است (رتک سبزوار)

کد فا. (ک ہ د) اسم مخفف کده بمعنی خانه (شع) فرخی. به تبکدا اندر بت را خزانه ای کردند + در آن خزانه بصندوقهای پیل گهر. از این لفظ کد بانو کدخدا در تکلم هم هست. کد بانو (۱) رئیسهٔ خانه که زوجه صاحب خانه باشد (عا) "خانه را که دو کد بانو باشد خاک تا زانو باشد" مثل است (۲) هر زنی که در خانه داری ماهر باشد (عا) (۳) "در طالع مولود" منجمان دلیل جسم را خوانند چنانکه کدخدا دلیل روح را گویند و کیفیت و کمیت عمر (مولود) و دلائل آن را ازین دو اصل که کد بانو و کدخدا باشد قیاس کنند. چه کد بانو بمثابه جسم است و کدخدا بمنزلهٔ روح و کد بانو بی کدخدا و کدخدا بی کد بانو بکار نیاید همچنانکه روح بی جسم و جسم بی روح و هر کدام از این دو اصل که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کد بانو را یونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمهٔ زندگانی است" جهانگیری (عل) معنی لفظی کد بانو آفتاب خانه است. در پهلوی کده بانوک ([illegible]) و در اوستا کته بانو ([illegible]) کدخدا. (۱) صاحب خانه و بزرگ اهل یک خانه (عا) (۲) کسیکه در نظم امور خانه خود ماهر است (عا) (۳) بزرگ یک محله یا ده که مسئول نظم و جمع مالیات آنجا است (عا) معنی لفظی کدخدا صاحب خانه است و محله و ده بمنزلهٔ یک خانه فرض شده (عا) در علم نجوم دلیل روح است (عل) معنی سوم کد بانو را به بینید. اوحدی. بدر آورد ز سیر این اجرام + سیر هیلاج و کدخدا و سهام. امثال. (الف) "کدخدا را ببین و ده را بچاپ" (ب) "یکی را به ده راه نمیدادند خانهٔ کدخدا را می پرسید" (۵) پادشاه که مملکت بمنزلهٔ خانه ای فرض شده و شاه صاحب آن است (شع) فردوسی. کیومرث شد در جهان کدخدای + نخستین بکوه اندرون داشت جای. به اسب اندر آمد جهان کدخدای + بجنبید چون کوه لشکر ز جای. ابن یمین. شهریارا توئی آنکس که جهان را بسزا + کدخدائی تو فرمود خدای متعال کته و کده ([illegible]) در پهلوی بمعنی خانه و کده خدای ([illegible]) بمعنی صاحب خانه و ناظم خانه است و در اوستا کته ([illegible]) بمعنی خانه هم هست در سنسکریت گش (कद हद)

بمعنی اطاق ریشه است. جهانگیری معنی دیگر کد را تخت نوشته اما سند نداده و اگر ثابت باشد مبدل کت خواهد بود باضم اول (ک ۂ د)، قانون در رمز نوشته (عل) این لفظ (Code) فرانسوی است.

کدام فا. (ک ۂ د ـَـ م) اسم. استفهام از یکی از دو یا بیشتر است (عا) مثال. کدام شخص در مهمت مثل شما است. ایضاً کدام پول را از من مطالبه میکنید. در پهلوی کدام (وص یٖو) در اوستا کتم (ویصم ـَـ 6 ـَـ) و در سنسکریت کَتَم (कतम) بوده. در اصفهان باکسر کاف تلفظ میشود و در جاهای دیگر ایران باضم آن اما در پهلوی و اوستا و سنسکریت بافتح آن است.

کدح ع. (ک ـَـ د ح) مص. سعی کردن و جهد نمودن (عل)

کد ع. (ک ـَـ دد) اسم. "رنج و سختی کار و اشارت کردن بانگشت در رنج و تعب دادن" منتخب اللغه (عل)

باکدیمین وعرق جبین (بازحمت دست راست و عرق پیشانی) بازحمت و رنج خود شخص (عا)

کدر ع. (ک ـَـ د ـِـ ر) اسم. تیره و ناصاف (عل) باسکون دال هم صحیح است. "کدر بفتحتین تیرگی و تیره شدن و درختی است خوشبو که بهندی آنرا کیوڑه گویند و شربت آن نافع جدری و جذام و حصبه و مرض سوادی است و آن شربت را شراب کدر گویند انوری گوید (باس تو شهابی است که در کام شیاطین، باحرقش آتش چو شراب کدر آمد)" منتخب اللغه (عل)

کدرم فا. (ک ۂ د ـَـ ر ۂ م) اسم. "غله ای باشد مانند ارزن که اکثر و اغلب میان برنج شود حکیم سوزنی راست. گرسنه نیز تا بغربا ید + کدرم و جو که رنج دارزن خویش" جهانگیری (ط) در کتب قرابادین بدست نیامد. رشیدی گوید "و بعضی گفته اند غله ایست که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشاه نا ملایم دهد و در میان گندم روید" سراج گوید "اول (بیان جهانگیری) صحیح است و آنرا بهندی کودون گویند و سبزهٔ آن بسبزهٔ شالی بسیار مشابه است و در هندوستان آنرا تنها کارند و هر جنس آن نشاه ناک نباشد بعضی از آن نشاه پیدا کند حتی که بسبب خوردن آن آدمی تا دو روز بیهوش ماند و آن جنس خریفی است و گندم ربیعی و آنچه در گندم پیدا شود دستی آرد چیز دیگر است". در سنسکریت کُدُرُم (कुद्रुम) بمعنی درخت کوچک و درخت بدر است.

کدفت فا. (ک ۂ د ۂ ف ـَـ ت) اسم. "کاسهٔ سر را گویند حکیم نزاری نظم نموده. بجان دوست که گر صد هزار سال برآید + نه ممکن است که سودا برون رود ز کدفتم" جهانگیری (شع)

کدن فا. (ک ۂ د ۂ ن) اسم. مخفف کدین (رجوع شود به کدین)

کدنگ. کدنگه فا. (ک ۂ د ۂ ن گ) اسم. چوب رخت شوئی گازر (شع) سوزنی بجهت گازر لپری گفته.

بیاز های مرا تا چگونه آیم از آب ✤ بنگ بردن اندر نوردتا ه قباه. بدار چوب تو سر برنهم کدنگ بزن ✤ ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه. ریشهٔ آن با کتک یکی است.

کدو فا. (ک مد دمد) اسم. ثمر بوته ایست و در خورش و تنها پخته و سرخ کرده خورده میشود و بعضی اقسام آن تلخ غیر ماکول است و پوست بعضی اقسام آن کلفت است که بعد از خشکیدن ظرف برای خرما و شراب وغیر آنها میشود (عا)، «کیر را دیدی کدو را ندیدی» مثل است. کدو مشبه به برای سر کچل و کله احمق هم هست **کدو بادنجان** قسمی از کدوی کوچک شبیه بادنجان است که سرخ کرده خورند و خورش نیز پزند (تک خراسان)، **کدودانه** کرمهائی است شبیه به تخم کدو که در معده یک قسم مریض پیدا میشود و آن کرمها بهم پیوسته اند (ط) یوسفی طبیب. در دفع کدو دانه بر تلو رسلف ✤ خرما و برنگ و مغز جوز آر بکف. **کدو نیمه** قنینه بود رودکی گفت بعل می را از سرخ خم برکش ✤ در کدو نیمه کن به پیش من آر «لغت الفرس» قنینه صراحی شیشه ایست تشبیه آن به نیم کدو چندان با مناسبت نیست و ممکن است در شعر مذکور کدو نیمه بمعنی خوردش باشد چه قسمی از کدوی خشک را ظرف شراب استعمال میکردند نیم آن را بجای پیالهٔ شراب و ممکن است مراد از کدو نیمه در شعر مجازاً قدح یا پیالهٔ شراب باشد. در فارسی لفظ کدو را با ضم اول ملفظ کنند و با فتح اول آنجا بمعنی سوسک است.

کدواد **کدواده** فا. (ک مد دو مد د) اسم. «بنای خانه و عمارت بود» بیت اسفرنگی گفته. با یاد تو گل بکار گشته ✤ دیوار بهار خانهٔ جان. در عهد تو استوار مانده ✤ کدواده عمر سست پیمان» جهانگیری ایضاً شمس جنیدی گوید. زفرح بیش طلب اصل کز برای بنا ✤ درست باید کردن نخست کدواد احتمال تصحیف میرود که اصل کدلاد و کدلاده (بالام) باشد که کد بمعنی خانه ولاد بمعنی دیوار است و معنی هم دیوار خانه است نه بنیان.

کدوخ فا. (ک مد دمد خ) اسم. حمام که لفظ دیگرش گرمابه است (شع) رودکی. پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ ✤ باده در رخ از باده لعل و باده چشم از سرمه شوخ. سروری بمعنی جام نوشته که معلوم است تصحیف حمام است اما کروخ (باراء) را هم ضبط کرده بمعنی نام دهی است و شعر مذکور را شاهد آورده رشیدی باراء (کروخ) دبمعنی «دهی است بهرات» ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده.

کدورت عر. (ک ذ دمد ر مد ت) اسم (۱) تیرگی مقابل صفا (عل)، (۲) مجازاً رنج و ملال (عا)، کدورات جمع است.

کده فا. (ک مد د ه) اسم. خانه مثل آتشکده (عا)، ریشه را در ذیل کدخدا به بینید. جهانگیری

باضم اول (ک ذ د ۂ) را بمعنی لازہ و کلیدان خانہ ہم نوشتہ لیکن شاہد از شمس فخری است کہ اعتبار ندارد نیز بمعنی خراش و خراشیدن نوشتہ کہ مخفف کدوہ باشد لیکن کدوہ بمعنی خراشیدن عربی است و رشیدی در معنی کلیدان گوید " چوبکی کہ در میان قفل چوبین یعنی چوب پشت در افتد تا بی کلید در دانشود طیان گوید در کلیدان بنو سخت کدہ ٭ باز کردم در و شدم بہ کدہ "

کدیہ ع (ک ذ د ی ۂ) اسم - گدائی با اصرار (عل) این لفظ با گدای فارسی از یک ریشہ است - صفحہ تح و یط دیباچہ جلد دوم را بہ بینید - در عربی بمعنی سختی دہر و صفات عظیمہ شدیدہ ہم ہست -

کدین **کدینہ** فا - (ک ذ د ی ع ن) اسم - چوب رخت کوبی گازران (نث و شع) مہذب الاسماء در معنی البیزر و المیجنہ و الکذینق ایضاً دستور اللغہ ایضاً نظامی - بر ہر کہ زدی کدینہ گرز ٭ بشکستی اگرچہ بودی البرز - ایضاً نگہدار اندر این آشفتہ بازار ٭ کدین گازران از طبل عطار - رشیدی گوید " از این دو بیت نزاری معنی مطرقہ (چکش) ظاہر میشود اگر پیشانی ای داری چو سندان ٭ نہ پیچی از کدین امراد پنداشتم کہ زیر کدین مجاہدہ ٭ سندان روزگار تہوش و توان منم - و شاعر گوید نکوہد آہن سر طمع کدینہ من " در دو شعر نزاری معنی چوب رخت شوئی ہم درست در میاید و در مصرع آخر شاعر معلوم نیست تا شاہد شود در سنسکریت کوت (कुट) بمعنی شکستن و کوبیدن است و یا و نون آخر علامت فاعلیت کتک را ببیند -

کدیور فا - (ک ـ د ۂ ی و ـ ر) اسم - باغبان و زارع (شع) خاقانی - ماہ بماہ میکند شاہ فلک کدیوری ٭ عالم فاقہ بردہ را توشہ دہد توانگری - مایدہ سازد از برہ بر صفت توانگران ٭ برزگری کند گاو از قبل کدیوری - فرہنگ ابراہیمی بمعنی سردار ہم نوشتہ و سرداری و رشیدی بمعنی صاحب خانہ روزگار آوردہ شاہد شان از شمس فخری است کہ معتبر نیست در باب این لفظ سراج تحقیقی لطیف دارد این است کدیور - بفتح و یا مجہول و واو مفتوح و رای مہملہ زراعت کنندہ و باغبان و رئیس دہ و بمعنی کدخدا و صاحب خانہ و روزگار نیز نوشتہ اند مؤلف گوید تحقیق آن است کہ این کلمہ در اصل کداور بودہ بالف و چون آور کلمہ نسبت است کہ بمعنی صاحب مستعمل است مثل تن آور و قد آور و دل آور در معنی این لفظ صاحب کد خواہد بود و بمعنی خانہ و دہ ہر دو آمدہ چنانکہ گذشت و الف را امالہ کردہ یا ساختہ اند در این صورت بی تکلف بمعنی رئیس دہ و کدخدا صحیح بشود و ظاہراً اشارہ بدین است آنچہ در نسخہ اسدی واقع است کدیور روزگار و ہر کرا خانہ بود چہ کدخانہ باشد عنصری گوید - شہ را اگرچہ ہست ہزاران کدہ رسد ٭ از بندگانش ہر کدہ را کدیوری - مؤلف گوید کہ درین بیت کدہ

بمعنی ده و قصبه مناسب است رتبهٔ روزگار را بسبب فرمان روائی عالم کدیور میگفته باشند و بمناسبت کدخدا مزارع و باغبان نیز میتوانند شد از اینجا است که در برهان کنایه از روزگار گفته و عجب اهل فرهنگان از آن غافل مانده اند پس معنی برزیگر و باغبان اگر به ثبوت رسد مجاز خواهد بود" آنچه مؤلف سراج نسبت به اسدی داده در نسخهٔ لغت الفرس که نزد من هست نیست بلکه در صحاح الفرس عبارتی شبیه به آن است که گوید "کدیور - اول برزگر باشد دوم کدخدای خانه باشد عنصری گفت - شعر - اگرچه هست فراوان سپاه و خیل + از بندگانش هر کده ای را کدیوری"

کذا ع - (ک ـ ذ ـ) اسم - این چنین و چنین (عل)، هکذا - این چنین و چنین (عل)، کذائی چنان و آن طور و معلوم الحال (عا)،

کذالک چنین و این چنین و هم چنین (عا)، در این لفظ بیشتر در رسم الخط الف را حذف کرده یک الف کوچک بالای ذال (کذٰلک) مینویسند.

کذب ع - (ک ـ ذ ب) اسم - گفتن چیز خلاف واقع که لفظ فارسیش دروغ است (عا) با فتح اول و کسر دوم هم صحیح است.

کذّاب ع - (ک ـ ذّ ـ ب) اسم - کسیکه بسیار دروغ گوید (عا)،

کر فا - (ک ـ) اسم - (۱) انسان یا حیوانی که قوهٔ شنیدنش زایل یا کم شده باشد (عا) در پهلوی کر (۱)، در اوستا کرنا (ـ ۱) (ـ) بوده و در سنسکریت اکرن (अकर्ण) کرد بی گوش " چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی " مثل است - (۲) مجازاً قسمی از مار که افسون نپذیرد گویا کر است و افسون نمی شنود (شع)، (۳) توانائی و مقصود (شع)، فرخی - ملک آن است که او را بسخن باشد دست + ملک آن است که او را بهنر باشد کر - سوزنی - در از دولت سلطان سلطانان زیادت شد + شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر - ایضاً سنائی - کار بی علم کام و کر ندهد + تخم بی مغز بار و بر ندهد - ایضاً عبد الواسع جبلی - طاغیان را کرده یکبار و جدا از کام و کر + باغیان را کرده همواره بری از نام و نان - در این معنی از ماده کردن است سراج گوید " دزنگ و جرس که آواز از آن بر نیاید و این مجاز است ظاهراً زیرا چه کر بحرف زدن چنانکه جواب نمی دهد این به جنبانیدن آواز بر نمی آرد " سراج عموماً شاهد نمی آورد شاید در شعری دیده یا از فرهنگی نقل کرده اما در تکلم در این موارد دلال میگویند نه کر. کر کر خرخر کردن در خواب (تک سبزوار)

باضم اول (ک ـ) (۱) نام رود خانه ایست در آذربایجان نیز نام رود خانه ایست در ایالت فارس ایران (ج)، بعضی از شرق شناسان اروپا حدس میزنند که کر مخفف کوروش است و هر دو رود بنام کوروش هخامنشی اول پادشاه فاتح بزرگ دنیا است و حدس مذکور بعید نیست چه می بینیم ایرانیان زمان ما اسم نامهای قدیم شهرها را تبدیل به نام شاهنشاه محبوب زمان خود رضا شاه پهلوی کردند (۲) مخفف کرد (مشد)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم و نام شخص یا چیز معین)

عربی است بمعنی مقدار معین از آب (عا) (۳) (مخفف کره) در زبان لری بچهٔ انسان وحیوان است. گرگر. آواز مار و وزغ (رنگ سبزوار)

کرا ع. (ک ۶ ر سه) اسم. بکرایه دادن وکرایه که مزد استعمال حیوان یا مکان غیر است (عل)، **کرا نکردن وکرای آن نکردن**. سود ندادن وقابل آن نبودن (نث وشع) ناصر خسرو. پیش ازین ای فتنه گشته برقیاس ورای خویش + کردمی ظاهر زعیبت گر مرا کردی کرا. ابن یمین. دنیا کرای آن نکند کز برای او + بر دامن ضمیر غباری زمن رسد.

کرات ع. (ک ۵ ر سه ت) اسم. (جمع کره) چیزهای بشکل کره وگوی ها (عل)،

کراج فا. (ک ۵ ر سه ج) اسم. نام مرغی است که نامهای دیگرش سبزک و سبزقبا و کاسکینه است (نث)، مهذب الاسماء در معنی شقراق.

کراچی (ک ۵ ر سه چ ی) عم. نام بندری است در ایالت سند هندوستان (ج)

کراخ فا. (ک ۵ ر سه خ) اسم. "بانگ ماکیان باشد بوقتی که بیضه دادن" جهانگیری (شع) (اسم صوت)

کراخان فا. (ک ۵ ر سه خ سه ن) عم. در شاهنامه نام بزرگترین پسر افراسیاب است (نث وشع)،

کراد فا. (ک ۵ ر سه د) اسم "جامهٔ کهنهٔ پاره پاره راگویند" جهانگیری (شع)، عجب است که کراد با زار (منقوطه) را هم بهمین معنی ضبط کرده.

کراده

کرار فا. (ک ۵ ر سه ر) اسم "دو معنی دارد اول چوب زیرین در باشد دوم زمین را گویند که بجهت سبزی کاری وغیره آراسته کنارهای آن را بلند ساخته باشند وآن را کرد وکرزه نیز خوانند" جهانگیری (شع)، رشیدی برای معنی اول گوید "ودر مؤید کوارا بواو گفته ودر ادات کراد اگفته که بجای رای دوم دال باشد" معلوم نیست فرهنگ شعری نویسان این گونه الفاظ را از کجا جمع کرده اند ای کاش همه جا ماخذ میدادند. باکسر اول بمعنی مکرر دکرارا استعمال میشود (عا) در کتب لغت عربی این لفظ پیدا نشد پس ساختهٔ ما ایرانیان است.

کرارا

کراز ع. (ک ۵ ر سه ز) اسم. کوزهٔ سرتنگ که فارسیش تنگ است (شع)، فاخری. بانعمتی تمام بدرگاهت آمدم + امروز با کرازی وچوبی همی روم. در عربی باشدّ را هم صحیح است.

کراسه ع. (ک ۵ ر سه س ۶) اسم. (۱) "دفتر باشد طیان گفت. ای عن فلان قال چنان آن که پیش من + آرایش کراسه وتمثال دفتر است" لغت الفرس (شع)، (۲) مجازاً کلام الله از باب استعمال عام در خاص. خاقانی. عنوان مجلس بسته بردی + دست جنب وکراسه در وی. سوزنی

(۵) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (۶) ضمه وهمزهٔ مضمومه (۴) کسره وهمزهٔ مکسوره

برنام من از فال گشائی زکراسه ✦ مبینی بخط اول قدمتنی الضر.

کراشیدن | فا-رک مدس سدش ی‌ع د مدن) مص-پریشان شدن (شع) سوزنی-رمیدگان وکراشیده گشتگان زوطن ✦ تورا خواهند زیزدان بدعوت وآمین. ایضاً تو درمیان دلی دل میان زلف تودر ✦ کراش خود مخوه وزلف را بشانه مزن- رضی الدین نیشاپوری- دالا مجیر دولت ازین خطه هر زمان ✦ رفتن توراست لیک مرامی فتد کراش- آغاجی- بیا تاجدا گشتم ازروی تو ✦ کراشیده ذخیره شد کارمن. کراشید (می)، کراشد (مع)، کراشنده (فل)، کراشیده (مل)، کراش (مرداص)، درسنسکریت کرش (कृष) بمعنی شیفته وکشیده شده هست.

کراغ | فا-رک د مس سدغ) اسم-"گیاهی باشد که بازوی فرود آمده را به بندند" جهانگیری (ط)، درقرابادینها نیافتم. عجب است که کراغ بازا (منقوطه) راهم بهمین معنی ضبط کرده.

کراک | فا-رک مدس سدک) اسم-"کراک مرغی است سیاه وسپید چند خطافی ودم درازدارد وبرکنار آب نشیند ودم رابلرزاند. دقیقی گفت- چنان اندیشد ازدشمن خویش ✦ چوباز تیز چنگال ازکراکا" لغت الفرس (شع) ایضاً اسدی- سراینده سار وچکاوک زسرو ✦ چنان درچمنها کراک وتذرو- جهانگیری- کراک راعقعق دانسته ورشیدی صعوه اما هیچکدام بابیان لغت الفرس مطابق نیست چه عقعق (کلاغ پیسه) مرغ بزرگی است ازخطاف (پرستوک) خیلی بزرگ تراست وصعوه سیاه وسفید نیست ممکن است همان کرک است که سانه باشد اگرچه بابیان اسدی نمی سازد.

کراکر | فا-رک مدس سدک مدس) اسم-"اسم شقراق (کلاغ پیسه) است" محیط اعظم (ط)، کراک را جهانگیری بهمین معنی نوشته (ره ببینید)

کرام | فا-رک ع س سدم) اسم-(۱) جمع کریم (سخیها وبخشندگان وجوانمردان (عا)، کراماً کاتبین (آیه ایست درقرآن) فرشتگان نویسنده اعمال بندگان (عل)" حسابش باکراماً کاتبین است" مثل است- (۲) "لقب ابوعبدالله که دروقت سلطان محمود مذهبی اختراع نمود وازهرمذهبی چیزی اخذ نمود وطایفه کرامیه بدان منسوبند" منتخب اللغه- مشهور درمعنی دوم باشد بدراراست ولقب پدرابو عبدالله محمد بن عبدالله مخترع مذهب کرامیه بوده قاموس گوید" محمد بن کرام کشداد امام الکرامیه القائل بان معبوده مستقر علی العرش وانه جوهر- تعالی عن ذالک" (محمد پسرکرام بروزن شداد پیشوای کرامیه است وقائل بودکه خدا برعرش نشسته وجوهراست پاک است ازآنچه اوگفت)

کرامت | ع-رک مدس سدم مدت) اسم-(۱) بخشش وبزرگواری (عل)، (۲) خرق عادت که ازولی

(سه) داواعرابی (ع م) یاراعرابی

صادر شود و آنکه از نبی صادر شود معجزه نامیده میشود (عا)، در عربی بمعنی بسیار باران گردیدن ابر هم هست

کران
کرانه
فا. (ک بدس بدن) اسم. کنار و منتهی (نث وشع) در اوستا کرنه (...) و در سنسکریت کون (कोण) بوده و کنار مبدل آن است که در پهلوی آمده. کران (...) هم در پهلوی هست. کرانه همان کران است.

کراندن
فا. (ک بدس بدن د بدن) مص (۱) خار اندن. (تک شیراز) (۲) برآوردن چیزی بخراشاندن مثل کراندن خربوزه با قاشق و کراندن ته دیگ با کفگیر (تک شیراز). من کران بمعنی ته دیگ از همان است در مازندران کراندن بمعنی دوم را رکاندن گویند که مقلوب آن است فاتیل کران. کفگیر کوچکی است برای کراندن فاتیل و سوم کران نوعی از سوم است برای کراندن (تک شیراز) ریشه کراندن در سنسکریت کرش (कृष) است.

کراوات
(ک ۶ س بد و بدت) اسم. پارچه ایست که مردان اروپا بگردن می بندند و دو طرفش بر سینه آویزان است و مشرقیان مقلد اروپا هم آن را می بندند (عا)، این لفظ (Cravate) فرانسوی است چون کرواتها اول رسم بستن آن را در سال ۱۶۳۶ م در فرانسه جاری کردند بنام آنها باقی ماند.

کراهت
ع. (ک بدس بد ۷ بدت) مص. (۱) دوست نداشتن و بیزاری از چیزی (عا) (۲) مکروه شرعی بودن چیزی مثل خشکاندن آب وضو و چیز خوردن در کوچه (عا) مکروه آن است که ترکش اولی باشد مقابل مستحب که فعلش اولی است. احکام پنجگانه شرعی واجب و حرام و مستحب و مکروه و مباح است.

کراهیت
ع. (ک بدس بد ۷ ۶ ی بدت) اسم. (۱) ناپسند داشتن و دوست نداشتن (عا) (۲) مکروه شرعی بودن چیزی (عا)

کرایم
ع. (ک بدس بدی ۶ م) اسم. جمع کریمه است. در ذیل کریم به بینید (عل)

کرایه
(ک ۶ س بدی ۶) اسم. مزد حیوان باری و سواری و اجرت استعمال زمین و ساختمان غیره (عا) این لفظ معرب از کرا عربی است عجب این است که در سنسکریت کرایه کره (क्रय:) است پس شاید کرایه فارسی آریائی است از کرا سامی نیست یا از آن باب باشد که در صفحه تیح دیباچه جلد دوم نوشتم. امثال. (۱) «خر کرایه را کاه نمیدهند» (۲) «خر کرایه را تا دالان خانه سوار میشوند» (۳) «کرایه نشین دلش گشاد است» (۴) «خانه کرایه وزن صیغه» کرایه نکردن. سُوندادن (نث وشع)، صائب جهان کرایه دیدن نمیکند صائب * چو غنچه سر گریبان بردن میار دیرد. مال

(عع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

دوسره کرایه کردن - شتاب داشتن در مراجعت از سفر (عا) با ضم اول (ک د مرسه ی) اسم - نام مرغی است سیاه فام که بر آن خالها است (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی اخیل -

کرب ع - (ک مدر ب) اسم - غم و اندوه (عا) مثال کربلا برای اهل بیت کرب و بلا بوده با فتح را راهم صحیح است -

کرباس فا - (ک مدراب مدس) اسم - پارچه کم بهائیکه از ریسمان پنبه کلفت بافته میشود (عا) عین این لفظ باکسر اول در عربی هست بمعنی مطلق پارچه سفید ریسمانی - ریشه لفظ در سنسکریت کارپاس (कार्पास) است بمعنی پنبه - "همه سرو ته یک کرباسیم" مثل است،

کرباسک - کرباسو - کرباسه - کربسو - کربسه فا - (ک مدر ب مدس مدک) اسم - جانوری است از قسم سوسمار که نام های دیگرش چلپاسه و مال مالی است (شع) شیخ آذری - میکشد هم نهنگ را راسو + مرگ عقرب بود ز کرباسو - سوزنی - اژدها باش بر خزینه علم + کاین چنین جای جای کربسه نیست - آغاجی - کربسو شکل جمله بگرد هند - کرباسو و کرباسه هم همان است و کربسو و کربسه مخفف آنها - لغت الفرس گوید "کربسه مارپلاس باشد رودکی گفت - جای غنده کربسه با گژ دمان + خورد ایشان پوست وردی مردمان" معلوم میشود در زمان اسدی (قرن پنجم هجری) مال مالی را مارپلاس هم میگفتند - در اوستا کهرو او (وسن ا ر د) بوده در پهلوی هم کرپو (و ا ر ا و) بوده در سنسکریت کرک لاس (कृकलास) بوده -

کربت ع - (ک د ر ب مدت) اسم - غم و اندوه (عا)

کربش فا - (ک مدراب مدش) اسم - "کربش مارپلاس و چلپاسه" باشد عنصری گفت "شد مژه گرد چشم او ز آتش + نیش دندان گژدم و کربش" لغت الفرس - کرباسک را به بینید -

کربلا ع - (ک مدراب مدل مد) عم - نام یکی از شهرهای عراق عرب است در آنجا شهادت امام حسین واقع شده و قبر آن حضرت هم در آنجا است (ج) **کربلائی** - (۱) کسیکه اهل کربلا است (عا) (۲) کسی که بزیارت امام حسین در کربلا رفته (عا) ایرانیهای بازاری و دهاتی بعد از زیارت کربلا به اول نامشان کربلائی اضافه میشود مثل کربلائی عباس و کربلائی فیروز و غیر آنها (۳) نام نوعی از قماش بطرح محرمات که دو خط عریض داشته باشد سیاه و سفید یا مانند آن - واعظ قزوینی - گشت یک شب در میان وصل سهی بالای ما + کربلائی شد لباس تیره بختیهای ما - ملا طغرا در توحید - از او بال بلبل حنائی شده + پرش نایب کربلائی شده - وله "تا زایر کربلای عشق تو شدم + از داغ همیشه کربلائی پوشم"

بهار عجم (شع)

کربن (ک مسرا ب دان) اسم. مادهٔ زغالی (عل) این لفظ از Carbon فرانسوی است.

کرپا فا. (ک مس پ مد) اسم. نام گیاهی است که آن را هندو زیر گویند. استاد عسجدی فرماید. اگر ز فیض کفت رشحه ای بدی در ابر + شدی ز برجد و پیروزه پیکر کرپا " جهانگیری (ط) سروری گوید " در نسخهٔ میرزا گیاهی باشد که آن را هندو زیر گویند. رودکی گوید پیش تیغ تو روز صف دشمن + هست چون پیش داس تو کرپا. دبجای با یا رحطی بنظر رسیده " نسخهٔ فرهنگ میرزا ابراهیم که نزد من است شعر رودکی را ندارد و هندوز بازار معجمه آخر است. در لغت الفرس طبع اروپا که نزد من است بازار معجمه و یا رحطی (کریا) است و همان شعر رودکی شاهد هیچکدام از الفاظ مذکوره در فرا دیها دیده نشده.

کرپه فا. (ک ذ ر پ ع) اسم. صیفیجات از قبیل هندوانه و خربزه و خیار و مانند آنها که خوب شد نکرده و کوتاه باشد (تک قزوین)

کرت فا. (ک مس ات) اسم. کرد بمعنی دوم که لته باشد (شع) در بخجالهای اصفهان برای لته بزرگی که در آن آب تخ می بندد استعمال کنند.

کرة ع. (ک ذ س ٤) اسم. جسم مدور که فارسیش گوی است (عا) مثال. هر ستارهٔ آسمان کره ایست در عربی با تا آخر است که در وقت تبدیل به ها میشود و همان ها در تلفظ فارسی زاید است کرات جمع است. **کروی**. هر چیز منسوب به کره و خود کره هم مثل اینکه گوئیم زمین کروی است. (عل)

کرتانه فا. (ک مس ات مد ن ٤) ٬٬ کرتانه بوزن متانه مکان و ماوای خروسان و آن بمنزلهٔ آشیانه بود مرغان دیگر را. میرحسن عطار در مثنوی خروسیه آورده. که یارب خروسان بیچاره را + ز کرتانها گشته آواره را. ز چنگال موسورهٔ پر جفا + نگهدار یارب بشاه رضا. دیگر ز آفت گربه چشم زاغ + نگهدار یارب بشاه چراغ " بهار عجم (شع) در اصفهان به آن کتانه گویند.

کرتکله فا. (ک ذ س ت مد ل ٤) اسم غلام (نوجوان) ترکی تخت (ث) شرح سامی در معنی امخر. ورد.

کرته فا. (ک ذ س ت ٤) اسم. پیراهن (شع) مولوی معنوی. خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف + دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته دا شد زدد. رضی الدین نیشاپوری. ز عشق خدمت تنگ لعل رنگینت بصبح چاک زند چرخ کرتهٔ زنگار. معرب این قرطق در عربی استعمال شده. در دیات سبزوار ترکلم هست بمعنی جبهٔ پشمی. باکسر اول (۱) گیاهی است که از آن حصیر بافند و نام دیگرش اسل است (ط) " کرته دستی از خراسات " محیط اعظم (ط) (۲) " کرته خاری بود اشترخوار خوانندش. علامه عارضی گفت. را بر لش

را قیاسی نیست ✤ ورچه اندر میان کرته وخار» لغت الفرس (ط) رشیدی گوید» بالفتح (ک مد ر ات ٤) قطعهٔ زمین زراعت کرده» ممکن است مبدل کرد و کردو باشد۔

کرتیسنه فا۔ (ک مد ر ت ی ن ٤) اسم» پردهٔ سفیدی که عنکبوت از لعاب دهن بتند و در آن تخم کرده بچه بیرون آرد و آن را کرنه نیز خوانند۔ در اختیارات بدیعی مسطور است که اگر در تابستان باشد و کثیف و سفید بود در بازوی کسی که تب ربع داشته باشد به بندند زایل گردد» جهانگیری (ط) احتمال میرود و با تقدیم یا بر تا باشد چه تنه بمعنی تننده دکری مبدل کره است که به این معنی میآید۔

کرج فا (ک مد ر مد ج) عم۔ نام آبادی ایست در حومهٔ غربی طهران که دارای رودخانه ایست بهمان نام (ج) باضم اول و سکون دوم مرغی که از تخم کردن افتاده سست شده باشد که لفظ دیگرش کرک است (عا)

کرجفو فا۔ (ک مد ر ج مد ف ٤) اسم۔ پرنده ایست که نامهای دیگرش سمانه و کرک و در عربی سلوی است (شع) طیان مرغزی۔ چه نسبت بود دشمنت را به تو ✤ تو ای شاه باز و عدو کرجفو۔ مهذب الاسماء در معنی سلوی کرجفوک ضبط کرده

کرجن فا۔ (ک ٤ ر ج مد ن) اسم۔ استخوان نرمه که عربیش غضروف و غضوف است (ث و شع)

کرتج فا۔ (ک ٤ ر ت ج) اسم۔ پارهٔ گرد بریده از جای گردن پیرهن که در عربی قواره است و مجازاً خاش بریده از خربوزه و هندوانه و غیر آنها (شع) ابسحاق اطعمه۔ فلک خربزه سان دیدم و کرتج مه نو ✤ گفتم ای عقل بشیر پنیش از راه مرو۔ در سبزوار خراسان کرتج بمعنی خاش خربوزه در تکلم هست و باکسر دوم هم آنجا بمعنی آواز دندان در جویدن چیز سخت است در سنسکریت کرک (कृक) بمعنی گردن هست و کاف تبدیل به تج میشود۔

کرچک تر (ک مد ر چ مد ک) اسم۔ نام درختی است که روغن ثمر آن دوا است و در سوختن هم استعمال میشد لفظ فارسیش بیدانجیر و عربیش خروع است۔ (ط)

کرچه فا۔ (ک ٤ ر چ ٤) اسم۔ (مخفف کرنچه) کلبه و کپر و کومه (شع) امیر خسرو۔ بچشم همت از راه فرهنگ ✤ فلک نه دست و تُش پی کرچهٔ تنگ۔

کرخ فا۔ (ک مد ر مد خ) اسم۔ (۱) جزوی از بدن که بیحس شده باشد (عا) کرخت (با اضافهٔ تا ساکن) هم همان است۔ (۲) درشت و ناهموار وصفت آواز است (عا) مثال۔ از صدای کرخت

کرخت فلان بدم میآید۔ ریشه کرخت در سنسکریت کهر (खर) است باسکون دوم (ک مد ر خ)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نام چندین آبادی و محله بوده از جمله نام محله بزرگی بوده در بغداد (ج)

کرخه فا. (ک ـَ ر ـْ خ ـِ) عم. نام رودی است در خوزستان ایران (ج)

کرد فا. (ک ـُ ر ـْ د) سم. (۱) نام نژادی است از آریا که در مغرب ایران مسکن دارند و آن حصه را کردستان گویند و در زمان ما بعضی از حصص آن در تحت سلطنت ترکی و بعضی در تحت سلطنت عراق عرب هم هست (ج) (۲) در زبان ولایتی مازندران بمعنی شبان است شاید برای این که در قدیم کردها آنجا رفته شبانی میکردند. (۳) و آبگیر باشد و آن را آژیر و ژی نیز خوانند و بتازی شمر خوانند شیخ سعدی فرماید. "نهنگ آن به که با دریا ستیزد + کز آب کرد ماهی کرد خیزد" جهانگیری (شع) اگر مصرع کز آب خرد ماهی خرد خیزد نباشد کرد مبدل خرد است یا بالعکس با فتح اول. (۱) "شاخی را گویند که بوقت پیراستن از درخت بریده باشند" جهانگیری (شع) ریشه اش در سنسکریت کرت (कृत्) بمعنی بریدن است و در اوستا کرت (...) بهمان معنی (۲) حصه ای از زمین که اطرافش مرز بسته باشد (شع) مخفف کردو است یا کردو مزید آن است (۳) فعل ماضی از مصدر کردن است (عا)

کردار فا. (ک ـُ ر ـْ د ـَ ا ر) سم. (۱) کار و عمل و عادت (عا) (۲) مجازاً طرز و روش (شع) نظامی. "یکی نامه نغز پیکر نوشت + به نغزی بکردار باغ بهشت". در پهلوی کردار (...) با فتح اول و بمعنی کننده بود در فارسی معنی عوض کرده از قیاس با رفتار و گفتار و دیدار باید با فتح اول باشد که لفظ آر به ماضی (کرد) ملحق شده اما در تکلم عموم ایران با کسر اول است.

کردگار فا. (ک ـِ ر ـْ د ـِ گ ـَ ا ر) سم. یکی از نامهای خدای تعالی است بمعنی خالق (عا) گویا ترکیب لفظ کرده (مخلوق) گار دگر بوده و مثل کردار فتحه در تکلم مبدل به کسره شده جهانگیری معنی دیگر برای لفظ چنین نوشته "بمعنی عمداً آمده. استاد گفته. نه چون پور میر خراسان که او + بعطار الشسته بود کردگار" رشیدی نام شاعر را ردکی نوشته و مصحح فاضل طبع رشیدی در پای صفحه درست نوشته که "محل تامل است چه درین بیت کرده کار توان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و مجرب" کرده کار بمعنی کار کرده و مجرب درست است.

کردن فا. (ک ـَ ر ـْ د ـَ ن) مص. بمعنی بجا آوردن و از افعال معاون است مثل شدن و بودن و گشتن و نمودن که باید با لفظ دیگر مرکب شود تا معنی دهد مثل طلب کردن و کار کردن و گناه کردن وغیر آنها و تنها یکجا مفرد استعمال میشود در معنی جماع و در آن هم لفظ جماع محذوف است (عا) این لفظ در پهلوی کردن (...) در اوستا کره (...) در پنجا بتی کر (...) و در سنسکریت کر (कृ)

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

بوده و در تمام زبانهای مذکوره هم فعل معاون. "هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی" مثل است. کردمی، میکند (ع)، کننده (فل)، کرده (مل)، بکن (مر)، کردار و کنش (اص)، کرده کار. کارکرده و صاحب تجربه (شع)، دقیقی. جادو نباشد از تو بتنبل سوارتر، عفریت کرده کارتر و زکرده کارتر.

کردو فا. (ک مدس دھ) حصهٔ از زمین زراعت که دورش مرز بسته است تا آب در آن نشیند (عا) در سنسکریت کرد (‏[illegible]) بمعنی گل است. "همدان دور است کردو نزدیک است" مثل است و از این حکایت برخاست که شخصی گفت من در همدان که بودم از پهنای ده کرد و جستم. کسی گفت اگر همدان دور است کردو نزدیک است اگر راست میگوئی آن جستن را اینجا بکن.

کردوس ع. (ک ۵ مس دھ س) اسم. "گلهٔ بزرگ از اسبان و استخوانهای مفاصل که دوگانه باشد چون دو کتف و زانوها و گروه لشکر و استخوان فقرهٔ میان دو شانه" منتخب اللغة (عل)

کر ع. (ک مدمس) اسم. "بازگشتن و بازگردانیدن و رسنی که بر درخت بیاویزند و بدان بالا روند و رسن پالان و رسن بادبان کرد و جمع و آبی که زمین ریگستان بخود کشیده باشد و بالضم نیز آمده" منتخب اللغة (عل)، کرّوفر. خودنمائی در دلیری و غیر آن (عا) این از فرار کرار گرفته شده چه در جنگ قدیم پهلوانها گاهی از مقابل دشمن برای مصلحت فرار میکردند و باز برگشته مکرر حمله میکردند. فرار کرار تعریف پهلوان بوده و اگر فرار میشد و کرار (مکرر حمله کننده) نمیشد قابل مذمت واقع می گشت. پس بهتر فرّ و کرّ گفتن است. با ضم اول. "پیمانه ایست و آن دوازده وسق است هر وسقی هشت صاع و هفت هزار و صد رطل نیز گفته اند" منتخب اللغة در فقه شیعه تقریب یک صد و بیست و هشت من تبریز است. (عا)

کرّات ع. (ک مدمس مس دت) اسم. (جمع کرت)، بارها و مرتبه ها (عا)، مثال. کرّات و مرات باین بچه نصیحت کردم نشنید.

کرّار ع. (ک مدمس مس مدس) اسم. "بازگرداننده و بازگردنده و بتکرار حمله برنده و لقب علیؑ بن ابیطالب" منتخب اللغة (عل)

کرّاسه ع. (ک ۵ مس مس مدس ٤) اسم. کراسه (به بیسنید) (عل)

کرّام ع. (ک مدمس مس مدم) اسم. (۱) بسیار کریم (عل)، (۲) لقب کسیکه مذهب کرامیه را ساخت (کرامیه را ببینید) (عل)

کرّائی (ک مدمس مس مدن ی) اسم. به اصطلاح اهل خلیج فارس کسیکه راهنمای کشتی ها است در حوالی ساحل تا بتنگ دریا نخورد یا بگل ننشیند.

(رهـ) داد اعرابی و یع یار اعرابی

کرت عر۔ (ک مدس ر مدت) اسم۔ نوبت و دولت و رجعت، منتخب اللغة (عل)

کرم الله وجهه عر۔ (ک مدس ر مدم مدل ل مدلاه و مدج لا مد لاه) (خدا بزرگ کرد روی او را) جمله ایست که بعد از بردن نام حضرت علی بجای رضی الله عنه برده میشود و مخصوص آن حضرت است که پیش از اسلام سجده به بت نکرد (عل)

کرنا فا۔ (ک مدس ر ن مد) اسم۔ کرنا (به بینید) (شع و نث)

کروبی عر۔ (ک مدس ر و ب ی) اسم۔ فرشتهٔ مقرب (عا)

کروکر فا۔ (ک ر و ک ر) آهسته آهسته کاری را کردن و کار بی اهمیت کردن (تک) اصل لفظ کر است اما مکرر استعمال میشود و اصل آن هم کر (مخفف) است به بینید۔

کره فا۔ (ک ر ه) اسم۔ بچه اسب و خر (عا) ریشهٔ این در سنسکرت کشور (किशोर) است بمعنی بچه «خرما از کرگی دم نداشت» مثل است بهار عجم گوید «و کره بمعنی تازیانه مشترک است در هندی و کره خار دار نوعی است از آن ملا طغرا گوید۔ نثر۔ بلبل اگر زیادی شود گل را در ته کرهٔ خار دار میکشد» ملا مفید بلخی۔ نظم بی تو از سیر گلشن فگار است ✧ مرا شاخ گل کرهٔ خار دار است» طغرای مشهدی و مفید بلخی در هند بودند و لفظ هندی استعمال کردند فارسی نیست۔ با فتح اول (۱) سبزی ایکه از رطوبت هوا بر جامه و نان پیدا شود که الفاظ دیگرش بزد و بورک و در تکلم کفه است۔ و مجازاً مطلق چرک (نث و شع) الاسامی فی الاسامی در معنی التکرج۔ تکرج از ماده کرج است که با کره از یک ریشه است پس عربی از فارسی گرفته یا بالعکس یا موافق صفحه ۲ دیباچه جلد دوم این کتاب است۔ کره مخفف آن است که بیاید۔ (۲) سنگهای ردی هم چیده که عموماً دهاتیهای فارس در جائی که منظر امام زاده ایست درست میکنند (عا)

کرز۔ کرزه فا۔ (ک ر ز) اسم۔ کرد و که زمین مرز بسته برای زراعت است (تک شیراز)

کرس۔ کرسه (ک ر س) اسم۔ مقدار یک دویدن اسب و مسافتی که بلدیه برای کمترین کرایه درشکه و اتوبیل و امثال آنها معین میکند (عا) این لفظ (Course) فرانسوی است کرس و کرسه فارسی هم هست۔ (۱) چرک بدن و جامه (شع) ناصر خسرو۔ سر بتاب از حد و گفتهٔ پر مکر و فریب ✧ برکش از گردنت این جامهٔ پر کرس و کریب۔ در سنسکرت کلش (कल्मष) به این معنی هست (۲) «موی مجعد را گویند و آن را کورس نیز خوانند» جهانگیری (شع) باکسر اول و دوم۔ آغل گوسفندان (تک مازندران)

کرسان فا۔ (ک مدس ر س مدن) اسم۔ (مخفف کارسان) صندوق نگاهداری غذا (شع) نزاری

به بند سال قحط سخت درویش و توانگر را ‡ هم از گندم تهی کندوک وهم خالی زنان کرسان. ایضاً «نان حنطه وکرسان نه آب گرم عنب ‡ نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو».

کرسب فا. (ک مس مد س ب) اسم. سبزی ایست خوردنی که بیشتر در کوهها روید و بستانی آن هم هست و در تکلم بنام معرب کرفس وکلفس گفته میشود (ط) السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء لفظ فارسی کرفس را کرسب نوشته.

کرست فا. (ک ۂ مس س ۂ ت) اسم. لباسی است که زنها برای کوچک ماندن شکم و باریک ماندن کمر در زیر لباس بخود می بندند (عا) این لفظ (Corset) فرانسوی است.

کرستون فا. (ک مد س مد س ت مد ن) اسم. «کرستون کیان (قپان) بزرگ باشد زرین کتاب گفت خواهی تبارش ده خواهی بگزافه ‡ خواهیش بشاهین زن خواهی به کرستون» لغت الفرس قرسطون معرب آن است در سنسکریت کریثانه (क्रीस्थान) بمعنی جای خرید است بمعنی فارسی مجازاً.

کرسنه فا. (ک ۂ س ۂ س ن ۂ) اسم. «ریم و چرکی را گویند که بر روی جراحت بسته شود و با وجود آنکه قاف در فارسی نیامده عوام شیراز کاف آن را بقاف بدل کرده قرسنه خوانند» جهانگیری (شع) با تلفظ (ک مد س مد ن ۂ) نام غله ایست که قسمی از غلودانهای دیگرش کنک و شنک گاودی و گاودانه است و برای فربه کردن بگاو داده میشود (عا).

کرسی عر. (ک ۂ مس س ی) اسم (۱) تخت (عل) «چه حاجت که نه کرسی آسمان ‡ نهی زیر پای قزل ارسلان» مثل است. (۲) سندلی (عل). (۳) تخت مانند کوچک کوتاه که در زمستان روی اجاغ یا منقل آتش گذاشته میشود و بر آن لحاف بزرگ انداخته از چهار طرف مردم زیر لحاف بدن خود را گرم میکنند (عا). (۴) در احادیث نام عالمی است زیر عالم عرش (عا). (۵) در علم هیئت قدیم نام فلک هشتم است و فلک نهم عرش است (عل) «**کرسی پیکان**. چیزی است که متصل به پیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی وخرده کاری صندوقچه وغیره برای قوت پیکان و محافظت سرنی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند و قبیل جائی که پیکان در آن نشست میکند. سید اشرف. یاد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست ‡ استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست» بهار عجم. (شع) «**کرسی حروف وکرسی خط**. برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت از بودن آنها بکمال انتظام و خوبی است. ملا طغرا در آشوب نامه آورده شرو از رشک کرسی حرفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن. سنجر کاشی. بسکه قیمت یاقوت رابه عنبر لب ‡ نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم. محسن تاثیر. هرکه حد خود شناسد کی شود محتاج غیر ‡ خط چو کرسی دار گردد بی نیاز

(تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

از مسطر است». بهار عجم (عل). کرسی دار و کرسی زیر دار - کرسی ایکه وقت دار کشیدن مقصر زیر پای او میگذارند و بعد از انداختن طناب بگردن او کرسی را میکشند تا معلق خفه شود (عل). غزالی مشهدی - چو کرسی پند شد شحنهٔ عشق را که او + کرسی دار عاشق کرد قد خمید را. ایضاً سلیم - آن کرم آل دولت دنیا است باخبر + کرسی زیر دار شمارد سریر را. ایضاً - بهر آسمان ایمن مشو کاین شحنه در آخر + کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را. کرسی عقد گهر برابر بودن دانهای مروارید در عقد گهر که عبارت از انتظام دانها است باهم میرزا طاهر وحید - گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر + عقدهٔ تنگی میان هر دو دل نا چار هست» بهار عجم (تشع)، معلوم میشود کرسی بمعنی ترتیب و نظم و تناسب استعمال شده و کرسی خط و عقد گهر از آن معنی است.

کرسیوز فا. (ک ـ ـ س ـ ـ ـ ز) عم. در شاه نامه نام برادر افراسیاب است که باعث قتل سیاوش بوده و آخر با برادر در حضور کیخسرو کشته شد (عل)، با گاف (فارسی) خواندن غلط مشهور است چه در اوستا کرسه وزده (ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ) با کاف (تازی) بوده کرسه دو معنی دارد (۱) لاغر (۲) دشمن دین زردشت وزده بمعنی قوت است پس کرسه زرده (کرسیوز) بمعنی قوت و پشت دشمن زردشت است.

کرش، کرشه فا. (ک ـ ر ش) سم. (۱) آواز بینی مرد خفته و تخت نیز گویند» رشیدی (تشع) اسم صوت است» جهانگیری گوید» با اول و ثانی مفتوح فروتنی کردن بود از روی فریب و با اول و ثانی مضموم ریسمانی بود که از موی تافته باشند پور بهای جامی این دو معنی را به ترتیب نظم نموده. تا ایلچی هیبت حسود تو را + دید بر اسب عمر و گفتش تش - هر که با دولت تو کرده کرش + کرده در گردش زمانه کرش»، رشیدی گوید» و ظاهراً بمعنی فروتنی کریس باشد چنانکه بیاید» جهانگیری هم کریس را بمعنی فریب و چاپلوسی ضبط کرده مقصود رشیدی این است که کرس (با سین مهمله) باشد مخفف کریس لیکن با شعر شاهد نمی سازد ممکن است کرش در شعر با کسر اول و دوم باشد و مبدل کرس (با سین مهمله) کرش بمعنی فروتنی در سنسکریت ریشه دارد چه کرش (कृश) بمعنی لاغر است و معنی فارسی مجاز آن (۲) نام پرنده ایست کوچک سبز رنگ (تک شیراز)

کرشاسب فا. (ک ـ ر ش ـ س ب) عم. (۱) در شاه نامه نام یکی از پهلوانان قدیم افسانه ای ایران است که از اجداد رستم بوده و گرشاسب نامه اسدی بیان فتوحات او است در ترکستان و هندوستان (نث وشع) (۲) نام پهلوان افسانه ای دیگری است پسر زو که بدست افراسیاب کشته شد (نث وشع)، با گاف (فارسی) خواندن این لفظ غلط مشهور است در پهلوی کرشاسپ (ـ ـ ـ ـ ـ)

دراوستا کرساپہ (...) بمعنی لاغر اسب بودہ و در سنسکرت ہم کرشاشو (कृशाश्व) بمعنی لاغر اسب بودہ چہ کرش دراوستا و کرش (कृश) در سنسکرت بمعنی لاغر است و اسپہ (...) و اشو (अश्व) بمعنی اسب و معنی ترکیبی شخص وارندۂ اسب لاغر است کہ از القاب قدیمہ قوم آریا است و شاید ناجائی بودہ کہ پدر و مادر ہا میگذاشتند از این قبیل است بیوراسپ و گشتاسپ و لہراسپ و زردشت۔

کرشتہ فا۔ (ک ۴، ر ۴، ش ت ۴) اسم۔ خاشاک (شع) عطار۔ زمین و آسمانہا پر زشتہ است + تو کی بینی کہ چشمت پر کرشتہ است در سنسکرت کرش (कृष) بمعنی کشیدن چیزی است و کرشتہ (कृष्ट) اسم مفعول است بمعنی کشیدہ شدہ کہ صفت چیزی ہم ہست کہ از جاروکشیدن جمع شود یعنی خاشاک۔

کرشک فا۔ (ک ۳، ر ۳، ش ک) اسم۔ پرندہ ایست سبزرنگ کوچک تر از سبزقبا (تک شیراز) وجہ تسمیہ آواز اوست کہ شبیہ بہ ادای لفظ کرشک است۔

کرشمہ فا۔ (ک ۴، ر ۴، ش م ۴) اسم۔ (۱) کرشمہ ناز و دلال بود۔ رودکی گفت: ناز اگر خوب را سزا است بشرط + نسز د جز ترا کرشمہ و ناز "لغت الفرس (عا) در سنسکرت کرشمت (कृष्मत) و کرشمان (कृष्मान) بمعنی خذاب است کہ صفت ناز است و لفظ اسم مخفف سنسکرت است، "چہ خوش بود کہ برآید بیک کرشمہ دو کار" مثل است (۲) در موسیقی نام یکی از آہنگہا دستگاہ شور است (عل) چیت کرشمہ نوعی از پارچہ چیت است (عا)

کرف فا۔ (ک ۳، ر ف) اسم۔ کرف قیر باشد و گرد ہی گویند سیم و مس سوختہ باشد کہ بدو داکنند۔ کسائی گفت زرگر فرو نشاند کرف سیہ بسیم + من باز بر نشاندم سیم زدہ بکرف "لغت الفرس (شع) در جہانگیری و رشیدی و محیط اعظم باز (معجمہ) ضبط شدہ۔ کزف (بازا) ملاحظہ بینید

کرفت فا۔ (ک ۴، ر ۴، ف ت) اسم۔ " چرکینی و کثافت است" جہانگیری (شع)

کرفس ع۔ (ک ۵، ر ۵، ف س) اسم۔ کرسب کہ سبزی خوردنی است (ط)

کرفش فا۔ (ک ۵، ر ف ۵، ش) اسم۔ کرباسو کہ چلپاسہ است (شع) فردوسی بمعنی آنکہ مور است یا کرفش است + توان بین کہ جان دارد و ش ناخوش است۔

کرفہ فا۔ (ک ۴، ر ف ۴) اسم۔ نیکی و کار نیک و کار ثواب (شع) در پہلوی کرفہ (...) دراوستا کرپ (...) و در سنسکرت کرمن (कर्मन्) بودہ دراوستا

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

هوکرپ تم ([illegible]) بمعنی کرفه مندترین از صفات اهورا مزدا ست.

کرک

فا. (ک مد ر س ک) اسم مخفف کرگدن که جانور بزرگ وحشی است (نث وشع) شهاب الدین مهمره. از سر زوبین تیر انداز او بر کرک و پیل * آن رسد کز تیغ روئین تن بجان گرسار
ایضاً اسامی فی الاسامی (بمعنی کرگدن ایضاً) کمال غیاث در توحید. از شیر تا به ردبه واز یوز تا پلنگ * از کبک تا بکرگس و از کرگ تا کرک. روزی خوران خوان پر از نعمت تواند * هر گوشه ای که می نگرم صد هزار تک ممکن است که کرگدن عربی معرب از کرگ فارسی باشد که در سنسکریت کهرگین (खड्गिन्) است. بافتح اول ودوم. (۱) پرنده ایست بزرگتر از گنجشک که بیشتر در زراعت گندم آشیانه میگذارد و ناحیه های دیگرش سانه د سلوی است و در سنسکریت کرکر (ककर) است (عا) مثال شعری از انوری تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب * تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک. جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر * باد لرزان در برش چون جان بنجشک از تفک. (۲) سقف خانه (تک نگارا) باضم اول وسکون دوم. (۱) مرغی که از تخم کردن باز مانده وسست شده باشد که الفاظ دیگرش کرج وکپ وکرک (باضم اول ودوم) است (شع) سوزنی. خروس همه اهل فضل است وهست * پدید آمده تا جدار از نژاد. دگر فاضلان ماکیانان کرک نیارند در پیش او خایه داد. پور بهای جامی. که خوار چون خروسی وچون ماکیان کرک * چون بوم دزد وبد دل دکوری چو شپره وساین معنی اسم صوت است (۲) پشم نرمی که از بن موی بز بیرویید واز آن پارچه بافته می شود و نمد هم میمالند (عا) کلک مبدل آن است در سنسکریت کرچ (कूर्च) بمعنی موهست وچ مبدل کاف شده. کرک شدن مو. بهم پیچیدن وگره خوردن مو باهم (عا) (۳) مجازاً حصه ای از ریسمان لثی وغیر آن که بر روی پارچه باشد مثل کرک قالی وکرک مخمل (عا) جهانگیری گوید. "باول مضموم وثانی مفتوح سرسیوی را گویند وآن را کل نیز خوانند" اما شاهد نیاورده. باضم اول ودوم. مرغی که از تخم کردن باز مانده سست شده باشد (عا) درپهلوی کرک ([illegible]) بمعنی مرغ خانگی وکبک وخرچنگ بوده.

کرگدن

ع. (ک مد ر س ک مد د مد ن) اسم. نام جانوری است بزرگ سم دار وحشی که یک شاخ بر بالای بینی دارد (عا) در تکلم بیشتر با گاف (فارسی) دوم گفته میشود که تفریس است در مهذب الاسماء کرگدن را عربی ضبط کرده وفارسی آن را کرک نوشته. در عربی با تشدید دال وبا تشدید نون هم آمده.

کرکر

فا. (ک ، ر ک ، س) اسم. آواز کشیدن چیزی سخت بر زمین (عا) "کرکرش هم حساب است؟" زنی فرتوت هر شام از پسر پرسیدی امروز در بازار چه میگفتند. روزی پسر بمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان را که غربالی کاه از زمین توانند برداشت بشوی دهند. پیرزن که این قوت توانائی

(مد) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (٤) کسره وهمزهٔ مکسوره

رانیز در خود نمی دید پس از تفکری پرسید کرکرش هم حساب است ؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها بزمین بکشاند او را نیز بشوی خواهند داد ؟ » حکم و امثال دهخدا۔

کرکرانک فا۔ (ک مدس ک مدس مدن مدک) اسم۔ « بمعنی کرجن (استخوان نرمه) است که مرقوم شد » جهانگیری (شع)،

کرکرک فا۔ (ک مدس ک مدس مدک) اسم۔ کرک که نام پرنده ایست (شع) ناصر خسرو۔ نجسته را بجز از خرد ما ندارد گوش ٭ بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس۔ ریشه را در کرک به بینید۔

کرکره فا۔ (ک ہ س ک ہ س ہ) اسم۔ ماش پوست کنده لپه شده (عا)

کرکز فا۔ (ک مدس ک ذ س) اسم۔ نشان و دلیل (شع) شیخ آذری۔ از حیوان به بهشت آید بز ٭

کرکوز هست آن هم ز تفرقه کرکز۔ نزاری۔ بادی بزبان حال گفتم ٭ این قصه چنان که هست کرکوز۔

کرکس (ک مدس مدک مدس) عم۔ نام پای تخت ذز ولا است که ملکی است در شمال امریکای جنوبی (ج)

کرکفیز فا۔ (ک مدس ک مدف ی ز س) اسم۔ « کفگیر باشد حکیم سوزنی فرماید۔ یاری دارم چنانکه حلقه چشمش ٭ باشد از چشم کرکفیز فزون تر » جهانگیری (شع)

کرکم فا۔ (ک مدس ک مدم) اسم۔ « قوس قزح باشد۔ بهرامی گفت فلک مرجانه را ماند ازرق ٭ مراد را چون طرازی خوب کرکم » لغت الفرس (شع)، در سنسکریت کرک (करक) بمعنی آب است و قوس قزح از آب درست میشود۔

کرکوک (ک مدس ک مدوک) عم۔ نام شهری است در عراق عرب در کردستان آن (ج)

کرگدن (ک مدس گ مدد مدن) اسم۔ مفرس کرکدن عربی است که نام جانور بزرگ وحشی است (عا) کرک را به بینید۔

کرگر فا۔ (ک مدس گ مدس) اسم۔ از نامهای خدای تعالی است بمعنی قوت گرچه کر بمعنی قوت گذشت (شع)، دقیقی۔ چو بیچاره گشتند فریاد جستند ٭ بر ایشان ببخشید از لطف کرگر۔ ایضاً مسعود سعد سلمان۔ بی رنج بکام دل رسیده ٭ از یاری بخت و عون کرگر۔

کرگس فا۔ (ک مدس گ مدس) اسم۔ (۱) پرنده بزرگ گوشت خوار است که بسیار قوی و بلند پرواز است و نام عربیش نسر (عا) در پهلوی کرگس ([illegible]) در اوستا کهرکاسه ([illegible]) بوده در سنسکریت کرکش (कर्कश) بمعنی سخت و بیرحم

وظالم است (۲) نام کوهی است در ولایت کاشان ایران (ج)

کرگسار فا - (ک مدس گ س مدسا) اسم - در شاهنامه نام پهلوانی است تورانی که بدست بهمن کشته شد (شع)

کرگسه فا - (ک مدس گ مدس ہ) اسم - نام پرنده کوچکی است شکاری که نام دیگرش کرزه است و عربیش صرد (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی صرد -

کرم عو - (ک مدس مدم) اسم - (۱) جود و بخشش (عا) امثال (الف) "نوشته است برخاک بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور" (ب) "کرم داران عالم را درم نیست + درم داران عالم را کرم نیست" (ج) "طمع فلان مثل کرم مرتضی علی است" (۲) مبدل کلم کرگیاه خوراکی است (شع) اثیر اخسیکتی - "در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم + جز در میان سبزه اطراف بوستان" - در این معنی فارسی است - در عربی بمعنی مردمی و عزیزی و بزرگواری و گرانمایه شدن هم هست - باسکون دوم بمعنی کرم علاقه بودن برکسی و درخت انگور و قلاده "منتخب اللغه (عل) باکسر اول (ک ٤ سرم) فا - جنبنده کوچک بی پر یا پر دار که لفظ عربیش حشره است (عا) و پهلوی کرم (ولم) در اوستا کرما (و ٤ (ٔ ؟) در سنسکریت کرمی (कृमि) بوده کرم بادام و کرم پیله کرمی که از تنیده آن ابریشم ساخته میشود (ط) **کرم خورده** - چیزی که کرم حصه ای از آن را خورده باشد (عا) **کرم شب افروز** و **کرم شب تاب** و **کرم شب چراغ** - کرمی است که در شب میدرخشد (عا) **کرم داشتن** - (۱) حسد داشتن (زن) (۲) شهوت داشتن (تک) "کرم داری برد کله پزی کرست را به کانند" مثل است - **کرمک** - (۱) کرم کوچک (عا) (۲) انسان که گیاه زخت تنومی است (ط) (۳) به اصطلاح صحافان آلت نشان کردن اطراف جلد کتاب - **کرمکار بودن** - ماهر کار بودن (عا) **کرم کشتن** - (۱) باز کردن و ور رفتن زن و مرد بهم (تک) (۲) جماع کردن (تک) **کرمکی** - زن پر شهوت و مرد بدکار (عا) **کرمو** میوه تر و خشک کرم زده (عا) باکسر اول و دوم - رنگ سفید مایل بزردی (عا) این لفظ (Cream) انگلیسی است بمعنی سرشیر و رنگ سرشیری -

کرمان فا - (ک ٤ سرم مدن) عم - نام ولایتی است در جنوب شرقی ایران (ج) "زیره بکرمان بردن" کار بیهوده کردن است چه زیره در کرمان بعمل میآید (عا)

کرمانشاهان **کرمانشاه** فا - (ک ٤ سرم مدن ش مد ٨ مدن) عم - نام ولایتی است در جنوب غربی ایران (ج)

کرمایل فا - (ک ٤ سرم مدی ی ل) عم - نام یکی از دو آشپز ضحاک بوده و نام دوم ارمائیل (شع)

ایل در زبانهای سامی بمعنی خدا است چون ضحاک را عرب قرار داده نام آتش پرستان را هم از ریشهٔ سامی ساختند۔

کرمند فا. (ک مد سرام مد ن د) اسم۔ شتاب کار. بود. خسروی گفت مکن امید دور آز دراز ✦ گردش چرخ بین چه کرمند است "لغت الفرس (شع) لفظ مرکب از کر بمعنی کار و مند علامت فاعلیت است. چون کارکن شتاب کار میشود مجازاً در آن استعمال شده۔

کرمه فا. (ک مد سرام ہ) اسم۔ فضلهٔ چهارپا که در طویله روی هم چپیده و خشکیده باشد و تکه تکه بریده باشد برای سوزاندن یا کود (تک قزوین)

کرنا، کرنای فا. (ک مد سر ان مد) اسم۔ لوله ایکه باد میدن آواز میدهد یکی از آلات موسیقی جنگ هم بوده (عا) این لفظ مبدل سرنا است و ماخوذ از سرو بمعنی شاخ چه در اول کرنا از شاخ بوده۔ برای ریشه سرو و سرنا را به بینید۔

کرنال (ک مد سر ن مد ل) عم۔ نام جائی است در شمال دهلی هند که جنگ نادرشاه با محمد شاه هندی دران واقع شده و در آنجا آبادی به آن اسم هست (ج)

کرنب ع. (ک مد سر مد ن ب) اسم۔ (معرب کرم) گیاهی است خوراکی که فارسیش کرم وکلم است (ط)

کرنج فا. (ک دسر ہ ن ج) اسم۔ "بفارسی شونیز است و گویند که دج است و تورانی برنج و که دانهٔ خوراکی است" محیط اعظم (ط) سوزنی۔ کوهان تور روغن کرد است تا پزد ✦ خوان تورا کرنج بشیر اندر آسمان۔ کرنج کرنج۔ آواز چیزی که در دهن جویده میشود (تک فارس) کرنجی۔ موی مجعد مثل موی سر حبشی (تک شیراز)

کرنجو فا. (ک مد سرمد ن ج مد) اسم۔ "کرنجو سودائی باشد و ثقلی که در خواب بر مردم افتد و تازیش کابوس است فرالاوی گفت: زناگه بارِ پیری بر من افتاد ✦ چو بر خفته فتد ناگه کرنجو" لغت الفرس (شع)

کرند فا. (ک ہ سر ہ ن د) عم۔ نام قصبه ایست در جنوب غربی ایران در ولایت کرمان شاه (ج)

کرند - کرنده، کرنگ، کرنگه فا. (ک دسر مد ن د) اسم۔ (۱) میدان (شع) (۲) اسب و استری که زرد رنگ مایل بسرخی باشد (عا) مثال بهر دو معنی از کاتبی۔ هم مهچه لوای تو را آسمان غلاف ✦ هم لشکر علو تو را لامکان کرنگ۔ فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد ✦ مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ۔ (۳) بمعنی جرگه و حلقه آمده درویش جد علی در قصیدهٔ منقبت گفته۔ چون لشکر نجوم پی کسب نور فیض ✦ ارواح اولیا زده گرد درت کرنگ" جهانگیری (شع) همان معنی اول یا مجاز آن است (عم) دیگر

(تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

رنگ جوشاندن رنگرز (شع)، قریع الدہر: نہنش چو گزنگ رنگ رزی ❊ چشمها ہمچو دیگ نیل پزی (ه)، نام رود بزرگی است از ایران که از زردکوه بختیاری بیرون آمده از راه شوشتر واهواز ومحمره به شط العرب میریزد (ج) "دہشانی مضموم بمعنی غرواش است که مرقوم شد" جهانگیری (شع)

گزش تر. (ک ۵ س ن ۵ ش) اسم تعظیم کردن وسر فرود آوردن به بزرگان (عا)، در ترکی بمعنی دیدن بزرگان هم هست.

کرو فا. (ک ۵ س ۵) اسم. پرده سفید مانند کاغذ که عنکبوت برای تخم کردن در آن به تندد تارهای دیگرش کره وکری است (ط)، باضم اول ودوم. در شاه نامه نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی نمود (شع)، فردوسی. برفتند پیچان موی وکرو ❊ بر شاه ترکان پر از رنگ وبو. باکسر اول وفتح دوم. (۱) دندانی که میانش پوک باشد (شع)، شیخ آذری. بگرد کنه کمالات نمیرسد گردون ❊ که هست روز وشب وسال وماه در تک ودو. اگر زسنبله یک جو کم آورد گردون ❊ کند خصومت عدلت ز کام ثور کرو. رشیدی بافتح اول وسکون دوم ضبط کرده وشاهدش شعر شمس فخری است که معتبر نیست (۲) "کشتی کوچک را خوانند وآن را سنبک نیز خوانند" شیخ سعدی راست. جوانی پاک باز و پاک رو بود ❊ که با پاکیزه روئی در کرو بود ❊ شنیدستم که در دریای اعظم ❊ بگردابی در افتادند باهم" جهانگیری. رشیدی گوید او در این معنی منفرد است. جهانگیری از شعر دوم که افتادن در گرداب دریای اعظم است معنی کشتی را در شعر اول قیاس کرده لیکن درست نیست چه از خود شعر دوم اشاره به بودن آنان در کشتی میشود وتصریح لازم نیست بلکه شعر اسبک میکند پس لفظ شعر اول گرو (باگاف فارسی) است ومشهور هم همان است.

کروت فا. (ک ۵ س ۵ ت) اسم. فربه (شع)، انوری. گرچه در تالیف این ابیات نیست ❊ بی ثمین غثی وغثی بی کروت.

کروخان فا. (ک ۵ س ۵ خ ۵ ن) اعم. در شاه نامه نام برادر پیران ویسه بوده (شع)

کرود فا. (ک ۵ س ۵ د) اسم "چاهی باشد بس عمیق که آب از آن بدشواری برآید" جهانگیری (شع)

کرور (ک ۵ س ۵ ر) اسم. عدد معادل پانصد هزار که پنج لک باشد (عا)، این لفظ هندی است ودر آن معادل صد لک است که ده ملیون باشد وجهت پنج لک (نیم ملیون) شدن در فارسی این است که در عصر صفوی وزمان نادرشاه که میان ایران وهند تعلقات تجارتی وسیاسی بود یک کرور (صد لک) روپیه هند معادل پنج لک تومان ایران میشد. پس لفظ کرور هندی در ایران

برنج لک استعمال شد.

کروژ فا. (ک مدس ضوژس) اسم. "کروژ نشاط باشد. منجیک گفت. نعمان نکرد شادی چندان بنعمتش * کز بهر کیر خواجه کنی تو همی کروژ. خسروی گفت. چو دل باده خوار گشت جهان * با نشاط و کروژ و خوش منشی" لغت الفرس طبع اروپا. (شع) در صحاح (نسخه خطی) در شعر اول بجای منجیک فرالاوی نوشته و شعر را طور دیگر نقل کرده. عبارتش این است "کروژ بمعنی شادی و طرب فرالاوی گفت. مهمان نکرده شادی چندان بنعمتش * کز بهر سیم خواجه کنی تو همی کروژ" در جهانگیری و رشیدی برای شاهد این شعر از رودکی نوشته شده. باکروژ و خرمی آهو بدشت * میخرامد چون کسی کو مست گشت. لیکن هر دو باز ار تازی ضبط کرده‌اند چون در رسم الخط سابق ز و ژ یک طور (با یک نقطه) نوشته میشد تعیین یکی از آن دو مشکل است.

کروک (ک ذمس ضوک) اسم. به اصطلاح درشکه و اتومبیل رانها سقف درشکه و اتومبیل (عا) این لفظ روسی است.

کروه فا. (ک ذمس ضوہ) اسم. (۱) مسافت قریب دومیل که سه هزار و پانصد و بیست گز است (شع) خاقانی. داد نقیب صبا عرض سپاه بهار * کز دو کروهی بدید یادگیان خزان. ایضاً فرخی. لشکر او بیشتر در راه بود * و آن کروه دو بود اندر میان. جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ که یک میل باشد نوشته‌اند لیکن این لفظ در هندی کوس و در سنسکریت کروش (क्रोश) است که بمعنی دو میل انگلیسی است و در افغانستان لفظ کروه اکنون هم مستعمل است و بهمان معنی که نوشتم (۲) آرام گاه و آشیانه (شع) فردوسی. برو رفت ایشان تا بالبرز کوه * که بودش بدانجا کنام و کروه. ایضاً شرف شفروه. رای منیرش طویله دار نجوم است * ابرش عزمش کروه دار براق است. با فتح اول و سکون دوم "دندان تهی و فرسوده بود رودکی گفت. باز چون برگرفت پرده زردی * کروه دندان و پشت چوگان است" لغت الفرس (شع) کرو به این معنی گذشت.

کروی زره فا. (ک ذمس ضی ہ نس ہ س ہ ہ) عم. در شاهنامه نام یکی از خویشان افراسیاب است و کروهم همان است (شع) فردوسی. کروی زره را بیاور دگیو * روان با سپهدار پیران نیو.

کره فا. (ک مدس ہ ہ) اسم. چربی که از شیر و ماست گیرند که در خراسان مسکه گویند و در عربی زبده و بعد از داغ کردن روغن است (عا) با ها زاید (ک مدس ہ) (۱) مخفف کره بمعنی کنه و چرک (شع) ناصر خسرو. برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی * تا ردی پرز کره نیابی بساهر چون دست و پای پاک نه بینمت جان و دل * این هر دو پاک بینم و آن هر دو پر کره (۲) قسمی از تنیده عنکبوت است مانند کاغذ که در آن تخم میگذارد و آن را کره هم گویند (ط) جهانگیری بمعنی حجره هم نوشته

(۱) شاید نیا درده باضم اول وسکون دوم. ع. ناپسند و ناملایم (عل)، با فتح اول وسکون دوم رنج و سختی. طوعاً او کرهاً یعنی بخواهش یا بزور (عل)، با فتح اول و دوم کرخت آتک اصفهان)، ریشه اش در سنسکرت کهر (खर) است

کری ع. (ک ٤ ر ی ی) اسم. الکه لفظ کرا، است (به بینید) (عل)

کریا (ک ۃ ر ٤ ی ا) عم. نام ملکی است متصل به منچوریای چین که اکنون در تصرف ژاپون است (ج)

کریاس ع. (ک ٤ ر ی ا س) اسم. محوطهٔ اطاق مانند متصل به درخانه که عموماً اطرافش سکو برای نشستن دارد و بزرگان با اشخاص عادی در آنجا ملاقات میکنند و لفظ دیگرش هشت است (عا)، در عربی بمعنی بالاخانه دمبال بالاخانه و درخانه است.

کریپ (ک ٤ ر ی پ) اسم. نوعی از حریر فرنگی که در ایران زنها از آن چادر مید وختند و کریپ دوشین قسمی از آن است (عا)، این لفظ فرنگی است.

کریتیک (ک ٤ ر ی ت ی ک) اسم. انتقاد کننده و عیب جو. (عل)، این لفظ (Critique) فرانسوی است.

کریچ. کریچه کریژ. کریزه فا. (ک ۃ ر ی چ) اسم. (۱) کپر علفی و سایبان روی خرمن و کلبه (شع)، امیرخسرو. آمد آن مه در ان خراب تناب ✤ همچو مهتاب کو فتد بخراب. در شد اندر کریچ دهقانی ✤ در سفالی شکسته ریحانی. ایضاً حکیم سنائی. داشت لقمان یکی سراچهٔ تنگ ✤ چون گلوگاه نامی و سینهٔ چنگ. بوالفضولی سوال کرد از وی ✤ چیست این خانه شش بدست و سه پی. همه عالم چو باغ و بستان است ✤ این کریچت بتر ز زندان است. بادم گرم و چشم گریان پیر ✤ گفت هذا لمن یموت کثیر. در سنسکرت کورچ (कच) دستهٔ علف مقدس است که در به و گوشه نامیده میشود و کپرهای مرتاضین را با آن میسازند (۲) تولک رفتن که پر ریختن پرنده است (شع)، کریچه هم همان است و کرچه مخفف کریچه چنانچه گذشت و کریژ کریژه مبدل کریچ و کریچه. در عربی کرز البازی بمعنی پر ریختن باز هست که گویا معرب از فارسی است در سنسکرت کرج (कर्ज) بمعنی پاک کردن و چاره کردن هست و معنی فارسی مجاز آن است. کریژی (۱) پرنده ایکه پر ریخته باشد (شع)، (۲) دوائی است که به پرندهٔ شکاری خورانند تا زود تولک کند (شع) (۳) مجازاً پیر ناتوان (شع)

کریس فا. (ک ٤ ر ی س) اسم. «فریب و چاپلوسی بود» جهانگیری (شع)، در سنسکرت کرش (कृष) به این معنی هست اما با آ (आ) مزید مقدم استعمال میشود.

کریسه

کریست چرچ (ک مد ر مد ی س ت چ مد ر چ) عم. نام شهر بزرگی است در نیوزیلاند (ج)

کرنیک فا. (ک ٤ ر ی ش ک) اسم. «دو معنی دارد اول مرد جنگی باشد دویم جوزه هر مرغ را خوانند»

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ئ) کسره و همزهٔ مکسوره

جهانگیری - رشع) (۳) گودال و مغاک (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی النقرة والحفرة در سنسکریت کرشه (कर्ष)
به این معنی هست از مصدر کرش (कृष्) بمعنی کشیدن و خیش کردن.

کریم - عر - (ک مد را ی م) اسم - (۱) جوان مرد بخشاینده و درگذرنده از گناه (عا) کرما و کرام جمع است (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) امثال - (۱) "ای کریمی که از خزانهٔ غیب ✤ گبر و ترسا وظیفه خور داری - دوستان را کجا کنی محروم ✤ تو که با دشمنان نظر داری" (۲) "کریان را بدست اندر درم نیست ✤ خداوندان نعمت را کرم نیست" (۳) "ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست ✤ در حضرت کریم تمنا چه حاجت است" کریمه - (۱) مونث کریم - (عل) (۲) دختر مرد محترم (عل)

کریان - فا - (ک مد را ی م مد ن) اسم - (۱) جمع فارسی لفظ کریم عربی است بمعنی جوان مردان و بخشندگان (عا) (۲) در شاه نامه نام جد سام نریمان بوده (شع) فردوسی - بالای سام نریمان بد - بمردی و زور کریمان بود - (۳) مبدل لفظ کرمان است که نام شهری است (شع) شاه نعمت الله ولی - وقت آن آمد که پروازی کنم ✤ از کریمان عزم شیرازی کنم.

کریه - عر - (ک مد را ی ه) اسم - زشت و ناپسند (عل) کریه المنظر شخص بدگل و زشت (عا)

کز - فا - (ک مد ز) اسم - چیزی که در جویدن اجزای دهن را درهم کشد که لفظ دیگرش گس است (تک مازندران) ریشه اش در سنسکریت کشای (कषाय) است.

کزاز، کزازه - عر - (ک مد ز مد ز) اسم "تشنجی را نامند که ابتدا از عضلات ترقوه نماید و بکشد تا بطرف سینه و یا پشت و یا هر دو جهت و گاه بطریق تعمیم به هر تمددی اطلاق می نمایند و گاه مختص به تمدد حادث از سردی منجمد کننده رطوبت از داخل مانند آشامیدن افیون و آب سرد و یا از خارج مانند رسیدن سردی بسیار به بدن از برف و یخ و یا هوای سرد و فرو رفتن در آب بسیار سرد از یک جانب و یا از هر دو جانب میدارند و تسمیه مرض باسم لازم آن است زیرا که کز از در لغت بمعنی انقباض و یبس است و آن را بفارسی کزک نامند" مجمع الجوامع (ط)

کزاز - فا - (ک مد ز مد ز) علم - نام قصبه ایست در عراق عجم نزدیک کره (نج)

کزف - فا - (ک مد ز ف) اسم "اسم فارسی قیر است و نقرهٔ سوخته را نیز گویند" محیط اعظم (ط) کسائی زرگر - زد نشاند کزف سیه بسیم ✤ من باز برنشانم سیم سیه بکزف - کرف (با راء مهمله) را به بینید)

کزمتیک - (ک مد ز م ت ی ک) اسم - (۱) بزک خصوص بزک رنگ زرد (عل) (۲) دوائی است برای بزک زرد مو (عل) این لفظ (Cosmetique) فرانسوی است.

کژوغ فا. (ک مضـ ـو غ) اسم. مهرهٔ گردن باشد. استاد عسجدی نظم نموده. بزخمی کژوغ دراخورد کرد ✤ چنین حرب سازند مردان مرد. جهانگیری (شع) در سنسکریت کچ (कच) بمعنی مو و اوک (ओक) بمعنی جا است و معنی مجموع جای گیسو است که گردن باشد.

کژ فا. (ک مضـ ژ) اسم. مبدل کج بمعنی اول و دوم (به بیـنید) (نث و شع)، کژآغند و کژآغنده مبدل کج آغند بمعنی جامهٔ جنگی که حشوش کژ (ابریشم پست) باشد (شع) ناصرخسرو. تدبیر بکن مباش عاجز ✤ سر خیره مپیچ در کژ آغند. ایضاً سعدی. در کژآغند مرد باید بود ✤ بر مخنث سلاح جنگ چه سود. کژآگند و آگنده. مبدل کج آگند بمعنی جامهٔ جنگی که حشوش کج باشد (شع) کمال الدین اسمعیل. اندر آن روز از بیم تو چو کرم پیله ✤ کفن خصم کژآگندش و خفتان باشد.

کژابه - کژاوه فا. (ک مضـ ژ مد ب ۀ) اسم. مبدل کجاوه (به بیـنید) (نث و شع).

کژترخون فا. (ک مضـ ژ ت ر خ ـو ن) اسم. نام فارسی عاقرقرحا است که گیاهی است دوائی (عا).

کژدم فا. (ک مضـ ژ د ـ م) اسم. حشرهٔ دم بلند که سر دمش نیش زهردار است و همان میگزد و نام عربیش عقرب است (عا) بعضی این لفظ را گزدم (با گاف فارسی) ضبط کردند که گز مبدل گز ماخوذ از گزیدن باشد لیکن تلفظ ایران با کاف است و در پهلوی (... 6) کژدم و گژدم و کج دم و گج دم هر چهار خوانده میشود. با گاف مرجح است که ماخوذ از گزیدن باشد کژدم دو قسم است (۱) ثیاله که دم خود را همیشه بالا میگیرد (۲) جراره که دم بزمین میکشد.

کژدمه فا. (ک مضـ ژ د ـ م ۀ) اسم. مرضی است که در آن در اطراف ناخن ماده جمع میشود که نام عربیش داحس (با حاء مهمله) است (ط) یوسفی طبیب. در کژدمه ات بیان کنم قاعده ای ✤ کز خوان شفا تو را بود مائده ای. بگشا رگ و مسهل خور و میا زطلا ✤ از سرکه و افیون که بری فائده ای. شاید بجهت شباهت شکل مقام مرض بکژدم چنان نامیده شده.

کژرف فا. (ک مضـ ژ ر مد ف) اسم. گیاهی باشد بغایت بدبوی که چون بدست گیرند تا هفتهٔ بوی زایل نشود. حکیم ناصرخسرو گفته. چون نه بشوئی سلب چرب خویش ✤ گر تو چنین سخت و سره گازری. من پس تو سنبل خوش چون چرم ✤ گر تو همی کژرف گنده چری.

کژوک فا. (ک مضـ ژ مد ک) اسم. مبدل کجک است در تمام معانی آن کجک را به بیـنید. جهانگیری در شاهد معنی چوب کج دهل نوازی گوید. امیرخسرو فرماید. ذنب پای کواکب را شده خار ✤ کژوک دست دهل زن را شده مار. مولانا شهابی راست چنان زد کژوک زخم بر روی چرم ✤ که پر

دررشد پوست را روی نرم» ودرشاهد برای معنی کجک فیل رانی گوید «امیرخسرو نظم نموده. وان کژک بر تارک فیل ازشکوه ٭ بود تیغ کوه بر بالای کوه»

کرژنه فا. (ک مد ژ ن ه) اسم. (۱) مرغی است کوچک سر بزرگ شکم سفید سبز پشت که پرندگان کوچک تر از خود را شکار میکند و نام دیگرش کرکسه است (ن ث وشع) نصاب احمدی. ع- صرد کرژنه است رخمه استخوان رند (۲) «پاره ای بود که بر جامه دریده بر زنند و پینه نیز خوانند و بتازی رقعه گویند» جهانگیری (شع)

کرژور فا. (ک مد ژ مد و ر) اسم. بیخ گیاهی است که نام دیگرش زرنباد است (ط) ناصرخسرو. بر کهن کردن همه نوها ٭ ای برادر موکل است دهر. عیشش را چو حنظل است لب ٭ شکرش را برادر است کژور.

کرژه فا. (ک مد ژ ه) اسم. مبدل کژک و کجک در تمام معانی (شع) جهانگیری برای معنی کجک فیل رانی این شعر امیر خسرو را شاهد آورده. بظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه ٭ وآن پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده. و برای معنی هر میل کج خصوص قلاب قناره قصاب این مثال از امیرخسرو در صفت هلال آورده. یکی کژه ز دکان سپهر قصاب است ٭ که بهر سلخ ببالا کشیده اند چنین. جهانگیری دو معنی بی شاهد هم برای کژه نوشته (۱) «گوشت پاره بود که در درون حلق محاذی بن زبان آویخته باشد و آن را ملاز نیز گویند و بتازی لهات خوانند (۲) چوبی را گویند که بکلیدان فرو افتد و بدان سبب در گشوده نشود» شاید معنی دوم بجهت کجی آن گفته شده.

کس فا. (ک مد س) اسم. (۱) شخص و آدمی و انسان که لفظ دیگرش مردم است (عا) مثال. هر کس را دیدم سلام کردم. در تکلم بیشتر با اضافه یا (کسی) گفته میشود. امثال. (الف) «در خانه اگر کس است یک حرف بس است» (ب) «ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس» (ج) «بهشت آنجا که آزاری نباشد ٭ کسی را با کسی کاری نباشد» کسی بکسی نیست. کسی پروای دیگری را ندارد و کسی کمک به دیگری نمیکند (عا) ناکس شخص پست در اخلاق و صفات و افعال انسانیت (عا) مثال شعری از خاقانی. از کس و ناکس بر خاقانی آسا کز جهان ٭ هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست. کسی (ر) یا با نسبت شخص صاحب اخلاق و افعال آدمیت بودن (عا) مثال شعری از سنائی. از زمین خسی به ارض کسی ٭ شب و شبگیر کن مگر برسی و در پهلوی کس (ک و س) در اوستا کَه (ک ه) و در سنسکریت کس (कस) بوده. (۲) مجازاً مددگار و خویش و محل امید (عا) مثال شعری از نظامی. قافله شد واپسی ما ببین ٭ ای کس ما بیکسی ما ببین. کس و کار.

(تک) زبان تکلم (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (را) زبان بازاری (مص) مصدر

دوست و متعلقین (تک)، گویا این لفظ محرف کس وکوی است چونکه کار در اینجا معنی ندارد کس و کوی متعلقان وخانه (نث وشع)، رہی شاپور گریه از نالیدن شاپور برہمن زود کرد بداز غریب بی کس وکوئی بیاد آمد مرا بیکس بی مددگار و بی خویش (عا)، باضم اول (ک ۵ س) سوراخ پیش زنان که لفظ دیگرش فرج است (عا)، در سنسکریت کس (कुस) بمعنی بغل کردن است۔ کس بده کالا به دو نازونیم بالا بدہ مثل است. کس تغار وکس گشاد یکی از فحشهای بزنان است (تک)، کس کش کسیکه دلال زن فاحشه است (عا)، کس کفتار. نوعی از مهرهٔ صدفی بزرگ است که به اعتقاد عوام دارنده را محبوب مردمان میکند از این جهت در حق کسیکه محبوب ناس است گویند مهره ماردارد وکس کفتار (عا) کس گربه. مهرهٔ صدفی کوچک که شباهت به فرج گربه دارد و نام دیگرش گچی است (عا) کسو (ک ۵ س ۵) زنی که زنا میدہد (عا) کُل کس. احمق و ابله (تک) بمردم هم گفته می شود.

کساء ع (ک ۵ س مد ۶) اسم. عبا و هر لباس (عل) **اصحاب کساء** پنج تن (پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین) که وقتی در زیر یک عبا رفتند (عا) **حدیث کساء** حدیثی که در آن واقعهٔ زیر عبا رفتن پنج تن مذکور است (عا)، بافتح اول (ک مد س مد ۶) مجد و شرف (عل)،

کساد ع (ک مد س مد د) اسم - (۱) ناروائی کالا و خرید و فروش عادی نداشتن بازار و مجازاً ناروائی و عدم رواج هر چیز (عا) مثال. این روزها کساد تمام بازار را فرا گرفته. مثال دیگر. در عصر ما کساد در بازار شعر افتاده. بایا مصدری (کسادی) هم بهمان معنی کساد است. (۲) کالای ناروا و بازاریکه خرید و فروش عادی ندارد (عا) مثال. این روزها بازار شهر کساد است. در این معنی مصدر (کساد) بمعنی اسم فاعل کاسد استعمال شده.

کسالت ع (ک مد س مد ل مد ت) اسم. سست شدن بدن و مزاج از جهت بیماری (عا)، باکسر اول در تکلم غلط مشهور است.

کسب ع (ک مد س ب) اسم - (۱) روزی جستن و روزی یافتن بوسیلهٔ هنر یا معامله (عا) از این معنی خرید و فروش بزرگ مستثنی است که آن را تجارت گویند و فرق میان کاسب و تاجر همان است که اول با هنر یا معاملات کوچک روزی میخورد و دوم در معامله های بزرگ اقدام می کند. (۲) طلب کردن و یافتن چیزی مثل کسب علم (عا)، **کسبه** (جمع کاسب، کاسب یا روزی یابنده با بوسیله هنر و معامله (عا)، فرهنگستان بجای کاسب پیشه ور را وضع کرده. باضم اول و سکون دوم (ک ۵ س ب ۶) درنجاره (ثعل)، باشندهٔ جهانگیری (شع)

(تم) (۱) اسم (می)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (عل)، اسم مفعول (مر) امر

کسپرج فا. (ک مدس پ مدر ج) اسم. مروارید (ط) شیخ رضی الدین لالای غزنوی - حقه یاکند پر از کسپرج * گرنه بیدی لب و دندانش بین. در سنسکریت که (कः) بمعنی آب پرج (प्राप्त) بمعنی حاصل شده دمعنی مجموع حاصل شده از آب است و ها سنسکریت تبدیل به سین میشود.

کستاریکا (ک ذس ت مدرای ک مد) عم. نام یکی از ممالک امریکای مرکزی است که پای تختش سان ژزه است (ج)

کستل فا. (ک ذس ت مدل) اسم. اسم فارسی جعل است و آن نوعی از خنافس است " محیط اعظم (ط) در سنسکریت کُ (कु) بمعنی بد است دستل (स्थल) بمعنی جا و معنی مجموع چیزی که از جای بد وکثیف بیرون آمده که صفت جعل است که از کثافت تولید میشود.

کستن فا. (ک ذس ت مدن) مص. بمعنی کوفتن آمده "جهانگیری (شع)" اگر مصدر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند و کستی بمعنی کشتی هم از این ماده خواهد بود چه در کشتی هر یک از دو حریف میخواهد دیگری را بر زمین بکوبد ریشه اش در سنسکریت کرش (कृष्) بمعنی بخود کشیدن و غالب شدن است.

کستی فا. (ک ذس ت می) اسم (۱) کشتی که چسپیدن دو حریف است بهم و سعی کردن هر یک که شانه دیگری را بر زمین بیاورد که نشان غالب و مغلوب است (شع) کمال الدین اسمعیل. گردون که دایم آرد هر سختی ای برویم * آورده از طرفها در کار بند و ستی. از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش * هر چند این حکایت خود بود محض رستی. دستم گرفت وافکند ناگه بزیر پایم * پس گفت خیز دیدنا این چابکی و چستی. فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته * با چون فلک حریفی باید گرفت کستی. ایضاً مسعود سعد. پیل زوری که چون کند کستی * بند او پیل را دهد ستی. ایضاً قطران. غم و تیمار گوئی هست با جانم بکستی در * زدرد و غم شوم هر دم بدین بت پرستی در. ریشه را در کستن به بینید (۲) زناری که زردشتیان بکمر بندند و آن ریسمانی است با آداب مخصوص بافته و مجازاً هر زنار از نصاری و هنود. (نث و شع) خاقانی. ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند * گوهر قندیل شکستند و ساغر ساختند.

کسر عر. (ک مدس ر) اسم. (۱) شکستن (عل) (۲) مجازاً عیب و نقص (عا) مثال. رفتن نزد فلان کسر شان من است (۳) در علم حساب ریزه عدد که به تمام نرسیده باشد مثل نصف و ثلث و ربع وغیر آنها (عا) کسور جمع است (۴) حرکت که غیر از زبر و پیش است و به آن کسره و زیر هم گویند (عل)، وجه تسمیه را چنین گویند که در ادای آن حرکت لب بطرف پائین شکسته میشود (پائین میرود) پس مجاز از معنی اول است (۵) کم کردن و شدن از چیز مثل کسر کردن حقوق مستخدمین برای معارف بالنظ کردن و شدن و آوردن

استعمال میشود (عا)، مثال. میخواهند از حقوق مستخدمین صدی ده کسر بکنند. مثال دیگر. فلان در حساب خود صد تومان کسر آورد. فرهنگستان بجای کسر در این معنی کم بود را وضع کرده.

کسره ع. (ک مد س ساکن ٤) اسم. (۱) حرکت حرف که نامهای دیگرش کسر و زیر است (عل)، (۲) یک شکستن (عل)، با کسر اول پاره شکستهٔ از چیزی (عل)، کسر و کسرات جمع است.

کسری ع. (ک ۵ س سا مد) علم. (معرب خسرو) نام انوشیروان است که یکی از پادشاهان ساسانی ایران بوده (عا)، عربها لفظ کسری را بر هر پادشاه ساسانی بعد از انوشیروان هم استعمال کرده و اکاسره جمع آن است و این جمع مجاز ابر تمام سلاطین پیش از اسلام ایران هم اطلاق شده.

کسروی شخص و چیز منسوب به کسری است. (عل)

کسف ع. (ک مد س ف) اسم. (۱) بریدن و پاره کردن (عل)، (۲) پوشاندن کوکبی نور کوکبی دیگر را یا نور جزئی از آن را. (عل)، (۳) در علم عروض انداختن حرف هفتم متحرک از رکن مفعولات که مفعولا باقی ماند مفعولن بجایش نهند (عل)

کسک فا. (ک مد س مد ک) اسم. «کسک بسین مهمله عقعق است و آن مرغی است» صحاح الفرس. رشیدی گوید: «کسک بفتحتین مرغ عکه و بشین معجمه اصح است» و در رساله ابوحفص بمعنی قلیه گفته چنانکه شمعق گوید. «هرگز نه بود خاک بشوری چو نمک * وز کاه چگونه می بسازند کسک» (شع)، در نسخه لغت الفرس چاپ اروپا باشین (معجمه) و بمعنی عقعق ضبط شده و شعر مذکور را شاهد آورده اما شاعر را محمودی نوشته نه شمعق. عبارت چنین است «کشک غلبه بود یعنی عقعق محمودی گفت. هرگز نبود شکر بشوری چو نمک * نه گاه شکر باشد چون باز کشک» مصرع دوم غلط است و بزعم من غیر از نسخه طبع اروپا نیست رشیدی هم مصرع دوم را غلط نقل کرده. از بیان لغت الفرس معلوم میشود در نسخه ابوحفص هم غلبه (با غین) بوده بمعنی کلاغ پیسه که به قلیه (با قاف) تصحیف خوانی شده. در سنسکریت کرشنک (कृशाणक) بمعنی سیاه کوچک است که صفت عقعق است چه آن از کلاغهای دیگر کوچکتر است و مرکب از سیاه و سفید هم هست.

کسل ع. (ک مد س ٤ ل) اسم. کسی که از بیماری جزئی کسالت گرفته و سست شده باشد (عا) با فتح اول و دوم سستی مزاج (عل)

کسمه فا. (ک مد س م ٤) اسم. (۱) حصه‌ای از سر زلف زن که سرش را قیچی کرده و خم داده بر رخسار میگذاشتند که لفظ دیگرش پیچه است (شع)، حافظ. «عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز * شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده» جهانگیری گوید: «و در ولایت فارس در این روزگار زنان موی سیاهی

را در پیش سر می بندند و آن را کسمه میگویند» عبارت مذکوره موهم است که موی غیر است لیکن مقصود آن است که زنها حصه ای از گیسوی خود را دور سر خود می بندند (۲) بمعنی نان کلیچه نیز آمده لیکن بدین معنی ترکی است سراج الدین راجی گوید. کسمه اش نازک چو خوی دلبراست + در لطافت همچو ردی دلبراست رشیدی. (شع)

کسندر فا. (ک مدس مدن د مدر) سم. ناکس و پست (شع) عنصری. سنز د مرو را گر تکبر کند + چو شه نیکوئی باکسندر کند استادان قدیم شعر اختلاف حرکت قافیه را جایز میدانستند از این جهت عنصری تکبر را باکسندر قافیه بسته. ریشهٔ لفظ در سنسکریت کس انتر (कस्-अन्तर) بمعنی کس دیگر و کس غیر و کس جدا و مجازاً ناکس است پدر اندر و مادر اندر هم مثل همین لفظ است بمعنی پدر غیر و مادر دیگر و غیر که اکنون نه پدری و نه مادری گوئیم. در لغتها بخیال لفظ تکبر در شعر مذکور باضم دال (کُندر) ضبط شده و که غلط است

کسنگ فا. (ک مدس مدن گ) سم. نخل ایکه نام دیگرش خلر و کرنه است. (ط)

کسنی فا. (ک مدس ن ی) سم. مخفف کاسنی است که گیاه تلخ دوائی است (ط) انوری. ردایح کرمت با ستیزه روئی طبع + خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را. ایضاً منثوری سمرقندی. خواجه در بوستان انسانی + هست از ردی ناخوشی کسنی. خانه ای کاندرو بود تنها + خانه ای باشد اندرو کس نی.

کسوب ع. (ک مدس مدو ب) سم. کسب کننده و ورزنده (عل)

کسوة ع. (ک ۀ س و مدت) سم. لباس و لباس پوشانیدن (عا) مثال. نفقه و کسوهٔ زن بر عهدهٔ شوهر است. با تار کشیده (کسوت) هم نوشته میشود و در تکلم تا ر مبدل به ها ر زاید میشود.

کسور ع. (ک ۂ س مدو ر) سم. جمع کسر بمعنی ریزهٔ عدد است مثل نصف و ثلث وغیره آنها نیز جمع کسر بمعنی دوم و پنجم (عل)

کسوف ع. (ک ۂ س مدو ف) سم. گرفتن آفتاب و هر ستارهٔ سیارهٔ دیگر غیر از ماه که گرفتن آن خسوف است (عا) در عربی گاهی کسوف بر گرفتن ماه هم اطلاق میشود. کسوف کلی گرفتن تمام قرص آفتاب است بواسطه حایل شدن جرم ماه میان آن و زمین (عا) کسوف جزئی حایل شدن ماه است میان حصه ای از آفتاب و زمین (عا). در ستاره های دیگر هم کسوف کلی و جزئی هست.

کسیب کسیبه ع. (ک مدس ی ب) سم. آنچه کسب شده و حاصل شده باشد (عل)

کش فا. (ک مدش) (۱) نام شهری است از ولایت ماوراءالنهر قریب بشهر سمرقند و آن را

شهر سبز نیز خوانند آورده اند که حکیم بن عطا که به مقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بر زبر کوه سیام که در نواحی شهر کش واقع است بر می آورده و پرتو آن ماه چهار فرسخ می افتاده سیف اسفرنگی فرموده. عشق به تهمت نظر یوسف آفتاب را ✤ چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان حکیم سوزنی به نظم آورده. سودا فتاده خیره سری را هم از خری ✤ تا آفتاب و ماه برآرد ز چاه کش. دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را ✤ نتوان که دست گیرد از جوع واز عطش" جهانگیری (ج) المقنع در اواسط قرن دوم هجری در خلافت ابوجعفر منصور عباسی در مرو خروج کرد منصور او را گرفته مدتی در بغداد در حبس داشت و بعد که آزاد شد بخراسان برگشته دعوت خود را وسعت داد و در نخشب که نزدیک کش است از چاهی ماه مصنوعی بیرون آورد و در قلعهٔ کش در خلافت مهدی مغلوب و فانی شد نامش را هاشم ابن حکیم نوشته اند و تابعانش سفید جامه. واقعهٔ المقنع از فتنه های بزرگ عصر عباسی است (۲) بغل و مجازاً سینه (نث و شع) حافظ. می بزیر کش و سجادهٔ زهد بر دوش ✤ آه اگر خلق شوند آگه ازاین تزویرم. ایضاً اسدی. جوانی به آئین ایرانیان ✤ گشاده کش و تنگ بسته میان. ایضاً سعدی. بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ✤ چو بیچارگان دست بر کش نهاد. ایضاً فردوسی. چرا گفت نگرفتمش زیر کش ✤ چرا بر کمر کردمش پنجه کش. در پهلوی کش ([illegible]) در اوستا کشه ([illegible]) در سنسکریت گشا (कक्षा) بوده و در چند زبان ولایتی از جمله زبان مازندرانی هم هست و کش بن بمعنی زیر بغل و کش زدن بغل کردن. عجب این است که در عربی کشح بمعنی پهلو موجود است که از همین ریشه است. صفحه تج دیباچه جلد دوم را ببینید در لغت های شعری فارسی کش بمعنی بیخ ران و هر گوشه و زاویه هم نوشته شده اگر استعمال ثابت باشد مجاز از این معنی و در تکلم کشاله بمعنی بیخ ران هست. کش و فش. غرور و جاه و جلال (شع) فش بمعنی سوم را ببینید (۳) فعل امر از مصدر کشیدن است که در تکلم با اضافه با (بکش) استعمال میشود (نث و شع) (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر کشیدن سازد مثل هیزم کش (عا) "کش کش است چه زر کش چه کوت کش" مثل است (۵) اسم مصدر کشیدن است اما با حرف یا لفظ دیگر جفت میشود مثل کشش و کشاکش و کشمکش. (عا)

کشاکش کشیدن دو نفر چیزی را بطرف خود هر یک بر ضد دیگری (عا)

کشش اسم مصدر کشیدن است (عا)

کشمکش کشاکش (عا)

کش و واکش کشاکش (عا) رشیدی معنی دیگری هم برای کش و واکش بدون شاهد اضافه کرده که گوید "و نیز ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرداب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند" با کسر اول

(۱) هر جسمی که با کشیدن دراز شود مثل حیرهٔ لاستیک (با لفظ آمدن استعمال میشود (عا) مثال خمیر گندم طهران خوب کش میآید که نان سنگکش دراز میشود. (۲) خطی که بر نوشته برای بطلان آن بکشند (شع) کاتبی - دفتر لوح و قلم را کاتبی + چو کش عفوی کش به جرم کاتبی. کشه هم همان است در دو معنی مذکور (لفظ ماخوذ از کشیدن است لیکن کاف برخلاف قیاس مکسور شده (۳) مخفف که اش بمعنی که او را ایما باشد (شع) کش رفتن دزدیدن چیزی از کسی در حضور او یا جمعی بطوری که کسی نفهمد (عا) مجاز از معنی اول است (۴) بار و مرتبه مثل یک کش به بازار رفت (عا) در این معنی هم ماخوذ از کشیدن است و با فتح اول هم استعمال میشود.

کشاغل فا - ک مدش سدخ ذل، سم - نام نغله الیت که مخفف آن شاغل هم مستعمل است (شاغل را به بینید) (ط)

کشادن فا - ک ذش سد د مدن، مص - در تلفظ ماوراءالنهر کشادن (با گاف فارسی) را گویند همچنین تمام مشتقات این مصدر در فارسی هند هم بهمین تلفظ ماوراءالنهری است.

کشاله فا - ک ذش سدل ذ، سم - (۱) چیز گرفتن برای حمله (عا) با لفظ کردن استعمال میشود در یزد کشاله گرفتن و کشیدن بمعنی صف بستن است لفظ از ماده کشیدن است (۲) بیخ ران (عا)

کشان فا - ک مدش سدن، سم (۱) خیمه ای بود که بیک تیر دو دیرک ایستاده کنند و آن را گنبدی نیز خوانند» جهانگیری (شع) آن خیمه را حالا قلندری و آفتاب گردان گوییم از ماده کشاندن است (۲) فعل امر از مصدر کشاندن است یعنی بکش (نث و شع) (۳) صفت مشبهه از مصدر کشیدن است بمعنی کشنده مثل دامن کشان (عا) کشان کشان - بزور کشیدن (عا) مثال - فلان را کشان کشان بردند نزد شاه کشکشان مخفف کشان کشان است (شع) مولوی معنوی - بمن نگر که مرا بازامتحان ها کرد + بحیله برد مرا کشکشان به گلزاری. (۴) در شاهنامه نام ولایتی بوده از ماوراءالنهر که کاموس از آنجا بوده و بیاری افراسیاب به جنگ ایرانیان آمد و بدست رستم کشته شد (شع) فردوسی - کشانی هم اندر زمان جان بداد + تو گویی که هرگز ز مادر نزاد.

کشاندن فا - ک مدش سدن د مدن، مص - چیزی را کشیدن (عا) کشاند (می) میکشاند (مع) کشانند (فل) کشانده (مل) بکشان (مر)

کشاورز فا - ک مدش سد و مد رز، سم - (۱) کسی که کشت و رزی میکند که زارع باشد (نث و شع) فردوسی - کشاورز یا مرد دهقان نژاد + یکی شد بر با بهنگام داد. ایضاً نظامی - کشاورز شغل سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد. (۲) زمینی که در آن کشت و رزیده میشود (شع) ناصرخسرو - در

کشاورز دین پیمبر ما * این فرومایگان خس و خارند. ایضاً چون کشاورز خوک و خار گرفت * تخم اگر بفکنی بود تاوان. لفظ مخفف کشت ورز است در معنی اول بمعنی فاعل و در دوم بمعنی مفعول است و باکسر اول هم صحیح است.

کشت فا. (ک مد ش ت) (۱) اسم مصدر کشتن بمعنی تخم ریختن در زمین و درخت نشاندن (عا) (۲) زمین زراعت شده (عا) (۳) فعل ماضی از مصدر کاشتن است بمعنی زراعت کردن (عا)

کشت زار جای زراعت بسیار (عا) لفظ مخفف کاشت است پس باید با فتح اول باشد لیکن بیشتر باکسر اول استعمال میشود. باکسر اول "لفظی است که برای برخیزانیدن شاه شطرنج گویند و برخیزانیدن شاه ند کور نیز" سراج اللغات. در معنی اول در اوستا کرشتی ([illegible]) و در سنسکرت کرشتی (कृष्टि) و در پهلوی کشت ([illegible]) بوده.

کشتن فا. (ک مد ش ت مد ن) مص. تخم ریختن در زمین و آب دادن تا سبز شود و نیز نشاندن شاخهٔ یا جوانه تا درخت شود (عا) لفظ مخفف کاشتن است و باید با فتح اول باشد اما بیشتر باکسر اول استعمال میشود. در اوستا کرش ([illegible]) در سنسکرت کرش (कृष) و در پهلوی کاشتن ([illegible]) بوده.

کشتمند کشت (می) و اص) کشته (ل) کشتمند زمین دارای زراعت (شع) اسدی. "دو منزل زمین تا بر هیرمند * پر آب خوش و میوه و کشتمند"

کشتمان مخفف کشتمان بمعنی کشتمند که زمین زراعت شده است (شع) نزاری. "از حبوبات در همه کشتمان * نیست چندانکه در کشند بفخ." ایضاً "کشتمان پر ز خوید بهشت معین است * گوئی فضای خاطر پاکیزه من است." ایضاً مهذب الاسماء در معنی المفتوح. با ضم اول (ک ذ ش ت مد ن) بیجان کردن جانداری را (عا) امثال (۱) "میان گبر و یهودی همیشه با نزاع * ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است" (۲) "کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد" در پهلوی کشتن ([illegible]) و در اوستا کوش ([illegible]) بوده و در سنسکرت کش (कष) بوده. کشت (می) میکشد (مع) کشنده (فل) کشته (مل) بکش (امر) کشش و کشتار (اص)

کشتار مجازاً بمعنی کشته مذبوح هم میآید (عا) مثال. کشتار امروز مسلخ شهر هزار گوسفند بوده. گشتن مجازاً در خاموش کردن آتش و روشنی استعمال میشود (نث و شع) نیز مجازاً در زحمت زیاد دادن (عا)

کشتو فا. (ک مد ش ت مد و) اسم "انگور نیم پخته را گویند و آن را کشتو نیز گویند" جهانگیری (شع)

کشته فا. (ک ذ ش ت ٤) (۱) فعل ماضی از مصدر کشتن است (عا) (۲) اسم مفعول از مصدر کشتن است (عا) (۳) مجازاً میوه ایکه تخمش را بیرون آورده یا با تخم خشکانده باشند

(اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (امر) امر

(شع) سوزنی: ثناگوی تو را بی تو دل از غم ÷ بدونیم است چون امرود کشته. ایضاً قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور ÷ لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار. جهانگیری در این معنی با کسر اول در شیدی با فتح آن ضبط کرده که هیچکدام مناسبت با معنی لفظ ندارند. (۴) مجازاً عاشق بیقرار (عا) مثال فلان کشته و مرده شیراز است اما کیتوا بر و د کشته مرده. یکی از آهنگهای دستگاه ماهور است در موسیقی (عل) (۵) از آثار و شکل ظاهری انداختن چیز معدنی و خاک ساختن آن مثل کشته جیوه و کشته کج. (عا)

کشتی فا. (ک بـ ش ت ی) اسم. (۱) چسپیدن دو حریف بهم و سعی هر یک که پشت دیگری را بزمین آورد که نشان تعیین غالب و مغلوب است (عا) با لفظ گرفتن استعمال میشود. "زور دارد و کشتی میگیرد" مثل است. این است اقسام کشتی با صطلاح زورخانه کاران ایران بسر زیر بغل زیر رفتن. خاک کردن. کنده کشیدن. سگک نشین. گرفتن مخالف. گوسفند انداز حمال بند. بار انداز. افلاک کشیدن. اغل چپ و راست. کنده دست در شکن. کنده پا تو کمر. پلنگ شکن. میان کوب. پشت کاسه دور و. النگ پخته. رد فیدن. لنگ سرکش نشست درپرتک. کنده یک چاک. کف گرگی. تو شاخ. قوچ چاق سر بند پی. برگشی. آرنج. دم شتر. گویا لفظ کشتی مبدل کستی (با سین مهمله) است از کستن بمعنی کوفتن چه در کشتی گرفتن هر یک از دو حریف سعی میکند دیگری را بزمین بکوبد یا ریشه اش کرش (कृष) بمعنی بخود کشیدن است (۲) زنار زردشتیان و مجازاً هر زنار (نث و شع) فرخی. کشتی هرقل به تیغ هندی بگسل ÷ بر سر خاقان صلیبها همه بشکن. (۳) فعل ماضی مخاطب واحد است از مصدر کشتن (عا) با فتح اول (ک بـ ش ت ی) آلت سفر در دریا که نام عربیش سفینه و فلک است (عا) ریشه اش با کشیدن یکی است برای این که کشتی روی آب کشیده میشود ریشه کشیدن را به بینید. در زبان ما کشتی سه قسم است (۱) بادی که شراعی هم گفته میشود آن است که حرکتش از پارو زدن یا با دافتادن در شراع است (۲) آتشی که بخاری و دودی هم گفته میشود آن است که بقوه بخار آب حرکت میکند (۳) آنکه با بنزین و برق میرود امثال. (۱) "چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ÷ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان" (۲) "هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم" (۳) "کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ÷ شاید که باز بینیم دیدار آشنا را" (۴) "خدا کشتی آنجا که خواهد برد ÷ اگر ناخدا جامه بر تن درد" **کشتی بان**. راننده کشتی (عا) نوعی از پیاله و کاسه را بشکل کشتی میساختند و بر آن هم کشتی میگفتند و کشتی باده و کشتی کش (غور) و کشتی زر بهمان مناسبت میگفتند (شع)

کشج جر. (ک بـ ش ح) اسم. درد پهلو اگر دبی ورم باشد (ط)

کشج فا. (ک بـ ش خ) اسم. ریسمانی که در عوض لسته خوشه های انگور بر آن گذارند برای کشمش

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

شدن مقابل آونگ که ریسمانی است انگور بر آن بسته و از طول آویخته است برای نگاه داری انگور (شع) نزاری
دختر رز برهنه آونگان ❊ مانده چون کشمش از فراز کشنج. ریشه اش در سنسکرت کنثا (कन्था) بمعنی ریسمان است

کشخان **کشتخان**

ع. (ک مدش خ مدن) اسم. دیوث و جاکش (شع) کمال اسمعیل من گرچه نیم سزای استیفا ❊
دائم ز پندیم بدربانی. نی نی بخدا اگر عمل جویم ❊ اینم همه (طهی و کشخانی. ایضاً خاقانی. این
حرفه که موبدی گرفته است ❊ بریک و دکشیش رنگ کشخان. ایضاً جمال الدین عبدالرزاق
شاعر درگر تو ای شاعر زرگر منم ❊ کیست که با او بردت زین دو کشخان برد. کشخان همان کشخان است جهانگیری
و جمعی از فرهنگ نویسان لفظ را فارسی ضبط کرده اند اما قاموس عربی ضبط کرده و رشیدی احتمال میدهد
معرب باشد. در رساله معربات ذکر آن نیست پس احتمال رشیدی درست بنظر نمی آید خصوص دقتی فعل
آن کشخن هم در عربی استعمال شده باشد. ناصری لغت سازی عجیبی کرده که آن را با ضم کاف و مخفف کشن خوان
دانسته بمعنی طلب نر کردن حیوان ماده در صورتی که تصور او با معنی اشعار نمی سازد و گشن با گاف فارسی است
و اگر مرکب باشد جاکش خان (رئیس لغل) بمعنی به بغل هم آورنده مرد و زن (جاکش) نباشد.

کشره

فا. (ک وشر ه) اسم. به اصطلاح نجاران نام رنده ایست که در تراشیدن کنار تخته
بکار میرود (تک شیراز) ریشه اش در سنسکرت کچ (कुच्) بمعنی صیقل کردن و جلا دادن
است و را آخر ملحق زاید است و چ تبدیل به شین شده.

کشاف

ع. (ک مدش ش مدف) اسم. (۱) بسیار کشف کننده (عل)، (۲) نام تفسیری است که زمخشری
عالم بزرگ آخر قرن پنجم هجری نوشته (عل)، **شرح کشاف** (۱) خود کشاف بمعنی دوم (عل)،
(۲) شرحی که مدرس کتاب کشاف در درس میدهد (عل)، (۳) زیاد حرف زدن و مطلبی را بیش از اندازه
شرح دادن (عا)، این معنی ماخوذ از معنی دوم است.

کشف

ع. (ک مدش ف) اسم. (۱) آشکار را و برهنه کردن (عا)، بالفظ کردن و شدن و نمودن استعمال
میشود (۲) نزد صوفیان دیدن سالک است حقایق اشیا را به ریاضت در این باب
مولف مجمع السلوک گوید "گفته اند که سالک چون بجذبه ارادت از طبیعت سفلی قدم بعلیین حقیقت نهد باطن
خویش را از ریاضت صاف گرداند هر آئینه دیده او کشاده گردد و بقدر آن رفع حجاب و صفای عقل
معانی معقولات زیاده شود و این را کشف نظری گویند که باید که سالک ازین بگذرد و قدم پیشتر نهد و در
طریق فلاسفه و حکما نماند کار دل بیشتر کند تا بنور دل پیوند که آن را کشف نوری گویند اینجا نیز سالک قدم
پیشتر نهد تا مکاشفات سری پدید آید که آنرا کشف الهی گویند اسرار آفرینش و حکمت وجود آنجا ظاهر گردد

از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفهٔ روحانی پدید آید که آنرا کشف روحانی گویند و نعیم و جحیم و رویت ملائکه و عوالم نا متناهی مکشوف شود باید که از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفات خفی پدید آید تا بواسطهٔ آن بعالم صفات خداوندی راه یابد و این را مکاشفهٔ صفاتی گویند. درین حال اگر بصفت علمی مکاشفه شود از جنس علم من لدنی پدید آید چنانچه خواجه خضر را علیه السلام و اگر بصفت سمعی مکاشفه شود استماع کلام و صفات پدید آید چنانکه موسی را علیه السلام و اگر بصفت بصری مکاشفه شود رویت و مشاهده پدید آید و اگر بصفت جلالی مکاشفه شود بقای حقیقی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت شود وحدت پدید باقی صفات را هم برین قیاس کنند اما کشف ذاتی پس مرتبهٔ بلند است عبارت و اشارت از آن بیان قاصر است» بافتح دوم (ک مدش مدف) فا۔ (۱) جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش سنگ پشت و لاک پشت است (نث و شع) (۲) خرچنگ که عربیش سرطان است (شع) فردوسی۔ چو کرد اختر فرخ او نگاه + کشف دید طالع خداوند جاه مقصود فردوسی برج سرطان است۔ در اوستا کسیپه (و مه ووددله ل ع سه) و در سنسکرت کچّپ (कच्छप) بمعنی سنگ پشت تنها است اما معنی لفظ با خرچنگ هم میسازد که کچ (कच्छ) بمعنی ساحل است و پ (प) بمعنی پائیدن و معنی ترکیبی پاینده ساحل است که با سنگ پشت و خرچنگ هردو میسازد۔ رشیدی بمعنی کوزه پهن هم نوشته اما شاهد نیاورده۔

کشفتن فا۔ (ک ذش ذف ت مدن) مص۔ آشفتن و شکافتن و پراکنده و پریشان و پژمرده و تباه شدن (شع) کمال الدین اسمٰعیل۔ دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار + تا پردهای راز فلک بر کشفته ام ایضاً اثیر الدین اخسیکتی۔ لب دو دانها فرتوت شد و کار کشفت + هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود۔ ایضاً عبد الواسع جبلی شکفته بدم چون بنیسان درخت + کشفته شدم چون به آبان گیاه۔ در سنسکرت کشوب (क्षुभ) است

کشک فا۔ (ک مدش ک) اسم۔ (۱) دوغ قوام آورده و خشکانده (عا) امثال۔ (۱) «عجب کشکی خریدیم همش دوغ پتی بود» (۲) «کشک چه پشم چه» (۳) «تا کشک داری کله جوش بخور» (۴) هلالی زمزمه کشک و بادنجان» در سنسکرت کشیر (क्षीर) بمعنی شیر است و کشیرک (क्षीरिका) چیزی که از شیر ساخته شود و همان ریشهٔ کشک است نیز در سنسکرت کش (कष) بمعنی سائیدن است و کاف علامت فاعل و سائیدن صفت کشک است (۲) آب جو جوشیده که لفظ دیگرش ماءالشعیر است (عل) و در این معنی عربی است۔ **کشکاب و کشکاو** (۱) خورشتی که از کشک (بمعنی اول) و آب و روغن و مصالح پخته شود (عا) و در این معنی فارسی است۔ (۲) آب جو جوشیده که ماءالشعیر باشد (نث و شع) شمس الدین قواس۔ ای نزد تو نان خوردن در خواب دریغ + در تب زعیال کرده کشکاب دریغ۔ جامی شب و

نان از تو چه جویم چون تو + داری ز غریب سایه و آب دریغ. درین معنی کشک عربی است **کشکین و کشکینه** (۱) خورشی که در آن جزو مهم کشک باشد (نث و شع)، در این معنی از کشک فارسی است - (۲) نان جو یا خوراکی که جزو مهمش جو باشد (نث و شع)، نزاری. اگرم نان میده دست نداد + نان کشکین بود بهر حالم. در این کشک بمعنی عربی خود است. **یعنی کشک**. این لفظ در جائی گفته میشود که چیزی با صفات ضدش تعریف شود بعد از تعریف. تعریف کننده یا دیگری میگوید "یعنی کشک" یعنی آنچه گفته شده ضد آن اراده شده مثل اینکه زشتی به خوشگلی تعریف شود و بعد کسی بگوید "یعنی کشک" اصل این مثل این حکایت است که آخوندی را بچه‌ها لقب ملا کشکی لقب داده بودند و هر جا او عبور میکرد بچه‌ها به او ملا کشکی میگفتند و او به آنها فحش میداد - آخر عاجز شده حاضر شد به لقب دهندگان یک مهمانی داده آن لقب را از او بردارند - بعد از خوردن مهمانی آن لقب را از او برداشتند اما در عوض ملا نباتی لقب دادند - یک روز در کوچه‌ای عبور میکرد بچه‌ها هم گفتند ملا نباتی میرود - او گفت ای ملاعین فهمیدم نبات یعنی کشک. با فتح اول و دوم. مبدل کشک بمعنی عقعق (به پیشش دید) (شع) با ضم اول و سکون دوم. مخفف کوتاه بمعنی قصر است (شع) با کسر اول و دوم. ترکی است مخفف کشیک بمعنی پاسبان (شع) در خود ترکی تلفظ با کسر اول و دوم است اما عوض کسره یا ر (کیشیک) مینویسند و در فارسی با یار دوم ملفوظ (کشیک) و کسر اول و گاهی فتح اول هم تلفظ میکنند.

کشکرک فا. (ک مد ش ک مد ر مد ک) اسم. مرغی است که نامهای دیگرش عقعق و کلاغ جار است (شع) کشک به این معنی گذشت.

کشکلک فا. (ک مد ش ک ۶ ل مد ک) اسم. به اصطلاح کبوتربازان کبوتری است که دم و شانه و پر او قسمتی از کله‌اش سفید باشد (عا)، از جهت شباهت به کشکرک (کلاغ جار) چنان نامیده شده

کشکله فا. (ک مد ش ک مد ل ۶) اسم. کفشی بوده که شاطرها و پیاده روها می‌پوشیدند گویا همان گیوه امروز بوده (شع) ناصرخسرو. پای پاکیزه برهنه به بسی + چون بپای اندر دریده کشکله

کشکنجیر فا. (ک ۶ ش ک مد ن ج ی ۶ ر) اسم. مخفف کوشک انجیر (۱) سوراخ کننده کوشک که منجنیق باشد (شع) انوری. نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر + نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن به دهق. از شعر مذکور معلوم میشود کشکنجیر غیر از منجنیق است مگر اینکه بگوئیم انوری برسم شعرای قدیم الفاظ مترادف استعمال کرده یا کشکنجیر نوعی از منجنیق بوده. فرهنگ ابراهیمی معنی کشکنجیر را سنگی که از منجنیق پرتاب میشود نوشته و این شعر شالی دهستانی موید معنی او است. چنان شود سوی دشمن شهاب کینه او + که تیر آب گرفته جهد ز کشکنجیر. از شعر دهستانی نیز از شعر انوری که لفظ تیر چرخ دارد مفهوم میشود که با کشکنجیر تیر هم میانداختند نیز

ازاین شعر منوچهری همان مفهوم میشود. داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد + آن کجا تنها بکشکنجیر بند از خدنگ
وازین شعر سوزنی نیز که شد در روش شعر کمان چو منی + من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر من کمان را خداوند
کمان را بکشم + گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر (۲) مجازاً نام آلتی بود که با آن مشق تیراندازی میکردند
ووصف آن را جهانگیری چنین نوشته "چوب گنده ای را مانند ستونی بزمین فرو برند و سر آن چوب
را شکافته تکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی را بر زبر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند و از یک سر
آن ریسمان توبره پر ریگ و سنگ بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه واری نصب نمایند تا کسی که خواهد
مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشا کش
در آورد."

کشکول فا (ک مدش ک معدل) سم. پوست نارجیل دریائی است که در جزائر نزدیک به خط
استوا عمل میآید شبیه به کشتی است با رنگ سیاه دو طرف لب آن را سوراخ کرده زنجیر
یا ریسمان می بندند تا بشود به دست آویخت و کاسه گدائی درویشان است. وقتی که بر درخت است
دو کشکول بهم چسپیده و است و در میان مغز نارجیل است (عا) لفظ مرکب از کش مخفف کرش بمعنی سیاه
و کول ([illegible]) بمعنی ساحل است و معنی مجموع چیز سیاه حاصل شده از ساحل دریا است.

کشمر فا (ک مدش م مدسا) عم (مخفف کاشمر) نام شهری از خراسان که زردشت پیغمبر ایران
قدیم در آن درخت سرو نشانده بود و کاشمر را به بینید (ج) فردوسی. یکی شاخ سرو
آورید از بهشت + به پیش در شهر کشمر بکشت. ایضاً نجیب الدین گلپایگانی. دماغ و دیدهٔ من سالهای
وافر شد + که از خیال تو آن کشمر است و این کشمیر.

کشمش عر (ک ۂ ش م ۂ ش) سم. انگور خشکیده که فارسیش مویز است (عا)

کشمیر (ک مدش م یٰ سا) عم. نام ملکی است سردسیر در شمال هندوستان (ج)

کشو فا (ک مدش مدو) سم. (۱) ومبدل کشف، سنگ پشت (شع) (۲) جعبهٔ میز وغیره آن که
چون بیرون کشیده میشود کشو گفته شده از کشیدن (عا) این لفظ تازه ساخته شده ترجمه
لفظی (Drawer) انگلیسی است.

کشواد فا (ک ۂ ش و سد د) عم. در شاهنامه نام پهلوانی که پدر گودرز بوده (شع) فردوسی. چو بشنید
گودرز کشواد گفت + شب تیره از کوه سویش برفت.

کشور فا (ک ۂ ش و مدسا) سم. (۱) یک قسمت از هفت قسمت زمین مسکون از خط استوا

تا شصت و شش درجهٔ شمالی که لفظ دیگرش اقلیم است (عل)، چون تقسیم حصهٔ مسکون زمین به هفت قسمت قدیم است امریکا در آن شامل نیست. خاقانی. گوئی اندر کشور ما برنمی خیزد وفا ٭ یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست. ایضاً انوری. صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت ٭ تو بدین منگر که عالم هفت یا شش کشور است (۲) مجازاً ملک یک پادشاه (عا) مثال شعری از سعدی. دگر کشور آباد بیند بخواب ٭ که دارد دل اهل کشور خراب. در پهلوی کشور ([illegible]) در اوستا کرش ور ([illegible]) و کرش دن ([illegible]) بوده و مادهٔ کرش ([illegible]) (कृष) بمعنی زراعت و کاشتن است. کشور خدا، پادشاه چه خدا بمعنی صاحب و مالک است (نث و شع) کشوری (مقابل لشکری)، هر چیز منسوب به سلطنت باستثنای آنچه منسوب به جنگ است (عا) هندیهای قدیم مثل ایرانیان قدیم زمین را بهفت قسم موهوم قسمت میکردند و بعد از آنی که علم جغرافی قدیم مرتب شد هفت کشور موهوم ایشان به هفت اقلیم استعمال شد. نزد هندیان قدیم هفت قسمت (सप्तद्वीप) یا هفت جزیره (सप्तद्वीप) چنین بوده (۱) جمبو (जम्बु) که محاط به آب شور است (۲) پلکشه (प्लक्ष) که محاط به دریای آب نیشکر است (۳) شالملی (शाल्मलि) که محاط به دریای شراب است (۴) کوشه (कुश) که محاط به دریای روغن است (۵) کرونچه (क्रौञ्च) که محاط بدریای ماست است (۶) شکه (शाक) که محاط به دریای شیر است (۷) پوشکرو (पुष्कर) که محاط به دریای آب شیرین است. و در اوستا اینها بوده (۱) خنی رتهه ([illegible]) که در وسط کشورهای دیگر بوده (۲) وی دذافشو ([illegible]) که در جنوب شرقی کشور اول (خنی رتهه) واقع شده (۳) فره دذفشو ([illegible]) که در جنوب غربی اول (خنی رتهه) واقع شده (۴) سوهی ([illegible]) که در مشرق کشور اول (خنی رتهه) و در مشرق دریای خزر واقع شده (۵) ارزهی ([illegible]) که در مغرب کشور اول واقع شده (۶) وُداورو ورشتی ([illegible]) که در شمال غربی کشور اول واقع شده (۷) وُداورو جرشتی ([illegible]) که در شمال شرقی کشور اول واقع شده.

کشه فا. (ک مدش ٤) اسم. نواری که پالان و بار چهارپا را به آن می بندند که لفظ دیگرش تنگ و کفه است (نث و شع). دستور اللغه در معنی بطان. ایضاً مهذب الاسماء در معنی بطان. در زبان ولایتی ری و مازندران کشی است و کشه بمعنی آغوش و هر دو ماخوذ از کش بمعنی بغل. رشیدی بمعنی در حیوان پالان افکنده ،، هم نوشته اما شاهد نیاورده. باکسر اول (۱) اکش بمعنی دوم) خطی که بر نوشته

برای باطل کردن آن کشند (شع) قاسم انوار. تو به سینهٔ ناگی قاسمی ٭ گر کشد عفو کشتی حاکمی. (۲) آلتی است از نانوای سنگکی که با آن ریگها را بالا پائین میکند (عا) در هر دو معنی ماخوذ از کشیدن است.

کشیدن فا۔ (ک ـش ـی د ـن) مص (۱) چیزی را گرفته و بدون اختیار آن از جائی بجائی بردن نیز چیزی را از جائی بجائی جلب کردن (عا) در این معنی متعدی است مثال ۔میخ را از چوب بیرون کشیدم (۲) برده شدن چیزی بی اختیار از جائی بجائی (عا) مثال۔ دم اسب بزمین میکشید۔ در این معنی لازم است۔ در پهلوی کشیدن ([illegible]) در اوستا کرش ([illegible]) و در سنسکریت کرش ([illegible]) بوده۔ کشیدن از جملهٔ الفاظی است که موارد استعمال بسیار دارد لیکن در تمام آنها معنی حقیقی هست مثل زحمت کشیدن که گویا زحمت کشنده آن را بردوش گرفته میرود و مثل اسب کشیدن برای دیوان زحمت کردن آن (و) و مثل باده کشیدن (نوشیدن) و دندان کشیدن و اره کشیدن و غیر آنها کشید (می) میکشید (مع) کشنده (فل) کشیده (مل) بکش (مر) کشش (اص) کشیده بمعنی سیلی هم هست و با لفظ زدن استعمال میشود (عا) نیز بمعنی قسمی از قلابدوزی بود که روی پارچه با ابریشم یا گلابتون میکردند گلابتون آن را هم کشیده میگفتند (شع) امیر معزی تخلص زفرقت تو چنو زرکشیده شد ٭ مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر. چیزی را برو یا بچشم کسی کشیدن۔ بر ضد کسی چیزی را نمایش دادن و بر ضد کسی چیزی را مثال قرار دادن (عا)

کشیش فا۔ (ک ـش ـی ش) اسم۔ ملای نصاری که عربیش قسیس است (عا) در رتبه قسیس درمیان شماس و اسقف است۔

کشیک تر۔ (ک ـش ـی ک) اسم پاسبانی با لفظ کشیدن استعمال میشود (عا) در ترکی با دو یا (کیشیک) مینویسند و یاء دو را زیر میخوانند و ما یاء دوم را تلفظ میکنیم۔ در ترکی بمعنی پاسبان هم هست و کشیکچی که در فارسی هم استعمال میشود بمعنی پاسبان است۔ فرهنگستان نگاهبانی را بجای کشیک و نگاهبان را بجای کشیکچی وضع کرده۔

کظم۔کظیم عر۔ (ک ـظ ـم) اسم۔ فرو خوردن خشم و کظیم فرو خورندهٔ خشم (عل)

کعب عر۔ (ک ـع ـب) اسم۔ (۱) استخوان برآمدهٔ دو طرف مفصل پا و ساق که فارسیش غوزک است (عل) (۲) استخوان کوچک زیر زانو که لفظ فارسیش شتالنگ و بجول است و قاب (محرف کعب) هم گفته میشود (عل) (۳) استخوان برآمدهٔ پشت پا که انتهای مسح در وضوی شیعه است (عل) (۴) برآمدگی در زیر پشت کاسه و پیاله و غیر آنها (عا) مثال۔ اگر کاسهٔ مسی کعب دار را روی آتش بگذارند کعبش بر میآید (۵) در علم حساب قدیم عربی و فارسی نام مرتبهٔ سوم است از منازل جبر و مقابله که مرتبهٔ اول شئ و دوم

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مال است چون شئی را در نفس خود ضرب کنند حاصل مال است و از ضرب مال در ہمان شئی حاصل کعب است (عل)، (۶) در علم ہندسہ جسمی است کہ دارای شش سطح مربع باشد و آن را مربع ہم گویند (عل)، در عربی بہ این معانی ہم ہست ہر چیز بلند و مرتفع و پارۂ بستہ از روغن و کرہ و بقدر یک تخم از شیر و بزرگی و بزرگی آبائی و نام دو پدر دو قبیلہ کہ یکی کعب ابن کلاب و دیگری کعب بن ربیعہ بودہ. **کعب الاحبار** - (۱) لقب مردی یہودی بودہ کہ در زمان خلافت حضرت عمرؓ مسلمان شد و از تابعین است (عل)، (۲) مجازاً کسی کہ از ہر جا خبر جمع کردہ برای مردمان نقل میکند و عوام بغلط کعب الاخبار (با خاء معجمہ) گویند (عا)، وجہ تناسب معنی دوم با اول این است کہ کعب الاحبار از علوم و کتب یہود اطلاع داشتہ و بعد از اسلام برای مردم از آن کتب اخبار گذشتہ و آیندہ را بیان میکرد و در تاریخ طبری راجع بہ او چنین نوشتہ "کعب الاحبار یہود بود و علم بسیار دانستی و توریت و کتب بسیار خواندہ بود و بوقت خلافت عمرؓ مسلمان شدہ و مردم را در مسجد آدینہ از کتب پیش حدیثہا گفتی". **کعب الغزال** - نوعی از حلوا بودہ (شع)

کعبہ ع - (ک مـ ع ب ہ) اسم. (۱) اطاقی کہ در وسط مسجد الحرام در شہر مکہ معظمہ است و حاجیہای ہمہ آبادی زمین در موسم حج و عمرہ دور آن طواف میکنند (عا)، چون بشکل کعب (مکعب) است کعبہ گفتہ شدہ یا از جہت ارتفاع بنا و رتبہ - امثال. - (الف) "ترسم نرسی بکعبہ ای اعرابی ✠ این رہ کہ تو میروی بہ ترکستان است". (ب) "پرسان پرسان بکعبہ تنوان رفتن". (ج) "چو کفر از کعبہ برخیزد کجا ماند مسلمانی". (۲) مہرۂ بازی نرد کہ بشکل کعب (مکعب) است (عل)،

کعبتین کعبتین - دو مہرۂ بازی نرد - (عا)

کف فا - (ک مـ ف) اسم. (۱) اجزای چیز مایع کہ ہوا در آن داخل شدہ در حجم بزرگ میشود اما در وزن سبک است مثل کف صابون و کف چیز جوشیدہ و کف دہن شتر و غیر آنہا (عا)، بالفظ کردن و دادن استعمال میشود در اوستا کفہ (و مـ ہ مـ) و در سنسکرت کف (कफ) بودہ (۲) سطح دست از بیخ پنجہ تا مچ از طرف تو (عا)، در این معنی مخفف کفّ (مشدد) عربی است و معنیش ہم تغییر کردہ چہ در عربی بمعنی دست از مچ تا سر انگشتان است (۳) مجازاً چیز مایع یا کوبیدہ کہ در کف دست جا بگیرد (عا)، مثال. خمیر یک کف آرد یک نان کوچک میشود (۴) مجازاً فرش اطاق و جای کف پا در کفش و غیر آنہا (عا) مثال. کف اطاق من سنگ فرش است. **کفچہ** - قاشق (نث رشع)، در تکلم خراسان قسمی از قاشق بزرگ کفچہ است. **کف دست بو کردن** - غیب دانستن و چیز مخفی را فہمیدن (عا)، مثال. اگر در خانہ نبودم حق گلہ ندارید برای اینکہ کف دست بو نکردہ بودم کہ شما میآیید - گویا این جملہ راجع بہ قصہ ایست کہ در آن

(مـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ہ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

کسی کف دست خود را بو میکرده از چیزهای پنهان مطلع میشد اما هنوز آن قصه را پیدا نه کردم. **کف دست مو در آوردن**. کار بی سود کردن (عا) مثال. بر داین قدر به امید فلان نشستن تا کف دستت مو در آورد. **کف رفتن**. چیزی را با عیاری در حضور مردم دزدیدن (عا) مثال شعری از اشرف. بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرم حسود + خورده گیری خرمنم را خوشه چینی کردن است. **کف زدن** دو دست را طوری بهم زدن که آواز برآید که الفاظ دیگرش دست زدن و دستک زدن است (عا) **کف کردن**. (۱) کف (بمعنی اول) بیرون دادن کف مثل صابون و آب و غیر آنها (عا) (۲) "چیزی را سوده بکف (بمعنی دوم) خوردن. میر یحیی شیرازی) سفوف آسا اگر یک مشت نان را + کس آوردی بکف کف کردی آن را. عبداللطیف خان تنها در قطعیه نوشته نثر خلق از بی توتی آرد صبح را کف میکردند" بهار عجم (نث وشع) **کفک** مصغر است و در شعر با سکون دوم آمده. شیخ عطار. یکی پرسید از آن شیدای مجنون + که عالم چیست گفتا کفک صابون. ایضاً قطران. شکفته لاله چو جام شراب ژاله در او + چو کفک رخشان اندر میان جام شراب. **کفگیر**. قاشقی است است بزرگ سوراخ سوراخ که برای گرفتن کف چیزها و کشیدن چلو و غیر آنها استعمال میشود (عا) **کفگیر به ته دیگ خوردن**. تمام شدن (عا) **کفگیرک**. (۱) کفگیر کوچک (عا) (۲) دمل بزرگ که بیشتر اینها ایکه مرض قند دارند در میاورند (عا) از جهت سوراخهای متعدد داشتن آن تشبیه به کفگیر شده. **کف مال**. چیز مالیده نرم شده میان دو کف دست مثل دوای کف مال (عا) **کف لمه** (ل بدم ۴) چیز آرد شده ایکه برکف دست است در دهان ریختن برای خوردن (عا) **کفی**. شیری که بطور مخصوص زده میشود تا مانند کف شود و آن را با نان خورند (عا)

کفا فا. (ک مد ف مد) اسم "کفا سختی بود. قصار امی گفت میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین + آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. لغت الفرس (شع). جهانگیری بمعنی فشردن گلو هم نوشته اما شاهد نیاورده اگر ثابت باشد مبدل خفه خواهد بود. در سنسکرت کفا (कफा) بمعنی مرضی است که در آن کف (بلغم) بسیار از سینه خارج میشود و همان ریشه است دمعنی فارسی مجاز آن.

کفات ع. (ک ذ ف مد ت) اسم. (جمع کافی) دانایانی که کار را درست انجام میدهند. (عل)

کفاف ع. (ک مد ن مد ف) اسم. روزی باندازهٔ حاجت (عا) در عربی بمعنی مانند داول هم هست.

کفالت ع. (ک مد ف مد ل مد ت) اسم. (۱) ضامن شدن که فارسیش پایندانی است (عل) (۲) بعهده گرفتن مصارف روزی کس یا کسان را (عا) مثال. فلان کفالت اولاد کوچک برادر خود را دارد (۳) رتبه ای را بطور موقت و نیابت داشتن (عا) مثال. کفالت وزارت جنگ با فلان

(۵) داد اعرابی (۶) یار اعرابی

است. این معنی جدید است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شده.

کفاندن فا. (ک مد ف مد ت د مد ن) مص. (متعدی از مصدر کفتن و کفیدن) شکافتن و ترکاندن (شع) منوچهری. هیبتش الماس سخت را بکفاند + چون بکفاند دو چشم مار زمرد. کفاندی (کفا) (مع) کفاننده (فل) کفانده (مل) کفان (مر)

کفایت، کفائی ع. (ک ء ف مد ی مد ت) مص. بس شدن و کافی بودن (عا) در عربی بمعنی سود گرفتن هم هست در فارسی کفایت کردن مجازاً بمعنی غالب شدن و از عهده برآمدن هم هست (نث و شع) واجب کفائی چیزی که واجب بر تمام افراد است اما به ادای یک فرد از همه ساقط میشود. مثل نماز میت (عا)

کفت فا. (ک ء ف ت) سم. شانه که لفظ عربیش کتف است (شع) فردوسی. بیاورد گرز گران را به کفت + سپه ماند از کار او در شگفت. ایضاً. برخ چون گلستان و یال و کفت + همی هر که بیند بماند شگفت. عجیب نیست که کفت فارسی و کتف عربی از یک ریشه اند صفحهٔ ۲۶ دیباچه جلد دوم را ببینید.

کفتار فا. (ک مد ف ت مد ر) سم. جانوری است وحشی درنده از سگ بزرگتر و عربیش ضبع است (عا) شخص پیر را در زشتی تشبیه به کفتار (پیر کفتار) میکنند (عا)

کفتر فا. (ک مد ف ت مد ر) سم. پرنده ایست که اهلی و وحشی هر دو دارد و لفظ دیگرش کبوتر است (عا) در تکلم عوامانه است و کبوتر فصیح اما در شعر فردوسی آمده که گوید. چو سرما شود سخت لاغر شوند + به آواز مانند کفتر شوند.

کفتن فا. (ک مد ف ت مد ن) مص. (مخفف کافتن) شکافتن (شع) سنائی. جوهر آتشی است بعد از هفت + که از او دل بخت و زهره بکفت. ایضاً اسدی. برخ نار با سیب شنگرف گون + بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون یکی چون دل مهربان کفته پوست + دگر چون شخوده زنخدان دوست. کفت (می) کفد (مع) کفنده (فل) کفته (مل) کف (مر) باضم اول. ... دو معنی دارد اول مخفف شکفت و شکفته (شکفتن) بود دوم مخفف کوفت و کوفته (کوفتن) باشد" جهانگیری (شع)

کفچ فا. (ک مد ف چ) سم. (۱) مخفف کفچه است بمعنی قاشق (شع) جامی. ای شده هیچکدۀ جمله تنکم کفچ مکن + بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی. تا شود بزمگه شاه سراپردهٔ عشق + خانهٔ خویش تهی دار از این کفچ و کدو. (۲) کف آب و صابون و غیر آنها (شع) فردوسی. فرو هشته لفچ و بر آورده کفچ + همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ.

کفچک فا۔ (ک مد ف ج مد ک) اسم۔ دامن زین (شع) سراج الدین سگزی۔ از پی کفچک زین فرست صاحب خلد + گر بخواہی دہم از چادر حور ا اطلس۔

کفچل فا۔ (ک مد ف ج مد ل) اسم "کفل است" جہانگیری (شع)

کفچلیز فا۔ (ک مد ف ج مد ل ی ز) اسم۔ (۱) قاشق بزرگ کہ لفظ دیگرش ملعقہ است (نث وشع) مجیر بیلقانی۔ بہ کفچلیز شتر را کسی کہ آب دہد + بود دہر آئینہ از احمقی و شیدائی۔ معنی شعر مضمون مثل است کہ "فلان شتر را با ملعقہ آب میدہد" ایضاً مہذب الاسما و دستور اللغہ درمعنی المغرفۃ (۲) کرمی است سیاہ آبی کہ بشکل قاشق است و گویند ہمان وزغ میشود (نث وشع) اثیر الدین اخسیکتی۔ نہنگ بود و کفچلیز گشت از بیم + چو زین نہادمی بر وجود نہنگ آسا۔ ایضاً مہذب الاسما درمعنی وعموص۔ (۳) نام یک قسم سنگ ماہی است (تک فارس)

کفچلیزک **کفچلیزہ**

کفچہ فا۔ (ک مد ف ج ہ) اسم۔ (۱) چیز دراز سرپہن از چوب یا فلز برای گرفتن و خوردن چیزہای خوردنی کہ الفاظ دیگرش قاشق و چمچہ است (نث وشع) **دست کفچہ کردن**۔ گدائی کردن (نث وشع) (۲) "پیچ و تاب موی سر زلف را خوانند" جہانگیری (شع) اگر ثابت باشد مجاز است بجہت شباہت بہ کفچہ۔ **کفچہ مار و مار کفچہ**۔ ماری است بسیار زہرناک کہ میتواند گردن خود را مثل سر قاشق پہن کند۔ آن مار در ہند بسیار است و در مشرق ایران ہم ہست (عا) "باکفچہ مار حلوا نتوان خورد" مثل است **کفچہ نول** "مرغی است کہ نولش (نوکش) پہن و دراز (شبیہ بکفچہ) است" رشیدی (شع)

کفر عر۔ (ک ف سا) اسم۔ (۱) نہ گرویدن (عل) (۲) نہ گرویدن بہ خدا و پیغمبر او مقابل ایمان (عا) (۳) انکار نعمت کسی خصوص نعمت خدا کہ فارسیش ناسپاسی است (عا) امثال (۱) "از کفر ابلیس مشہور تر است" (۲) "نقل کفر کفر نہ باشد" (۳) "چو کفر از کعبہ برخیزد کجا ماند مسلمانی" **کفر کسی بالا آمدن**۔ از شدت غضب حرفہای ناروا زدن (عا) **کفری**۔ کافر (عا) بافتح اول (۱) نہ گرویدن (عل) (۲) پوشیدن (عل) (۳) ناسپاسی (عل)

کفران عر۔ (ک ف سا مد ن) اسم۔ انکار نعمت کہ ناسپاسی است (عا)

کفرہ عر۔ (ک مد ف مد سا ہ) اسم۔ (جمع کافر) (۱) کسانی کہ ایمان بہ خدا و پیغمبر نیاوردند (عا) (۲) ناسپاسان (عل)

کفش فا۔ (ک مد ف ش) اسم۔ آنچہ در راہ رفتن پا در آن باشد کہ الفاظ دیگرش پاپوش و پا افزار است (عا) با لفظ پا کردن و پوشیدن استعمال میشود در پہلوی کفش (وہ ...)

دور او شافشنه (ل ــ ف ــ ش ــ ن ــ) بوده. امثال. (۱) «حرفت مفت کفشت جفت» (۲) «در بیابان کفش کهنه نعمت است» (۳) «با پا برودی کفش پاره میشود و با سر بروی کلاه» (۴) «از زیاد دیدن کفش پاره میشود» (۵) «تهی پای رفتن به از کفش تنگ» **پا در کفش کسی کردن**. در پی آزار کسی شدن (عا) **هر دو پا را در یک کفش کردن**. لج بیجا کردن (عا) **کفش پاشنه بخواب**. کفشی که پاشنهٔ بالای پشت توی کفش تا میشود و پاشنهٔ نخواب مقابل آن است (عا) **کفش تا بتا**. کفشی که یک تایش بزرگ‌تر و یکی کوچکتر یا کفش پای راست برای چپ و چپ برای راست عوض شده باشد. (عا) **کفشدار**. کسی که نگاهبان کفش دیگران است (عا) **کفش سرپائی**. کفش بی پاشنه که در خانه پوشند (عا) **کفش‌کن** جائی نزدیک در اطاق که بر آن کفش کنده وارد اطاق میشوند (عا) **کفش و کلاه کردن**. لخت کردن دزد کسی را (تک شیراز) **ریگ در کفش داشتن**. خیال شرارت در سر داشتن (عا) مثال شعری از ناصر خسرو. اگر ریگی بکفش خود نداری ✤ چرا بایست شیطان آفریدن.

کفشیر فا. (ک ــ ف ــ ش ــ ی ــ) اسم. (۱) آنچه با آن فلز شکسته را پیوند کنند و دو پارهٔ فلز را بهم وصل کنند که لفظ عربیش لحام و در تکلم فارسی ماله آن لحیم استعمال میشود (شع) امیر خسرو. با اندک جدائی کان به امید ✤ رساند مژدهٔ پیوند جاوید. از آن زر میبرد استاد زرساز ✤ که با کفشیر پیوندد بهم باز (۲) مجازاً فلز پیوند شده (شع) سوزنی. تو شیر بیشهٔ نظمی و من چو شیر علم ✤ میان تهی و مزور مزوّق و کفشیر

کفّ ع. (ک ــ ف ــ ف) اسم. (۱) دست از مچ تا سر پنجه (عل) **کفّ الخضیب**. نام ستاره ایست ثابت رصد شده که سرخ رنگ است چنان نامیده شده (عل) مثل کف دست بودن. هموار بودن (عا) (۲) در ضرورت شعری کف (مخفف) با هر چهار معنی مذکور استعمال میشود. کف را به بیسنید (شع) در چهار معنی مذکور باستثنای سوم فارسی است (۳) باز ایستادن و باز داشتن (عل) (۴) در علم عروض انداختن حرف هفتم ساکن است از آخر رکن مثل انداختن نون فاعلاتن و مفاعیلن که فاعلات و مفاعیل باقی ماند (عل)

کفّار ع. (ک ــ ف ــ ف ــ ا ــ ر) اسم. (جمع کافر) (۱) آنانیکه ایمان به خدا و رسول نیاوردند (عا) (۲) ناسپاسان (عل)

کفّاره ع. (ک ــ ف ــ ف ــ ا ــ ر ــ ه) اسم. چیزی که گناه را رفع کند (عا) در علم فقه گناه های قابل کفاره و کفارهٔ هر یک مذکور است لفظ صیغهٔ مبالغه از کفر بمعنی پوشیدن است چه کفاره پوشندهٔ گناه است.

کفاش (ک مد ف ف مد ش) اسم - کفش دوز (عا)، این لفظ صیغهٔ مبالغهٔ عربی است از کفش فارسی.

کفه عر - (ک مد ف ف ع) اسم - (۱) کپهٔ ترازو (عل)، در باب یک ریشه بودن کپه و کفه صفحهٔ ع دیباچه جلد دوم را به بینید. **کفتین** تثنیه است بمعنی دو کپهٔ ترازو (۲) مبدل کپه است (عا)، در این معنی فارسی است. باکسر اول - کم و ف و هر چیز مدور (عل)

کفل ع - (ک مد ف مد ل) اسم - سرین انسان و حیوان (عا) **کفل پوش** - پارچه دوخته ایکه بر کفل حیوان باری و سواری اندازند که در تکلم آشرمه است (شع) نظامی - همه زین زرین یاقوت کار + کفل پوشهای جواهر نگار.

کفلیز کفلیزه فا - (ک مد ف ل ی ز مد) اسم - (مخفف کفچلیز) قاشق بزرگ (شع) مولوی معنوی - اندر خور شهسوار شد بیزبود + اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود. ایضاً نزاری تا قیا کفلیزه ای ساز از مژه + از پی برچیدن خاشاک می.

کفن ع - (ک مد ف مد ن) اسم - پارچه ایکه به میت برای دفن می پوشانند (عا)، امثال (۱) "رحمت به کفن دزد پارسال" (۲) "مرده از بسکه فزون است کفن نتوان کرد" در فارسی باسکون دوم و با لفظ دفن (کفن و دفن) بمعنی کفن کردن استعمال میکنیم که در واقع غلط مشهور است و صحیح در آن معنی تکفین است. **کفن دزد** - دزدی که گور مرده را شکافته کفنش را دزدد (عا) **کفنی** - نوعی از پیراهن که فقیران پوشند. میرزا معز فطرت - تا چه آید به سر خاک شهیدان از تو + پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی. شاه قاسم انوار - مرو میدانی اگر بگذری از مادمنی + رتبهٔ خود تنکنی نیست کم از بت تنکنی. نسبت فقر و فنا بسکه بهم نزدیک است + نیست یک پرده جدائی ز کفن تا کفنی.

کفنج فا - (ک مد ف مد ن ج) اسم - نام ماهی ایست مقوی باه مثل سقنقور و نام ماهی دیگرش سکته الصیدا در یک ماهی است (ط) سوزنی - تا شود معدهٔ حمد انش قوی + خورد کل کرده سقنقور و کفنج.

کفنک فا - (ک مد ف مد ن مد ک) اسم - مبدل کپنک (به بینید)

کفوء عر - (ک ڤ ف ڤ ء) اسم - مانند و مثل - (عا)، باسکون دوم (ک ڤ ف ء) هم استعمال میشود در تکلم فارسی با واو آخر (کفو) استعمال میشود و در عربی با همزهٔ آخر است.

کفه فا - (ک مد ف ع) اسم (۱) مبدل کپه (به بینید) (عا) (۲) کف (با تمام معانی) (عا) (۳) نواری که با آن بار چاروا را به پشت آن می بندند (عا) (۴) کف مانند سفید و سبز روی نان و هر چیز از رطوبت هوا (عا) با لفظ زدن استعمال میشود. (۵) "خوشه غله که خرد نشده باشد و بعد از پاک

کردن غله بار دیگر بکوبند. رشیدی (شع)، مولوی معنوی. قصه گفت آن شاه را و فلسفه + تا برآمد عشر خرمن از کفه
باکسر اول مخفف کفّه (مشدد) عربی است بمعنی کم دف و هر چیز مدور (شع)، جلال واسع جبلی. از نوائب حاسدت
پیوسته باشد در عنا + وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب. که بکوبد فرق این یا می حوادث چون کفه +
که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب.

کفیدن فا. (ک مـ ف ی ء دمـ ن) مص. ترکافتن و ترکیدن (شع)، ازرقی. شکل پردین است یا نار کفیده بر درخت + رنگ گردون است یا آب روان در آبدان. ایضاً. نار کفیده گشته سر سرکشان بر تیغ + زان نار سنگ ریزهٔ میدان چو نار دان ایضاً نظامی. دلی کان نار شیرین کار دیده + زحسرت گشت چون نار کفیده. ایضاً جمال الدین عبدالرزاق. طالعی دارم که تشنگیم لب بلفند + در همه غوطه دهد دجله بغداد مرا.

کفیل ع. (ک مـ ف ی ء ل) اسم. (۱) ضامن (عل)، (۲) قبول کننده کاری بر خود (عل)، (۳) کارکن موقتی در اداره بجای صاحب رتبهٔ بالاتر (عا) این معنی مخصوص فارسی و جدید است.

کک فا. (ک مـ ک) اسم. (۱) مخفف کیک که جانور کوچک خونخوار است (عا) کیک را به بینید.
(۲) مخفف کاک که نوعی از نان است (شع)، (۳) دگیاه ءِ زا امند؛ جهانگیری (ط)، با ضم اول (۱) نوعی از مار است؛ محیط اعظم (ط) (۲) مخفف کُرک بمعنی مرغ کرچ. (شع)

ککچه فا. (ک مـ ک چ ء) اسم: بفارسی پنبه دانه را گویند؛ محیط اعظم. (ط)

ککرش فا. (ک ءِ ک ءِ ر ش) اسم مخفف کیکیز بمعنی تره تیزک. (ط) السامی فی الاسامی در معنی جرجیر.

ککمک فا. (ک مـ ک م مـ ک) اسم. خالهای کوچک سیاه رنگ که بر رو و پوست بدن بعضی از اشخاص بیرون میآید (عا)

گکه - گکی فا. (ک ءِ ک ءِ) اسم. فضلهٔ آدمی که لفظ دیگرش گه است (شع)، سوزنی. پاکی و پلید کردی آنگه بر کون کسی که بد گکه ناک. در تکلم اصفهان این لفظ هست و با کسر اول است اما جهانگیری و رشیدی با فتح اول ضبط کرده‌اند در سنسکریت کلک (कल्क) بمعنی کثافت است

کل فا. (ک مـ ل) اسم. (۱) (مخفف کچل) انسان و حیوانی که تمام سرش یا بعض آن موندا شته باشد (شع)، مولوی معنوی. گر چه ای کل با کلان آمیختی + تو مگر از شیشه روغن ریختی. در زبان ولایتی مازندران و چند زبان دیگر این لفظ هست. و در خراسان هم در تکلم هست. **کل مرغ**. نوعی از کرگس است که سرش کل است (پر ندارد) (شع)، امیر خسرو. بچهٔ کل مرغ بزیر همای + از نسب خویش بود بچه زای

(۲) در زبان ولایتی مازندران نرگاو و گوسفند و آهو و بزدگاو کوهی و در زبان جنوب ایران (فارس) بمعنی گوسفند بی شاخ نر باشد یا ماده (۳) در زبان نباد در خلیج فارس گودال کوچک (۴) در فارس (جنوب ایران) بمعنی چیز شکسته است مثل اینکه گویند کوزه گر از کوزه کل آب میخورد. (۵) در مازندران بندی که برای گرفتن جلو آب با چوب های ایستاده و پوشال بسته شود و در سنسکریت کول (कूल) باین معنی هست (۶) در زبان محلی اراک و جندق بمعنی شتر پنج ساله است شتر نر را کل لوک و شتر ماده را کل مجی گویند. (۷) مخفف لفظ کربلائی است مثل کل عباس (کربلائی عباس) یعنی کسیکه بزیارت کربلا رفته (تک) با ضم اول. (۱) در زبان ولایتی مازندران هر چیز کوتاه و شخص کل بمعنی کوتاه قد است و کله هم همان است و کله در عموم ایران هم استعمال میشود (۲) بمعنی کژ و خمیده او شکور گوید بدان که گیرد جهان گرد و میغ ☩ کل پشت چوگان گردد ستیغ ☩ جهانگیری (شع) از شعر بخاری دانخار فهمیده میشود نه کج و منحنی. (۳) ده را گویند و کلی دهی باشد چون پهلو و پهلوی که بمعنی شهر و شهری است. جهانگیری (شع) شاهد را در ذیل لفظ کلی آورده که اینها است. سنائی. چون تو صنم و چو ماشمن نیست ☩ شهری و کلی تو ئی و مائیم. ایضاً سوزنی. تیز در ریش و سبلت آن کل ☩ خوه کلی باش و خوه بیابانی. در سنسکریت کل (कुल) بمعنی خانه و خانواده است (۴) ریشه درخت انگور (تک قزوین) با کسر اول. نعره شادی زنها در موقع عروسی و خوشیهای دیگر و با لفظ زدن (کل زدن) استعمال میشود (تک فارس) در فارس خصوص شیراز رسم است که در خانهٔ عروسی یا شادی زنی نعره میزند بطوری که تلفظ اولش کل بعد لی لی است و هر زن همسایه بشنود او هم همان طور کل میزند و بساعت زنهای یک محله به کل زدن میافتند. در سنسکریت کهله (खेल) بمعنی بازی ریشه است.

کلا فا. (ک مد ل مد) اسم. (۱) «وزغ باشد و آن را کلاو و کلاورد و کل و غوک و بک نیز گویند» جهانگیری (شع) (۲) در زبان ولایتی مازندران خمره را گویند شاعر گوید هر آنکس که مازندران داشتی ☩ کلاپشت و کیش و کمان داشتی معنی این است که هر مازندرانی در جنگ یک کلا و یک ترکش و یک کمان به پشت می بست. بهوای مازندران همیشه مرطوب است از این جهت بسیاری از چیزهای خود را در کلاها نگاه میدارند و در کلاها حمل و نقل میکنند و شاید سربازان هم خوراک خود را در کلای فلزی حمل میکردند تا از رطوبت خراب نشود. جهانگیری گوید «کلاپشت و کلاپشته. با اول مضموم و بای عجمی مضموم بشین منقوطه زده جامه باشد که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران از آن لباس سازند و آن را پشتک نیز گویند شاعر گوید هر آنکس که مازندران داشتی ☩ کلاپشت و کیش و کمان داشتی» ممکن است

کلاپشت

جهانگیری از اہل مازندران وگیلان شنیده باشد- ناصری در تایید معنی جهانگیری یک دوبیتی از امیر پازواری که شاعر مشهور در زبان ولایتی مازندران است آورده" امیر پازواری مازندرانی در وزن رباعی تبری گفته - تا نوینم ته چهر ماه و خور رنگ + کلاپشته مه جوشن کمان مه چنگ. معنی تبری به فارسی متداوله چنین باشد که تا نه بینم روی و چهرهٔ تورا که رنگ ماه و خور دارد جوشن من کلاپشت است و کمان چنگ من - یا من زته دشمن چش ره خاک یکی چنگ + یا دشمن به خون کنه مه جومه ره رنگ. یعنی یا من میزنم بر چشم دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامهٔ مرا رنگ خواهد کرد" باانیکه مؤلف ناصری شاعر بوده و زبان مازندرانی هم میدانسته شعر دوم را غلط نقل کرده که بلندتر از شعر اول است و یک رکن زاید دارد و صحیح این طور بوده - یا دشمن چش ره زمه خاک چنگ + یا به مه خون کنه مه جامه ره رنگ. و ترجمهٔ لفظی دوبیتی این است تا نه وینم ته چهر ماه و خور رنگ + کلاپشته مه جوشن کمان مه چنگ : تا نه بینم ترا چهره ماه و خور رنگ کلاپشته مرا جوشن کمان مرا در چنگ یا دشمن چش ره زمه خاک چنگ + یا به مه خون کنه مه جامه ره رنگ - یا چشم دشمن را میزنم چنگ خاک یا به خون من میکند جامه مرا رنگ.

کلا باکسر اول (ک ع ل ـ) ع- از اسمای تاکید عربی است بمعنی هردو- اگر اضافه به اسم ظاهر شود مثل کلا الرجلین در هر حالت با الف است و اگر اضافه بضمیر شود مثل کلاہما در حالت نصبی و جری الف تبدیل به یا ر کلیہما میشود- کلا مذکر است و کلتا مؤنث آن است-

کلاب ع (ک ع ل ـ ب) سم- (۱) جمع کلب، سگان (عل) (۲) "نام پدر قبیلہ ایست از قریش که آن را کلاب بن مرہ گویند و نام پدر قبیلهای از ہوازن که آن را کلاب بن ربیعه گویند" منتخب اللغه (عل)

کلابه فا- (ک ـ ل ـ ب ع) سم" چرخه ای بود که زنان ریسمان بر آن زنند- طیان گفت اگر بیند بخواب اندر قرابه + زنی را بشکند چرخ کلابه" لغت الفرس (شع) ممکن است کلافه مبدل همین است لیکن کلافه در تکلم بسته ریسمان گرد پیچیده است و از شعر هم بهان مفهوم میشود و چرخ کلابه چرخ کوچکی است که کلافه بر آن گذاشته ریسمان را به ماکو بپیچند در سنسکریت کلاپ (कलाप) بمعنی کلافه هست.

کلاپیسه فا- (ک ـ ل ـ پ ی س ع) سم- (مخفف کلاغ پیسه) "تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن چه پیسه بمعنی دو رنگ است و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که ماخذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبه خشم است و قهر یا کمال لذت از مقاربت نسوان

خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصهٔ آن مادر و دختر در مثنوی آورده است. گفت چشمش چون کلاپیسه شود ✤ فهم کن کان وقت انزالش بود. و میرزا جلال اسیر در ذکر تسخیر قلعه بست. کلاپیسه شد چشم چرخ دژم ✤ سفید و سیه هر دو شد عین هم" بهار عجم و ناصری (شع)

کلات
کلاته

فا. (ک - ل - ت) اسم - دهی کوچک باشد و بیشتر بر کوه باشد چون دز گاهی دقیقی گوید. "تیر تو از کلات فرود آورد هژبر ✤ تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را" لغت الفرس (زش و شع) ایضاً منوچهری. "زر اد خانهٔ تو بود هفتصد کلات ✤ انبار خانهٔ تو بود هشت صد حصار" ایضاً اسدی. "زیک پهلویش بیشه و آبکند ✤ کلاتی دو دیوان و کوهی بلند" ایضاً فردوسی. "چو دیوار شهر اندر آمد ز پای ✤ کلاته نباید که ماند بجای" کلات و کلاته بمعنی قلعه در تکلم خراسان هست. در السامی فی الاسامی معنی دسکره را کلاته نوشته و در شرح سامی چنین است "هو بناء کهیئة قصر حوله بیوت" یعنی کلاته عمارتی است شبیه به قصر که اطرافش خانه ها باشد و در کتاب نصاب نصیب الصبیان هم معنی دسکره را کلات نوشته که گوید - ع - فسطاط شهر درب در و دسکره کلات. و در تکلم عام امروز کلات علم چند قلعه است که بر کوه واقع است از آن جمله است کلات خراسان و کلات بلوچستان و کلات هندهار و قلات مبدل آن است در شاهنامه ذکر کلات خراسان آمده که در آن فرود برادر کیخسرو از دختر پیران ویسه منزل داشته هنگامی که توس سردار کیخسرو لشکر به ترکستان می برد فرود را نشناخته کشت و کیخسرو برادر غضبناک شده گوید. "نگفتم مرو از کلات جرم ✤ که آنجا فرود است با مادرم" مخفف این لفظ کلا در زبان مازندران هست که در آخر نام هر ده میاید مثل حسن کلا و فیروز کلا و امثال آنها. در زبان محلی جندق و بیابانک کلات بمعنی ده و کلاته بمعنی مزرعه است. لفظ کلات با لفظ قلعه عربی از یک ریشه است (صفحه ۳۷ و ۵۳ دیباچه جلد دوم این کتاب را به بینید)

کلاجو

فا. (ک - ل - ج - و) اسم - پیاله (شع) عمید لوکی - "هان تا ندهی گوش به آواز دف و نی ✤ هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو"

کلاچاندن
کلاچیدن

فا. (ک - ل - چ - ن - د - ن) مص - بردن گوشت از استخوان آنگ شیراز مشتقات هم استعمال میشود. کلاچیدن هم همان است.

کلاژه
کلاژ

فا. (ک - ل - ژ - ه) اسم - (۱) "کلاغ پیسه بود معروفی گفت. چو کلاژه همه دزد و نذر بانید چو خاد ✤ همه چون بوم بد آغال و چو دمنه همه سال" لغت الفرس (شع) (۲) "کاج را گویند و آن را تبارزی احول خوانند سیف اسفرنگ نظم نموده حسودت دید مانندت برادی ✤ بلی چشم کلاژه یک دو بیند" جهانگیری (شع)

(ک) ، با تکلمی (تل) ، زبان علما (زن) ، زبان زنان (با) ، زبان بازاری (مص) مصدر

کلاس **کلاسمان** **کلاسه**

ک ؛ ل سه س) اسم - یک درجه از درس مدرسه (عا) این لفظ (classe) فرانسوی است و در آن بمعنی درجه و جماعت و نوع هم هست - کلاسمان (classement) درجه بندی و طبقه بندی (عل) ، کلاسه (classe) درجه و طبقه و مرتبه (عل) ، «کلاسه بکسر اول و سین مهمله ماخوذ از کلس که بالکسر است بمعنی چونه و آهک و تجگ در کنز آمده پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند چنانکه جباله دام که از جبل ساخته میشود - شرح گلستان از عبدالغنی و سراج و آنچه بعضی شارحان گلستان و بعضی اهل لغت کلاسه بضم اول نام موضع گفته اند ظاهراً خطا است چرا که در مسجد تخصیص جای دیگر گنجایش ندارد» غیاث اللغات (نث)

کلاسور

(ک سه ل سه س سه) اسم - جعبه چند طبقه که روی میز برای جای پاکت و کاغذ میگذارند (عا) این لفظ (classeur) فرانسوی است.

کلاش

فا - (ک سه ل سه ش) اسم - عنکبوت را خوانند و نسج آن را کلاش خانه نامند به یونانی ارکیا و بهندی مکڑی کا جالا خوانند » جهانگیری (شع) ، در سنسکریت کلاش (कलाकार) بمعنی صنعتگر است که صفت عنکبوت است در بافتن.

کلاشکن

فا - (ک سه ل سه ش ؛ ک سه ن) اسم - (مخفف کالاشکن) نوعی از حلوا بوده (شع) ، بسحاق اطعمه

طفل برنج بین که چه سان برکنار خوان + لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند -

کلاغ

فا - (ک سه ل سه غ) اسم - نام پرنده ایست حرام گوشت بزرگتر از کبوتر بیشتر سیاه رنگ است و سیاه سیر هم میشود (عا) امثال - (۱) «کلاغ بچه اش را از همه خوشگلتر میداند» (۲) «کلاغ میگوید از وقتی که بچه دار شدم که سیری نخوردم» (۳) «کلاغ خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد نتوانست و رفتار خودش را هم فراموش کرد» (۴) «اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ پر» (۵) «صد کلاغ را کلوخی بس است» (۶) «کلاغه روده خودش در آمده بود دعای جراحی میکرد» (۷) «یک کلاغ چهل کلاغ» قصه مثل آخری این است که مردی میخواست راز داری زن خود را امتحان کند وقتی که از مبال آمد بزن گفت وقتی که سر مبال نشسته بودم یک کلاغ از کونم بیرون پرید. زن هم باور کرد در ملاقات با زن همسایه گفت از کون شوهرم دو کلاغ بیرون پرید و آن زن بدیگری با اضافه گفت و چون مشهور شده بگوش خود مرد رسید چهل کلاغ بود (۸) «کلاغ سر لانه خودش قار قار نمیکند» کلاغ پر - نام یک قسم بازی بچها است که دور نشسته هر یک دست چپ خود را پیش میاورد و انگشت دست راست را در میان کف چپ گذاشته منتظر می نشیند و یکی از آنها که استاد

نامیده میشود اسم پرنده ای را برده دست راست را بلند میکند و باید تمام بچها هم بلند کنند باز اسم پرندهٔ دیگر رامی برد و همین طور تا اسم غیر پرنده رامی برد اگر بچه ای اشتباه کرده دست بلند کند باخته و او را مجازات میکنند و باز همان بازی در جریان میافتد. **کلاغ پیسه** ـ کلاغ سیاه و سفید است که از کلاغ کوچکتر است و نامهای دیگرش عکه و عقعق و کلاژه است. (عا) **کلاغ زدن** ـ عیب گرفتن (شع) میر الهی در صفت اسبان ـ طاوس را کلاغ زنان همچو کنگ مست ✣ ظل همای بر سرشان ذات شهریار. **کلاغ گرفتن** ـ عیب گرفتن (شع) زلالی ـ زعکس گل و لاله بر طرف باغ ✣ کلاغش به طاوس گیرد کلاغ. ایضاً شاه طاهر خندی ـ زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ ✣ غنچه شوخ زند خنده و نرگس چشمک. زاغ گرفتن بهمین معنی گذشت وجه تسمیه هم آنجا ذکر شد.

کلاف
کلافه
فا ـ (ک مـ ل مد ف) اسم ـ (۱) ریسمان گرد پیچیده که شکل حلقه میانش باز باشد (عا) چرخ کلافه ـ چرخ کوچکی است که کلافه را بر آن انداخته ریسمانش را بجای دیگر پیچند و فلکه هم گفته میشود در سنسکریت کلاپ (कलाप) **کلافه شدن** منقلب و بیطاقت شدن کسی از گرما یا شنیدن حرفها و جیغ و داد خسته کننده (عا) **کلافه کردن چهار پا** ـ بستن دست و پای چهارپا است بطور مخصوص که در راه رفتن عادی بی یرقه شود. (عا) **سر کلافه را گم کردن** ـ در کار خود حیران شدن و تدبیر نداشتن (عا) (۲) مجازاً گرد پیچیدن چیزی (شع) اشرف ـ شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد ✣ دستار را بفرق جهان پهلوان برف ـ (۳) مجازاً نام فندی از کشتی پهلوانان (عا) مثال شعری از میر نجات همچو دستار کیشفی که بپیچید ملا ✣ به کلافه است فنت ای صنم حورلقا. (۴) به اصطلاح بناها تکه های چوب که بالای درهای اطاق و میان دیوار میگذارند (عا) (۵) به اصطلاح بناها نوعی از شمشه که چوبی است برای میزان گرفتن دیوار (عا)

کلاک
فا ـ (ک مـ ل مد ک) اسم "دشت و صحرائی را گویند که در آن مطلقاً زراعت نبوده باشد" جهانگیری (شع) **کلاک موش** ـ موش صحرائی (شع) در سنسکریت کهیل (खिल) بمعنی مذکور هست و کاف آخر مزید موخر ـ با ضم اول (۱) تهی (شع) انوری در قصهٔ خود با گوهرتی ـ نیم شب را چو درزی کاهل ✣ از گریبان بسوی چاک شدم ـ حاصل آن شب چنان بیاسودم ✣ کز همه مغزها کلاک شدم ـ ممکن است دشت بی زراعت را از جهت تهی بودن کلاک گفتند پس باید بمعنی دشت هم با ضم اول باشد یا این معنی هم با فتح اول است (۲) در زبان ولایتی مازندران و گیلان جوشیدن آب است بطوری که بر آن حبابهای بزرگ پیدا شود و موج زیاد در یار را هم بجهت تشبیه به جوشیدن آب کلاک

گویند- یا بالعکس است برای این که در سنسکریت کولک (कूलक) بمعنی آینده بساحل است که صفت موج است باکسر اول «چوب درازی باشد سر کج که میوه وگلی راکه دست بدان نرسد بآن بچینند» جهانگیری (شع) در مازندران به آن خلنگ گویند که باکلاک از یک ریشه است. شاید ریشه اش در سنسکریت کیل (कील) بمعنی میخ است چه چوب مذکور شباهت به میخ دارد.

کلال فا- (ک مـ ل مـ ل) اسم- (۱) «میان سر بود. حکاک گفت- یا زدم یا کندم ریش پاک ÷ یا دهم کاردیکی بر کلال» لغت الفرس (شع) این لفظ باکله از یک ریشه است- (۲) ماندگی وخیرگی چشم (عل) در این معنی عربی است وکلالت هم همان است. باضم اول کوزه گر (شع) مظفر هروی- جان دادن خفاش بدم کار مسیح است ÷ ورنی بکند از گل صد مرغ کلالی- ایضًا امیر خسرو- هر کاسه ایکه ساخت ندانم چرا شکست ÷ گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت. در سنسکریت عین این لفظ (कुलाल) است.

کلاله ع- (ک مـ ل مـ ل ہ) اسم- (۱) «مانده شدن وکند شدن وبی پدر ومادر وبی فرزند شدن وکسیکه بمیرد وپدر وپسر نگذارد» منتخب اللغه (عل) در عربی با تار آخر است که وقت بهاء نبود (۲) موی بافته (نث وشع) کمال اسمعیل- هر سال رنگ عارض وبوی کلاله ات ÷ بیچاره غنچه را دل بازار بشکند- ایضًا رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) گراز کلاله مشکین چمی بیفشانی ÷ هزار جان ودل بخبر فرو بارد- ایضًا دستور اللغه در معنی العقیصه. در این معنی فارسی است جهانگیری باگاف فارسی ضبط کرده وسروری ودیگران باکاف تازی- چون این لفظ در تکلم نیست ودر کتب قدیمه کاف وگاف یک طور نوشته میشدند تمیز بسیار مشکل است. در نسخه خطی دستور اللغه نوشته قرن هشتم هجری که نزد من است معنی دوم باضم کاف است.

کلام ع- (ک مـ ل مـ م) اسم- (۱) سخن وسخن گفتن ومجازًا سخن نوشته هم وکلام الله قرآن مجید است (عا) امثال- (۱) «کلام الملوک ملوک الکلام» (۲) «کلام اللیل یمحوه النهار» میان کلام تان تشکر- جمله مذکور را کسی میگوید که بخواهد در میان سخن کسی چیزی گوید (با) (۲) در علم نحو ومعانی وبیان وبدیع لفظ مرکب از دو کلمه یا بیشتر که فائده تام دهد واز شنیدن آن مخاطب منتظر نماند وآن را جمله ومرکب تام ومرکب مفید هم گویند مثل زید آمد. مقابل آن مرکب ناقص وغیر مفید است مثل پسر زید (عل) (۳) نام علمی است که در آن عقاید اسلامیه با ادله عقلیه ثابت کرده میشود وآن را علم اصول دین وعلم نظر واستدلال وعلم توحید وصفات وفقه اکبر هم گویند ودارنده علم کلام را متکلم (عل) علم کلام در آخر قرن اول هجری در مسلمانان پیدا شد لیکن در قرن دوم بجهت ترجمه حکمت یونانی بعربی وتعلیم آن ترقی کامل نمود متکلمین ادله عقلیه

(مـ) فتحه وهمزه مفتوحه (ہ) ضمه وهمزه مضمومه (ء) کسره وهمزه مکسوره

اصول اسلام را از حکمت یونانی هم میگرفتند و شیوع بی دینی هم که یک اثر حکمت یونانی بود سبب ترقی علم کلام گردید که علمای متدین اسلام برای سد بیدینی همت به تکمیل علم کلام گماشتند. فرق اوائل متکلمین معتزلی و اشعری بودند که هر دو از میان رفتند و اکنون فرقهٔ شیعه در اصول عقاید خود نمایندهٔ تقریبی معتزلی است و فرقهٔ سنی نمایندهٔ تقریبی اشعری. به این علم کلام برای این نام نهادند که دارندهٔ آن در کلام و مناظره با مخالف ماهر میشود. **مذهب کلامی** . در علم بدیع نام یکی از صنایع معنویه است که در آن شاعر یا ناطق مثل اهل علم کلام سخن خود را مدلل آورد مثل این شعر انوری در مدح . منافع رسان در جهان دیر ماند ✤ بس است این یک آیت دلیل دوامت.

کلان فا-(ک مدل مدن) اسم. بزرگ (نث و شع) این لفظ در تکلم خراسان هست. **کلانتر** کسی که از طرف دولت مامور ترتیب کارهای اصناف تجار و کسبهٔ شهری بوده در زمان قاجاریه در بعضی شهرها به داروغه (رئیس نگهبانان شهر در شب) هم کلانتر میگفتند (عا) اکنون شغل کلانتری در ایران موقوف شده. فرهنگستان بجای ادارهٔ پلیس نظمیه لفظ کلانتری را وضع کرده و بجای کمیسر کلانتر و بجای کمیسار یا کلانتری در سنسکریت گلین (कुलीन) بمعنی شخص بزرگ و صاحب خانواده است.

کلاور فا-(ک ل مد و مد ر) اسم. بمعنی (اول) کلا (وزغ) باشد که مرقوم شد" جهانگیری (شم) اگر ثابت باشد کلاو و کلا مخفف آن است.

کلاو

کلاوه فا-(ک مدل مد و ٤) اسم. مبدل کلافه است به بینید (شع) کمال الدین اسمعیل. برای ساعدوست مبارکش گردون ✤ ز خط ابیض و اسود کلاوه ای به تنید.

کلاه فا-(ک ذل مد ه) اسم. (۱) چیزی که از پوست یا پارچه یا غیر آنها دوخته بر سر گذارند (عا) امثال (الف) "کلاهش پس معرکه است" این مثل از آن برخاست که در معرکه حقه بازها و تعا لها بعضی اشخاص که میخواهند خود را به صف اول برسانند تا درست تماشا کنند کلاه یک نفر از صف اول را از پشت سر برداشته به عقب معرکه پرتاب میکنند آن شخص مجبور است که فوراً جای خود را خالی کرده برای گرفتن کلاه خود برود (ب) "کلاه را برای گرما و سرما نمیگذارند" (ج) "هر کلاه بسری مرد نیست" (د) "ما را هم از این نمد کلاهی است" (ه) "از کلاه دوزی همین پینک زدن را یاد گرفته" (و) "نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ✤ کلاه داری و آئین سروری داند" (ز) "کلاه را که بهوا انداختی تا بسر گردد هزار چرخ میخورد" (ح) "کلاه کچل را آب برد گفت برای سرم گشاد بود" با لفظ کلاه در تکلم سر گذاشتن و در نثر و نظم پوشیدن هم صحیح است **کلاه انداختن** و **بر انداختن** . از بسیاری خوشی کلاه را بهوا انداختن (شع) امیر خسرو در تعریف

منار ه. دیدن او را کله انداخت ماه + بلکه فتادش که دیدن کلاه. ایضاً خاقانی. دل بهوات سر در اندازد + سر ز عشقت کله بر اندازد. **کلاه بر آسمان یا بهوا انداختن**. بسیار خوشحال شدن چه در خوشی بعضی کلاه خود را بهوا میاندازند (عا) مثال. این قدر هم که گیرت آمد بر و کلاهت را بهوا مینداز. **کلاه برداشتن** (الف) کلاه را از سر دور کردن (عا) (ب) در تجارت و معامله کسی را فریب داده مالش را خوردن و این گونه فریب دهنده را کلاه بردار و کلاه در دار گویند. این اصطلاح از آنجا پیدا شد که طرارها در ازدحام کلاه مردم را میربایند و در آن وقت پیدا کردن دزد هم ممکن نیست (عا) (ج) کلاه کسی را برای طلب مژدگانی برداشتن چنانچه در عوام بازاری و دهات رسم است (عا) مثال شعری از شاپور. چنان بفال مبارک شد است دیدن گرگ + که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت. ایضاً از سلمان ساوجی. ورنه اقلیم فلک تسکرانه این مژده را + سر عان عالم علوی برسم مژده خواه. میگشایند از بر افلاک فیروزی قبا + میربایند از سر خورشید فیروزی کلاه (د) اگر کسی از کسی احسان دیده باز هم گله کند و طمع بیشی داشته باشد به او گویند دیگر از او چه میخواهی بر کلاهش راهم بر دار (عا) مثال شعری از سلیم. ای مور به این اندام سر خیل سلیمانی + دیگر چه از او خواهی بر دار کلاهش را. **کلاه بر زمین زدن**. در مصیبت مرگ پدر یا مادر یا بزرگی از خانواده گرفتار شدن چه در چنان مصیبت کلاه یا دستار خود را بزمین میزنند (عا) **کلاه بر سر دیا بسر یا سر) کسی گذاشتن** کسی را بکاری وا داشتن که باعث ذلت یا رسوائی او شود (عا) گویا این اصطلاح از تخته کلاه کردن پیدا شده که کلاه چوبی زنگوله دار بلند بسر مقصر گذاشته در شهر میگردانند. **کلاه تقی سر نقی گذاشتن**. از خود سرمایه نداشتن و بقرض از یکی و دادن بدیگری کار کسب یا تجارت خود را گرداندن (عا) **کلاه تو دست و پای هم رفتن**. از هم رنجیده بهم در آویختن (عا) مثال. میدانم از رفتار شما آخر کلاهمان تو دست و پای هم میرود. **کلاه خود را قاضی کردن**. خود حکم کار خود شده انصاف دادن و محتاج به حکم دیگر نشدن (عا) **کلاه زنگله** (وزنگوله) کلاه چوبینی که زنگلها بدان بندند و بر سر گنه گاران گذارند تا رسوا شوند. مولانا فهمی. کلاه زنگله مهر بسر صبح است + بهمد خواجه مگر آب کرده است بشیر. حکیم شرف الدین شفائی. مباد مختسب طبع بهر رسوائی × کلاه زنگله هجو بر نهد بسرت». بهار عجم (شع) **کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی**. در قصه امیر حمزه مسطور است که عمرو عیار را کلاهی بوده چون آن را به سر میگذاشت از نظرها غایب میشد. میرزا طاهر وحید. از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب + عریان شدن کلاه سلیمانی من است. وله. مرا کرد پنهان بهر انجمن + کلاه سلیمانی ضعف من. محمد قلی سلیم. بچشم خلق نیاید گر کلاه نمد + بود کلاه سلیمان بسر گدایان را. تجلی کاشی. پنهان شدیم زان زنظرها که از نمد + بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ایم». بهار عجم (شع) **کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن**

حیلہ شرعی کردن کہ چیز حرام را با حیلہ در تحت موضوعی آوردن کہ در شرع مباح و جایز شود (عا) کلاہ شکستن (الف)
کلاہی را کہ سخت یا مقوا دار است شکستن (عا) (ب) یک گوشہ سر کلاہ را تو کردن چہ کلاہ قدیم بلند بودہ مقوا ہم
نداشتہ بعضی برای مشتی گری یا سلیقہ یک گوشۂ سر آن یا تمام سر را تو میکردند (نث و شع) صائب- حسن چون
آرد بجنگ دل سپاہ خویش را + بشکند بہر شگون اول کلاہ خویش را- ایضاً- چو غنچہ ہر کہ بلخت جگر قناعت کرد +
کلاہ گوشہ تواند بروزگار شکست- کلاہ کسی پشم نداشتن- با وجود ہیبت ظاہر ترسو بودن و با وجود ادعا ی
فعالیت سست و بی عرضہ بودن (عا) کلاہ کلاہ کردن- کلاہ تقی سر نقی گذاشتن (بہ بینید) (عا)- کلاہ
گاہ گاہی و گہ گہی- نوعی از کلاہ کہ فقرا بر سر دارند- محمد قلی سلیم- ع- جنون اورا کلاہی گاہ گاہی- ملا
سالک قزوینی- می تواند گاہ گاہ از لذت دنیا گذشت + ہر کہ ہمت را کلاہ گاہ گاہی میکند- حاجی سابق- از
غمت دستی کہ بر سر گاہ گاہی میزند + بر سر شوریدۂ مجنون کلاہ گہ گہی است "بہار عجم (شع) کلاہ مال کسیکہ
پشم را مالیدہ کلاہ نمدی میسازد (عا) (۲) معنی دوم کلاہ (تاج شاہان کہ کلاہ با جیغہ است (نث و شع) صائب
سودای عشق در سر مجنون بی کلاہ + با تکمۂ کلاہ فریدون برابر است- (۳) مجازاً کلاہ مانندی کہ بہ تہ بعضی
میوہ ہا و بادنجان چسپیدہ است (عا) مثال شعری از واعظ قزوینی- در بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور
میوہ در بالیدن انداز د کلاہ خویش را- در شعر مذکور معنی گل سر میوہ استعمال شدہ- کلہ و کلا مخفف کلاہ است-

کلاہو فا- (ک د ل ا س ہ و) سم- در زبان محلی جندق برگ مانندی کہ بہ تہ خرما چسپیدہ و اورا
کلاکو بہ شاخہ متصل میکند- کلاکو ہم گفتہ میشود و ہر دو ماخوذ از کلاہ است-

کلب عر- (ک د ل ب) سم- حیوان درندہ کہ اہلیش پاسبانی میکند و نام فارسیش سگ است (عا)
کلاب جمع است- در عربی بہ این معانی ہم ہست " دوال بر مشک دوختن و یک دانہ
جو و بند شمشیر و قلاب آہنین کہ مسافران توشہ دان از وی در آویزند بر پالان و ستارہ ایست کہ آن را کلب الجبار
گویند و دوال و ظرف توشہ دان و گروہی از قضاعہ و کلب الفرس خط میان پشت اسب کہ آن را خطارہ پشت
گویند و بفتحتین سخت شدن سرما و دیوانگی ستور و بدی و حرص بجنگ و بالفتح و کسر لام سگ دیوانہ کہ دیوانہ
باشد" منتخب اللغہ- کلبہ (۱) مونث کلب (عل) (۲) خار بی شاخہ (عل) بالضم اول سختی و تنگی و خشک سالی
و سختی سرما (عل)

کلباد فا- (ک د ل ب ا د) عم- در شاہنامہ نام پہلوانی است تورانی کہ در جنگ دوازدہ رخ
بدست فریبرز پسر کیکاوس کشتہ شد (شع) فردوسی- بر آشفت پیران بہ کلباد گفت +
کہ چونین شگفتی نشاید نہفت-

کلباسو
کلبسو

فا- (ک مـ ل ب مـ س ـه) اسم- (مبدل کرباسو وکربسو) چلپاسه (شع)، شیخ آذری «همچو عقرب عدوی کلباسو * دشمن مار با بود راسو. همچو عقرب که کلبسو بیند * قبل از ایذاهی رود از خود».

کلبتان
کلبتین

عر- (ک مـ ل ب مـ ت مـ ن) اسم- (۱) دو سگ ماده (عل)، (۲) انبر آهنگر و انبر دندان کشی (عا) انبر که دو سر دارد و چیزی را میگیرد تشبیه به دو سگ ماده شده.

کلبه

فا- (ک ذ ل ب ٤) اسم- خانهٔ کوچک تنگ و مختصر که الفاظ دیگرش کومه و کپر و آلونک است (عا) «اگر کلبه محقر است و تاریک * بر دیدهٔ روشنت نشانم» مثل است. کلبه در عربی بمعنی دکان تهراز و دشتی و تنگی و سختی است پس فارسی از عربی گرفته یا بالعکس یا آن است که در صفحه ۳۲ دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم. در سنسکریت کلبه ([illegible]) بمعنی نگاه دار یک خانواده است که صفت یک کلبه و خانه است.

کلپ

فا- (ک مـ ل مـ پ) اسم- «منقار مرغان را گویند و آن را کلفت و کلنه نیز گویند» جهانگیری (شع)

کلپاسه

فا- (ک مـ ل پ مـ س ٤) اسم- چلپاسه (آنک کرمان و خراسان)

کلپتره

فا- (ک مـ ل پ مـ ت ر ٤) اسم- حرفهای مفت مهمل (عا) مثال شعری از انوری در ذم شعراء «او تو را کی گفته کاین کلپتره ها را جمع کن * تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری».

کلپک

فا- (ک ذ ل پ مـ ک) اسم- «بمعنی خانهٔ کوچکی که بر کنار کشت ها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران و ظاهراً مصغر کلبه است پس به بای تازی باشد اما محاوره همان اول است و خرمن بان را نیز گویند یکی از ظرفای ایران در نامه ایکه از طرف زنی لشوی او رقمی گردیده رقمی کرده. کلپک بد فلک بی عقل و دین * بد رگ کم خرج بالانشین» بهار عجم. نوشته که محاورهٔ کجای ایران است و او ایل عبارت هم مشوش است و در سراج «تالاری که بر روی خرمن سازند» نوشته است و با محافظت از باد و باران» همان میسازد.

کلتا

عر- (ک ٤ ل ت مـ) اسم- کلا را به بینید (عل)

کلته

فا- (ک ذ ل ت ٤) اسم- (۱) «چارپای پیر و درد و دام از کار باز مانده بود و دم بریده بوشکور گفت. بشاه و دان کلته روباه و گفت * که دانا زد این داستان در نهفت» لغت الفرس (شع)، در سنسکریت گلیته ([illegible]) بر این معنی هست از مادهٔ گل بمعنی از کار رفتن و سست شدن و شل شدن. (۲) مجازاً کسیکه درست نمیتواند حرف بزند (شع)، امیر خسرو. «دولت دنیا بپرامن می گردد * با چنین فضل و معانی و درایت که مرا است * روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان * تا یکی کلته زبان جاهل احمق کجا است. (۳) «چوب دستی را خوانند که گنده و ستبر و کوتاه بود» جهانگیری (شع)، اگر استعمال صحیح باشد مجاز

(سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

از معنی اول است (عا) "در ماوراء النهر بمعنی کوتاه استعمال کنند. ع معانی کلته همچون ریش اتراک" رشیدی. کله و کل بهمین معنی هست.

کلثوم عر. (ک ذل ث مدم) اسم. (۱) یکی از نامهای مردان عرب بوده (عل) (۲) یکی از نامهای زنان ایران و هند است (عا) در اصل در این معنی ام کلثوم است که یکی از نامهای زنان عرب اسلام است در عربی باین معانی هم هست "مرد پرگوشت رخسار نیکو روی و پیل یا پیل بزرگ و حریر پاره و درفش" کلثوم ننه. زن موهوم پرست (عا) حدیث کلثوم ننه. چیز موهومی که نسبت بدین داده شود (عا) وجه تسمیه این است که در دویست سال قبل مجتهدی آقا جمال نام خونساری کتابی مثل رساله فقه نوشته که بنام کلثوم ننه مشهور است و در آن چهار نفر زن را مجتهدین صاحب فتوی قرار داده تمام موهومات و خرافات زنها را بعنوان فتاوای آن چهار زن با اختلاف میان آنها نوشته نامهای آن چهار زن اینهااست (۱) کلثوم ننه (۲) خاله جان آغا (۳) دده بزم آرا (۴) بی بی شاه زینب.

کل جنگ فا. (ک مدل ج مدن گ) اسم. خرچنگ (عا) محرف کل خنگ (بضم کاف) است و کل در آن بمعنی منحنی است (به بینید)

کلچ فا. (ک مدل ج) اسم "دو معنی دارد اول چرک باشد دوم معجب و خودستای بود" جهانگیری (شم) در معنی اول مخفف کلچخ است یا در هر دو معنی مخفف کلیچ در سنسکریت کلک (कलक) بمعنی چرک هست. باضم اول. (۱) پارچه پشمی بوده که از تبت به ایران می بردند (شع) مختاری. بیش تو چگونه آرم اندر ره + کلچ از تبت و لباده از دبر (۲) "نان ریزه را گویند" جهانگیری (شع) شاید مخفف کلوچ بمعنی نان کلیچه بزرگ است (۳) "کلچ تکسن و چین باشد شاکر بخاری گفت. ذی زان زلف مشکینش چو زنجیر + فتاده صد هزاران کلچ بر کلچ" لغت الفرس (شع)، باکسر اول "کلچ دیگر سبد گرما به با نان باشد طیان گفت. صد کلچ پر از گوه عطا کرد بر این ریش + گفتم که بر آن ریش که وی خواجه همی شاند" لغت الفرس (شع)

کلچان فا. (ک ل ج مدن) اسم. مزبله (شع) معنی لفظ منسوب به کلچ بمعنی سبد کثافت کشی است و بافتح اول هم صحیح است بمعنی منسوب به چرک. و ممکن است در هر دو صورت الف و نون زاید باشد

کل چنگ فا. (ک ذل چ مدن گ) اسم. خرچنگ (شع) وجه تسمیه کل (منحنی) بودن چنگ آن است.

کلخج فا. (ک مدل مد خ ج) اسم "چرکی و شوخی که بر دست و اندام بود. عماره گفت. گنده و بی قیمت و دون حقیر + ریش پر از گوه و همه تن کلخج" لغت الفرس (شع) ایضاً سوزنی بس کلخج و بس فرنج و بس شیه و بس کریه + پر فسوق و پر فسون و پر فضول و پر فتن. ایضاً طیان. دست پای

روی خوبان چون کلخج + ریش پیران زرد از بس دود لخج - از اشعار معنی چرکین مفهوم میشود - ریشه در سنسکریت کلک (कल्क) بمعنی چرک است.

کلده عر. (ک مدل د ٤) عم. نام قدیم عراق عرب است که بابل (حلّه)، و بغداد و کربلا و نجف امروز در آن بوده تا بصره و خلیج فارس و در اصل کلدی نام قبیله ای بوده از خلیج فارس که در قرن نهم قبل از میلاد خود را بطرف شمال کشیده بر تمام عراق مسلط شد. در عربی امروز کلده (با فتح اول و دوم) بمعنی زمین سخت است (ج)

کلر فا. (ک مدل مدر) اسم. بجیس شدن جائی از بدن از سر یا غیر آن که لفظ دیگرش کرخت است (تک خراسان)

کلرا (ک ۵ل ٤ر ا مد) اسم. مرض وبا (عا) این لفظ (cholera) فرانسوی است.

کلرین (ک ۵ل ٤ر ی ن) اسم. مرض هیضه ردیه (عا) این لفظ (cholérine) فرانسوی است

کلس عر. (ک ٤ل س) اسم. صاروج (آهک (عل)

کلش فا. (ک مدل ش) اسم. گدائی محرمانه و با لفظ کردن استعمال میشود (عا) این لفظ از کلاش ساخته شده در ادبیات قدیمه نبوده یعنی چنین تصور شده که کلاش صیغه مبالغهٔ عربی است و کلش مصدر آن است لیکن چنین نیست کلاش فارسی و قلاش معرب آن. با ضم اول و کسر دوم ساقه نکوبیدهٔ گندم وجود امثال آنها نیز ساقه برنج دانه گرفته. (عا)

کلف عر. (ک مدل مدف) اسم. (۱) لکه سیاه رنگ روی ماه (عل) (۲) تغییر یافتن رنگ صورت است بسیاهی و بهم رسیدن آثار کدورت و گاه در غیر صورت نیز میباشد و فرق میان آن و بهق اسود آن است که کلف املس میباشد بخلاف بهق که با ازرک خشونت میباشد و کلف در هیئت مانند دانه کنجد است. «مجمع الجوامع (ط)

کلفت فا. (ک ۵ل ۵ف ت) اسم. جسمی که عمقش نسبت بجسم دیگر زیاده تر باشد نسبت بآن کلفت است و آن نازک (عا) مثال. من بر کاغذ کلفت مشق میکنم و شما بر کاغذ نازک. با ضم اول و سکون دوم و فتح سوم. عر. (۱) مشقت و سختی (عا) (۲) زن خدمت گار (عا) این معنی مخصوص فارسی است با فتح اول و دوم (ک مدل مدف ت) فا. کلفت منقار مرغان باشد رودکی گفت. از آن کوز ابری باز کردار «کلفتش لسدین و تنش زرین» لغت الفرس (شع) در نسخهٔ چاپ اروپا که نزد من است شعر چنین است لیکن مصرع اول غلط بنظر میآید. کلپ بمعنی منقار گذشت پس مخفف و مبدل کلفت است.

کلک فا. (ک مدل مدک) اسم. (۱) کشتی ایکه از گذاشتن چوبها یا مشکهای پر باد بپهلوی هم و بستن آنها

بتیر یا تخته ها ساخته میشود و عموماً برای بارکشی در رودها و نهرها استعمال میشود (عا) در زبان ولایتی مازندران
کل بمعنی سد کوچک ساخته از چوب های ایستاده و پوشال است و همان ریشهٔ کلک به این معنی است در
سنسکریت کُل (कोल) بمعنی کشتی است و کاف ملحق موخر (۲) منقل گلی که عموماً مدور ساخته میشود (عا)
سنائی در ضرورت شعری باسکون لام استعمال کرده که گوید. آن کز اثر کینهٔ او بادم سرد است + حقا
که اگر گرم کند کلک اثیرش. ایضاً. چنان نمود کلک اثیری اثر بکوه + کاجزای او گرفت همه رنگ لاله زار.
در زبان ولایتی مازندران کله بمعنی اجاغ است و کلک به این معنی مصغر آن است. کلک خسپ. فقیری که
تنها کلک آتش پهلوی خود گذاشته بخوابد (شع) میر نجات. گرم خدمت بسرکوی تو در زانیم + با دل چاک چو اخگر
ز کلک خیابانیم. (۳) نیشتر رگ زن (شع) ضیا نخشبی در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد + گوئی زند بر دل
پرخون من کلک. رشیدی گوید اصح در این معنی با ضم گاف فارسی و فتح لام است اما دلیل نیاورده چون
خط فارسی ما حرکات ندارد و در قدیم کاف و گاف یک طور نوشته میشد پیدا کردن تلفظ صحیح الفاظی که امروز در
تکلم نیست بسیار مشکل است ریشه اش در سنسکریت شلاک (शलाका) است که بمعنی نیشتر هم هست
(۴) درد سر و درد شکم (شع) عمید لوکی. چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان + کز در تو است عالمی از
پذیره بی کلک. ایضاً نخشبی. باد از نفخ حقد و باد حسد + دشمن شاه مبتلای کلک. ایضاً تاثیر. خنده بر برق زند
گرمی خاکستر ما + چه کلک بسته ای ای آتش می بر سر ما. از این معنی کلک را کندن در تکلم هست که بمعنی
درد سر را رفع کردن است در سنسکریت کهلیک (खलीक) بمعنی زیان رساننده و زحمت دهنده است
(۵) شوم و نامیمون (شع) مولوی معنوی. زین می خوری گردی ملک زان می خوری دیو کلک + زین می
ابوبکری شوی گردی از آن می بوالحکم. جهانگیری گوید "و بسبب نحوست و شآمت کوف و بوف را نیز
بهمین نام خوانند و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که کلک با اول مفتوح و ثانی مکسور نام بوم بود" ریشه
این معنی همان ریشه معنی چهارم است (۶) خربزهٔ نارس و غوزهٔ پنبه نشکفته (شع) در این معنی مخفف کالک
است بمعنی کال و نارس. (۷) "گاو میش نر جوان را گویند" جهانگیری (شع) در این معنی مصغر کل بمعنی
گوسفند و گاو نر است. در تکلم امروز ایران کلک زدن بمعنی فریب دادن هست که با هیچ یک از معانی
لفظ کلک مربوط نیست ایضاً دزد و کلک چیدن بمعنی مکر کردن برای انداختن و ریشه اش در سنسکریت
کهلک (खलक) بمعنی بدذات و مکار است. در زبان ولایتی مازندران کلک بمعنی لباس نیم تنه
هم هست نیز بمعنی دری که از گذاشتن چوبها نزدیک بهم و بستن آنها با ریسمان و علف ساخته میشود. با ضم
اول و سکون دوم مبدل کرک بمعنی پشم نرم و کرده مو (به بینید) (عا) باکسر اول و دوم (۱) حد کلک

هم احول بود بوالعباس گفت. وز فزونش بتب تاری شد نقش نگین + بتب تاری برخواند مرد کلکا". لغت الفرس. (شع) ایضاً مولوی معنوی. قتاب برآمد کلک از گور برآمد + وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد. (۲) انگشت کوچک (شع) فرهنگ منظومه. کلیک و کلیچک کلک را است نام + که خنصر بخواند بتازیش عام. در هر دو معنی مخفف کلیک است که در تکلم خراسان هست با فتح اول و سکون دوم (۱) بغل بود و یکی از اطبا نظم نموده. کسی را که درد آیدی دست و کلک + علاجش کنندی به دهن و دلک". جهانگیری (شع) ایضاً مهذب الاسمار در معنی المابض از مهذب الاسمار در معنی النغاجه معلوم میشود بمعنی خشتک زیر بغل جامه هم هست (۲) آب بینی (نث) مهذب الاسمار در معنی النخاط در سنسکریت (कफ मकफ) بمعنی مایع غلیظ چسبنده هست (۳) نان بلوط (تک فارسی) با کسر اول و سکون دوم (۱) هرنی (شع) مولوی معنوی. نه هر کلکی شکر دارد + نه هر زیری زبر دارد + نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد. تیرنی را هم میگفته اند چنانچه خواجو گوید. بر او کلکی حوالت کرد چون برق + گذر کرد از سر و در خاک شد غرق. و قلم را هم میگفته اند که از نی بوده چنانچه انوری گوید. کلکت چه قابلی است که صاحب قران نطق + یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است. **کلک فرنگی**. قلم سرب و قلم فرنگی را به بیسنید (شع) ارادت خان واضح. احوال دل به کلک فرنگی نوشته ایم + خوش سرمه در گلوی قلم کرده ایم ما". **کلک کبوتر دُم**. به اصطلاح خوش نویسان نوعی از قلم تراشیده محمد سعید اشرف. گرگم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم + نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود". بهار عجم (شع) (۲) چهار دندان نیش درندگان (شع) نظامی. بر دندموکلان راهش + از کلک سگان بصد تباش در سنسکریت کیلک (कीलक) بمعنی میخ است و معنی فارسی مجاز آن. (۳) نام صمغ تلخ درخت جهودانه است (ط) سوزنی. حاسدان تو کلک و تو رطبی + از قیاس رطب نباشد کلک.

کلکته (ک ـل ک ـت ت ه) عم. نام مهمترین بندر شرقی هند است که بزرگترین شهر هند و دوم شهر سلطنت انگلیس است (ج)

کلکسیون (ک ذ ل ۶ ک س ۶ ی ـو ن) اسم جمع کردن مجموعه (عل) این لفظ (collection) فرانسوی است.

کل کل فا. (ک ـل ک ـل) اسم هرزه گوئی کردن دکا دکا نمودن بواسحق اطعمه شیرازی از زبان خرما. در سفر باگردکانم در جوال + میکنم از کل کل او قیل و قال. فوقی. نیست یک موچو عقل بر سرشان + بیش ازین فوقیا مکن کل کل". بهار عجم (شع) در تکلم خراسان هست. و اسم صوت است.

کلکو فا. (ک ـل ک ـو) اسم پسر بچه (تک بنادر خلیج فارس) در سنسکریت کهلک (खलक)

بمعنی بازی کننده است که صفت پسر است با تلفظ (ک ڈل ک ہ) کنده ایکه پای مقصر در آن نهند (ش) مهذب الاسار درمعنی مقطره۔

کلکم فا۔ (ک ڈل ک ڈم) سم۔ "قوس قزح باشد" جهانگیری (شع)، رشیدی گوید "و بفتح هر دو کاف منجنیق" (شع)

کلگری (ک مدل گ مد ری) عم۔ نام شهری است در امریکای شمالی که مرکز غله است (ج)

کلگورلی (ک مدل گ مد رل ی) عم۔ نام شهری است در مغرب او ستر الیا که دارای معدن طلا است (ج)

کلل فا۔ (ک مدل مدل) سم۔ پری که پادشاهان بالای کلاه خود میزنند و در سابق پهلوانان و جوانان هم میزدند و آن را جیغه هم گویند و کلکی هم میگفتند (شع) سوزنی۔ سلطان شرق وغرب ز خورشید پیش رو ✤ گر از کله حجاب کند گاه از کلل۔ ایضاً سلمان ساوجی۔ در هوای چمن باغ علی رغم کلاغ ✤ شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل۔ در سنسکریت ک (क) بمعنی سر است و کل (कल) بمعنی بازی کردن وجنبیدن است و معنی مجموع آنچه بر سر بازی میکند که صفت پر مذکور است.

کل ع۔ (ک ڈل ل) سم۔ همه وجمیع مقابل جزء (عا) مذکر و مونث و در آن یکسان است و گاهی در عربی کلمه هم در مونث استعمال شده۔ **کلی** (۱) بسیار مقابل جزئی (عا) مثال امسال در تجارت ضرر کلی کردم۔ (۲) در علم منطق وحکمت مفهومی که نفس تصورش مانع شرکت افراد بسیار در آن نباشد مثل انسان وحیوان مقابل جزئی که نفس تصورش مانع شرکت افراد باشد مثل زید (عل)، **کلیات** (۱) بسیار ها (عا)، مثال۔ تجارت فلان در کلیات است نه مالهای جزئی۔ مقابل کلیات جزئیات است۔ (۲) در علم منطق وحکمت مفهومهای کلی (بمعنی دوم)، و کلیات خمس جنس مثل حیوان فصل مثل ناطق و نوع مثل انسان و خاصه مثل ضاحک و عرض عام مثل ماشی است (عل)، **کلیت**۔ کلی بودن (بهر دو معنی کلی)، به بیسنید۔ **کلیه**۔ کلی بودن بمعنی اول (عا)، **کلیتهً**۔ کلی۔ (بمعنی اول) بودن (به همه وجمیع بودن (عا) **بکلی**۔ همه وجمیع وبالمره وبالتمام (عا)، بافتح اول (ک مدل ل)، گرانی وبار گران (عا)، مثال۔ از معاش خودم عاجز بودم حالا فلان هم کل بر من شده۔ در عربی به این معانی هم هست "عیال مرد کلول جمع و یتیم و آنکه آن را نه پدر باشد و نه مادر و نه فرزند و مانده شدن وخیره شدن چشم و کند شدن زبان" منتخب اللغه۔

کلاّ ع۔ (ک مدل ل مد) حرف است بمعنی نه هرگز که در مقام تنبیه مخاطب بر بطلان کلامش استعمال میشود و در تکلم بیشتر با حاشا (حاشا وکلا) گفته میشود (عا)

کلاّش فا۔ (ک مدل ل مد ش) سم۔ شخص بی نام و ننگی که گدائی محترمانه میکند (عا) قلاش معرب

ان است و غلاش مبدل. در سنسکریت کهلاش (खलाश) بمعنی خورنده با بدذاتی است.

کلّو (ک مـ ل ل مـ و) عم. نام بندر معتبر است در پرو که ملکی است در مغرب امریکای جنوبی (ج)،

کلّه فا. (ک مـ ل ل ٤) اسم. سر جاندار و مجازاً سر بیجان هم مثل کلّهٔ کوه (عا)، در سنسکریت کپال (कपाल) است. امثال. (۱) «بجای کله پز سگ می نشیند» (۲) «بر دو کان کله پزی کرمت را به تکان». **کلّه به کلّهٔ کسی زدن**. ادعای همسری باکسی داشتن (عا)، از کلّه زنی حیوانات شاخ دار گرفته شده **کلّه پر باد داشتن**. مغرور و متکبر بودن (عا)، **کلّه پز**. کسیکه سر گوسفندها را پخته می فروشند (عا)، **کلّه جنگ**. محرف کل جنگ است (به بینید) (تک)، **کلّه خر**. شخص خود پسند بی شعور (عا)، **کلّه خشک**. شخص سوداوی مزاج که غرور بیجا دارد (عا)، **کلّه زنی**. (۱) بهم کلّه زدن دو گوسفند یا گاو (عا)، (۲) ادعای برابری کردن کسی با دیگری یا مقابله کردن با او در قول یا فعل (عا)، **کلّه شدن**. بغضب آمدن (عا)، **کلّه شق**. شخص مغرور نافرمان (عا)، **کلّه قند**. قندی که بشکل مخروطی میسازند (عا)، شاید در سابق بشکل سر میساختند کله گفتند در وضع مخروطی هم شباهت به سر حیوانات دارد. **کلّه بوی قرمه سبزی دادن**. کاری کردن که در آن خطر سر دادن باشد (عا)، **کلّه گنجشک خوردن**. زیاد حرف زدن (عا)، **کلّگی** (۱) آنچه بر سر حیوان باری و سواری زنند نیز آن قسمت از دهنه و افسار که بر پشت گوش چارپا افتد (عا)، (۲)، کلل (شع) (به بینید) **کلّه منار**. مناری که از سرهای بریده روی هم گذاشته ساخته شده باشد (عا)، سلاطین قدیم چنان دشنگیری را با دشمن مرتکب میشدند. باکسر اول. (ک ٤ ل ل ٤) عر. پشه بند. هر چه اطاق مانند از پارچه ساخته شود مثل روپوش کجاوه و غیر آن (عل)، در تکلم بنا در خلیج این لفظ بمعنی پشه بند هست. خاقانی. صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من * چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من.

کلم فا. (ک مـ ل مـ م) اسم. سبزی ایست که پخته اش خورده میشود و سه قسم است (۱)، ریشه (قمری)، (۲)، برگ (پیچ)، (۳)، گل (ط)، باکسر دوم (ک مـ ل ٤ م) عر. جمع کلمه است (عل)، باضم اول و دوم. (۱)، کلنبه معنی دوم (به بینید) (تک شیراز)، (۲) طویله (تک مازندران).

کلمات عر. (ک مـ ل ٤ م مـ ت) اسم. (جمع کلمه)، (۱) الفاظ و عبارات (عا)، (۲)، در علم صرف و نحو الفاظ مفرد با معنی (عل)،

کلماسنگ فا. (ک مـ ل ٤ م مـ س مـ ن گ) اسم. فلاخن که آلت سنگ انداختن است (شع)

کلمبو (ک ۃ ل ۃ م ب ـو) عم. نام بندری است که بزرگترین شهر سیلون هند است (ج)

کلمبه فا. (ک ۃ ل ۃ م ب ٤) اسم. کلنبه معنی دوم (به بینید) (تک شیراز و خراسان)، و در خراسان

بمعنی پته هم هست۔

کلمبیا (ک ذل ۳م ب ۶ی ۔)، عم۔ نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است و پای تختش بوگاتا است (ج)

کلمة ع۔ (ک ۔ل ٤م ٤)، سم۔ یک لفظ مفرد با معنی (عا)، کلمات وکلم جمع است کلمهٔ شهادت دو جملهٔ أَشْهَدُ أَنْ لَّا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُولُ اللّٰهِ وجملهٔ اول را هم گویند (عا)، اگرچه دو جمله یا یک جمله است مجازاً کلمه گفته میشود۔

کلمکل فا۔ (ک ۔ل م ۔ک ۔ل)، سم۔ هرزه سرائی دکاوکاو که لفظ دیگرش کلکل است (شع)، میر نجات۔ این همه کلمکل از تنبک گوینده تو است + مطرباً جخغ ما از دم بوینده تو است۔

کلمن ع۔ (ک ۔ل ۔م ۔ن)، در تهجی ابجدی مجموعهٔ چهارم است وتمام این است۔ ابجد۔ هوز حطی۔ کلمن۔ سعفص۔ قرشت۔ ثخذ۔ ضظغ۔ (عا)

کلموثر فا۔ (ک ذل م و ثر)، سم۔ "چلپاسه و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند" رشیدی (شع)، سروری سوسمار از این جهت گفته که آن لفظ عام است وچلپاسه از اقسام آن

کلن فا۔ (ک ذل ۔ن)، سم۔ "گلوله باشد که در گلو وگردن ودیگر اعضای مردم برآید وآن را غرو باغره وباگره نیز گویند پور بهای جامی گفته۔ سخن نتیجهٔ ردح است وگر سخن نبود + بتعقل ونفس بحز نغمه وکلن چه رسد ودر عربی پنبهٔ برزده بود که برای رشتن آن را گرد ساخته باشند" جهانگیری (شع)، ایضاً مهذب الاسماء در معنی الکلفه۔ مصرع دوم شعر غلط بنظر میآید در نسخهٔ رشیدی هم که نزد من است همین طور نوشته۔ در سنسکریت گلن ([illegible]) بمعنی مدور هست وشاید در فارسی هم گاف باشد۔

کلنبه فا (ک ذل ذن ب ٤)، سم۔ (۱) نان کلیچه که در میانش مغز بادام وقند سائیده باشد (شع)، نظامی۔ نخشکار گرسنه را کلنبه است + با شتهیان به نرخ دنبه است (۲)، چیزهای به یکدیگر چسپیده گرد شده مثل کلنبهٔ گل (تک شیراز وخراسان)، ریشه اش در سنسکریت کدمبا (कदम्ब) است بهمین معنی۔

کلنجار (ک ٤ل ٤ن ج ۔ر)، سم۔ خرچنگ (تک شیراز)، وکلنجار قورباغه خطا است۔

کلنجری فا۔ (ک ۔ل ٤ن ج ۔ر ی)، سم۔ "اسم فارسی سرطان (خرچنگ)، است وگویند بفارسی نوعی از انگور است که در بلدهٔ هرات میشود ورنگ آن سیاه مایل به سرخی است وبسیار شیرین ولطیف" محیط اعظم (ط)، چهار مقالهٔ نظامی عروضی تعریف عجیبی از آن انگور کرده ذیل لفظ فرهنگ را به بینید۔

(۱) س، اسم مصدر (ط)، طبی (ج)، جغرافی (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین)

کلند فا - (ک ذل مدن د) اسم - آلت آهنی است با دستهٔ چوبی برای کندن زمین که در تکلم کلنگ مبدل آن است نیز میل آهنی که با آن سنگ و چیز سخت را سوراخ کنند که لفظ دیگرش دیلم است - (شع) مولوی معنوی - کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند ٭ این چنین دیوانه گه را بر کنند - ایضاً اگر بد دیدهٔ من غیر آن خیال آید ٭ بکنده باد مراهر دو دیدگان بکلند - **کلندی** - زمین سخت (شع) ریشه اش با کلنگ یکی است (به بینید) بافتح اول و دوم (۱) قفل چوبین که لفظ دیگرش کلیدان است (شع) مولوی معنوی - چو همان یار در آید در دولت بگشاید ٭ زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلندید - (۲) هر چیز گندهٔ ناتراشیده (شع) مولوی معنوی - پلیدان را بیاموز د به آب پاک افزودن ٭ کلندی را بیاموزد کلندان را فریبیدن - (۳) چوبی که به قلاده سگ بندند (شع) مسعود سعد - که بر گردن چو سگ کلندی دارم ٭ بر پای گهی چو پیل بندی دارم - معنی اول و سوم مجاز دوم است و لفظ مخفف کلندر -

کلندر **کلندره** فا - (ک مدل مدن د مدر) اسم - (۱) چوب کلفت که لفظ دیگرش کنده است و یک قسم آن را برای گذاشتن پای مجرمان در آن سوراخ میکنند (شع) بهاء الدین جامی - بر گردن مخالف و بر پای دشمنت ٭ نکبت کند و شاخی و محنت کلندری - کلندره هم همان است (۲) مجازاً مردم ناهموار تنبل (شع) (۳) کسانی که در لباس درویشی بیرون آمده با وجود قدرت بر کار گدائی میکنند و در تکلم به آنها قلندر گویند که مبدل کلندر است (شع) در مهذب الاسماء معنی الخ و دراکه بمعنی لیتری است کلندره نوشته پس در قدیم به این معنی هم بوده - در سنسکریت کهل ([illegible]) بمعنی بد ذات و گناهگار است و در (दर) بمعنی دریدن و مجاز از حمت دادن است و حرف نون در خود سنسکریت اضافه میشود و کهلندر ([illegible]) بمعنی زحمت دهندهٔ مقصر است که صفت کنده است و باقی معانی مجاز از اول است

کلنده فا - (ک مدل مدن د ٤) اسم - چوب کوچکی که به دول آسیا نصب است که چون آسیا بگردش در آید سر چوب حرکت کند تا دانه به تندی در آسیا ریزد و به آن لک لک و لک لکه هم گویند (شع) مولوی معنوی - گر همی گوییم گول و گر نمیگوییم گول ٭ چون کلنده بر لب دولیم و تک تک میزنیم - لفظ مصغر کلند (بفتح اول) است به بینید -

کلندیدن فا - (ک ذل ن دیٔ دین) مص "بمعنی کندن باشد" جهانگیری (شع) از لفظ کلند (بضم اول) ساخته شده و اگر استعمال شده باشد مشتقاتش را هم شاعر میتواند استعمال کند -

کلنک **کلنکک** فا - (ک ٤ل ٤ن ک) اسم - سبزی ایست خوراکی که برگهای کوچک کلفتی دارد و عربیش خرفه است (ط) کلنکک هم همان است -

(ملـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

کلنگ
فا. (ک ذ ل مد ن گ) اسم - (۱) اسم فارسی نوعی از خروس بزرگ است و نیز بفارسی طایری را گویند که بعربی کرکی و بترکی درنا و بهند کنج نامند و آن از جملهٔ طیور بری است بلند پرواز و در کنار آبها نیز میباشد و آن را طاقت گرمی نیست و دو نوع میباشد سفید و خاکستری رنگ و سفید نادر الوجود و گویند در مصر بسیار. بهترین آن آنست که باز آن را صید کرده باشد زیرا که گوشت آن بسبب خوف و ریاضت آن نرم میشود" محیط اعظم (ط)، در سنسکریت کلنگ (कलिंग) بمعنی مطلق مرغ است ایضاً کلنج (कलंज) بمعنی مرغ است. (۲) آلت آهنی با دستهٔ چوبی برای کندن زمین نیز دیلم که میل آهنی است برای سوراخ کردن سنگ وجز آن (عا)، در سنسکریت کُلنگ (कुलंग) بمعنی خیش است و معنی فارسی مجاز آن "کلنگ از آسمان افتاد و نشکست + که از بوی دلاویز تو مستم" مثل است.

کلنگور
فا. (ک مدل مد ن گ مد ر) اسم - ثمری است دوائی که نام دیگرش دن دانه و در عربی حبة الخضرا است (ط) مهذب الاسما، ومعنی حبة الخضرا درخرو.

کلنل
(ک ذ ل ذ ن ه ل) اسم - سرهنگ که درجهٔ نظامی لجدازیاور است (عا) این لفظ (colonel) فرانسوی است.

کلنی
(ک ذ ل ذ ن ی) اسم - زمین مسکن مهاجرین از ملک دیگر و دستهٔ مهاجرین به ملک دیگر (عل) این لفظ (colonie) فرانسوی است.

کلنیک
(ک ه ل ه ن ی ک) اسم - مریضخانه و پرستارخانهٔ خصوصی (عا) این لفظ (clinique) فرانسوی است.

کلو
فا. (ک ذ ل مد) اسم (۱) کلانتر و کدخدا و داروغه (شع)، سنائی - کافه خلق همه پیش رخت سجده برند + حور یا روح که باشد که کلوی تو بود. ایضاً مولوی معنوی - ای رو کلوای رو کلو کرده مرا دنگ و دلو + هر که ازین هر دو برست اداست اداست اخی اداست کلو. کلو بنده بزرگترین غلام (شع)، در سبزوار خراسان کلو در تکلم هست و گویا لفظ مخفف کلان است، (۲) "کلو اسم فارسی نوعی از نان است که بفارسی شیرمال گویند" محیط اعظم (ط)، بافتح اول در زبان مخلی بیا بانک بمعنی ساقهٔ ذرت است.

کلوا
فا. (ک مد ل و مد) اسم - بند زدن و پیوستن ظرف چینی و گلی شکسته (که لفظ دیگرش بند زدن است)، و استاد آن کار کلوائی است (تک اصفهان)، در سنسکریت کل (कल) بمعنی پیوستن هست.

کلوب
(ک ذ ل مد ب) اسم - انجمن و عمارت انجمن (عا)، این لفظ (Club) فرانسوی است

(مد) دادا اعرابی (ی) یا را اعرابی

کلوتک فا- (ک ذ ت مدک) اسم- "بمعنی کدنگ است که مرقوم شد" جهانگیری (شع)

کلوته فا- (ک ذل سوت ٤) اسم- (۱) کلاه دراز پنبه دار که صوفیان سر میگذاشتند (شع) سوزنی. صوفی شدی زخوف سیه شد لباس تو ÷ چون صوفیان کلوته بسر و عقیق رنگ. ایضا اوحدی. بر بهی میزرد کلوته بسر ÷ دل پی سیم و چشم از پی زر- (۲) کلاهی که زنان به سر میگذاشتند (نث و شع) در شرح السامی فی الاسامی در معنی الشبکه نوشته است که کلوته برای زنان بمنزله کلاه مردان است.

کلوتج فا- (ک مدل سوتج) اسم- نانی که از اطراف تنور در آن ریخته باشد (نث و شع) السامی فی الاسامی و شرح آن در معنی السقط. در تکلم خراسان هست. باضم اول و واو معروف "کلیچه بزرگ را گویند و با واو مجهول دو معنی دارد اول بدل و عوض باشد دوم خاییدن و جاویدن چیزی باشد که در هنگام خاییدنش صدائی برآید مانند قند و نبات و نان خشک و کلوچیدن مصدر آن است" جهانگیری (شع)، اگر استعمال مصدر ثابت باشد مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند. و معنی دوم اسم صوت است.

کلوچه فا- (ک ذل سوتج ٤) اسم- کلیچه بمعنی اول (به بینید) (عا)

کلوخ فا- (ک ذل سوخ) اسم- (۱) تکه گل خشکیده (عا) "جواب است ای برادر این نه جنگ است ÷ کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مثل است از سعدی و مصرع اول را این طور هم عوض کردند- جواب آن جنگت این جنگ است **کلوخ امرود**. نوعی از امرود (شع) امیر خسرو. نبود ار چه کلوخ امرود از دوست ÷ بتنگی بود خوش کاین از پی اوست. **کلوخ انداز**. سوراخیکه در کنگره قلعه ها سازند که اگر دشمن یورش خود را بپای قلعه رساند و تفنگ و تیر بی حاصل شود از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سر او ریزند که بستوه آید و آن را سنگ انداز نیز گویند و گذشته و جشنی که مستان در آخر ماه شعبان کنند و وجه تسمیه آنکه رمی حجاره بعزم دفع غیر مرسوم است- میرزا صائب. روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد ÷ زهد ان خشک را زندانه از سر باز کرد" بهار عجم (نث و شع)، در تکلم امروز کلوخ اندازان است و آن بیرون رفتن به باغ و صحرا است در روز آخر شعبان نیز غذای خوب خوردن آن روز. **کلوخ برلب زدن و مالیدن**- استعاره برای مخفی کردن بدی چون شراب خوران بعد از خوردن آن کلوخ بلب میمالیدند تا معلوم نشود شراب خورده (شع)، جامی. لبش تر بود از می خوردن شب ÷ کلوخ خشک را مالیده برلب. ایضا مولوی معنوی. صد جام درکشیدی و برلب زدی کلوخ ÷ لیکن دو چشم مست تو در مید هد صلا. **کلوخ کوب**-

کندہ ایکہ بر آن دستہ نصب است و با آن کلوخ و کخ را کوبیدہ خاک میکنند (عا) (۲) در زبان محلی جندق خرمای نارس۔ ماخوذ از معنی اول است۔

کلوزہ فا۔ (ک ذل مدو ز ہ) اسم۔ گل تشگفتہ پنبہ (عا)، "آیا شتر توی کلوزہ ام ول میکند" مثل است در اصفہان۔

کلوس فا۔ (ک ذل مدو س) اسم۔ اسپی کہ چشم و پوز و روی آن سفید باشد کہ مردم قدیم آن را بد میدانستند (شع) شعر در عیوب اسب۔ در آب خسب و حرون تنگ ران و تا بالغ زن + سکندری خورد تسکورد کاہل و گمراہ۔ کلوس و کج دم و چپ شورہ پشت و آدم گیر + یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاہ۔

کلوش (ک مل مدو ش) اسم۔ کفشی کہ روی کفش دیگر پوشیدہ میشود برای عبور از گل (عا) این لفظ محرف گلوش و گالش است۔ (بہ بینید)

کلوک فا۔ (ک ذل مدو ک) اسم۔ (۱) امرد بے حیا و گنگ ہم ہمان است (شع) سوزنی منم کلوک خراب فشان گنگ خشک سپوز + حرام زادہ و قلاش و رند عالم سوز۔ ایضاً۔ بانفع و باضرر دو کلوکیم حرف شار + رو کردہ نفع و نافع و بردہ رضا ز ضر۔ (۲) مرتبان شکم دار (تک شیراز) بانتح اول۔ باصطلاح بنا آجر (عا)

کلوم فا۔ (ک ذل مدو م) اسم۔ (۱) طویلہ گاو و خر (تک مازندران) کلم مخفف آن ہم بہمان معنی است (۲) ع۔ جراحتہا و زخمہا (عل)، کلم واحد آن است۔

کلون فا۔ (ک ذل مدو ن) اسم۔ چوبی کہ افقی پشت درخانہ آزاد کار گذاشتہ است کہ با آن در بستہ و باز میشود و کلون دان سوراخی است در کندۂ پشت در کہ سر کلون در آن رفتہ در را مانع باز شدن میگردد۔ (عا)

کلوندہ فا۔ (ک مدل مدو ن د ہ) اسم۔ نوعی از خیار است کہ نا ہمای دیگرش تنگ و خیار چنبر است (شع) بسحاق اطعمہ میل کلوندہ کہ دارد کہ مبارک بادش + بخت فیر ذرکہ افتاد ز غیبش بکنار۔ ایضاً۔ انگور شاہ و خربزہ سلطان میوہ شد + انجیر در میانۂ ایشان وزیر گشت۔ دارو غہ ہندوانہ سردہ خیار سبز + کلوندہ شد محصل و بدران وزیر گشت۔

کلہ فا۔ (ک مدل ہ) اسم۔ (۱) رخسار (شع) امیر خسرو۔ خندہ کہ ہم در نظر بندہ نمود + صد دل بہ دو چاہ کلہ افکندہ نمود + بنمود مقنع ز یکی چہ یک ماہ + دو چہ ز یکی مہ او گہ خندہ نمودہ۔ ایضاً۔ چون خندہ در آن لعبت دلخواہ افتد + چہ در کلہ افتد و مرا آہ افتد۔ یک عکس مہ از چہ فقد طرفہ فتد + طرفہ

است دو چہ کہ در یکی ماہ افتد۔ در سنسکریت کپلہ (कपोल) بہمین معنی است و ریشہ آن است۔ در سنسکریت گلہ (गल) ہم بمعنی رخسار ہست و شاید در اشعار ہم با کاف فارسی باشد چون در قدیم کاف و گاف یکطور نوشتہ می شد (۲) "ہر مرتبہ را گویند کہ سوزن را در جامہ فرو برند و برآرند" جہانگیری (شع) (۳) " دیگدان بود" جہانگیری (شع)، در تکلم مازندران ہست و در سنسکریت کیل (कील) بمعنی شعلہ آتش است (عا) "گز بود" جہانگیری (شع)، باضم اول۔ آدم یا چیز کوتاہ (تک مازندران)، باضم اول و فتح دوم و ہا ملفوظ۔ مخفف کلاہ است (نث وشع)، از اشعار ہجویہ عصر صفوی معلوم میشود کہ بمعنی ذکر ہم استعمال میشدہ۔

کلہر فا۔ (ک مـ ل ہ ـ ر) اسم۔ نام ایلی است در کردستان ایران (عا)

کلی فا۔ (ک ـ ل ی) اسم۔ (۱) دہاتی (شع)، ذیل کل را بہ بینید۔ (۲) دف کہ سازی است و لفظ دیگرش عربانہ است (شع)، فرخی۔ من و این سادہ دلی بیہدہ بر ہر سخنی + پای میکوبم چون گیلان برناہی و کلی۔ در سنسکریت کلی (कलि) بمعنی دست است و شاید وجہ تسمیہ نواختہ شدن دف است با دست (۳) قسمی از ماہی کوچک است کہ مہی است و در عربی سمک رضراضی گفتہ میشود۔ معنی رضراض سنگ ریزہ است شاید قسمی از سقنقور باشد کہ در ریل جا دارد (ط) (۴) "مرضی است کہ آن را خورہ نیز گویند نعوذ باللہ منہ" سروری (شع)، با معنی اول از یک ریشہ است چہ بیشتر خورہ در دست ظاہر میشود با کسر اول و فتح دوم۔ ع۔ کلا۔ (با کسر اول بہ بینید (عل)

کلیا فا۔ (ک ـ ل ی ا) اسم۔ دوائی است کہ لفظ دیگرش اشخار است (ط)، قلیا مبدل آن است۔

کلیادہ فا۔ (ک مـ ل ی ا د ہ) اسم۔ مقلوب کالیوہ است و بمعنی ہمان (شع) مولوی معنوی۔ ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا + ہین زہرہ را کلیادہ کن زین نغمہ ہای جان فزا۔

کلی پتال (ک ـ ل ی پ ـ ت ا ل) اسم۔ بتہ چاپاری (عا)، این لفظ (Colipoostal) فرانسوی است۔

کلیہ ع۔ (ک ـ ل ی ہ) اسم۔ قلوہ کہ لفظ فارسیش گردہ است و کلیتین بمعنی دو گردہ (عل)، در عربی بہ این معانی ہم ہست "ابر زیر ترین ابر ہا و ما بین خانہ کمان و دستہ و پوستی کہ در زیر دستہ خیک آب کشی باشد" منتخب اللغہ۔ اصل لفظ کلیۃ (با تاء آخر) است کہ در عربی تا در وقف بہ ہا میشود در فارسی ہا غیر ملفوظ است۔

کلیجہ فا۔ (ک ـ ل ی ج ہ) اسم۔ کلیچہ بمعنی اول و سوم را بہ بینید (عا)

کلیج فا۔ (ک مـ ل ی ج) اسم ۔ دو معنی دارد اول معجب و خود ستا را خوانند دوم چرک و ریم بود"

جهانگیری (شع) مخفف آن کلیج است که گذشت. باضم اول. نان کلیچهٔ بزرگ که لفظ دیگرش کلوچ است (شع)، ابوالعلای گنجوی - کریمی که بر سفرهٔ عام دارد + کلیچ از مه واز کواکب کلیچه. باکسر اول و یای مجهول - اسبی که هر دو پایش کج باشد (شع)، عسجدی - پیش رخش تو سبز خنگ فلک + لنگ و سنگک بود بسان کلیج. در سنسکریت کلش ([illegible]) بمعنی درد و مرض است.

کلیچک فا - (ک ٤ ل ی چ ٍک)، اسم. انگشت کوچک که الفاظ دیگرش کلیک و کلک است (شع)، فرهنگ منظومه - کلیک و کلیچک کلک را است نام + که خنصر بخوانند تازیش عام.

کلیچه فا - (ک ذ ل ی چ ٤)، اسم - (۱) نان کوچک کم و بیش بقدر کف دست که عموماً در تنور آن را می‌ خشکانند تا مدتی بماند (عا)، مهذب الاسما معنی فارسی قرص را کلیچه نوشته و در یک نصاب کهنه این شعر هست. قفول بازبگردیدن و افول غروب + چنانکه قرص کلیچه سمید نان سپید. و در نسخهٔ کهنه نصاب الصبیان که نزد من است این شعر هست د ا. لوغه خربزه آمد و بطیخ خربزه + چون کعک کاک و قرص کلیچه لبا فله. پس در قدیم کلیچه بمعنی مطلق گردهٔ نان بوده (۲) مجازاً آفتاب و ماه و چراغ (شع)، اسدی در معنی چراغ. شب است و همه راه تاریک و چاه + کلیچه میفکن که برسی بماه (۳) مجازاً تخته یا چرم گردی که روی دیرک خیمه نصب کنند (شع)، (۴) لباسی که روی لباسهای پوشیدند که کوتاه تر از قبا بوده و نیم آستین و از جلو باز و عموماً آجیده دار (عا) مثال شعری از سوزنی - من تو را پیرهنم و زیباست + کهن من کلیچه ماندهٔ من. بافتح اول "کلید چوبی را گویند" جهانگیری (شع)، مخفف کلیدچه است بمعنی کلید کوچک.

کلید فا - (ک ٤ ل ی د)، اسم (۱) آلت بستن و گشودن قفل (عا)، (۲) به اصطلاح اتومبیل رانان نام میلی است که به ماشین اتومبیل زده آن را بچرخانند تا آتش در کارخانه تولید شود و آن چرخاندن را کلید زدن گویند. (عا) **کلید تیچ** - در عصر صفوی که پاکت رسم نبوده رقعه را گاهی بشکل کلیدی می پیچیدند دهان کلید پیچ بوده (شع)، تاثیر - تمهید صد گشاد بود اضطراب ما + کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما. کلیددار کسیکه کلید جای مهم چون خزانه و عتبهٔ مقدسه دست او باشد (عا) **کلید وقت و کلید ساعت** - ساعت که آلت وقت نشان دادن است (شع)، تاثیر - کلید وقت و ساعت نیستم بختی چه او دارم + که جز سرگشتگی هرگز دری نگشود بر رویم. در عصر صفوی که ساعت را از اروپا به ایران آوردند به آن آلت ساعت و کلید وقت و کلید ساعت میگفتند و بعد مخفف شده ساعت گردید - با تلفظ (ک مدل مدی د) نام رودی است در اسکاتلند بریتانیا (ج)

کلیدان فا - (ک ٤ ل ی د مدن)، اسم - (مخفف کلید دان) قفل مانندی است از گل و چوب ساخته

پشت در باغها و خانهای دهات که با کلید چوبی بسته و باز میشود و لفظ دیگرش کلون. (عا)، شاید در قدیم همین لفظ جای قفل امروز استعمال میشده. السامی فی الاسامی در معنی الفلق.

کلیدانه

کلیز فا. (ک مد ل یء ز) اسم. "زنبور باشد و کلیزدان خانهٔ زنبور بود و شاعر در صفت خربزه گفته. آن میوه که در حلاوتش نیست بدل ✤ یارب نرسد بهیچ نوعش خلل. هر دانه از آن تخم کلیز عسل است ✤ یک دانه از آن شود کندوهای عسل." جهانگیری (شع)،

کلیزه فا. (ک مد ل یء ز ﻫ) اسم. "سبوی آب باشد. ملک عزیزالله گفته. چو کرد آن کلیزه پر از آب جوی ✤ به آب کلیزه فرو شست روی." جهانگیری (شع)، ریشه اش در سنسکریت کلشه (कलश) است بهمان معنی.

کلیسا کلیسیا فا. (ک مد ل یء س ا) اسم. پرستش گاه نصاری و کلیسیا هم همان است (عا) این لفظ در پهلوی کرسائیک ([illegible]) و کلسائیک ([illegible]) بوده و بمعنی نصرانی و در پهلوی از کرسانی ([illegible]) اوستا گرفته شده بود که نام مرد دشمن هوم بوده بعد از حملهٔ اسکندر به ایران لفظ کرسانی به او دیونانیها که دشمن دین مزدیسنی ایران بودند اطلاق میشده و بعد از پیدا شدن دین نصرانی به آنها اطلاق شد و در فارسی اسلامی محرف به کلیسا شده به معبد نصاری گفته شد و معنی دشمن و نفرت هم از آن سلب گردید. هوم در اوستا ([illegible]) نام گیاهی بوده که شیره اش فرح میآورده و در مذهب ایرانیهای قدیم بسیار مقدس شمرده میشد و در تهیهٔ آن ملاها اعمال مذهبی بسیار بجا میآوردند و دعاهای بسیار میخواندند و در اوقات مخصوص در معبد به مومنین میخوراندند و لفظ هاون فارسی از همان هوم است که ظرف شیرهٔ هوم گرفتن بوده. تقدس و استعمال هوم پیش از حضرت زردشت بوده و در مذهب او هم باقی مانده بود آنچه در بارهٔ هوم در اوستا هست در وید هند و برای سوم (सोम) هست و مصداق هر دو همان گیاه است که سین سنسکریت در اوستا تبدیل به ها شده گویا تقدس در استعمال هوم در ایل آریا پیش از جدا شدن هندی و ایرانی از هم بوده. در اوستا هوم نام مردی هم هست که استعمال آن گیاه را نشان داده و دشمن و مانع کار او کرسانو (که محرف به کلیسا شده) بوده. کوکنار را به بینید.

کلیشه (ک ﻪ ل یء ش ﻪ) اسم. عکس که روی فلزی آورده شود برای چاپ کردن. این لفظ (Cliché) فرانسوی است.

کلیک فا. (ک ﻪ ل یء ک) اسم. (۱) "احول بود منطقی گفت. چون به بینم تو را ز بیم حسود ✤ خویشتن را کلیک سازم زود." لغت الفرس (شع)، ایضاً اثیرالدین اخسیکتی. کی فتد بر قد رتو دیدار

(ﻣ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

باچشم کلیک ٭ کی رسد در مدح تو گفتار باپای قصیر ایضاً دستور اللغہ در معنی احول دا قبل (۲) انگشت کوچک (شع)، فرهنگ منظومہ۔ کلیک و کلیچک کلک را است نام ٭ کہ خنصر بخوانند بتازیش عام۔ در تکلم خراسان هست مخفف آن (کلک)، بهر دو معنی گذشت۔ بافتح اول "تخم گل بود" جهانگیری (شع)، رشیدی هم همان طور نوشتہ لیکن سراج اضافہ کرده، کہ آن را زرگل نیز گویند" پس بہ تعبیر او برگهای بسیار ریزه میان گل است در قرابادین ها ضبط نشده در سنسکریت کلیکا (कलिका) بمعنی غنچہ است۔

کلیکان فا۔ (ک ـدل ـیِ ک ـدن)، سم، "طرخوان (ترخون کہ سبزی خوردنی است)"، محیط اعظم (ط) جهانگیری بمعنی کما کہ گیاه بدبوی است نوشتہ در رشیدی و دیگران هم از او نقل کردند۔

کلیل ع۔ (ک ـدل ـیِ ل)، سم۔ ناتوان و مانده (عل)

کلیلہ (ک ـدل ـیِ ل ۂ)، سم۔ در کتاب کلیلہ و دمنہ نام یکی از دو شغال است کہ پهلوانان قصہ باب اول آن هستند (عل)، معرب کرتک (करटक) سنسکریت است، اصل کتاب در سنسکریت بوده کہ در زمان خسرو انوشیروان ترجمہ بہ پهلوی شده و در قرن دوم هجری ابن المقفع پهلوی را بہ عربی ترجمہ کرد و در اوایل قرن ششم هجری ابو المعالی نصر اللہ منشی آن را بہ نثر فارسی آورد و در آخر قرن نهم ملا حسین کاشفی آن را با تغییرات در مضمون بفارسی خودش در آورده انوار سهیلی نام نهاد بجز اصل پهلوی همہ موجود است و هر سہ در کتب همہ ادب محسوب ند معین است کہ برزویہ طبیب مترجم بہ پهلوی آن را در پهلوی کرتکہ (واصم ھ) نوشتہ و ممکن است ابن مقفع حرف را، پهلوی را کہ با لام یک شکل نوشتہ میشده لام خوانده کلتکہ (ک ـل ـت ـک ـہ) خوانده و در حروف عربی کہ آن وقت کوفی بوده نوشتہ و چون در کوفی عموماً نقطہ گذاشتہ نمی شد تا رو یا ر مرکب بهم اشتباه میشد و کاف آخر هم اشتباه بہ لام شد خوانندگان کتاب ابن مقفع کلتکہ را کلیلہ ساختند سبب دیگر تصحیف خوانی این بوده کہ ادبای قدیم ما عربی را اصل و ریشہ تمام زبانهای دنیا میدانستند و برای هر لفظ دخیل هم یک معنی عربی میخواستند دمنہ را دمنہ (بالکسر دال و سکون نون) فهمیدند کہ در عربی بمعنی آثار خانہ و مزبلہ و کینہ کهنہ است اما کلتکہ در عربی لفظی نبوده تصور کردند غلط نویسی شده و باید کلیلہ باشد کہ بمعنی عاجز و مناسب حال شغال مسمی بہ آن است۔ دمنہ هم در سنسکریت دَمنک (दमनक) بوده کہ برزویہ آن را در پهلوی همان طور (369 ھ) نوشتہ و چون کاف آخر لفظ پهلوی ها را هم خوانده میشود ابن المقفع دمنہ نوشتہ در سنسکریت پنچ تنتر (पञ्चतन्त्र) بمعنی پنج مقالہ کتابی است کہ ماخذ یک حصہ از کلیلہ و دمنہ است من آن را با کلیلہ دمنہ عربی و فارسی مقابلہ کردم در جزئیات حکایات فرق بسیار است کہ هر کجا چیزهای خاص دین هند در او داشتہ

تبدیل به چیزهای اسلامی کردند لابد برزویه آنها را تبدیل به چیزهای دین زردشتی کرده بود بعضی معتقدند که کتابی که اصل ترجمه پهلوی بوده گم شده و پنج تنتره را بعد ساختند و شاید از روی ترجمه پهلوی درست کردند. در هر صورت ترجمه اشعار بسیار عالی سنسکریت در ترجمهٔ عربی و فارسی نیامده و شاید برای این بوده که برزویه نتوانست آنها را در اشعار پهلوی درآورد و پهلوی ماخذ ترجمهٔ عربی بوده چون کتاب مذکور بهترین قصه ایست که روی زمین ساخته شده لازم است پنج تنتره دوباره بدون تغییر ترجمه بفارسی شود.

کلیم عر. (ک مد ل ی م) اسم. (۱) مجروح (عل)، (۲) هم سخن (عل)، (۳) لقب حضرت موسی پیغمبر است چون با خدا هم سخن میشد (عا) **کلیمی**. (الف) هر چیزی منسوب به کلیم بمعنی دوم و سوم (ب) کسیکه از امت موسیٰ باشد که الفاظ دیگرش یهود و یهودی و جهود است. این لفظ به این معنی جدید است اول بهائیها برای تالیف قلوب یهودیها و تبلیغ ایشان بدین خود به آنها کلیمی گفتند و بعد یهودیها برای ترک لفظ یهود و یهودی که دارای تحقیر است این لفظ را برای خود مشهور کردند.

کلیولند (ک مد ل ی و ل مد ن د) عم. نام شهری است در امریکای شمالی که مرکز سنگ آهن است (ج)

کم فا. (ک مد م) اسم. (۱) چیزی که در مقدار یا کیفیت نسبت به چیز دیگر اندک و کوچک باشد که لفظ دیگرش قلیل است و آن چیز دیگر را کثیر و بسیار گویند (عا)، در پهلوی کم (کم) در اوستا کمنه (کمنه) و در فارسی هخامنشی هم کمنه (𐎣𐎶𐎴) و در سنسکریت کن (कन) بوده "کم به غربال است" مثل است. **کما بیش**. تخمیناً و تقریباً و کم و بیش (عا) مثال. من کما بیش چهار سال در عربستان بودم. **کم اصل**. کسیکه نجیب و شریف نباشد (عا) **کم بخت**. کسیکه بخت با او درست یاری نمیکند (نث و شع)، هندیها این لفظ را در فارسی و اردوی خود بمعنی شوم و منحوس استعمال میکنند. **کم بود**. کمی در چیزی (عا)، مثال. کم بود پول دیروز را امروز ادا میکنم فرهنگستان لفظ کم بود را بجای لفظ کسر وضع کرده کسر را به ببینید. **کم پیر**. پیر فرتوت که لفظ دیگرش گنده پیر است (نث و شع)، مولوی معنوی. ع. جادوی کم پیرین غصه مرد. بیشتر در زن پیر استعمال میشده. در تکلم ترکستان هست و بمعنی زن پیر فرتوت. **کمتر** (۱) (الف) کم و قلیل (عا) مثال. هزار از دو هزار کمتر است (ب) چیز اندک و خورد که نسبت به کم دیگر اندک تر و خوردتر باشد (عا) مثال یک مشت گندم از دو مشت گندم کمتر است. **کمترین** (۱) (الف) چیزی که نسبت به چیزهای دیگر قلیل باشد (عا) (ب) شخص متکلم در مقام شکسته نفسی خود را کمترین گوید و نویسد که بمعنی من است (عا) **کم جرأت**. کسیکه دلیر نباشد (عا) **کم چیزی گرفتن**. از چیزی صرف نظر کردن (عا)، مثال. اگر خانهٔ شما را آب برد مطلبی نیست ماشاءالله این همه خانه دارید یکی را کم بگیرید. **کم حرف**. کسیکه کم حرف میزند و بیشتر خاموش است. **کم حوصله**. شخص

تنگ حوصله، کم تحمل. (عا) کم زبان شخص کم حرف (عا) کم زدن. (۱ الف) خود را حقیر شمردن (شع) صائب. در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند + چون شمع میکنند زبان در دهان گاز (ب) کسی یا چیزی را پست و حقیر شمردن (شع) امیر خسرو. بین بد و نیک همه زود دم مزن + هیچ کسی را بجهان کم مزن. آنکه حدایش به نکوئی سرشت + کی شود از گفتن زشت تو زشت. کم زور. کم قوت مقابل پر زور (ث وشع) کم سخن. شخص کم حرف. (عا) کم طالع. کسیکه بخت خوبی ندارد (عا) "کم طالع اگر مسجد آدینه بسازد + یا سقف فرود آید یا قبله کج آید" مثل است. کم ظرف. کسیکه قابل تحمل بزرگی نیست وکسیکه نگاه دار اسرار نیست (عا) کم عیار. طلا و نقرهٔ مغشوش (عا) کم فهم. کسیکه قوهٔ درک مطالبش ضعیف باشد (عا) کم کاسه. کنایه از ممسک وبخیل وفرومایه و تنگ ظرف هم گویند. شفیع اثر. مانده رنگ کاهیم باقی که چندان می نداد + ساقی کم کاسه امروزم که صفرا بشکند. یحیی کاشی. تهمت کم کاسگی از خبث کاذبعتان + پیش من بهتر بود دربند مهمانی مباش. بهار عجم (شع) کم کم. بتدریج و آهسته آهسته (عا) مثال. در آخر پائیز هوا کم کم سرد میشود. مثال دیگر. چای داغ بوده کم کم میخورد م طول کشید. کم گو. (۱ الف) شخص کم حرف (عا) (ب) شاعری که شعر کم میگوید (عا) مقابل کم گو پر گو است. کمیاب. چیز نادر که کم یافته میشود (عا) دست کم. کمترین واقل (عا) مثال. در جنگ فلان دست کم ده هزار نفر کشته شدند. (۲) (معنی دوم کم) مجازاً نادر (عا) مثال مثل فلان عالم کم است (۳) دایرهٔ غربال و دف واشال آنها (عا) ممکن است دراین معنی مخفف کمان باشد که مبدل خان است چه در یزد به آن کمان غربال گویند و احتمال دیگر اینکه الف ونون کمان علامت نسبت باشد (معنی لفظ منسوب به کم (عا) مخفف کم عربی است بمعنی مقدار (عا) مثال. من از کم وکیف واقعه خبر ندارم (ه) عر. چند وبسیار. (عل) با ضم اول (ک ذ م) (۱) نام شهری است از عراق ایران که میان طهران وکاشان واقع و مدفن حضرت معصومه بنت موسی کاظم است (ج) انوری. چار شهر است عراق از ره تخمین گویند + طول وعرض صد در صد بود و کم بود. اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بر این + کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود. همدان جای شهان از قبل آب و هوا + در جهان نیز چنان بقعهٔ خرم نبود. کم به نسبت کم از این ها است ولیکن آن نیز + نیک نیک ار چه نباشد بد بدهم نبود. معدن مردمی وجود و کرم شاه بلاد + ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود. در فارسی امروز ایران مبدل لفظ (قم) مستعمل است (۲) شکم (کمی شکم پرست (ت ک شیراز) (۳) در عربی ضمیر مخاطب جمع است بمعنی شما مثل سلام علیکم (عل)

کما قا. (ک ذ م سه) (۱) آتشین رفیده باشد. جهانگیری (شع) رفیده بالش نان پزی است که نانوا خمیر بر آن نهاده به تنور بندد و به آن آتشینی دوخته است تا دست نانوا وقت نان بستن

نسوز د. لفظ محرف کُم بمعنی آستین عربی است. (۲) گیاه حلتیت که صمغ انجدان است و یک قسم آن بسیار بدبواست (ط)، پوربهای جامی چون کماگنده است سگلی کن که تخم ÷ برکنی از بیخ همچون کنگرش. ایضاً. گنده است چون پیاز بغلهای او چنانک ÷ گویا بگند کرد کمارا محاصره. ایضاً نزاری. هست باخلقش به نسبت گل چنانک ÷ فی المثل درجنب بوی گل کمای. ایضاً. عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن ÷ بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای. درخراسان کما بسیار خورده میشود. درتحفه حکیم مومن کماه (با ها آخر) ضبط شده. بافتح اول. ع. چنانکه (عا) کما فی السابق. چنانکه در سابق بوده (عا) کما کان. چنانکه بود (عل) کما هو حقه. چنانکه حق آن است (بطور کامل و بطوریکه باید وشاید) (عا) کما هی. چنانکه آن هست (عل) کما ینبغی چنانکه سزاوار است (عل)

کماة

ع. (ک مدم سدت) اسم. قارچ (ط)

کماج

فا. (ک مدم سدج) اسم. (۱) نان تنک شیرین که از آرد برنج وغیرآن وشکر پزند. ودرخراسان قسمی از کماج نانی است که درزیر خاکستر پخته میشود (عا) کماج دان قسمی از دیگ است (عا)، بافتح اول هم استعمال میشود. (۲) مجازاً تخته یا چرم گرد بریده است که برسر دیرک خیمه نصب کنند و آن را بادریس وکلیچه هم می گفتند (شع)، جامی: زنان خشک کاوردی به پیشم ÷ چرا باشی بجود خویش غره. کماج خیمه را ماند که نتوان ÷ زوی کندن بدندان نیم ذره. چونان توزچوب آمد چه بودی. که بودی زاهنم دندان چو اره. ایضاً ابن یمین. حکیمی که دراین خیمه نه پشت فلک ÷ قرص خورشید کماجش بود وصبح عمود. گر توجان باز ندارم زمروت لیکن ÷ چکنم نیست مرادست رسی درخور جود. درفرهنگ ظفری کماج باج (فارسی) ترکی ضبط شده شاید ترکی ازفارسی گرفته یا بالعکس.

کمارج

فا. (ک مدم سدر ع ج) عم. نام بلوکی است درفارس ایران میان کازرون وخشت (رج)

کماس

فا. (ک مدم سدس) اسم. (۱) کوزه گرد دهن تنگ که درتکلم تنگ وغلغلک است. ابوالعباس گیرم که تورا اکنون سه خانه کماس است ÷ بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است. سروری گوید "کماس کوزه پهن باشد ازچوب یا ازسفال که درزیر بغل گیرند شمس فخری گوید. رودلبوی عدم برکتف نهاده جراب ÷ رود براه فنا دربغل گرفته کماس ودرنسخه میرزا بمعنی کشکول گدایان آمده" بیان سروری درمعنی لفظ عجیب است وشعر شمس فخری که برای هرمعنی که میخواسته شعرمیساخته سند نمی شود ودرنسخه میرزا ابراهیم چنین است "کماس بضم وتشدید کچکول که گدایان دارند" اما سند نداده. ازاشعار شاهد کماسه که مزید فیه کماس است معنی تنگ فهمیده میشود. درسنسکریت کمس (कांस) بمعنی ظرف آبخوردن است.

(۲) کم و کماسی کمی (شع) سراج راجی. آب آن چشمه ز ابتدای وجود + نه کماسی کند نه بفزاید.

کماسه فا. (ک بدم س ۀ) اسم. کماس (بمعنی تنگ) (شع) سوزنی. امام بلخ کماسه گری نکو دادند + که از کماسه می اندر پیاله گرداند. ایضاً کماسه گر نه هانا کراسه خر باشد + که با کماسه کراسه گشود نتواند

باضم اول «سه معنی دارد. اول کار بزرگ باشد و آن را کمانه نیز گویند دوم شاهد و قحبه و خنثی را خوانند سیم نام کوهی است از خراسان» جهانگیری (شع) در کمانه معنی کار بزرگ را نیاورده لیکن لغت الفرس بمعنی زاد آورده که با این معنی مناسبت دارد.

کمال ع. (ک بدم ل) اسم. (۱) به حد بالای خود رسیدن (عا) مثال. انسان در بیست و پنج سالگی به کمال رشد میرسد «هر کمالی را زوالی در پی است» مثل است. (۲) مهارت علمی یا صنعتی مرادف هنر (عا) مثال. اهل کمال از کسب خود نان میخورد (۳) دانستن چند علم خصوص علوم ادب که لفظ مرادفش فضل است (عا) بمعنی دوم و سوم مخصوص فارسی است (۴) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) کمالات جمع کمال است در فارسی امثال. (۱) «کمال الجود بذل الموجود» (۲) «کمال هم نشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم»

کماله فا. (ک بدم ل ۀ) اسم. کج مقابل راست (شع) ناصرخسرو. باز قوی شد بباغ دختر نرگس + سست شده پای دست کشته کماله.

کمان فا. (ک بدم ن) اسم. (۱) چوب نرم یا چیز ساخته مثل چوب نرم که از بستن زه به دو طرف آن شبیه به نیم دایره خم میشود و با آن تیر میاندازند نیز هر چه شبیه به نیم دایره باشد (عا) امثال (الف) «چو تیر از کمان رفت ناید بدست» (ب) «گرچه تیر از کمان همی گذرد + از کماندار بیند اهل خرد» (۲) برج نهم منطقة البروج که لفظ عربیش قوس است (ث وشع) فردوسی بسلم اندرون جست ز اختر نشان + ستاره زحل بود و طالع کمان. کمان در پهلوی هم کمان (۶۹ س ۱) بوده. شاید مبدل خمان است از خم و الف و نون زاید باشد یا علامت نسبت یا علامت صفت مشبهه. کمان ابرو. مجازاً معشوق و شخص با جمال که ابرویش بشکل کمان باشد. (عا) «کمان بطاق بلند گذاشتن و آویختن» کنایه از دعوی کمال کردن. ابوطالب کلیم. بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن + آویخته به طاق بلندی کمان تو. آقا محمد ملک رابط اصفهانی. حسن تو به گلبرگ تر آمیخت جهان را + ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را» بهار عجم (شع)، «کمان جوله با جیم مضموم و واو مجهول و اخفای ها، قربان (کماندان) باشد و آن را نیم لنگ نیز گویند. استاد فرخی گفته. ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد + غلامان تو

راهزنان کمان اندر کمان جوله" جهانگیری (شع) کمانچه - (۱) کمان کوچک (عا) (۲) قسمی از ساز موسیقی است که بشکل کمان است (عا) (۳) کمان کوچک که مضراب ساز است (عا) (۴) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمان های شاهی پیدا میشد و آن را کمانچه طغری هم می گفتند (شع) عمید لوکی - هلال عید برآمد ز طارم اخضر + چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا - ایضاً حافظ امیدهست که منشور عشق بازی من + از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی - **کمان حلقه** " کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند - شفیع اثر - بکیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم + کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم - میرزا صائب - در کهن سالی نمیگردد ملایم آسمان + این کمان حلقه هیهات است زورش کم شود - میرزا وحید - چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر + زور بازو دست ما را در قفا پیچیده است - میرزا رضی دانش - ظاهر نشد ز خط سخندان شعور ما + همچون کمان حلقه نهان ماند زور ما" بهار عجم (شع) وجه تسمیه معلوم نشد - **کمان دان** - قاب و محفظهٔ کمان - (عا) مثال شعری از امیر معزی - از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین + همواره بر میانش کمان دان و ترکش است - **کمان را بزه کردن وزه کردن** - زه بستن به کمان (نث و شع) صائب - از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد + ابروی تو رزمی که بزه کرد کمان را - ایضاً سعدی - مگذار که زه کند کمان را + دشمن که به تیر میتوان دوخت - **کمان را چله کردن** - زه بستن به کمان (نث و شع) صائب - این کمان را ز زبردستان که خواهد چله کرد + باده پرزور چون نگشود زابرو چین تو را - **کمان رستم** - کمان رنگارنگی که از رطوبت هوا در آسمان پیدا میشود که الفاظ دیگرش کمان مرتضی علی و کمان سام و قوس قزح است (عا) " **کمان زنبوری** تفنگ باشد و آن را بتازی بندق و ترکی تلتق خوانند حکیم اسدی فرماید - گرفتند گردان ایران زمین + کمانهای زنبوری و چرخ کین" جهانگیری (شع) در تازی تفنگ را بندقی و بندقیه گویند چه بندق بمعنی گلولهٔ گلی و فلزی است و آلت انداختن آن بندقی - معنی شعر این است که دلیران ایران تفنگ و کمان بدست گرفتند پس در زمان قدیم هم نوعی از تفنگ (تفنگ) که با آتش گلوله می انداخته بوده چه اگر معنی تفنگ را لولهٔ گنجشک زنی بجا بگیریم آلت جنگ نمیشود - **کمان سام** - قوس قزح (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی قوس قزح - **کمان شیطان** - قوس قزح (شع) خاقانی - زنگین تو کنی کمان شیطان + چون طاق مقرنس سلیمان - **کمان کسی را کشیدن** - هم زور کسی بودن (شع) شانی تکلو - بازوی بخت من آن طور قوی افتاد است + که کمانم نکشد رستم فولاد کمان - **کمان گروه و کمان گروهه و کمان گرهه** - کمان کوچکی است که با آن گلولهٔ گلی یا سنگ کوچک اندازند و اطفال با آن گنجشک شکار میکردند (شع) گروهه بمعنی گلوله است - **کمان گلوله** - کمان گروهه (ببینید) (شع) **کمان گیر** - (۱) کسیکه کمان بدست

(مد) فتحهٔ همزهٔ مفتوحه (۵) ضمهٔ همزهٔ مضمومه (٤) کسرهٔ همزهٔ مکسوره

میگیرد برای جنگ (عا) (۲) لقب آرش نام پهلوان ایرانی بوده که در مصالحهٔ منوچهر با افراسیاب از آمل مازندران به مرد خراسان تیر انداخت (شع) فخر گرگانی. اگر خوانند آرش را کمان گیر + که از آمل بمرو انداخت یک تیر - تو اندازی بجان من ز گوراب + همی هر ساعتی صد تیر پرتاب. **کمان مرتضی علی**. کمان رستم به بینید (عا) **کمان مهره**. **کمان گروهه**. (به بینید) (شع) سعدی. از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر + دل نیست که در برج کبوتر نه تپیداست

کمانه فا. (ک مدم مدن ٤) اسم. (۱) کمان نجاری که با آن مته را میگردانند که در تکلم به آن کمان گویند (شع) خاقانی. برشقب نطق در فسانه + از قوس قزح کنم کمانه (۲) هر کمان کوچک شل کمان رخمه (عا) مثال شعری از مولوی معنوی. هشیار زمن فسانه باید + مانند رباب بی کمانه. (۳) "کمانه کاریز کن باشد کومش همین. بود و مردم را در کمانه خوانند دقیقی گفت چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ + کف تو از دل کان زر پدید می آرد" لغت الفرس (شع) در نسخه بدل لفظ کومش کوهش است اما هیچکدام در جای ضبط نشده و خود اسدی هم ضبط نکرده. جهانگیری این معنی را ضبط کرده و رشیدی اعتراض نموده که صحیح باگاف فارسی است چنانچه بمعنی چاه آزمایشی که بگمان یافتن آب کنند باگاف فارسی است. اگر حق با رشیدی باشد باید ضبط لغت الفرس راهم باگاف فارسی دانست چون در رسم الخط قدیم کاف وگاف به یک شکل نوشته میشد و نسخهٔ لغت الفرس که نزد من است چاپ اروپا است که بسیار غلط چاپ شده و مصرع دوم شعر راهم این طور نوشته دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. (۴) "پیاله بود مختاری گفته. گمان من بشراب سخای تو آن است + که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من" جهانگیری (شع) در این معنی مبدل چمانه است یا بالعکس اعتراض رشیدی "ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده اند" بی جا است.

کماهه فا. (ک ۃ م مدہ ٤) اسم "تعویذ باشد" رشیدی (شع)

کمایوک فا. (ک مدم مدی ہ ک) اسم "چیزی باشد که از پارچهای کهن چون گرد بالشی سازند و بدان نان را در تنور بندند و آن را کابوک و رفیده نیز خوانند" جهانگیری (شع) کمارا به بینید.

کمبایت (ک مدم ب مدی ٤ ت) عم. نام خلیج و شهری است در مغرب هند (ج)

کمبوجیه فا. (ک مدم ب ہ ج مدی مد) عم. نام پسر کوروش کبیر پادشاه هخامنشی است که جانشین پدر شده بود و در سال ۵۲۱ ق م خود را کشت (عل) این لفظ در کتیبهٔ دارای کبیر بر کوه بیستون گبوجیا (𐎣𐎲𐎢𐎪𐎡𐎹) است یا کبوجیه است چه حرف آخر (𐎹) زبر دار هر دو خوانده میشود. های آخر در کبوجیه تلفظ نمی شود بلکه برای اظهار حرکت ماقبل نوشته میشود و شکل گلدشده. بونانهای قدیم

(مد) واو اعرابی (ہ ج) یا را اعرابی

آن را مطابق تلفظ زبان خود کمبی سیز (Cambyses) ساختند و مورخین جدید اروپا و ایران کمبوجیه می‌نویسند و جهت اضافه میم را پیرنیا در حاشیهٔ کتاب ایران قدیم چنین نویسد" اگرچه داریوش اول در کتیبهٔ بیستون این شاه را کبوجیه نامیده ولیکن از نسخهٔ بابلی همان کتیبه و نیز از خطوط قبطی و نوشته های مورخین یونانی وغیره معلوم است که بعد از کاف میمی بوده که نمی نوشتند شاید از این جهت که غنه بوده" در زبان هخامنشی مثل زبان سنسکریت چهار نون و یک میم بوده و همه را غنه میگفتند و می‌نوشتند و تلفظ میم همان میم امروز ما است میم دیگر را نوشته نداشتند در کتیبهٔ بیستون میم اول و وسط و آخر همه جا نوشته است اضافهٔ میم در خط بابلی و یونانی خصوصیت خود آن زبانها بوده پس ما باید در فارسی همان طوری که دارا نوشته (کبوجیا یا کبوجیه) بنویسیم نه تلفظ بابل و یونان را.

کمبیزه فا. (ک ۳ م ب ی ۶ ز ۴) اسم. خربزه نارس و قسمی از خربزه کوچک که درست شیرین نمی شود و یک قسم میوهٔ میان خیار و خربزه (عا) مبدل کنبیزه است. در سنسکریت خربوزه ترمبوجه (नरखबूजा) است بمعنی آبدار کناره (ساحل) چون در هند خربوزه و هندوانه بیشتر کنار رودها کاشته میشود و ک (क) بمعنی بد است پس معنی کمبیزه خربزهٔ بد است.

کمپانی (ک ۳ م پ ۵ ن ی) اسم. شرکت و انبازی تجارتی (عا) این لفظ (Company) انگلیسی است

کمچه فا. (ک ۵ م چ ۴) اسم. (۱) قاشق که الفاظ دیگرش کفچه و چمچه است (نث و شع) (۲) باصطلاح نانواها قاشق بزرگی است که دنباله اش بر سرش عمود است و برای آتش بیرون آوردن استعمال میشود (تک شیراز) (۳) به اصطلاح زرگرها - ظرفی است آهنی که نقرهٔ گداخته را در آن میریزند که بشکل قرص بسته شود. (عا)

کمخا - کمخاو کمخاب فا. (ک ۴ م خ ۵) اسم. (مخفف کیمخاو) پارچهٔ پشم یا ابریشم مخصوص که دارای کرک هم هست (نث و شع) مثال شعری از ذوقی یزدی. نیست جای جلوهٔ کمخای هزل من بیزد + تا بدار اینجا تحکم بر غریبی میکند. ایضاً اسیر لاهجی نوربخشی. اطلس و زربفت و کمخا و قصب + نیست غیر از پرده‌ای در راه رب. اصل با واو (کمخاو) است و بدون واو (کمخا) هم مینوشتند. این لفظ در تکلم امروز هند هست. و اصلاً مثل چای و چاپ چینی است چه پارچهٔ مذکور را از چین میاوردند.

کمدی (ک ۳ م ۴ د ی) اسم. بازی مضحک در نمایش (مل) این لفظ (comedy) فرانسوی است

کمر فا. (ک ۵ م ۵ ر) اسم. (۱) میانهٔ بالای انسان و حیوان که لفظ دیگرش میان است (عا) کمر بستن. مهیای کار شدن چه در سابق شال و کمربند بستن عمومی بوده خصوص وقت کار

کمربسته. (الف) کسیکه کمر خود را برای کار بسته باشد و کسیکه مهیای کار باشد (عا) مثال شعری از کمال اسمعیل- همیشه کلک تو باشد از آن کمربسته + که تا نفایس اهل هنر کند تقریر (ب) غلام و نوکر که در قدیم شال یا کمربند بسته مهیای خدمت بودند (عا) مثال شعری از نظامی- چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمربسته چون او بسی. **کمربند** (الف) چیزی که بکمر بسته شود از پارچه یا چرم یا جز آن (نث وشع) (ب) تسمه ایکه بر کمرش سنگ است و بکمر بسته میشود و پارچه ایکه بکمر بسته شود شال است نه کمربند (عا) (ج) اسم فاعل مرکب است از مصدر بستن بمعنی کسیکه کمر خود را می بندد که بیشتر به غلام و نوکر گفته می شد (شع) سوزنی- جز کمربند زمین بوس تو نیست + هر که بر روی زمین تاجور است. **کمرچین**- لباسی بوده که کمرش چین داشته روی لباسهای دیگر می پوشیدند و اکنون متروک است. (عا) **کمرسخت**- باتحمل و مستقل (نث وشع) بیهقی در تاریخ مسعودی استعمال کرده **کمری**- کسی که کمرش شکسته یا معیوب است (عا) مثال شعری از مخلص کاشی- ز بار گنبد عمامه گشته ای کمری + به بین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری- **ازکمرافتادن**- **کمرشکستن** یا درد گرفتن از بار سنگین یا جز آن (عا) (۲) مجازاً میان هر چیز مثل کمر کوه و کمر درخت و جز آنها (عا) (۳) کوه و صخرهٔ بزرگ (نث وشع) در زبان ولایتی مازندران این معنی هست (۴) انچه بکمر (بمعنی اول) بسته شود (نث وشع) نظامی- چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه از من افسرستان خواه سر. **کمردار** (دارنده کمربند) غلام و نوکر و سپاهی (شع) خاقانی ع- آبای علوی اند کمرداران خلف. **کمرگاه**- جای بستن کمربند (نث وشع) **کمرگشادن و گشودن**. ترک کردن کار و ترک دادن (شع) خاقانی- ع- گشاده هیبت او از میان فتنه کمر- **کمروحدت**- کمربندی که درویشها می بندند (شع) صائب- ز من تلاطم این بحر بیکنار مپرس + که خوشتر از کمر وحدت است گرداب- **کمرهفت چشمه**- کمر (بند) هفت جواهر مرصع بمناسبت هفت سیاره و این مخصوص سلاطین کیان بود- خواجه نظامی- شه هفت کشور برسم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان" بهار عجم (شع) در پهلوی کمر (کمر) در اوستا کمرا (...) بمعنی چهارم (کمربند) بوده و سه معنی اول مجاز از این معنی است- ریشه اش در سنسکریت کمرا (कमर) بمعنی خمیده است.

کمرا فا- (ک-م-ر-) سم- (۱) زنار که زردشتیان و کشیشان نصاری بر کمر بندند (شع) قطران- چون تو کمر جنگ به بندی ملک روم + کمرا ی هدر زد به پرستد کمر تو. ایضاً خسروانی- نه طرفه گر ز عشق روی آن بت + به بندم بر میان کمرای کفار- ماخوذ از کمر است (۲) جای شب ستور و چهارپا (شع) عمعق- چو گرگ ظلم راکشتی بزور بازوی عدلت + ز انبوهی شده صحرای درگاه تو چون کمرا- (۳) طاق بلند (شع) ازرقی در صفت ابر- گهی از گردش گردون بدریا برزند کله + گهی از گوشهٔ گردون

بلیوان برزند کمرا. در سنسکریت کمر (कमर) بمعنی خمیده بودن هست و ریشهٔ هر دو معنی است.

کمره فا. (ک مدم مدرہ) عم. نام قصبه ایست در عراق عجم نزدیک کزاز (ج)

کمسک فا. (ک مدم مدس ک) اسم. "چیزی که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز گویند" رشیدی (نث شم) در مهذب الاسماء در معنی کریض کمشک (با شین معجمه) نوشته و در دستور اللغه معنی کریض را ورنوشته.

کم صلا (ک مدم ص مدل مد) طریقه ایست در تبدیل حروف لفظ که تا کسی که آن طریقه را نداند نمیتواند اصل لفظ را پیدا کند و آن طریقه در این شعر است. کم صلا او حطله در سح + حرف منقوط را بجایش دع. یعنی کاف و میم بهم تبدیل شوند و صاد و لام بهم تبدیل شوند و الف و همزه و واو باهم و حا و طا باهم و همچنین تا آخر و حروف نقطه دار را بدون تبدیل باید گذاشت پس کم صلای لفظ صحرا لطه دو میشود. شاعری (علی خراسانی) در شعری لفظ وصل را بقاعده کم صلا برای الا استعمال کرده که گوید. وصل میگرد و بعرب حرفها هم الا + قرب میجویم بر او من از حساب کم صلا (عل)

کمک تر. (ک ذ م مدک) اسم. مدد و یاوری (عا)

کم کم فا. (ک ذ م ک ذ م) اسم. (۱) آواز کندن زمین و صدای شمردن زر (شح) خاقانی در قصیده بچار پاره زنگی بباد هزره زند + ببانگ زنگل نباشد کم کم نقاب. ایضاً در وصف ارباب حال. گنج پرورده فقر ندو کم و گم شده لیک + کم کم گنج سراپرده بالا شنوند (۲) "زعفران را نامند. (۳) ریگ زرد (؟) را نامند" جهانگیری (شح) در سنسکریت کم کم (कुंकुम) بمعنی زعفران است.

کملکان (ک مدم ل ک مدن) "جوی خورد و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته اند مولوی گوید. میگریزی از پشه در کژدمی + میگریزی از کملکان در یمی. لیکن در لغت و مثالش اندکی تامل است." رشیدی در نسخ چاپی طهران و هند مصرع دوم چنین است. از نمی تو میگریزی در یمی. و در نسخهٔ خطی قدیم که نزد من است چنین است میگریزی در یمی تو از نمی. لیکن در سنسکریت کمل (कमल) بمعنی آب هم هست.

کملی فا. (ک مدم ل یو) اسم. پارچه پشمی خشن که درویشان پوشند. (شح) رضی الدین نیشابوری. دراز کار بود گر بکبوت کملی + بتاج و تخت کند میل رای پیر گدا. در سنسکریت کمبل (कम्बल) بمعنی پتو و شمد پشمی هست.

کم ع. (ک ذ م م) اسم (۱) آستین اکمام جمع و بالکسر غلاف شکوفه و بالفتح مقدار، چیزی در آستین کردن جامه را و دهن شتر بستن تا نگزد و سر خم را پوشیدن "منتخب اللغه (عل) در علم حکمت کم (بافتح اول) عرضی است که بالذات قابل قسمت است و آن بر دو قسم است اول منفصل مثل عدد دوم متصل مثل خط (عل)

کمّیت کمیت - کم و مقدار چیزی (عل)

کمّل ع- (ک ۃ م م ہ ل) اسم - (جمع کامل) دانشمندان بزرگ (عا) **کملین** جمع الجمع کامل و جمع کمّل است لیکن مخصوص فارسی است در عربی استعمال نشده -

کمّون ع- (ک ہ م م ہ ن) اسم - زیره که از مصالح طعام است و دوا نیز (ط)

کمنه ع- (ک ۃ م ہ ن ۃ) اسم - تاریکی که در چشم پیدا شود و ورم پلک و سرخی چشم بعد از درد آن (ط)

کمند فا- (ک ہ م ہ ن د) اسم - (۱) ریسمانی که حلقه کرده به شخصی یا چیزی میاندازند و آن را میگیرند - در قدیم یکی از آلات جنگ بود که به دشمن میانداختند و او را میگرفتند و بعد بطرف خود میکشیدند (عا) کمند در شعر یک شبه به زلف معشوق است "کمند وحدت چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمه چرمین سازند و فقرا در گلو (گردن) اندازند و در کمر هم بندند و در بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند و در عرف هند گوت بگاف فارسی و واو مجهول و تای هندی خوانند - ابوطالب کلیم - توحید عالم قدسی در این دشت + کمند وحدتی بر خویش افکن - دلم بکنج خلوت غم هیچ شیفته نیمه + کمند وحدت از اشک بر کمر دارم محسن تاثیر - نگین ملک بود این کف فراغت ما + مدار مرکز عالم کمند وحدت ما" بهار عجم (شع) (۲) مجازاً چارپایی که با یک ریسمان کلفت بلند که با میخ طویله ها بزمین بسته است بسته میشوند که عموماً هفت تا هستند - (عا)

کمون ع- (ک ۃ م ہ ن) اسم - پوشیده شدن و پوشیدگی (عل)

کمونیست (ک ۃ م ہ ن ی س ت) اسم - کسیکه طرفدار حکومت اشتراکی است (عا) این لفظ (communiste) فرانسوی است -

کمه فا- (ک ہ م ۃ) اسم - کم بمعنی اندک (عا)

کمی فا- (ک ہ م ی) اسم - (۱) منسوب به چیز کم (اندک) (عا) (۲) کم بودن (عا) در این معنی یای آخر مصدری است (۳) "کمین باشد خسروی گفت - ای سراپای معدن خرمی + چشم تو بر دلم نهاده کمی" لغت الفرس (شع) در این معنی مخفف کمین عربی است -

کمیت ع- (ک ۃ م ہ ی ت) اسم - اسب سرخ رنگ که یال و دمش سیاه باشد و شتر سرخ که به سیاهی زند که فارسیش کهر است (عا) **کمیت کسی لنگ بودن** - عاجز بودن در کاری (عا) در عربی بمعنی شراب هم هست -

کمیته (ک ۃ م ہ ی ت ۃ) اسم - انجمن (عا) این لفظ (comite) فرانسوی است -

کمیچه فا- (ک ہ م ی چ ۃ) اسم - (۱) "کمانچه باشد حکیم سوزنی فرماید - یکی کرباس چرغی داد کان را +

بنوسد هیچ چنگی ونیچی" جهانگیری (شع) حالا لفظ کمانچه است که زنش افتاده (۲) جانوری است که دنباله اش درشب چون آتش بدرخشد و آن را کرم شب تاب نیز گویند و بتازی یراعه خوانند" جهانگیری (شع)

کمیساریا (ک ذم ی ی س سد س ا ی سد) اسم. شعبهٔ ادارهٔ نظمیه در محله ای (عا) این لفظ (commissariat) فرانسوی است و فرهنگستان بجای آن لفظ کلانتری را وضع کرده.

کمیسر (ک ذم ی ی س ٤ س) اسم. رئیس شعبه ادارهٔ نظمیه در محله ای (عا) این لفظ (commissaire) فرانسوی است. و فرهنگستان بجای آن لفظ کلانتر را وضع کرده.

کمیسیون (ک ذم ی ی س ا ی ذ ن) اسم. ماموریت وحق العمل (عا) این لفظ (commission) فرانسوی است.

کُمیک (ک ذم ی ی ک) اسم. چیزی خنده آور (عل) این لفظ (comique) فرانسوی است

کمین ع. (ک سد م ی ن) اسم. (۱) پنهان شدن برای ناگهان بیرون آمدن وحمله به دشمن کردن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود. در عربی بمعنی شخص یا حیوان کمین کننده است (۲) شخص پست (نث وشع) کمینه را به بینید در این معنی فارسی است باضم اول شخص تکم پرست (از کم بمعنی شکم "تک شیرا")

کمینه فا. (ک سد م ی ن ٤) اسم شخص پست (عا) یار وزن فاعلیت لحق بکم شده وکسره آخر بار زاید علامت تصغیر است ومعنی مجموع شخص کم دار و پست.

کن ع. (ک ذ ن) (۱) فعل امر از مصدر کون است بمعنی بشو ودر فارسی بیشتر در معنی امر خدا برای خلق شدن چیزی استعمال میشود (عا) **کن فکان**. خدا امر کرد بشو (خلق شو) وشد (عل) **کن فیکون** (۱ الف) وقتی که خدا امر کند بشو (خلق شو) پس میشود (عل) (ب) خرابی و ویرانی زیاد (با) مثال یاغیها ریختند ده فلان را کن فیکون کردند. "بعد از من تو کن فیکون شد شده باشد" مثل است. (۲) فعل از از مصدر کردن است که در تکلم بیشتر باضافه بار (بکن) استعمال میشود (عا) (۳) با لفظ دیگر جفت شده معنی اسم فاعل مرکب دهد مثل کارکن وزاری کن (عا) در این دو معنی فارسی است. بافتح اول. فا. (۱) فعل امر از مصدر کندن است (عا) (۲) با لفظ دیگر جفت شده معنی اسم فاعل مرکب دهد مثل زمین کن و خارکن (عا) باکسر اول "بخیه که آن را کله نیز گویند" رشیدی (شع)

کنار کناره فا. (ک ٤ ن سد س) اسم. (۱) منتهی وحد جسم وجائی (عا) مثال. یراق را کنار پارچه میدوزند. (۲) مجازاً پهلوی چیزی (عا) مثال. فلان کنار من نشسته بود که گلوله بسرش خورد مبدل کران است که در اوستا کرنه (۵ سد ۱ سد ۳ سد) بوده در پهلوی کنار (۵ ا سد ۱) شده کناره همان

کنار است": بدریا در منافع بیشمار است + اگر خواہی سلامت برکنار است". مثل است کنار آب مبال که الفاظ دیگرش خلا و بیت الخلا و ضروری و جائی است. (عا) با ضم اول. نام درخت و میوه آن است که نام عربیش سدر است و برگ آن کار صابون میکند و در غسل میت هم بکار میرود. (عا)

کنارنگ فا. (ک ذن سہ سہ ن گ) اسم. "صاحب طرفی (ولایتی) باشد و مرزبان نیز خوانند. فردوسی گفت. از این هر دو هرگز نگشتی جدا + کنارنگ بودی واو پادشا". لغت الفرس اسدی (شم)
فرهنگ نویسها از معنی لفظ قیاس کردند که کنا بمعنی زمین و مرز است و رنگ بمعنی خداوند و مالک از این جهت جهانگیری کنارا هم بمعنی زمین علیحده ضبط کرده و یک معنی رنگ را هم خداوند و مالک نوشته قیاس ایشان درست نیست و کنارنگ ریشه دیگری دارد. در سنسکریت کُ (कु) بمعنی کوچک و نر (नर) بمعنی مرد و انگ (अङ्ग) بمعنی گروه و معنی مرکب کسیکه دارای گروه کوچک از مردمان (رعایا) است.

کناره فا. (ک سہ ن سہ سہ ہ) اسم. "قلاب آهنین است و قناره معرب آن است". جهانگیری (شع) مقصود از معرب مبدل است نه استعمال شده در عربی چونکه این لفظ در عربی نیست. باکسر اول (۱) مزید کنار است (به بینید) (عا) در پهلوی هم کناره (۹ ۱۱۱۹) بوده **کناره کردن**. دوری کردن (عا) **کناره گرفتن**. گوشه گرفتن (عا) (۲) فرش نمد یا قالی یا غیر آنها که بر کنار اطاق اندازند آنچه بر بالای اطاق انداخته میشود سر انداز و آنچه در میان میان فرش است. (عا)

کناز فا. (ک سہ ن سہ ز) اسم. مخفف کاناز (به بینید) (شع)

کناسه عر. (ک ذن سہ س ہ) اسم. آنچه با جاروب روفته شده باشد (عل)

کناغ فا. (ک ذن سہ غ) اسم. "کناغ تار ابریشم و آن ریسمان بود. منجیک گفت: ز سیمین زنخ من چو زرین کناغ + ز تابان مهی من چو سوزان چراغ". لغت الفرس اسدی (شع) ایضاً ظهیر فاریابی. کناغ چند ضعیفی به خون دل به تند + تو جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور. ایضاً مجد همگر. گر نه بهر خزانه تو بود + نه تند رشته از لعاب کناغ. ایضاً قطران. از مهر او کناغ فرازنده چون چنار + در کین او چنار گدازنده چون کناغ. از شعر مجد معنی کرم پیله بر می آید.

کناک فا. (ک سہ ن سہ ک) اسم. مرض پیچش شکم که در تکلم دل پیچ هم گویند و در عربی زحیر (ط) یونی طبیب. عارض چو شود کناک دنبو و صادق + میدان که به نزدیک طبیب حاذق. از خوردن معجون بنفسج گردد + برباد مرض طبیعت فایق. در سنسکریت کنک (खनक) بمعنی آلت کندن است و درد پیچش تشبیه به آن شده.

کنام
فا - (ک ذ ن مد م) اسم - (۱) شبگاه شیر و دد و دام را کنام خوانند - فردوسی گفت - به بیشه یکی روی دستان سام ✦ که بد پرورانیده اندر کنام « لغت الفرس (شع) (۲) - کنام چرانیدن اشتر باشد گویند اشتر را بکنام بر یعنی بچرا ببر - رودکی گفت - چنانکه اشتر بی بدسوی کنام شده ✦ زنکرر دبرد زاغ و زگرگ بی خبرا « لغت الفرس (شع) ، در نسخهٔ چاپی لغت الفرس چنین است اما لفظ جامی ، پیش از لفظ چرانیدن افتاده چه از شعر معنی چراگاه مفهوم میشود نه چرانیدن - و از این شعر ابوالفرج رونی هم چراگاه فهمیده میشود صحن فلک کنام ستور سیاه تواست ✦ اوج سپهر ساق ستون خیام تواست نیز از این شعر انوری - مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا ✦ وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام - جهانگیری معنی آرامگاه آدمی و آشیانهٔ مرغان را هم اضافه کرده و این دو بیت فردوسی را شاهد آورده - سوم روز داراب کردند نام ✦ کز آب روان یافتندش کنام - ابر سرش دیده کنام بزرگ ✦ نشسته در او سبز مرغی سترگ استعمال در معانی مذکوره مجازاً جائز است در سنسکریت کُ (कं) بمعنی زمین و نم (नम) بمعنی خم شدن است و معنی مرکب زمینی که در آن حیوان برای خوابیدن یا چریدن خم میشود -

کنانه
فا - (ک مد ن مد ن ه) اسم - کهنه کمال گوید - بروزگار تو نوشد ز سر جهان کهن ✦ کنانه گر شود آهنم بروزگار تو باد « رشیدی (شع) ، باکسر اول - عر - (۱) تیردان (عل) ، (۲) نام پدر قبیله ایست از عرب (عل) ،

کنانیدن
فا - (ک ذ ن مد ن ی د مد ن) مص - کسی را به کردن کاری واداشتن و کاری را بدست دیگری انجام دادن (نث) ، در لطایف عبید زاکان این لفظ مکرر آمده -

کنایه
عر - (ک ه ن مد ی ه) اسم - (۱) لفظی را گفتن و لازم معنی آن را اراده کردن مثل بلند قد گفتن و احمق اراده کردن (عا) ، در علم بیان معنی کنایه همان معنی تکلمی است لیکن در آن مباحث علمی بسیار است از جمله اینکه آیا کنایه حقیقت است یا مجاز و حق این است که حقیقت است که در لفظ بلند قد معنی حقیقی اراده شده با لازم آن (۲) لفظی که در کنایه بمعنی اول استعمال شده مثل لفظ بلند قد برای احمق (عا) (۳) ، در علم نحو عربی بیان معنی معین است با لفظ غیر صریح مثل کم و کذا و کیت (عل) ، (۴) بد گفتن بکسی با الفاظ غیر صریح و با کنایه بمعنی اول (عا) ، مثال - فلان در هر مجلس کارش کنایه به من است . با لفظ زدن استعمال میشود و این معنی مخصوص فارسی است -

کنایس
ع - (ک مد ن مد ی ه س) اسم - (جمع کنیسه) پرستش گاههای یهود (عل) ،

کنب
فا - (ک مد ن مد ب) اسم - نام گیاهی است که کاشته میشود و از پوست آن ریسمان رشته د

تابیده میشود خود ریسمان هم بکار میآید و از آن پارچهٔ خشن هم بافته میشود که مثل گونی برای حمل مال التجاره وغیر آن استعمال میشود و مجازاً به آن ریسمان و پارچه هم کنب گفته میشود و در تکلم کنف است (نث وشع) انوری. دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی ✤ مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است. باضم اول وسکون دوم - (۱) نام شهری است در ایران که در تکلم قم ولفظ دیگرش کم است (ج) مولوی معنوی. بخدا کسی بخنبد چو تو تن زنی نخنبی ✤ که پیاله ها است مردم تو شراب بخش خنبی. هله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان ✤ سر اسب را بگردان که تو سرنه ای تو سنبی. که در آن زمان سری تو که تو خویش ذنب دانی ✤ چو ترا سری هوس شد تو یقین بدان که دنبی. تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد ✤ زچه سنی است مردی زچه رافضی است کنبی. (۲) نوعی از خیار است. (شع) ابو اسحاق اطعمه. گدک وکشک نهاده است و تغار پر دوغ ✤ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار. باکسر اول وفتح دوم. مخفف کنّب (مشدد) است بمعنی بنگ که چیز مسکر است (شع) کمال خجندی. ع. کالنبی نیست شیخ ما کنبی است.

کنبور کنبوره فا. (ک مد ن ب ؤ ر ا) اسم "کنبور و کنبوره مکر و فریب و حیله وکنبوریدن یعنی مکر کردن و برا این قیاس کنبوریده وکنبوریدن" شاعر گوید. خود ندارد غایتی ای نام جو ✤ تنبل وکنبوره و دستان او" رشیدی (شع)

کنبیدن فا. (ک مد ن ب ی (مد ن) مص "چیزی را از چاه کشیدن باشد و با اول مضموم بمعنی بر جستن باشد" جهانگیری (شع)

کنبیزه فا. (ک ؤ ن ب ی ز ا) اسم. خربزه نارس وقسمی از خربزه که خوب شیرین نمیشود. و یک قسم میوه که میان خربوزه وخیار است (عا) کمبیزه مبدل آن است. ریشه را و رکمبیزه به بینید.

کنترات (ک ؤ ن ت ؤ ر ا مد ت) اسم. مقاطعه وقرارداد (عا) این لفظ (contrat) فرانسوی است اما در آن تا ر آخر تلفظ نمیشود.

کنترل (ک ؤ ن ت ؤ ر ا ؤ ل) اسم. ضبط وتصرف و در قبضه داشتن (عا) این لفظ (controle) فرانسوی است و فرهنگستان بجای آن بازدید را وضع کرده.

کنتو فا. (ک ، ن ت مد) اسم. تخم گیاهی است که از ثمرش روغن گرفته میشود که نام دیگرش بید انجیر است و روغنش روغن چراغ هم گفته میشود. (ط)

کنج فا. (ک ؤ ن ج) اسم. (۱) گوشه وزاویه (عا) (۲) "چین وشکنج را نامند که در بدن وجامه و گلیم وامثال آن افتد و آن را کنجلک نیز گویند" جهانگیری (شع) مجاز از معنی اول است

(۳) کوزپشت (نث و شع) سراج الدین راجی بکنج خانه دارم یکی کنج + نشسته تند و افکنده فرد لنج. ایضاً مهذب الاسماء در معنی الاحدب. در سنسکریت کبج ([illegible]) کوزپشت است و در ریشه معنی اول هم همین است یا کنج ([illegible]) بمعنی خم شدن. با فتح اول. (۱) ملازه که زبان کوچک است (شع) نزاری. همی تا دایه کنج و کام گردش + پدر فرزانه هرمز نام گردش. در سنسکریت کنج ([illegible]) بمعنی پیدا شده در دهان است که صفت ملازه است (۲) "احمق متکبر بود. خسروانی گفته: همه با هیزران هیز و همه با کنجان کنج + همه با دزدان دزد و همه با سنگان منگ" جهانگیری (شع) رشیدی گوید "بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است" لیکن صحاح الفرس هم بهمان معنی جهانگیری ضبط کرده که گوید "کنج مرد خویشتن بین و احمق" معلوم است که ماخذ همان شعر خسروانی است که در قرن هشتم هم آن طور میخواندند. با کسر اول فیل قوی هیکل جنگی (شع) فردوسی. سپاهی که از کوه تا کوه مرد + سپر بر سپر بافته سرخ و زرد. ابا کوس و با نای و ژوبین و سنج + ابا تازی اسبان و فیلان کنج. گویا مخفف کنجر هندی است (به بینید)

کنجاره، کنجار، کنجال، کنجاله | فا. (ک ﮟ ج ﻼ ره) اسم "ثفل هر مغزی که از او روغن جدا کرده باشند آن را کنجال و کنجاره گویند ابوالعباس گفت. پس پند بپذرفتم و این شعر بگفتم + از من بدل خرابس باشد کنجال" لغت الفرس (نث و شع) ایضاً السامی فی الاسامی در معنی الکزب. کنجار مخفف کنجاره است و کنجال مخفف کنجاله. در لغت الفرس حرکات داده نشده و جهانگیری با ضم اول ضبط کرده و محیط اعظم با فتح اول. در خراسان این لفظ کنجیره است و در تکلم آنجا با ضم اول است.

کنجد، کنجدک، کنجده | فا. (ک ﮟ ج د) اسم "تخمی است خوراکی که روغن آن هم خورده میشود" (ط) در پهلوی هم کنجد (۹۱۱۹ هص) بوده. کنجدک و کنجده. دانه‌های مخالف رنگ را که بر آن ظاهر شود که قسمی از آن در تکلم گک مک است (ط) از جهت شباهت به دانه‌های کنجد چنان نامیده شده و کاف و های آخر علامت فاعلیت است. یا علامت تصغیر.

کنجر | فا. (ک ﮟ ج ر) اسم "فیل قوی هیکل باشد و آن را کنج نیز گویند" جهانگیری (شع) سراج گوید "این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده شده" پس همراه فیل به ایران رفته یا شعرائیکه هند را دیده اند استعمال کرده اند مثل اینکه ناصرخسرو و سنائی الفاظ هندی استعمال کردند. در سنسکریت همان کنجر (कुञ्जर) است.

کنجک | فا. (ک ﮟ ج ک) اسم "اسم فارسی درخت (درداراست)" محیط اعظم (ط). با اول مضموم چیزی زود تازه را گویند که دیدنش بهجت آرد" جهانگیری (شع) برای این لفظ شاهدی

(سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

نیست و گویا از لفظ بلکنجک کہ بمعنی بسیار خوش آیند است قیاس کردہ کہ آن لفظ علیحدہ باشد۔

کنجل فا۔ (ک ڈ ن ج ڈ ل) اسم۔ بہم چسپیدہ مثل نان کنجل و گوشت کنجل و آدم کنجل (تک خراسان)

کنجلک فا۔ (ک ڈ ن ج ل ڈ ک) اسم "چین و شکنج باشد امیر خسرو در مذمت مغولان نظم نمودہ۔ چہرۂ شان نہ نم یافتہ بجای بجا کنجلک و خم یافتہ۔ جہانگیری (شع) اگرچہ بقانون عروض مصرع دوم درست است کہ ساکن دوم (جیم) در تقطیع ساقط میشود لیکن رشیدی گوید" دراین بیت کنجک نیز سماع شدہ" کنجک مصغر کنج بمعنی چین و شکنج است با فتح اول (ک مد ن ج ل ڈ گ) در سبزوار خراسان بمعنی چالہ شدن و جمع کردن کسی است خود را از سرما۔

کنجہ فا۔ (ک ٤ ن ج ٤) اسم۔ کباب کنجہ کباب گوشت تکہ تکہ کردہ است (تک شیراز)

کنجیدہ فا۔ (ک ڈ ن ج ی د ٤) اسم "کنجالہ کنجد باشد" جہانگیری (شع) ہا علامت نسبت است و کنجید ہمان کنجد۔

کنجیرہ فا۔ (ک ڈ ن ج ی ر ٤) اسم۔ ثفل ہر مغز روغن گرفتہ و تفالہ انگور آب گرفتہ (تک خراسان)

کنخت فا۔ (ک مد ن مد خ ت) اسم "جوہر (موج فولاد) را گویند مولانا کلامی راست۔ بر چہرۂ عدوی تو شمشیر بی کنخت ٭ باکہربا مرصع و در کارزار لعل" جہانگیری (شع) در سنسکرت کنک (कणक) بمعنی دانہای ریزہ است کہ شکل جوہر فولاد است و "تا" (ता) علامت فاعل است و معنی کنکتا دارندہ ریزہ است کاف تبدیل بہ خ شدہ و الف آخر حذف۔

کند فا۔ (ک ڈ ن د) اسم۔ (۱) شخص یا چیزی کہ کار خود را آہستہ انجام دہد مقابل تند و تیز (عا)، مثال چون پایم درد میکند کند راہ میروم (۲)، برندہ ایکہ درست برش نداشتہ باشد مقابل تند و تیز (عا) مثال کارد کند را میشود با سنگ تند کرد در سنسکرت کنت (कुण्ठ) بمعنی کند ہست در اوستا کندْ (ودیو دوم) دیوی است کہ باعث کندی و سستی است۔ **کند شدن دندان** (الف) از کار افتادن موقتی دندان از اثر رسیدن ترشی و غیر آن بدان (عا)، (ب) ناامید شدن و از آزار دیگران افتادن (عا)، (۳) چوب کلفتی کہ میانش سوراخ است و پای مقصر در آن نہادہ میشود کہ لفظ دیگرش کندہ است (عا)، در سنسکرت کند (कुन्द) بہمین معنی ہست اگر با لفظ چوب مثل کاشتہ و دار و ملحق شود ایضاً کاند (काण्ड) بمعنی تنہ درخت است (۴) شخص دلیر و حکیم (شع) سوزنی۔ بسکہ در میدان کندی اسب بر خصم افکنی ٭ خصم را با در رکاب تو ز اسب اندر فکند۔ در سنسکرت کُند (कुण्ड) بمعنی مغرور و مست ہست۔ با فتح اول: (۱) زخم و ریش (شع) مولوی معنوی۔ نکند رحمت مطلق بہ بلا جان تو ویران ٭ نکند والدہ ما رانہ بلی کند حجامت۔ در سنسکرت کند (कंड) بہ این معنی ہم ہست۔ (۲) نام دہی بودہ از خجند بر راہ کاشغر کہ بادام خوب در آنجا بعمل

میآمده و به آن کند بادام هم میگفتند (ج) سوزنی - کی چو دو جزع تو اندر بقلم برشند + زیر دو تمکین کمان نقش دو بادام کند - (۳)" و بزبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آن است " رشیدی شاید در این معنی ترکی است چه در ماوراء النهر زبان ترکی و فارسی هر دو هست (۴)" و بمعنی گریز نیز آمده چنانکه گویند فلانی کندی زد " رشیدی (شع) معلوم نیست فلانی کندی زد استعمال فارسی زبانان کجا است - درویش واله هروی واله چو به اختیار نتوان + زد از سر کوی دوست کندی + بنشینم و خون ز دیده ریزم + چون داغ ز جای برنخیزم - ایضاً طالب آملی - پای نبندیم ار نه زین ویرانه کندی میزدیم + رو بملک هند ننگیر بلندی میزدیم - ایضاً طغرا - ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته + از این جهان سرای بی حلاوت میزدم کندی - در این معنی اسم مصدر کندن است که مجازاً بمعنی جستن و دور شدن استعمال شده کندن (بمعنی سوم) را به بینید (۵) فعل ماضی از مصدر کندن است (عا) (ع) به اصطلاح تیراندازان گشاد تیر از کمان و با لفظ زدن استعمال میشود (شع) جهانگیری معنی دیگر کند را قند قرار داده و شعر سوزنی را شاهد آورده که اشتباه است قند معرب کهند (खांड) سنسکریت است چون شکر و قند را عربها از هندمی بردند نه از ایران و فارسی قند را از عربی گرفته شاید پیش از مخلوط شدن فارسی بعربی کهند سنسکریت به کند فارسی مفرس شده باشد که شکر و قند را از هند به ایران می بردند و از آن قند شده باشد - احتمال بعیدی است چه کهند سنسکریت به خند مبدل میشود که (खंड) سنسکریت در اوستا (خ) میشد.

کندا
کنداگر
کنداور

فا - (ک ذن د سه) اسم - (۱) حکیم و فرزانه (شع) جمال الدین عبدالرزاق - آفرین باد بر آن مرکب خوش رفتارت + که دل زیرک و اندیشهٔ کندا دارد - ایضاً فردوسی - به رای و به تدبیر و کنداوری + چگونه ستاره به بند آوری - (۲) دلیر و پهلوان (شع) سنائی - ای به ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم + دل لبان چشم ترکان کرده از کنداوری - ایضاً فردوسی عجب نیست از رستم نامور + که دارد دلیری چو دستان پدر - که هنگام کندی و کنداوری + ز روی شیر خواهد همی یاوری - لغت الفرس کندا را بمعنی جادوگر هم آورده که گوید " کندا جادو بود و دانا و صاحب رای "

کنداواله
کندواله

فا - (ک ذن د سه و سل ۴) اسم - مرد بلند بالا قوی هیکل را گویند - مولانا شهاب الدین عبدالله فامی را است - چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند + کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا " جهانگیری (شع) در کتاب الابانه فی شرح الاسامی فی الاسامی در معنی خز در کندواله را بمعنی پسر قوی شدید معنی کرده پس معنی دوم خواهد بود.

کندر

فا - (ک ذن د ۵ م) اسم - صمغ درختی است خاردار که دو سه زرع بلند میشود و دو صمغ ذکر

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

خوشبو است از این جهت علاوه بر دوا در بخور هم استعمال میشود (ط)، عربی آن لبان است و بعضی لفظ کندر را هم عربی دانسته‌اند. با فتح اول (۱) شهر (شع) ناصرخسرو ـ در آباد خواهد که دار جهان را ✣ چرا بیشتر زد خراب است و بی‌بر ـ بیابان بی‌آب و کوه شکسته ✣ دو صدره فزون است از کوی و کندر. در سنسکریت کندر (कन्दर) بمعنی وادی و دره است. (۲) نام شهری بوده از خراسان نزدیک نیشابور و از آنجا بود ابونصر کندری وزیر سلاجقه (ج)

کندرو فا ـ (ک ذ ن د ذ ر رعه) اسم ـ هر صمغ که در جویدن از هم نپاشد مثل سقز و مصطکی (ط)، مهذب الاسماء در معنی علک. ایضاً خاقانی ـ ع ـ به آبگینه مازو و کندرو و گلاب. با سکون دال و فتح راء در شاه‌نامه نام وزیر ضحاک بوده (شع) فردوسی ـ در آن کندرو خواندندی بنام ✣ بکندی زدی پیش بیداد گام ایضاً بکاخ اندر آمد دوان کندرو ✣ بایوان یکی تاجور دید نو.

کندروش فا ـ (ک ذ ن د ده ر عه ش) اسم "زمین فراز و نشیب باشد پشته پشته" لغت الفرس (شع)

کندز فا ـ (ک ذ ن د ده ز) اسم ـ مخفف کهن دز "یعنی کهن دز و این دز شهری باشد رودکی گفت گر بر آن کندز بلند نشین ✣ گه در این بوستان چشم گشای" لغت الفرس (ج)

کندش فا ـ (ک ذ ن د ٤ ش) اسم ـ پنبه و پشم زده (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی سلیخه. با ضم دال ـ ع ـ کلاغ پیسه ـ (عل) السامی فی الاسامی در باب بیستم.

کندک فا ـ (ک ذ ن د ده ک) اسم "نان ریزه را گویند" جهانگیری. (شع) کند (कण्ड) در سنسکریت بمعنی ریزه و خورده هر چیز است و کاف گاهی زیاد میشود.

کندن فا ـ (ک ده ن د ده ن) اسم (۱) پاره‌ای از زمین یا چیزی را از جای خود برآوردن (عا) (۲) مجازاً چیز چسپیده بچیزی را جدا کردن مثل کندن لباس از بدن و کندن ورق از کتاب (عا) (۳) مجازاً دور رفتن و فرار کردن (شع) مفید بلخی از سایه من آن بت پرکینه میکند ✣ چون می‌کشی که از شب آدینه میکند ـ وای از دمی که وصل تو در دست آورد ✣ نامت شنیده است نگین سینه میکند ـ در پهلوی کندن (۱۱ ۲ ۱ ۵) در اوستا کن (۵ ـ ۲) و در سنسکریت خن (खन) بوده "کندند از مدینه و در کنگور زدند" مثل است در مورد حرفهای بی‌ربط زدن یا کارهای بی‌ربط کردن کسی گفته میشود. مصرع مذکور از این شعر محتشم در مرثیه امام گرفته شده ـ آنگه سرادقی که فلک محرمش نبود ✣ کندند از مدینه و در کربلا زدند. مقصود محتشم این که ناموس اهل بیت را مجبور به رفتن از مدینه به کربلا کردند. **چاه کندن** ـ (۱) کندن چاه در زمین (عا) (۲) مکر پنهان برای گرفتاری کسی کردن (عا) "چاه کن همیشه در ته چاه است" مثل است. **کند و مند** ـ ویران و

(ع) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

کنده وخراب (شع) غضایری رازی - بسا بچرخ برآورده کاخها دشمن + بیارمیده زبیم زوال ویافته حال - که بازخورد بدوناب زنده پیل توشاه + کنون رسوم دیار است وکندومند اطلال - ایضاً ناصرخسرو - مادر بسیار زندی ولی + خواردار ایشان همیشه کندومند - بدون واو (کند مند) هم دیده شده - **کنده کار** کسیکه کارش کنده کردن روی چوب وفلزاست وکنده کاری پیشهٔ اواست (عا)

کندو
کندوج
فا - (ک مـ ن د و) اسم - (۱) ظرفی که برای مگسهای عسل ساخته میشود که درآن عسل بدهند (عا) (۲) خمره وتاپو برای غله (شع) ناصرخسرو - فریاد به لااله الاهو + زین بی معنی زمانهٔ بدخو - زین فاحشهٔ گنده پیر زاینده + بنشسته میان نیلگون کندو - ایضاً فرخی - ای زایران زبر تو آگنده هم کیسه های لاغر وهم کندو - کندوج همان کندو بمعنی دوم است وکندو بمعنی دوم درتکلم امروز خراسان هست درسنسکریت کندو (कन्दु) بمعنی ظرف بریان کردن است ازمادهٔ سکند (स्कन्द) بمعنی ریختن -

کندوری
فا - (ک مـ ن د و ر ی) اسم - مائده وسفره باشد - پوشکور گفت - گشاده درهر در آزادوار + میان کوی کندوری افگند خوار - لغت الفرس (شع) ایضاً مولوی معنوی - بیا که همره موسی شویم تا گه طور + که کلم الله آمد مخاطبه طوری - که دامنم بگرفت است ومیکشد عشقی + چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری ایضاً بدر جاجرمی - ای برکنار گوشه کندوری نجات + خوان هزار کاسه نه چرخ ماحضر

کندوک
فا - (ک مـ ن د و ک) اسم - کندو (بهردومعنی) (شع) نزاری - به بند سال قحط سخت درویش وتوانگر را + هم ازگندم تهی کندوک وهم خالی زنان گرسان پریشه را (کندو به بینید) کاف آخر ملحق زائداست -

کندوله
فا - (ک مـ ن د و ل ہ) اسم - کندو (بهردومعنی) (شع) ابن یمین - آنکس که بود بدرس حکمت عالی + برگفتهٔ او نقیضه آرم عالی - گوید که خلا نزد خرد هست محال + کندولهٔ من جیبت زگندم خالی - درسنسکریت کندول (कण्डोल) بمعنی تاپو است -

کنده
فا - (ک مـ ن د ه) اسم - (۱) اسم مفعول ازمصدر کندن است (به بینید) (عا) کنده کار کسیکه برچوب وفلز نقش میکند (عا) (۲) گودال طولانی که برگرد یا طرفی ازقلعه ولشکرگاه برای دور نگاه داشتن دشمن سازند که معرب آن خندق وهمان درتکلم مستعمل است (نث وشع) فرخی - بگذرند ازرودهای ژرف چون موسی زنیل + برشوند ازکنده چون شاهین بدیوار حصار - ایضاً اسدی - به پیرامن دژ یکی کنده ساخت + زهر جوی آبی بدانجا بتاخت - باضم اول - (۱) چوب بسیار کلفت کوتاه (عا) دو دراز کنده برهیخیزد مثل است - کندهٔ درخت ساقه درخت است وکندهٔ زانو مجازاً سرزانو - کندهٔ پا از کمر وکندهٔ دست

در شکن و کنده کشیدن. سه قسم از کشتی پهلوانان است (عا) (۲) مخفف کون ده) کسی که لواطه میدهد (شع) مولوی معنوی. کنده‌ای را لوطی ای در خانه برد + سرنگون افکند و در وی می فشرد: ایضاً زکی مکرانی. او است قواد هر کجا در دهر + کنده خوب و قحبهٔ زیبا است. سروری در این معنی با فتح اول آورده و رشیدی هم با فتح آورده که گویا نقل از سروری است بنظر تصحیف میآید (۳) «فنی است از کشتی که هر دو پای خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینه حریف آوردن است (مح) میر نجات خصم را کنده چو کردی زعمش فارغ ساز + دست را بر کمش بند و بدورش انداز» مصطلحات وارسته. (شع)

کنَهر فا. (ک ہ ن ہ ما) سم. چکش بزرگ سنگ تراشی (تک فارس)

کنز ع. (ک مدن ز) سم. گنج نهادن و گنج نهاده (عل) کنوز جمع است. با فتح دوم مخفف کاناز است (به بینید) (شع)

کنس فا. (ک مدن مدس) سم. از گیل که نام عربیش زعرور است (تک مازندران)

کنست فا. (ک ؤ ن ہ س ت) سم. پرستش گاه غیر مسلمان (شع) مولوی معنوی. تو ئی معبود در دیر و کنشتم + توئی مقصود در بالا و پستم. مبدل کنشت است یا بالعکس. تحفه و ابراهیمی و بعضی دیگر بمعنی معبد یهود نوشتند و جهانگیری و رشیدی بمعنی آتشکده و سراج گوید معبد کافران است و تخصیص به یهود و آتش پرست ندارد.

کنستو فا. (ک مدن مدس ت ہ د) سم. «نباتی است محلب خوانندش در زمین دفرغانه روید. شهید گفت. تا کی روم از گرد در تو + کاندر تو نمی بینم چربو- ایمن بوی اکنون که بشستم + دست از تو باشنان و کنستو» لغت الفرس.

کنسرت (ک ؤ ن س ہ ر ت) سم. باتفاق آواز خواندن و نواختن سازهای موسیقی (عا) این لفظ (Concert) فرانسوی است و در آن بمعنی آواز خواندن و ساز زدن و مطلق اتفاق در چیزی هم هست.

کنسک فا. (ک ہ ن س ک) سم. تخیل (تک اصفهان و خراسان)

کنش فا. (ک ؤ ن ہ ش) سم. (۱) اسم مصدر کردن است بمعنی کردار. «بدکنش» شخص بدکردار (نث و شع) در پهلوی کنشن (۱۰۱۱۴۳) بوده (۲) مخفف کنشت بمعنی معبد غیر مسلمان (شع)

کنش مولوی معنوی. در بتکده تا خیال معشوقه روا است + رفتن بطواف کعبه از عین خطا است. گر کعبه از او بوی ندارد کنش است + با بوی وصال او کنش کعبه ما است. کنش همان کنش بمعنی اول است

کنشت فا-(ک ۵ ن ۴ ش ت) اسم-معبد غیر مسلمان انث وشع) "ہمہ جا خانۂ عشق است چہ مسجد چہ کنشت" مثل است۔

کنشتو کنشو فا-(ک ۵ ن مد ش ت مد) اسم "کنشتو وکنشو اسم فارسی غوره است" محیط اعظم (ط)

کنشک فا-(ک ۵ ن ۴ ش ک) اسم "تیر کردن اعضا را گویند که از درد واقع شود وآن را بتازی وجع خوانند" جہانگیری (شع) مرکب از کنش بمعنی کندن وکاف فاعلیت بمعنی کننده ومجاز اثیر کننده بنظر میآید-پس باید بافتح اول باشد۔

کنعان ع-(ک مد ن ع مد ن) علم-نام ولایتی بوده در شام که حضرت یعقوب در آنجا مسکن داشت (شع)

کنغال کنغاله کنگال کنگاله فا-(ک ۴ ن غ مد ل) اسم-(مخفف کنگ غال وکنگ گال) کنگ بمعنی امرو قوی جثه وغال وگال بمعنی غلتیدن ومعنی مجموع غلتانده امرد است که بچه باز باشد (شع) فخر گرگانی: کون کان ماه را ایزد بمن داد ۔ بخواہم کو بود در ماه آباد که آنجا پیر وبرنا شاد خوارند + ہمہ کنغالگی را جان سپارند. جہانگیری بافتح اول ضبط کرده وآن را لفظ مفرد قرار داده رشیدی باکسر اول دانسته که مرکب از کنگ وغال باشد-تعیین حرکات الفاظی که در تکلم نیست مشکل است که در خط ما حرکات نوشته نمی شد-پس این احتمال ہم ہست که باضم اول باشد ومخفف کون غال-احتمال دیگر ہمان باکسر اول ومخفف کنگ که در خراسان بمعنی کون است ودر مازندران کینگ (بایار) بمعنی کون است

کنف فا-(ک مد ن مد ف) اسم (۱) گیاہی است که از پوست آن ریسمان میتابند واز آن ریسمان پارچہ ہم می بافند (عا) (۲) کنار وجانب وپناه (عا) مثال-امیدوارم مرا در کنف حمایت خود بگیرید در این معنی عربی است ودر آن بمعنی بال مرغ ہم ہست-باکسر دوم (ک مد ن ۴ ف) بدنامی وبی قدر شدن (عا) باکسر اول ہم صحیح است (با تا ر آخر کنفت) نیز در سنسکریت کنپ (कुणप) بمعنی مرده وبدبو است ومعنی فارسی مجاز آن۔

کنفرانس (ک ۵ ن ف ۴ ر مد ن س) اسم-نطق کردن برای مجمعی که الفاظ دیگرش خطابه وتقریر است (عا) این لفظ (Conference) فرانسوی است ودر آن بمعنی ملاقات وجمعیت وانجمن ومحاوره ومقایسه ہم ہست۔

کنفوسیوس (ک ۵ ن ف مد س ۴ ی مد س) علم-نام فیلسوف بزرگ چینی است که در سال پانصد وپنجاه قبل از میلاد متولد ودر سال چہارصد وہفتاد وہشت مرد (عل) در زبان چینی نام قبیله او گونگ بوده وفوتزه بمعنی فیلسوف لقبی بوده که چینی ہا به او داده اند وکونگ فوتزه را اروپائیہا در زبان لاتین

کنفوسیوس (Confucius) ساختند.

کنک فا. (ک ۴ ن سکـ ک) اسم. (۱) گردوی سوزنی که مغزش بسختی بیرون بیاید (شع) ابواسحاق اطعمه. با نان و پنیر خود قناعت میکن + تا باز رهی ز جور گردوی کنک. ایضاً. باز مویز فراوان بنقل میخور + آن زمان از سر گردوی کنک دست برآر (۲) مرد خسیس و بی همت (تک شیراز) این معنی مجاز اول است.

کنکاج تر. (ک ۴ ن ک سد ج) اسم. مشورت و رای (شع) مولوی معنوی. آن را که رای نیست چه کنکاج میزند + و آن را که پای نیست چه پوینده میشود. ایضاً نصاب سلک الجواهر. شور کنکاج دان و مالح شور + شتر بدتر سرتک دان شرره. ایضاً نزاری. در این مصالحه کنکاج رفت با اصحاب + بجمع گفتند القصه سوی خانه گرای.

کنگ فا. (ک سد ن گ) اسم. (۱) "بال و آن از مردم از سر انگشتان بود تا کتف و از طیور جناح و از درختان شاخ. شاعر گفته آن خسیس از نهایت خست + کنگ گنجشگی بکس ندهد" ممکن است در شعر باکسر اول و بمعنی دبر باشد که در خراسان مستعمل است در سنسکریت کهنگ (खग) بمعنی رونده در هوا است که در مورد بال پرنده درست در می آید و در انسان و جز آن مجاز است (۲) مجازاً شاخ نبات (مجاز از شاخ درخت) (شع) ابواسحاق اطعمه. از کنگ نبات آنکه در این شیشه گره بست + در نقش همه صورت قرصک که دمه بست. (۳) "امرد بزرگ قوی قالب بود. سعدی گفت. کنگی بلند بینی کنگی بزرگ پای + محکم سطبر ساقی زرین گرد ساعدی" لغت الفرس (شع) مصرع دوم غلط است و نزد من نسخه ای غیر از چاپ مغلوط ارو پا نیست. ایضاً فردوسی. همه کنگ مردان چو شیر یله + ابا طوق زرین و مشکین کله. ایضاً سنائی. هر یکی با دو کنگ سبز ارنگ + سه از آن کور چار چون خرچنگ. ایضاً انوری. قاضی تو اگر پند برادر به پذیری + گیری ز طلب کردن این کنگ کناره. ایضاً سعدی. که گر بیابانم بگیرد قحبه ای + گاه کنگی بشکند دندان من. جهانگیری باکسر بمعنی امرد بی حیا نوشته و باضم بمعنی مرد قوی هیکل در شیدی هم از جهانگیری نقل کرده جهانگیری از فرهنگهای قبل از خود و ماخذ همه ضبط لغت الفرس است که در بعضی نسخش بجای امرد مرد است و چون اسدی حرکات لفظ را ضبط نکرده باکسر و ضم خواندن دلیل میخواهد و هر کجا مشکوک باشد باید بافتحه که اخف حرکات است خواند و در زبانهای آریائی زبر خیلی بیشتر از زیر و پیش استعمال میشود. (۴) و از این بیت شاه داعی معنی قسم و نوع ظاهر میشود. وضو و ذکر دگر گفت خلوت و صوم است + بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ. جهانگیری باضم اول (ک ۲ ن گ) را بمعنی خوشه خرما آورده اما شاهد نداده.

کنگاش تر. (ک ۴ ن گ سد ش) اسم. مشورت و رای (عا) در ترکی کنکاج بمعنی مشورت و کنکاش

(با دو کاف بمعنی مشورت کن امر است و کنگاش فارسی در لفظ و معنی محرف آن است فتح اول غلط مشهور است)

کنگان فا ۔ (ک مدن گ مدن) عم ۔ نام بندری است از خلیج فارس در شمال بوشهر (ج)، در سنسکریت کنگ (कंग) بمعنی انبہ است و الف و نون علامت نسبت شاید در قدیم آنجا درخت انبہ بوده چنانچہ اکنون در پنجاب نزدیک آنجا ہست نیز بمعنی جنگلی بوده و الف و نون علامت نسبت.

کنگاور فا ۔ (ک مدن گ مد و مد سا) عم ۔ نام قصبہ ایست در مغرب ایران و در آن است معبد ناہید قدیم (ج)، کنگور مخفف آن است۔

کنگور

کنگر فا ۔ (ک مد گ مد سا) سم ۔ گیاہی است خار دار کہ تازه روئیده اش خورده میشود و چون بزرگ شود حیوانات مثل گاو وغیرآن میخورند و کنگر ماست ماستی است کہ با آن کنگر پختہ آمیزند (عا)

ابو اسحاق اطعمہ گوید ۔ کنگر چو برآورد سر از جیب زمین گفت + خر ما نتوان خورد از این خار کہ کشتیم "کنگر خورده لنگر انداختہ" مثل است ۔ باضم اول و سوم (۱) نوعی از گدایان قدیم کہ ہنگام گدائی شاخ و شانہ گوسفندی در دست داشتہ شاخ را بر شانہ کشیده آواز بدی بیرون میآوردند و پول میگرفتند و اگر پول داده نمیشد خود شان را با کارد زخم میزدند تا پول بگیرند و آنہا را شاخشانہ ای و شاخ شانہ کش ہم میگفتند (شع) حافظ کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی + تا زدینار و درم کیسہ او پر بودی ۔ شاخشانہ را در ذیل لفظ شاخ ببینید۔ در سنسکریت کوکور (कुकुर) بمعنی آواز زیاد دہنده است و سگ را ہم بہمان جہت کوکور گویند و نون اضافہ شده و کاف دوم تبدیل بہ گاف و ہر دو در خود سنسکریت بسیار است ۔ (۲) مجازاً بی حیا و پر رو (شع) (۳) پرنده ایکہ نامہای دیگرش جغد و کوف است (شع) ابن یمین ۔ وسط کار را نگہ میدار + نہ ضعیفی و نہ تہورکن ، نہ چو طاووس مجلس آرا شو + نہ بویران وطن چو کنگر کن (عا) (۴) کنگره کہ دیوار کوتاه دور بام است (شع) ، جامی ۔ زکنگر دار کاخ شہریاری + چو حارس دیده شکل کو کناری ۔ بہ بیداری نماند و دیگرش تاب + خواص کوکنارش کرده در خواب ۔ جہانگیری شاخ نورستہ را ہم معنی دیگر کنگر قرار داده اما شاہد نیاورده۔ باکسر اول و سوم ۔ نام سازی است ہندی کہ چوبی است بلند کہ بر آن دو تار بستہ است و بر ہر طرف چوب کدوئی بستہ است (شع) ، روز بہان ۔ رگ جانم چو کنگری نوازد + نہ ظاہر بلکہ در سر مینوازد ۔ در این معنی ہندی است و کنگره و کنگری ہم ہمان است۔

کنگره فا ۔ (ک ۃ ن گ ۃ سا ۴) سم ۔ دیوار کوتاه دور بام و جای بلند کہ بیشتر دندانہ دار ہم ہست (عا) (۲) مجازاً نقش دندانہ دار بر لباس و غیرآن (عا) ، (۳) انجمن بزرگ (عل) ، در این معنی فرانسوی (Congres) است باکسر اول و سوم سازی است ہندی کہ کنگر و کنگری ہم گفتہ میشد (شع) ، پور بہای جامی

(مد) فتحہ و ہمزه مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزه مضمومہ (۴) کسره و ہمزه مکسوره

چون چنگ زخم خوردہ ہر اولی ای ہدی * ہر بند دیت مینزند اکنون چو کنگر ۂ کنگر د با کسر اول وسوم) را بہ بینید۔

کنگری (ک ٤ ن گ ٤ ر ى) سم۔ کنگر د با کسر اول وسوم) کہ سازی است ہندی (شع) کنگر را ببینید۔

کناس ع۔ (ک مد ن ن س س) سم۔ (۱) جاروکش (عل) (۲) کسیکہ چاہ نجاست را پاک کند و نجاست را از جائی بجائی حمل نماید (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔

کنب فا۔ (ک ٤ ن ن مد ب) سم۔ گیاہی کہ نام دیگرش بنگ است (ط) در سنسکریت کنو (Tōhva) بود

کنند فا۔ (ک مد ن مد ن د) سم۔ تبر دو سر دبیلی باشد سر اندر جفتہ بزرگان دارند رودکی گفت۔ مرد دینی رفت و آوردش کنند * چون ہمی مہمان درمن خواست کند۔ وابو العباس عباسی گفت وگرت خندہ نیاید یکی کنند بیار * ویک دو بیتک از این شعر من بکن بکنند۔ خجستہ گفت۔ برگیر کنند و تبر و تیشہ زنادہ * تا نادہ کشی خار زنی گرد بیابان "لغت الفرس اسدی (شع) ماخوذ از کندن است۔

کنو فا۔ (ک ٤ ن مد د) سم۔ مبدل کنب بمعنی بنگ است (ط) کنودانہ کنو دانہ تخم بنگ (شاہدانہ است) (ط)

کنود ع۔ (ک مد ن مد د) سم تشخص ناسپاس دکافر نعمت وزمینی کہ از وی چیزی نروید (عل) با ضم اول۔ ناسپاسی کردن (عل) این لفظ در ترجمہ تاریخ یمینی استعمال شدہ۔

کنور فا۔ (ک مد ن مد ر) (۱) مخفف کنبور بمعنی کراست (شع) (۲) مبدل خنور است بمعنی کندوی غلہ (شع) رودکی۔ از تو دارم ہر چہ در خانہ خنور * وز تو دارم نیز گندم در کنور (۳) رعد کہ لفظ دیگرش تندر است (شع) حکیم علی فرقدی۔ بلرزید صحرا وکوہ از کنور * تو گفتی کہ برق آتشی زد بطور۔

کنوز ع۔ (ک ٤ ن مد ز) سم۔ (جمع کنز) گنجہای نہادہ۔ (عل)

کنون فا۔ (ک ٤ ن مد ن) سم۔ (مخفف اکنون) حالا درین زمان (ش دشع) درپہلوی کنو (۱) وورادستانو (...) ودر سنسکریت ہم نو (नू) بودہ۔ چون اضافہ کاف بعید است پس احتمال میرود این لفظ سامی باشد ماخوذ از کوعن (...) کلدانی با فتح اول۔ مبدل کنور است بمعنی تاپو (شع) حکیم علی فرقدی نیست ما راشت گندم در کنون * نیست دیناری بکیسہ اندرون۔

کنہ ع۔ (ک ٤ ن ھ) سم۔ (۱) پایان چیزی ووقت کار (عل) (۲) در منطق وحکمت صورت اجزای اولیہ چیزی در ذہن کنہ آن است مثل تصور حیوان ناطق برای انسان (عل) بالفظ (ک مد ٤) ف۔ جانور کوچکی است کہ مثل ساس خون حیوان وانسان رامی مکد (عا) شخص مبرم را تشبیہ بہ کنہ کنند فلان مثل کنہ است (بجہت این کہ چون کنہ نیش خود را در پوست داخل کند بیرون آوردنش مشکل است۔

کنیاک (ک ٤ ن ى مد ک) سم۔ جوہری است مایع مسکر (عا) این لفظ اروپائی است۔

کنیة ع - (ک ن ی ہ) اسم - (۱) نامی که بطور لقب بکسی داده شود (عل) (۲) نام کسیکه در اولش اب یا ابن یا اُم یا بنت باشد یا ترجمه فارسی آنها (پدر، پسر، مادر، دختر) مثل ابو القاسم و ابن حسن و ام کلثوم و بنت الحسین (عل)، در عربها برای هرکس سه اسم میگذاشتند اول پدر و مادر نامی برای فرزند میگذاشتند و بعد که بزرگ میشد مردم لقبی باو میدادند اگر لقب خوب بود مردم او را به آن لقب میخواندند و بعد که فرزندی پیدا میکرد او را با نسبت پدری به آن فرزند میخواندند مثل اینکه نام اول پیغمبر محمد بوده مردم به آن حضرت امین لقب دادند و بعد که قاسم نام فرزند پیدا کرد به او ابو القاسم میگفتند ایرانیهای مسلمان هم تا چندین قرن تقلید از عرب میکردند از این جهت در تاریخها سلاطین و علما و بزرگان با نام و لقب و کنیه ضبط شدند یا با نام و لقب یا با نام و کنیه مثل زین الدین ابو محمد حامد غزالی و نصیر الدین محمد طوسی و بعد از چند قرن آن رسم را ترک کردند و هرکس با نام پدر یا در پیش باقی ماند جهتش این است که در عربها یک لفظ لقب عام مثل آقا و خانم امروز ما که در مقام خطاب بهرکس گفته و نوشته شود و در اول اسم هرکس برای احترام بچسپد نبوده در ترکهای مغول بوده که ایرانیها بعد از حمله چنگیز (قرن هفتم هجری) تقلید از عرب را مبدل به تقلید از ترک کردند پیش از آن لفظ خواجه گاهی در خطاب و در اول اسم استعمال میشده اما عمومیت نداشته و در عصر تیموری لفظ میرزا مخفف امیرزاده هم پیدا شد که گاهی بجای آقا استعمال میشود. موافق علم ناقص من در زبانهای سامی یک لقب عام که بهرکس اطلاق شود نبوده و لفظ شیخ امروزه عربها نتیجه آمیزش ایشان با عجمیها است. در زبانهای اروپائی که همه آریائی هستند لفظ لقب عام هست و در سنسکریت هم شری (श्री) و آریه (आर्य) لقب عام بوده پس میشود حدس زد که در ایران قدیم هم که زبان اریائی داشتند لابد بوده اما در این موضوع کسی اجتهاد نکرده که معلوم شود کدام لفظ بوده. مخفی نماند که هنوز استعمال کنیه در ایران در میان دهاتیها و طبقه سوم شهریها مثل مادر عباس و پدر حسن و پسر ارباب جاری است و کنیه های عربی مثل ابو القاسم و ابو الفضل نامهای پدر و مادری است نه کنیه. مسلمانهای هند با اینکه لقب عام (صاحب) دارند باز هم تقلید عرب را نگاه داشتند که نام و لقب و کنیه باشد اما هر سه را پدر و مادر میگذارند مثل ابو ظفر محمد جلال الدین و ابو العلا غیاث الدین حسن وغیر آنها.

کنیر فا - (ک ن ی ر) اسم - "کاهل و بسیار خوار باشد" جهانگیری (شع)

کنیز فا - (ک ن ی ز) اسم - (۱) (مونث غلام و بنده) دختر که در ملک کسی بوده (عا) وقت چو نمی رسد به بی بی ۞ دریاب کنیز مطبخی را " مثل است (۲) (مونث پسر) دختر (نث دشع) فردوسی - کنشاورز را دختر ماه روی ۞ نباشد بدین روی و این رنگ و بوی. کنیزک بدو گفت کز راه داد ۞ منم دختر مهرک نوش زاد. در پهلوی کنیک (ک ن ی ک) و کنیچک (ک ن ی چ ک) بوده و بهر دو معنی مذکور میآمده. در اوستا کنیا (ک ن ی ا) و کنیکا (ک ن ی ک ا) بوده و در سنسکرت کنیا (कन्या) و کنیکا (कन्यका) و کنیکا (कन्यक) بوده

کنیسہ ع۔ (ک مد ن ی س ہ) اسم۔ معبد یہودان (عا) درعربی محل سفر زن ہم ہست۔ کنائس جمع است۔

کنیف ع۔ (ک مد ن ی ف) اسم۔ مبال و مبرز (عل)، درعربی بمعنی پسر و جای شتر ہم ہست و در مازندران ظرف بول و براز گہوارہ بچہ را کنیف گویند۔

کو فا۔ (ک مد) اسم۔ (۱) کجا است (عا) مثال۔ شما آمدید پس برادرم کو۔ فرق میان کو و کجا این است کہ بعد از کجا لفظ است و ہست وغیر آنہا میاید بعد از کو نمی آید دیگر این کہ استعمال کجا عام است و کو مخصوص واحد غائب من کو و شما کو غیر آنہا صحیح نیست تنہا او کو درست است۔ اگرچہ لفظ کجا مرکب از لفظ کو و جا است لفظ کو در پہلوی کوی (و ا و) و در اوستا کو (و <) و در سنسکرت کو (कुह) است "آنہا کہ تو دیدی ہمہ رفتند حالا کو کو" مثل است (۲) محلہ گشادی کہ دو طرفش در خانہا واقع شدہ باشد (نث و شع)، اگرچہ کوچہ مصغر کو بنظر میاید لیکن چنین نیست بلکہ کوچہ اصل و لفظ کو مخفف آن است۔ کوچہ را بہ بینید۔ امثال۔ (الف) "در کوی در نیک نامی ما را گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر دہ قضا را" (ب)، "حافظا روز اجل گر بکف آری جامی + یکسر از کوی خرابات برندت بہ بہشت" کوچہ۔ راہی کہ از راہ طولانی گشادہ جدا میشود و بر دو طرف آن درخانہا واقع باشد (عا) (۳) مخفف کہ او (شع)، بافتح اول (ک مد) (۱) دانا و زیرک (شع)، ناصر خسرو۔ کو نبود آنکہ دین پرستد ہرگز + دین کہ پرستد مگر کہ جاہل کودن در سنسکرت کو (कथ) بمعنی بیان کردن و شرح نمودن است و شاعر ابرای ہمان کوی گویند و معنی فارسی مجاز آن (۲) ہم کردن عضو سر و بدن باد ہن در سرما (تک خراسان)،

کوار فا۔ (ک مد و مد ر) اسم۔ (۱) مخفف کوارہ بمعنی سبد بزرگ دراز (شع) (۲) گندنا کہ لفظ کلیش ترہ است (ط)

کوارہ فا۔ (ک مد و مد ر ہ) اسم۔ (۱) سبد بزرگ دراز کہ عموماً برای میوہ کشی استعمال میشود و دو تای آن بار یک چاروا است و لفظ دیگرش بودہ۔ (تک خراسان)، مثال شعری از امیر خسرو۔ چون پیرہ نمود تو را کار کردنی است + بی راہبر کوارہ بازارگان کشد۔ ایضاً سید احمد مشہدی۔ ای پیرہنت کوارہ گل + ردی تو گل سر کوارہ (۲) ظرف سفالی (تک یزد)، مثال شعری از فرید خراسانی۔ پیش مشتاق بزم وحدت او + چہ کوارہ چہ کاسہ زرین۔ در سنسکرت کو (कु) بمعنی زمین است و ہمان ریشہ است۔ باضم اول (۱) خانہ زنبور (شع)، روحی شبارستانی۔ آن رخ پرنشان آبلہ بین + گر ندیدی کوارہ زنبور۔ در این معنی عربی است و در آن بمعنی کندوی عسل یا عسل موم نگرفتہ است و با تشدید واو ہم صحیح است و باکسر اول ہم (۲) "ابری را گویند کہ در شبہای تابستان بر روی ہوا پدید آیند و بعضی بمعنی برثرم نوشتہ اند" جہانگیری (شع)، در سنسکرت کوارہ (कवार:) بمعنی مانع آب است کہ صفت ابر تابستانی است۔

کواژ / **کواژہ** فا۔ (ک مد و مد ژ) اسم "کواژہ طعنہ باشد۔ کسائی گفت۔ ای گم شدہ و خیرہ و سرگشتہ کسائی + گواژہ زدہ بر تو اہل زمین و محال" لغت الفرس (شع)، ایضاً اسدی۔ گواژہ ہمی زد چنین بر فسوس +

ہمی خواند بہراج راز عروس ۔ ایضاً ازرقی ۔ ابوالمظفر میر انشہ آنکہ ہمت او ٭ ہمی کوازہ زند بر بلندی محور ۔ رشیدی گوید ” و بہ تشدید او نیز آمدہ ولیکن بجہت ضرورت شعر “ مصرع دوم شعر مذکور کسائی را ہم شاہد آوردہ ۔ مؤلف سراج بر رشیدی اعتراض کردہ کہ احتمال ضرورت شعری دادن در کلام استاد روا نیست ۔ عجب است از مؤلف سراج کہ با اینکہ خود استاد شعر فارسی بود غفلت کردہ کہ تشدید مخفف و تخفیف مشدد در ضرورت شعری در کلام تمام استادان شعر فارسی ہست ریشۂ لفظ در سنسکریت کوچ (कुच) بمعنی داد زدن است ۔

کواس فا ۔ (ک ۃ و ۃ س) اسم ۔ بمعنی صفت دگونہ بود و در بعضی فرہنگہا (موید الفضلا) با شین منقوطہ بنظر رسیدہ “جہانگیری (رشع)

کواسہ

کواسیمہ فا ۔ (ک ۃ و ۃ س ی م ۃ) اسم ” آسانی باشد و در نسخۂ میرزا و در شرفنامہ کواسمہ آمدہ بی یار و بشین ہم بنظر رسیدہ “ سروری (رشع)

کواعب ع ۔ (ک ۃ و ۃ ع ۃ ب) اسم ۔ (جمع کاعب) زنان پستان برآمدہ و پستانہای برآمدہ (عل)

کواکب ع ۔ (ک ۃ و ۃ ک ۃ ب) اسم ۔ (جمع کوکب) ستارہا (عا)

کوالالمپور (ک ۃ و ۃ ل ۃ ل ۃ م پ ۃ ر) عم ۔ نام بزرگترین شہر مالک متحدۂ ملای است (ج)

کوامخ ع ۔ (ک ۃ و ۃ م ۃ خ) اسم ۔ (جمع کامخ) کامہ ہا (کامہ بمعنی ددم را بہ بہینید) لفظ کامخ ہم معرب کامہ است مجمع النوادر (چہار مقالہ) لفظ کوامخ را استعمال کردہ ۔

کوب فا ۔ (ک ۃ ب) اسم ۔ (۱) حصیر علفی (تک مازندران) در سنسکریت کوپ (कुप) بمعنی پوشش ہست ۔ (۲) فعل امر از مصدر کوبیدن و کوفتن است کہ در تکلم با اضافہ با (بکوب) استعمال میشود (نث و شع) (۳) اسم مصدر کوبیدن است (نث و شع) کمال الدین اسمعیل ۔ ہتم میان فروشدہ ز آسیب کوبہا ٭ کز دست خویش زخم خورندہ چو ہاونم (۴) مجازاً اثری کہ از کوبیدن چوب و غیر آن بہ کسی رسد (شع) مولوی معنوی ۔ ع ۔ گر ترا کوبی رسد از فتنہ مستان مرنج (۵) با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل و اسم مفعول مرکب سازد مثل کلوخ کوب و میخ کوب (عا) در عربی بمعنی قدح بی دستہ است کہ با آن آب و غیر آن خورند ۔

کوبک (ک ۃ و ۃ ب ۃ ک) عم ۔ نام ولایتی است در امریکای شمالی (ج)

کوبل فا ۔ (ک ۃ ب ۃ ل) اسم ۔ گلی است کہ لفظ عربیش اقحوان است (ط) السامی فی الاسامی در معنی اقحوان ایضاً ادیب صابر ۔ چو باغ عدل تو شد تازہ زابر جود شدند ٭ سہیل و زہرہ در آن باغ لالہ و کوبل ۔ در سنسکریت کوبل (कुबल) بمعنی کم قوت و مجازاً لطیف است کہ صفت گل مذکور است

کوبلہ فا ۔ (ک ۃ ب ۃ ل ۃ) اسم ۔ گنبدہ ایکہ بر روی آب پیدا میشود و لفاظ دیگرش حباب و آب سوار ک

است (نث وشع) اسامی فی الاسامی درمعنی حباب و دستور اللغه درمعنی حباب دفقاقیع درسنسکریت کُربُل (कुबम) بمعنی کم قوت است که صفت حباب است.

کوبن فا. (ک ہ ب ہ ن) اسم. چکش که آلت کوبیدن است (شع) درسنسکریت ہم نون آخر علامت آلت است.

کوبه فا. (ک ہ ب ٤) اسم. (۱) کوب (از معنی سوم تا آخر) (۲) چیزی که بر آن کوبیده میشود (هل شع) نصاب ختة الصبیان. کوبه دهل وکصیفه شددام ٭ کافور شراب خلد را نام. لیکن در این معنی عربی است (۳) "گیاہی باشد شیرین که آن را بخورند" جهانگیری (شع) (٤) "مشکی که در آن ماست کنند وبجنبانند تا روغن برآید" رشیدی (شع)

کوبیدن فا. (ک ہ ب ی د ہ ن) مص. (۱) چیزی را بپا یا به چیزی زدن مثل کوبیدن طبل وکوبیدن چیزی در ہاون (عا) کوبید (م) میکوبد (مع) کوبنده (فل) کوبیده (مل) بکوب (امر) کوبان (صفت مشبهه) کوب کوبش (اص) امثال. (الف) "درکسی را مکوب تا درت را نکوبند" (ب) "گفت پیغمبر که چون کوبی دری ٭ عاقبت زان در برون آید سری (۲) مجازاً نرم کردن چیزی بسبب کوبیدن بر آن مثل کوبیدن دوا (عا) (۳) مجازاً جسمی را با کوبیدن بر آن درجسم دیگر داخل کردن مثل میخ کوبیدن (عا)

کوبین فا. (ک ہ ب ی ہ ن) اسم (۱) "کدین (چوب) گازران باشد حکیم غمناک گفت. وانگهی فرزند گازر گازری سازد زتو ٭ سر بد وکوبد ترا در زیر کوبین زرنگ" لغت الفرس (شع) از ماده کوبیدن است (۲) "کوبین چیزی است چون کفه ترازو از گیا بافته بزر در وکنند ودر تنگ تیر نهند تا روغن ازاو بچکد. خجسته گفت. بازگشای ای نگار چشم بعبرت ٭ تا ت نکو به فلک بگونه کوبین" لغت الفرس (شع) (۳) "آلتی است که حالان وگل کاران دارند بر مثال مثلث چوبی بر آن آهن فرو برند وگل را برهم زنند" صحاح الفرس (شع) در تمام معانی ماخوذ از کوبیدن است

کوپا فا. (ک ہ پ ہ) اسم. زراعت درو کرده روی ہم ریخته که الفاظ دیگرش کپه وکوفا است (عا) ریشه اش با کوه یکی است (به بیند)

کوپال فا. (ک ہ پ ہ ل) اسم. (۱) "لخت آهنین (گرز) باشد تازیش عمود است فردوسی گفت. بپای آذر زخم کوپال من ٭ نراند کسی نیزه بریال من" لغت الفرس (نث وشع) ایضاً فردوسی. ہمانا که کوپال سیصد ہزار ٭ زدم بر سر وترک آن نامدار. ایضاً اسدی. زگردان خاور سواری چو ابر ٭ برون تاخت با تیغ وکوپال وگبر (۲) گردن ستبر قوی (نث وشع) فردوسی. کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال ٭ فتاد اختر بخت من در وبال. جوانی وکوپال ونیرو نماند ٭ زمن ہیچ جز نام نیکو نماند. در این معنی گاہی در تکلم ہم استعمال میشود که گویند فلان بیال وکوپال خود مغرور است معنی دوم مجاز از اول است که گردن قوی تشبیه به گرز شده

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

کوپل فا. (ک ضو پ مد ل) اسم. مبدل کوبل است (به بینید)

کوپله فا. (ک ضو پ مد ل ٤) اسم. (۱) مبدل کوبله است (به بینید) (۲) کوبل (به بینید) (۳) قبه و طاقیکه بطور آئین در جشن ها بپا کنند. (شع) ظهیر فاریابی. بیت آئین دفایت پیچ محکم هچنانک ✤ روز بارا شهرها در قبه و در کوپله. جهانگیری بمعنی قفل هم بی شاهد آورده.

کوپن هگن (ک ۆ پ ٤ ن ه مد گ ٤ ن) عم. نام بزرگترین بندر و شهر دنمارک است (ج)

کوت فا. (ک ضو ت) اسم. (۱) چیزهای روی هم ریخته دریک جا که الفاظ دیگرش خرمن و انبار و کپه و توده است (عا) در سنسکریت کوت (कूट) بوده (۲) مجازاً کثافت و نجاست و غیر آنها که به زمین کشت و درخت برای قوت نمو داده میشود که الفاظ دیگرش کود و رشوه است (عا) چون رشوه به زمین را اول در آن کوت میکنند و بعد به زمین پهن چنان نامیده شد. کود مبدل کوت است یا بالعکس.

کوتاه - کوته فا. (ک ضو ت مد ه) اسم. جسم یا سطح یا خطی که بلندی و درازیش نسبت به دیگری کم باشد مقابل بلند و دراز (عا) امثال. (۱) "دست کوتاه باید از دنیا ✤ آستین چه دراز و چه کوتاه" (۲) "دست ما کوتاه و خرما بر نخیل" (۳) "دست خر کوتاه" کوتاهی. (۱) کوتاه بودن چیزی (عا) (۲) مجازاً مسامحه کردن و تقصیر کردن (عا) مثال. اگر شما کوتاهی نکرده بودید کار من درست میشد. در پهلوی کوتک (ا و اد ك) در اوستا کوتکه (و د ص مد و سه) بوده و در سنسکریت استوک (स्तोक) بمعنی کم و کوتاه ریشه است و ریشه کودک هم همان ریشه کوتاه است. کوته مخفف کوتاه است (شع) کوتاه پا و کوته پا و کوتاه پاچه و کوته پاچه. نام جانوری است مانند گوزن و کوچکتر از آن (شع) امیر خسرو. یوزر دان گشت بهر سوی صف ✤ زو همه پر خال شده روی صف تند چو شیری که بجا بک روی ✤ شیر همی کشت ز بی آهوی. بود بسر پنجه آهو ربای ✤ دست درازیش بکوتاه پای. کوتاه نظر. پست همت مقابل بلند نظر. (عا)

کوتر فا. (ک ضو ت مد ر) اسم. مخفف کبوتر. (شع) فردوسی. چو چشم تذر و ان یکی چشمه دید ✤ یکی جام چون چشم کوتر کشید. در بعضی از زبانهای ولایتی هم این لفظ هست.

کوتک فا. (ک ضو ت مد ک) اسم. کتک (به بینید) (نث و شع)

کوتل فا. (ک ضو ت مد ل) اسم. کتل بهر دو معنی (به بینید) (نث و شع)

کوتوال (ک ضو ت و مد ل) اسم. دزبان که قلعه دار است (نث و شع) این لفظ هندی است و اصل آن کوت پال (कोट पाल) است. کوت (कोट) و کوتی (कोटि) بمعنی قلعه و پال (पाल) بمعنی پروردن و وال مبدل ان است. در کتاب تاریخ مسعودی بیهقی لفظ کوتوال مکرر استعمال شده و در اشعار عصر محمود

هم آمده که عنصری گوید - ع قلعه است آری ولیکن آفتابش کوتوال. گویا در حملات محمود بهندوستان لفظ مذکور به ایران رفته حتی در عالم آرا عباسی میخوانیم در تفلیس هم وزبان را کوتوال میگفتند. در عصر تیموری هند مطابق عصر صفوی ایران رئیس نظمیه پای تخت را کوتوال میگفتند و تاکنون در حیدرآباد میگویند.

کوتوله فا. (ک ﮧ و ت ﮧ و ل ﮧ) اسم شخص قد کوتاه (نک)

کوته فا. (ک ﮧ و ت ﮧ) اسم مخفف کوتاه است (اث رشع) و با تلفظ (ک و ت ﮧ) نام شهری است در بلوچستان انگلیس که در زلزلهٔ سال ۱۳۱۴ خورشیدی زیر و رو شد (ج)

کوثر ع. (ک ﮧ و ث ﮧ ر) اسم. نام نهر و حوضی است در بهشت (عا) در عربی بمعنی مرد بسیار خیر و بسیار و مرد بخشنده هم است

کوج فا. (ک ﮧ و ج) اسم صمغ که لفظ دیگرش زد است (ط) در سنسکرت کوج (कुज) بمعنی درخت است و کوج (कौज) آنچه از درخت عمل آید با ضم اول. تابع لفظ کج و بهمان معنی است (عا) مثال. راههای شهر نباید کج و کوج باشد.

کوچ فا. (ک ﮧ و چ) اسم. (۱) سفر کردن و از جائی بجای دور رفتن (عا) با لفظ کردن استعمال میشود (۲) یک خانوادهٔ مسافر (عا) مثال. در راه امروز بیش از ده کوچ دیدیم در سنسکرت کوچ (कुच) بمعنی رفتن هست (۳) یک خانوادهٔ ده یا ایل (عا) مثال. در ایل زند چند هزار کوچ هست. گاهی بمعنی مطلق خانواده هم استعمال میشود. (ع۱)" کوچ و جهد و چو جمله کنگر باشد. عنصری گفت. اندر آن ناحیت بمعدن کوچ ✤ دزد و گه داشتند کوچ و بلوچ". لغت الفرس (رشع) (۵) اصل که الفاظ دیگرش کاچ و کاژ و دو بین و لوچ است (رشع، قطران. شاها ز انتظار مانی که دادیم ✤ چشمان راست بین و عاگوی گشت کوچ هستند اهل فارس هراسان زکار من ✤ زان سان که اهل کرمان ترسان زدزد کوچ. کوچت مبارک است و ندارم بدست هیچ ✤ جز خیمه کهنه ای و دو ترکی برای کوچ. در قطعهٔ مذکور معنی ششم و اول و دوم هم هست (۶)" و طائفه ای از صحرانشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع الطریق. اند و بلوچ طائفه دیگرش در نواحی ملک سند که آنها نیز خونریز و راهزن اند و این هر دو طائفه را یک جا ذکر کرده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید. سپاهی بگردار کوچ و بلوچ ✤ سگالندهٔ جنگ مانند قوچ". رشیدی.

کوچاندن فا. (ک ﮧ و چ ﮧ ن د ﮧ ن) مص. یک خانواده یا بیشتر را از مسکن بمسکن دیگر دور بردن (عا) کوچاندمی، می کوچاندم (ع) کوچاننده (فل) کوچانده (مل) بکوچان (مر)

کوچانیدن فا. (ک ﮧ و چ ﮧ ن ی د ﮧ ن) مص. کوچاندن (به بینید) (عا) کوچانیدمی، کوچانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات کوچاندن است.

کوچک فا. (ک ﮧ و چ ﮧ ک) اسم. (۱) چیز خورد (عا) در سنسکرت کوچک (कुचक) بمعنی کوچک شده هست از

(ع) واو اعرابی (ی) یا ر اعرابی

مادهٔ کوچ (कूच) کوچک ابدال - ابدال (درویش) ، کوچک درویش و مرشد (عا) ، (۲) نام یکی از دوازده مقام موسیقی است که نام دیگرش زیرافکن است (عل)

کوچلو - کوچول فا - (ک و چ ل و) اسم - کوچک (عا) ، ماخوذ از لفظ کوچک است -

کوچه فا - (ک و چ ه) اسم - راهی که از خیابان تنگ‌تر و در های خانها بر دو طرف آن واقع باشد (عا) در سنسکریت کوچ (कूच) بمعنی رفتن و پیچ و خم است و های آخر مبدل کاف بمعنی فاعل و مفعول است و کو مخفف کوچه است ؛ "ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری * با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش" مثل است - **کوچهٔ آشتی کنان** - کوچهٔ بسیار تنگ که پهنایش بقدر عبور یک شخص باشد - وجه تسمیه آنکه اگر دو نفر مقابل هم عبور کنند چون بهم رسند معانقه کنند و اگر قهر بودند به آشتی مبدل میشود (عا) **کوچه باغ** - کوچه‌ای که دو طرفش باغها باشد (عا) **کوچهٔ بن بست و بن بسته** کوچه ایکه یک طرفش بسته باشد (عا) مثال شعری از صائب - "دل مرا ز خم زلف او رهائی نیست * بدر ز کوچهٔ بن بسته هیچکس نرود است" - **کوچه دادن** - راه باز کردن جمعیت در میان خود برای عبور دیگری یا دیگران (عا) **کوچه گرد** شخص ول گرد (عا) **خود را بکوچهٔ علی چپ زدن** - تجاهل کردن و از موضوعی به موضوع دیگر پریدن (عا)

کوچیدن فا - (ک و چ ی د ن) مص - سفر کردن و از مسکن به مسکن دیگر رفتن (نث و شع) ، کوچید (می) ، کوچد (مع) ، کوچنده (فل) ، کوچیده (مل) ، کوچ (امر)

کوچیک فا - (ک و چ ی ک) اسم - مزید لفظ کوچک است (تک)

کوچین (ک و چ ی ن) علم - نام بندری است در مغرب هند (ج)

کوخ ع - (ک و خ) اسم - خانهٔ ساخته از نی و غیر آن که روزن نداشته باشد که الفاظ فارسیش کپر و کومه و کلبه است (شع) ، خاقانی - "دنیا که در دروزه کاخ کوخی است * در راه محمدی کلوخی است" - ایضاً فرخی - "بدگوی او نژند و دلفگار و مستمند * بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار - هر روز شادی تو به بنیاد و رامشی * زین باغ جنت آیین زین کاخ کوخ وار" - در عربی کاخ و کوخ هر دو بمعنی کلبه است و در فارسی کاخ را در معنی قصر استعمال کردند -

کوخک فا - (ک و خ ک) اسم - خوشهٔ انگور (نث و شع) ، السامی فی الاسامی در معنی خصله

کود فا - (ک و د) اسم - مبدل کوت در هر دو معنی (به بینید) (عا) ، با فتح اول و سکون دوم مخفف کودن عربی است (شع) ، با فتح اول و ضم دوم - مخفف کود و مبدل کبود است (شع)

کوداب فا - (ک و د ا ب) اسم - "کوداب کوشاب بفارسی آب انگور است که نیز بفارسی دوشاب نامند" محیط اعظم (ط)

کودتا (ک و د ت ا) انقلاب ناگهانی در سلطنت (عا) این لفظ (Coup-de-etat) فرانسوی است بمعنی زدن بموقع

کودک فا - (ک و د ک) اسم - بچه و طفل (عا) ، ریشهٔ این لفظ با کوتاه یکی است (کوتاه را به بینید) در پهلوی

هم کودک (و ا ۳ ۹) بوده. امثال. (۱) گاه باشد که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری» (۲) «چونکه با کودک سر و کارت فتاد * پس زبان کودکی باید گشاد» (۳) «اگر خواهی که با مقدار باشی * مکن با کودک و بابنده بازی» **کودکستان** مکتب اطفال کوچک که در آن اطفال با بازی تربیت و دانش آموزند (عا) این لفظ جدید و معنیش هم از تقلید اروپا جدید است.

کودن ع - (ک مد و د مد ن) اسم. (۱) اسب پالانی (عل) کوادن جمع است. سنائی - اسب کودن بفرق نیست دوان * ورنه چون خر نداری پالان. ایضاً. خاقانی. جنبی نماند پس من و زندان زهرراه * چون رخش نیست پای بکودن در آدرم (۲) مجازاً آدم کند فهم (عا)

کوده فا - (ک مد و د ٤) اسم. در زبان محلی جندق درخت خرمائی که تازه میخواهد از زمین جدا شود و تنه آن نمایان گردد

کور. کوره فا - (ک مد و ر) اسم - انسان یا حیوانیکه چشم بینا نداشته باشد که لفظ دیگرش نابینا است (عا) در پهلوی هم کور (و ا ل) بوده و در اوستا کور (و د) بمعنی کور شدن هم هست و معنی اصلی کو خرابی دیدن است و کوری معنی مجازی است و در سنسکریت هم کو (कु) بهمان معنی اوستا است. امثال. (۱) «کو چه خواهد بجز دو دیده روشن» (۲) «کوری نگر عصا کش کوری دگر بوده» (۳) «آئینه داری در محلس کوران» (۴) «خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد» (۵) «کور را چه بسرمه کشیدن» (۶) «کور کور را میجوید و آب گودال را» (۷) «حسابی است که کور برای کورش میکرد» (۸) «این قدر زند ادکه کور بگوید شفا» (۹) «چه برای کور بزنی چه برای کور برقصی» لفظ کور مجازاً در نادان و غریب هم استعمال میشود. کور موصلی فحشی است که بشخص کور داده میشود چون مرد کوری از اهل موصل نیزه بپای امام حسن زده بود (عا) **کوراب** (۱) جای خشکی که از دور آب نماید (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی آل و صیهد. ایضاً. اسامی فی الاسامی در معنی سراب و یلمع. ایضاً دستور اللغه در معنی آل. ایضاً عنصری. بهر آب از روی سوی کوراب * گم کنی جان ز دنیای آب. (۲) آب باریک (عا) **کور باطن** شخص بی توفیق و رونده براه باطل و بدنفس (عا) **کور بخت**. بدبخت (نث وشع) سلمان. روز خفاش است کور از کور بختی زانکه او * دشمنی درخفیه با خورشید خاور میکند. **کوردل** شخصی بی توفیق و کور باطن. (نث وشع) امیر خسرو. دیده کن کوردلان خیال * سرمه کش دیده وران کمال **کور ذهن**. کسیکه فهم و حافظه اش کم است (عا) **کور کش**. عصا کش کور (شع) امیر خسرو. نرگس بی دیده زان کوردش * خار عصا یا دخران کورکش. **کورکورانه**. بدون فکر و اطلاع کاری را کردن (عا) **کور و کبود** - ذلیل و مصیبت زده و بسیار غمگین (نث وشع) **کوره**. (۱) مزید کور است و بهمان معنی استعمال میشود و گاهی برای تصغیر و تحقیر هم (عا) لفظ کوره ده و کوره راه ممکن است همین باشد و ممکن است از کوره بمعنی دوم عربی باشد و به بینید) (۲) آتشدان (عا) در این معنی عربی است کوره بمعنی اول را به بینید. **کوری چشم دشمن** یا حسود یا کسی. دشمن که نتواند

کامیابی را به بیند کور شود (عا) مثال - کوری چشم دشمن امسال زراعت ما خوب شد پی را کور کردن - جای پا را محو کردن و نشان باقی نگذاشتن (عا) **روز کور** - جانداری که در روز نمیتواند به بیند مثل شب پره و جغد (عا) **شب کور** - جانداری که در شب نمیتواند به بیند (عا) **شب کوری** - مرضی است برای انسان - بافتح اول و دوم - گیاه و ثمری است دوائی که کورک هم گفته میشود و کبر معرب آن است و از ان ترشی هم سازند (ط) بافتح اول و سکون دوم - ع "گشتن و افزونی در پیچ دستار و پیچیدن آن و نشترد گاو بسیار" (ل منتخب اللغه - در کتب حکمت کور مرادف دور (زمان) استعمال شده - باضم اول و فتح دوم - ع - (۱) (جمع کوره) بلوکها (ل) سوزنی - اسلام را بلاد دو کور بی نهایت است + تیمار دار جمله بلاد و کور توئی - ایضاً - عبدلواسع جبلی در صفت عمارتی - از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگ است + مشهور در مداین معروف در کور (۲) کوره آهنگر و غیر آن (ل)

کوران (ک و ر ا ن) اسم - باد وزنده (عا) مثال - در کوران نشستن ضرر دارد - این لفظ (Courant) فرانسوی است و بمعنی مطلق روان و جاری است -

کوره ع - (ک و ر ه) اسم - (۱) آتشدان آهنگر و غیر آن (عا) در عربی با تا ر آخر است که در فارسی تبدیل به ها ر زائده میشود - کوره پز کسیکه آجر یا ظروف گلی را در کوره می پزد (عا) مثل کوره حدادی میسوزد یعنی تب شدید دارد (عا) (۲) بلوک (ل) کور جمع است در مهذب الاسما بمعنی شهر نوشته جهانگیری گوید "حصه ای بود از پنج حصه فارس" به این معنی لفظ خوره گذشت و اگر کوره (با واو معدوله) استعمال شده باشد مبدل آن است یا همان کوره بمعنی بلوک است.

کوردی **کوردین** فا - (ک و ر د ی) اسم - پارچه پشمی خشن (شع) سوزنی - که خلش با کلاله بسر در کشد فسار + در کوردی کند جل دکون پوش هفت رنگ - ایضاً خاقانی - حاجت گفتار نیست نیک شناسد خرد + سندس خضرا نه پلاس عبقری از کوردین - ایضاً کمال اسمعیل - زبرف پشت زمین را چو اصل است لباس + ز ابر سفت هوا جامه کوردین دارد - گویا اصل لفظ کردی است بمعنی بافته معمول در کردها و کوردی مشبع است در ضرورت شعر - در دستور اللغه کوردی بمعنی نمد رجبه) آمده

کورز - کورزه **کورک** فا - (ک و ر ز) اسم "میوه کبر باشد و آن نباتی است پر خار که شاخ و برگ و میوه آن را در سرکه نهاده آچار سازند و در دواها نیز بکار برند" جهانگیری (ط) کورزه و کورک همان است.

کورس - کورسه فا - (ک و ر س) اسم - کرس و کرسه بهر دو معنی (به بینید) (شع)

کورشت فا - (ک و ر ش ت) اسم "همان دو دوله و چالیک (الک و دولک) و آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان بدان بازی کنند" رشیدی (شع)

کورک فا - (ک و ر ک) اسم - دمل کوچک و متوسط (عا) بافتح اول و دوم - کورز (به بینید) (ط)

کورکان تر - (ک و ر ک ا ن) اسم - (۱) شاهزاده ایکه مادرش هم شاهزاده باشد (ل) (۲) داماد (ل) امیر تیمور ملقب به کورکان برای این بوده که پیش از سلطنت داماد یک خان بزرگ ماوراءالنهر (دطلش) امیر حسین

نام بوده لیکن مؤلف فرهنگ ناظری که از احفاد تیمور است گوید "کورکان داماد و خویش را گویند و حضرت تیمور صاحب قران که ملقب به کورکان شده اند وجهش آن است که هر مملکت که زیر کرد ند دختران ملک آن را در حبالهٔ نکاح خود آوردند بنا بر آن ملقب بکورکان شدند"

کرکور فا۔ (ک ـ ـ ک ـ ـ) اسم۔ پرنده ایست گوشت خوار که نام عربیش حداة و الفاظ دیگر فارسیش غلیواج و موش گیر است (شع) کمال اسمعیل "تیری که هر کجا که یکی لشم توده دید ؛ مانند کور کور در آن آشیان کند"

کرکوره

کرنش تر۔ (ک ـ ـ ن ـ ش) اسم۔ کرنش (به بینید) (عا) در ترکی با واو نوشته میشود اما واو علامت ضمه است نیست واو اعرابی

کوروش فا۔ (ک ـ ـ ـ ش) علم۔ نام یکی از پادشاهان هخامنشی ایران قدیم است که در قرن ششم قبل از میلاد بوده و اول پادشاهی است که در تاریخ عالم ملقب به بزرگ شده و نیز اول پادشاه جهان است که جهانگیری کرده سلطنت شاهنشاهی خود را بر چندین ملت قایم ساخت فتوحات اسکندر مقدونی و شاهنشاهی روم دار و پای جدید تعلیم او است (عا) در فارسی باستانی و خط میخی هم کوروش (𐎤𐎢𐎽𐎢𐏁) بوده یونانیها او را در زبان خود کوروس (Kupos) گفتند، در لاتین کیروس (Cyrus) شده و کاف لفظ لاتین در زبانهای جدید اروپا مبدل به سین شده در فرانسوی سیروس و در انگلیسی سیرس گفته میشود.

کوره فا۔ (ک ـ ـ ـ) اسم۔ کبره (به بینید) (عا)

کوری فا۔ (ک ـ ـ ی) اسم۔ نابینائی (عا) با واو مجهول "نام غله ایست شبیه به چینه که خوردنی باشد امیر خسرو فرماید "چه مانم از پی شاماخ و کوری ؛ ز شور خاکیان در خاک شوری۔ نخواهم گندم سلطان صانع ؛ بکوری گردم از دو دیده قانع" جهانگیری (شع) در این معنی هندی است

کوز فا۔ (ک ـ ز) اسم۔ خمیده و شخص پشت خمیده و پشت خمیده و کوزپشت هم همان است (عا) در سنسکرت کوبج (कुब्ज) است۔ لفظ کوز در عربی معرب از کوزهٔ فارسی است و در آن نام وزن معادل سه رطل هم هست۔ باکسر اول و دوم نام میوه ایست صحرائی که الفاظ دیگرش زعرور و کوتج است (ط) کوتج مبدل آن است یا بالعکس۔

کوزاره فا۔ (ک ـ ز ـ ـ) اسم۔ گندم از خوشه بیرون نیامده (تک یزد)

کوزه فا۔ (ک ـ ز ـ) اسم۔ ظرف دهن تنگ گلی آب و مجازاً هر ظرف دهن تنگ آب (عا) امثال۔ (۱) "از کوزه همان برون تراود که در او است" (۲) "کوزه بودش آب می نامد بدست ؛ آب را چون یافت خود کوزه شکست" (۳) "کوزه گر در کوزهٔ شکسته آب میخورد" (۴) "کوزه همیشه درست از آب در نمی آید" (۵) "اگر آب نمی آرد کوزه را هم نمی شکند" (۶) "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ؛ یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم" **کوزه انداختن** برای دفع مرض عضوی با کوزه آن را بادکش کردن (عا) **کوزه دار قمارخانه**۔ کسیکه در قمارخانه پول به قمارباز با قرض میدهد (عا) **کوزه گر**۔ کسیکه کوزه و ظروف سفالین دیگر میسازد (عا) **کوزه گردانی**۔ نوعی از بازی است که در

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

آن کوزه گردانیده میشود (عا) باید گذاشت در کوزه آبش را خورد یعنی برات بی محل است (عا) چنین لفظ کوزه در عربی استعمال شده در سنسکریت کوچ (कुच) بمعنی پیچیدن است و معنی فارسی مجاز آن.

کوزر فا. (ک ـو ـزَ ر) اسم. (۱) مبدل کوز (بمعنی خمیده) است (عا) (۲) مگس عسل (نث) مهذب الاسما در معنی یعسوب. **کوزر نوک**. پرهٔ کلیدان (شع) چون نوکش کج است چنان نامیده شد.

کوزره فا. (ک ـو ـزِ ر ِ) اسم. خرشید رنگ (نث) مهذب الاسما در معنی اقمر.

کوس فا. (ک ـو س) اسم. (۱) "آنچنان باشد که چیزی در چیزی کوبند زینتی گفت. بدین شهر دروازها منقش + از آسیب کوس و زجیر و عماری"، لغت الفرس (شع) ایضاً فردوسی. گیاهی که گویم تو با شیر خشک + بکوس و بکن هر دو در سایهٔ خشک. از شعر ندکور معنی مطلق کوبیدن مفهوم میشود در زبان ولایتی مازندران کوس بمعنی زور دادن کسی است به جلو که در اصفهان هل دادن گویند و در خراسان تُله دادن (۲) طبل بزرگ (عا) "کوس رسوائی او بر سر بازار زدند" مثل است کوس لمن الملک یا لمن الملکی زدن. ادعای بزرگترین اقتدار کردن (عا) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ لمن الملک الیوم لله الواحد القهار معنی دوم ماخوذ از اول است که طبل کوفته میشود. احتمال دیگر اینکه ریشهٔ این معنی در سنسکریت گهوش (घोष) بمعنی اعلان کردن است که صفت طبل است و ریشه معنی اول گهرش (घर्ष) بمعنی سائیدن چیزی به چیزی و کشیدن چیزی بر چیزی است. (۳) "نوعی از بازی است که فی الجمله به نرد شباهتی دارد" جهانگیری (شع) (۴) گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن را گویند که از گوشهٔ دیگر زیاده باشد" جهانگیری. احتمال میرود لفظ گوش (با شین معجمه) بمعنی گوشه تصحیف خوانی شده چه در تکلم در چنان مورد میگوئیم لباس گوش پیدا کرده دیگر اینکه کیس بمعنی چین و چروک هست و شاید کیس مبدل آن و دقیق استعمال هم میشده اما سند لازم است (۵) "نام قصبه ایست از مازندران که اکنون به کوسان اشتهار دارد و حکیم فردوسی را است. کجا نام او کوس خوانی همی + جز این نام نیزش ندانی همی" جهانگیری (ج) (۶) زنگ بسیار بزرگ که به دو طرف چارپای پیش آهنگ آویخته است (عا) ماخوذ از معنی اول است یا دوم.

کوسان فا. (ک ـو س ـا ن) اسم. (۱) نام قصبه ای از مازندران بوده که لفظ دیگرش کوس است (ج) (۲) نام نوعی از خوانندگی بوده (شع) (۳) نام مردی نائی بوده (شع) فخر گرگانی برای معنی دوم و سوم. شهنشه گفت با کوسان نائی + زهی شایسته کوسان سرائی. شاید معنی دوم ماخوذ از معنی اول است مثل اصفهان و حجاز و عراق که نام خواندگیها هم هست.

کوست فا. (ک ـو س ت) اسم. (۱) مزید کوس بمعنی کوفتن (شع) انوری. مقلوب لفظ پارس به تصحیف از کفت + دارم طلب که علت پایم ز داست کوست. (۲) مزید کوس بمعنی طبل بزرگ (شع) فردوسی. دلیران

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

نترسند را از کوست ٭ که آنجا دو چوب است و یک پاره پوست. عین این لفظ در عربی استعمال شده. (۳) ناحیه و سرحد و طرف (عل)، در پهلوی هم کوست (ک ا و و ص) بوده و در کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان مکرر استعمال شده. جهانگیری و رشیدی کوستن را بمعنی کوفتن ضبط کرده‌اند اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را استعمال کند.

کوسج ع. (ک مد و س مسج) اسم. مردی که بر زنخ ریش دارد و دو طرف صورت او صاف است (عل) معرب کوسهٔ فارسی است و از آن فعل هم (کوسج) ساخته شده.

کوسه فا. (ک عو س ٤) اسم. مردی که تنها بر چانه اش ریش باشد و مجازا ریش او را هم کوسه گویند "هرکس بفکر خویش است کوسه بفکر ریش است" مثل است. کوسهٔ ریش پهن. اجتماع ضدین (عا) مثال جزو فهای امروز شما همه کوسهٔ ریش پهن است" کوسه برنشین. نام جشنی است که پارسیان در اول آذر ماه کنند و وجه تسمیه اش آن است که مجوس در این روز مرد کوسهٔ مضحکی را سوار میکرده اند و اطعمهٔ گرم گرم بخوردش میداده اند و ادویهٔ گرم بر بدن او طلا میکرده اند و او مروحه در دست داشته خود را باد میزده و از گرما شکایت می نموده و مردم برف و یخ بر او میزده اند و به پیش بزرگان میشده و از هرکسی چیزی می ستد اگر کسی چیزی ندادی مرکب گل تیره که با خود داشتی بر جامهٔ ادمی پاشیده و گویند که در این روز جمشید مروارید از دریا بر آورد و در این روز باری عزوجل حکم کرد بسعادت و شقاوت هرکس و هر که در این روز پیش از آنکه سخن گوید بهی بخورد و ترنج ببوید تمامی سال بر و مسعود باشد" جهانگیری. از عبارت مذکوره چنین بر میآید که در زمان جهانگیری (قرن یازدهم هجری) زردشتیان در اول آذر ماه کوسه برنشین میکردند و حال آنکه آن زمان عصر صفوی ایران و عموم ایرانیان مسلمان بوده اند دیگر آنکه آذر ماه در تاریخ زردشتیان بجهت نگرفتن کبیسه در حرکت است و همیشه در موقع برف واقع نمی شود و در سال سلطنت اسلامیهٔ ایران که شمسی است و کبیسه هم گرفته میشود ماه آذر مطابق برج قوس است و در اول آن در ایران در شهرها برف نیست. نمیدانم جهانگیری از کجا نقل کرده. در تقویمهای ایران تا چند سال قبل در جدول توقیعات مقابل روز اول آذر رکوب کوسج مینوشتند و واقعهٔ آن را ملامظفر در شرح بیست باب درست نوشته که مال قبل از اسلام ایران بوده و بیادگار در تقویم مانده. و دلتی بوده و برف هم در کار نبوده. عبارت بیست باب این است "رکوب کوسج. اول آذر ماه بوده. صاحب روضة المنجمین و همچنین صاحب عجائب المخلوقات در سبب شهرت این روز قصه‌ای آورده اند بس مضحک و آن چنان است که حکایت کنند که پادشاهان عجم در این روز از دکاکین ولایت خود هر سال بطور خراج یکدرهم سیم می ستانیدند. چنانکه شخص کوسهٔ یک چشمی بر چهارپائی می نشسته با پنجاه مرد از غلامان پادشاه که تابع او بوده اند. در آن محل کوسه کلاغی در دست گرفتی و مروحه در دست دیگر و خود را بدان مروحه باد زدی و از هر دکانی باین وضع مقبول ستانیدی و هم چنین رسم بودی که اگر بازاریان در زر دادن یک ساعت تعلل می نمودند کوسه حکم بغارت دکان ایشان میکرد و از صباح تا نماز پیشین هرچه جمع میشد تعلق بسرکار پادشاه میداشته و از آن وقت

(عد) داد اعرابی (مع) یار اعرابی

تا نماز دیگر حق السعی کوسه و غلامان بحصول میرسیده اما اگر کوسه بعد از نماز دیگر بنظر بازاریان در آمدی آنقدر که توانستندی بروی زدندی و داوری نبودی و هیچکس بازخواست نکردی و چون هر سال در این روز این واقع میشده این روز بر وزر کوب کوسج شهرت یافته" گویا در سلطنتهای اسلامیه ایران هم رسم بوده که در تقویم باقی ماند مثل جشن سده که بوده و متروک شد لیکن در تقویم نوشته میشد.

کوش فا. (ک سو ش) (۱) فعل امر از مصدر کوشیدن است که در تکلم با اضافه با، (بکوش) استعمال میشود (نث شع) (۲) اسم مصدر کوشیدن است یا مخفف کوشش که اسم مصدر است (شع) مولوی معنوی. اول ای جان دفع شر موش کن + وانگهی در جمع گندم کوش کن - ایضاً نزاری - تا نکند دوست نظر ضایع است + سعی من و جهد من و کوش من (۳) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل سخت کوش (عا) در سنسکریت گوش (गवेष) بمعنی کوشیدن است. بافتح اول مبدل کنش است و در چند زبان ولایتی مستعمل.

کوشاب فا. (ک سو ش سب) اسم. دوشاب (ط) کوداب را به بینید.

کوشک فا. (ک سو ش ک) اسم. قصر و کاخ (نث و شع) نادراً در تکلم هم استعمال میشود - کوشک انجیر نام یکی از آلات جنگ قدیم بوده که مانند منجنیق کوشک و قلعه را سوراخ میکرده (انجیرن را به بینید) در پهلوی هم کوشک (و ا سد) بوده.

کوشیدن فا. (ک سو ش ی د سن) مص. برای چیزی پیروی کردن که لفظ عربیش سعی است (عا) در پهلوی هم کوشیدن (و الد وصر ۱) بوده. کوشید (می) میکوشد (مع) کوشنده (فل) کوشیده (مل) کوشش و کوش (اص) کوشا و کوشان صفت مشبهه است بمعنی کوشنده و لفظ کوشا در تکلم نیست. و کوشش بمعنی جنگ هم هست (نث و شع) فرخی. بگاه کوشش بستاند و فرود آرد + ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ. در سنسکریت گوش (गवेष) بود.

کوف. فا. (ک سو ف) اسم "کوف مرغی باشد که او را بوم گویند و جغد گویند و کوج گویند که در ویرانها باشد فرخی گفت چون در و خذلان و عصیان توای شه راه یافت + کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد" لغت الفرس (شع) ایضاً منوچهری. انجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان + شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرگس را وطن ایضاً ابن یمین. نشاند بی هنران را بجای اهل هنر + ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای. در تکلم امروز خراسان کیف است در سنسکریت گوپ (गुप) بمعنی مخفی شدن است و همان ریشه است چه پرنده مذکور روز ها پنهان است.

کوفا فا. (ک سو ف سا) اسم. کوف انبار و توده (تنک زندران) ریشه این لفظ و کوه یکی است (کوه را به بینید)

کوفه عر. (ک سو ف ا) علم. نام شهری بوده از عراق عرب بر کنار شط فرات در دو فرسخی نجف اشرف که اکنون

قصبه ایست. در زمان خلافت عمر رض آباد شد و دار الخلافه علیؑ بوده بعد از ساختن منصور خلیفه دوم عباسی بغداد را رو بویرانی گذاشت (عا)، در عربی با تا رکوفه)، که وقف گاهی میشود و در فارسی آن ها هم زاید است کسره ماقبل آن تلفظ میشود - در عربی معنی توده ریگ هم هست ریشه اش با کوه فارسی یکی است نیز با کپه و کوفا رکوه را به بینید، نیز صفحه تح دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید.
مثل کوفی بی وفا است" مقوله ایست که از بیوفائی کردن اهل کوفه با علیؑ و حسنؑ و حسینؑ برخاست - چون اهل کوفه مرکب از عربهای مختلف و ایرانیهای تازه مسلمان بوده نمیتوانستند در یک امر متفق شوند کوفی استعاره برای شخص یا جماعت بی وفا می آید.

کوفتن فا. (ک ء ف ت مد ن) مص - (۱) کوبیدن با تمام معانی (به بینید) (عا)، فرق میان کوفتن و کوبیدن این است که اول بر یک مرتبه محکم زدن هم استعمال میشود که گویند فلان گرز را بسر دشمن کوفت - کوفت (می)، میکوبد (مع)، کوفته (مل)، کوفت (اص)، باقی مشتقات همان مشتقات کوبیدن است. **کوفت** (۱) فعل ماضی کوفتن است چنانچه گذشت (عا)، (۲) درد و کسالتی که از کوفتن و زدن بر بدن کسی پیدا شود (نثر شع)، در این معنی اسم مصدر است چنانچه گذشت (۳)، مرضی که نامهای دیگرش آتشک و شفلیس است و سرایت کننده است (عا)، در این معنی مجاز از معنی دوم است "آدم کوفت داشته باشد بهتر از این است که هیچ نداشته باشد" مثل است. لفظ کوفت بر این معنی یکی از فحشهای فارسی است هم تنها و هم با لفظ بگیری (کوفت بگیری)، و بخوری (کوفت بخوری). **کوفته** (۱) اسم مفعول کوفتن است بمعنی کوبیده (عا)، (۲) بدن رنج یافته از جهت کوفتن بر آن (عا)، (۳) گوشت کوبیده گلوله کرده (عا)، "کوفته بر سفره من گو مباش ٭ کوفته را نان جوین کوفته است" مثل است.
کوفته خوار - جاکش (شع)، بسحاق اطعمه: من نگویم صفت گنده پرداری گرم ٭ تا نگویند مرا مدعیان کوفته خوار - **کوفتگی** (۱) کوبیده بودن چیزی (عا)، (۲)، رنج و درد یکه از کوفتن چیزی بر بدن پیدا شود (عا)

کوفج کوفجان فا. (ک ء ف ج) اسم - نام جماعتی است که در کوههای کرمان متوطنند و قفص معرب آن است.
"کوفجان قفص رقفس، باشد هچنیک است گر به پر مرغ جان از کوفجان تن مرا ٭ همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند". مولانا سکونی جز قاآنی نظم نموده - جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد ٭ چون مرغ روح با پرد از آشیان تن". جهانگیری در معنی دو لفظ مذکور به فرهنگ نویسان فارسی اشتباه دست داده و در نتیجه بعضی از شعرا هم همان اشتباه را کردند. حقیقت این است که در پهلوی کوه را کوف [illegible] میگفتند و در اوستا کوفه [illegible] بوده و معنی کوف بلند بوده از ریشه کوپ [illegible]، اوستا و کوپ (कुप)، سنسکریت بمعنی بلند شدن. و همان لفظ پهلوی در بعضی ولایات ایران برای هر کوه یا کوه مخصوص باقی مانده و جیم شکل یا روالف و نون در قدیم ایران علامت نسبت بوده که کوفج بمعنی کوهی است. در زبان ولایتی مازندران تا کنون جیم علامت نسبت هست خصوص در نسبت به دهات مثلاً شخصی که اهل قریه تاکر است تاکرج گفته میشود و منسوب قریه اسک اسکج. طایفه ای از کوهستانهای کرمان که در

(تک) زبان کلی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

حکومت عربها با آنها یا برای آنها جنگیدند شهرت یافته بنام قفص وقفس (باضم اول وسکون دوم) که معرب کوفج است در تاریخ ضبط شدند ولغت نویسان عربی که از کتب هم الفاظ میگرفتند لفظ قفص را بمعنی کوفجان (کوهستانیها) ضبط کردند السامی فی الاسامی قفص را بمعنی کوفجان نوشته ومهذب الاسماء قفص وقفس هر دو را بمعنی کوفجان نوشته. قاموس قفص را بمعنی کوه کرمان نوشته که سهو است باید کوه نشین کرمان نوشته باشد. لغت نویسان فارسی که از امثال السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء الفاظ فارسی را گرفته ضبط میکردند قفص (باضم اول) را قفص (با فتح اول ودوم) خواندند چنانکه جهانگیری همان طور کرده واو هم از لغت نویسان قبل از خودش نقل کرده وشعرا که از کتب لغت هم الفاظ فارسی قدیم را میگرفتند خوشحال شدند که برای لفظ عربی قفس (قفص) لفظ فارسی (کوفجان) پیدا کردند وهمان را در شعر خود آوردند مثل سکونی جز فاد قافی اما استعمال منجیک مشکوک است زیرا شعر منسوب به او به اشعار او که همه بوی زبان آذری (آذربایجانی) میدهد نمی ماند ممکن است از شاعر دیگری باشد که گول فرهنگ نویسهای فارسی را خورده. لفظ فارسی قفس (قفص) پنجره بوده که در سنسکریت هست وپنجره امروز ما مجاز آن است. پس کوفج بمعنی کوهی وکوفجان بمعنی کوهیان (کوهیها) است.

کوفشانه فا. (ک ـو ف ش ـا ن ـه) اسم. "جولاهه بود شاکر بخاری گفت. نفرین کنم ز درد فعال زمانه را + کو داد کبر ومرتبت این کوفشانه را. آن را که با کوی وکلا به بود شمار + بر بط کجا شناسد وچنگ وچغانه را" لغت الفرس (شع)، رشیدی وجه تسمیه جولاهه به کوفشانه را چنین گوید "زیرا که شانه آلتی است معروف جولاه را وچون همیشه نظر بر آن دارد او را به کوف (بوم) شباهت داده اند"

کوک فا. (ک ـو ک) اسم. (۱) آواز بلند (شع) در سنسکریت کوچ (कूच) بمعنی آواز بلند دادن است (۲) آهنگ مطلوب ساز یا سازها که یک وقت نواخته میشوند وحرکت ساعت. کوک کردن ساز یا سازها به آهنگ مطلوب آوردن است از کوتاه وبلند کردن تارهای آن وکوک کردن ساعت پیچیدن فنر آن است تا بحرکت در آید (عا) (۳) ساز یا سازهائی که آهنگ مطلوب میدهد وساعتی که در حرکت است (عا) مثال. چون تار فلان ساز کوک نبود نتوانست خوب بزند. **کوک وکلک برای کسی کردن یا جفت کردن**. مکر برای برانداختن یا ضرر کسی کردن (عا) **کیف کسی کوک بودن**. غم نداشتن وخوشحال بودن ومست بودن (عا) (۴) مهیای بجنگیدن وآواز بلند کردن شدن کسی (عا) مثال. فلان از بی ادبی یکی از اهل مجلس کوک شد ونزدیک بود نزاع راه بیندازد. این معنی ماخوذ از معنی اول است (۵) بهم جفت کردن دو پاره پارچه وبخیه درشت زدن تا بعد بهم دوخته شوند (با لفظ زدن (کوک زدن) استعمال میشود وآن بخیه های درشت را هم کوک گویند (عا) این معنی مجاز از معنی دوم است که موافق مطلوب پیوستن پارههای لباس تشبیه به کوک کردن سازها شده (۶) آواز سرفه که در خراسان کُد ودر مازندران کُهه گویند (شع) جهانگیری ورشیدی گویند وخشخاش را که مسکن سرفه است کوکنار یعنی انار سرفه که ترجمه رمان السعال عربی است

گویند و آن را نارگیر هم گویند چه گیر هم بمعنی سرفه است لیکن ریشهٔ کوکنار دیگر است (کوکنار را به بینید) لفظ کوک در تمام معنی مذکور اسم صوت است که در هر معنی آواز بیرون آمدن لفظ کوک مراعات شده و در هر زبان اسمار اصوات یک حصهٔ بزرگ الفاظ زبان را تشکیل میدهد و در علم ریشه شناسی پیدا کردن آن دسته الفاظ بسیار مهم است (۷) گیاهی که برگهای پهن بلند دارد و خام خورده میشود در تکلم کاهو در مازندران کاوک و در عربی خس است و خوردنش خواب آور د (ط) انوری. جائی رسیده پاس تو کز بهر خواب امن ⁂ بگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار. ایضاً سید ذوالفقار شیروانی. برغم خاصیت هموار ه ضد طبع بپیوسته ⁂ در اقلیم بد اندیشش که چون نسناس شد رین. شقاقل بشکند باه و نماید کوک بیداری کند خون تیره عناب و فزاید در دسر چندن. (۸) «گنبد را خوانند» جهانگیری (شع) شاید برای این که صدا میدهد (۹) در ترکی کبود را گویند (شع) نزاری جدول کشید صفحهٔ کوک افق بنال ⁂ بیرنگ زر و راق معلق به مشک ناب.

کوکا فا. (ک سوک سد) اسم. مزید کوک بمعنی اول است (شع).

کوکائین (ک سوک سد ی ن) اسم. دوائی است مخدر که اگر بر ظاهر بدن هم مالیده شود حس را می برد از این جهت در عمل جراحی هم استعمال میشود (عا) این لفظ انگلیسی (Cocaine) است.

کوکان فا. (ک ڈک سد ن) اسم. «دست افزاری باشد مرگازران را» جهانگیری (شع) تعریف مجملی است.

کوکب ع. (ک مدوک مدب) اسم. (۱) ستاره (عا) کواکب جمع است (۲) یکی از نامهای زنان است (عا) در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد که از آن جمله است بزرگ هر چیز و گل مرغزار و درخشندگی آهن و کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد و آب بسیار. کوکب بخت. ستاره ای که موثر در حالات زندگی شخص است و همان بخت او است یا تولید کنندهٔ بخت او است. چه به اعتقاد عوام هر کس زائیده شد یک ستاره برای او خلق میشود (نث و شع) حافظ. کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ⁂ یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم.

کوکبه ع. (ک مدوک مدب ٤) اسم. (۱) جماعت (عل) (۲) جمعی که همراه شاه باشند (عا) این معنی مجاز از اول است و مخصوص فارسی. در عربی بمعنی ستاره و شکوفه هم هست.

کوکلک فا. (ک ڈک سل مدک) اسم. «غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد» جهانگیری (شع) در سنسکرت کورک (कोरक) بمعنی غنچه است را تبدیل بلام شده و با کاف دوم جا عوض کرده و کاف آخر ملحق است که در سنسکریت هم در بسیاری از اسمار ملحق میشود.

کوکله فا. (ک ڈک مدل ٤) اسم. مرغیکه نامهای دیگرش هدهد و شانه بسر است (تکمه خراسان) در سنسکریت کوکیله (कोकिल) مرغ حق است.

کوکن فا. (ک ڈک مدن) اسم. (۱) نام قسمی کوچک از جغد است. (شع) حالی سبزواری در هجو سیتان

کوکنک آواز نای وحسن کجا سیرگاه کو ﴿ دیرا نها و خلق درو هجو کوکنک ـ کوکنک مصغر کوکن است ـ مهذب الاسماء در معنی زقا، وصنج نامه (۲)، خله نیم رس را گویند و آن را درل نیز گویند: جهانگیری (شع)، (۳) نام لاتی است بر ساحل جنوب غربی هند (ج) در این معنی هندی است.

کوکنار فا. (ک سوک ن سے) سم ـ (۱) قبه خشخاش (ط) کوک بمعنی شش را به بینید (۲) مجازاً خشخاش (شع) اسدی یکی را چنان کوفت آن شهریار ﴿ که گشت استخوانش همه کوکنار. در اوستا کوکنار گئوکرنه (قع سـ ۶ و ۶ [۶] سے) و در پهلوی گوکرن (۲ و ۱۲)، بوده و نبات کوکنار سردار درختها و هوم سفید نامیده شده بود که در دریای وورو کشه میرو دیدو ماهی ایچه کره نام دارد نگهبان آن است تا اهرمن آن را تباه نکند. شیره گئوکرنه آب حیات است فرهنگ اوستا از کنگا ـ در سنسکریت گوکرنی (गोकर्णी) بمعنی شبیه گوش گاو بوده و معنی لفظ اوستا هم همان است چون برگ کوکنار شبیه به گوش گاو است ـ در مذهب هندو و مذهب قدیم ایران حتی پیش از زردشت شیره مسکر گیاه هوم بسیار مقدس بوده و در پرستشگاهها هم به مؤمنین تقسیم میشد ایرانیها به آن هوم و هندوها سوم میگفتند. قسمی از آن هوم سفید از کوکنار بوده و بیشو و حدس زد که همان تریاک بی پیرها است که مؤمنین از خوردن آن کیف کرده سیر عالم روحانی میکردند و بعد که عمومیت پیدا کرد از اهمیت مذهبی افتاد که اکنون در مذهب هندو و زردشتی استعمال هوم نیست. هوم را علمای دین درست میکردند و بمردم بطور تبرک میدادند وقتی عموم مردم به درست کردن آن پی بردند دیگر از اهمیت دینی افتاد. گویا هوم دیگر شیره بنگ بوده که آن هم بعد از پی بردن عموم به ساختن آن از دست علمای مقدس دین بیرون رفت.

کوکو فا. (ک سوک سو) سم ـ (۱) آواز فاخته و قمری و هر آواز مانند آن (عا)، (۲) خوراکی است که جزء بزرگش تخم مرغ است در آن آب سبزیها و غیر آن ریخته در روغن سرخ میکنند (عا)

کوکوز فا. (ک سوک سو ز) سم ـ نام پارچه لطیفی بوده (شع) نزاری ـ تشریفهای فاخر کرده روان بهر سو ﴿ نخ و نسیج و کمخا کوکوز های ساده ـ

کوکه فا. (ک ۶ ک ۶) سم ـ (۱) پرنده ایکه نامهای دیگرش کوکن و جغد و بوم است (شع)، (۲) در ترکی بمعنی برادر رضاعی است (عل)

کول فا. (ک سول) سم ـ (۱) شانه که الفاظ دیگرش کتف و کفت است (عا) کول بار و کوله بار ـ باری که کسی بر دوش کشد (عا) در سنسکریت کول (कोल) بمعنی بدن است ـ کول کشیدن و گرفتن چیزی یا کسی را بر دوش کشیدن و گرفتن (عا)، کولی ـ بر دوش کشیدن کسی را (عا) در خراسان کوله بمعنی انبار و کپه چیزی است (۲) حوض و آبگیر (شع)، مولوی معنوی ـ شه چو حوضی دان حشم چون لولها ﴿ آب از لوله رود در کولها ـ با فتح اول و دوم ـ (۱) نوعی از پوستین باشد که از پوست گوسفندان کلان سازند. شیخ نظامی فرماید مفکن کول گرچه خوار آیدت ﴿ که

هنگام سرما بکار آیدت" جهانگیری (شع)، رشیدی گوید "بعضی گلیم کهنه را گفته اند" مقصود از گلیم توپی امروز ما است که از پشم باشد و همان درست است و قید کهنه لازم نیست. کول همان کملی است که در سنسکریت کمبل (कम्बल) است و در فارسی کول و کملی شده (۲) خربزه و هندوانه نارس (تک خراسان)، ماخوذ از لفظ کال است. با ضم اول و فتح دوم. اسب پالانی کندرو که عربش کودن است (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی کودن. در سنسکریت کوبل (कुबल [illegible]) بوده بمعنی ناتوان است.

کولاک فا. (ک مجهول مدک) اسم. (۱) طوفان باد و برف که لفظ دیگرش بوران است (عا) (۲) بریدن و بالا شدن اجزای آب در جوشیدن و مجازا موج زیاد دریا (تک مازندران) این معنی در اشعار هم آمده که وحشی گوید. شود زچشم پرآبم هزار کشتی غرق ۞ دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک. در سنسکریت کولک (कुलक) بمعنی ازدحام و جمعیت است و معنی فارسی مجاز آن.

کولک فا. (ک مجهول مدک) اسم. غوزهٔ پنبه (تک کرمان)، در سنسکریت کورک (कोरक) بوده را تبدیل بلام شده.

کولنگ فا. (ک مجهول مدن گ) اسم. هیزم که الفاظ دیگرش کونی و مخنث است (شع)، سوزنی. آن مردم مردگای که کونگ کنگ را ۞ در حین فرو برد به کلیدان کون منگ. کولنگ پیش او چو نهد سینه بر زمین ۞ فریاد و نعره دارد چون برهوا کلنگ. در اوستا و سنسکریت کو (ود = कु) بمعنی بد است و لنگ (लिंग) در سنسکریت بمعنی آلت رجولیت است و همان در فارسی بمعنی پا از بیخ ران تا انگشتان شده پس اگر کو را بمعنی بد و لنگ را بمعنی سنسکریت یا فارسی بگیریم معنی اصلی لفظ بیرون میاید.

کولورادو (ک مجهول ل مجهول ر مد دو) عم. نام رودی است در ممالک متحدهٔ امریکای شمالی (ج)

کوله فا. (ک مجهول ل ه) اسم. (۱) کول بمعنی دوش (عا) (۲) گودالیکه صیاد در آن پنهان شود تا صید او را نه بیند (شع) نزاری. بنده در انتظار موکب عید ۞ گشته ساکن بکنج بیغوله. تا کی آید بدام مرغ مراد ۞ همچو صیاد مانده در کوله. در سنسکریت کوله (कूल) بمعنی گودال هست (۳) "نوعی از حیله که خروسان جنگی را باشد و در ضمن آن استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند" رشیدی (شع) در سنسکریت کله (कलः) به این معنی هم هست با فتح اول مرادف کج و بیشتر با آن (کج و کوله) استعمال میشود (عا)

کوله پر فا. (ک مجهول ل ه پ مد ر) اسم. ثمر گیاهی است که دوا است و کوبیدهٔ آن را هم با نمک مخلوط کرده بعضی میوهای ترش مثل انار را با آن خورند و آن قسمی از انجدان است (ط) در اصفهان آن گل پر گویند.

کولی فا. (ک مد و ل مع) اسم. نام ایلی است خانه بدوش که در تمام ایران پراکنده اند و هر دسته از

(سعد) داد اعرابی (اح) یار اعرابی

ایشان نزدیک شہر یا دہی مدتی منزل میکنند و باآبادی داد و ستد کرده بجای دیگر میروند کارشان چلنگری و غربال بندی است در ہندوستان ہم در گردش ہستند چون از جہت خانہ بدوش بودن زراعت و پرورش حیوانات ندارند و با چلنگری و غربال بندی نمیتوانند وجہ معاش بدست آورند مجبور بہ دزدی و عیاری ہستند خصوص زنہای ایشان کہ بہر خانہ برای مال فروختن میروند اگر بشود دزدی ہم میکنند و چہار اہم از کوچہا میربایند. اگر کسی برای تنبیہ آنہا دست بلند بکند جیغ و فریاد میکنند و خود را مظلوم و مجروح و مضروب جلوه میدہند از این جہت کولی گفتن بہ زنی تنبیہ او است بہ زن کولی و زنی حیائی و جیغ و داد با کرد و کولی گری کار زن کولی کردن است در رفتار ندکور (عا) «کولی غربال ردی صورتش گرفتہ از رفیقش پرسید مرا چہ طور می بینی گفت ہمان طور کہ تو مرا می بینی» مثل است . در سنسکرت کولیک (कौलिक) بمعنی غیبت و افترا و بدرفتاری است کہ مناسب با معنی فارسی است.

کولیدن فا. (ک سخل ی و مـ ن) سم. کندن آنک خراسان (کولیدمی، میکولد نع) کولنده (فل)، کولیده (ل)، بکول (مر)

کوم فا. (ک سم) ہم را "سبزه ای بود کہ از کنار حوض و جوی بروید برای گفت. آن حوض و آب روشن و آن کوم گرد او ÷ روشن کند دلت چو بہ بینی ہر آینہ" لغت الفرس اسدی طوسی (شع) (۲) کوم اسم فارسی انجدان است "محیط اعظم (ط) قسمی از انجدان خوش بو است و آن را کرلہ پر ہم گویند و قسمی دیگر بد بو است سوزنی قسم خوشبو را استعمال کرده کہ گوید. پس از خط تو نخواہم بخط شدار نہ مثل ÷ برآید از بہ گلبرگ کامگار تو کوم. (۳) گیاہی است خشک کہ در تخم زدن زمین یا شده بشہ آن چون درخت نی بود" صحاح الفرس (شع) (۴) باصطلاح نجاران سر تراشیده چوب کہ در سوراخ چوب دیگر جا گیرد و زبانہ ہم گفتہ میشود (عا)

کوماج فا. (ک سم مد ج) سم. کماج (بہ بینید) (نث و شع)

کومک تر. (ک سم مد ک) سم. کمک (بہ بینید) (نث و شع)

کومہ فا. (ک سم ہ) اسم. خانۂ کوچک کہ بیشتر از چوب و علف است یا چہار دیوارش گلی و باقیش علف و چوب و الفاظ دیگرش کپر و کلبہ و آلونک است. (عا)

کون ع. (ک مد ن) اسم. (۱) بودن و ہست شدن و ہستی. (عل) (۲) نزد حکما پیدا شدن صورت نوعیہ ای مقابل فساد کہ زوال صورت نوعیہ است نیز کون و فساد بمعنی وجود بعد از عدم و عدم بعد از وجود است (عل) **کون و مکان**. عالم مجردات و عالم اجسام (عا) **کونین**. تثنیۂ لفظ کون است (۱) دنیا و آخرت (عل) (۲) عالم اجسام و عالم مجردات. (عل) با واو اعرابی (ک سدن) سوراخ پشت جاندار کہ الفاظ دیگرش مقعد و است و مجازاً سرین و ہر سوراخ تہ چیزی مثل کون سوزن (عا) در پہلوی کون (۱۱۹) بمعنی ذکر و فرج و مقعد ہر سہ

بوده مثل لفظ کوپین (कौपीन) سنسکریت که ریشهٔ آن است. امثال. (۱) "کون درستی مجوی در عالم + کاسهٔ آسمان ترک دارد" (۲)، "برای مصلحت کون خر راهم میبوسند" (۳)، "بهانه کون گوز و آش جو یا آرد جو" (۴)، "کون نداری هلیله نخور" (۵)، "کی از ان دنیا آمد که نیم سوز در کونش بود" کون انترشبه بصورت سرخ زشت است (عا)، **کون تغار** - یکی از فحشهای فارسی است بمعنی اول کون گشاد (تک)، **کون خر** - نادان و ناکاره (نث و شع)، سعدی - گربی هنر بمال کند فخر بر حکیم + کون خرش شمار اگر عنبر است. **کون خیزه وکون سره** - خزیدن ورفتن بر کون مثل خزیدن بچهاییش از راه افتادن کون ده. کونی (تک)، **کون سوختن** - بسیار غمگین شدن از زوال چیزی یا حسد کامیابی دیگری (تک)، در مقام شوخی واستهزا استعمال میشود. مثال - اگر فلان بفهمد که من بمقصود رسیدم کونش خیلی میسوزد. **کون فراخ وکون گشاد** (۱) یکی از فحشهای زبان فارسی است (تک)، (۲) آدم تنبل (تک) **کون کش** - کسیکه جاکشی امرد بدکار را میکند (تک) **کونه** - (۱) ته هر چیز (عا) (۲) سرین (شع) سنائی - ع - از نشان دو کونه من غره القیا مولوی معنوی شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن. **کونی** - پسر یا مردی که کون میدهد که لفظ دیگرش هیز است (عا) این لفظ یکی از فحشهای فارسی است. باضم اول ودوم (ک ۃ د ۃ ن) (۱) خربزه وهندوانه فارس (تک خراسان)، (۲) باصطلاح نجاران سوراخی که در چوبی کنند برای نشاندن سر چوب دیگر در آن وکون آسکاف نام رنده کوچکی است (تک شیراز)، باضم اول وفتح دوم "درخت بید" رشیدی (شع)، فرهنگ نویسان فارسی لفظ کون (باضم اول وکسر دوم) را بمعنی کونی ضبط کردند وبعضی کدن زباد ال را باین معنی نوشتند اما هیچکدام شاهد ندادند گویا لفظ کون یا کونی را تصحیف خواندند.

کونده فا. (ک ه د ه ن د ۂ) اسم - جوالی بود از گیاه بافته بر شکل دام وکاه کشان دارند. لبیبی گفت - من زتو فکنده ظن به نیکو + وابلیس تو راز رده فکنده. مانند کسیکه روز باران + بارانی پوشد از کونده "لغت الفرس اسدی" (شع)

کونسته فا. (ک ه ن ه س ت ۂ) اسم - سرین (شع)، رسالهٔ ناظم انحلاجات. چونکه کونسته ناگهان بجهد + مژده دولت ومراد دهد.

کوته فا. (ک ۃ د ۂ) اسم - (۱) قبهٔ کوکنار و پنبه و مانند آنها (شع)، امیرخسرو - گرد این حقه تو راستی برآمد تا چه شد + چیست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار. ایضاً مستغرق خوابیم در این کوهٔ خشخاش + شام اجل و صبح جزا را نشناسیم. ممکن است قبهٔ عربی معرب کوه باشد یا کوه مفرس شده باشد. رشیدی احتمال میدهد که در شعر تصحیف خوانی شده باشد ولفظ گوزه (غوزه) باشد (۲) مبدل کبه (به بینید) (شع)

کوه فا. (ک ه ۂ) اسم - حصه ای از زمین که نسبت بسطح اطرافش خیلی بلند باشد که لفظ عربیش جبل است (عا) کوه مشبهٌ به هر چیز بزرگ ومستحکم است. در پهلوی کوف (۹ ۱ ف) وکوه (۹ ۱ ه) در اوستا کوفه (۹ د ۲ ۵ ۱) بوده از ماده کوپ (۹ د ۲) اوستا وکوپ (कुप) سنسکریت بمعنی بالا آمدن وبلند شدن

امثال۔ (۱) «کوه بکوه نمیرسد آدم به آدم میرسد» (۲) «کوه کندن کار فرهاد است» (۳) «کوه کندن و موش برآوردن» (۴) «دست بر دامن هرکس که زدم رسوا بود + کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود» کوه برکوه ۔ عنبر مطلق را گویند» جهانگیری (ط)
کوه پایه۔ (۱) آبادی که در وسط یا پائین کوه باشد (عا) (۲) نام قصبه ایست در مشرق اصفهان و بلوکی از کرمان (ج) کوه
پشت۔ مبدل کوژپشت یا بمعنی آن (شع)» کوه خلیل۔ کوهی هست که حضرت نوح در آن خانه داشت و اول آب
طوفان از آن جوشید» رشیدی (شع) کوهسار۔ جائی که در آن کوههای بسیار باشد (عا) کوهشور سیلاب (تک شیراز)
کهشور مخفف (هم استعمال میشود۔ کوه قاف۔ (۱) کوه موهوم که سیمرغ در آنجا پنهان است (عا) (۲) قفقاز که ولایتی است
(قفقاز را به بینید) در پهلوی کوف کاف (ف ا ه ع) بوده (ج) کوه کان (مزید کوهکن) (۱) آلت کندن کوه که تیشه باشد
(شع) فرخی۔ به آرزوی کف راد او بکان گهر + گهر برآید بی کوهکان و بی میتین۔ (۲) کسیکه کوه را میکند (شع) کوهکن۔ فرهاد
که موافق افسانه برای شیرین معشوقه اش در کوه نهر کنده بود و نیز خانه ای در کوه کنده بود (عا) کوه گیلویه۔ نام بلوکی است
کوهستانی در فارس ایران (ج)» کوه ماران۔ وارسته در اصطلاحات الشعرا نوشته کوه ماران کوهی است در وسط شهر
کشمیر واقع شده وجه تسمیه اش معلوم نیست ملا طغرا در تذکرة الاحبا در تعریف حسین سبزواری آورده۔ زقرب آستانش
کوه ماران + زده صد طعنه بر کوه سلیمان۔ و در هجو کشمیر گفته بشر ببنفشه تخت سلیمانش صورت دیو پذیرفته و شقایق کوه مارانش
برنگ عفریت شکفته و تخت سلیمان نیز کوهی است (در کشمیر) که تخت سلیمان علیه السلام در آنجا فرود آمده است و الحال مردم
برای زیارت میروند روزی میرزا صائب در عهد صوبه داری ظفرخان احسن که در آن هنگام کشمیر مجمع صاحب سخنوران
بود بطریق سیر از کوه ماران میگذشت ترک بچه بدخشانی الاصل که در حسن و جمال ممتاز بود با اطفال دیگر در کمر کوه مذکور بازی
میکرد در آن اثنا فوراً از زبان میرزا این مصرع سر زد ع۔ کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد۔ مصرع دوم را یاران
دیگر رسانیدند۔ این قدر رتبه کجا تخت سلیمان دارد۔ این نقل از زبان ملا ساطع مسموع گردید» بهار عجم (ج) باضم اول
و کسر دوم۔ تخته یا چوبی که یک طرفش نازکتر از طرف دیگر است و در شکاف چوب اره کرده میگذارند تا باز بماند
که اره کردن باقی چوب آسان باشد (عا) آن را در بازندران پاس گویند۔

کوهاموی فا (ک ی ه ا م و ی) (سم)» بازی ایست که خاک را توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند بعد
از آن آب بر آن خاک ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند و موی را طلب کنند هرکه بیابد برد و را برده
باشد و بعربی بقیری خوانند بالضم یا بفتح قاف مشدد و سکون یای حطی و فتح رای مهمله»، رشیدی (ت ش) (در
نسخه مهذب الاسما که نزد من است معنی بقیری را کوهامان نوشته۔

کوهان فا (ک ی ه ا ن) (سم)۔ گوشت برآمده پشت شتر و گاو و مانند آنها۔ (عا) الف و نون علامت نسبت
است و معنی کوهان شبیه بکوه است۔ کوهان ثور۔ پروین که لفظ عربیش ثریا است (عل) (ج)

تسمیه آن است که ستاره‌های پروین بر کوهان برج ثور (گاو نر) واقع شده.

کوهنگ فا. (ک ؤ ہَ ن گ) اسم "برجستن باشد" جهانگیری (شع)

کوهه فا. (ک ؤ ہَ ؤ) اسم۔ (۱) کوه (عا) (۲) بلند و برآمده مثل قلعهٔ کوه و غیر آن (شع) امیر خسرو. وصف درآمد علم است این که بانگ کوس ✤ پیچون صدای کوه بداز کوهه جبال. ها در نوشتن و گسره ما قبل آن در تلفظ علامت تشبیه است و معنی کوهه چیز شبیه بکوه است در بلندی۔ کوهه (قربوس) زین از همین معنی است که برآمدگی پیش زین پیش کوهه و برآمدگی پس زین پس کوهه است و مجازاً در خود زین هم استعمال شده که فردوسی گوید. ز کوهه باغوش برگیرمش ✤ بشاهی زگشتاسب بپذیرمش۔ ایضاً من امروز از کوهه بر دارمش ✤ به نزدیکی زال سام آرمش. و مجازاً در حصهٔ زین سوار هم استعمال شده که نظامی گوید۔ چو در معرکه برکشم تیغ تیز ✤ ز کوهه کنم کوه را ریزریز۔ و استعمال در موج آب هم از تشبیه بکوه است در بلندی چنانچه شرف شفروه گوید. چنان کوهه برد بحر انجام عاصت ✤ که امید را قوت آشنا نیست۔ (۳) "جن بود و کوهه گرفته جن گرفته باشد" حکیم خاقانی این معنی را بنظم آورده. از کوهه غم شکوه بگرفت ✤ چون کوهه گرفته کوه بگرفت" جهانگیری (شع) رشیدی گوید "معنی ثانی (جن) در هیچ نسخهٔ (کتاب) بنظر درنیامده و در شعر خاقانی کوهه گرفته بمعنی سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنی جن بود" حق با رشیدی بنظر میاید که جهانگیری معنی جن را از شعر مذکور قیاس کرده لیکن موافق رای رشیدی معنی مصرع دوم این میشود که چون کوه گرفته کوه بگرفت و چنین معنی رکیک را نمیشود نسبت به خاقانی که استاد شعر است داد. احتمال میرود که کوهه در مصرع دوم بافتح اول و عربی باشد بمعنی تحیر و معنی شعر هم درست درمیاید.

کوی فا. (ک ؤ ی) اسم۔ راه گشادی که به دو طرفش در خانها واقع است و کوچه اصل آن است و مجازاً بمعنی محله (نث و شع) کوی یافت. بچه سر راهی (نث و شع)

کویتو (ک ؤ ی ت ؤ) عم. نام پای تخت ملکت ایکوادر است که در مغرب امریکای جنوبی واقع است (ج)

کویج فا. (ک ؤ ی ج) اسم۔ میوه ایست کوچک سرخ که لفظ عربیش زعرور است (عا)

کویر فا. (ک ؤ ی ر) اسم۔ زمین شوره زار (عا) مثال شعری از فردوسی. بیابانی از دیو ریمان بود شیر ✤ همه خاک شیخ و همه ره کویر. ایضاً فخر گرگانی. کویر شوره در یک رزنده ✤ سموم جان برد دیو دمنده۔ **کویر لوت** نام شوره زار وسیعی است در حصهٔ شرقی ایران که میان خراسان و یزد واقع شده (ج) در سنسکرت کور (कवर) بمعنی نمک است.

کویز فا. (ک ؤ ی ز) اسم "گوشهٔ خانه را گویند" جهانگیری (شع)

کویزه فا. (ک ؤ ی ز ہ) اسم۔ به اصطلاح زرگران "تیراز و که چوبی متصل به سم است که با دم از میان آن کوره میدمد

کوبیستن فا. (ک ده ی س ت مدن) مص "کوفتن باشد" جهانگیری (شع) اگر استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند و کوستن که گذشت مخفف آن خواهد بود۔

کوبیسیدن

کوبله فا. (ک مد وی ل ۶) اسم "موی سر باشد در شرفنامه بضم کاف و سکون واو آمده در ادات" سروری (شع) در سنسکریت کبری (कबरी) بمعنی موی سر دگیسوی بافته است۔

کوینزلند (ک ذ دی ن ز ل مد ن د) عم. نام یک ولایت از پنج ولایت اوستریلیا است و در شمال آن واقع است (ج)

که فا. (ک مد ۵) اسم مخفف کاه است به بنید (نث وشع) در سنسکریت که (कः) مجازاً بمعنی ناقابل و کوچک بیاید. کهربا مخفف کاه ربا و کهکشان مخفف کاهکشان مرکب از همین لفظ که است. کاه ربا و کاهکشان را به بنید. بضم اول. مخفف کوه است (نث وشع) **کهستان**. (۱) کوهستان و کوههای بسیار در یک جا (ج) (۲) بلاد کوهستانی (ج) (۳) قهستان (به بنید) (ج) **کهٔ کان** (مخفف کوه کان) (۱) تیشه که آلت کوه کندن است (شع) (۲) کسیکه کوه را میکند (شع) فرخی. فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردی + گر در کف او بودی هم شدت تو متین. بکسر اول. کوچک مقابل مه و کهتر بمعنی کوچکتر و کهین کوچکترین است (نث وشع) امثال (۱) "چو از قومی یکی بیدانشی کرد + نه که را منزلت ماند نه مه را" (۲) "هر آن کهتر که با مهتر ستیزد + چنان افتد که هرگز بر نخیزد" در پهلوی کس (۶ مد) و در اوستا کوره (مد مد د) بوده بکسر اول و ها زاید سیزده معنی دارد در ابتدای حرف کاف معانی (ک) را از دوم تا چاردهم به بنید مخفی نماند که این لفظ (که) را در قدیم ک یا کی مینوشتند و از زمان اولاد تیمور که (با ها زاید) نوشته میشود۔

کهاری فا. (ک مد ۵ مد) اسم. شرمنده و خجل (شع) نزاری. بدست خود که کند با خود این که من کردم + کهاری تو بر آم آخر از احمقی تا کی. ایضاً. چه نسبت است که من میکنم بروی و لبت + انار دانه گل سرخ و ارغوان یاقوت. کهای لعل تو باشد اگر ز بهر ردیف + زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت۔

کهاب فا. (ک مد ۵ مد ب) اسم "کاه دود که برای بیماری اسپان کنند. قطران گوید. بنام چون او باشند مهتران ز بفضل + بود برنگ یکی دود داغ و دود کهاب" رشیدی. جهانگیری هم شعر مذکور را شاهد کهاب ضبط کرده لیکن تصحیف است و صحیح کباب است پس شاهد دیگر لازم است تا

کهتاب بشود گفت مخفف کهتاب است. جهانگیری و رشیدی هر دو برای شاهد کهتاب شعر انوری را ضبط کرده که گوید گفته بودی که کاه دجو بدهم + چون ندادی از آن شدم در تاب. برستوران و اقربات مدام + کاه کهتاب باد و جو کشکاب اما جهانگیری معنی لفظ کهاب و کهتاب را چنین نوشته "دواها را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که دردی یا

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره

یا ورمی داشته باشد یا برآمده باشد به بندند تا درد آن تخفیف یابد" لفظ کهتاب مرکب از مخفف کاه و لفظ تاب بمعنی گرم کردن است که مناسب با معنی رشیدی است و شاید در زمان جهانگیری مجازاً در معنی دیگر که او آورده استعمال میکردند. لازم این بود که لفظ کهاب و کهتاب در ذیل لفظ که (مخفف کاه) آورده شود لیکن چون در معنی اختلاف بود و متصل هم نوشته میشود نه منفصل (که آب. که تاب) که خواهنده آنها را در ذیل که به بیند پس علیحده نوشته شد.

کهب فا. (ک مد ۵ ٤ ب) اسم "ننگ و عار باشد" جهانگیری (شع) در معنی با کها نزدیک است.

کهبد فا. (ک ۃ ه ب مد د) اسم. (۱) زاهد مرتاض (شع) نظامی. بلی و صد نمک چشمی و صد ناز + بره بر زاهدی در داوش آواز. ایضاً اسدی. یکی تبکده درمیان ساخته + سرگنبدش بر مه افراخته بهر گرد او کهبدان بسته روی + که دمه زنخ کرده ساده زموی. وجه تسمیه این است که بسیاری از زاهدان در کوه مسکن میگرفتند و معنی کهبد رئیس کوه است که که مخفف کوه و بد بمعنی رئیس و سردار در پهلوی پت (۵ ۴) در اوستا پیتی (ب مد ده د) و در سنسکریت پتی (पति) بود و (۲) "خزینه دار را گویند" جهانگیری (شع) اگر شاهد برای استعمال بدست بیاید وجه تسمیه بودن بسیاری از خزانها در قلعه های روی کوه است جهانگیری گوید" و در بعضی از فرهنگها بمعنی صراف و ناقد آمده" اگر استعمال شده باشد مجاز از معنی دوم است. با فتح اول "مزارع دهقان باشد" لغت الفرس (شع) صحاح الفرس هم بهمین معنی آورده مرکب از که مخفف کاه و بد بمعنی رئیس و مالک است.

کهبل. کهبله فا. (ک ۃ ه ب مد ل) اسم "ابله را گویند" جهانگیری (شع) شاهد از شعر شمس فخری آورده که معتبر نیست لیکن بل (با ضم اول) بمعنی احمق و ابله است و که مخفف کوه و معنی مجموع احمق کوهی پس باید با ضم بار باشد.

کهر فا. (ک مد ۵ مد ر) اسم. اسب و استر سرخ رنگ که یال و دمش سیاه باشد که لفظ تازیش کمیت است (ما) "کهر کم از کبود نیست" مثل است.

کهره فا. (ک مد ۵ ر ٤) اسم. بزغاله شیرخوار (ترک فارس)

کهزک. کهزل فا. (ک مد ۵ ز مد ک) اسم "کهزک و کهزل اسم جرجیر (ایهقان) است" محیط اعظم (ط)

کهسته فا. (ک ۃ ه س ٤ ت ٤) اسم "کوزه پرآب و بشین معجمه نیز گفته اند" رشیدی. لفظ عجیب و معنی عجیبی است در سنسکریت ک (क) بمعنی آب و استه (स्थ) بمعنی ایستاده و در مرکب بمعنی جا است پس معنی لفظ جای آب باشد.

کهف. کهوف عر. (ک مد ۵ ف) اسم. (۱) جای پناه (عل) (۲) غار کوه (عل) کهوف جمع است. اصحاب کهف

چند نفر از رومیان قبل از اسلام که دین بت پرستی خود را ترک کرده نصرانی شده بودند و از خوف تعذیب دقیانوس پادشاه روم فرار به غاری کرده خوابیدند و بعد از سالها بیدار شده باز خوابیدند (عا) "سگ اصحاب کهف روزی چند + پی آدم گرفت و آدم شد" مثل است.

کهکشان فا. (ک مد ہ ک مد ش مد ن) اسم. مخفف کاهکشان (به بینید) (عا)

کهل عر. (ک مد ہ ل) اسم "مرد میان سال و کهله زن میانه سال" منتخب اللغة (عل)

کهله فا. (ک مد ہ ل ہ) اسم "گاو رسهای سیم و زر و ارزیز بود مستعمل دارند که بدان زرینه و سیمینه باز بندند بنجیک گفت. بر کهله هجرانت کنون رائی کفشیر + بر کهله داغش بر کفشیر زرانی" لغت الفرس (شع) در سنسکریت کله (कल) بمعنی دانهای کوچک هر چیز است.

کهن فا. (ک ہ ہ مد ن) اسم. دیرینه و باستانی و قدیم مقابل نو (نث و شع) در پهلوی کوهن ([illegible]) بوده. "کهن جامهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن" مثل است کهنبار. "خانهٔ کهنه" رشیدی (شع) کهندز. قلعهٔ کهنه (رج)

کهنزه
کهنزیدن فا. (ک ہ مد ن مد ز ہ) مص "کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند و کسی را که این واقع شود گویند می کهنزد" رشیدی (شع) تمطی که فارسیش خمیازه هم هست مخصوص حالت تب نیست و اگر استعمال فعل مضارع (میکهنزد) و اسم مصدر (کهنزه) ثابت باشد شاعر میتواند مشتقات دیگر مصدر را هم استعمال کند.

کهنکو فا. (ک مد ہ مد ن ک ع) اسم. نام رگی است که آن را در تازی عرق النسا گویند (تاج المصادر) و باد کهنکو ریحی است که در آن رگ انصباب یابد و موجب مرض گردد. اشرف در هجو اسب گوید. "گران خیز است همچون درد زانو + زمین گیر است چون باد کهنکو" مصطلحات وارسته (شع)

کهنه فا. (ک ہ ہ ن ہ) اسم. (۱) دیرینه و باستانی و قدیم مقابل نو (عا) (۲) تکه یا پارچهٔ کهنه (عا) کهنه بی نمازی. لتهٔ حیض (عا) کهنه چین. کسیکه پارچهٔ کهنه میخرد (عا) کهنه قلعه. شخص مجرب مکار (عا) کهنه کار. شخص ورزیده مجرب (عا) ریشهٔ کهنه در سنسکریت شیرنه (शीर्ण) است. امثال (۱) "آهن کهنه را جلوا ده" (۲) "دفتر کهنه را گاو خورد" (۳) "یار نو آمد به بازار یار کهنه شد دل آزار" بافتح اول و دوم. عر. جمع کاهن است (به بینید) (عل) ها زاید آخر در اصل تا (کهنة) بوده.

کهنی فا. (ک ہ ہ ن ی) اسم "دو معنی دارد. اول خانهٔ زمستانی دوم خرس را نخوانند" جهانگیری (شع)

کهوف عر. (ک ہ ہ ع ف) اسم. (جمع کهف) غارها و جاهای پناه (عل)

کہولت ع ۔ (ک ۃ ہ ہ ل ہ ت) مص ۔ کہل شدن و دو مویہ شدن کسی (عل)

کہیج فا ۔ (ک ہ ہ ی ج) اسم ۔ نام قلعہ ایست از سیستان و در این ایام بہ کہی مشہور است حکیم فردوسی فرمایہ
نمانیم کارام گیرند ہیچ ✤ سپاہان ما با سپاہ کہیج ؛ جہانگیری (شع)

کہیر فا ۔ (ک ہ ہ ی ر) اسم ۔ کہیر و کہین اسم فارسی زعرور است ؛ محیط اعظم (ط) کہیر مبدل کیئر ہم ہست
دکیئر را بہ بینید (عا)

کہین

کہیگون فا ۔ (ک ہ ہ ی گ و ن) اسم ۔ در زبان محلی جندق و بیابانک بمعنی عروس است و کہیگو ہم
ہمان است ۔

کہیگو

کی فا ۔ (ک ی) اسم ۱ ۔ (۱) ہنگام وقت (عا) ریشہ اش در اوستا کذ ہ (ك‌ڌ‌ہ) و در سنسکریت کدا (कदा) بودہ
(۲) لقب یک دستہ از سلاطین قدیم مخلوط بہ افسانہ ایران است کہ بعد از دستہ پیشدادی بودند اول
ایشان کیقباد و آخر ایشان دارا است کہ بدست اسکندر تباہ شد ۔ بعضی از ایشان در اول اسم شان کی دارد مثل
کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و بعضی ندارد مثل لہراسب و گشتاسب و بہمن و غیر ایشان (عا) در پہلوی کی (ک‌ی) و در
اوستا کوہ (ك‌ڤ‌ہ) بمعنی شاہی و کون (ك‌ڤ‌ن) بمعنی خانوادہ سلطنتی بعد از پیشدادی بودہ ۔ پس ممکن است
لفظ کیان محرف کون و مفرد باشد اما در فارسی جمع کی استعمال میشود و منسوب بہ خانوادہ کون را کیانی گویند خرہ کیانی
و فر کیانی در اوستا کوہ ئنم خرنو (ك‌ڤ‌ئ‌ن‌م خ‌ر‌ن‌و) بودہ ۔ لفظ کی بہ این معنی مجازاً
در ہر پادشاہ بزرگ ہم استعمال میشود ۔ جہانگیری یک معنی لفظ کی را عنصر نوشتہ لیکن در آن معنی کیان است کہ معرب
از یونانی است ۔ کیان را بہ بنید ۔ جہانگیری معنی دیگر لفظ کی را پاکیزہ نوشتہ و شاہد این شعر زراتشت بہرام را آوردہ
شد ستم بی شک و بی شبہہ بردی ✤ پذیرفتم مراد را از دل کی ۔ اما اشعار زراتشت بہرام سند نمی شود کہ او الفاظ
گبری و پہلوی ہم در شعر خود میآوردہ و دیگر اینکہ ممکن است در شعر او بمعنی دوم باشد کہ مجازاً بمعنی خوب و کریم و پاکیزہ
کہ صفات کیان بودہ استعمال شدہ باشد ۔ باکسر کاف و یا زاید ۔ در کتب قدیمہ برای کہ نوشتہ میشد کہ را بہ بینید)

کیست باکاف و یا را اعرابی (ک ی ہ) چہ کس و کیست مخفف کی است (عا) در نثر و نظم بجای این لفظ کہ ہم استعمال
میشود ۔ کیک ۔ (مصغر کی) شخص نامعلوم مثل فلان ۔ (عا)

کیا فا ۔ (ک ی ا) اسم ۔ (۱) مالک و خدا وند (انث وشع) خاقانی ۔ خواہی کہ نزل جان دہت دہ کیای
دہر ✤ بستان گشاد نامہ عنوان صبح گاہ ۔ در تکلم گیلان این لفظ ہست و سادات کہ آنجا سلطنت
کردند کیا نامیدہ میشدند ۔ کار کیا سر کار و مصدر کارہا ۔ (انث وشع) (۲) یکی از عناصر اربعہ را خوانند مولوی معنوی
فرماید جان چو شخص و این لباس تن براو ✤ جنبش مارا از دان نہ زما ۔ ہم چنین ہستی عالم را بہ بین ✤ چون لباسی

دان برو چار این کیا» جهانگیری بمعنی عنصر کیان است که معرب از یونانی است پس در شعر مولوی کیا بمعنی پادشاه بزرگ است که مجازاً در معنی عنصر بجهت اهمیت آن استعمال شده. کیانارا به بینید.

کیاجور فا. (ک مد ی مدج مد ر) اسم «عاقل و دانا را گویند» جهانگیری. (شع)

کیاخن فا. (ک مد ی مد خ مد ن) اسم «کیاخن آهسته و بدرنگ رفتن باشد. رودکی گفت. درنگ آرای پسهر چرخ دارا + کیاخن مرت باید کرد کارا» لغت الفرس اسدی. (شع)

کیاده فا. (ک ٤ ی مد د ٤) اسم «یعنی رسوا» رشیدی (شع)

کیار فا. (ک ٤ ی مد ر) اسم. تنبلی و کاهلی (شع) فردوسی. یکی پارسی بود بس نامدار + که سوجان بدش نام او بی کیار. ایضاً بخوان بر اهام شو بی کیار + نگر تا چه بینی نهاده بیار.

کیارا فا. (ک مد ی مد ر مد) اسم «اندوه و ملالت باشد و آن را تاسه نیز گویند» جهانگیری (شع)

کیاست عر. (ک ٤ ی مد س مد ت) مص. زیرکی (عل) در عربی بمعنی ظرافت هم هست.

کیالک فا. (ک ٤ ی مد ل مد گ) اسم. میوه ایست که نامهای دیگرش. زالزالک و کویج است ترک شیراز.

کیاگن فا. (ک مد ی مد گ ٤ ن) اسم «مخالف و ناهموار بود» رشیدی (شع)

کیان فا. (ک مد ی مد ن) اسم. (۱) «خیمه گرد و عرب. و دو وثاق گردان نو سکو رگفت. همه باز بسته بدین آسمان + که پرپرده بینی بسان کیان» لغت الفرس اسدی (شع) ایضاً لامعی جرجانی. خرگه ترک و دو وثاق ترکمان بینی همه + آنکه بودی مرعب راخیمه گردان راکیان. گویا جمع کیه مبدل کده بمعنی خانه است و لفظ کیه مبدل کده در زبان تهرودی که یکی از زبانهای محلی ایران است هست. فرهنگ نویسهای هند لغت الفرس را اشتباه خوانده بجای کرد که نام نژادی است گرد (بمعنی مدور) خواندند و معنی کیان را خیمه گرد گنبدی ضبط کردند. (۲) جمع کی (بمعنی دوم) و مجازاً پادشاهان بزرگ (عا) باکسر اول (۱) جمع کی دکه بمعنی چه کسان (عا) (۲) اصل و طبیعت و سرشت (نث و شع) خاقانی. تاج سر خاندان سلجق + بر تخت زر کیان بر بینم. بر شاه کیان گهرفشانم + کو را گهر و کیان به بینم. در این معنی معرب از یونانی است (کیانا را به بینید) ایضاً مهذب الاسماء در معنی کیان

کیانا (ک ٤ ی مد ن مد) اسم «کیانا طبایع باشد فیلسوفان کیانا کیان خوانند خسروی گفت. همه آزاد گیست همت او + تهر کرد است مر کیانا را» لغت الفرس اسدی. کیان در علم حکمت طبیعی معرب از یک لفظ یونانی است و سمع الکیان معرب نام کتابی است از ارسطو در علم حکمت طبیعی و الف کیانا در شعر زاید است که استادان قدیم شعر فارسی الف زاید بسیار میاوردند.

کیبو فا. (ک ی ب مد ٤) اسم. پرنده ایست که آشیانه اش بر شاخه درخت آویخته است مانند کیسه ای و نام

(سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

عربیش تنوط است (نث و شع) مهذب الاسما (در معنی تنوط ایضاً نصاب بهار الدین. زرق شقراق کاسکینه + شاهین تنوط بط قاز و کیو.

کیبیدن فا. (ک ی ب ی د ن) مص "چنان باشد که گوئی از راستی بگردی مرشهید گوید. کی دل بجای داری پیش دو چشم او + کو چشم را بغمزه بگرداند آز وزیب. یارب بیا فریدی روئی بدین مثال + خود رحم کن بر امت از راه شان بکیب" لغت الفرس (شع) معنی کیبیدن دو ببردن و گمراه کردن است کیبید (می) کیبد (ح) کیبنده (فل) کیبیده (مل) کیب (امر واص)

کیب

کیپ فا. (ک ی پ) اسم جفت و متصل و پر (تک)

کیپا تر. (ک ی پ ـ) اسم "نوعی از طعام که روده باریک گوسفند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن می پزند از لغات ترکی نوشته شد" غیاث اللغات (نث و شع) ابو اسحاق اطعمه گوید. کیپا پزان که صبح سر کله وا کنند + ایا بود که گوشه چشمی با کنند معلوم میشود معنی کله پاچه را هم هست شاید این معنی را بعد از آمدن در فارسی گرفته.

کیچ کیچ فا. (ک ی چ) اسم "کیچ تفاریق باشد یعنی بهره بهره رودکی گفت. بحمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا + کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی" لغت الفرس اسدی (شع) در سنسکریت کیم چیت (किंचित) به این معنی هست و ممکن است کیچ مخفف آن باشد

کیخ فا. (ک ی خ) اسم کیخ که چرک گوشه چشم باشد (شع) سوزنی. کنون ز جامه تن برنماند چندانی + کز کیخ چشم کنم پاک و بینی و فوزم. مبدل کیغ است یا بالعکس.

کیخسرو فا. (ک ـ ی خ ـ س ر ـ و) حم. نام پادشاه سوم از طبقه کیان ایران بوده (عا) در پهلوی هم کیخسرو (९٣ﻩ ﻟ) بوده.

کید ع. (ک ـ ی د) اسم. (۱) بد اندیشیدن و مکر (عل) (۲) در علم نجوم نام ستاره ایست منحوس (عل) در عربی به این معانی هم هست "قی کردن و در مان کردن و بانگ کردن کلاغ و دیدن آن و حایض شدن زن و کارزار نمودن" منتخب اللغه.

کیر فا. (ک ی ر) اسم. آلت تناسل جنس نر از انسان و حیوان که الفاظ دیگرش ذکر و نره است (عا) در پهلوی هم کیر (کیر) بوده. امثال. (۱) "حسابی است که کوره با دیا برای کیرش میکرده" ماخذ این مثل حکایتی است که وقتی مردی با زنش سفر میکردند کوری با آنها هم سفر شد و زن و شوهر رحم بکور کرده اورا با خود نگاه داشتند تا در شهری که خواستند از او جدا شوند کور فریاد بر آورد که ای بندگان خدا نگذارید

این مرد چشم دار زوجه مرا ببرد و مردم جمع شدند و به چشم دار ملامت میکردند هر چه او میگفت زن من است و آن هم تصدیق میکرد کور در جواب میگفت زنم بر چشم دار عاشق شده میخواهد همراه او برود مرافعه را نزد قاضی شهر بردند و او حکم کرد که یک از آن سه را در اطاقی بگذارند تا روز دیگر محاکمه شود. شب قاضی و چند تن دیگر پشت در اطاق هر یک از آن سه تن گوش دادند که بشنوند چه میگویند. مرد چشم دار با خود مصیبت خود را میگفت که از جهت احسان بکوری زنش داشت از دستش میرفت و زن هم نفرین به کور میکرد که میخواست او را از شوهرش جدا کند و کور را شنیدند که به کیر خود خطاب کرده میگفت تدبیر خوبی برایت کردم اما اگر بما رسد (۲) "کیر را دیدی کدو را ندیدی" این مثل هم از حکایتی است که او لادر الف لیله و لیله آمده که زنی در خانه خری داشت گاهی با خر این طور مجامعت میکرد که کدوئی را سوراخ کرده نره خر را از آن میگذرانید و با حصه از نره که بیرون کدو بوده مقصود خود را حاصل میکرد یک روز آن زن در خانه نبود و کنیزش خواست کار خانم را تقلید کند کدو نه گذاشته مشغول شد و سخت مجروح گردید چون خانم بخانه برگشته کنیز را ناخوش دید گفت کیر را دیدی کدو را ندیدی (۳) "لوطی نگوید بکیرم دلش میترکد" معنی لوطی مرد لا ابالی عیار بیعار است و لفظ بکیرم در مقام بی پروائی از تلف چیزی استعمال میشود کیر کاشی. کیر مصنوعی بوده که در کاشان از یک ماده نرمی میساختند و زنهای بدکار آن را بجای کیر بکار می بردند و زمان ما در فرنگستان از لاستیک ساخته میشود (شع) حکیم شفائی. اگرش حاجت افتد بجلال الخ میکند کیر کاشی استعمال. ایضاً نعمت خان عالی مشهور بعلت مشایخ ٭ دم ساز همه بکیر کاشی. در کاشان ماده نرمی بدست میآمده که از آن گوی (توپ) هم میساختند که هنوز در اصفهان گوی لاستیکی را هم توپ کاشی میگویند. در عربی کیر بمعنی دم آهنگر است و شاید معنی فارسی مجاز از معنی عربی باشد

کیز فا. (ک ی ۂ ز)، اسم "نمد باشد" جهانگیری (شع)، در سنسکریت کش (केश) و کچ (कच) بمعنی مو است.

کیس فا. (ک ی س)، اسم. (۱) چین و چروکی که در اطراف جای دوخته پارچه پیدا شود نیز هر چین و چروک لباسی (۲) کیسه (عل)، در این معنی عربی است کیس رفتن و شدن. خواب رفتن عضوی از بدن (تک فارسی)

کیسان عر. (ک ی س ا ن) اسم. (۱) غدر کردن (عل)، (۲) نام کسی که مولای علیؑ یا محمد بن حنفیه بوده و کیسانیه لقب تابعان او است که محمد بن حنفیه را امام میدانستند (عل)،

کیسنه فا. (ک ی س ن ۂ)، اسم "کیسنه ریسمان بود که بر دوک پیچیده بود بر مثال خایه و در نسخه همین باشد عنصری گفت. سر که با گسسته کیسنه را ٭ دور باشد به تا ده گرسنه را" لغت الفرس اسدی.

کیسه (ک ی س ۂ)، اسم. ظرف پارچه ای که در آن هر چه خواهند گذارند و سرش را هم میتوان بست (عا) شاید این لفظ ماخوذ از کیس عربی است. اما در سنسکریت کُشه (कोष) به این معنی هست و عجیب نیست

(۱) فتحه و همزه مفتوحه (۲) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره

که لفظ کیسه در عربی و سنسکریت هر دو ریشه داشته باشد صفحهٔ یح و یط دیباچهٔ جلد دوم را به بینید. در بعضی از شهرهای ایران جیب را هم کیسه گویند و در واقع آن هم کیسه ایست. امثال. (۱) «ماست ها را کیسه کرد» (۲) «خرج که از کیسهٔ مهمان بود؛ حاتم طائی شدن آسان بود» (۳) «دستش در کیسهٔ خلیفه است» (۴) «از کیسهٔ خلیفه می بخشد» (۵) «پول عاشقی بر کیسه بر نمیگردد» از مثل دوم تا آخر مقصود کیسهٔ پول است. **کیسه بُر**. دزدیکه از جیب و بغل مردم پول یا کیسهٔ پول یا چیز قیمتی بیرون میآورد که لفظ دیگرش جیب بُر است (عا) وجه تسمیه این است که جیب بر گاهی با آلت برنده جیب مردم را می بُرد. **کیسه برای چیزی دوختن**. تصور نفع چیزی را کردن (عا) **کیسه کش**. دلاک حمام که کیسه به بدن مشتری میکشد (عا) **از کیسه خوردن**. معامله یا کاری کردن که در آن سود نباشد (عا) **دست به تهٔ کیسه خوردن**. تمام شدن پول و وجه معاش (عا) **تهٔ کیسه بالا آمدن**. تمام شدن پول و وجه معاش (عا) **ماستها را کیسه کردن** ترسیدن و عبرت گرفتن و حساب کار خود را کردن. (عا) **سر کیسه کردن کسی را**. پول مفت گرفتن از کسی (عا)

کیش فا. (ک ی ش) اسم. (۱) دین و مذهب و قانون دین و رسم دینی. (عا) در پهلوی هم کیش (ویسه) در اوستا تکئشه (۹ و یدها وسه) بوده (۲) لفظی است که با آن مرغ را میرانند نیز با آن سگ را به حملهٔ بر کسی وا میدارند (عا) (۳) جعبهٔ تیر که الفاظ دیگرش ترکش و تیردان است (شع) انوری. «آسمان چون سلاح بر بندد ✤ تیر تمه بیرادنهد در کیش» **کیش فدا**. ترکش مانندی بوده مرصع که در آن جواهر گران قیمت بوده و پادشاهان و امرای بزرگ آن را در جنگ با خود داشتند تا اگر شکست خورده فرار کنند و دشمن دنبال کند سر آن را باز کرده بیندازند که دشمن مشغول جمع کردن جواهر شده ایشان در فرار کامیاب شوند (شع) انوری. «کیش فدا برگشاد راز نهان گفته شد ✤ زهره در آن رزمگاه حقهٔ زیور شکست. شاه بدان ننگریست گفت که رزجنین ✤ مال مهاجر گرفت جیش مهیر شکست» ریشهٔ کیش به این معنی کش (कोष) است بمعنی خزانه و کیسه و جعبه (۴) نوعی از پارچهٔ کتانی بود که خیش هم گفته میشد (شع) در یزد اکنون هم مقنعهٔ زن را کیش گویند و در سبزوار کیش حمام یک قسم کتان است (۵) «پر را گویند» عبدالقادر نائینی را است زرای اداست کار ملک و ملت ✤ چو تیر چار کیش از فاق و پیکان» جهانگیری (شع) (۶) «نام جانوری است که از پوستش پوستین کنند» جهانگیری (شع) در سنسکریت کیش (कीश) بمعنی میمون است (۷) «درخت شمشاد را گویند» جهانگیری (شع) در سنسکریت کیچ (कीच) بمعنی خیزران است (۸) «جزیره ای از جزایر بحر فارس و در تاریخ وصاف است که چون از مکان های مرتفع بینند زمین آن به هیئت کیش یعنی ترکش نماید و قیس معرب آن و بهر موز اشتهاد ارد» سراج اللغات (ح)

کیغ فا. (ک ی غ) اسم «سپیدی باشد که از پس خواب پیرامن چشم باشد و نیز بسیار از او کسیکه چشمش درد کند» در طوس و چند جای دیگر ژفگ و بتازی رمص خوانند آن را بوشعیب هروی گفت

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است + یکی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ "لغت الفرس (شع) مبدل کیخ است یا بالعکس۔

کیغال فا۔(ک ی غ ىـ ل) اسم "جاسوسی بود آنکه پنهانک دوست را ببیند گویند کیغالگی کرد۔ فرخی گفت۔ بکیغالگی رفته از نخچیر + رمیده از او مرغک گرم سیر" لغت الفرس۔ (شع)

کیغباد کیقباد فا۔(ک ىـ ی غ ىـ ب ىـ د) عم۔غباد قباد را ببینید۔(عا) در پهلوی کیکباد

کیف کیفیت ع۔(ک ىـ ی ف) اسم۔(۱) در حکمت بمعنی عرضیکه بالذات قبول قسمت و نسبت نکند مثل سیاهی وسفیدی وسردی وگرمی وخوبی وزشتی وغیر آنها (عل)، در اصل زبان عربی کیف اسم معرب نبوده بلکه کیف (با فتح آخر) اسم مبنی برای استفهام از حالت وچگونگی بوده واز آن کیفیت بمعنی چگونگی وحالت ساخته شد علمای اسلام بعد از ترجمه حکمت از یونانی بعربی از لفظ کیف (با فتح آخر) یا لفظ کیفیت کیف ساختند که اسم معرب است (۲) خوشی وسرور (عا) مثال۔ در سفر مختصرم خیلی کیف کردم۔ با لفظ دادن و کردن استعمال میشود (۳) نشاء مسکر ومخدر (عا) مثال۔ ودتریاک زود تر از خود تریاک کیف میآورد معنی دوم وسوم ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است۔ کیف دان جعبه یا قوطی ایکه دران خانهای متعدد برای گذاشتن کیفیات بوده (شع) محسن تاثیر مسکن شوخی، بود هر پاره دل در سینه ام + خانه ام چون کیف دان ماوای چندین خانه است۔ بایار اعرابی (ک ىـ ی ف) (۱) ظرف کیسه مانند چرمی (عا) قربان بند کیفتم تا پول داری رفیقتم مثل است (با) (۲) نام یکی از شهرهای مملکت روس است (ج) در این معنی (Keve) روسی است۔

کیفر فا۔(ک ىـ ی ف ىـ ر) اسم (۱) بدی بر کسی جزای بدکردن او (عا) بالفظ کردن ودادن استعمال میشود۔ مثال شعری از استادی۔ اگر بد کنی کیفر بد کشی + نه چشم زمانه بخواب اندر است۔ برا و اینها نقش بیژن هنوز + بزندان افراسیاب اندر است (۲) بدی بر کسی جزای نیکی یا بدی او (شع) فردوسی۔ که چون بچه شیر نر پروری + چو دندان کند تیز کیفر بری۔ ایضاً ابوشکور۔ مار را هر چند بهتر پروری + چون یکی خشم آورد کیفر بری۔ سفله فعل مار دارد بی خلاف + جهد کن تا روی سفله ننگری۔ (۳) "ظرفی باشد که ماست فرو شان شیر در آن کنند وکنارآن از کنار تغار اندک بلندتر باشد طیان بهی راست۔ شیر عشاق به پستان در بسیار شد است + چشم دارد که فروریزد در کیفر تو" جهانگیری (شع) در سروری در تعریف ظرف مذکور این عبارت اضافه دارد "دناوه ای داشته باشد وآن را گاو دوش نیز گویند" فرهنگ ابراهیمی چنین نوشته "ظرفی وسنگی که بدان دوغ زنند آوند ماست یعنی ظرف ماست" (۴) "دستگی که بر کنگره حصار نهند بجهت جنگ وبعربی مترس گویندش" ابراهیمی (شع) (۵) "در نسخه وفائی مسطور است که بزبان بعضی از ولایات نهر باشد" سروری۔ ریشه لفظ در معنی سوم وپنجم مرکب

ازک (क) بمعنی آب و پر (प) بمعنی پر کردن است.

کیک فا. (ک ٤ ی ک) اسم. (۱) حشرهٔ خونخوار که بیشتر (تکلم گک است (عا)؛ در سنسکریت کیتک (कीटक) بمعنی هر کرم کوچک است و تا رحذف شده. کیک در تنبان یا تنکوار کسی افتادن بی تاب پریشان شدن (عا)، مثال. اگر فلان کامیابی مرا بشنود کیک در تنبانش می افتد. کیک کسی را نگزیدن. در مصیبت دیگران بی پروا بودن (عا)، مثال. این همه بلا سرما آمد فلان را کیک هم نگزید. کیک لگد زدن. بیماری جزئی را بزرگ دانستن (عا)، مثال. فلان را کیک لگد زده در رختخواب افتاده است (۲) امالهٔ شده لفظ کاک است بمعنی مردم د مردمک چشم (شع)، در سنسکریت کنی نیکا (कनीनिका) بوده. با اینکه لغت الفرس کاک را به دو معنی (مردم و مردمک چشم) آورده کیک را بهمان معنی دوم آورده که گوید "کیک مردمک چشم بود رودکی گفت. خشم آمدش وهم آنگه گفت و یک * خواست کو را برکند از دیده کیک" بملاحظهٔ قافیهٔ مصرع اول باید کاف کیک هم مفتوح باشد پس مبدل کاک است یا تغییر حرکت قافیه است که استادان قدیم شعر جایز میدانستند.

کیکاودس فا. (ک ٰ ی ک ٰ و ٰ س) عم. کاودس را به بینید. (عا)

کیکیز فا. (ک ی٘ ک ی٘ ز) اسم. "تره تیزک را گویند. حکیم سوزنی راست. گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ * گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز" جهانگیری (ط)

کیگ فا. (ک ی٘ گ) اسم. (مبدل کیغ) چرک گوشهٔ چشم کیگن کیکه گوشهٔ چشمش کیگ دارد (نث و شع) مهذب الاسما در معنی ارمص و امص.

کیل فا. (ک ٤ ی ٤ ل) اسم. کیالک که لفظ دیگرش زالزالک است. (تک شیراز) بسحاق اطعمه. حسود گفته بسحاق گو بگوی جواب * که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند. با یاء اعرابی (ک ی٘ ل) خمیده دکج (شع) قطران. دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب * تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل. بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست * مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل. ایضاً مهذب الاسما در معنی قوس زوراء نقل در سنسکریت کیتل (कीलक) به این معنی هست. با فتح اول و سکون دوم. عر. پیمانه و نرخ. (عل)، در بعضی از ولایات ایران کیل و کیله بمعنی پیمانه در تکلم هم هست. "دهان خر سیاه و یک کیله جو" هم مثل است.

کیلجه عر. (ک ی٘ ل ٰ ج ٤) اسم. وزنی است از عراق عرب معادل یک من و سبع من (عل)

کیل کانال (ک ی٘ ل ک ٰ ن ٰ ل) عم. نام نهر مصنوعی المان است که بحر بالتیک را به بحر شمالی متصل ساخته (ج)

کیلوس عر. (ک ٰ ی ل ٰ س) اسم. غذا بعد از هضم اول در معده (ط) این لفظ معرب از یونانی است.

کیلو، کیلوگرم، کیلومتر (ک ی ل ـه) اسم. در زبان فرانسه لفظ کیلو (Kilo) مزید مقدم است مثل کیلوگرم (Kilogramme) که وزن فرانسوی است معادل با سیزده سیر و نیم ایران و کیلومتر (Kilomètre) که معادل با پنج ثمن یک میل انگلیسی است.

کیله فا. (ک ی ل ع) اسم. جوی آب (تنک مازندران)، در سنسکریت کلیا (कुल्या) بمعنی نهر است با یاء اعرابی (۱)، ماخوذ از کیل عربی است بمعنی پیمانه (عا)، به اصطلاح کبوتربازان ظرف دانه خوری کبوتران است (عا)

کیلی منجارو (ک ی ل ی م ـن ج ـا ر ـو) عم. نام بلندترین کوه افریقا است که نوزده هزار پا ارتفاع دارد (ج)

کیماک فا (ک ی م ـا ک) اسم. (۱) نام ولایتی است از ترکستان چین (ج) قطران. ریلان خلخ و یغما و کیماک همه کمربسته به خدمت پیش تو پاک. (۲) کفه و زیر تنگ که بر بارچار و ابکشند (شع) سوزنی. در کار دورون کار رهتی ✤ گر آهن گه دوال کیماک.

کیمبری (ک ی م ب ـر ی) عم. جائی است در افریقای جنوبی که دارای معدن الماس است (ج)

کیمخاو (ک ی م خ ـا و) اسم. "کیمخا" که مفرد آن را شعرا و مولفین تازی زبان کیمخاو استعمال کرده اند پارچه ابریشمین منقش بوده است که از چین میاورده اند در قرون وسطی بلاتینی آن را (Cammocas) میخوانده اند. رجوع کنید بذیل قوامیس عرب ازدوزی (Dozy)، و کتاب مسالک الممالک ابن خردادبه ص ۷۵ وغیره. "اقبال آشتیانی در مقاله طرفه بغداد" (عل)

کیمخت فا. (ک ی م خ ت) اسم. تیماج و ساغری (نث و شع)، خاقانی. صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش ✤ کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش.

کیموس عر. (ک ی م و س) اسم. غذای طبخ دوم یافته در بدن که خون از آن تولید میشود (عل)، این لفظ معرب از یونانی است.

کیمیا عر. (ک ی م ی ا) اسم. (۱) علم تبدیل معادن پست به سیم و زر (عا) (۲) گرد یا مایعی که فلز پست را تبدیل به سیم یا زر کند (عا)، لفظ کیمیا مشبه به چیز نایاب است. امثال (الف) کیمیاگر بغصه مرده و رنج ✤ ابله اندر خرابه یافته گنج "ب" "دفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ✤ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیامی باش" (۳) مکر و حیله (شع)، سوزنی. آنانکه بر مخالفت پادشاه دین ✤ بودند دست برده به مکر و به کیمیا. بی کیمیا و مکر بفر همای شاه ✤ ز ایشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا. این معنی ماخوذ از دوم است چون عموم عقلای هر زمان کیمیا (اکسیر) را موهوم میدانستند و از امثال گذشته هم همان مفهوم میشود. (۴) علمی که در آن تجزیه و ترکیب اجسام و قوانین ترکیب

واعمال اجسام دریکدیگر آموخته میشود که یک شعبهٔ از علوم حکمت طبیعی است (عل) این معنی ماخوذ از معنی اول وجدید است که مصریها بجای لفظ شیمی (chimie) فرانسوی وکیمستری (Chemistry) انگلیسی وضع کردند اما ایرانیها همان لفظ شیمی فرانسوی را گرفتند. لفظ فرانسوی وانگلیسی ماخوذ از کیمیای عربی است و در عربی لفظ و معنی از مصر قدیم گرفته شد چون علم مذکور مخصوص آن ملک بوده وکم (خم) نام قدیمی است که اهل مصر به ملک خود میدادند بمعنی زمین سیاه چون زمین مصر سیاه رنگ است.

کین
کینه
فا. (ک ی ن) اسم. بغض ودشمنی وانتقام (عا) درپهلوی کین (...) ودر اوستا کئنه (...) بوده کین (یا کینه) ایرج نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز (نث وشع) نظامی. چو کردی کین ایرج را سر آغاز + جهان را کین ایرج نو شدی باز. کینه توز. کینه کش (نث وشع) کین (یا کینه) سیاوش. نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب خسرو پرویز (نث وشع) نظامی. چوراندی زخمه از کین سیاوش + پر از گوش سیاوشان شدی گوش. ایضاً ازرقی. خرم تر از بهار سرایدبزیرو بم + گه کینهٔ سیاوش وگه سبزه بهار. کینه شتری. دشمنی سختی که بی انتقام نماند (عا) کینه کش. نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی (جهانگیری (نث وشع) بمعنی انتقام کش هم هست (عا)

کیو
فا. (ک ی و) اسم. کاهو که سبزی خوراکی است (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی خس.

کیوان
فا. (ک ی و ا ن) اسم. نام ستاره هفتم از سیارات است که لفظ عربیش زحل است (نث وشع) درپهلوی هم کیوان (...) بوده. لیکن اصلاً سامی است. درعبرانی هم کیوان (...) است

کیوبا
(ک ی و ب ا) عم. نام مملکت جمهوری است در دست اینڈیز نزدیک امریکای مرکزی که سه رنج فی شکر دینار امید و دنباکو ی بسیار هم (ج)

کیومرث
(ک ی و م ر ث) عم. معرب گیومرت است (به بیسنید) (عل)

کیه
فا. (ک ی ه) اسم. صمغی است دوائی که نام دیگرش مصطکی است. (ط)

کیّ
عر. (ک ی ی) اسم. داغ کردن (عل)

کیّال
عر. (ک ی ی ا ل) اسم. پیمانه کننده (عل)

کیّس
عر. (ک ی ی س) اسم. مرد زیرک و باکیاست (عل) اکیاس وکیسه جمع است. کیسه مونث وجمع آن کیاس است.

حرف (گ)

گ (گاف)، در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست وششم است ودر تهجی ابتثی عربی نیست ودر تهجی ابجدی فارسی وعربی هم نیست اما عدد آن همان عدد کاف یعنی بیست است. این حرف در تمام زبانهای آریائی هست ودر زبانهای سامی غیر از عربی هم بوده که در تهجی ابجدی عبرانی بجای جیم همین حرف (ג) است ونامش گیمل که گاهی جیم هم تلفظ میشده در فارسی الفاظی که دارای گاف است از خود فارسی است مثل گرگ وگرگ وبرگ. نام این حرف را ما بمناسبت تشابه شکلی وتلفظی با کاف گاف میگوئیم که هیچ معنی ندارد اما در سنسکریت داوتساگ است که نام آوازی آن است ودر آن ودر زبان از حلق ادا میشود اما از اثر زبان عربی در فارسی ما آن را از سقف دهن ادا میکنیم وشاید سقفی شدن آن در فارسی خیلی پیشتر از اسلام وخلط فارسی با عربی باشد یعنی در عصر هخامنشی وپیش از ایشان که زبان آریائی ایران باالسنهٔ سامی بابل وآشور آمیزش یافته بود. بعد از آمیزش ترکی با فارسی تلفظ گاف در فارسی دو قسم شده مثل تلفظ گاف گفت ورگ که دوم ترکی است وقاعدهٔ کلیه این است که گاف مفتوح ومکسور وساکن ترکی تلفظ میشود ومضموم فارسی. چون مخرج گاف آخر سقف دهن نزدیک بحلق است پس بحروف مخارج پس وپیش خود حلقی وسقفی تبدیلش ممکن است اما سماعی است نه قیاسی مثل تبدیل به الف در گستاخ واستاخ ومثل تبدیل به جیم در گوال وجوال وتبدیل به کاف در خوگ وخوک وتبدیل به غین در گلوله وغلوله وگلاله وغلاله وتبدیل به یاء در آذرگون وآذریون در باب تبدیل حروف صفحهٔ (کد) دیباچه جلد سوم را به بینید. این حرف بهمان شکل کاف نوشته میشود با دو سرکش وبعضی بعکس میکنند در این باب مقدمهٔ حرف کاف را به بینید. چو گاف وکاف از جهت قرب مخرج بهم تبدیل میشود پس گاهی گاف هم مثل کاف علامت فاعلیت است مثل تفنگ که مبدل تفک است وفشنگ که مبدل فشک است.

گائیدن فا. (گ سه ءی ده ن) مص. جفت شدن نر با ماده که الفاظ دیگرش جماع ومجامعت ومباشرت است (عا)، گاید (می)، میگاید (مع)، گاینده (فل)، گائیده (مل)، بگا (مر). "گائیده ونزائیده جان ودل بابا" مثل است. در پهلوی گادن (ه س ۱۱۲) بوده وریشه‌اش در سنسکریت گم (गम) بمعنی رفتن است.

گاباره فا. (گ سه ب سه ر ۴) اسم "دو معنی دارد اول غار باشد دوم گلهٔ گاو باشد" جهانگیری (شع)، در

(۱م) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (۳) ضمه وهمزهٔ مضمومه (۴) کسره وهمزهٔ مکسوره

خراسان گاره وگوره بمعنی گلهٔ گاو استعمال میشود اما گاباره از جائی شنیده نشده وجهانگیری هم برای هیچکدام از دو معنی سند نداده درسنسکریت گواره (गोवार)بمعنی گلهٔ گاو است.

گاتبرگ (گ سدت ب ذ س گ)عم. نام یکی از شهرهای مملکت سویدار و پااست (ج)

گادن فا. (گ سد د سدن)مص. گائیدن (به بیسنید). (انث وشع) گادمی ، باقی مشتقات همان مشتقات گائیدن است وریشه هم همان.

گار فا. (گ سد س)سم-(۱) علامت فاعلیت است که به لفظ دیگر حقت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل سازگار وکامگار وآموزگار وخدمتگار (عا) روزگار هم همان است بمعنی روز سازنده که صفت زمانه است ورستگار هم همان است که مجازاً درمفعول (رهیده) استعمال میشود. لفظ گر مخفف همین لفظ است درپهلوی هم گار دگر(حسله) بوده دراوستا و سنسکریت کار (कार) وکر (कर) بوده (۲) عمارت ایستگاه راه آهن (عا) گویا در این معنی روسی است.

گاراژ (گ سد س سدژ)سم-جای گذاشتن اتومبیل درغیروقت کار (عا) این لفظ (Garage) فرانسوی است.

گارد (گ سد س د)سم-نگاهبان وقراول وفوج لشکر (عا) ، این لفظ (Garde) فرانسوی است.

گارسک فا. (گ سد س س مدک)سم- دانه ریزه سبز رنگ که در زراعت برنج میروید وآن را از برنج پاک میکنند (عا) ، در نطنز دو قسم ارزن را گارس وگارسک گویند.

گارو فا. (گ سد س عد)سم-یک پشتهٔ هیزم (تک سبزوار)

گاری (گ سد س ی)سم-(۱) گردون بزرگ چوبی که با اسبها کشیده میشود (عا) این لفظ هندی است ودر قرن اخیر در فارسی آمده ودر هندی بمعنی مطلق گردون است (۲) گاری چیزی بی مدار وناپاینده بوده شاعر گفته. دنیا گذران است اگر بیداری ٭ درخواب مباش اگر تو دنیا داری-دنیا همه در غرور دارد باری ٭ بس غره مشو زر دز گارگاری. جهانگیری (شع)، چون نام شاعر را نداده وشعر هم استادانه نیست سند دیگر لازم است.

گاز فا. (گ سد ز)سم-(۱) بدندان گرفتن چیزی وبا لفظ گرفتن استعمال میشود (عا) پستان مادر را گاز گرفتن. درعوض احسان بدی کردن (عا)، (۲) مقراض بریدن هر چیز (انث وشع) انوری. پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود ٭ سرم ار پیش تو چون شمع بزند بگاز. ایضاً حکیم سنائی. توکه در بند حرص وآز شدی ٭ همچو زر در دهان گاز شدی. (۳) قسمی از ابر آهنگر وغیر آن که بیشتر گاز انبر گفته میشود (عا) ، (۴) گیاه که لفظ دیگرش علف است (انث وشع) ، نظامی-ع- چو بیله ز برگ کسان خورد گاز. ریشه گاز وگیاه یکی است در سنسکریت گهاس (घास) بوده. جهانگیری-یک معنی گاز را دندان ضبط کرده لیکن از اشعاری که شاهد آورده همان معنی اول مفهوم میشود اگرچه از این شعر اسدی احتمال معنی دندان هست که گوید- که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو ٭

(سله) واو اعرابی (ع) یا اعرابی

بدیوار باغ آمد از شاخ سرو نر و ماده کاوان ابریکدیگر ＋ یکی کرشمه کن و عشوه گر بهم هر دو متعار برده فراز ＋ چو یاری لب یار گیرد بگاز . مگر آنکه بگوئیم با زاید است یا "گیرد بگاز" بمعنی شروع بگاز گرفتن باشد مثل بزدن گرفتن بمعنی شروع بزدن کردن. (۵) تکهٔ چوبی که در شکاف چوبی میگذارند تا شکاف باز بماند برای اره کشیدن و غیر آن که لفظ دیگرش گوه است (آتک خراسان (ع) بخار یا دودی که از چیزی تولید شود (عا) در این معنی فرانسوی (Gaz) است (۷) پارچهٔ تور و توریی (عا) در این معنی فرانسوی (Gaze) است.

گازر فا. (گ مد ز ر) اسم. کسیکه لباس مردم را با مزد میشوید که الفاظ دیگرش رخت شوی و رخت شو است (عا)
گازروار "نام داو از کشتی که آن را در هندی دهوبی پاٹ گویند و آن چنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را به پشت خود آوردن و خود را خم ساخته تکان دادن است به نحویکه حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا در آمده رو برو او برزمین افتد از شرح گل کشتی" غیاث اللغات. میر نجات گوید. دست شوید زحیات آنکه نگاهت یک بار ＋ بر سر سنگ محبت زندش گازروار.

گازرک فا. (گ مد ز ر ک) اسم. (۱) گازر کوچک (عا) (۲) مرغی کوچک که کنار آب نشیند و دم خود را تکان دهد که نام دیگرش مرغ سقا است (عا)

گازه فا. (گ مد ز ه) اسم. "ریسمانی را گویند که در روزهای عید و جشن از بام یا شاخ درخت بیاویزند و کودکان بر زبر آن نشسته یا ایستاده در هوا آیند و روند و ریسمانی که برو تو شکی بنهند و اطفال را بر آن خوابانیده بجنبانند تا بخواب روند و آن را بترکی نیز خوانند و بتازی ارجوحه نامند" جهانگیری (شع)

گاشتن فا. (گ مد ش ت ن) مص. (متعدی گشتن است. برگردانیدن (شع) فردوسی. ترا پاک یزدان بر آن برگماشت ＋ بداد ز ایران و توران بگاشت. ایضاً اسدی. گرفتش دم اسب بر جای داشت ＋ ز بالای سر چون فلاخن بگاشت. گاشت (می) استعمال باقی مشتقات دیده نشده.

گاف فا. (گ مد ف) اسم. نام حرف بیست و ششم از حروف تهجی فارسی است. (عا)

گاکا فا. (گ مد ک مد) تنقلات (شع) سوزنی. در کنارش نه آن زبان گاکا ＋ تا شود سرخ چهره اش چو لکا.

گاگا فا. (گ مد گ مد) اسم. در زبان اطفال شیرینی (عا)

گاگلی - گاگلک فا. (گ مد گ ل ی) اسم. تازه راه افتادن بچه (آتک فارس) با لفظ کردن استعمال میشود.

گاگولی فا. (گ مد گ ل ی) اسم. آدم احمق (آتک اصفهان)

گال فا. (گ مد ل) اسم. (۱) اسم مصدر و امر از گالیدن است بمعنی دور و دور شو (شع) سنائی در تعبیر خواب طیب باشد دو گونه اندر خواب ＋ این یکی راحت آن یکی همه تاب. راحت این نوع را که برشد ＋

محنت آن جنس راکه برگالند. ایضاً مولوی معنوی. هرکه او اسب دواند بسوی گمراهی + کندان اسب لگدکوب بگال اندگدش ـ (۲) چوب الگ در بازی الگ دولگ (تنگ خراسان) (۳) رتیلاکه عنکبوت زهردار است (تنگ خراسان) (۴) دانه ریزه ایکه نام دیگرش گاورس است (ط) امیرخسرو. برگرد هر دقیقه این شوخ ترملک + لرزان نگرچوبچه گنجشک بهرگال. ایضاً مائیم واین چمن توردای مرغ ودانه چین + طاووس وصحن جنت وگنجشک وکشت گال (۵) مخفف لفظ شغال است (شع) سیف اسفرنگی. شد عدوغزه بحلم تو ولیکن نشود + بچه شیرفلک ست زبچه گالی (۶) اسم مصدر وفعل امراز گالیدن بمعنی خروشیدن است (شع) شیخ عطار سلیمان چون مرغ آن قصه بشنید + بتندید وبجوشید وبگالید. ایضاً ملک قمی. جوانی جوگال عراقی زنم + بپیری دم هم زناقی زنم. ایضاً شعرازیکی ازقدما. همچوپروانه بگرد توپرو بال زنم + هرسحرگه بسرکوت رسم گال زنم (۷) اسم مصدر وفعل امراز مصدرگالیدن است بمعنی غلتیدن (شع) دراین معنی مبدل غال است یا بالعکس (غال رابه بینید) (۸) فریب (شع) مولوی معنوی. تاجماعت وعده میدادند گال + که فرج بادت مبارک اتصال (۹) "غوزه پنبه راگویند که سبزه وناشکفته باشد" جهانگیری (شع) (۱۰) "سرگین گوسفند که ازپشم دنبه اوآویخته باشد" رشیدی (شع) در معنی نهم ودهم درسنسکریت گول (गोल) بوده بمعنی گرد (مدور)

گال بنگ فا. (گ سد ل ب مدن گ) اسم گیاهی است که میان غله روید وغوزه کنگره دار مانند غوزه لاله دارد ودرون آن چند دانه باشدکه خوردن آن مستی ودیوانگی آرد. هربنگ نیزگویند. سوزنی گوید. تا بنگ وگال بنگ بدیوانگی کشند + دیوانه باد خصم تو از بنگ وگال بنگ. وبخاطر میرسدکه به کاف تازی باشد ومعنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف "رشیدی (ط)

گالری (گ سد ل ٤ ساکن ی) اسم. راهرو مجردار وراهروچند اطاق (عا) این لفظ (Galerie) فرانسوی است

گالش فا. (گ سد ل ٤ ش) اسم. نگاهبان گاو ها (عا) درسنسکریت گولش (गोलश) بمعنی پذیرائی کننده گاو است. باضم لام. کفشیکه روی کفش دیگر برای حفظ آن ازگل وکثافت پوشیده میشود (عا) این لفظ (Galosh) انگلیسی است.

گاله فا. (گ سد ل ٤) اسم (۱) کیسه مانندی که یک پهلویش باز است وپهلوی دیگرش را برپشت حیوان بارکش میگذارند وآن را پرازمیوه وغیرآن میکنند برای حمل کردن (عا) (۲) گلوله پنبه زده که برای رشتن وغیرآن مهیاکرده باشد (ث وشع). السامی فی الاسامی (درمعنی الیلیه) ریشه اش درهردومعنی درسنسکریت گول (गोल) است بمعنی مدور.

گالیدن فا. (گ سد ل ی د ـ ن) مص. (۱) دورشدن (شع) برای مثال معنی اول گال را به بینید. (۲) خروشیدن وفریادکردن (شع) مثال را درمعنی ششم گال به بینید. (۳) غلتیدن (شع) مثال ـ

(ک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

را در معنی هفتم گال به بینید گالیدمی، گالد (مع)، گالنده (فل)، گالیده (مل)، گال (امر) (خاص) ریشهٔ گالیدن در سنسکریت گل (गल) بمعنی دور شدن وافتادن وچکیدن وجاری شدن است.

گام فا. (گ سدم) اسم. (۱) مسافت میان دو پا در وقت رفتن انسان وچارپا که در تکلم قدم ودر عربی خطوه است (نث وشع) در پهلوی هم گام ([illegible]) بوده وبمعنی مطلق جا هم بوده ودر اوستا گامه ([illegible]) وبهمان دو معنی پهلوی از مادهٔ گم ([illegible]) بمعنی رفتن ودر سنسکریت هم گم (गम) بمعنی رفتن است گام زن. رونده وتیز رفتار (نث وشع) (۲) (مخفف لگام) آنچه بسر اسب وغیر آن زنند برای نگاهداشتن آنها در اختیار انسان (شع) سوزنی. زخاک شمس فلک زر کند که تا گردد ‡ ستام وگام رکاب براق تو زر کند بعضی ده وقریه را معنی سوم گام قرار داده مستند به این شعر مولوی معنوی در باب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم مادر - که اگر بیرون فتم زین شهر وگام ‡ ای عجب بینم بدیده این مقام لیکن لفظ مذکور در شعر کام (با کاف تازی) بمعنی مقصود است ولفظ گام بمعنی ده هندی است واصل گاؤں با لفظ مخصوص نون غنه است که چون ایرانیها هند را استعمال کردند از تلفظ آن عاجز بوده تبدیل به گام کردند. مولوی معنوی سفر هند نکرده بود ودر ایران شرقی هم نبوده که الفاظ هندی مثل سنائی وناصرخسرو وامثال انها استعمال کند.

گان فا. (گ سدن) اسم. (۱) علامت نسبت است که به آخر لفظ ملحق میشود مثل شایگان مبدل شاهگان منسوب به شاه ولایق او ومثل رایگان مبدل راهگان ومثل دوگان وسه گان (نث وشع) (۲) مرکب است از گاف مبدل ها والف ونون جمع مثل بندگان ورفتگان (عا) هر لفظ که در آخرش های زاید باشد مثل بنده ورفته وامثال آنها در جمع با الف ونون های زاید تبدیل به گاف میشود (۳) جفت شدن نر وماده که لفظ دیگرش جماع است (شع) مولوی معنوی. چونکه اندر مرد خوی زن نهد ‡ او مخنث گردد وگان میدهد. ایضاً سنائی. کی دانستم که عاقبت خواهد داد ‡ آن گان دادن نتیجه این رسالی. در این معنی ماخوذ از گادن است.

گاند (گ سدن د) عم. نام یکی از شهرهای ملک بلجیک است (ج)

گانه فا. (گ سدن ه) اسم. گان بمعنی اول ومخصوص اعداد است مثل دوگانه وسه گانه (عا) در سنسکریت گن (गण) بمعنی شمردن است وگنه (गणः) بمعنی گروه.

گاو فا. (گ سدو) اسم. حیوان بزرگ اهلی چارپا که ماده اش به انسان شیر میدهد ونرش در تیار کردن زمین وبارکشی استعمال میشود وگوشت هر دو هم خورده میشود (عا) لفظ گاو مجازاً در برج ثور (که دوم منطقة البروج) هم استعمال میشود برای اینکه ترکیب ستارهای آن تشبیه به گاو شده (نث وشع) فردوسی. چو خورشید برزد ز فرش پشت گاو ‡ برآمد ز هامون خروش چکاو. ایضاً. گاو مشبه به برای احمق وکودن وپرخور است (عا) در پهلوی گاو ([illegible]) ودر اوستا گو ([illegible]) ودر سنسکریت گو (गो) وجمعش گاو (गावः) بوده. امثال. (۱) گاو درا پوست کنده

بدمش رسیده" کار را بنزدیک به ختم رسانده. (۲) "پس ماندهٔ خر را به گاو باید داد" (۳) "تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود" (۴) "گر نبودی چوب تر فرمان نبردی گاو و خر" (۵) "ما را چه ازین کار که گاو آمد و خر رفت" (۶) "اسب لاغر میان بکار آید + روز میدان نه گاو پرواری" (۷) "آن دفتر را گاو خورد" جمعی از فرهنگ نویسان گاو دگو دگیر را از یک ریشه دانسته گاو را بمعنی دلیر هم آورده اند اسدی در لغت الفرس گوید" گاو مبارز بود چون دلیر و باقد بلند و تمام باشد او را گاو خوانند دگو مبارز بود فردوسی گفت. اگرچه گوئی سر و بالا بود + جوانی کند پیر کانا بود" از ابتدای زبان فارسی تا چند سال قبل کاف و گاف بیک شکل نوشته میشد و تمیز نخوانده بود و اگر لفظ غیر تکلمی بود هر کس به میل خود کاف یا گاف میخواند در عبارت لغت الفرس بمناسبت لفظ گو که با گاف است گاو هم باید گاف خوانده شود و همان ضبط اسدی ماخذ تمام فرهنگهای بعد است لیکن احتمال کاو (با کاف) بودن هم در لغت الفرس هست ناصری در ذیل گاو فریدون گوید" چون گاو بقوت و قد و هیبت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان شجاع و دلیر و قوی نام گاو دگو می نهاده و آن را کمال می شمرده اند حمدالله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانه جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده اند که همه گاو لقب بوده مثل گاو زرد و گاو سفید و گاو سرخ و گاو ابلق" شاید آن هفت نفر ملقب به گاو بمعنی دلیر بوده اند و معنی گاو زرد دلیر دارندهٔ اسب زرد باشد. و کتاب حمدالله در رسم الخط قدیم نوشته شده که در آن فرق میان کاف و گاف نیست و تصور ناصری درست بنظر نمیرسد زیرا در اوستا گاو علاوه بر معنی حیوان مخصوص بمعنی مطلق مخلوق حیوانی و زمین هم آمده بمعنی دلیر نیامده و در سنسکریت علاوه بر حیوان مخصوص معانی بسیار دارد که از آن جمله است ستارگان و آسمان و صاعقه و شعاع و آسمان و زمین و الماس و مادر و کلام و خدای نطق و آب و چشم و تیر و موحس و بمعنی دلیر نیامده. در نژاد آریا در هند و ایران گاو بسیار مقدس بوده و تاکنون هندوها گاو ماده را می پرستند لیکن برای کسی اسم نمی گذارند. **گاو آب**. سبزی که بر روی آب می بندد که در تکلم جل وزغ و الفاظ دیگرش بزغ سمه و جامهٔ غوک و در عربی طحلب است (ط) **گاو آهن**. تختهٔ آهن سترگ که بخیش نصب است برای کندن زمین و آن را آهن جفت هم گویند (شع) نظامی. گشاورز گاو آهن گاو کو + کجا در چنین ره کند کارسو. **گاو بی شاخ و دم بودن**. احمق و نادان و کودن بودن (عا) **گاو پیشانی** سفید بودن مشهور بودن (عا) **گاو پیکر و چهره و گاو رنگ**. نام گرز فریدون پیشدادی بوده که بشکل سر گاو ساخته شده بود. (نث و شع) **گاو تازی و گو تازی**. خود را غالب و پرزور وا نمودن بجهت تحذیر خصم. عرفی. در گمان گاو تازی داری اینک حاضرم + گر نمی تازی بمیدانم هم آهنگی مکن بلا فوقی چون حمار نطق شان آهنگ گوتازی کند + گاو را در حالت لفظ قلم خوانند گاب" بهار عجم (شع) **گاو تکیه**. تکیه کلان طولانی که ارباب دول به مسند نشسته پس پشت گذارند. ملا طغرا. نبودی

گر از تیرگی بدنمود + شدی گاو تکیه ز چرخ کبود. زیراکه گاو بمعنی کلان است مثل خر بهمان معنی چون خرپشته و خرمگس و خربط بمعنی پشتهٔ کلان و مگس کلان و بط کلان؛ بهار عجم استعمال تکیه در متکا و بالش و گاو تکیه در متکای بزرگ هر دو مخصوص فارسی هند است. **گاوچشم** - (و) گلی باشد که بیرونش سفید باشد و اندرون زرد و آن را بهار و بابونهٔ گاو نیز خوانند و بتازی عین البقر و احداق المرضی و اقحوان و در مصر کرکاس و در موصل شجرة الکافور و بیونانی فرمانیون خوانند ادمان بوئیدن آن سبات آورد و در دیگر دواها بکار آید. شیخ نظامی فرماید. شمال انگیخته هرسو خروشی + زده بر گاوچشم و پیلگوشی. هم او گوید. زبس گاوچشم و پیلگوش است + چمن چون کلبهٔ گوهرفروش است". جهانگیری (ط). **گاوخور** - میوه و سبزی غیر لطیف قابل خوردن گاو (آنک شیراز) **گاوداته** - کرسنه که غله ایست (به بینید) (ط) **گاودل** - بی خرد و ترسو. (نث و شع) **گاودم** - نفیری به شکل دم گاو بوده و در جنگ نواخته میشد (نث و شع) فردوسی. برآمد خروشیدن گاودم + دم نای سرغین و رویینه خم - **گاودنبال** - چیز درازی که یک سر آن کلفت تر از سر دیگر و شبیه به دم گاو باشد. (آنک فارس) **گاودوش** - ظرف شیردوشیدن. (آنک خراسان) **گاوریش و ریش گاو** - احمق و ابله و خام طمع (شع) خاقانی. نی عجب گر گاوریشی زرگری گوساله ساخت + طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش از این. **ایضاً** سنائی. از خصال شاعران خر تمیز بی ادب + وز فغان خواجگان گاوریش بی نهاد. **گاوزائیدن** - (۱) نفع رسیدن (عا) مثال شعری از نظامی. بهندوستان پیری از خر فتاد + پدر مرده ای را بچین گاو زاد. (۲) زیان بی انتظار رسیدن (عا) مثال. گاو ما زائید که باید یک مالیات تازه هم ادا کنیم. **گاوزبان** - نام گیاهی است دوائی که برگش شبیه زبان گاو است (ط). **گاوزمین** - گاو افسانه ای که زمین بر پشت آنست. (ط) **گاوزور** - پهلوان پرزور (شع) سعدی. دلاور بسرپنجهٔ گاوزور + ز هوشش بشیران در افتاده شور. **گاوزهره** - پازهری است که در زهرهٔ گاو پیدا میشود. (ط) **گاوسار و گاوسر** - نام گرز فریدون بوده که بشکل سر گاو ساخته شده بود. (نث و شع) سوزنی. چو گاوسار فریدون ز تازیانهٔ تو + ز رمح تو علم کاویان شود پیدا. سار بمعنی مانند یا مزید فیه سر است. **گاوشنگ** - چوب گاورانی (شع) غاوشنگ را به بینید. **گاوعصار بودن** - کارهای مکرر و گردش های بیهوده کردن (عا). **گاوعنبر** - گاو دریائی که فضله اش عنبر است. (ط) **گاوصندوق** - صندوق بزرگ آهنی (عا) **گاوکش و گاوکشک** - شبرم که گیاهی است دوائی و چون گاو از خوردن آن بمیرد چنان نامیده شده

(۲) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره

(ط) **گاو کون کردن** - بسیار ریدن و بقدر گاو ریدن - (شع) سوزنی - آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او + گاو کون کردن نداند کس مگر کلک بچه - **گاو کوهی** - گوزن - (عا) - **گاو نه من شیر بودن** بقدر فایده رسانیدن زیان دادن (عا) گویند گاوی بوده که روزی نه من شیر میداده اما در آخر لگد م را میریخت - **دست بدم گاو بند شدن** به چیزی رسیدن که در آن فایدهٔ دائمی باشد - (عا)

سر گاو توی خمره گیر کردن بمشکلی افتادن که حلش آسان است اما کسیکه در مشکل افتاده میخواهد آن را به چیز مشکل تری حل کند (عا) جملهٔ مذکور مثل است و از این حکایت برخاست که در دهی گاوی سر خود را برای خوردن چیزی که در خمره بود در آن کرده و نتوانست سر را بیرون بیاورد مالک گاو اهل ده را جمع کرد اما هیچکدام نتوانست سر گاو را از خمره بیرون بیاورد آخر کدخدا را آوردند و او فوراً حکم کرد سر گاو را بریدند و چون سر در ته خمره افتاد حکم کرد خمره را شکستند و سر را بیرون آوردند بعد کدخدا کناری نشسته گریه میکرد سبب گریه را پرسیدند گفت برای اینکه فکر میکنم بعد از مردن من کار شما چه خواهد شد و مشکلات شما را کی حل خواهد کرد -

گاواره | فا - (گ س و س ر ع) سم - (۱) گلهٔ گاو (شع) ابن یمین - چون شیر شرزه یک تنه می‌باش در جهان + مانند گاو چشم ز گاواره بر مدار - در سنسکریت گواره (۱۹۱۲) بوده (۲) مخفف گاهواره است (شع) فرخی - ز گاواره چون پای بیرون نهادی + کمان بر گرفتی و زوبین و خنجر - مخفف لفظ (گواره) بمعنی اول در تکلم خراسان هست -

گاوباره | فا - (گ س و ب س ر ع) سم - نام مردی بوده است از عم زادگان انوشیروان دادگر که پدرانش در دربند و خزر و ثغور حکمرانی داشته اند از اولاد آنان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده در آن زمان آن ولایات نام دیگر داشته فیروز را پسری آمد او را گیل نام نهاد و در بزرگی گیلان شاه معروف شد و گیلان شاه را فرزندی بود که در تصرف ولایات مازندران طمع کرده و کمر همت بسته بود و در صورت رعایا چند سر گاو را پیش انداخته به مازندران آمد و گاوباره مشهور شد یعنی گاو دوست و بعد از کشتن بلاش حکمران تبرستان و تصرف آن ولایت آن طبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد او بماند و تفصیل آن را در تاریخ نژادنامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام " ناصری (نث و شع) -

گاود | فا - (گ س د ع د) سم - "گاو کوهی بود و گاو دی احمق و بیعقل را گویند" جهانگیری (شع)

گاورس | فا - (گ س و س ر س) سم - بیان اطبا در ماهیت آن با اختلاف است بعضی ارزن و

(ع) واو اعرابی (ع) یا اعرابی

بعضی زرت دانستند و در قزوین بمعنی ارزن استعمال میشود.

گاوشیر فا - (گ سـ و ش یع ر) سم - جاوشیر (به بینید) (ط).

گاومیش فا - (گ سـ و م یع ش) سم - جانوری است اہلی از گاو بزرگ تر که مثل گاو خدمتگذار انسان است (عا) چون شباہت به گاو و میش ہر دو دارد چنان نامیده شده.

گاویزن فا - (گ سـ و یع ز ر ن) سم - دو سنگی که از زہره گاو بیرون آرند چنانچه حجر التیس از زہرهٔ بزکوہی - و آن بزردی شابه است به زردهٔ تخم مرغ - چون از زہره گاو بیرون اید نرم باشد و بعد از اندک زمانی که در دہن گیرند سخت شود و مهره زہره گاو نیز گویند جاویزن معرب آن" رشیدی - (ط) در اوستا زن (؟) و در سنسکریت جن (जन्म) بمعنی پیدا شدن و زائیدن است و معنی گاویزن پیدا شدهٔ از گاو.

گاه فا - (گ سـ ه) سم - (۱) زمان و وقت (عا) مثال - گاہی که بیاد وطن میافتم دلم پر میزند در این معنی مضاف به الفاظ دیگر و بر مضاف الیه خود مقدم میشود مثل گاه مستی و گاه دیدار و امثال آنها و گاہی مضاف الیه مقدم میشود مثل صبحگاه و شامگاه و سحرگاه و گرمگاه (ظهر) گاه گاه و گاه گاہی - گاہی - (عا) - (۲) جا و مکان (عا) و در این معنی بیشتر مرکب استعمال میشود و مضاف الیه مقدم بر مضاف است مثل بارگاه و منزلگاه و خوابگاه و داغگاه و درسگاه و بزمگاه و امثال انها - (۳) تخت پادشاه (شع) نظامی - بآئین جمشید ہر روز شاه + شدی بر سر گاه ہر صبحگاه - این معنی منقول از معنی دوم است (۴) بوتهٔ زرگری (شع) ازرقی - به گرمگاه بدشت اربیفکنی یاقوت + چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه - ایضاً - ای ستوده شهی کز خیال خنجر تو + تن عدو بگداز و چو نقره اندرگاه - ایضاً فرخی - چنان بخدمت او از عوار پاک شوند + بدان مثال که سیم بهره اندر گاه - این معنی هم منقول از دوم است - (۵) " و گاه دیگر مسند بود فردوسی گفت - بدو گفت منگر بدین تخت و گاه + پرستنده چندین بزرین کلاه - این معنی هم منقول از دوم است - (۶) صبح (ثنگ فارس) - این معنی منقول از معنی اول است (۷) " نام ستارهٔ جدی باشد" جہانگیری - (شع) گاه در پہلوی گاس (گ ا س - و سـ) و در اوستا گاتو (م سـم ی) در فارسی ہخامنشی گاتهو [illegible] بوده بمعنی جا و زمان نشیمن و تخت و رتبه - و در سنسکریت گاده (गाध) بوده بمعنی جا - **گاه گیر و گهگیر** - سگی که ناگہان میگیرد و حیوان باری و سواری که اطاعت از رانند نکند و بمیل خود راه رود (عا) **بیگاه** - بوقت و مجازاً شام (نث و شع) انوری - بنده از شوق خاک درگه تو + بر سر آتش است بیگه و گاه - گرم گاه

(۱) ظهر (نث وشع) (۲) وقت گرم روز (نث وشع) - **دوگاه** - در موسیقی نام شعبهٔ حسینی است (عل) **سه گاه** - در موسیقی نام شعبهٔ مقام حجاز است (عل) **چهارگاه** - نام شعبهٔ مقام زنگوله است در موسیقی - (عل) -

گاه بار
گاهنبار
گهنبار
فا - (گ سه ه ب سه ر) اسم - نام هر یک از شش عید بزرگ ایرانیان قبل از اسلام بود در تمام سال که اکنون هم زردشتیان میگیرند - معنی لفظ انبار گاه (وقت) است در پهلوی گاس انبار ([illegible]) بوده چه گاس در آن معنی گاه است موافق اعتقاد ایرانیان قدیم خدای تعالیٰ اجزای عالم جسمانی را در مدت یک سال آفرید و در مدت سال هر روز که چیز مهمی خلق شد در آن عیدی میگرفتند در گاهنبار اول آسمان خلق شد و در دوم آب و در سوم زمین و در چهارم گیاه و در پنجم جانور و در ششم انسان - عدد ایام سال سیصد و شصت و پنج روز است و گاهنبار اول در روز چهل و پنجم سال بوده و دوم در روز صد و پنجم و سوم در صد و هشتادم و چهارم در روز دویست و دهم و پنجم در روز دویست و نودم و ششم در روز سیصد و شصت و پنجم - در اوستا نام گاهنبار اول میذیوی زریه ([illegible]) بوده معنی وسط بهار و مدت جشنش از یازدهم اردیبهشت تا پانزدهم آن بوده و جشن حقیقی آن در روز پانزدهم واقع میشده - گاهنبار دوم میذیوی شمه ([illegible]) است بمعنی وسط تابستان و مدت جشن آن از یازدهم خورداد ماه تا پانزدهم آن بوده و نام گاهنبار سوم پیتیش هیه ([illegible]) بمعنی موسم درو غلات و مدت جشنش از بیست و ششم تا آخر شهریور ماه بوده نام گاهنبار چهارم ایاتهریمه ([illegible]) است و مدت جشن آن از روز بیست و ششم تا روز سی ام مهر ماه است - نام گاهنبار پنجم میذیاری یه ([illegible]) بمعنی استراحت کامل و مدت جشنش از روز شانزدهم تا بیستم دی ماه است نام گاهنبار ششم همسپتهمیدیه ([illegible]) بمعنی اعتدال سرما و گرما و تساوی ساعات شب و روز و مدت جشن آن خمسهٔ مسترقهٔ آخر سال بوده - لفظ گاهنبار اصل است و گاهبار و گهنبار مخفف آن (عل) -

گاهو
گاهوکب
فا - (گ سه ه و) اسم - گاهو جنانکه گبران فردوسی گوید - ببردند بسیار گاهو و تخت + نهادند بر تخت زیبا و رخت - و گاهوکب نیز آمده (فردوسی گوید) + بگاهوکب زرد در مهد عاج + سوی پارس رفت آن خداوند تاج - در این لغت و مثال تامل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد + بگاه و کت زر و در مهد عاج + رشیدی - عبارت مذکور رشیدی ماخوذ از عبارت مفصل ترجهانگیری

است اما او دو لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده و رشیدی بمناسبت لفظ گاه بمعنی مکان در گاف فارسی آورده - حق بار شیدی است که لفظ با گاف فارسی است چه در پهلوی گاسونه (ول و۱۲ د) بوده از لفظ گاس (ول ول) بمعنی مکان ومعنی گاسونه تابوت است و احتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهوکب - گاهونه بوده که مبدل گاسونه پهلوی است -

گاهواره
گهواره
گاواره
فا - (گ ـ ه و ـ ر ع) اسم - تخت کوچک مخصوص است برای خوابانیدن بچها - (عا) گهواره مخفف آن است و همان در تکلم بیشتر مستعمل است - نیز گاهوار مخفف آن است و مخصوص شعر - مولوی معنوی گوید - وقت طفلیم که بودم شیرجو + گاهوارم راکه جنبانید او - گویا لفظ گاهواره مرکب از گاه وواره است بمعنی تخت مانند -

گئود
فا - (گ ؤ د) اسم - شتر پنج ساله (تک انارک وجندغ) شاید مفرس - از قعود عربی باشد که قریب بهمان معنی است -

گبر
گبرک
فا - (گ ـ ب ر) اسم - آتش پرست (عا) گبرک مصغر آن است وگبرکان جمع گبرک "اگر صد سال گبر آتش فروزد + اگر در او فتد در دم بسوزد" مثل است - در سنسکریت ک (क) بمعنی آتش هم هست و ور (वर) بمعنی انتخاب است ومعنی گور انتخاب کننده آتش وگبر فارسی مبدل آن - **گبرکی** - (۱) هرچیز منسوب بگبرک (گبر) (عا) - (۲) ظرف بزرگ شراب (شع) ابن یمین - دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب + لبریز بنده را مکن از خویش مشتکی - ورنیست گبرکی بپرست آنچه هست از ان + هرچه آید از تو آن بود غیر گبرکی - بافتح اول و دوم (۱) خیمه ایکه دارای یک دیرک است - (شع) ابو اسحاق اطعمه - شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان + خرگهش کاک است و منتو خیمه و کیپا گبر - ناصری گوید "در فرهنگها چنین نوشته اند ما بخاطر میرسد که کپر بکاف عربی و پای فارسی باشد چراکه کپر له فارسی خاصه در فارس خانه ای را گویند که از چوب وعلف وشاخهای درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا برودت پیدا کند چه خرگاه وخیمه را گفته است دیگر باره بمعنی خیمه نامناسب است" کپر وکلبه وکومه همه بمعنی خانه گیاهی است که مخصوص فقرا است در شعر بسحاق دستگاه شاه بیان شده واستعمال قسمی از خیمه بعد از لفظ عام خیمه تکرار نیست - (۲) نام قسمی از سنگ که در خراسان از آن ظروف می تراشند (شع) سنائی - زین بیابان لبی تو را بهتر + خانه و آب سرد و دیگ گبر - (۳) "نام شهری بوده از بجور که ولایتی است واقع میان هند و کابل - گویند که امیر سید علی همدانی چندگاه در آنجا بوده ونقد حیات همانجا سپرده ونعشش را از آن مکان بختلان نقل نمودند - استاد عنصری را

است - نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار + براین گواه من است آنکه دیده حرب گبر" جهانگیری. (شع)

گبرگه (گ ـ ب ـ ر ـ گ ـ ه) اسم میل بزرگ زورخانه که پهلوانان با آن ورزش کنند و بالفظ گرفتن استعمال میشود. (عا) گویا لفظ ترکی است.

گبز فا. (گ ـ ب ـ ز) اسم چیز کلفت وگنده (شع) مولوی معنوی. یک زمان چون خاک سبزت میکند + یک زمان پر باد و گبزت میکند. ایضاً در فلان بیشه درختی هست سبز + بس بلند و سبز و هرشاخیش گبز. ایضاً. تا چرد آن بره در صحرای سبز + هین رحم بخشا که گشت آن بره گبز. رشیدی. این لفظ را باکاف تازی ضبط کرده وجهانگیری باکاف فارسی. در الفاظی که در تلفظ تمیز کاف وگاف مشکل است چون در قدیم هر دو را بیک شکل مینوشتند.

گبلک تر. (گ ـ ب ـ ل ـ ک) اسم. قاپچ (ببینید) (تک قزوین).

گپ فا. (گ ـ پ) اسم. (۱) سخن بیهوده (عا) مثال شعری از مولوی معنوی. چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای + دام مکر اندر دغا گشوده‌ای. که زهرناشسته روئی گپ زنی + شرم داری از خدای خویش نی. بالفظ زدن ومشتقاتش استعمال میشود. (۲) در خراسان و زبان لری بمعنی سخن است. (۳) در زبان لری بمعنی بزرگ است.

گت فا. (گ ـ ت) اسم. در زبان ولایتی فارس و مازندران بمعنی بزرگ است.

گتنه

گترم فا. (گ ـ ت ـ ر ـ م) اسم "سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و آن را لاف وگزاف نیز خوانند" جهانگیری. (شع).

گتک فا. (گ ـ ت ـ ک) اسم. نام نانی است مانند چپاتی (تک شیراز).

گجرات فا. (گ ـ ج ـ ر ـ ت) علم. نام ولایتی است در مغرب هندوستان. (ج).

گچ فا. (گ ـ چ) اسم. ماده ایست معدنی سفید از جنس سنگ که در ساختن عمارت وسفید کردن روی آن بکار آید (عا) در پهلوی هم گچ (ق) بوده و در اوستا ویچیچیه (...))) ابمعنی آهک و آهک مخلوط باشن وآب. لفظ گچ مشبه به شخص رنگ پریده است مثل اینکه گوئیم صورت فلان از ترس مثل گچ شده.

گچک فا. (گ ـ چ ـ ک) اسم. نام سازی است که لفظاً ویگرش کمانچه است (شع) خوارزمی. زهر مو چون گچک میکرد فریاد + دل اصحاب میگشت از غم آزاد. غچک را ببینید.

گچه فا - (گ مـ چ ٤) اسم - (۱) لفظی است که با آن بزها را میخوانند (تک سبزوار) - (۲) شخص کم عقل نافصیح (تک سبزوار) -

گد فا - (گ ـ د) اسم - گدائی که لفظ دیگرش سوال است (شع) مولوی معنوی شکرت چو آزری شد زلب شکر فروشش + چو حباس دوس ز و ترز شکر فروش گد کن - گدیه هم همان است

گدیه نزاری نیست حاجت مرا به افسانه + گدیه خوش نیست گنج در خانه -

گدا فا - (گ ٤ د ـ) اسم کسیکه برای رفع حاجت خود از کسی چیزی بخواهد - (عا) - در سنسکریت گد (گد) بمعنی حرف زدن و درا و ستا جد (جد) بمعنی سوال است و معنی فارسی مجاز هر دو است مثل اینکه در عربی سائل مجاز ؟ ور گدا استعمال میشود - امثال - (۱) "جمال در نظر و شوق همچنان باقی است + گدا اگر همه عالم بدو دهند گدا است " (۲) "گدا به گدا رحمت به خدا" یعنی گدائی از گدا بی جا است مثل رحمت فرستادن بر خدا - (۳) " روی گدا سیاه است اما توبره اش پر است " (۴) "گدا را که رو میدهند صاحب خانه میشود " (۵) "گداها را میگیرند " (۶) "گدائی کن تا محتاج خلق نشوی " (۷) "گدائی کار بی مایه است " (۸) "گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود + کافر از بیم توقع برود تا در چین " (۹) "گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست " (۱۰) "یک عمر گدائی کرده هنوز شب جمعه را نمیداند " (۱۱) آدم گدا این همه ادا " (۱۲) "آواز سگان کم نکند رزق گدا را " (۱۳) "شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را " (۱۴) " شاهان کم التفات بحال گدا کنند " - (۱۵) تواضع ز گردن فرازان نکوست + گدا گر تواضع کند خوی اوست " **گدای ارمنی بودن** دنیا و آخرت نداشتن (عا) مثل گدای سامره بودن - گدای مصر بودن (عا) در ایران مشهور است که گداهای سامره واقع در عراق عرب که مدفن دو امام از ائمه شیعه است وقت گدائی کردن از زوار بسیار اصرار و اذیت میکنند - **گدا غازی** - " لولی و ریسمان باز را میگفته اند چنانکه متاخران خواستند که میان غازی عربی و غازی فارسی فرقی باشد این را گدا غازی خواندند چنانکه مولوی معنوی نظم نموده جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای + صف شکنی کی کند اسب گدا غازی ای - مولانا مطهر راست وهی که مال نداد ی ملوک را بسپاه + کنون چنانست که گر مال او کثیر و قلیل - شود برات گدا غازیان آینده + ز لولیانش کمتر کهین کند تحصیل " جهانگیری - (شع) -

گداختن فا - (گ ٤ د ـ خ ت مـ ن) مص - آب شدن و آب کردن فلز یا روغن یا غیر آنها برسیدن گرمی به آنها و مجازاً آب شدن هر چیز سخت (عا) در پهلوی ویداختن

(ا م س ۱۱) و در اوستا وی تچ (ویتچ) در سنسکریت تنچ (तंच) بمعنی هم کشیدن است و وی تنچ (वितंच) بمعنی از هم باز شدن که صفت گداختن است و لفظ اوستا هم بهمان معنی سنسکریت است ایضاً در اوستا وی تختی (ویتختی) بمعنی گداختن آ گداخت (می)، میگدازد (مع)، گدازنده (فل)، گداخته (ل)، بگداز (مر)، گداز (اص)

گدار فا ـ (گ د ا ر) اسم ـ (۱) جای کم عمق رود خانه که بشود از آنجا عبور کرد (عا) "بی گدار به آب زدن" مثل است در پهلوی ویدار (۱۲۱) بمعنی گذر و عبور است پس پس با گذاشتن از یک ریشه است ـ و در سنسکریت وی تر (वितर) بوده بمعنی عبور از رود ـ (۲) کوه کوچک (تک خراسان و کاشان) در کاشان "دنیا آن طرف گدار است" مثل است مثل از آن برخاست که یکی از دهات کاشان مشهد نام دارد که محاط به کوهها است و اهل آن از زمین پهن وسیع خبر ندارند ـ وقتی یک نفر از آن ده وقت هیزم کندن خود را به بالای کوه رسانیده از دیدن زمین مسطح پشت کوه که منتهایش دیده نمی شد تعجب کرده به رفیقش که هنوز در کمر کوه بود فریاد کرده گفت بیا به بین که دنیا آن طرف گدار است ـ

گداره فا ـ (گ د ا ر ه) اسم "با اول مضموم بالا خانه تابستانی باشد و آنرا پرواره و پرواره و فرواره و فرواره نیز گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی تخته ها که بام خانه را بدان پوشند هم مرقوم است" جهانگیری ـ (شع) ـ

گدازیدن فا ـ (گ د ا ز ی د ن) مص ـ گداختن (به بینید) (نث وشع) گدازید (می) باقی مشتقات همان مشتقات گداختن است و ریشه هم همان است ـ

گدست فا ـ (گ ُ د َ س ت) اسم "بمعنی بدست است که مرقوم شد" جهانگیری (شع)، در سنسکریت وی تستی (वितस्ति) بوده واو تبدیل به گاف و تاء بدال شده ـ

گدک فا ـ (گ د ک) اسم ـ "پاره های کیپا باشد که در میانش برنج و روغن و گوشت کرده بپزند ـ بسحاق اطعمه گوید ـ بامدادان که تریت گدک و پاچه زدند + می برندازپی آن کله وکیپا در کار" جهانگیری ـ (شع) ـ

گدگدی فا ـ (گ ُ د گ ُ د ی) اسم ـ لفظی است که با آن بز را میخوانند که لفظ دیگرش گچه است (شع)، ابن یمین ـ زان که دیر است تا شل زده اند + نشو و بز به گدگدی فربه ـ

گدوک فا ـ (گ د و ک) اسم ـ راه میان دو کوه که در زمستان برف زیاد در آن

(سد) واو اعرابی (ی ع)، یار اعرابی

جمع شود۔ (عا)۔

گدہ فا۔(گ۔ د ع) اسم۔ نوکرپست دہاتی مثل گدہ فراش۔ (آنک سبزوار)

گذار فا۔(گ ذ س۔ س) اسم۔ (۱) فعل امر است از مصدر گذاردن وگذاشتن که در تکلم باضافہ حرف بار (بگذار) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۲) اسم مصدر گذاردن وگذاشتن است۔ (عا) مثال۔ دیروز گذار ما به بیشه ای افتاد که در آن پرندگان بسیار بود۔

گذارہ (۳) بالفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل کارگذار وخدمت گذار (عا) دراین معنی هم اسم مصدر است در معنی دوم وسوم گذاره هم صحیح است"۔ **گذاره**۔ بالضم (ف) آنچه از حد درگذرد چون اشک گذاره و رفعت گذاره ومستی گذاره و دماغ گذاره واز این جهت طامع را نیز گویند۔ سالک قزوینی۔ بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع + مراز بادهٔ شوق این قدر گذاره مکن۔ میرزا معز فطرت۔ از من گذشت یار چو مست گذاره ای۔ رویش ز بادهٔ گشته بهشت نظاره ای۔ میرزا صائب۔ بجای نقش پای خود ای بی خبر به بین + تا روشنت شود که چه بیت گذاره ای۔ **وله**۔ نظر بجلوهٔ مستانه که انگند است + که روزگار دماغ گذاره ای دارد۔ **وله**۔ من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک + فتد گذاره مرا مستی گذاره کنم۔ محمد سعید اشرف۔ دلم ربو سرشک گذاره واپس داد + گرفت ماه مرا وستاره واپس داد"۔ بهار عجم (شع) خبرگذاری اخبار جمع کرده به جمعی رساندن (عا)۔ فرہنگستان این لفظ را بجای اژانس اخبار وضع کرده۔

گذاردن فا۔(گ ذ س۔ س د س ن) مص (۱) گذاشتن را ببینید (نث وشع) (۲)۔ ادا کردن مثل نماز گذاردن (نث وشع) در پہلوی ویذاردن (۱ ۹ ۱۔ ل ۱ ۱) بوده و با گذاشتن از یک ریشه است۔

گذاشتن فا۔(گ ذ س۔ ش ت س ن) مص (۱) نهادن (عا) مثال۔ چیزی که برداشته بودم بجای خودش گذاشتم۔ (۲) مجازا رها کردن وترک کردن (عا) (۳) گذرانیدن وعبور دادن (شع) قطران۔ در بدولت روزگار راز چرخ بگذارد سرم + خادم این در کنم جاوید خاک این درم۔ ایضاً فردوسی۔ ورا خواندندی گوگرد گیر + که انکوه بگذاشتی تیغ وتیر۔ گذاشت (دمی) میگذارد (مع) گذارنده (فل) گذاشته (مل) بگذار (مر) گذار وگذارش وگذاره وگذارشن (اص) لفظ گذارشش را فرہنگستان بجای لفظ راپورت وضع کرده۔ **فروگذاشتن**۔ پائین نهادن وترک کردن وشدن (نث وشع) **واگذاشتن**۔ ترک کردن وشدن وسپردن۔ (عا)۔

واگذار - سپردن و دادن - (عا) با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود و در پهلوی ویداشتن ([illegible]) در اوستا ویتره ([illegible]) و در سنسکریت ویتره ([illegible]) بوده - هرچهار اسم مصدر (گذار - گذارش گذاره - گذارشن) بمعنی نطق و تعبیر و تفسیر هم میآید (مث و شع) مثال گذاره از فردوسی - مراین خوبها را بجز پیش او + مگو و ز نادان گذاره مجو - مثال گذارش از سنائی - چار گوهر لسبعی صفت اختر + شده بیرنگ را گذارش گر -

گذراندن فا - (گ ذ [illegible]) مص - (۱) عبور دادن - (عا) مثال کشتی بان مارا از رود گذراند (۲) طی کردن وقت (عا) مثال - ده سال بسختی گذراندم - گذراند (می) میگذراند (مع) گذراننده (فل) گذرانده (مل) گذران (مر) گذران (اص)

گذران لفظ گذران صفت مشبهه از مصدر گذشتن هم هست بمعنی گذرنده - (عا) "برلب جوی نشین و گذر عمر ببین + کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس" (مثل است -

گذرانیدن فا - (گ ذ [illegible]) مص - گذراندن بهر دو معنی (بجنید) (عا) - گذرانید - (می) گذرانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات گذراندن است -

گذشتن فا - (گ ذ [illegible]) مص - (۱) عبور کردن و طی کردن (عا) مثال - دیروز دو مرتبه از این راه گذشتیم - (۲) مجازاً عفو کردن و بخشیدن (عا) مثال - من از تقصیر فلان گذشتم (۳) مجازاً مردن (شع) وحید - نبود عجب مریض تو گر دیر بگذرد + گزر وح کشتگان تو راه گذار نیست - در پهلوی ویدردن ([illegible]) و ویدشتن ([illegible]) بوده در اوستا دی تر ([illegible]) و در سنسکریت هم وی تر ([illegible]) ریشه الفاظ دیگر این ماده مثل گذاردن و گذاشتن و گذراندن و گذرانیدن هم همان ریشه گذشتن است و تمام را باید با ذال نوشت با زا نوشتن غلط است چه در سنسکریت و اوستا با تا بوده که در پهلوی دال شده و همان دال در فارسی مبدل به ذال گشته - نسخ خطی کتب فارسی از قرن ششم هجری تا قرن حاضر که بنظر من رسیده همه جا با ذال است اما هندیها قریب یک قرن است که با زا (گزشتن) مینویسند و چهار پنج سال است که نویسندگان ایران هم تقلید از هندیها میکنند جهت اشتباه هندیها این است که در ابتدای تشکیل زبان اردو (دو قرن قبل) لفظ گذر فارسی را و از آن گرفته از آن مصدر اردو (گذرنا) و افعال (گذرتا ہے و گذریگا وغیرہا) ساختند و چون تمام افعال اردو از زبان هندی بهاشا گرفته شد که در آن حرف ذال نیست پس گذر را هم با زا (گزر) نوشتند و بعد در هندیها این تصور پیدا شد که در فارسی هم باید با زا

نوشت خصوص این تصور غلط هم در ایشان پیدا شد که در فارسی حرف ذال نیست حتی پذیرفتن را هم با زار (پزیرفتن) نوشتند۔ گذشت (می) میگذرد (مع) گذرنده (فل) گذشته (دل) بگذر (مر) گذران (صفت مشبهه) گذر (اص) گذر بمعنی جای عبور هم هست و راه گذر بمعنی عبور کننده و سرگذر (با کسرهٔ را) بمعنی سر راه (عا) گذرنا مه۔ نوشتهٔ اجازهٔ مسافرت به خارج از ملک از طرف دولت که لفظ دیگرش تذکره است (عا)۔ فرهنگستان این معنی را وضع کرده۔ درگذر کردن بخشیدن (عا)۔ درگذشتن (۱) عبور کردن (نث وشع) (۲) بخشیدن (عا)۔ **گذشت**۔ (۱) فعل ماضی از مصدر گذشتن است (عا) (۲) اسم مصدر گذشتن است (عا)۔ (۳) مجازاً بعد و پس (شع)، نظامی۔ گذشت از پرستیدن کردگار + بجز خواب و خوردن ندارند کار۔ (۴) مجازاً سوای و غیر (شع)، نظامی۔ گذشت از خورشهای چینی سرشت + که رضوان ندید آن چنان در بهشت ''گذشت برگشت ندارد'' مثل است۔ گذشته (۱) کنایه از کهنه و دیرینه و بدبوی و از مزه رفته۔ ملا مفید بلخی زاهد که ترش رو چو شراب گذشته است + در تلخی زبان چو کباب گذشته است۔ هر چند چون کباب کند گریه در سماع + از نشاه دور هیچ شراب گذشته است بهار عجم (شع)، (۲) سوای و غیر (عا)، مثال۔ گذشته از پرگوئی فلان عیب دیگری ندارد۔

گر فا۔ (گ س ر) (۱) مخفف اگر (حرف شرط) است (نث وشع) (۲) مرضی که در آن در انتهای کوچک با خارش است که بر بدن انسان و حیوان بیرون میآید و لفظ عربیش جرب است و مریض آن را گر و گرگین و گرگن و گرگی گویند (عا)، امثال۔ (۱) ''یک بز گر (یا گرگین) تمام گله را گر (یا گرگین) میکند''۔ (۲) ''بز گر از سر چشمه آب میخورد''۔ در اوستا گر نو (**[illegible]**) بمعنی خاریدن است و در سنسکریت کهرجو (**[illegible]**) بوده (۳) (مخفف گار) علامت فاعلیت است بعد از لفظی مثل شمشیرگر و زرگر و کاسه گر۔ (۴) مخفف اگر بمعنی یا است (شع) فردوسی۔ هر آنکس که بود اندران جایگاه + گنهکار بودند و گر بی گناه۔ ایضاً سعدی۔ نه تا جان در جسد دارم وفا داری کنم با تو + که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی۔ جهانگیری مراد و قدرت را هم از معانی گر نوشته۔ لیکن در آن صورت با کاف تازی است که گذشت۔

گراز فا۔ (گ ر س ز) (۱) خوک نر (عا)، در اوستا وراز و (**[illegible]**) و در سنسکریت وراهه (**वराह**) بوده و در زبان ولایتی مازندران هم وراز۔ (۲) مجازاً پهلوان قوی (شع)، عمید لویکی۔ دو رسپهر مثل تو هرگز نیاورد + از هفت پشت پهلو شیر افکن و گراز۔ اگر چه گراز از جهت قوت شبه به پهلوان میشود اما چون در اسلام نجس العین است در متوسطین و متاخرین آن تشبیه

ترک و قدما به تقلید ایران پیش از اسلام که در آن خوگ نجس نبوده اسم هم میگذاشتند تشبیه میکردند و در کرده هیجده هم مهریشت که حصه ای از اوستا است در تعریف فرشته مهر گوید" بهرام که آفریده خدا است از پیش مهر بصورت گرازی که با دندانهای تیز از خود دفاع میکند میخرامد. گراز نری است با چنگالهای تیز که بیک ضربت هلاک کند. چنان غضبناک است که به آن نزدیک نمیشود. شد صورتش خال خالی و زور آور است پا و چنگال و اعصاب و دم و چانه اش همه آهنین است".(۲) فعل امر و اسم مصدر گرازیدن بمعنی رفتار با ناز است (شع) مختاری غزنوی. چو باز پرواز اندر هوای دولت کن + چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز. ایضاً اثیر الدین اخسیکتی در صفت اسب. ببری زراف سینه و ابری گراز گام + بجری نهنگ فتنه و کوهی صبا گراز. (۴) بیلی است کم پهنا و دراز که در زبان ولایتی مازندران گرواز است (شع) فردوسی. بفرمود تا کارگر با گراز + بیایند چندی ز راه دراز. بیاید یکی مرد یزدان پرست + چو باد دمان و گرازی بدست. ایضاً عماره. مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همه آنک + سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز

گرازه فا. (گ ذ ساسد ن) عم. در شاه نامه نام پهلوان ایرانی است که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان را کشته (شع) فردوسی. سه دیگر سیامک ز توران سپاه + بشد بر گرازه با وردگاه گرازه بزد دست بر سان شیر + مر او را چو باد اندر آورد زیر.

گرازیدن فا. (گ ذ ساسد نا ی د ن) مص. رفتار با کبر و ناز (شع) انوری. باغ ملک تو را مباد خزان + تا درو چون بهار بگرازی. ایضاً فردوسی. نوازنده بلبل بباغ اندرون + گرازنده آهو براغ اندرون باقی مثالها در ذیل معنی سوم گراز به بینید. گرازید (می)، گراز د (مع)، گرازنده (فل)، گرازیده (مل)، گراز (مر و اص) در سنسکریت درج (व्रज) بمعنی رفتن است واو تبدیل به گاف شده.

گراس فا. (گ سر سد س) سم. تکه و نواله باشد و آن را بتازی لقمه خوانند استاد غضایری رازی راست. جمله نعمتهای الوان بهشت + یک گراس از خوان احسان تو نیست". جهانگیری (شع) در سنسکریت هم گراس (ग्रास) بمعنی لقمه است در خراسان گراسه (با ضم اول) بمعنی باقی مانده طعام است و شاید مقصود غضایری در شعر همان بوده (با ضم اول. رشیدی گوید" و بمعنی عزیز و کرم نیز گفته اند" سراج گوید" صاحب رشیدی بضم اول گفته و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته اول خطا است و دوم از راه غلط کتابت چرا که جهانگیری بعد از این لفظ گرامی آورده و معنی آن عزیز و مکرم نوشته. ظاهراً نسخه ایکه در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامی را از راه سهو غلط نوشته و صاحب رشیدی این معنی را هم معنی گراس فهمیده و آن غلط محض است"

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فرهنگ نویسهای فاضل هم این طور اشتباهات میکردند.

گرامر (گ ع ر سـ م ع ر) سم. علم صرف و نحو (عل) این لفظ (Grammaire) فرانسوی است.

گراموفون (گ ع ر سـ م و ف و ن) سم. جعبه ایست که آواز حبس شده به صفحهٔ مخصوص را پس میدهد (عا) این لفظ (Gramophone) انگلیسی است.

گرامی فا. (گ ع ر سـ م ی) سم. عزیز و محترم (عا) در پهلوی گرامیک (روامیکه) بوده و ریشه اش در سنسکریت گوروم (गौरव) بمعنی عزت و احترام و بزرگی بوده.

گران فا. (گ ع ر سـ ن) سم. (۱) آنچه قیمتش زیاد است مقابل ارزان (عا) امثال. (الف) "هیچ گرانی بی حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت نه" (ب) "سزای گران فروش نخریدن است"

(۲) آنچه وزنش سنگین باشد مقابل سبک (نث و شع) در پهلوی گران (۱۳۱۹) و در سنسکریت گورو (गुरु) بوده و در اوستا (گرو) بمعنی گران است که از مادهٔ وزن عربی است (صفحه نج دیباچه جلد دوم را به بینید) احتمال میرود گران از مادهٔ گیری (گیری) بمعنی کوه در اوستا باشد که مجازا در سنگین استعمال شده پس باگری (गिरि) از یک ریشه است (۳) مجازا کسیکه صحبتش بر مردم ناگوار باشد (شع) سعدی. گر گرانی میان جمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش. ور شکر خنده است و شیرین لب ٭ آستینش بگیر و شمع بکش. **گران بار**. (۱) کسی یا حیوانی که حامل بار سنگین باشد (نث و شع) (۲) درختی که میوه اش بسیار باشد (نث و شع) (۳) انسان و حیوان آبستن (نث و شع) **گران پا**. (۱) کندرو (نث و شع) (۲) شخص ثابت قدم (نث و شع) **گران پرواز**. کند پرواز. (شع) صائب. درین بستان سراخود را چنان صائب سبک کردم ٭ که رنگ چهرهٔ گل را گران پرواز می بینم. **گران جان**. (۱) سخت دل و کاهل مقابل سبکروح (شع) سعدی. حریف گران جان ناسازگار ٭ چو خواهد شدن دست پیشش مدار (۲) پیر و سست (شع) **گران خواب** کسیکه خوابش سنگین باشد (شع) **گران خوار**. پرخور و شکم پرست. (نث و شع) **گران خوی**. بدخوی و ناسازگار (شع) سعدی. از بسکه تو را خوی بعشاق گران است ٭ بی قدر متاع سر بازار تو جان است. **گران رکاب**. دواننده اسب و حمله کننده به خصم (نث و شع) **گران سایه**. مردم عالی رتبه (نث و شع) **گران سر**. مست و متکبر (نث و شع) امیر خسرو. شاه گران سر زمی خوش اثر ٭ باد مباداش گرانی بسر. **گران سنگ**. گران وزن و سنگین مثل تمکین گران سنگ و حلم گران سنگ و خواب گران سنگ (نث و شع) **گران قدر**. صاحب قدر و رتبهٔ عالی (نث و شع) صائب. گران قدران بیامیزند صائب با سبک مغزان ٭ به برگ کاهی آهن ربا مایل تواند شد. **گران مایه**.

(۱) فتح و همزهٔ مفتوحه (ی) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

(۱) کسیکه مایهٔ بسیار داشته باشد (نث وشع) (۲) چیز قیمتی و نفیس (نث وشع)

گران — باضم اول (گ ض ر س ن) یک دستهٔ از غلهٔ درو کرده (شع) غضایری- یک گران از کشت زار خویشتن + بهتر از صد خرمن مال کسان - در خراسان دستهٔ علف درو شده را گر ربان گویند و گران مخفف آن است و ماخوذ از گروه است۔

گراند هتل — (گ ی ر س ن د. ه ذ ت ی ل) اسم- مهمانخانه و مهمانخانهٔ بزرگ و لفظ فارسی مهمانخانه اسنج و سلیج است این لفظ (Grand Hotel) انگلیسی است۔

گراور — (گ ی ر س و ذ ر) اسم- بردن نوشته یا تصویر روی فلز و چاپ کردن آن (عا) بالفظ کردن و شدن استعمال میشود این لفظ (Gravure) فرانسوی است بمعنی تصویر و صورت و شکل دکھائی ہم۔

گراوس — فا (گ ی ر س و ی س) اسم "چرخ روغن گر بود" جهانگیری (شع) در سنسکرت گراو (ग्राव) بمعنی سنگ است و سو (सु) بمعنی جریان است۔ اوس مقلوب سو و معنی مجموع سنگ جاری کنندهٔ روغن است که صفت چرخ مذکور است۔

گراهیدن — فا (گ ی ر ه ی د ن) مص "گراه گرای باشد" دقیقی گفت "آن که گردون را بمیدان بر نهاد و کار بست + دان کجا بود شخجستهٔ مهر آهرمن گراه" و اگر کسی باکسی ماند گویند بفلان همی گراهد یعنی همی ماند رودکی گفت "ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم فش + ای دریغ آن گوهنگام وغا سام گراه" لغت الفرس (شع) مشتقات آن مانند مشتقات گراییدن است با تبدیل یار به هار۔

گرایستن — فا (گ ی ر س ی ی ت ی ن) مص گراییدن (شع) گرایست (می) در باقی مشتقات با گراییدن یکی است۔

گرایلی — فا (گ ی ر س ی ی ل ی) اسم- در موسیقی نام یکی از آهنگهای دستگاه شور است همچنین گرایلی شصتی (عل)

گراییدن — فا (گ ی ر س ی ی د ن) مص (۱) خواهش و رغبت (نث وشع) فردوسی- بیک سو گرای از میان دو صف + چه داری چنین برلب آورده کف- ایضاً اسدی- بسوگند پیمان ابا من گرای + فرستادم اینک خط من گرای- در پهلوی گرای (واس) گرینیدن (ول د ه ٢ ٩ ۲ ۱ ۱) بهمین معنی هست و باگرویدن از یک ریشه است (۲) گرفتن (شع) فردوسی- گرفتم کمربند اسفندیار + گراینده دست مرا داشت خوار- ایضاً انوری- برسر جمع بگویند که ای قدر تو را + آسمان پای سپر گشت و زمین دست گرای- در اوستا گرو (ع ہ ل گ د) و در سنسکرت گره (गृह) بوده و با گرفتن از یک ریشه است (۳) حمله بود

صاحب فرهنگ منظومه نظم آورده - حمله بردن بود گرائیدن + کارزار است جنگ و کوشیدن " جهانگیری (شع)
(۴) " پادشاهان تاتار را نامند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و پادشاه چین را خاقان خوانند ابن یمین فرماید - ای صبا لطفی بود گر بگذری یک صبحگاه + بر جناب خسرو خسرو نشان گرامی شاه " جهانگیری (نث و شع) بجهت ضرورت شعری گرامی شعر نه گوره شد شاید ناصری گوید - " نام طبقهٔ از ملوک تاتار که با صفویه معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام گرامی خان که در اواخر نام شان گرامی خان بوده که از دربند تا تاخت آذربایجان می آمده اند - اکنون مدتهاست انقراض یافته اند " گرایید (می) گراید (مع) گراینده (فل) گرائیده (مل) گرای (مر ۱۵)

گربز فا - (گ ی س ر ب سکن) اسم - طرار و حیله گر و مکار (نث و شع) رودکی - گربزان قهر با من باختند + من ندانستم چه تنبل ساختند - ایضاً - ناصر خسرو - آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر + جای ستم نیست آن گربزی و فن - در علم اخلاق که حکمت عملی است برای حکمت که از اخلاق حسنه است دو طرف افراط و تفریط است که هر دو از اخلاق رذیله است افراط گربزی است و تفریط جمود و بلاهت - جربز با فتح جیم و با - معرب گربز است که در تکلم فارسی جربزه بمعنی زیرکی است که از صفات حسنه است - چون معرب با فتح اول است شاید اصل فارسی هم همان طور باشد.

گربه فا - (گ ی س ب ۴) اسم - نام حیوانی است کوچک از جنس دد که اهلی و وحشی هر دو میشود و با رنگهای سیاه است و قسمی از آن که موهای دراز دارد و براق نامیده میشود خوشگل ترین آن است (عا) در پهلوی هم گربه (۳ ل ف) بوده - امثال - (۱) " گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ " (۲) گربه مسکین اگر پر داشتی + تخم گنجشک از زمین برداشتی " (۳) " گربه را از هر طرف بیندازی چهار دست و پا زمین می آید " (عم) " مژدگانی که گربه عابد شد + زاهد و مومن و مسلمانا " (۵) " موش و گربه که بهم سازند وای بدکان بقال " (۶) " آن قاطر چموش لگد زن ازان من + وان گربهٔ میوکن بابا ازان تو " (۷) " انشاالله گربه است " این مثل از این حکایت برخاست که آخوندی لباس پاک پوشیده از حمام می آمد باران می بارید و سگی میدوید و خود را به لباس آخوند زد او چشم خود را هم گذاشته گفته انشاالله گربه است - (۸) " به دعای گربه سیاه باران نمی آید " (۹) " چوب را که برداشتی گربه دزده میگریزد " (۱۰) " در دیزی باز است حیای گربه کجا رفت " (۱۱) " گربه برای خدا موش نمی گیرد " (۱۲) " شب گربه سموری نماید + زنگی بچه حوری نماید " (۱۳) " گربه کشتن روز اول باید " این مثل از این حکایت برخاست که مردی نزد دوست خود شکایت از نافرمانی زن خود کرد دوست گفت زن من فرمان بردار است وجهت این است که من در صبح شب زفاف که با عروس خود در حجله نشسته بودم شمشیرم پهلویم بود گربه ای وارد حجله شد او را بشمشیر کشتم عروسم مرا مرد سخت سفاک شناخته هیچگاه از اطاعت من بیرون نمیرود - مرد از شنیدن مهر دوست

عازم شد همان تدبیر را بکار برد پس شمشیری خرید بخانه برد وقتی که با زنش در اطاق نشسته بود گربه وارد شد او آن را با شمشیر کشت زنش فهمید که برای ترساندن او است گفت گربه کشتن روز اول باید» **گربه از بغل افکندن** ـ مجازاً ترک مکر و حیله کردن چه گربه در گرفتن موش مکرهای بسیار میکند (شع) ملک شیروانی ـ عزّ ولیش را ازل گربه فکنده و از بغل * عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله ـ **گربه در انبان یا بغل داشتن** ـ مکر و حیله کردن (شع) انوری ـ شده آن که دشمن تو داشت گربه در انبان * کنون گهی است که با سگ فرو شود بجوال ـ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل ـ بیدار به سر خلاف دارد در سر * از بهر چه گربه در بغل میدارد ـ **گربه زباد** ـ بزای تازی و دال مهمله ـ علامی در آئین اکبری نوشته که تراوش مستی جانوری است گربه آسا لختی بزرگتر از وی و پوزه او درازتر ـ سامترائی از جمیع اقسام او گزیده تر بود و آن چکیده سفید زردی آمیز است و آن جانور در زیر دم نافه دارد باندازه جوز خورد ـ سامترا نام جائی است از مضافات بندر ابن که واقع است ابین دهلی و آگره ـ محمد عوفی ـ بسیر موقع جاه تو آهوان حرم * بد در سفره خلق تو گربهای زباد» بهار عجم (ط) **گربه شور** (یا شوی) کردن ـ با آب کم دست و رو وغیره شستن (تک) (زن) **مثل گربه عزیز بی جهت بودن** ـ به کسی گفته می شود که لوس می شود و بدون سببی خود را عزیز می داند مثل گربه که اگر یک رختخواب گران بها به پسند میرود در آن می خوابد (عا) **مثل گربه بودن** ـ ناشکر بودن و در مقابل احسان آزار دادن (عا) ـ باهم سگ و گربه بودن ـ باهم دشمن سخت بودن (عا) **خشتر گربه بودن شعر یا کلام** ـ دارای مطالب اعلیٰ و سبک هردو بودن (عا)» **گربگو و گربه بید** ـ با اول مضموم ثانی زده بید مشک باشد ابن یمین فرماید ـ سر برآورد از کمین گه گربه بید از هر صید * چون همی بیند که پای بط برآمد از چنار» جهانگیری (ط) لفظ گربه بید (بحذف اضافه) در قرابادینها ضبط شده چه بید مشک شبیه به دم گربه است ـ لیکن گربگو دیده نشده ـ سراج گوید» اغلب که در اصل گربه گون باشد یعنی مانند گربه و به تخفیف گربگو شده» اگر احتمال سراج درست باشد باید با (رگربه گو) نوشته شود ـ احتمال دیگر این است که بلفظ گربه واو تصغیر لحق شده و ها آخر در ترکیب مبدل به کاف شده مثل بندگان لیکن در فارسی لفظ دیگر مانند ندارد و اهل فارس و کرمان هم که واو تصغیر بسیار استعمال میکنند گربه را گویند احتمال دیگر این که با کاف تازی آخر (گربکو) است و کاف و واو هر دو علامت تصغیر باشد لفظ گربه بید مخفف گربهٔ بید (با اضافه) است چه گل بید مشک تشبیه شده به گربه ایکه از بید گل می آید و در اشعار بسیار با اضافه آمده قبول گوید ـ عبیر افشانده از بس دلبر عطار من بر خود * شمیم گربهٔ بید از بن هر موش می آید» طغرا گوید ـ گرد دو بر سر هر شاخ دو صد گربهٔ بید * بلبل از مستی گل شیوهٔ رم نشناسد» سلیم گوید ـ باخبر باش روی چون بچمن ای زاهد * گربهٔ بید مبادا که دلت را ببرد ـ **گربهٔ مشکین** ـ گربه زباد به پسند (شع)

گرپ | فا ـ (گ ۃ س پ) ـ اسم ـ آواز افتادن چیز سنگین از بلندی (نث)

گرج. گرجستان | فا ـ (گ ۃ س ج) اسم ـ نام قومی است که ملکشان گرجستان نام دارد و هر فرد آن قوم را گرجی

گویند (عا) مثال شعری از مولوی - در هوا میگردد خود بالای برج + که هزیمت می شد از وی روم و گرج. گرجستان نام ملکی است متصل به ولایت آذربایجان ایران (ج)

گرجه فا - (گ ذ ساج ع) اسم - میوه ایست از اقسام آلو که لفظ دیگرش گوجه است (آنک فارس و خراسان)

گرجی فا - (گ مد ساج ی) کشتی بادی (عا) باضم اول کسی یا چیزی متعلق به ملک گرجستان (عا) در فارس هر کنیز سفید گرجی گفته می شود

گرچ فا - (گ مد س مد چ) اسم - مادهٔ سفید معدنی از جنس سنگ که در ساختن عمارت بکار آید و در سکلم گچ است (شع) ابن یمین - نماید از خاک و گچ و سنگ این چنین طاقی مگر + خاکش از مشک و گرچ کافور و سنگش گوهر است - ایضاً حکیم زجاجی در صفت بنائی - بهم در به پیوست فرزانه سنگ + در آنجا نبود از گرچ بوی و رنگ - در زبان ولایتی مازندران این لفظ باسکون را رهست - باضم اول و سکون دوم (گ لی س چ) در زبان ولایتی جندغ و بیا بانک کیس پارچه -

گرد فا - (گ مد س د) (۱) خاکی که از زمین برانگیخته شده در هوا باشد یا بر چیزی نشیند (عا) گرد برآوردن از چیزی - تباه کردن چیزی - (عا) گرد پاک کن و گردگیر چیزی که با آن گرد روی چیزی را پاک کنند (عا) (۲) مجازاً مطلق خاک (شع) اوحدی - تن بی روح چیست مشتی گرد + روح بی علم چیست بادی سرد - (۳) مجازاً غم و اندوه (عا) مثال - از شما گردی بدل من نه نشسته - ایضاً خوارزمی - بصحرا راهب عزلت نشین بود + که در کیش مسیحائی قرین بود - ز تنهائی مگر گردی بدل داشت + ز سودای درون دردی بدل داشت - بیشتر در این معنی گرد غم و اندوه و گرد ملال و غیر آنها گفته میشود نه گرد تنها - (۴) مجازاً پارچه بسیار نازک لطیف که از جهت نازکی تشبیه به گرد شده (عا) جهانگیری گوید "جنسی از ابریشم جید و سره باشد" (شع) (۵) عکس را مانند حکیم انوری فرموده گر خام نه بست است صبا رنگ ریاحین + از گرد چرا رنگ دهد آب روان را - جهانگیری - اگر معنی ایکه جهانگیری در شعر انوری کرده درست باشد گرد مذکور مخفف گرده است که مجازاً در مطلق نقش و انعکاس استعمال شده لیکن سراج بر معنی جهانگیری اعتراض بجائی کرده که اگر رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه عکس آن پس معنی شعر این است که صبا رنگ ریاحین را خام بسته است که رنگ بشکل گرد در آب ریخته رنگین کرده است در این معنی لفظ گرد در شعر مذکور بمعنی اول است - (۶) فعل امر از مصدر گردیدن است که در تکلم با اضافه بار (بگرد) استعمال میشود (نثر و شع) (۷) اسم مصدر گردیدن است که با لفظ دیگر جفت شده مصدر مرکب سازد مثل جهانگرد و بیابانگرد و آواره گرد (عا) (۸) اسم مصدر گردیدن است و تنها استعمال میشود مثل بگرد (گردش) آمدن و بگرد افتادن (شع)

احمد زنده پیل - چو من بر پوشم به روز نبرد ✤ سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد - (۹) مخفف گردون است یا اسم مصدر است بمعنی اسم فاعل (گردنده)، چون آسمان بعقیدهٔ علم هیئت قدیم گردنده بوده (شع) فردوسی - که تا این جهان هرچه رفت از نبرد ✤ بکام دل ماهی گشت گرد - ممکن است لفظ گرد در شعر مذکور با کسر اول باشد بمعنی مدور که صفت آسمان است (۱۰) آفتاب (شع) نظامی در صفت چشمهٔ حیوان - چو چشمه بخورشید شد خوشگوار ✤ چرا زیر سایه شد آن چشمه سار - یکی چشمه را سایه خوشتر ز گرد ✤ که این هست سوزنده وان هست سرد - در این معنی هم اسم مصدر بمعنی فاعل (گردنده) است - (۱۱) نفع و سود (شع) شیخ اوحدی - سفر این کسان چه گرد کند ✤ بجز از باد سر که درد کند - در این معنی اسم مصدر است و مجازاً در سود استعمال شده چه گردش کار بمعنی نفع هم هست -

گُرد باضم اول (گ ‌ُ ر د) مبارز باشد - فردوسی گفت - بهومان چنین گفت سهراب گرد ✤ که اندیشه از دل بباد سترد "لغت الفرس (نث و شع) در پهلوی هم گرد ([illegible]) بوده - **گُردان** جمع گرد است و در اصلاح لشکری امروز ایران هر فوج مرکب از سه گردان است و هر گردان مرکب از سه گروهان و هر گروهان مرکب از سه رصد و هر رصد مرکب از سه جوقه - فرمانده گردان یاور است (عا)

گِرد باکسر اول - (گ ‌ِ ر د) (۱) چیز مدور مثل کره و دائره (عا) "هر گردی گردو نیست" - مثل است ریشه اش در سنسکریت ورت (वृत) است بهمین معنی که واو تبدیل به گاف و تاء بدال شده و در پهلوی گرد ([illegible]) بوده - **گرداب** و **گردابه** - جائی از دریا که آب در آن گرد میگردد و برای کشتیهای بادی خطرناک است (عا) **گرداگرد** - اطراف و جوانب (عا) **گردباد** و **گردباده** - بادی که خاک را جمع کرده بشکل ستون گرد می برد (عا) مثال شعری از سیف اسفرنگی - تدبیر کار سازت بی دست برد حیلت ✤ اندر غبار شبهت مانده چو گردباده - **گرد بال شدن** - به اصطلاح کبوتربازان نزدیک به پرواز شدن جوجه کبوتر **گردران** - ران که پر از گوشت و گرد است (شع) سوزنی - دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم ✤ این مثل با یاد م آمد گردران با گردن است - ایضاً سیف اسفرنگی - بشکند گردران مرکب باد ✤ شیر اوژن تو به پنجهٔ ماه - **گرده** - (الف) نان گرد (نث و شع) (ب) پارچه زرد گرد که یهود و نصارا در بلاد اسلام برای امتیاز بر دوش لباس خود می دوختند (نث و شع) نزاری - گرده بر دوش راهب دیرم ✤ حلقه در گوش ساجد لاتم - (ج) هر چیز گرد (عا) (د) "گرد بالشت را گویند" جهانگیری (شع) گرده ران یا زانو - گوشت گرد ران یا زانو (ترک خراسان) (۲) جمع و فراهم مثل گرد آوردن و گرد شدن (نث و شع) گاهی در تکلم هم استعمال میشود مثل گرد آوری و این مثل "بعد از گوزیدن گرد نشستن" (۳) دور چیزی مثل گرد شهر و گرد استخر (عا) **گرد رو** - (الف) اطراف زد (عا) (ب) رشتهٔ مروارید که زنها به دو طرف روی می بستند (شع) محمد عصار - زجر عشق رشتهٔ

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) عسم (علم) نام شخص یا چیز معین

لولوگسته؛ زگوهر گرد رو بر روی بسته. ایضاً سعیدا اشرف. گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است؛ گرد در چاه زنخدان تو از دولاب است. گرد کاری گشتن. سعی برای بدست آوردن یا انجام دادن کاری کردن (عا) مثال. هرچه بفلان گفتم گرد سیاست نگردید آخر گرفتار شد (۴) مجازاً آسمان (شع) فردوسی. زخاک آمد و خاک شد یزدگرد؛ چه جوئی تو زین برشده هفت گرد. ممکن است در شعر مذکور بافتح گاف باشد بمعنی هفت گردش کننده (هفت آسمان) (۵) خیمه مدور و گرد گشا خیمه زد ترا از آن". رشیدی (شع) (۶) بمعنی شهر نیز آمده که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش گرد و دیسه گرد ویزدگرد و بلاش گرد و فرهادگرد و داراب گرد. و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته که داراب جرد معرب دارابگرد است و در این دو سهو کرده یکی آنکه از امثلهٔ مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه (داراب) باشد دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست بلکه بکسر گاف فارسی است. چنانچه از امثلهٔ دیگر ظاهر می شود و تعریب آن به جرد نیز دلالت دارد بر آن لیکن عبارت قاموس در لغت فرهادجرد شعرا ست به آنچه سید گفته و بعد از ان در حاشیه آورده که بعضی گفته اند معرب داراب گرد است و در این یک سهو است. و عجب تر آنکه سید محقق و صاحب قاموس هر دو شیرازی اند و در شیراز الحال نیز دارگرد و داراب گرد بکسر گاف فارسی مشهور است و ظاهراً چون گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده و اکثر مردم بدان پی نبرده اند چنان تفسیر نموده اند و سهو کرده اند". رشیدی. تصور میر سید شریف و صاحب قاموس درست تر از رشیدی بنظر می آید که داراب گرد مبدل داراب کرد (بمعنی کرده و ساختهٔ داراب) باشد تبدیل کاف به گاف بسیار است و عموم اهل فارس بسیاری از فتحه ها را تبدیل به کسره میکنند مثل آنکه کرد را هم کرد میگویند پس شیرازی بودن سید و صاحب قاموس دلیلی بود که بفهمند کسرهٔ داراب گرد مبدل فتحه است در اوستا و سنسکریت هم در آخر نامهای بعضی از آبادی ها کرده ([illegible] = [illegible]) موجود است و چون در زمان رشیدی و پیش از او علم ریشه شناسی نبود از همان الفاظ داراب گرد وغیره آن معنی شهر و آبادی را برای لفظ گرد بمناسبت گرد آمدن مردم در آنها درست کردند". گردآباد. نام شهرها بمعنی شهر آباد چه شهر مذکور از شهرها آباد شده از اینجا است که او را مداین گویند بدان جهت که شش شهر بود یکی شده و مداین جمع مدینه است". سراج اللغات. (نث و شع) گردنامه" دعائی باشد که برا طراف کاغذ پاره ای بنویسند و نام غلام و کنیز گریخته را درمیان آن رقم کنند و آن را گاه باشد که در زیر سنگ گران بنهند و گاه باشد درمیان سورهٔ یوسف علی نبینا و علیه السلام بگذارند و گاه باشد بمیخ بر ستون خانه بدوزند و گاه در زیر زمین مدفون سازند تا گریخته بجائی نتواند رفت و باز بهمان شهر و ده باز آید و معنی ترکیبی آن شهرنامه است چه گرد شهر باشد بزبان پهلوی مولوی معنوی فرماید. بگردنامهٔ لطفم بشهر باز آرد؛ خیال دوست باکراه اختیار آمیز امیرخسرو

(ب) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره همزهٔ مکسوره

بنظم آورده. گرذنامه است که شه اہل ہنر را گرد است ٭ شکل مدوّر که بر دائرۂ دینار است" جہانگیری (نظم شع) در خراسان امروز بہمین معنی در تکلم ہست و ممکن است از معنی سوم گرد باشد که از طلسم مدوّر گرد گرنجۂ حصاری میشود که نتواند از جای خود حرکت کند. با کسر اول و فتح دوم مخفف گیرد است (شع)، اسدی. ع. گرد فخر از او نامداری ہمی.

گردا فا (گ ـ ر د ـ)، اسم. (صفت مشبہ از مصدر گردیدن و گشتن) "گردان باشد عسجدی گفت. کسی کز خدمتت دوری کند ہیچ ٭ بر دو دشمن شود گردون گردا" لغت الفرس (شع)،

گرداس فا (گ ـ ر د ـ س)، اسم. ستمگر (شع) نزاری. اگر حال رعیت ہم برین رونق بود فردا ٭ ز جمع زادگان نشان پر شود بازار نخاسان. خدایا ای شبان بگذاشتی این بی زبانان را ٭ مگر تو ہم از ایشان باز داری شر گرداسان. در سنسکریت گوروتراس (गुरु-त्रास) بمعنی ترساننده بزرگ است.

گرداندن فا (گ ـ ر د ـ ن د ـ ن)، مص. بگشتن در آوردن (عا)، گرداند (می)، میگرداند (مع)، گرداننده (فل)، گردانده (ل)، بگردان (مر)

گردانیدن فا (گ ـ ر د ـ ن ی د ـ ن)، مص. گرداندن (به بینید) (عا)، گردانید (می)، گردانیده (ل)، باقی مشتقات ہمان مشتقات گرداندن است.

گردانیه فا (گ ـ ر د ـ ن ع ی ع) اسم. نام یکی از شش آوازۂ موسیقی است و پنج باقی این است نوروز. مایه. سلمک. شہناز. گوشت. (عل)،

گردبندن فا (گ ع ر د ب ـ ن د ـ ن) اسم "گردن بند بود. رودکی گفت. بزرگان جہان چون گردبندن ٭ تو چون یاقوت سرخ اندر میانه" لغت الفرس (شع) ایضاً لامعی. ع. ہمچون مترسک دیدۂ من گردبندنش.

گردر فا (گ ـ ر د ـ ر)، اسم. "دو معنی دارد اول زمین سختی را گویند که در دامن کوه باشد و در بعضی از فرہنگہا بمعنی زمین پشته پشته و کوه و درّه مرقوم است. حکیم ناصر خسرو بنظم آورده. ہوا چون ضمیر ستمگاره تیره ٭ ستاره چو رخسار مومن مجشّر. شمال اندر او گر بجنبد نداند ٭ فراز از نشیبی و از کوه گردر. حکیم دلولی را است. مثل ز باختر و خاور ارنجوانیشان ٭ روند پست کنان کوه و گردر آتش و آب. دوم عبارت از شہر و قصبه باشد. استاد فرخی فرماید. دراز تر سفر او بر آن دہی بوداست ٭ که ده زده نگست است و گردر از گردر" جہانگیری (شع)، در شعر فرخی ہم ہمان معنی اول درست میآید پس معنی دوم زاید است

درسنسکریت گھردھرا (घोरधरा) بمعنی زمین سخت ناہموار است ۔

گردگ

فا (گ ع س ۔ د سـ ک) سم ۔ (۱) خرگاہ گرد کہ خیمۂ بزرگ گرد است (شع) نظامی ۔ دو گردک داشتی خسرو مہیا + برآمودہ بگوہر چون ثریا ۔ یکی ظاہر ز بہر بادہ خوردن + دگر پنہاں برای خواب کردن ۔ پریرخ را بسان پارۂ نور + سوی آن خوابگاہ آورد شاپور ۔ گرفتش دست و بنشاندش بران دست + برون آمد دگر گردک برو بست ۔ دراین گردک نشستہ خسرو چین + درآن گردک فتادہ شور شیرین ۔ (۲) حجلۂ عروس و داماد (شع) مولوی معنوی بعد ازان اندر شب گردک بفن + امردی را بست خاہم جوزن ۔ ایضاً بجز بانگ دفت نبود نصیبی + چو ہستی چون خصی در روز گردک (۳) " نانی بود کہ در اندرون آن قند و انواع مغزہا نہادہ پزند و آن را کلنبہ نیز نامند " جہانگیری (شع) (۴) چیستان باشد و آن را پردک نیز خوانند " جہانگیری (شع) درمعنی دوم و سوم گرد بمعنی خودش (مدور) و کاف علامت تصغیر است و درمعنی اول کاف علامت فاعلیت است و معنی گردک چیز گرد کہ صفت خرگاہ است ۔

گردکان

فا (گ ع س د سـ ک سـ ن) سم ۔ میوہ ایست گرد کہ مغزش خوردہ میشود و نام دیگرش گردو است (عا) امثال ۔ (۱) " پرتو نیکان نگیرد آن کہ بنیادش بد است + تربیت نااہل را چون گردکان بر گنبد است " (۲) " درخت گردکان باین بزرگی + درخت خربزہ اللہ اکبر " این مثل ازین حکایت برخاست کہ مردی بہ یک آبادی رسیدہ برای دفعہ اول درخت گردو را دید و قیاس کرد کہ درخت خربزہ باید بسیار بزرگتر از درخت گرد و باشد بہ ہمان نسبت میان گردو و خربزہ ۔ بعضی لفظ گردکان را با گاف (فارسی) دوم ضبط کردہ لیکن در تکلم با کاف (تازی) است ۔

گردگریبان

فا (گ ع س د گ ع س ی ع ب سـ ن) سم ۔ پیراہن (شع) غزالی مشہدی ۔ ما دہ ایم و گرد گریبان ماخم است + داریم نشاہ ای کہ دو عالم دراو گم است ۔ گریبان پیراہن قدیم گرد بریدہ بود ۔

گردن

فا (گ سـ ں سـ د سـ ن) سم ۔ (۱) حصۂ میان سر و شانۂ جاندار (عا) (۲) مجازاً شخص توانا و رئیس (شع) بدر چاجرمی ۔ حلقہ درگوش درشہ باد ہر جا سروری است + خاک زیر پای سلطان باد ہر جا گردنی است ۔ ایضاً شمس طبسی ۔ تا پیچ گردنی ز زندان سروری + گیسو کمند رزنگہ روزگار کرد ۔ دراین معنی گردنان جمع است ۔ دراوستا گریوہ ( ) و درسنسکریت گریوا (ग्रीवा) و کندھر (कंधर) بودہ ۔ امثال ۔ (۱) " گردن ما از مو باریکتر و شمشیر شما از الماس برندہ تر " (۲) " گردن بی طمع بلند بود " (۳) " یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست " گردن بند ۔ آنچہ بگردن بندند از ریسمان خالی در چار پا و جواہر دار در انسان (عا) گردن خاریدن ۔ عذر ندا شتن و مسامحہ کردن در فرمان بردن (عا)

گردن زدن. کشتن. (عا). گردن شتر. قسمی از چنگ و همیان (شع) مجیرالدین بیلقانی. بگردن شتر اندر شرابی زربخشی ✦ بپای پیل گه خشم خصم فرسائی. گردن شخ. نافرمان و سرکش (عا) شخ بمعنی محکم و سخت است مثال شعری از طغرا. زگردن شخیهای میناچه غم ✦ که خواهد ملایم شد این زیر دم. در تکلم شق (با قاف) استعمال میشود ممکن است محرف شخ است یا بالعکس. گردن فراز. متکبر و نعمت یافته. (عا) مثال شعری از سعدی. سر پادشاهان گردن فراز ✦ بدرگاه او بر زمین نیاز. گردن کج. عاجز و ذلیل (عا) مثال شعری از صائب. پیش دریاچه ضرور است کنم گردن کج ✦ من که قانع بدم آب چو شمشیر شوم. گردن کش. نافرمان و مغرور (عا) مثال شعری از سعدی. نه گردن کشان را بگیرد بفور ✦ نه عذر آوران را براند بجور. گردن کلفت. شخص تن پرور نافرمان (عا)

گردنگاه. گردنه کوه (شع) کلیم در مذمت اسب. چو پا بر سایه گردن نهاده ✦ بگردنگاه راهش اوفتاده. ایضاً محسن تاثیر. از در گوشت دل حسرت نصیبان خسته است ✦ راه گردنگاه و رخ را این حرامی بسته است. گردن گرفتن یا بگردن گرفتن چیزی. قبول کردن چیزی (عا) گردنه. (۱) گردن (عا) (۲) هر چیز شبیه بگردن (عا) (۳) حصه بالائی کوه که تشبیه بگردن آن شده نیز کوهی که در آن راه عبور باشد که نام دیگرش کتل است (عا) مثال. دیروز دو ساعت طول کشید تا ما از یک گردنه عبور کردیم. (۴) چوبی را گویند که نان را بدان پهن سازند. جهانگیری (شع) از جهت درازی تشبیه بگردن شده. گردن نهادن. حاضر شدن برای کشته شدن و مجازاً فرمان بردن (عا) گردنی. زدن با دست بر پشت گردن کسی که در تکلم پشت گردنی است (شع) سلیم. پیش مرغان گر به آن قد سرو را نسبت کنند ✦ طوق قمری بشکنند از بس زنندش گردنی. ایضاً محمد سعید اشرف. مجلس آرائی کند چون چشم بازی گوش او ✦ میخورد از دست بی تابی صراحی گردنی. بگردن بار شدن. مجبوراً چیزی را قبول کردن (عا) مثال. اگر بگردنم بار نمی شد در عروسی فلان نمی رفتم.

گردنا فا. رگ. (ـَ ـْ ـَ ـ) اسم. (۱) مرغی بود که با پر بریان کنند. کسائی گفت. دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی ✦ بچاهل مرغ وار او را بآتش گردنا یابی. لغت الفرس (شع) (۲) سیخ کباب (شع) امیر معزی در صفت بیابان. گرماش چون حرارت محرور در تموز ✦ سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا. ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود ✦ مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا. ایضاً سوزنی. دشمن شکن شهی که چو عزم شکار کرد ✦ از هر کجا که روی نهد تا بهر کجا. آتش سنان نیزه چون گردنای اوست ✦ دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا. (۳) چوب بالائی ساز تار دار که تارها بدان بسته است و از گردش آن ساز به آهنگ می آید (شع) سنائی. حربه بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه ✦ بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا. ایضاً ابوالفرج رونی. شاخ امرود کوهی و امرود ✦ دسته و گردنای تنبور است. ماده لفظ گردیدن است

(ک) زبان تکلم (عا) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم

چه در تمام معانی مذکوره گردیدن هست. باکسر اول ـ (۱) " وپیرامون چیزی که خرا سانیان گردا گویند ـ اخسیکتی گوید ز شرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش + هزاران گوی از زر گردنای زمردین چوگان " رشیدی (شع) (۲) فرفرهٔ چوبی که بیضی شکل و یک سرش باریک است یا بران میخی است و اطفال به آن ریسمان پیچیده بر زمین اندازند تا دو خود مدتی بگردد (نش وشع) خاقانی. پاکامنزها تو نهادی بامر خویش + در گردنای چرخ سکون دلقای خاک ـ ایضا السامی فی الاسامی در معنی دوّامه (بضم دال وتشدید واو) ومهذب الاسما معنی دوامه را گردناک نوشته ـ فرهنگ ابراهیمی گردنا را بمعنی گل سرخ وچوبی که برای راه رفتن آموختن به اطفال دهند نوشته اما سند نداده ـ

گرزنک | فا ـ (گ ـ ر ز ـ ن گ ـ گ ـ ر ز ـ ن گ ـ ل) سم " دیوث واحمق باشد " جهانگیری (شع) ـ

گرزنگل

گردو | فا ـ (گ ع ر دو) سم ـ میوه ایست که پوست کلفتی دارد مثل بادام شکلش گرد و مغزش خورده میشود (عا) امثال (۱) " هر گردی گردو نیست " (۲) " نه سرش را بشکن و نه گردو در دامنش بریز " (۳) " در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است "

گردون | فا ـ (گ ـ ر دو ن) سم ـ (۱) آسمان (عا) " (۲) عراده و هر آلت حمل که دارای چرخ باشد (عا) معنی دوم مجاز از اول است و مادهٔ لفظ گردیدن است چو آسمان باعتقاد قدیم دور خود میگردیده و چرخ عراده هم دور خود میگردد ـ گردونه ـ همان گردون است (عا)

گرده | فا ـ (گ ـ ر د) سم ـ (۱) گرد وغبار (عا) (۲) نقاشی و نوشتهٔ سوزن زده که گرد زغال وغیر آن را در پارچه نازکی ریخته بر آن زنند تا نشان نقش و خط در زیر بر دیوار وغیر آن بیفتد (عا) (۳) نقشی یا خطی که از گردهٔ معنی دوم بر جائی افتد (عا) (۴) هر نقش ابتدائی چیزی که بعد در آن کار کرده تمام کنند (عا) معنی چهارم مجاز از سوم ودوم وسوم مجاز از اول است. باکسر اول (گ ع ر د) در ذیل گرد (باکسر اول) به بینید. باضم اول ـ (گ ۇ ر د) (۱) یکی از دو غدهٔ بزرگ اندرون دو پهلوی جاندار که کارشان تولید شاش است (نش وشع) در سنسکریت هم گرده ([illegible]) بوده و در آن زبان ([illegible]) لفظ دیگر آن ست که در اوستا و ژند ([illegible]) است و در زبان ولایتی باز ندان دکه شده و معنی لفظ در سنسکریت و اوستا گرد (مدور) است که مناسب با شکل قلوه است ـ در تکلم ما بجای لفظ فارسی (گرده) قلوه گوئیم که مبدل کلوهٔ (کلیه) عربی است ـ در پهلوی هم گرده ([illegible]) بوده و لفظ گردهٔ فارسی با کلیه عربی از یک ریشه ست صفحه ربط دیباچهٔ جلد دوم را به بینید ـ (۲) میان دو شانه (عا) در این معنی فارسی نیست شاید ترکی باشد ـ

گردیدن فا (گ ــ ر د ی د ــ ن) مص - (۱) بدور خود گشتن مثل گردیدن آسمان و گردیدن آسیا - (عا) (۲) گردش کردن و راه رفتن (عا) مثال شعری از صائب - سالها دور زمین چون آسمان گردیده‌ام ✤ تا چنین روشن دل و شیوا زبان گردیده‌ام (۳) جستجو کردن که بیشتر گشتن گفته می‌شود (عا) مثال - تمام کتاب را گردیدم تا مطلبی که گفتید پیدا کردم - (عا) (۴) شدن (عا) مثال - مقصود شما هرچه بود حاصل گردید - (۵) تغییر کردن مثل گردیدن رنگ و طعم چیزی (عا) در پهلوی وردیدن ([illegible]) در اوستا ورت ([illegible]) و در سنسکریت ورت (वृत्) بوده - گردید (می) گردیده (ل) گردش (اص) در پهلوی وردشن ([illegible]) بوده در باقی مشتقات با مصدر گشتن یکی است - برگردیدن - مراجعت کردن و ترک کردن مثل برگردیدن از سفر و برگردیدن از کسی یا کاری (عا) در اوستا ور ([illegible]) به این معنی است که واو تبدیل به گاف شده - "هرکه برگردد خر گردد" مثل است - دور سر گردیدن - قربان رفتن و فدا شدن چه به اعتقاد عوام هرکس دور سر کسی بگردد بلای او را بجان خود میگیرد (عا) سال گردش - وارد شدن سال نو - شاه گردش - مردن شاهی و شاه شدن دیگری (عا)

گروس فا (گ ــ ر ــ و ــ س) عم - نام بلوکی است در کردستان ایران (ج)

گر و گر فا (گ ــ ر ــ و ــ گ ــ ر) سم - بسیار و متعدد از چیزی (تک) مثال - امسال برف گر و گر از آسمان می بارد - گور را گور را به بینید

گرز فا (گ ــ ر ــ ز) سم - چوب یا فلز دراز که یک سرش کلفت تر و بشکل گوی است و در قدیم از اسلحهٔ جنگ بوده (عا) "گرز بخور زند پهلوان" مثل است در پهلوی وزر ([illegible]) در اوستا وزره ([illegible]) و در سنسکریت وجر (वज्र) بوده که واو در فارسی تبدیل به گاف شده و راء و زاء جای خود را عوض کردند - گرز خشخاش قبهٔ خشخاش با ساقه‌اش که بشکل گرز است (عا) گرز یا گرزه گاو پیکر یا گاو چهر یا گاو سار یا گاو سر یا گاو میش - نام گرز فریدون است که بشکل سر گاو ساخته شده بود بیاد گار گاوی که او را شیر داده بود (شع) فردوسی - به پیری بلغزید چون پیل مست ✤ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست - ایضاً - بهر یک زبانو دو پنجاه میش ✤ سرافراز با گرزهٔ گاو میش - ایضاً سیف اسفرنگی - شود شیران میدان را ز گرز گاو چهر او ✤ سواد چشم در کله چو سرمه در دل پاون -

گرزش فا (گ ــ ر ــ ز ــ ش) سم - "تظلم باشد - خسروانی گفت - بده داد من زان لبانت وگرنه ✤ سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش" لغت الفرس اسدی - در سنسکریت گرج ([illegible]) بمعنی غریدن و فریاد کردن است که صفت دادخواه است و شین آخر گرزش علامت اسم مصدر است -

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

گرزم فا. (گ ڈ ر ہ ز ہ م) عم۔ در شاہ نامہ نام یکی از خویشان گشتاسپ است (شع) فردوسی۔ بہر جا کہ بودی برزم و بہ بزم ✤ پر از درد و نفرین بدی بر گرزم

گرزمان فا. (گ ہ ر ہ ز م ہ ن) سم۔ پارسیان (زردشتیان) گویند عرش است و شعرا گویند آسمان است۔ دقیقی گفت۔ مہ و خورشید با برجیس و بہرام ✤ زحل با تیر و زہرہ برگرزمان۔ ہمہ حکمی بفرمان تو رانند ✤ کہ ایزد مر ترا داد است فرمان (لغت الفرس۔ (شع)، در اوستا گرونمانہ (garō nmāna) و گرودمانہ (garō dmāna) بودہ۔ و معنیش خانہ سرود است۔

گرزن فا. (گ ہ ر ز ہ ن) سم. (۱) نیم تاجی باشد از دیبای بافتہ و جواہر در و نشاختہ و گویند تاجی بزرگ بودی کہ بہ سلسلہ از ایوان در آویختندی ملکان تخت و اشتندی یوسف عروضی گفت۔ او میر نیکوان جہان است و نیکوئی ✤ تاج است سال و ماہ مراد را گرزن است (لغت الفرس (نش و شع)۔ ایضاً اسدی (مولف لغت الفرس)، یکی گرزن از گوہر آمیختہ ✤ ز بالای تخت اندر آویختہ۔ ایضاً منوچہری۔ شبی گیسو فرو ہشتہ بدامن ✤ پلاسین معجر و قیرینش گرزن۔ ایضاً سوزنی۔ شاہی است او بملکت و مردی و مردمی ✤ کز فضل ہست تختش و از جود گرزنش (۲) آلت برندہ ایست از کفش دوزان (عا)، ریشۂ این معنی در سنسکریت درچہن (छेदन) بمعنی برندہ بودہ شاید معنی اول بملاحظۂ شکل نیم تاج مجاز از این است۔

گرزہ فا. (گ ہ ر ز ہ ٤) سم۔ ماری است کہ زہرش کشندہ است و نام دیگرش کفچہ مار چون میتواند گردن خود را پہن کردہ بشکل کفچہ سازد (نش و شع) امیر خسرو۔ نزلی صہبا است این کاسہ کہ دارد آسمان ✤ نزلی حلوا است این کفچہ کہ دارد گرزہ مار۔ ایضاً ناصر خسرو۔ بدی مار گرزہ است از او دور باش ✤ کہ بد بدتر از مار گرزہ گزد۔ ایضاً سنائی۔ ہست چون مار گرزہ دولت دہر ✤ نرم و رنگین و اندرون پر زہر۔ در سنسکریت گرجہ (गरद) بمعنی زہر دہندہ است۔

گرس فا. (گ ڈ ر س) سم۔ مخفف گرسنہ است (شع) بسحاق اطعمہ۔ گرس از دلم ببرد غم زلف و خال دوست ✤ جان با خیال رشتہ فتاد از خیال دوست۔

گرست فا. (گ ہ ر س ہ ت) سم۔ مست طافح و مدہوش را گویند مولوی معنوی فرماید۔ باز رسید مست ما داد قدح بدست ما ✤ گر دہی بدست تو ساد و خوشی و گرستی (جہانگیر شع)، در سنسکریت گہرشیتہ (घर्षित) بمعنی کوبیدہ و کشیدہ شدہ ریشہ است۔

گرستن فا. (گ ٤ ر ٤ س ت ہ ن) مص۔ مخفف گریستن است (شع)، مشتقات ہم استعمال شود

(ہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ڈ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (٤) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

گرسنه فا۔ (گ ۂ س ۂ ن ۂ) سم۔ کسیکه محتاج به غذا است (عا) در ضرورت شعری باسکون را و فتح سین استعمال میشود۔ گرس و گسنه مخفف است و گشنه مبدل مخفف۔ در پهلوی گرسه (گرسک) بوده در سنسکریت گرس (گرس) و در اوستا گر (ع سـ ل بمعنی بلعیدن است۔ امثال (۱) "ملحد گرسنه و خانهٔ خالی و طعام + عقل باور نکند کز رمضان اندیشد" (۲) "آدم گرسنه خواب نان می بیند" (۳) "گرسنه شکم بر نمد دوخت چشم + که همسایه گوشت بود است پشم" (۴) "آدم گرسنه ایمان درستی ندارد" (۵) "گرسنگی نخوردی که عاشقی از یادت برود" (ع) "من گرسنه در برابر سفرهٔ نان + همچون عزبم بر در حمام زنان"

گرسوم گرسم فا۔ (گ ۂ ر س ۂ و م) سم۔ نام قلمی است از زر گرها (عا) و گرسم هم همان است۔

گرسیوز فا۔ (گ ۔ ر س ی ۂ و ۔ ز) عم۔ کرسیوز را به بینید۔

گرشاسپ فا۔ (گ ۔ ر ش ۔ س پ) عم۔ کرشاسپ (با کاف تازی) را به بینید۔

گرشال فا۔ (گ ۂ ر ش ۔ ل) سم۔ مخفف گرگ شغال نام جانوری که از گرگ و شغال هر دو پیدا شود۔ (شع)

گرفتن فا۔ (گ ۂ ر ۂ ف ت ۔ ن) مص۔ (۱) تاریک شدن و مسدود شدن و غمگین شدن و مسدود کردن مثل گرفتن آفتاب (کسوف) و گرفتن ماه (خسوف) و گرفتن گوش (کر شدن) و گرفتن آواز و گرفتن سوراخ دیوار (عا) در این معنی لازم است و مجاز از دوم (۲) به تصرف آوردن چیزی مثل گرفتن چیزی بدست و گرفتن شاهی شهری را (عا) در این معنی متعدی است۔ گرفت (می) میگیرد (مع) گیرنده (فل) گرفته (مل) بگیر (مر) گرفت و گیر (اص) گیرا صفت مشبهه بمعنی اسم فاعل است۔ گرفتار صفت مشبهه بمعنی مفعول است یعنی گرفته شده مبتلی (عا) "نه گرفتار بود هر که فغانی دارد + ناله مرغ گرفتار نشانی دارد" مثل است۔ و چون در بسیاری از کارها گرفتن هست آنها را مجازا بالفظ گرفتن ادا می کنند این است آن معانی (۱) بیرون آوردن و کشیدن مثل گلاب از گل گرفتن و روغن از بادام گرفتن (عا) (۲) شروع کردن مثل ستایش گرفتن و نفرین گرفتن (نث و شع) فردوسی۔ گرفتند نفرین به بهرام بر + بر آن جام دارندهٔ جام بر۔ ایضا نظامی۔ گرفتند بر شهریار آفرین + که یار تو باد آسمان برین۔ ستایندگان جمله در بارگاه + ستایش گرفتند بر بزم شاه۔ در تکلم این طور استعمال می شود فلان را بباد نفرین گرفت۔ (۳) ریشه دواندن مثل گرفتن نهال (عا) (۴) رسیدن آب بچیزی در آمدن باران مثل آب گرفتن زمین و گرفتن باران (عا) (۵) پرسیدن مثل خبر گرفتن (عا) (۶) اثر یافتن مثل گرفتن

(ع) واو اعرابی (یٰ) یا اعرابی

مجلس وگرفتن خون ناحق وگرفتن نمک (عا) (۷) قطع کردن مثل ناخن گرفتن (عا) مثال شعری از صائب۔ خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا + کیست این شمع پریشان شده را سر گیرد۔ (۸) گزیدن مثل گرفتن سگ (عا) (۹) آموختن مثل درس گرفتن و مشق گرفتن (۱۰) فرض کردن (عا) مثال شعری از صائب۔ من گرفتم که قمار از همه عالم بردی + دست آخر همه را باخته می باید رفت ایضاً۔ من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام + از هوای خود خطر دارد حباب زندگی۔ بیشتر در فعل متکلم (گرفتم و گرفتیم) استعمال میشود۔ (۱۱) داشتن مثل روزه گرفتن و عزا گرفتن (عا) (۱۲) کردن مثل وضو گرفتن و خو گرفتن (۱۳) گشودن و دیدن مثل فال گرفتن (عا) (۱۴) اندودن و پوشاندن (نث و شع) صائب بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را + گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را۔ (۱۵) مواخذه و اعتراض کردن (عا) مثال شعری از حافظ۔ حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو + ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم۔ لفظ گرفتن در پهلوی هم گرفتن (ول ص ۱۱۳) در اوستا گرو (...) وگرب (...) و در سنسکرت گر (...) و گره (...) بوده۔

گرفت۔ (۱) فعل ماضی از مصدر گرفتن است (عا) (۲) اسم مصدر گرفتن است (عا) (۳) طعنه و سرزنش (شع) مولوی معنوی۔ از گرفت من ز جان اسپر کنید + گرچه اکنون هم گرفتار منید۔

گرفته۔ (۱) اسم مفعول از مصدر گرفتن است (عا) (۲) فعل ماضی از مصدر گرفتن است (عا) (۳) طعنه و سرزنش (شع) سنائی۔ هست فلک را بطبع خاصه با اهل هنر + رسم گرفته زدن خوی دغا باختن۔ ایضاً نظامی۔ زهرم کش سوی پیکار خویش + گرفته مزن بر گرفتار خویش۔

گرکان
فا۔ (گ ـ ـ ک ـ ن) عم۔ نام قصبه ایست در مغرب ولایت قم ایران نزدیک تفرش (رج)

گرگ
فا۔ (گ ـ ر گ) اسم۔ حیوانی است درندهٔ وحشی از سگ بزرگتر (عا) لفظ گرگ استعاره میآید برای شخص مکار آزار دهنده و سخت جان و گرسنه (عا) در پهلوی گرگ (...) در اوستا وهرکه (...) و در سنسکرت ورکه (...) بوده واو اوستا و سنسکرت در پهلوی و فارسی تبدیل به گاف شده۔ امثال۔ (۱) "گرگ اجل یکایک از این گله می برد + وین گله را نگر که چه آسوده می چرد" (۲) "گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده" (۳) "گرگ که بگله افتاد وای بر یکه دار" (۴) "یکی بچه گرگ می پرورید + چو پرورده شد خواجهٔ خود درید" (۵) "آن یکی خر داشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۶) "توبهٔ گرگ مرگ است" (۷) "میراث گرگ

بگفتار میرسد" (۸) "رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ + گرد گله توتیای چشم گرگ" (۹) "شنیدم گوسفندی را بزرگی + رہانید از دہان و دست گرگی - شبانگہ کارد بر حلقش بمالید + روان گوسفند از وی بنالید - که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی" (۱۰) "کسیکه از گرگ بترسد گله نگاه نمی دارد" (۱۱) "نباید از گرگ پوستین دوزی" **گرگ آشتی** - بنفاق ونا پایدار (شع) شفائی - گرگ آشتی است لطف عتاب آشنای دوست + این ہم عنایتی است که یک رو نمیکند - **گرگ باران دیده** - شخص آزموده - در مقام تحقیر استعمال میشود (عا) گویند گرگ از باران می ترسد و در باران از سوراخ خود بیرون نمی آید اما ہمینکه در صحرا باشد و باران بخورد دیگر ترسش میریزد - **گرگ بند** - از ترس از جای خود نجنبیدن - چون گرگ که می ترسد از سوراخ خود بیرون نمی آید (شع) نظامی - از این گربه گون خاک تا چند چند + به شیری توان کردنش گرگ بند - **گرگ مست** - مانند گرگ مست شده آزار دادن (شع) خاقانی - یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ دمیکند + یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری - **گرگ و میش باہم آب خوردن** - امنیت کامل بودن که ظالم نتواند به مظلوم دست اندازی کند (عا) **گرگینه** - پوستین ساخته از پوست گرگ (شع) نظامی - ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریر - با فتح اول (گ ـ رگ) مخفف گرگین است بمعنی دارای مرض گر (شع) شعر - مردار و بدنهاد و دغل طور ناشناس + چون مادیان پیر ہمه گرگ و بی تمیز -

گرگاس فا - (گ ذ س گ ســ س) اسم - غله ایست خودرو که درمیان گندم روید و تلخ است (عا)

گرگان فا - (گ ذ س گ ســ ن) عم - نام قدیم شہر و ولایتی از ایران که استرآباد نامیده می شد و اکنون دولت ایران ہمان نام قدیم را تجدید کرد (ج) جرجان معرب گرگان است - در پہلوی گرگان (پہلوی) در اوستا وہرکانه (اوستا) بوده بمعنی منسوب بگرگ -

گرگانج فا - (گ ذ س گ ســ ن ج) عم - نام دیگر شہر خوارزم است و مبدل آن اورگنج (ج) جرجانیه معرب است -

گرگاو فا - (گ ذ س گ ســ د) اسم - نوعی از کفش که شاطران و پیاده روان می پوشیدند (شع) شیخ آذری - بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند + ز خام ثور کند پای ماه را گرگاو - ایضاً جامی - کہنه گرگاو در برابر داشت + گرد در پا و گرگ در بر داشت

گرگج فا - (گ ــ س گ ــ ج) اسم - سرکوبی باشد که از سنگ و چوب دگل بجہت گرفتن

قلعه بسازند". جهانگیری (شع)

گرگر فا. (گ مه ر گ مه ر) سم. (۱) تخت پادشاهان (شع) خاقانی. از پی تعظیم سکه اش را زر و هنای هند+ شاه چین را چینیان دیهیم و گرگر ساختند. ایضاً قطران. پناه گرزن و گرگر ستون خیمه و لشکر+ چراغ دوده و کشور ابو منصور هستو دان. (۲) "ولایتی از آذربایجان بوده به اران قریب به بلغان از ابنیه از شیروان عادل اکنون با آبادی قدیم نیست و طایفه از حکام و سلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران این صفحات و کردستان بوده اند و بعضی به آذربایگان و اران ات و ارمینه تسلط داشته و از جمله آنها ابو النصر مملان (بکسر دو میم) پسرش هستودان و ابو الهیجار منوچهر و ابو مظفر فضلون و ابو خلیل جعفر و ابو السوار شادر بن فضل پسر فضلون بوده و نسب این طایفه بپارسیان منتهی میگردیده ولی در دیلمستان گیلان میزیسته اند و ابو دلف پسر مجد الدوله دیلمی نیز ممدوح قطران است و بعد از خرابی تبریز در چهار صد و سی و سه بحکم القائم با لله عباسی مملان گرگری تعمیر تبریز نموده در تواریخ حالات این طایفه معروف نبود اطنابی رفت. قطران تبریزی گفته. چراغ گرگریان شهریار ابو منصور+ که هست شاه نشان شاه شهریار پناه. هم او گفته. نحس گردون با بد اندیش تو زان پیوسته شد+ تا شدی پیوسته تو با شهریار گرگری" ناصری (ج) باضم هر دو کاف "سخنی را گویند که کسی از روی خشم در زیر لب گوید و آن را دندنه نیز خوانند". جهانگیری (شع)، مبدل آن غرغر است که در تکلم هم هست غرغر را به بینید. لفظ اسم صوت است. باکسر هر دو کاف. با قلا و معرب آن جرجر است. (ط)

گرگرو فا. (گ ء ر گ ء ر و) سم. سبزی ایست خود رو مانند هیچ که برگهای کوچک مدوری دارد و خام خورده می شود (آنک اصفهان)

گرگن فا. (گ ذ ر گ ذ ن) سم. "دو معنی دارد اول ضابط ولایت را گویند دویم نام پهلوانی بوده که افراسیاب بمدد پیران فرستاده". جهانگیری (شع) در سنسکریت گورگن ([illegible]) بمعنی دارنده صفت خوب است. با فتح اول و کسر سوم مخفف گرگین بمعنی دارای مرض گر است (شع)

گرگوی فا. (گ مه ر گ مه ی) عم. در شاهنامه نام پهلوان تورانی است (شع)

گرگین فا. (گ ذ ر گ ی ن) عم. "نام پهلوانی ایرانی پسر میلاد و قوسی گوید سلاطین لار از اولاد گرگین میلاد اند و نسب نامه اینها تا گرگین پیش مؤلف هست. مؤلف گوید دولت اینها منتقل بسلاطین صفویه شد بعد از آن چندگاه بسبب تغلب افاغنه با فاغنه قندهار

(ا ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

تعلق داشت باز به سلسله صفویه تعلق گرفته بود در این دلاگوید طهماسب قلی خان که از اتراک افشار است تمام عراق و خراسان را بتصرف در آورده خدای کریم حق را بمرکز خود قرار دهد" سراج (نث د شع)، سراج اللغات و قتی نوشته می شد که هنوز نادرشاه طهماسب قلی خان بود. با فتح اول - جانداری که مرض گردا رد (ط)

گرم فا (گ ـ ر م) سم. کیفیتی که شدید آن سوزنده است گرمی است و چیز دارای آن گرم مقابل سرد (عا)، در پهلوی گرم (ولیم)، در اوستا گرمه (مع ـ ۵ ۹ ۶ ـ) و در سنسکرت گهرم (घर्म) و گریشم (ग्रीष्म) بوده در زبان ولایتی مازندران عین تلفظ سنسکریت یعنی باز بر اوستائی و هارنیم تلفظ (گهرم) موجود است. گرما. گرمی (عا) با لفظ خوردن استعمال و در شعر با لفظ زدن هم. گرمابان و گرماوان مخفف گرمابه بان (شع)، سیفی. ع. بحرمت رسن و دلو و چاه گرمابان. گرمابه. خانهٔ گرمی که در آن تن شویند که در تکلم حمام است (نث د شع) در پهلوی گرماده (ولیم ـ)، بوده و با کاف آخر فاعلیت (و) نوشته می شد که ها مبدل آن است و معنی لفظ دارندهٔ آب گرم است" گرما فزای. نام ماه سوم است از سال ملکی" جهانگیری (نث د شع)، **گرم بودن** - با محبت و خوش آمیزش با مردم بودن (عا) **گرم بودن بازار و مجلس و غیر آنها**. درست جریان داشتن بازار و غیره (عا) **گرم جوشیدن** با محبت با مردم آمیزش کردن (عا) **گرم خانه** - اطاق و حجرهٔ گرمی که در آن چیزها برای حفظ از فصل سرما نگاه میدارند (عا) **گرم رفتار و گرم رو**. تندرفتار و بسیار راه رونده بی خستگی و رونده با شوق (عا)' **گرم سوت**. نوعی از جامها و این هندی است و اصلش گرب سوت. گرب بمعنی میان و سوت بمعنی ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که پود آن ریسمان بوده. ظاهرا فارسیان بجهت قرب مخرج با را بمیم بدل کرده اند یا غلط ایشان است محسن تاثیر. سخن تند از قماش لفظ بی مضمون نمی گردد ما که گرمی از لباس گرم سوت افزون نمی گردد. ولهٔ. همچو مهر از دل گرم است تن آسانی ما گرم سوت است به تن جامهٔ عریانی ما" بهار عجم (شع)، **گرم سیر**. جائی که تابستانش بسیار گرم باشد و زمستانش بالنسبه گرم مقابل سردسیر و سرحد (عا) **گرم شدن**. خوب مشغول کار شدن و بغضب آمدن (عا) **گرمک** - (۱) قسمی از خربوزه که اول به بازار میآید و جنس پست آن است (عا) (۲) باقلای آب پز (تنگ فارس)، مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه. آل برک در کرم گرمک فروش این درند + این سخن نرنک نمی گویم که هست این مشتهر. ایضا سنائی. ع. چند از این باقلی تو گرمک خواه. گرم

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

کردن -(۱) در چیزی با آتش یا غیر آن گرمی تولید کردن (عا) (۲) کسی را برای کردن کاری راضی کردن و کسی را در کاری خوشحال کردن (عا) **گرم گاه** - وقت گرم روز (نث و شع) **گرم نفس** - کسیکه کلامش جذاب است (عا) مثال شعری از صائب - در هر جگری شوری از این گرم نفس هست ✦ چون صبح مراحق نفس بر همه کس هست - **گرم گرم** - زود زود (عا) **گرم و سرد زمانه چشیدن** - آزموده و دانا شدن (عا) **خون گرم** - کسیکه با مردم زیاد جوشش میکند (عا) **جای خود را گرم کردن** - در کار خود مستقل شدن و گرم کار شدن (عا) - باضم اول (گ ُ ر م) -(۱) "اندوه و گرفتگی دل و بکاف تازی نیز گفته اند واصح همین است. فردوسی گوید. ز چنگال شیران همه دشت عزم ✦ دریده بر و دل پر از داغ گرم - و در نسخه میرزا بمعنی زخم آمده و بعضی بمعنی کمان رستم و گرفتن اندک چیز از جملهٔ بسیار آورده اند" رشیدی (شع)، جهانگیری گوید "غم و اندوه سخت باشد. حکیم ناصر خسرو گفته. زانچه داری نصیب نیست تو را ✦ جز شب و روز رنج و گرم و گداز. حکیم اسدی فرماید. کرا بیش بخشد بزرگی و ناز ✦ فزون تر دهد رنج و گرم و گداز" در اشعار مذکور گرم (با فتح اول) مجازاً بمعنی غم هم درست است و اختلاف حرکت قافیه در شعر فردوسی هم درست است چه در اساتذهٔ قدیم شعر اختلاف حرکت در قافیه رایج بوده در شاه نامه هم مثال بسیار است - لغت الفرس گوید "گرم اندوه بود رودکی گفت - گر درم داری گزند آید بدین ✦ بفکن او را گرم در ریشی گزین" در شعر مذکور گرم (با فتح اول) بمعنی زد و بهتر معنی میدهد -(۲) به اصطلاح قصابان گوشت کم استخوان بالای گردن گوسفند (عا) در سنسکریت گلسم ([illegible]) بمعنی سپرز است.

گرمپ | فا - (گ ِ ر ِ م پ)، سم. صدای توپ و آواز افتادن چیز بزرگ از بالا (تک)، لفظ اسم صوت است

گرمیخ | فا - (گ ِ ر ِ م ی خ) سم. "میخ بزرگ باشد چوبی یا آهنی که بر دو سوی طویله در زمین فرو برند و اسپان را بدان بندند" جهانگیری - اگر استعمال ثابت باشد مبدل گل میخ است.

گرو | فا - (گ ِ ر ُ و) سم -(۱) مالی که قرض گیرنده نزد قرض دهنده میگذارد که بعد از ادای قرض مسترد شود که لفظ عربیش رهن و مرهون است (عا) با لفظ نهادن و دادن و گرفتن و شدن استعمال و در شعر با لفظ کردن نیز - **گرو کشیدن** -(الف) بتصرف خود آوردن طلب گار مال مدیون را بزور تا بعد از ادای قرض رد کند (عا) مثال اسب فلان را دیروز گرو کشیدم تا پول

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

بهره و اسب خود را ببرد (ب)، مجازاً آنگاه داشتن حق یا مال کسی را تا صاحب حق و مال به گفته او عمل کند (عا). مثال - حقوق نوکرم را گرو کشیدم تا در وسط سفر مرا ول بکند. (۲) شرط بستن دو نفر یا جمعی بر مالی در انجام کاری که هر کس آن کار را انجام دهد مال از آن او باشد (عا)، با لفظ بستن و بردن و باختن استعمال میشود. درین معنی مجازاً در هر سبقت و پیشی بر دیگران هم استعمال میشود «گر زاقت نه کشد جان بوصالت بدهم + تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید» مثل است. در پهلوی گروبان (و ذ ل ا) و در اوستا گروان (ع ۶ ذ ع د ر ۶) بوده.

گروانکه (گ ۶ ر و ۶ ن ک)، اسم - وزنی که معادل پنج سیر هر سیر شانزده مثقال است (عا)، این لفظ روسی است.

گروزه (گ ۶ ر ذ ز ۶)، اسم - بمعنی جمع و گروه مردم باشد - جهانگیری (شع)، اگر استعمال درست باشد از ریشه گروه است.

گروغ فا - (گ ذ ر و غ) اسم - «دروغ باشد حکیم فردوسی فرماید - یکی دیگری زن برین هم نشان + گروغ از گناه است بر سرکشان» جهانگیری (شع)، اگر در شعر تصحیف خوانی نشده باشد تبدیل دال به گاف جایز است.

گروک فا - (گ ذ ر و ک) اسم - ریسمان بهم گرد پیچیده (آنک فارس)، در سنسکریت گروگ (गुरुक) بمعنی سنگین و یکجا گرد آمده هست.

گروکان فا - (گ ۶ ر - و گ - ن)، اسم - گرد بمعنی اول (به بیند) (نث و شع)، امیر خسرو - «شه گم گشته هوش تا نشه جان + بچندین حسرتش جانی گروکان». ایضاً سلیم - «به پیش پیر مغان آنقدر گروگان است + که نام نیست در آن خاتم سلیمان را». - با اول و ثانی مضموم - آلت تناسل بود وان را لند نیز گویند حکیم سنائی گفته «جز غری را نهلی هر گروگان توهی + گر چه چون گادن سگ گادن و پیر شود» حکیم سوزنی را است - «ای پسر چون بمیان پای تو دگر ستم + جز بیک چشم گردکان بتو بر نگرستم» جهانگیری (شع)، ممکن است که همان گروگان بکسر اول مجازاً در آلت تناسل استعمال می شده.

گروگر فا - (گ ذ ر و گ - ر) اسم - «اسمی است از اسمای باری تعالی جل شانه و معنی آن مراد بخش باشد. حکیم ناصر خسرو فرماید - فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی + فردات چه فریاد رسد پیش گروگر حکیم خاقانی در مدح مقتفی خلیفه گفته - ختم کمال گوهر عباس مقتفی + کاعز از یافت گوهر آدم ز جوهرش - از مصطفی خلیفه چون آدم صفی + از خود خلیفه کرده خدای گروگرش».

(ع) داد اعرابی (عا) یار اعرابی

جهانگیری (شع) کرگر (با کاف اول تازی و دوم فارسی) به این معنی گذشت و بعید است که این لفظ غیر از آن باشد جهانگیری آن را با دو گاف فارسی ضبط کرده و صنایع الصنایع معنی کرده و این را مراد بخش معنی کرده پس باید لفظ گرد بمعنی مراد باشد و حال آنکه در فارسی چنین لفظی نیست در سنسکریت گرو (गुरु) بمعنی سنگین و بزرگ و استاد و مرشد هست اما از ریشه آن در فارسی لفظی بدست نیامده- سراج احتمال میدهد با کاف اول تازی و دوم فارسی و همان کرگر است که واو زاید به جزو اول (کر) لحق شده مثل پسر و دختر و لیکن این احتمال بعید است چه واو زاید به آخر لفظ لحق میشود نه درمیان آن۔

گروه گروهان فا (گ ﹻ ر ﹹ و ﹻ ه) اسم- (۱) انبوه و جمع جاندار (عا) (۲) طبقه از مردم که افرادش در یک خصوصیت شریکند مثل گروه تجار و گروه پیشه ور و غیر آنها (عا) چون گروه اسم جمع است در ضمیر راجع به آن مفرد و جمع هر دو جائز است در پهلوی هم گروه (ولم ب) بوده "متاع کفر و دین بی مشتری نیست + گروهی این گروهی آن پسندند" مثل است گره مخفف گروه است گروهان (۱) جمع گروه (نث و شع) (۲) دسته علف درو شده (تک خراسان) (۳) دسته ای از نظامی از صد و چهل تا صد و هفتاد (عا) این معنی جدید است- در نظام ایران لشکر مرکب است از دو تا سه تیپ و فرماندهش امیر لشکر و تیپ مرکب است از دو تا سه فوج و فرماندهش سرتیپ و فوج مرکب است از سه گردان و فرماندهش سرهنگ و گردان مرکب است از سه گروهان و فرماندهش یاور و گروهان مرکب از سه رصد و فرمانده سلطان و رصد مرکب است از سه جوقه و فرمانده نایب۔

گروهه فا (گ ﹻ ر ﹹ و ﹻ ه ﹻ ه) اسم- (۱) گروه (عا) (۲) گلوله از هر چیز مثل گلوله توپ و تفنگ و گلوله خمیر برای نان پختن و گلوله کمان گروهه و حلوائی که بشکل گلوله می ساختند و نام دیگرش کعب الغزال بوده و گلوله ریسمان که وقت رشتن به دور دوک گلوله می شود که عربیش نصیله است- مثال معنی گلوله ریسمان از سوزنی- به بخار اخریدند سوی شهرت بر + که بفرزندی آنجای گروهه مادر- و مثال گلوله کمان گروهه از شرف شفروه- ترکان تو چون وشاق مشرق + شمشیرزن و فلک سوار زند- صد مهره بیک کمان گروهه + در دامن آسمان شمارند- مثال چونه خمیر از شرف شفروه- چون تو ترتیب نان و خوان سازی + مه گروهه سپهر لاوک باد- گرهه مخفف آن است۔

گرویدن فا- (گ ﹻ ر ﹹ و ﹻ ی ﹻ د ﹻ ن) مص- ایمان آوردن و فرمان بردار شدن و مانوس شدن (عا) در پهلوی گرویدن (ول ۱۹۵ ۱۱) در اوستا ور (وَر) دور

سنسکریت هم ورر (वृ) بوده - گردید (می) میگردد (مع) گردنده (فل) گردیده (مل) گردیده شو (مر) گردیدگی (اص)

گره فا - (گ ۂ س ۂ ہ) اسم - حلقه ایکه در ریسمان احداث شده و بکشیدن ریسمان اطراف حلقه بهم پیچیده و محکم شده باشد که عربیش عقده است و مجازا هرچه شبیه به آن است مثل گره چوب و گره گوشت و غیر آنها (عا) با لفظ زدن (گره زدن) و کردن استعمال میشود - در پهلوی گره (گلد) و در سنسکریت گرنتهی (ग्रन्थि) بوده - امثال - (۱) "گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ÷ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت" (۲) "گرهی که با دست باز میشود نباید با دندان باز کرد" **گره بباد زدن** - کار بیهوده کردن (عا) **گره بر جبین یا پیشانی یا ابرو زدن** - اخم کردن و روترش کردن (عا) **گره بر جیب بر** (نث و شع) **گرهچه** - (۱) گره کوچک (نث و شع) نظامی - من خود بگرهچه گیائی ÷ قانع شده ام زهر ابائی (۲) بستهٔ کوچک گره زده (شع) تاثیر - در این گرهچه چو گوهر مرا نهان کردند - **گره در کار افتادن** - مشکل شدن کار (عا) مثال شعری از سعدی - گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ÷ همچنان چشم امید از کرمش میدارم - **گره شدن کار** - مشکل شدن کار (عا) **گره گشودن و باز کردن و وا کردن** - (۱) حل کردن مشکل (عا) (۲) باز کردن گره چیزی (عا) (۳) ابتدای بسخن (شع) نظامی - نخستین گره کز سخن برگشاد ÷ جهان آفرین ابدل کرد یاد - دگر ره گره کز سخن باز کرد ÷ خدا را بخوبی سر آغاز کرد - **گرهه** - (۱) گره کوچک (نث و شع) (۲) گره (عا) با فتح اول و هاء زاید (گ ـ س ۂ) اسم "سبو باشد و جرق معرب آن است" جهانگیری - این لفظ در تکلم امروز فارسی هست - با ضم اول و دوم (گ ۂ س ۂ ہ) مخفف گروه است (شع) -

گرهه فا - (گ ۂ س ۂ ھ ۂ) اسم - مخفف گروهه است (شع) نظامی - چنان زد بر او گرهه منجنیق ÷ که شد کوه در آب دریا غریق - با سکون دوم مخفف مخفف است -

گری فا - (گ ـ س ی) اسم - (۱) آلت پیمودن مثل گز و کیله و مقیاس پیمودن مثل جریب و قفیز (نث و شع) مثال معنی جریب از انوری - زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد ÷ کاخهای چار پوشش باغهای چل گری - مثال معنی گز از سنائی - باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو ÷ گرچه خود را گور سازی در مسافت ده گری - مثال کیله از خاقانی - چرخ است خوشهٔ زر کو آتش مدار چشم ÷ کان صاع کو دهد دو گری یک قفیز نیست ایضا قطران - دهم اوسیم بقنطار دیوا فیت بگنج ÷ دهد او نه آر با نبار و آلی به گری - جهانگیری پیمانه ساعت یعنی پنگان را هم یکی از مصادیق گری قرار داده گوید

"و آن چنان بود که جامی از مس بسازند و در بن آن سوراخی بکنند بعنوانی که چون آنرا بر زبر آب بگذارند بعد از انقضای یک ساعت نجومی پر شود و در ته آب نشیند" برای مثال در ذیل گریال گوید" میر معنی نظم نمود - دانی چرا است نالهٔ گریال هر گری ✤ یعنی که این سرای مقام درنگ نیست حکیم محمد زمان خان حکیمی تخلص را است - گریال که نوحه می کند گاه گری ✤ دانی غرضش چیست از این نوحه گری - یعنی که گری گری شود عمر تو کم ✤ پیمانهٔ عمر کم شود تا نگری" اگرچه پنگان هم آلت پیمودن وقت است و میشود مصداق گری شود لیکن استعمالش در ایران مسلم نیست و اشعار شاهد از شعرای فارسی هند است یا ایرانیانی است که هند را دیده اند و تمدن هند را در اشعار خود آورده اند که تا کنون رسم است که بر درگاه بزرگان تختهٔ فلزی آویخته است و سر هر ساعت قراول با چوب عدد ساعت شبانه روزی را بر آن می نوازد و آن را گهڑیال با های مختفی در (ا) هندی گویند - در قدیم که ساعت اختراع نشده بود با پنگان وقت معین می شد و بر گهڑیال می نواختند - پس گری و گریال هر دو مفرس از دو لفظ مذکور هندی است با کسر اول (گ ٤ ر ی) (۱) گریه (شع) سنائی - جز از او کس ندیده از بشری ✤ در طلب گاه و خنده گاه گری - (۲) فعل امر از مصدر گریستن است (نث و شع) انوری - گر بخندم و آن بهر عمری است گوید زهر خند ✤ ور بگریم و آن بهر روزی است گوید چون گری - با کسر اول و دوم (گ ٤ ر ٤ ی) (۱) مبدل گره است (شع) منوچهری - چون باز گری من بگشایم تو به بندی ✤ در باز گری هیچ نه بندم بگشائی - (۲) "گردن باشد و از این سبب جامه را گریبان خوانند" جهانگیری لفظ گریبان را مرکب از گری بمعنی گردن و بان بمعنی محافظ فهمیده برای گری معنی گردن هم نوشته لیکن شاهد استعمال نیاورده ناصری گوید" در دیگ طعام نیز محاذی گردن گوسپند بریان را گری گاه گویند" اما ناصری نشان نداده که در کجای ایران جائی از دیگ را گری گاه گویند - و استدلال به لفظ گریبان درست نیست چه آن مرکب از گریب بمعنی گردن و بان بمعنی محافظ است که حرف بار حذف شده (ذیل لفظ گریبان را به بینید)

گریال (گ ـ ر ی ـ ل) اسم "تخته باشد از هفت جوش که چون از زمان ساعتی بگذرد و گری که پنگان باشد در بن آب نشیند چوبی بر آن تخته بزنند تا صدا کند و بدانند که چند ساعت از شب یا روز گذشته" جهانگیری (شع) شاهد و تحقیق این لفظ را در ذیل گری (بمعنی اول) به بینید.

گریپ (گ ٤ ر ی پ) اسم - مرضیکه نامهای دیگرش زکام و شمشه و انفلوئنزا است (عا) این لفظ (Grippe) فرانسوی است.

گریبان فا (گ ، ر ی ب ا ن) سم - آن حصهٔ از لباس که اطراف گردن است و در تکلم (لفظ ترکی) یقه و مبدل آن یخه گفته میشود (نث وشع) در پهلوی گریوپان (ولیم لیس) بوده بمعنی نگهبان گردن چه گریو بمعنی گردن است وپان بمعنی محافظ که در فارسی بان شده پس گریبان فارسی مخفف گریوبان است در اوستا گریوه (...) بمعنی گردن است و در سنسکرت گریوا (ग्रीवा) است بان فارسی وپان پهلوی در اوستا پا (...) و در سنسکرت هم پا (पा) بوده - در پهلوی گریو بمعنی گردن بوده که در فارسی نیامده "**گریبان کردی** بضم کاف تازی وسکون را و کسر دال مهملتین قبل التحتانی - نوعی از پوشش اهل ولایت (ایران) و بعضی گویند جامه ایست که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان شود کاتبی پوشند میرزا طاهر وحید - سردی فصل خزان خطا و معلوم نیست ✤ خنکش اما خوش گریبان کردی ای پوشیده است" بهار عجم (شع) **گریبانی** "پیراهن را گویند و آن را کرته نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید - امروز بسی بمطربان بخشی ✤ ثوب شطوی وشعر گرگانی - وز دست چو سنگ تو نمی یابد ✤ موذن بمثل یکی گریبانی" جهانگیری (شع) بهار عجم گوید "گریبانی لباس مخصوص اهل ولایت (ایران) که دامن وآستین ندارد و بر روی قبا و چکن پوشند برای زیب - اسمٰعیل ایما - بنده را خلعت ده صاحب برای بندگی ✤ چون گریبانی شود تو میشوی سرکش چرا - ملا مفید بلخی - کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش ✤ بس بود بخت سیاه من گریبانی مرا"

گریختن فا (گ ، ر ی خ ت ن) مص - از چیزی بیزار شده دور دویدن (عا) در پهلوی گریختن (...) و گریختن (...) و در اوستاوی ریچ (...) و در سنسکرت هم وی ریچ (विरिच्) بوده - گریخت (می) میگریزد (مع) گریزنده (فل) گریخته (مل) بگریز (م) گریز (اص) گریزان صفت مشبهه است - گریزپا - بنده ایکه از مالک خود فرار میکند و طفلی که از مکتب فرار می کند و مجازا هر چیزی الس نگیرنده (عا) - مثال شعری از کلیم - بچاک سینه نه مرهم پی دوا بندم ✤ که راه رفتن صبر گریزپا بندم - ایضا سلیم - گریزپا است نشاط جهان درین گلشن ✤ ز دست خود نگذاری تذرو مینا را - " درس معلم ار بود زمزمه محبتی ✤ جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را" مثل است - معنی دیگر گریز منتقل شدن از تشبیب وتمهید است - به مدح در قصیده (عل)

گریزاندن فا (گ ، ر ی ز ا ن د ن) مص - باعث گریختن کسی یا برده شدن چیزی

شدن (عا) گریزاند (می) بگریزاند (مع) گریزاننده (فل) گریزانده (مل) بگریزان (مر)

گریزانیدن فا ـ (گ ـ ر ی ز ا ن ی د ن) مص ـ گریزاندن ـ (عا) گریزانید (می) گریزانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات گریزاندن است ـ

گریستن **گریه** فا ـ (گ ر ی س ت ن) مص ـ اشک ریختن از چشم از اثر غم (عا) در پهلوی هم گریستن (۱۱۳ ص ۹۹ ل ۹) بوده در اوستا برای گریستن دو لفظ است یکی رود و دیگری گرز (مع ۵۶۹) که ریشه گریستن است بمعنی فریاد زدن وناله کردن وگریه با آواز دور سنسکریت گرج ([illegible]) بمعنی فریاد زدن وآواز بلند دادن است ـ گریست (می) میگرید (مع) گرینده (فل) گریسته (مل) بگری (گریه کن) (مر) گریه (اص) گریان صفت مشبهه است ـ امثال (۱) "شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ✤ چون صبح شد او بمرد وبیمار بزیست" (۲) "گریه بر هر درد بی درمان دوا است ✤ چشم گریان چشمهٔ فیض خدا است" (۳) "خنده دل خوش میخواهد وگریه سر وچشم (چشم)" (۴) "آن گریه که ما کردیم یعقوب نکرد ✤ آن صبر که ما کردیم ایوب نکرد" **گریه در آستین داشتن** ـ برای هر غم کم مهیای گریه بودن (عا)

گریغ فا ـ (گ ر ی غ) سم ـ مبدل گریز (شع) سنائی ـ مرد را گلشن است سایهٔ تیغ ✤ ورنه گیرد چو حیز راه گریغ ـ ایضاً فردوسی ـ کس از داد یزدان نیابد گریغ ✤ اگرچه بپرد برآید به میغ ـ

گری مت (گ ر ی م ت) عسم ـ نام شهری است واقع در مغرب جزیره جنوبی نیوزیلند که در آن معدن زغال مهم است (ج)

گریمزبی (گ ر ی م ز ب ی) عم ـ نام شهری است در مشرق بریطانیا که مرکز ماهی گیری است (ج)

گرین لاند (گ ر ی ن ل ا ن د) عم ـ نام جزیره ایست در شمال امریکای شمالی (ج)

گریواره فا ـ (گ ر ی و ا ر ه) سم ـ گردن بند که یک لفظ عربیش مخنقه است (شع) اثیر اخسیکتی ـ ز بزم مخنقه ای یافت شاخ گل منظوم ✤ چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور ـ لفظ مخفف گریوواره است بمعنی لایق گردن ـ گریو بمعنی گردن در گریبان گذشت ـ

گریوه فا ـ (گ ر ی و ه) سم ـ کوهچه وتپهٔ بلند (نث وشع) اوحدی ـ دیده انداز پس گریوهٔ غیب ✤ رب خود را بدیدهٔ لاریب ایضاً ـ امیرخسرو ـ رهائی را نشاید هیچ تدبیر ✤

گروه پست و سیلاب آسان گیر - دراوستا گیری (ع ه د (د) بمعنی کوه است و در سنسکرت هم گیری (गिरि) بمعنی کوه است در پهلوی گر (و ل) بوده

گریدن فا رگ - ر ی ی د - ن) مص - مصدر جعلی از گری فعل امر گریستن است (شع) وحید - در گریه من گشت نهان جسم نزارم + صد شکر که گریدنم آخر بسر آمد - مشتقات غیر اضافیش همان مشتقات گریستن است -

گز فارگ - ز) سم - (۱) نام درختی است که برگهایش شل برگ سرو ونوید باریک است محیط اعظم گوید " آن چهار قسم می باشد - یکی درختی است بزرگ و برگ آن مانند سرو این را بعربی اثل نامند و دوم درخت آن نیز بزرگ شبیه به اثل و این قسم صحرائی است و بی ثمر و سوم کوچک برگهای آن کم و گل آن سفید مایل به سرخی و در خوشه ها و زنبور عسل آن را دوست میدارد و ثمر آن با عفوصت و عطریت و خوشبو و چهارم ثمر آن بی گل هم میرسد بقدر دانهٔ شاهدانج و سرخ مایل بسبزی و رنگرزان جامه را بآن رنگ مینمایند و این نوع در بلاد عراق و فارس نمی باشد" (ط) **گزانگبین** - شب نمی است که بر درخت گز و غیر آن می نشیند و منجمد میگردد و مزه اش شیرین و بطور دوا استعمال میشود و از آن حلوا هم پخته میشود (ط) (۲) نام یک قسم شیرینی است که در آن گزانگبین جزو مهم است (عا) (۳) مقیاسی است برای پیمودن زمین و پارچه و غیر آنها که لفظ دیگرش ذرع است و هر گزی شانزده گره است و گز امروز ایران مطابق متر ارو پاست (عا) امثال " (الف) گزی بگوزی نمی ارزد " (ب) " یزد دور است گز نزدیک است " این مثل از آن برخاست که شخصی گفت وقتی که در یزد بودم پنجاه گز می جستم - گفتند اگر یزد دور است گز نزدیک است یعنی اگر راست میگوئی آن جستن را اینجا هم بکن - گز نکرده پاره کردن - کاری را بدون پیش بینی و بدون فکر عاقبت کردن (عا) " گز شایگانی - گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی مستوی الحلقه و بعضی گفته اند از یک ارش و نیم چیزی کمتر است و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آن را گز ملکی نیز خوانند " جهانگیری - شایگان مبدل شاهگان و مرادف ملکی است - در سنسکرت گج (गज) مقیاسی بوده معادل سی انگشت معتدل - (۴) تیری بوده بی پر و پیکان هر دو سر آن باریک و میان کلفت و در بازی و مشق تیر اندازی استعمال میشده (نث و شع) سیفی - هزار دل شده در هر گزی ببندازد + کسی نخاست چو آن سرو در گزاندازی - گویا وجه تسمیه قرب بمقدار یک گز بودن آن تیر است یا در

اول آن را از چوب گز می ساختند۔ (۵) اسم مصدر گزیدن است کہ با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل پستان مادر گز (عا) مثال شعری از سوزنی۔ شکر آن بہ بہ نزد من کہ با او + شوم از طاس لوزینہ شکر گز۔ گزی پہنای طاس و از بر طاس + شکر بالا گرفتہ نہی از گز۔ بہ مجمر عود سوز و از بر خوان + چو اندر پیش خرگہ بر کمان گز۔ ایضاً فردوسی۔ بدو گفت کای بدتر از مار گز + بمیدان کہ پوشد زرہ زیر خز۔ (۶) فعل امر از مصدر گزیدن است کہ در تکلم با اضافہ بار (بگز) استعمال میشود (نث و شع) (۷) نوعی از مار کہ نام دیگرش گرزہ است (شع) نزاری زنگردی مشورت با مادر این کار + نہادی پای بر دنبال گز مار۔

گزا

فا۔ (گ مـ ز مـ) اسم۔ (۱) صفت مشبہہ از مصدر گزیدن است بمعنی گزندہ (نث وشع) (۲) اسم مصدر گزائیدن است بمعنی گزند و آسیب مثل دل گزا (نث و شع) سعدی۔ تریاک در دہان رسول آفریدحق + احباب را چہ غم بود از زہر جان گزا۔

گزائیدن

فا۔ (گ مـ ز مـ ۶ ی ح مـ ن) مص۔ آفت رسانیدن (نث و شع) دقیقی۔ کیست کش وصل تو ندارد سود + کیست کش فرقت تو نگزاید۔ گزاید (می) گزاید (مع) گزاینده (فل) گزائیدہ (مل) گزای (امر و ص) گزایان۔ صفت مشبہہ است۔ عنصری گوید۔ حقا کہ شکر زہر شود تلخ و گزایان + گر نام طلافش بنگاری بہ شکر بر۔

گزایان

گزار

فا۔ (گ ذ ز مـ ر) اسم۔ "نشتر حجام و نقش باریک کہ اول نقاشان میکشند و بالای آن رنگ آمیزی نمایند" رشیدی۔ اگر استعمال ثابت باشد مجاز از معنی گذاردن است و با ذال نوشتن بہتر است۔

گزاف

گزافہ

فا۔ (گ مـ ز مـ ف) اسم۔ (۱) بی حساب و بسیار (عا) مثال۔ پادشاہ از فلان مال گزافی خواست کہ از قدرت او خارج بود ایضاً شعر از ازرقی۔ تو آن کسی کہ زبہر گزاف بخشیدن + زرسم خلق ہمی کم کنی رسوم حساب۔ ایضاً مولوی معنوی۔ می دہ گزافہ ساقیا تا کم شود خوف و رجا + گردن بزن اندیشہ را ما از کجا او از کجا۔ (۲) مجازاً بیہودہ (عا) مثال۔ فلان از لاف و گزاف خود دست برنمیدارد۔ ایضاً شعر از مولوی معنوی۔ زہی جہول کہ معشوق او بخانہ و او + بسوی خانہ نیامد گزاف می پوید۔ ایضاً ناصر خسرو۔ بہ پیش جاہلان مفکن گزافہ پند نیکو را + کہ دہقان تخم ہرگز نفکند در ریگ و شورستان۔ لفظ جزاف در عربی ہست بمعنی خرید و فروش مالی بدون وزن و پیمانہ بلکہ از روی تخمین کہ مطابق معنی اول گزاف فارسی است

پس یا فارسی از عربی گرفته یا از فارسی معرب شده و چون از قدیم در هر دو زبان بوده پس اثر آمیزش تمدن آریا و سامی است در عصر آشور و بابل و هخامنشی (صفحه یج و یط دیباچهٔ جلد دوم این کتاب را به بینید) در عربی در حرف اول جزاف هر سه حرکت جائز است از این جهت فرهنگ نویسان فارسی گزاف را بعضی با کسر اول و بعضی با ضم اول ضبط کردند اما در تکلم با فتح اول است.

گزاندن فا (گ مـ ز سـ ن د مـ ن) مص ـ به گزیدن وا داشتن (نث و شع) گزاند (می) گزاند (مع)، گزانده (فل)، گزانده (ل)، گزان (مر)

گزانیدن فا (گ مـ ز سـ ن ی د مـ ن) مص ـ گزاندن (نث و شع) نظامی «چه خوش داستانی زد آن هوشمند + که برنا گزاینده ناید گزند» ـ گزانید (می) گزاینده (ل) باقی مشتقات با مشتقات گزاندن یکی است.

گزاونگان فا (گ مـ ز سـ و مـ ن گ سـ ن) سم ـ «گزآونگان با اول مفتوح بمعنی شتاب باشد اوحدی مراغه ای گوید ـ ماه زان میرود گزاونگان + تا کند دور خانهٔ تو طواف» جهانگیری (شع)

گزر فا (گ مـ ز مـ ر) سم ـ زردک که رستنی خوارکی است و معربش جزر است (نث و شع) در سنسکریت گاجر (गाजर) است با ضم اول و کسر دوم مخفف گزیر است بمعنی چاره (شع)

گزرد فا (گ ذ ز مـ ر د) سم ـ چاره (شع) انوری «تا نباشد آسمان از دور و دور + تا نباشد آفتاب از نور فرد ـ باد همچون آفتاب و آسمان + در نظام کل وجود دست را گزرد» ـ با گزیر از یک ریشه است.

گزک فا (گ مـ ز مـ ک) سم ـ (۱) چیزی که بعد از شراب خورند از قبیل میوه و آجیل و جز آنها که الفاظ دیگرش نقل و مزه است ـ (نث و شع) در سنسکریت گج (गज) بمعنی مستی آورنده است و کاف آخر علامت فاعل و معنی گزک مستی آور ـ ۲ بمعنی گزیدگی نیز آورده اند و مرض مشهور که بعربی تشنج گویند» رشیدی (شع) بهار عجم گوید «گزک زدن زخم تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن ـ میر الهی همدانی ـ دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش + درهم کشیده روی چو زخم گزک زده» «بکسر اول و دوم سیر و تماشا باشد و بضم هر دو سرمه را گویند و این لغت (ترکی) مغولی است» فرهنگ وصاف (نث)

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ی) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

گزگز فا (گ ، ز گ ، ز) اسم - (۱) حالتی کہ از جوشیدن در آب پیدا شود (تک)، (۲) اثری کہ از خواب رفتن عضوی حادث شود (تک) (۳) اثر لرزہ ای کہ قبل از تب حادث شود۔ (تک)

گزلک فا (گ مہ ز ل ۔ ک) اسم - کارد کوچک (عا) جہانگیری گوید "با اول مفتوح ولام مکسور نوعی از قلمتراش باشد کہ سر آن را برگشتہ و دنبالہ اش باریک سازند و بیشتر از ولایت مصر آرند۔ حکیم خاقانی گفتہ - گزلک شاہ سعد ذابح دان + کہ بہ مریخ مانداز گہر او۔ در خواجہ حافظ شیرازی نیز گفتہ - بنا بہ من کہ منکر حسن رُخ تو کیست + تا دیدہ اش بگزلک غیرت برآورم" معلوم میشود در عصر جہانگیری آن قسم چاقو را گزلک (با کسر لام) میگفتند۔ در سنسکریت ورسچک (वृश्चक) بہمان معنی گزلک ہست کہ زا رتبدیل بہ لام وسین بہ زا رشدہ و با اسم جا عوض کردند۔

گزم فا (گ مہ ز مہ م) اسم "درخت گز را گویند" جہانگیری (شع)

گزمازو (گ مہ ز م سہ ز و) اسم - میوۂ درخت گز و گزمازو (باکاف تازی) معرب آن است (ط)

گزمہ (گ مہ ز م ۂ) اسم - پاسبان شب گرد (عا) این لفظ در ادبیات قدیم فارسی دیدہ نشدہ ممکن است ترکی یا روسی است۔

گزنا فا (گ مہ ز ن سہ) اسم - گیاہی است کہ برگہای پہن دارد و بر برگ خارہای بسیار نازک است و چون بر بدن انسان برسد تاولہا احداث کند و لفظ دیگرش انجرہ است (تک مازندران)

گزند فا (گ مہ ز مہ ن د) اسم - آفت وآسیب (عا) مثال شعری از نظامی - اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج طفلان بیابد گزند۔ "گر گزندت رسد زخلق مرنج + کہ نہ راحت رسد زخلق نہ رنج" مثل است۔ لفظ از مادہ گزیدن است۔ ودر پہلوی وزندا (عربی) بودہ۔

گزنک فا (گ مہ ز ن مہ ک) اسم - گزنا بہ بسید (تک خراسان)

گزنگ فا (گ مہ ز مہ ن گ) اسم - تپالہ وتکہ کود خشک شدہ در طویلہ (تک خراسان)

گزنند فا (گ مہ ز ن مہ ن د) اسم "جوال کاہ کشی" رشیدی (شع)

گزی
فا. (گ ـ ز ن ی) اسم ـ "گل تر که بعربی طین گویند" رشیدی (شع)

گزه
فا. (گ ز ه) اسم ـ گاز زدن بدندان گرفتن (آنک اصفهان)

گزیت
فا. (گ ـ ز ی ت) اسم ـ (۱) باج و خراج (نث و شع) فردوسی ـ همه پادشاهان شدند انجمن + زمین را بسنجید و برزد رسن ـ گزیتی نهادند بر یک درم + گرایدون که دهقان نباشد دژم ـ ایضاً نظامی ـ گزیت ربا خوارگان چون دهیم + بخود بر چنین خرج ازی ای چون نهیم ـ ایضاً امیر خسرو ـ گر دهن از لقمه بخواهد مزید + معده ز دندان نستاند گزید (۲) مالیاتی که حکومت اسلامیه از اهل ذمه میگیرد که معرب آن جزیه است (نث و شع) سوزنی ـ کتاب خویش نخوانیم و زو عمل نکنیم + که تا گزیت ستانند مان چو اهل کتاب ـ ایضاً نظامی ـ کهش خاقان خراج چین فرستد + گهش قیصر گزیت دین فرستد ـ دوم مبدل اول است

گزید
رشیدی گزیه را هم مرادف آن دو نوشته و جزیه را معرب آن دانسته و شاهد این مصرع سعدی را آورده ـ "که هرچه میخورد از گزیه مسلمانی است" لیکن در مصرع مذکور ظاهراً همان جزیه است ـ

گزیدن
فا. (گ ـ ز ی د ـ ن) مص ـ نیش زدن و با دندان بریدن (عا) در پهلوی هم گزیدن (و ی و ص ۱۱۲) بوده ـ گزید (می) میگزد (مع) گزنده (فل) گزیده (مل) بگز (مر)

گزین
با ضم اول ـ چیزی را بهترین فرد دانستن که لفظ دیگرش انتخاب است (عا) برگزیدن هم همان است ـ گزید (می) میگزیند (مع) گزیننده (فل) گزیده (مل) گزین (مر) گزین و گزینش (اص) لفظ گزین با لفظ دیگر جفت شده بمعنی اسم فاعل مرکب آید مثل خلوت گزین و عشرت گزین (عا) و بمعنی گزیده و منتخب هم هست (نث و شع) گزیدن در پهلوی وجیدن (۱۹۱ و ص ۱۱) در اوستا وِچی (و ی چ ـ ۳ د) در سنسکریت هم وِچی (विचि) بوده

گزیر
فا. (گ ذ ی ر) اسم ـ چاره (عا)

گزینه
فا. (گ ـ ز ی ن ه) اسم ـ (۱) قسمی از چکش سر دراز برای کوبیدن میان ظروف عمیق (شع) خاقانی ـ به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع + نکوبد آهن سرد طمع گزینه من (۲) کرباس که پارچه کلفت خشن است (شع) در هر دو معنی ماخوذ از گزیدن است با ضم اول برگزیده (شع) مجیر بیلقانی ـ در دست برد نظم ز دوران گزینه ام + گردون بصد قران ننماید قرینه ام ـ

گژاژ فا۔ (گ ذ ژ سہ ژ) اسم۔ "چینه دان مرغ را گویند و آن را ژاغر نیز خوانند و بتازی حوصله نامند" جهانگیری (شع)

گژدم فا۔ (گ سہ ژ ح ذ م) اسم۔ عقرب (کژدم را بہ بیینید)

گژدهم فا۔ (گ سہ ژ ح سہ ہ سہ م) علم۔ در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی (شع)

گژم فا۔ (گ ذ ژ سہ م) اسم۔ نام درختی است که نامهای دیگرش پشه دار و سارشکدار است (شع)۔

گس فا۔ (گ سہ س) اسم۔ چیزی که مزه اش دهن را هم می کشد نیز نام مزهٔ آن (عا)۔ در سنسکریت کشای (कषाय) به این معنی هست۔

گساردن فا۔ (گ ذ س سہ س ح سہ ن) اسم۔ خوردن (نث و شع) در غیر غم و اندوه و می استعمال نشده لیکن بشود تعمیم داد۔ خاقانی۔ اندہ گسار من شد و اندہ بمن گذاشت + واحق چه کرد در غم عذرا من آن کنم۔ ایضاً ابوشکور۔ ساقیا مر مرا از آن می ده + که غم من از آن گسارده شد۔ گسارد (می)، گسارو (مع)، گسارنده (فل)، گسارده (ل)، گسار (مر و اص) ریشه اش در سنسکرت گهس (घस) و گرس (ग्रस) است۔

گساریدن فا۔ (گ ذ س سہ س ی ح سہ ن) مص۔ گساردن۔ (به بیینید) (شع)، گسارید (می)، گساریده (ل)، در باقی مشتقات با مشتقات گساردن یکی است۔

گست فا۔ (گ سہ س ت) اسم۔ زشت (شع) ابن یمین۔ آن کس که جوینی و گلیمیش بدست است + گر زین دو فزون می طلبد آزپرست است۔ گنجی و کتابی و جوینی و گلیمی + هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است ایضاً ناصر خسرو۔ تو را جائی است بس عالی و نورانی + چو بیرون جستی از جائی بدین گستی

گسته "سرگین باشد" جهانگیری (شع) لفظ همان گست بمعنی زشت است با ہا نسبت۔

گستاخ فا۔ (گ ذ س ت سہ خ) اسم۔ کسیکه از خود یا نادانی با بزرگتر از خود مانند برابر یا بزرگتر یا آمرانه حرف زند یا رفتار کند که الفاظ دیگرش بی ادب و جسور است (عا)، در پهلوی دستاخ (ا وصص س ۳) بوده واو تبدیل به گاف شده۔ در سنسکریت گهرشتک (धृष्टक) به این معنی هست

گستراندن فا۔ (گ ذ س ت سہ س سہ ن ح سہ ن) مص۔ پهن کردن بلا واسطه یا با لواسطه

(نث وشع) گستراند (می)، گستراند (مع)، گستراننده (فل)، گسترانده (مل)، گستران (مر)

گسترانیدن فا۔ (گ ڈ س ت ـَ ر ـَ ن ی ٔ د ـَ ن) مص۔ گستراندن (نث وشع)، گسترانید (می)، گسترانیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات گستراندن است۔

گستردن فا۔ (گ ڈ س ت ـَ ر د ـَ ن) مص۔ پهن کردن (نث وشع)، در پهلوی وستردن (ا ٮدوص لمہ ۱۱) در اوستا وی ستره (ڈ ی ح۔ دوص ۱ل) و در سنسکریت ویستر (विस्तृ) بوده۔ گسترد (می)، گسترد (مع)، گسترنده (فل)، گسترده (مل)، گستر (مر)۔ لفظ گستر با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دادگستر و سایه‌گستر (نث وشع)

گستریدن فا۔ (گ ڈ س ت ـَ ر ی ٔ د ـَ ن) مص۔ گستردن (به بینید) (نث وشع)، گسترید (می)، گستریده (مل)، در باقی مشتقات با گستردن یکی است۔

گستهم فا۔ (گ ڈ س ت ـَ ہ ـَ م) عم۔ در شاهنامه نام پسر نوذر و نام پسر گژدهم است (نث وشع)

گسختن فا۔ (گ ڈ س ، خ ت ـَ ن) مص۔ مخفف گسیختن است به بینید (شع)

گسستن فا۔ (گ ڈ س ، س ت ـَ ن) مص۔ پاره کردن و شدن و گسیختن (نث وشع)، در پهلوی ویستن (وددوص ۱۱۲) بوده در اوستا وی سرش (ڈ ی ح۔ دداںدوں) و در سنسکریت وی شری (विश्रि) گسست (می)، گسلد (مع)، گسلنده (فل)، گسسته (مل)، گسل (مر)، مهار گسسته شخص بی قید بی قانون (عا)

گسلاندن فا۔ (گ ڈ س ـَ ل ـَ ن د ـَ ن) مص۔ باعث گسستن شدن (نث وشع)، گسلاند (می)، گسلاند (مع)، گسلاننده (فل)، گسلانده (مل)، گسلان (مر)

گسلانیدن فا۔ (گ ڈ س ـَ ل ـَ ن ی ٔ د ـَ ن) مص۔ گسلاندن (نث وشع)، گسلانید (می)، گسلانیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات گسلاندن است۔

گسلیدن فا۔ (گ ڈ س ـَ ل ی ٔ د ـَ ن) مص۔ گسستن (نث وشع)، مصدر جعلی است که از فعل امر گسستن (گسل) ساخته شده مثل دوزیدن از دوز و دویدن از دو۔ گسلید (می)، گسلیده (مل)، در باقی مشتقات با مصدر گسستن یکی است۔ گسله بمعنی گسسته مخفف گسلیده است (شع)

گسنامار فا۔ (گ ڈ س ن ـَ م ـَ ر) سم۔ بغایت گرسنه بود چه گسن گرسنگی باشد و آمار بمعنی

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٔ) کسره و همزهٔ مکسوره (ی ٔ) واو اعرابی (ی ٔ) یاء اعرابی

نہایت طلبی آمده" جہانگیری۔ مؤلف جہانگیری برای شاہد عبارتی از خواجہ عبداللہ انصاری در طبقات نقل می کند کہ در آن لفظ مذکور ہست اما احتمال میرود گسناہار باشد چہ گسن بمعنی گرسنگی و آہار بمعنی غذا است۔

گسنہ فا۔ (گ ذ س ن ٤) سم۔ مخفف گرسنہ است (شع) کمال الدین اسمٰعیل۔ آن پیر گسنہ را کہ بود آہ در جگر + آروغ امتلا زند اکنون ز خوان تنگر۔

گیسختن فا۔ (گ ذ س یج خ ت مد ن) مص گسستن و پاره شدن و پاره کردن ریسمان و مانند آن (عا) گیسخت (می) باقی مشتقات با مشتقات گسستن یکی است و در تکلم بجای آنہا مشتقات لفظ شدن با گیسختہ استعمال می شود مثل گیسختہ می شود و گیسختہ شده و غیر آنہا۔ ریشہ اش با گسستن یکی است۔

گیسل **گسی** فا۔ (گ ذ س یج ل) سم۔ روانہ کردن و وداع کردن۔ (نث و شع) فردوسی۔ گسی کردش با دل شادمان + کز و دور باد ابد بدگمان۔ ایضاً اسدی۔ سزاوار او ہرچہ بد سر بسر + ہمہ داد کردش گسی زی پدر۔ این لفظ در تکلم امروز افغانستان و بلوچستان ہست۔ با لفظ کردن استعمال می شود۔ در پہلوی ویسپا کردن (او ف س ۔ و اہم ۱۱) بوده۔

گش فا۔ (گ مد ش) سم۔ خوش و خوب (شع) سنائی۔ در شہد چہ خوشی است کہ در کام تو نیست + با کبک چہ گشی است کہ در گام تو نیست۔ در شہر کدام دل کہ او رام تو نیست + بی بال بہ آن مرغ کہ در دام تو نیست۔ ایضاً فردوسی۔ ہمانگہ برآمد یکی باد خوش + ببرد ابر و روی ہوا کرد گش۔ ایضاً سوزنی۔ تا بجہان در گشی است و خوشی ای صدر + خوش زی و گش با سمن رخان پری وش" با دل نکور دل را گوبند پور بہای جامی گفتہ۔ از دہای دہی و پلیدی او + ہرکہ دیدش براد بشور دگش" جہانگیری (شع) "بضم گاف ۔ بلغم چنان کہ خواجہ در ترجمہ مقالات ارسطالیس گفتہ کہ درستی روان بکمی گش و خون است و در تحفہ بہ معنی سنگ پشت گفتہ و از شعر عمید بمعنی ریم ظاہر میشود۔ صدمہ تیغ تو عدو کش باد + مغز خصم تو قابل گش باد" رشیدی (شع)

گشادن فا - (گ ذ ش ــ د ــ ن) مص - باز کردن (نث و شع) گشاد (می) گشاد و گشایش (اص) باقی مشتقات همان مشتقات گشودن است - لفظ گشاد در هر چیزی که در آن باز شدن هست استعمال میشود چون فتح کردن جائی و چون باز شدن دل و خوشی و چون باز شدن و رفتن تیر از شست مثال اول از شاه قاسم انوار - نغمهٔ مطرب خوشگو همه پند است و کلام ✤ ساغر ساقی مه رو همه فتح است و گشاد - ایضاً - از ازرقی - بجز گشاد تو در چنبر فلک که برد ✤ فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال - و گشادنامه بمعنی فرمان پادشاه است - خاقانی - داری گشادنامهٔ جان در ده فلک ✤ کو ده کیا که نزل تو اینجا بر افکند - ایضاً خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر ✤ بستان گشادنامهٔ عنوان صبح گاه - مثال دوم از مولوی معنوی - چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد ✤ در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد - ایضاً - زین نسق می گفت با لطف و گشاد ✤ در میان گریه بر روی او فتاد - مثال سوم از امیر خسرو - گردون گشاد شست تو چون در وغا بدید ✤ خواند ارغنون مرگ صریر چغانه را - گشادن در پهلوی ویشادن (ا ست س ص ۱۱۲) بوده و در سنسکریت وکس (विकस्) گشاده پیشانی - شخص بشاش و تازه رو (نث و شع) گشاده دل - (۱) خوش حال (نث و شع) (۲) بخشنده (نث و شع) - گشاده رو - گشاده پیشانی (نث و شع) گشاده زبان - فصیح و نطاق (نث و شع) -

گشاسپ فا - (گ ذ ش ــ س پ) عم - مخفف گشتاسپ است که یکی از نامهای ایرانیان قدیم است و در شاهنامه نام یکی از سلاطین کیان است (شع) اسدی - چو نیمی شد از شب بشد در لشاسپ ✤ به گوشاسپ آمدش دخت گشاسپ -

گشپ فا - (گ ذ ش پ) اسم "جهنده و حشرة ارض" رشیدی (شع) -

گشت فا - (گ ــ ش ت) - (۱) اسم مصدر و فعل ماضی از مصدر گشتن است (عا) (۲) به گردش و دیدن چیزی رفتن (عا) مثال - من هر روز عصر کنار رودخانه به گشت

گشت برگشت

میروم - با لفظ زدن و کردن استعمال میشود در این معنی هم اسم مصدر گشتن است. گل گشت گردش در گلزار است (عا) (۳) پاک کردن و محو ساختن (شع) اوحدی - گوهر که در جهان به تماشا روند و گشت ✤ ما را بس این قدر که بیاد وصت برگذشت - تا از نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت ✤ ما نقش دیگران ز ورق میکنیم گشت - مجاز از گشتن است: گشتی - دسته ای از نگهبانان که باید مسافت معینی را نگهبانی کنند و پیوسته در آن مسافت حرکت میکنند این کلمه بجای (Patrouille) فرانسه اختیار شده است " فرهنگستان - گشت برگشت - نام گیاهی است بر هم پیچیده

مثل ریسمان پیچ لاو از ادویه است (ط)

گشتا فا. (گ ڈ ش ت مد) سم. بهشت. سنائی گوید. زانکه گشتای خوب کاران راست + جمله عقبی حلال خواران راست. رشیدی (شع) در سنسکریت گشته ([illegible]) بمعنی جای خدا و بهشت است.

گشتاسپ فا. (گ ڈ ش ت مد س پ) عم. در شاهنامه نام پادشاهی است کیانی که پسر لهراسپ و پدر اسفندیار روئین تن بوده و در تاریخ هخامنشی (کیان) نام پدر داریوش است که پادشاه نبوده بلکه از طرف فرزندش داریوش شاه حکومت ولایتی را داشته و در تاریخ حضرت زردشت نام پادشاهی بوده در مشرق ایران (عا) در پهلوی ویشتاسپ ([illegible]) و در اوستا ویشتاسپه ([illegible]) بوده در فارسی هخامنشی هم ویشتاسپه ([illegible]) و ریشه اش در سنسکریت ایشتاشوه ([illegible]) است بمعنی دارنده اسب مرغوب.

گشتسب فا. (گ ڈ ش ت مد س ب) عم. مخفف گشتاسب است (به بینید) (شع) اسدی. تو این تاج از وی یافتی یادگار + نه از شاه گشتسب و اسفندیار.

گشتن فا. (گ مد ش ت مد ن) مص. گردیدن با تمام معانی (به بینید) (عا) در پهلوی وشتن ([illegible]) در اوستا ورت ([illegible]) و در سنسکریت ورت ([illegible]) بوده. گشت (می) میگردد (مع) گردنده (فل) گشته (مل) بگرد (مر) گشت و گردش (اص) گردش خون. حرکت کردن خون در بدن جاندار (عا) فرهنگستان این لفظ را بجای دوران دم وضع کرده. سرگشته. حیران (عا) برگشتن. مراجعت و تغییر حالت (عا) مشتقات هم استعمال میشود.

گشنسپ فا. (گ ڈ ش مد س پ) سم. (۱) مخفف گشتاسپ که نام شخص است (شع) فردوسی. مرا گر همی داد خواهی بکس + همالم گشنسپ سوار است و بس. (۲) جهنده چه آذر گشنسپ را بمعنی جهنده در آتش معنی کرده اند اما استعمال گشنسب تنها دیده نشده.

گشن فا. (گ مد ش ن) سم. انبوه و بسیار (شع) اسدی. فرستادشان لشکر گشن پیش + چه بیگانه فرزانگان و چه خویش. با فتح دوم هم صحیح است. فردوسی. بلا دان که آمد سپاه گشن + شبیخون پیران به جنگ پشن. با ضم اول و سکون دوم. نر حیوان و نر درخت خرما. نیز طالب نر شدن و

بارگرفتن حیوان ماده و بارگرفتن درخت خرما از ثمر نر آن (نث وشع، نظامی. در لسب شبدیز پرویز - زدشت آن گله را در هر قرانی * بگشن آید تکاور مادیانی. بفرمان خدا از گشن گیرد * خدا گفتی شگفتی در پذیرد. ایضاً مولوی معنوی. آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید * جان از مزه عشقش بی گشن نمی زاید. ایضاً شیخ آذری. سوی آن مادیان نمود آهنگ * همچو بر صید کوهسار پلنگ. مادیان را برسم فتح الباب * داد گشن تمام و شد در آب. مادیان را بگشن حامله کرد * بعد یک سال کره ای آورد. ایضاً دستور اللغه در معنی باک و فحل ایضاً السامی فی الاسامی در معنی تیس. ایضاً مهذب الاسمار در معنی الآبر و کبش. در سنسکریت درشن (वृषण) بمعنی خایه است واو تبدیل به گاف و رار به ضمه شده -

گشنه فا (گ ذ ش ن ه) اسم - مبدل گسنه که مخفف گرسنه است (نک وشع) -

گشنیز فا (گ ه ش ن ی ز) اسم - رستنی ایست خوارکی که لفظ عربیش کزبره و جلجلان است (ط) **گشنیز کوهی** - تخم مخلصه است (ط)

گشودن فا (گ ذ ش و د ن) مص - باز کردن (نث وشع) گشود (می) گشاید (مع) گشاینده (فل) گشوده (مل) گشا (مر) گشاد و گشایش (اص) در پهلوی ویشادن را (۱۱۳) بوده در سنسکریت کس (कस्) بمعنی گشودن است که کاف به گاف و سین به شین تبدیل شده -

گفتن فا (گ ذ ف ت ن) مص - حرف زدن و بیان کردن (عا) در پهلوی هم گفتن (۱۱۴۵) بوده در فارسی هخامنشی گوب (𐎥𐎢𐎲) بوده و در اوستا گو ( ) و در سنسکریت هم گو (गु) بمعنی فریاد کردن و جیغ زدن است امثال - (۱) "مزن بی تامل به گفتار دم * نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم" (۲) "نگفته ندارد کسی با تو کار * ولیکن چو گفتی دلیلش بیار" (۳) "گویم مشکل وگر نگویم مشکل" (۴) "اول اندیشه وانگهی گفتار * پای پیش آمده است و پس دیوار" (۵) "چه گویم که ناگفتنم بهتر است" گفت (می) میگوید (مع) گوینده (فل) گفته (مل) بگو (مر) گفت و گفتار و گفتگو (اص) - گویا صفت مشبهه است بمعنی گوینده نیز بمعنی شاید مثل گویا فلان دشمن من است و نیز در مقام تشبیه استعمال میشود مثل گویا فلان با آدم بزرگ نشده یعنی مانند حیوان است گوئی و گوئیا هم در معنی دوم و سوم گویا هم استعمال می شوند - لفظ گو (امر) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد و این ترکیب در فارسی بسیار است

(ـه) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (ه) کسره و همزه مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

مثل زودگو و حق گو و بدگو و خوشگو و پوچ گو و پراگنده گو و پریشان گو و بازگو و رازگو و غیر آنہا (عا) گفت و شنفت - حرف زدن دو نفر باہم (نث و شع) حافظ - سخن عشق نه آن است که آید بزبان + ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت - گفت و شنو - گفت و شنود - حرف زدن دو نفر باہم (نث و شع) عرفی - عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد + ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم - ایضاً صائب - بی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع + در میان اہل دل گفت و شنو دیگر است - گفت و شنید - حرف زدن دو نفر باہم - (عا) گفت و گو - حرف زدن دو نفر باہم (عا) بدون واو (گفتگو) ہم صحیح و بمعنی مطلق حرف زدن ہم ہست - تمام مرکبات مذکوره با لفظ کردن استعمال میشود - یاد رہوا گفتن - بیہوده گفتن (عا)

گفت فا - (گ ط ت ت) (۱) فعل ماضی و اسم مصدر گفتن است (عا) (۲) مخفف ہنگفت است بمعنی کلفت و ستبر (شع) عبد الواسع جبلی - تا باغ و راغ را لب سبز و گفت زرد + ابر بہار باد و باد خزان دہد - بگذار صد ہزار بہار و خزان بکام + تا ہر چه کام تو است تو را ایزد آن دہد -

گفش فا - (گ س ت ش) اسم - نشخوار کردن حیوان (رنگ قزوین)

گل فا - (گ ڈ ل) اسم - (۱) آنچه از رستنی شکفته میشود که حامل تخم یا میوهٔ آن رستنی است (عا) این معنی شکوفه را ہم شامل است - مثال - ہر باغ ایران در فصل بہار پر از گل میشود - (۲) آنچه از رستنی شکفته میشود و حامل تخم آن رستنی است (عا) در این معنی مقابل شکوفه است مثال - در بہار ایران اول شکوفه میاید و بعد گل - (۳) قسمی از گل که سرخ رنگ است و بعضی اقسامش خوشبو ہم ہست (عا) - مثال - من گل را بہتر از یاس دوست میدارم - گل گلاب قسم خوشبوی آن است و گل ہمیشه بہار قسم غیر خوشبو است که در فصول بہار و تابستان و پائیز ایران عمل می آید و قسم اول مخصوص بہار است - این است بعضی از اقسام گل - استکان - اطلسی پس قفا - تاج خروس - دکمه - رعنا و زیبا - سنج - شاه پسند - شب بو - شمعدانی - شیر و خورشید - قرنفل - کوکب - میمون - مینا - نسترن - سمن - یاسمن - بنفشه - سنبل - سوسن - نرگس - لاله - شقایق - رشتی - مهدی - شکیزه - نباتی - گل زرد - گل نار - لاله عباسی - بید مشک - زنبق - گل مریم - (۴) - مجازاً بہترین فرد چیزی (عا) مثال - فلان گل خانوادهٔ خودش است - مثال دیگر - در تمام معاملات من گلش تجارت چای بوده - مثال شعری از نوری نیشاپوری - اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون مینا +

نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها. ایضًا ابوطالب کلیم. عزت گل ملایمت است ار نه

پنسبه را + ایام تاج تارک مینائی کند (د) مجازًا زغال افروخته (که در شکل ورنگ شبیه به

گل سرخ است) (عا). مثال وافورکش هایک گل آتش با انبرگرفته تریاک میکشند (۶) مجازًا لکه

قرمز که بربدن ظاهر شود (عا). مثال. صورت شما گل انداخته ممکن است تب دارید. با لفظ انداختن و افتادن

استعمال میشود. در پهلوی هم گل (ص ل) بوده و ریشه اش در سنسکریت پهول (फूल) بمعنی گل و دان

است یا گل (गोल) است بمعنی گرد که صفت عموم گلها است. امثال. (۱) "هنر بچشم عداوت

بزرگتر عیبی است + گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است" (۲) "زان سبزه که بر عارض تو

خاسته شد + گل بود و بسبزه نیز آراسته شد" (۳) "گلی خوش بوی در حمام روزی + رسید از

دست محبوبی بدستم. بدو گفتم که مشکی یا عبیری. که از بوی دلاویز تو مستم. بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن

مدتی با گل نشستم. کمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم" (۴) "گل کاغذی بو ندارد"

(۵) "هر گلی را رنگ و بوی دیگر است" (۶) "جای گل گل باش و جای خار خار" (۷) "چونکه گل رفت و

گلستان شد خراب + بوی گل را از که جوییم از گلاب" (۸) "بهر یک گل زحمت صد خار می باید کشید"

(۹) "بهر کاری که همت بسته گردد + اگر خاری بود گلدسته گردد" (۱۰) "گل تازه به آب دادن"

(۱۱) "شاخ گل هرجا که میروید گل است" (۱۲) "از یک گل بهار نمی شود" (۱۳) "گل پشت و رو ندارد" (۱۴)

"گلی بجمالت" (۱۵) "هر جا که گلی است خارش اندر پهلو است" (۱۶) "بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو"

گلاب. عرق گل سرخ معطر (عا) در هندوستان در فارسی وارد و گل سرخ معطر را گلاب گویند و

در این شعر خسرو هم استعمال شده. بفرمود تا جامه داران بناز + فرا گند مهمان کشیدند باز. گرامی

یکی حله شاهوار + که بی پود بنمود در دیده تار. پس از شستن شخص خورشید تاب + کشیدند بروی

چو برگ گلاب. پس استعمال گلاب در گل در هند خیلی قدیم است و بر حسب لفظ هم درست است که

بمعنی گل آب یعنی گلی که از آن آب (عرق معطر) گرفته میشود باشد اما استعمالش در ایران دیده نشد

و گویا بوده و متروک شده نمونه اش از لفظ گلابی بمعنی امرود هست که از جهت رنگ گلی آن چنان نامیده

شده. موید بودن آن در فارسی ایران این است که در زمان امیر خسرو مسلمانان هند هم در فارسی

تکلم میکردند و با ایرانیها فرقی نداشتند. موید دیگر استعمال گلابی بمعنی قرمز است در شعر (گلابی بمعنی سوم

را ببینید). گلاب بروی شما. این جمله وقتی استعمال میشود که متکلم بخواهد لفظ قبیحی استعمال کند

(با) مثال. گلاب بروی شما دیروز کناس مبال ما را پاک کرد. گلاب پاش. ظرف لوله داریکه در آن

گلاب ریخته استعمال کنند (عا) **گلابی** (۱) هر چیز منسوب به گلاب (عا) (۲) میوه ایکه نام دیگرش امرود است (عا) وجه تسمیه قرمز بودن یک طرف اغلب اقسام آن است و گلاب در اینجا بمعنی گل سرخ است نمیشود وجه تسمیه را مثل سیب گلاب از معطر بودن مزهٔ آن گرفت چه مزهٔ امرود خوشبو نیست (۳) رنگی هم رنگ گل سرخ و آن را چهره ای نیز گویند - آخوند مسیحائی که از افاضل ایران است گوید - از تربیت آب حیات گل رخش + فردا است که آن سیب ذقن گشته گلابی - ملا مفید بلخی - گلی چو روی عرقناک او گلابی نیست + پیالهٔ چو لب لعل او شرابی نیست - ارادت خان واضح - بهر رنگی که باشد آب نرگس رنگ میگیرد + بیاد چشم مستی ریختم اشک گلابی را - و بر این تقدیر ایراد بر شعر میرزا احمد حسین مخلص که گلابی بمعنی رنگ مذکور فارسی نیست از قلت تتبع باشد و آن این است - بدل پیچیده رنگین معنی سربسته مضمونی + مگر لبت آن صنم امروز دستار گلابی را" بهار عجم (رشع) گلاب را به بینیلا **گل آتشی** - گلی است مانند گل سرخ و سرختر از آن اما خوشبو نیست (عا) **گل آفتاب و آفتاب پرست** - گل بزرگ زرد است که بهر طرف آفتاب میگردد و آن هم میگردد (عا) **گل ابریشم** - گلی است که از درخت بزرگی عمل می آید و اطراف گل مثل نخهای ابریشم ریشه آویخته است (عا) **گل اندام** - لطیف بدن و نازک اندام (عا) **گل باقلائی** - چیزی که مثل گل باقلا سیاه و سفید باشد (عا)" **گل به آب دادن یا انداختن** - فتنه برپا کردن (عا) مانقل آنکه دختر پادشاهی برکنار دریائی (رودی) نشسته بود گلدستهٔ در کمال لطافت بدست داشت - قضا را گل دسته از دستش به آب افتاد و روان شد تا در شهری بدست پادشاه زادهٔ افتاد او دل از دست داد و در بوی وصال صاحب گل دسته جامهٔ جان چاک زده در سراغ مطلوب قطره زن شد - (مح) سلیم - شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم + باده لرزشان گل به آب دا کتاب انداختیم" مصطلحات وارسته - در ایران ماخذ گل به آب دادن بمعنی فتنه برپا کردن این حکایت گفته میشود که شخصی با شیطان دوستی پیدا کرد و وقتی که در خانه اش عروسی بود از شیطان خواهش کرد که بوسیلهٔ عروسی فتنه برپا نکند شیطان قبول کرده به هندوستان رفت و در مراجعت یک گل تازه آورده در نهری که از بیرون خانهٔ عروسی به خانه میرفت انداخت چون آن وقت زمستان ایران بود که گل بدست نمی آید اطفال خانه عروسی از دیدن گل بر آب خوشحال شدند و یکی از آنها که خواست گل را بگیرد در آب افتاده غرق شد خوشی عروسی مبدل به اندوه گردید - صاحب عروسی که فهمید کار دوستش شیطان است او را پیدا کرده ملامت نمود اما او جواب داد من که کاری نکردم تنها گلی به آب دادم - **گل با هم و گل بانگ** - بانگ خوش

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

دل پذیر (شع) خاقانی - ساغر گلفام خواه کز دهن کوس + نعرهٔ گل بام وقت بام برآمد - ایضاً گلبام زند کوست گل فام سزد کاست + کاتش به گلاب آر دخمار بصبح اندر - ایضاً امیر خسرو - بلبل سرت در گلبانگ خوش میکوفت پای + ناگهانش دیدهٔ نرگس بزیر پای شد - ایضاً حافظ - دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد + که در چمن همه گل بانگ عاشقانهٔ تو است - ایضاً صائب - عندلیبان از خجالت سر بزیر پا کشند + هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند - بام مرادف بانگ است - **گلبانگ محمدی** - اذان - (عا) **گل بدن** (۱) مجازاً کسیکه بدنش لطیف و خوش نما است مثل گل - (عا) (۲) نوعی از قماش مشهور نیز - طغرا - چسان زنیم دم از هم لباسی طاوس + که رخت گل بدن داغ نیست در برما مفید بلخی - اگر ترا سر آرایش است چون طاوس + لباس گل بدن داغ میتوان پوشید - مصطلحات وارسته (شع) **گل بن** - درخت گل - (نث و شع) **گل بند و گل بندی** - نوعی از قشر رنگین که آن را در هند بانهنو گویند (مح) وحید - شد بهار از کمال خور سندی + جلوه گر در لباس گلبندی - اشرف - چشم بلبل پوشم ار گردد بتم گل بند پوش + عشق بازی میکنم با لاله رویان در لباس گل بند باغبان را هم گویند - نظام دست غیب - هیچ گلبندی که تا افتد گلی بند دلیجا + داغ دیگری نهم یک داغ چون بهتر کنم - مصطلحات وارسته (شع) **گل پاپوش و گل کفش** - گلی که از ابریشم و گلابتون و غیر آنها ساخته روی کفش برای زینت می بستند نیز در پاشنهٔ کفش از عاج و غیر آن گل مانند می ساختند (شع) تاثیر - سالها از رشک لعلت آتش اندر خرمن است + از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است - ایضاً - آسمان از مه نو نعل در آتش دارد + که گل کفش ترا بر سر دستار زند - **گل پلاس** - گل درختی است که پله هم نامیده میشود (شع) سلیم - بعزم سیر چمن چون پا نهم ز خانه برون + که خارها است بپا از گل پلاس مرا - پلاس به این معنی هندی است و شعرای هند دیده این گونه الفاظ استعمال میکردند (پله را به بینید) **گل پیاده** - هر گلی که ساق داشته باشد (نه تنه) چون لاله و سوسن و گل نرگس و بعضی گل خود رو را گویند و لهذا جمیع گلهای صحرائی را گل پیاده خوانند و تحقیق آن است که لفظ پیاده در اینجا بمعنی پست استعمال یافته زیرا چه بنسبت سوار پیاده پست می باشد پس بمعنی اول صحیح بود از اینجا است که سرو کوتاه قد و سرو پیاده گویند و همچنین گلهای صحرائی را گل پیاده از آن جهت که بوته های آنها کوتاه و پست بود نه از آن جهت که خودرو است و الا بایستی که گلهای درختان بزرگ مثل شکوفه بادام کوهی را نیز گل پیاده میگفته باشند و آن صحیح نیست میرزا صائب - نهال عمر ابد با کمال رعنائی + گل پیاده نماید نظر بقامت دوست - وله - عمر دراز سرو

(مف) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ض) ضمه و همزهٔ مضمومه (ک) کسره و همزهٔ مکسوره (وع) واو اعرابی (یع) یاء اعرابی

باقبال سرکشی است + خون گل پیادہ بطفلان ہدر بود۔ عبداللطیف خان تنہا۔ در رکاب سوار سرکش من + صد خیابان گل پیادہ بہ بین۔ ملا طغرا۔ آنجا کہ ترک حسن تو سر لشکری کند + گلہا سوار ولالہ و سنبل پیادہ است۔" بہار عجم (شع) **گل تسبیح**۔ شکل گل کہ بر سر ښجک تسبیح از ریسمان آن درست میکنند (شع) صائب۔ چہ حرف از گل تسبیح میزنی صائب + خمش کہ سنبل زنار رنگ می بازد۔ الفت زلالی۔ مَی کش در چکیدن قطرۂ تاک + گل تسبیح میزد بر سر خاک۔" **گل جام**۔ شیشہ ہای رنگین کہ در عمارت خانہ و حمام در تا بدا نہا تعبیہ کنند و آن را آئینۂ جامی نیز گویند۔ محسن تاثیر۔ روشن بود ز عالم بالا فضای دل + گل جام وار دارد از مہ تابان سرای دل۔ فطرت۔ در آن خلوت کہ شرمش برقع از خسبا بردارد + کند معمار عشق از شیشۂ ناموس گل جامش۔" بہار عجم (شع) جام بمعنی صفحۂ شیشہ است و گل بمناسبت رنگینی گفتہ شدہ۔" **گل جنگ**۔ آن را گویند کہ پہلوانان ولایت (ایران) بحریف خود گل میفرستند و این بمنزلۂ پیغام طلب جنگ و کشتی است۔ ارادت خان واضح۔ واضحا باغ و فا طرفہ ہوائی دارد + ہر نہالی کہ نشاندم گل جنگی برخاست۔ و تواند کہ مراد از گل جنگی ہمان گل بود کہ در ہندوستان آن را گڈہل بضم گاف فارسی و فتح ڈال ہندی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص او است۔" بہار عجم (شع) **گل چراغ و شمع**۔ فتیلۂ سوختہ چراغ و شمع کہ از جہت رنگ سرخ تشبیہ بہ گل شدہ۔ و گلگیر مقراضی است کہ آن سوختہ را میگرفت (عا)" **گل چشم**۔ داغی کہ در سیاہی چشم گل کند۔ ملا ابو البرکات منیر۔ ای آنکہ کسی ہیچ توئی مہر ندید + در دیدۂ روشن تو گل نیست پدید۔ اشکی است کہ در چشم تو بر احوالم + ناکام رسیدہ بود لیکن نہ چکید۔ گل بمعنی داغ بسیار است۔ وحشی۔ صد گل تازہ شگفتہ است ز گلزار رخش + چگل گل افتادہ بر وازمی نالش نگرید۔" بہار عجم (شع) **گل حلوا**۔ "گلی است زرد رنگ صحرائی کہ بوی خوش و مزۂ شیرین دارد و آنرا داخل حلوا سازند و نیز لحتی حلوا چنانچہ گویند یک گل از این حلوا بدہید کہ بخوریم۔ محسن تاثیر۔ خون بار شد ز لعل تو چشم پر آب ما + رنگین شد است از گل حلوا شراب ما۔ میرزا عبد الغنی قبول۔ پیش کسیکہ دیدہ بخال لب تو دوخت + نان گلاغ از گل حلوا نکوتر است۔" بہار عجم (شع) نام دیگر گل حلوا بستان افروز است۔" **گل خار**۔ رنگی است معروف شبیہ برنگ گل خار و آن نباتی است خاردار کہ گل سرخ دارد و مایل بہ کبودی و در عرف ہند کتائی گویند۔ محمد اسحق شوکت۔ امروز قبای تو برنگ گل خار است + ترسم بہ تن نازکت آسیب رساند۔ فقیر مؤلف گوید در تذکرۂ طاہر نصیر آبادی در اشعار آقا حسن نوادۂ شیخ حسن دادہ کہ ندمان شاہ عباس ماضی داخل خدم امام ثامن ضامن بود۔ غالباً در آنجا مصرعہ دوم مقدم بر مصرعہ اولی است۔

ملا طغرا۔ پنجۂ رنگ رزان شد کف ساقی ز شراب ٭ جامہ سبز صراحی گل خار است امشب۔ و ظاہر
مراد از صراحی در اینجا شیشہ است کہ خود سبز رنگ باشد و پرتو شراب سرخ از آن ظاہر گردد و میتواند
کہ جامہ شیر بشین معجمہ بہ تحتانی رسیدہ و را مہملہ باشد کہ آن نیز نام رنگی است چنانچہ گذشت" بہار عجم
(شع)، **گل خانہ**۔ اطاقی کہ در زمستان کوزہ گلہا را برای حفظ از سرما در آن گذارند (عا)" **گل خنجر**۔ بضم
(گاف) ہمان است کہ بہندی آن را پھول کٹارہ گویند و زنجیریست کہ بند خنجر از آن گذرانند و آن
انواع باشد خالص گوید۔ بردی از خالص دل خونین و بر مژگان زدی ٭ خوب کردی آخر این خنجر
گلی در کار داشت" چراغ ہدایت (شع)" **گل خواندن**۔ باصطلاح قماربازان ولایت (ایران)
ہمہ نقد خود را یکبار بر داو نہادن چہ دقتی کہ ہمہ نقد خود را یکبار بر داو می نہند آن وقت لفظ گل بر زبان
میرانند چنانچہ قماربازان ہند در چنین حالت لفظ جل بضم جیم عربی مخلوط التلفظ بہار میگویند"
غیاث اللغات (شع)، **گلدان**۔ ظرفی کہ گلدستہ در آن گذارند (عا) **گل داودی**" گلی
است معروف و مشہور شبیہ بہ گل نسرین و برگ آن مانند پنبہ و گیاہ آن بقدر ذرعی و تا بہ ذرع
بالد و بوی آن شبیہ بہ بوی برنجاسف و برگہا شود زرد و سفید و بنفش و تا اوایل خزان گل دہد و
گلی با دوام است۔ چون آن را ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلہا بر وید۔ در مخزن گوید عرق آن
مفرح و مقوی دل بود آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معدہ است"
ناصری (عا)، **گل دستہ**۔ (۱) گلہای دستہ بستہ کہ دستہ گل ہم گفتہ می شود (عا) (۲) منار مسجد
کہ موذن بر آن اذان می گوید تا آوازش دور برود (عا) مثال شعری از سالک قزوینی در تعریف
مسجد اصفہان خوش نغمہ موذنان چو بلبل ٭ گلدستہ برنگ دستۂ گل۔ ایضاً سلیم۔ بہ خوش
خوانی ہمی آمد مرغ گستاخ ٭ موذن وار بر گلدستۂ شاخ۔ **گل دورویی**" گلی است
یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آن را گل رعنا و زیبا خوانند و بجہت دورنگی آن را گل
تجبہ نام نہادہ اند و عرب آن را در دالنجار خوانند و آن را دورویہ گل نیز خوانند۔ فرخی گفتہ ہنگام
گل است ای بدو رخ چون گل خودروی ٭ ہم رنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی۔ از مجلس
ما مردم دورویی برون کن ٭ پیش آر می سرخ فرو کن گل دورویی۔ باغی است بدین زینت
آراستہ از گل ٭ یکسو گل دورویی دگر سو گل خودروی" ناصری (عا)، **گلدوز**۔ (۱) کسیکہ بر پارچہ
نقشہا میدوزد (عا) (۲) پارچہ کہ بر آن نقشہا دوختہ شدہ (عا) مثال شعری از عرفی۔ مرید
مرشد ما جبۂ گلدوز می خواہد ٭ خر عیسی است این رنگین بیارائید پالانش۔ **گلدوزی**۔ (۱) نقش

(ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دم) ماضی (مع) مضارع (مل) اسم فاعل

دوختن بر پارچه (عا) (۲) پارچه ایکه برآن نقش دوخته شده باشد (عا) مثال شعری از مفید بلخی۔
رنگین لباس کرده مرا چشم خون فشان + فصل بهار جامهٔ گل دوزی من است۔ **گل رخ** و
گل رخسار۔ مجازاً معشوق خوبروی (عا) **گل رعنا**۔ اسم فارسی است و گل رعنا ذیبا نیز
گویند و به شیرازی گل تحبیر و لعربی ورد الحاقی و ورد الفجار و ورد الحمار و ورد التعاب خوانند
درخت آن شبیه بدرخت گل سرخ صحرائی و گل آن غیر مضاعف و اندرون آن سرخ
آتشی و بیرون آن زرد زعفرانی و بوی خوش ندارد و بندرت بعضی خوشبو هم می شود
وگیلانی نوشته که قسمی از گل سرخ معروف بورد العجاب است و اکثر درکوفه می شود
داخل آن سرخ و خارج آن زرد" محیط اعظم۔ (ط) **گلرنگ**۔ (۱) چیز گل مانند در
لطافت و سرخی (عا) (۲) گلی است که در جوشیدن رنگ زرد پس می دهد (عا) **گلرو**
مجازاً معشوق خوبرو (عا) **گل روی سبد**۔ گلی که در نوع خود بهترین باشد بجهت این که
چون گل ها را در سبد چینند بهترین را روی سبد گذارند و آن را گل سرسبد هم گویند (عا)
مثال شعری از تاثیر۔ زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تاثیر + گل روی سبد دفتر دیوان
من است۔ ایضاً محمد اسحاق شوکت۔ خورشید که باشد گل روی سبد چرخ + یک
برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است۔ ایضاً۔ هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا +
مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا۔ **گلریز**۔ (۱) درختی یا کسیکه گل میریزد و میافشاند (عا)
(۲) گل ریختن و افشاندن (عا) (۳) قسمی از آتش بازی بوده که چرخه های گل مانند از آن بیرون
میآمده (شع) امیر خسرو۔ تو کنی خندهٔ گلریز گه بازی و من + هردم از آه کنم پیش تو نفت
اندازی۔ (۴) قسمی از پارچهٔ گلدار بوده (شع) عصار۔ ع۔ قبای اطلس و گلریز والا۔ **گلزار**
(۱) جائی که در آن درختهای گل بسیار باشد (عا) زار و سار بمعنی جای بسیاری چیزی است
(۲) "لحنی را گویند از موسیقی زر اَنشت بهرام هر دو معنی را بنظم آورده۔ خروشان بلبلان در
صحن گلزار + بوقت صبحدم بر لحن گلزار" جهانگیری (شع) شاهد از زر اَنشت بهرام است که
معتبر نیست۔ شاهد دیگری هم بدست نیامده۔ **گلزار ابراهیم**۔ چون حضرت ابراهیم را نمرود
در آتش انداخت بحکم الهی آتش براو گلزار گردید (عا) **گل زدن**۔ گل جنگ و گل کشتی فرستادن
برای حریف (شع) صائب۔ به خصم گل زدن از دست ما نمی آید + وگرنه آبله ام تشنهٔ مغیلان
است۔ **گل سبحه**۔ شکل گل که از ریسمان تسبیح بالای منگنک سازند (شع) قاسم مشهدی

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد * صبر دارم که گل سبحه شود زنارش. **گلستان**. جائی که در آن درخت گل بسیار باشد (عا) بافتح و کسر دوم هر دو صحیح است نیز باسکون دوم و کسر سین در شعر. **گل سرخ**. گل خوشبوی سرخ رنگ که نام های دیگرش گل گلاب و گل محمدی است (عا) **گل سر سبد**. (۱) بهترین گل چه گل چین بهترین گلها را در سر سبد گلها میگذارد (عا) (۲) مجازاً بهترین شخص در گروه و بهترین چیز در نوع خود (عا) مثال. فلان گل سر سبد خانواده خود است ایضاً. گل سر سبد میوه های هند انبه است. **گل سوری**. گل سرخ (نث و شع) سوری را در ذیل سور به بینید". **گل شدن شمع و چراغ**. خاموش شدن شمع. اسلام خان والا. در این داوریگاه ظلمت نشان * شد از باد شمشیر گل شمع جان". بهار عجم (نث و شع) در فارسی و اردوی هند تاکنون گل کردن و شدن بمعنی خاموش کردن و شدن هست اما در فارسی ایران شنیده و دیده نشده **گل شکر**. گل قند که برگهای گل سرخ مخلوط با شکر یا قند است در صورتی که وزن شکر بیشتر از گل باشد که بطور دوا استعمال میشود (ط) سعدی. گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند * ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود. **گلشن**. جائی که در آن گلهای بسیار باشد مرادف گلستان و گلزار (عا) در زبان ولایتی مازندران شن بمعنی ریختن و آب شن. بمعنی آب ریز و سرشن بمعنی سر ریز است پس از مادهٔ شن بمعنی ریختن که در زبان مازندران الفاظ بسیار دارد در فارسی ادبی یک لفظ (گلشن بمعنی گلریز) بیادگار باقی مانده. **گل صد پر**. گلی است بی بو که برگهای متعدد میشود و برگهای بسیار دارد (عا) **گل عذار**. معشوق خوبروی. (عا) **گل عشر**. سر عشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان ده آیهٔ قرآنی بر آن نویسد و دائره بر آن کشد. علی نقی کمره. کلام بلبلان نظم را اگرچه گل عشرم * بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من". بهار عجم (شع) "**گل فرستادن نجبی**. مرادف گل زدن که گذشت. سلیم. گل فرستاد به من تا کند آزاد مرا * میروم تا کنم بر سر دشمن گل را. منصف طرانی برادر میرزا تقیا های کتاب دار. در این بهار نشد کس حریف فریادم * به بلبلان چمن هم گلی فرستادم. **گل قند**. دوای مرکب از گل و قند اگر هر دو در وزن مساوی باشند (عا) **گلک** (۱) مصغر گل بمعنی گل کوچک (عا) (۲) طعنه و سرزنش (شع) سوزنی. گر پیش گل کشم گلهٔ مشک بوی تو * بر من گلک مزن که نیندیشم از گلک. **گل کامه**. "لفظی بود که بعد از کشیدن گلاب می ماند بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامه ها می آید. ابو نصر نصیرای بدخشانی. زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا * از عنبر و گل ساخته گلکامهٔ خورشید". بهار عجم (شع)

(عـ) فتح و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٍ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـهٔ) واو اعرابی (یٔ) یای اعرابی

در محیط اعظم گل کامه عصارهٔ دنبالهٔ سرخ درخت بارسنگهار هندی است. **گل کردن**.- (۱) ظاهر شدن نتیجهٔ خوب دادن (عا) مثال همین که تریاک فلان گل میکند بنای حرف زدن را می گذارد- (۲) خاموش کردن چراغ - این معنی هندی است ذیل گل شدن را به‌بینید. **گل کشتی**- (۱) گلی که پهلوان به حریف خود برای مبارزهٔ کشتی میفرستد و لفظ دیگرش گل جنگ است (شع) میر نجات نیست خورشید که در چرخ درافتاده به چرخ + گل کشتی است که تیغ نگهت داده به چرخ.- (۲) باصطلاح پهلوانان امروز و عائی است که مرشد زورخانه وقت لنگ انداختن میخواند **گل کفش**- گل پاپوش (ر به‌بینید) (شع) **گل کوبی**- سیری را گویند که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گلی شگفد زرد و مردم بباغها رفته جشن نمایند و از آن گل بسیار بچینند و در حوض خانها و جویها بریزند. مولوی معنوی فرماید- خداگان جمال و خلاصهٔ خوبی + بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی" جهانگیری (شع) " **گل کوزه**- گل سفید که گذشت و صاحب رشیدی گوید که آن را گل مشکی نیز گویند و در اکثر فرهنگها بمعنی گل نسرین آورده اند باستناد این بیت امیرخسرو- کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه + پر از شبنم شد ار چه پر نگردد کوزه از شبنم- لیکن در اشعار اهل ولایت (ایران) دیده نشده- بلکه امیر علیه الرضوان در بعضی از مثنویات خود تصریح کرده که گل کوزه و گل صد برگ که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ فارسی هندوستان است و بعضی از اطبای این زمان درین دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گلقند آن را بهتر از گلقند گل سرخ دانند" بهار عجم- **گل گشت**- بسیر گلزار رفتن (عا) **گل گلاب**- گل سرخ خوشبو که قابل گلاب گرفتن است (عا) **گلگون**- (۱) چیزی که برنگ گل سرخ و لطیف باشد (نث و شع) (۲) در قصهٔ خسرو و پرویز نام یکی از دو اسب خوب او بوده و نام اسب دیگر شبدیز بوده (شع) **گلگون قبا**- شهید که لباسش با خون آلوده شده باشد (عا) **گل گونه**- سرخابی که زنان برای زینت بر روی مالند که لفظ دیگرش غازه است (نث و شع) سعدی- چو دست قضا زشت رویت سرشت + میالای گلگونه بر روی زشت- ایضاً امیرخسرو- سیاهان که گلگونه بر رو کنند + بخندیدن مردمان خو کنند- در لفظ گلگونه کسرهٔ ماقبل ها زاید علامت نسبت است و معنی گلگونه منسوب به رنگ گل است- **گل گیر**- مقراض مخصوصی بوده که بر یک تیغه اش قوطی مانندی نصب بوده که گل (سوخته) فتیلهٔ پیچی کرده در آن میریخت (عا) **گل مخمل**- گلی است بسیار سرخ که برگهایش کلفت و شبیه به مخمل است (عا)

گل مشکین و گل مشکیچه. بضم میم نام گلی بغایت خوشبو. محسن تاثیر. ناسور دلم باج گرفت است زعنبر ✦ گویا گل مشکیچه بود پنبهٔ داغم. اسمعیل ایما. کنم زبوی دفاز خم عبیر را ناسور ✦ بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا ✦ بهار عجم و شع) **گل میخ**. میخ سر بزرگ چوبی یا فلزی که بیشتر بدیوار اطاق کوبیده میشود برای آویختن چیزها از آن (عا) از جهت شباهت سر آن بگل چنان نامیده شده. **گلنار**. مخفف گل انار که شگوفهٔ سرخ درخت انار است (نش و شع) **گلنگبین** مخفف گل انگبین که دوای مرکب از گل و عسل است (ط) **گل هاشم**. نام دیگر گل یاسمین است (ط) **گل یوسف** نام دیگر گل بستان افروز است (ط) **گلی** چیزیکه برنگ گل سرخ باشد نیز رنگ آن (عا) **کوزه گل**. ظرفی که پر از خاک کرده گل در آن کارند (عا) **مثل گل بودن**. لطیف و قشنگ و خوب بودن (عا). **مثل دستهٔ گل بودن**. لطیف و قشنگ و خوب بودن (عا) **مثل عهد گل بودن**. بی وفا بودن. (عا)

گِل

باکسر اول (گ ع ل) (۱) خاک آمیخته با آب (عا) (۲) مجازاً گل خشک شده (عا) مثال دیوار گل زد و خراب میشود. مثال دیگر. در اصفهان گل دیوارهای خراب شده را بجای کود زراعت استعمال میکنند. (۳) مجازاً سرشت و ساخت ظاهر مثل خوش گل و بدگل (عا) در پهلوی گل (ودل) بوده. ریشه اش در سنسکریت گل (गल) بمعنی حل شدن چیزی در آب است که صفت گل است. امثال. (۱) "آفتاب را بگل نمیتوان اندود" (۲) "بگفت آنجا پر دیان نغزند ✦ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند" (۳) "تا آب گل آلود است ماهی باید گرفت" (عا) "این آب از سرچشمه گل است" **گلاب و گلابه**. گلی که در آن آب زیاد باشد که لفظ دیگرش شل است (عا) **گل ارمنی**. گلی است که سرخ تیرهٔ جگری رنگ که از ایران و ارمنیه آرند و بطور دوا استعمال میشود. (ط) **گل اقریطس** (ع ق ر ی ط ع س) گلی است خاکستری رنگ که در نقاشی و دواهر دو استعمال میشود. (ط) **گل اندلسی** (ذ ن ح ذ ل ذ س س ی) "خاک سیاه کثیف است و گویند از سموم قتاله است و از داخل غیر مستعمل و داخل ضمادات کرده میشود و طلای آن جهت اورام نافع" محیط اعظم (ط) **گل انی**. (م ن ی) "گل ارمنی است و ابن جزله گفته که طین انی قریب الفعل از گل ارمنی است" محیط اعظم (ط) **گل حر**. (ح ذ ر ر) اسم بعربی طین حر و بفارسی خاک رست نامند بعضی گفته اند که آن خاک خالص از آمیزش ریگ و اشیای غریبه است چنانچه در گل مطلق مذکور شد و بعضی از اقسام گل تیمولیا و از اقسام گل خراطین دانسته و

بعضی شامل گل اندلسی و گل فارسی و بعضی خاکی که از سیراف میآورند گفته اند و آن خاکی است نرم سبک خالص و بسیار سبز شبیه بریحان و چون دود دهند آن را خوشبو و خوش طعم گردد و آن را می خورند کسانیکه معتاد بگل خوردنند زیرا که مضرت این کمتر از گلهای دیگر است" محیط اعظم (ط) **گل حکمت** (ح، ک م - د - ت) بعربی طین الحکمة نامند از مرکبات است که بر ظروف شیشه و چینی وغیره جهت رفع ضرر آتش و صدمات می مالند و ضماد آن جهت شکستگی اعضاء و تقویت استخوان و عصب موثر است" محیط اعظم (ط) **گل خراسانی** "آن را گل نیشاپوری و گل اصفهانی و طین الاکل و طین المتنقل نیز نامند و آن گلی است بسیار سفید خوشبو و خوش طعم با اندک شوریت و ضرر خوردن آن کمتر از گلهای دیگر است و لهذا کسانی که عادت بخوردن گل دارند از آن میخورند و بعضی بریان کرده بخورد داده و بعضی خام و بعد بریان کردن شوری آن اندک کم میگردد و در بغداد اطفال به آن بر الواح می نویسند و بعضی مردم آن را بریان نموده با گلاب شسته صاف و خالص آن را اقراص ساخته منشک نموده تناول می نمایند و بعضی قدری مشک یا عنبر و یا کافور نیز اضافه میکنند" محیط اعظم (ط) **گل خوردنی**- "طین الماکول است یعنی گل خراسانی"- محیط اعظم (ط) **گل واغستانی**: گلی است که از واغستان و قریب دربند و بلدهٔ شیروان آذربایجان آورند و چند الوان می باشد- بهترین آن کاهی رنگ خوشبو است که از واغستان قریب بنواح شیروان آورند و گاهی آن را مانند گلهای دیگر میشویند و اقراص میسازند و این هنگام سفید رنگ املس نرم و سبک خالص از ریگ و سنگریزه چسپنده زود در آب گداز نده میباشد و بعضی از آن کبود رنگ و این در خوبی بعد از آن است- سرد و خشک و مفرح قوی و دافع خفقان و غشی و سمیت اخلاط و تب وبائی حادث از اخلاط فاسد و در سایر افعال قوی تر و بهتر از گل مختوم و اکثر معتادان بگل خوردن بسبب قلت مضرت این را میخورند خصوصاً زنان عراق عرب ولیکن مسدد و مفسد رنگ است- مصلح آن شستن و بریان کردن است" محیط اعظم (ط) **گل دقوقی** (د - ق و - ق ی) گلی است که از دقوق بلدهٔ حلب آرند و در دوا استعمال میشود (ط) **گل رومی**- گلی قرمز رنگ که در دوا استعمال میشود (ط) **گل زرد**- گلی است زرد تیره که از حوالی قسطنطنیه آرند و در دوا استعمال میشود (ط) **گل سبز**- بعربی طین الاخضر نامند و آن گلی است سبز رنگ چرب با لزوجت و چسپندگی که از ازدکان که از توابع شیراز است می آورند و در بعضی از قطعهای آن رنگهای زرد و سرخ و سفید می باشد و بهترین آن سبز رنگ خالص آن است سرد و خشک- زنان ایران آن را بریان نموده و دود داده میخورند و میگویند جهت طپش قلب

(ل) اسم مفعول (م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نافع و شستن سر و بدن بدان مسکن حرارت و نرم کننده جلد و مو و رافع چرک و شپش و پاشیدن
سودهٔ آن بر پارچه که بر آن روغن ریخته باشند ناشف آن است» محیط اعظم (ط) **گل سرخ** ـ
گلی است که رنگ آن سرخ و نام دیگرش مغره و در دوا استعمال میشود (ط) **گل سرشور و سر
شوی** ـ گلی است سفید رنگ که با آن موی سر را میشویند در فارس آن را مدنی پهلوی گل گلاب
میگذارند تا خوشبو شود و مراد سعدی از گل خوشبو در قطعه ایکه در ذیل لفظ گل مثل سوم نوشته
شده همان است و گل مذکور بطور دوا هم استعمال میشود (ط) **گل سفید** ـ گلی است چسپناک که در
زمین کوفه و حجاز و غیر آنها هم رسید و در شستن موی سر و دوا استعمال میشود (ط) **گل شاموس** ـ گلی
است دوائی که از جزیره شاموس قلس میآورند و بطور دوا استعمال میشود (ط) **گل قبرسی** (ق ـ
ب س ہ س ی) گلی است سرخ چسپنده خوشبو که بزبان می چسپد و چون بشکنند اندرون
آن رگهای زرد رنگ بود و چون بدست بمالند دست را رنگین کند و از گلهای دوائی است (ط)
گل کار ـ کسیکه کار گل میکند از بنا و فعله (نث و شع) **گل کرمی** ـ (ک ـ س ـ م ی) گلی است
سیاه رنگ بدبو که برای کشتن جراثیم و کرمهای کوچک به درخت کرم (تاک) می مالند بطور دوا هم
استعمال میشود (ط) **گل گندم** ـ گورگندم در ذیل لفظ گور بهبینید (ط) **گل گیر** ـ پوشش
فلزی روی چرخهای اتومبیل و غیره که مانع پریدن گل بالا است (عا) **گل مختوم** ـ گلی است
دوائی که مهر کرده از یونان می آوردند از این جهت مختوم نامیده شد و آن را طین کاهنی هم
گویند چونکه در ابتدا آن را زنی کاهنه میگرفته و به هیکل مریخ برده تصفیه می کرده می فروخته (ط)
گل مصری ـ «گلی است آفتاب خورده چرب بسیار سفید با خطوط و یا وحدت که از مصر آورند
و بعضی خاکستری رنگ و بهترین آن خاکستری رنگ است که بسیار نرم باشد و چون بر مس بمالند
سائیده آن برنگ زنگار باشد و گاه آن را مانند سفید اب مغسول میسازند و اقراص ساخته
خشک می نمایند و مغسول آن نرم تری باشد و گاه بقدر نخود ساخته در ظرفی چیده و سر آن را
بسته در اخگر میگذارند تا بسوزد و برنگ خاکستر سیاه گردد» محیط اعظم (ط) **گل مصطکی** گلی
است دوائی که از جزیره مصطکی نام آورند و بهترین آن سفید مایل به خاکستری رنگ زود شکن
و در آب زود گدازنده است (ط) **گل ملتانی** ـ گلی است دوائی که از ملتان هند میآورند (ط)
گلیکر ـ گلکار که بنا و فعله باشند (شع) اثیر الدین اخسیکتی ـ زمانه هست بدولت سرای
تو معمار ٭ چو آفتاب و مهش صد گلیکر و مزدور ـ

(ف) فتح و همزهٔ مفتوحه (ن) ضمه و همزهٔ مضمومه (ک) کسره و همزهٔ مکسوره (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

گگل
با فتح اول (گ ـَ ل)، (۱) بمعنی سر است اما تنها استعمال نمیشود مثل گگل میخ آنکه مثال این کیسه را گگل میخ آویزان بکن. گگل هم افتادن، سرهم افتادن (زنگ)، این لفظ در ادبیات قدیم فارسی دیده نشده. شاید از ترکی آمده. (۲) به اصطلاح کبوتربازان بمعنی گله کبوتران است و گگل گرفتن بمعنی دسته شدن کبوتران است. در این معنی مخفف گله است.

گلابتون
(گ ـَ ل ـَ ب ت ـُ ون) اسم. تار طلائی یا نقره ای که با آن روی پارچه گلابتون دوزی کنند (عا) این لفظ ماخوذ از هندی است و در آن کلابتو (ک ـَ ل ـَ ب ـَ ت ـُ) است. در سنسکریت کلا (कला) بمعنی یک حصه از شانزده حصه صفحه نورانی ماه است و بتو (तु) بمعنی بچه است و معنی مرکب (کلابتو) بچه حصه نورانی ماه است که گلابتون از جهت براقیت چنان نامیده شد. این لفظ در ادبیات قدیم فارسی نیامده و در دیوان قاری البسه گلابتو (بی نون آخر) ذکر شده.

گلاج
فا. (گ ـُ ل ـَ ج) اسم "نانی باشد در غایت تنکی چون کاغذ حریر که از نشاسته و تخم مرغ بپزند و در شربت انداخته با کفچه بخورند و در نهایت لذت باشد. بسحاق اطعمه راست. خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر + جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج" جهانگیری (شع) مخفف گولاج است (به بینید)

گلاره
فا. (گ ـُ ل ـَ ر ـِ) اسم. بسته نخ و دسته هیزم و غیر آنها (زنگ خراسان)

گلاسگو
(گ ـَ ل ـَ س گ ـُ و) علم. نام بندر بزرگ اسکات لاند بریطانیا است که مرکز مهم کشتی سازی است (ج)

گلاگونه
فا. (گ ـُ ل ـَ گ ـُ ن ـِ) اسم "سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آن را الغونه و الگونه و بلغونه و گلگونه نیز خوانند" جهانگیری. اگر استعمال شده باشد مزید گلگونه است.

گلاله
فا. (گ ـِ ل ـَ ل ـِ) اسم "پیراهن بود در نفیع الدین لنبانی گفته. اگر گلاله او از حریر و گل دوزند + شود ز نازکی آزرده تو ده سمنش". جهانگیری. (شع) رشیدی گوید "اصح غلاله بکسر غین است و عربی است" مهذب الاسماء. در معنی غلاله عربی گوید "آن جامه که در زیر زره در پوشند". بعد از شاهدی که جهانگیری آورده اعتراض رشیدی بیجا نیست

شاید بر سبیل اتفاق معنی غلاله عربی نزدیک بمعنی گلاله فارسی شده یا غلاله معرب است۔ گویا گلاله مخفف گل ولاله است و در اصل جامۂ منقش بوده۔ جهانگیری معنی دیگر لفظ را از لف نوشته در آن معنی باکاف تازی گذشت (به بینید)

گلان فا۔ (گ ذ ل بد ن) سم۔ (۱) "قسمی از نان میده بود که بمقدار برگ بغرا سازند و چون آن را در روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوسته شود و بعد از آن آن را در میان شیره انداز ند خیره را بخود در کشد و بغایت لذیذ شود در حکیم سوزنی نظم نموده۔ رخ احباب تو طری است چو گل ✤ خوش و شیرین تر از گلان وگلاج "۔ جهانگیری (شع) از بیان چرب و شیرین جهانگیری معلوم میشود در زبان او لفظ مذکور در تکلم بوده۔ (۲) "بمعنی افشان آمده و گلانیدن مصدر آن است از زراتشت بهرام گفته۔ سحر گز باد برگ گل گلان است ✤ ز درد آن فغان بلبلان است" جهانگیری۔ چون شاهد شعر زراتشت بهرام است اعتبار ندارد چه او الفاظ گبری و اوستا و پهلوی را هم در شعر خود میآورده که ربطی به فارسی او بی ندارد۔ در خراسان گلاندن وگلیدن بمعنی غلطاندن است (۳) جمع گل است بر خلاف قیاس چه جمع غیر ذی روح باید با ها و الف (گلها) باشد (شع) فردوسی۔ بنالد همی بلبل از شاخ سرو ✤ چو دراج زیر گلان با تذرو۔

گلاه فا۔ (گ ذ ل بد ه) سم۔ "سیاه را گویند و هر چیزی که با آن سیاهی باشد آن را گلاه میتوان گفت و در لقب ارشاد پناه شیخ زین الدین علی گلاه (که در قرن هشتم هجری میزیسته) دو وجه بنظر رسید اول آن که در کتب معتبره مرقوم است که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت سلطان الشهدا امام حسین علیه التحیة والثنا بوده چون خبر شهادت آن حضرت میشنود سیاه پوش میشود و بعد از او فرزندان او همین لباس ملبس میشوند تا زمان شیخ زین الدین علی گلاه قدس سره و بعد از ایشان چه اولاد ایشان و چه مرید ایشان سیاه می پوشیده اند ثانیاً آنکه ارشاد پناه مومی الیه وقتی که از اعتکاف بر آمده بوده اند شخصی که در آن عصر از کمل اولیا بوده بجهت ایشان از پارچه پشمینه سیاه جبه دوخته می فرستد۔ شیخ آن را میمون و مبارک میگیرند تا در حیات بوده اند کسوت ایشان سیاه بوده و اولاد و مریدان ایشان الحال نیز سیاه می پوشند"

گلبت فا۔ (گ بد ل ب بد ت) سم۔ "کشتی و جهاز بزرگ را گویند و جلبت معرب آن

است" جهانگیری (شع)

گلبرگه (گ ذ ل ب ـ ر گ ه) عم - نام شهری است در جنوب هند داخل در سلطنت آصفیه خلّدها الله تعالی که مدتی پای تخت سلطنت بهمنیه بوده (ج)

گلپایگان فا - (گ ذ ل پ ـ ی ه گ ـ ن) عم - نام شهری است از ایران درمیان اصفهان و همدان (ج)

گلنچ "بالضم و فتح خار و جیم فارسی در آخر و بعضی بفتح لام و سکون خار خوانده اند - گلوله چنگال و زواله آرد - بسحاق گوید - ع - شکرینه بخور پنچ گلنچ چنگال بیار" رشیدی (شع)، در سنسکریت گل (गोल) بمعنی گرد و پچ (कुंच) بمعنی کوچک کرده شده بافشار است.

گلخن فا - (گ ذ ل خ ـ ن) سم - آتش خانهٔ حمام که لفظ دیگرش تون است (نث و شع) مخفف گل خانه است چون به آتش مجازاً گل گفته میشود - این لفظ در تکلم خراسان هست و گولخ هم گفته میشود -

گل زریون فا - (گ ذ ل ز ـ ر ـ ی ه ـ ن) عم - نام شهری در رودی بوده در ماوراء النهر (شع) فردوسی - سپه دار با لشکر و گنج و تاج + بگل زریون زان سوی شهر چاج - ایضاً - چو آمد به نزدیک گل زریون + زمین شد لبان که میتون - از آن پس ز هیتال و ترک و ختن + به گل زریون برشد انجمن - ایضاً - بدی نام آن رود گل زریون + که بد در بهاران چو دریای خون -

گلس (گ ـ ل س) - بستن کشتی کوچک به کشتی بزرگتر تا با حرکت بزرگتر کوچک هم برود (تنگ خلیج فارس) اصل لفظ قلس عربی است بمعنی ریسمان کلفت کشتی

گلست فا - (گ ـ ل س ـ ت) سم - مبدل گرست است (ببینید) (شع)

گلیسرین (گ ه ل ه س ه ر ی ن) سم - مادهٔ شیرینی است بشکل روغن گداخته که در آب و الکل حل میشود و بطور دوا استعمال میشود (ط) این لفظ (Glycerine) انگلیسی است -

گل شاه فا - (گ ه ل ش ـ ه) عم - لقب کیومرث پادشاه بسیار قدیم ایران است که چون بعقیدهٔ ایرانیان قدیم پادشاه تمام روی زمین بوده گل شاه نامیده شد که گل بمعنی زمین شد و بعضی گرشاه گفته اند که گر بمعنی کوه باشد چه او در کوه میزیسته و سار مبدّل به گاف شد و گل شاه گردیده (نث و شع) باضم اول - نام معشوقه ای که عاشقش ورقه نام داشته (شع) سوزنی - مونس مجلس میمون تو هر کس که بود + بتو دلشاد بود چو بگل شه ورقه - ایضاً مولوی معنوی - عقل همه عاقلان خیره شود چون

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رسد + ورقه به گل شاه من وبسه به رامین من - از حالات ورقه و گل شاه چیزی بدست نیامد و مشکل این است که نام عاشق عربی است و نام معشوق فارسی - نه میشود گفت ایرانی بودند نه عرب. شاید مرد عربی که در ایران بوده عاشق زنی ایرانی شد یا مرد ایرانی نام عربی (ورقه) داشته - احتمال دیگر که زن عرب نام ایرانی داشته با تعصب و غرور عرب نمی سازد -

گلغز فا (گ ذ ل غ ـ س) اسم - پشم نرمی که ناحهای دیگرش کرک و کلک است (شع) نزاری کهستانی - نه از شال بافان این روزگارم + که گلغز ندانند باز از بریشم -

گل غنده - گل غونده فا (گ ذ ل غ ذ ن ح ٤) اسم - پنبه زدهٔ گلوله کرده (شع) سوزنی در هجو نجیب مندهٔ - درمیان شان نجیب مندهٔ من + هچو در بند خار گلغنده - غنده و غونده بمعنی گرد است و پنبه زدهٔ گرده شده تشبیه به گل شده. رشیدی گوید "وچون کسی سست و کاهل شود گویند گلغنده شده است" معلوم می شود در زمان رشیدی لفظ مذکور مجازاً در معنی کاهل هم استعمال میشده -

گلغونه فا (گ ذ ل غ ـو ن ٤) اسم - مبدل گلگونه است بمعنی سرخابی که زنان برای افزونی حسن بر رو مالند (شع) خاقانی - هچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات + همچو گلغونه بقائی هم ندارد گوهرم - ایضاً - مفریب دل برنگ جهان کان نه تازگیست + گلغونه ای چگونه کند زال را جوان -

گلغیچه فا (گ ذ ل غ ی پ ح ٤) اسم - بمعنی غلغلیچ است که مرقوم شد - جهانگیری (شع) رشیدی گوید "و گل غوچه نیز گویند"

گلفتن فا (گ ذ ل ف ـ ت ـ ن) اسم - نام پارچهٔ لطیفی بوده (شع) قاری البسه - سالها باید که چون قاری کسی در البسه + گاه از سالو سخن گوید گهی از گلفتن - ایضاً - صفت گلفتن کرد سرآمد قاری + شیوه ای نیست که در پیچش دستار تو نیست - ایضاً - زمین گلفتن و بیرم ملا دوزی + علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار - چاپ کنندهٔ دیوان البسه در معنی گلفتن چنین نوشته "گلفتن. گلبدن جامهٔ ابریشمینه و زربفت بسیار نازک قندهاری"

گلفهشیک فا (گ ذ ل ف ـ ه ش ی ٤ ک) اسم - "آن آب فسرده بود که از ناودان آویخته بود آب گلفهنگ نیز گویند فرالاوی گفت - آب گلفهنگ گشته از فسردن ای شگفت + همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته" لغت الفرس اسدی (شع) جهانگیری و دیگران با غین و نون (گلغهنگ)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

ضبط کردہ و معنی (۱) "آبی کہ در فرو ریختن از بلندی یخ بستہ باشد" نوشتہ اند و شاہد ہمان شعر فرالاوی است
در حاشیہ نسخہ چاپی لغت الفرس کہ نسخہ بدل ہم نوشتہ یعنی گلفشیک (با ہر دو کاف تازی) گلفشنک (با ہر دو
کاف تازی و جار) گلفشنگ (با ہر دو کاف فارسی)، ماخذ جہانگیری و دیگران ہمہ ہمان لغت الفرس است
در سنسکریت گل (गोल) بمعنی مدور و وارشیک (वार्षिक) بمعنی منسوب بہ بارش است۔

گل کندہ (گ ذ ل ک ذ ن د ہ) عم۔ نام قصبہ ایست در یک فرسخی حیدرآباد دکن کہ قریب
یک قرن و نیم (از سال ۹۲۴ تا سال ۱۰۹۸ ہجری) پای تخت شاہان قطب شاہی
بودہ و قلعہ و مقابر ایشان تاکنون در آن موجود است (ج)

گلگچہ فا۔ (گ ذ ل گ ـ چ ہ) سم۔ آداب و رسومی را گویند کہ در مولود اطفال از زمان
ولادت تا اوان عقیقہ و گاہوارہ بطریق سنت و عرف بعمل آوردہ باشد۔ خواجہ عمید
لوکی در تہنیت یکی از فرزندان ملوک گفتہ۔ با چنبر کمان صفتش رسم گل گچہ ✤ از عکس تیر سقف مسمر نمودہ اند"
جہانگیری (شع)

گلگل فا۔ (گ ـ ل گ ـ ل) سم۔ "نوعی از لیمو بود کہ مقدار نارنجی شود و مشابہ ای ترش باشد
کہ چون سوزن در آن بخلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی آن سوزن گداختہ باشد و
با ہر دو گاف عجمی مضموم داروئی است کہ آن را بتازی مقل گویند و در دواہا بکار برند" جہانگیری
(شع)، معلوم نیست در چہ ملک فارسی زبان چنان لیموئی ہست و لفظ مذکور در چہ ملک استعمال میشود۔

گلگلی فا۔ (گ ـ ل گ ـ ل ی) سم۔ سینہ ریز زنان (تک فارس)

گل گندم فا۔ (گ ہ ل گ ـ ن د ذ م) سم۔ دوائی است کہ در صحرا از سنگ ریزہا بر می آید و
نام دیگرش گور گندم چون دانہ ہائی است کہ در گورستان ہم میروید و مقصود از گل
ہمان گور است معرب آن جور جندم و عربی آن حبۃ القبر است۔ دوائی دیگر ہست مسمی بہ گوز گندم
(با زار فارسی) کہ دانہ ایست نباتی و از سمیات است و معرب آن جوز جندم (با زا معجمہ) است
فرہنگ نویسہا و بعضی از قرابادینہا دو لفظ را اشتباہ بہم کردہ گل گندم و گوز گندم را یکی دانستند و
جوز جندم (با زار معجمہ) را معرب گل گندم و گور گندم دانستند لفظ جور جندم و جوز جندم را در محیط
اعظم بہ بسیند (ط)

گلہ فا۔ (گ ـ ل ل ہ) سم۔ گوسفندہا و گاوہای یک جا جمع شدہ کہ لفظ دیگرش رمہ
است (عا)، ریشہ اش در سنسکریت کولہ (कुल) است بمعنی گروہ امثال (۱) "چونکہ

گله باز گردد از درود + پس فتد آن برکش آهنگ بود". (۲) "گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد + وین گله را نگر که چه آسوده میچرد". (۳) "گرگ که بگله افتاده‌ای به یکه دار". (۴) "رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ + گرد گله توتیای چشم گرگ". گله باتخفیف لام مخفف آن است. **گله بان** - کسیکه بنگاهبان گله است (عا) باکسر اول. دانهٔ انگور و تخم چشم (تک قزوین)، مبدل و مخفف گوله است بمعنی گلوله.

گلم

فا. (گ ذ ل م مس) سم. (۱) نام گلی بوده بسیار خوشبو (شع) امیرخسرو. شست درشست شد از غنچه زمین پر پیکان + هر گلی گوئی سوری است مگر یا گلم. ایضاً. زسوری کان نه کم بود از کتاره + جگر میشد چو سوری پاره پاره. از آن گلم که دل برد روان هم + زهر بن لاله رست و ارغوان هم. (۲) مجازاً نوعی از پیکان (شع) امیرخسرو. گشت رعنایان بود در زیر بید روی گل + بوستان شیرمردان برگ بید و گلم است.

گلو

فا. (گ مـ ل ـو) سم. حصهٔ پیش گردن که در آن راه دهن شکم و راه نفس واقع شده (عا) در اوستا گرمن (ق ع ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ ‍) و در سنسکریت گله ([illegible]) بود. امثال (۱) "لقمهٔ بزرگتر از دهن راه گلو را میگیرد". (۲) "این هلو و این گلو" یعنی کار آسان است. **گلوبند** - آنچه به گلو بسته شود از زیور و غیر آن (عا). **گلوسوز** - بغایت شیرین چه هر چیز که پر شیرین باشد گلو را می سوزد و از این است که خوردن شیرینی تشنگی پدید می آرد. محسن تاثیر. هوای دلبر شیرین شمایلی دارم + کز التفات گلوسوزتر بود ستمش. میرزا صائب. چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند + در آرزوی شوق گلوسوز غبغبش. وله. بیاض گردن او گر بدست من افتد + چو بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنم. وله. چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد + بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن. وله. هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد + میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت. وله. میشود قند گلوسوز مکرر چون شد + چه شود گر سخن تلخ مکرر گردد. وله. صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند + جا در بیاض گردن خوبان روزگار". بهار عجم (شع). **گلوگیر شدن** - گرفتن چیزی در خوردن گلو را که لفظ دیگرش چسپیدن است (عا). **شترگلو** - راه آبی که مثل گردن شتر قوسی باشد (عا).

گلوس

فا. (گ مـ ل ـو س) سم. شخص کم عقل شوخ (تک خراسان)، در سنسکریت کلوش ([illegible]) بمعنی ناپاک و احمق هست.

گلوش

(گ مـ ل ـو ش) سم. گالش (به بیینید) (عا)

گلوله فا (گ ؤ ل ـُ ل ه) اسم ـ (۱) هر جسم گرد گروی مثل گلوله گرد تفنگ (عا) (۲) مجازاً فلز دانه درشتی که یک دانهٔ آن در یک تیر تفنگ استعمال میشود اگرچه گروی نباشد مثل گلولهٔ تفنگ ـ دانهای ریزه فلزی که در تفنگ پرکرده میشود ساچمه نامیده میشود (عا) ریشه اش در سنسکرت گول (गोल) است ـ لفظ گلوله بمعنی دوم مشبه به در تند روی است وفلان مثل گلوله است یعنی بسیار تند رو است ـ وفلان مثل گلوله توپ است یعنی در گردی و پر گوشتی (عا)

گله فا (گ ـِ ل ه) اسم ـ نامهربانی کسی را به خودش یا دیگری گفتن که الفاظ دیگرش شکوه وشکایت است (عا) در پهلوی گله ([illegible]) در اوستا گرز ([illegible]) ودر سنسکرت گرج (गर्ज) ودر اصل بمعنی ناله وفریاد وغریدن بوده ـ امثال ـ (۱) "هرچه عوض دارد گله ندارد" (۲) "ما نداریم از رضای حق گله + عار ناید شیر را از سلسله" **گله مند** کسیکه گله دارد (عا) جهانگیری معنی دیگر گله را راه میان دو کوه قرار داده اما شاهد نیاورده ـ بافتح اول مخفف گله بمعنی رمه است (نث وشع) باضم اول "دو معنی دارد اول زلف باشد بدیع الزمانی خواجگی فرماید رخسار ومشکین گله چون آفتاب وسنبله + این مرغ جانها را تله وآن درد دلها را دوا ـ رکن صاین را است سرگشته در هوای تو چون بیدلان صبا + واشفته بر عذار تو چون عاشقان گله ـ دوم غوزه پنبه وآن را گوزغه نیز نامند" جهانگیری (شع) احتمال این است که گله بمعنی زلف مخفف گلاله باشد که بهمان معنی است وگلاله مرکب از گل ولاله است که زلف از جهت بوی خوشش تشبیه به گل ولاله شده ـ چون جهانگیری گلاله را با گاف فارسی ضبط کرده گله را هم با همان گاف نوشته ـ آنانی که کلاله را با کاف تازی ضبط کرده اند کله را هم با کاف تازی قرار داده اند (کلاله را به بینید) در خراسان گلهٔ انگور بمعنی دانهٔ انگور است ـ

گله دار فا (گ ـِ ل ه ـ د ـَ ر) عم ـ نام قصبه ایست در مغرب ایالت فارس ایران نزدیک خلیج فارس (ج)

گله دوست فا (گ ـِ ل ه ـ د ؤ س ت) اسم "سرفه را گویند میر ذوقی گفته ـ سرفه گر با شدت وگر گله دوست + حق شفا میدهد مکن گله دوست" جهانگیری (شع) از شعر غیر از معنی سرفه مفهوم میشود شاید در دگلو باشد ومعنی لفظ دوست گلو ـ

گله ریشه فا (گ ـِ ل ه ـ ر ی ش ه) ریشه هائی که بشکل قیطان از کندهٔ درخت انگور در زیر خاک سبز میشود وباعث خرابی درخت انگور میگردد ـ اطراف بوته را کنده آن ریشه را میزنند که خرابی وارد نیاورد (آنک قزوین)

گلیز فا- (گ ـ ل ی ز) اسم- لعابی که از دهن رود سراج الدین راجی گوید- ع- غرق گشته تا بگردن در گلیز- رشیدی (رشع)، در زبان ولایتی ما زندران این لفظ گلز (با فتحهٔ او ساکنی گاف و کسر لام) هست و بیشتر بمعنی آب لزج دهن گاو است- در سنسکریت گلج ( ) بمعنی جاری شده از گلو است۔

گلیکر فا- (گ ل ی گ ر) اسم- گلکار که بنا و فعله باشند (شع) اثیر الدین اخسیکتی- ز زمانه هست بدولت سرای تو معمار + چو آفتاب دهش صد گلیکر و مزدور۔

گلیم فا- (گ ل ی م) اسم- (۱) پارچهٔ پشمی خشن که از آن پتو و لباس زمستانی میساختند (نث و شع)، (۲) فرش پشمی بی کرک مقابل قالی (عا)- امثال- (۱) "به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه" (۲) "ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" (۳) "گلیم خود را از آب بیرون آوردن" سعی کرده خود را از مصیبت نجات دادن و خود را کامیاب کردن (۴) "پا را به اندازهٔ گلیم خود دراز کردن" تعدی بحقوق دیگران نکردن، (۵) "طبل زیر گلیم زدن" کار بیهوده کردن و فاش کردن راز با ارادهٔ پنهان کردن آن۔

گلین فا- (گ ـ ل ی ن) اسم- (۱) یکی از نامهای زنان ایران است (عا)- مثال- نام دختر فلان گلین خانم است (۲) بطور احترام به زن کسی گلین آقا گفته میشود که بمعنی محبوبهٔ آقا است (عا)، لفظ فارسی نیست ترکی یا محرف از یک لفظ ترکی است- با ضم اول- ساختهٔ از گل و مانند گل (شع) کمال اسمعیل- گلین اندام او را حال چون است + که در وقت گلش بستر گلین است- با کسر اول- (۱) هر چیز ساختهٔ از گل مثل کاسهٔ گلین (عا)، (۲) نام دهی در حوالی ری که قلعهٔ گلین داشته و منسوب بدانجا را گلینی میخوانده اند و کلین بکاف عربی هما معرب آن باشد- در قاموس گفته کلین بر وزن امین دهی است از دهای ری و از آنجا بوده شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی (صاحب کتاب کافی در احادیث شیعه)، و این که او را بضم کاف و فتح لام بوزن جهینه می گویند غلط است چنانچه بابویه را که بای او مضموم است بغلط بواو مفتوح میخوانند- ناصری (ج).

گلیون فا- (گ ـ ل ی و ن) اسم- مخفف انگلیون بمعنی سوم (دیبای هفت رنگ) (شع)،

گم فا- (گ ُ م) اسم- چیزی که میخواهیم ناپیدا باشد (عا) با لفظ کردن و شدن استعمال میشود گم شو- جمله ایست که بزرگتر به کوچکتر در مقام تهدید میگوید بمعنی دور شو (عا)،

گمراه- (۱) کسیکه راه مقصود خود را گم کرده (عا)، (۲) کسیکه گرفتار اخلاق بد یا کیش باطل است (عا)،

گمنام- کسی یا چیزی که نامش از میان رفته و کسی او را نمی داند (عا)، ریشه اش در سنسکریت گم ( )

گماشتن بمعنی رفتن است
فا. (گ ذ م ـ ش ت ـ ن) مص. کسی را بکاری واداشتن (عا). گماشت (می). می گمارد (مع). گمارنده (فل). گماشته (مل). بگمار (مر). گماشته در پهلوی گمارده

گمار

(ہی 6ﺪلصو) بوده. جهانگیری هیچه را معنی دیگر گمار نوشته اما شاهد نیاورده.

گمان
فا. (گ ذ م ـ ن) سم. ادراکی که بالای شک و پائین یقین است و لفظ عربیش ظن (عا). در پهلوی گمان (ہم 6 سم) در اوستا ویمنه (ویمنه) و در سنسکریت ویمن (विमन्) بوده. اصل ماده من (मन्) بمعنی تصور کردن است و وی (वि) مزید مقدم و معنی لفظ در پهلوی و اوستا و سنسکریت گمان و شک و بدگمانی است.

گمانه
گمانه. (۱) گمان (نث و شع). فردوسی. تو دل را بجز شادمانه مدار + روان را ز بد در گمانه مدار. (۲) مجازاً چاه اول قنات که برای رسیدن به آب کنند (نث و شع). ابن یمین. ای بسکه دلم در طلب چشمه نوشت + در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه. ایضاً سیف اسفرنگی. فلک گر حساب عطای تو کردی + بجز فیض دریا نبودی گمانه. چون چاه مذکور بگمان آب کنده میشود گمانه نامیده شد.

گمانیدن
فا. (گ ذ م ـ ن ی د ـ ن) مص. گمان کردن (شع). فردوسی. گماند که از تیغ او در جهان + بلرزید یکسر کهان و مهان. ایضاً سپاهی که سگسار خوانندشان + پلنگان جنگی گمانندشان.

گمپ
فا. (گ ذ م پ) سم. موی دسته کرده مثل گمپ سبیل و گمپ ریش نیز گل دسته کرده مثل بچه گمپ گلی (تک فارس). در سنسکریت گمبه (गुम्फ) بهمین معنی است.

گمپاله
فا. (گ ذ م پ ـ ل ه) سم. منگوله (تک فارس). ریشه اش با گمپ یکی است (به بیند).

گمرک
(گ ذ م ر ذ ک) سم. حقی که دولت از مال التجاره وارده و صادره در سرحد یا شهر میگیرد (عا). این لفظ از زبان پرتگالی در فارسی آمده و تاریخش آن وقتی است که پرتگالیها بندر هرمز ایران را داشتند. مادهٔ اصلی آن کومرکیس (Commercium) لاتین است و از آن لفظ کمرس (Commerce) بمعنی معامله و تجارت در انگلیسی و فرانسوی موجود است.

گمست
فا. (گ ـ م ـ س ت) سم. "بپارسی جمست. فرخی گفت. میان خواجه و تو و میان خواجه و من + تفاوتی است چنان چون میان زر و گمست." لغت الفرس (شع).

مقصود اسدی این است که جمست عربی در فارسی گمست است و جمست را به بپسندید) در سنسکریت گبهستی (गभस्ति) بمعنی پرتو و شعاع است که صفت گوهر مذکور است.

گشتپه فا. (گ ذ م، ش ت ــ پ پ) عم. نام بلوکی است واقع در ولایت استرآباد ایران (ج)

گمیز فا. (گ ذ م ی ز) سم. "غایط بود و گروهی بول و شاشه را همین نام خوانند رودکی را است. آتشی بنشاند از تن تفت و تیز + چون زنانی بگذرد گرد و گمیز" لغت الفرس (شع) در پهلوی گومیز ([illegible]) بمعنی شاش گاو است چه گو بمعنی گاو و میز بمعنی شاش است در اوستا گومیزه ([illegible]) بهمان معنی است و در سنسکریت گومه (गोमेह) پس استعمال در هر شاش مجاز است و اگر استعمال در غایط شده باشد از این بابت است که میز بمعنی مطلق ریدن آمده چنانچه اکنون هم در زبان ولایتی مازندران هست پس معنی گومیز ریدهٔ گاو (تپاله) بوده و مجازاً در هر غایط استعمال شده. باکسر گاف ضبط کردن فرهنگ نویسان غلط است مثال استعمال در شاش از سنائی. "چون گمیز شتر ز باز پسان + رنجه دارند هیچو خرگسان". ایضاً مولوی معنوی "بیا ای پاک مغز من بگلزار نغز من + برغم هر خر کاهل که مشک او گمیز آمد". ایضاً امیر خسرو. "گر از برهمن و جوگی کرامتی دیدی + مبند دل که چو دین نیست آن همه خاک است. گمیز نیز بصورت چو آب روی نما است + ولیک فرق همین کاین پلید و آن پاک است".

گن فا. (گ، ن) سم. مخفف گین است بمعنی صاحب مثل شوخگن و خشمگن و غیر آنها. (شع)

گناه فا. (گ ذ ن ــ ه) سم. (۱) ترک کردن واجب شرعی (عا) (۲) بجا نیاوردن فرمان کسی که عرفاً فرمان بردارش لازم باشد (عا) در پهلوی وناس ([illegible]) بوده در سنسکریت ویناس (विनाश) بمعنی تباه کردن است همچنین در اوستا ویناس ([illegible]) همان است و معنی فارسی مجاز است چه گناه باعث تباهی است. امثال. (۱) "گناه از بنده و عفو از خداوند" (۲) "عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت" (۳) "گناه کردن پنهان به از عبادت فاش" (۴) "ناکرده گناه در جهان کیست بگو + آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو" (۵) "اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک + از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک" (۶) "عذر بدتر از گناه" (۷) "گنه کرد در بلخ آهنگری + بشوشتر زدند گردن مسگری". اگرچه در عربی ثواب مقابل عقاب است و گناه باید مقابل واجب باشد لیکن

در فارسی یک معنی ثواب کار ممدوح در شریعت است و مقابل گناه قرار داده شده. صائب گوید بیهوده دل مشوش ما + در فکر گناه یا ثواب است. گناهکار و گناهگار - کسی که گناه میکند (عا)

گنبد گنبده فا (گ ؤ ن ب ـ د) سم - (۱) عمارتی که سقفش مدور و محدب باشد که لفظ عربیش قبه و طاق و لفظ دیگر فارسیش دیر است (عا) مثال - در ایران عموماً مسجدها و مقبره‌ها را گنبد میسازند. از قدیم در ایران رسم جاری است که برای ورود فاتح یا شاه یا حاکم گنبدی ساخته آن را زینت می کردند اکنون به آن طاق نصرت می گویند که ترجمهٔ (Arch of triumph) انگلیسی است در قدیم گنبد: دیر و گوپله می گفتند و اکنون هم در قزوین دیر میگویند. فردوسی در استعمال گنبد گوید - همه راه دیبا و گنبد زده + جهان شد چو دیبا بزر آزده - اسدی گوید - سه منزل پذیرا شد با سپاه + ز آذین دیبا و گنبد براه. همه راه آذین و گنبد بهم + ز هر گنبدی درفشان و درم. شعرا لفظ را مجازاً در هر چیز شبیه به گنبد مثل غنچه و حباب و سرین و غیر آن ها استعمال میکنند مثال غنچه از خاقانی - فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون + اجل چو گنبد گل بر شکافدت عمدا. ایضاً. گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود + پیش سنانت کز او ست قصر ممالک متین. **گنبد قابوس** - نام بلوکی است در ولایت استرآباد ایران که در آن مقبرهٔ قابوس پادشاه قدیم ایران است (ج) (۲) ورجستن با دو پا در انسان و با چهار دست و پا در حیوان (شع) امیر خسرو - چو جولان کند هست کوه روان + چو گنبد زند گنبد اخضر است. ایضاً ز همت ساختم رخش فلک رام + بیک گنبد رسیدم بر نهم بام. ایضاً - هر خدنگی که سوی گور گشاد + گور گنبد زد و خدنگ افتاد. ایضاً مولوی معنوی - تا زیانه بر زدی اسبم بگشت + گنبدی گرد و ز گردون در گذشت. ایضاً - شیر نر گنبد همی کرد از نغو + در هوا چون موج دریا بیست گز. با لفظ زدن و کردن استعمال میشود - این معنی ماخوذ از اول است چه در جستن پشت جنده محدب میشود و خود شبیه به گنبد میگردد. **گنبدی کردن** - دم خوابیدن مثل حال سجده (عا) در سنسکریت گل بند (गोलबन्ध) بمعنی گرد ساخته است و لام در تنزل لفظ از زبان بالا بزبان پائین افتاده است.

گنج فا (گ ـ ن ج) سم - زر بسیار یا جواهر بسیار یا هر دو در یک جا جمع شده (عا) در پهلوی گنج ([illegible]) بمعنی انبار هر چیز و انبار زر و جواهر بوده و ریشه در سنسکریت گنج (गंज) است که بمعنی معدن و خزانه و طویله گاو ها و بازار غله فروشی و استهزا است از ماده گم (गम्) بمعنی آمدن و ریشه اوستا هم گم ([illegible]) بمعنی آمدن است. امثال - (۱) گنج در ویرانه است یا

(۲) "گنج آسودگی در کُنج قناعت گنجی است + که بشمشیر میسر نشود سلطان را" (۳) "قارون هلاک شد که دو صد خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت" (۴) "تا بر نه و رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد" ۵ "مجنب که گنجی" وجه پیدا شدن این مثل این حکایت است که "گویند پادشاهی بوالهوس فرمان کرد تا هر صاحب عیبی را درمی تاوان کنند یکی از عوانان شحنه مردی اعور دید گفت درمی بباید داد. مرد گفت چه چرا دهم گفت دو درم ده که الکن نیز باشی و گریبان او بگرفت مرد دفاع کردن خواست پیدا شد که هم اشل است عوان سه درم طلبید و در گیرودار کلاه از سر او بیفتاد معلوم شد که کل نیز بوده است و عوان این بار چهار درم مطالبت کرد مرد پای بگریز نهاد و در رفتن لنگی او نیز آشکار گشت. عوان گفت مجنب که گنجی" امثال و حکم دهخدا. کنز عربی معرب گنج فارسی است یا موافق حدسی است که در صفحه سح و یط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم. گنج افراسیاب. یکی از هفت یا هشت گنج خسرو پرویز پادشاه ساسانی که افراسیاب دفن کرده بود و بدست او افتاد و آن گنج چهارم بود (نث و شع). گنج باد آورد و باد آورد. (۱) نام گنج دوم است از گنجهای خسرو پرویز. وجه تسمیه این است که چون خسرو پرویز در سال ۶۱۱ میلادی قسطنطنیه را محاصره کرد هراکلیوس شاه روم خوف فتح او را داشت خزانه خود را در کشتی ها بار کرده بجزیره محفوظی فرستاد اتفاقاً طوفان باد آن کشتی ها را نزدیک لشکرگاه خسرو آورد و تمام خزانه بتصرف او درآمد و آن گنج دوم او شده گنج باد آورد نامیده شد (نث و شع)، (۲) نام لحن شانزدهم است از سی لحن ساخته باربد مطرب خسرو پرویز (نث و شع)، منوچهری. وقت سحر گه چکاوخوش بزند در تکاو + ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد. ایضاً امیر خسرو در تعریف باربد. نوا سازی که بودش باربد نام + نوائی ساخت آن را انگبین وام + نهاد از زخمه چون پرزد تمامش + نوای گنج باد آورد نامش. گنج دار. نام نوائی است از موسیقی (شع)، منوچهری. دد گوشت همیشه سوی گنج دار + دو چشمت همیشه سوی اهوران. گنج دیبه. نام گنج سوم است از هفت گنج خسرو پرویز (نث و شع)، فردوسی. دگر آنکه نامش همی بشنوی + تو گوئی همان دیبه خسروی. گنج سوخته (۱) نام گنج پنجم از هفت گنج خسرو پرویز (نث و شع)، فردوسی. دگر گنج کش خواندند سوخته + از آن گنج کشورش افروخته (۲) نام لحن هیجدهم است از سی لحن باربد (نث و شع)، نظامی در تعریف باربد. ز گنج سوخته چون ساختی راه + ز گرمی سوختی صد گنج را شاه. نام باقی گنجهای پرویز را در ذیل لفظ سوخته به بینید. "گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاو میش. دو معنی دارد. (۱) نام گنجی است از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و آن چنان بود که

(۳) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره (۶) واو اعرابی (۷) یاء اعرابی

دهقانی کشت را آب می داده سوراخی ظاهر میشود و آب در آن میرود و صدای مهیب از آن بر میآید بعرض بهرام میرساند بهرام به آنجا رفته میفرماید که زمین را بکنند عمارتی عالی که ارتفاع آن شصت گز بوده پیدا میشود بهرام موبد را میفرماید که در آن خانه رود چون موبد در آن خانه در می آید دو گاومیش مشاهده می کند که از زر ساخته اند و چشمهاشان از یاقوت و شکمها پر از انار و سیب و بهی زرین و درون میوه ها پر از مروارید و در پیش گاومیشها آخورها از زر ترتیب داده و زبرجد و لعل و یاقوت و سایر جواهر در آن ریخته و بر آنها نام جمشید نقش کرده و بر اطراف ایشان از جانوران چرنده و پرنده که چشم و سینه شان از لعل و مروارید بوده ساخته اند. بهرام میفرماید که آنها را همه فروخته باهل استحقاق قسمت میکنند. حکیم خاقانی فرماید. مرا چون دعوت عیش است عیدی هر زمان در دل + دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش. بیت حکیم فردوسی را است. بدو ران جم چون سخن راندند + ورا گنج گاوان همی خواندند. و دیم نام لحنی از مخترعات باربد. شیخ نظامی در صفت باربد فرماید. چو گنج گاو را کردی نوا سنج + برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. جهانگیری (شع) جمشید و افراسیاب پادشاهان افسانه هستند. شاید گنجی که بدست بهرام آمد نهاده یک شاه هخامنشی بوده بر آن خطوط میخی نوشته که در عصر ساسانی متروک شده بود و نتوانستند بخوانند از این جهت تصور کردند مال بزرگترین شاه افسانه ای قدیم خودشان است مثل آنکه قصر داریوش هخامنشی را هم تخت جمشید میگفتند. احتمال دیگر اینکه پادشاهان پیشدادی ایران هم که اکنون اثر تاریخی از ایشان نیست تاریخی بوده و در آینده آثار ایشان هم بدست بیاید. گنج نامه. کتابی که در آن گنجهای پنهان کرده پادشاهان نشان داده شده (عا)

گنجور گنجور (گ ـَ ن ج ـُ ر) نگهبان گنج و خزانه وار (نث و شع) در اصل گنج ور بوده

گنجینه. جای گنج و گنج (عا)

گُنج باضم اول (گ ـُ ن ج) (۱) اسم مصدر گنجیدن است بمعنی جاگرفتن (شع) انوری. زبان در امتثال امر و نهی او چنان داله + که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی. ایضاً. زانکه گر آلای او را گنج بودی در عدد + نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری. (۲) فعل امر از مصدر گنجیدن است که در تکلم به اضافهٔ با (بگنج) استعمال میشود (نث و شع)

گنجا فا. (گ ـُ ن ج ـَ) اسم صفت شبهه از مصدر گنجیدن است مثل گنجان (شع) مولوی معنوی. هشیار مباش زانکه هشیار + در مجلس عشق سخت رسوا است. دل تنگ خوشم که در فراخی + هر مسخره را رهست و گنجا است

گنجار گنجاره فا۔ (گ ـَ ن ج ـَ ر) اسم۔ بدل غنجار و غنجاره است بمعنی غازه (شع) با ضم اول که آن وجرک گوشهٔ چشم و گوشهٔ لب (آنک خراسان)

گنجاله فا۔ (گ ذ ن ج ـَ ل ع) اسم۔ تفاله که چیپ که بعد از گرفتن روغن باقی ماند (آنک قزوین)

گنجاندن فا۔ (گ ذ ن ج ـَ ن د ـَ ن) مص۔ چیزی را در جائی جا دادن (عا) گنجاند (می) میگنجاند (مع)، گنجاننده (فل)، گنجانیده (ل)، بگنجان (مر)، گنجایش (اص)، گنجان صفت مشبهه بمعنی اسم فاعل است۔

گنجانیدن فا۔ (گ ذ ن ج ـَ ن ی د ـَ ن) مص۔ گنجاندن (رجوع بهمین) (عا) گنجانید (می)، گنجانیده (ل)، باقی مشتقات همان مشتقات گنجاندن است

گنجر گنجره فا۔ (گ ـَ ن ج ـَ ر) اسم۔ مخفف گنجار و گنجاره بمعنی غازه (شع)

گنجشک فا۔ (گ ذ ن ج ؛ ش ک) اسم۔ پرندهٔ کوچکی که در آبادیها و بیابانها و جنگلها در تمام سال بسیار یافته میشود و اقسام بسیار است در رنگ و مقدار جثه (عا)۔ امثال۔ (۱) "به گنجشک گفتند منار تو کونت گفت چیزی بگو که بگنجد" (۲) "گنجشک یک پولی انا اعطینا میخواند" (۳) کلهٔ گنجشک یا زبان گنجشک خورده "چون گنجشک دائماً جیر جیر میکند به کسی که زیاد حرف میزند میگویند کلهٔ گنجشک یا زبان گنجشک خورده۔ زبان گنجشک۔ نام درختی است بی بار که برگهایش شبیه به زبان گنجشک است و نام دیگر آن نارون است (عا)

گنجفه فا۔ (گ ـَ ن ج ـَ ف ع) اسم۔ (۱) صفحه ای مانند نرد و شطرنج که بر آن بازی مخصوص میکردند (نث و شع)، در کتاب جواهر نامه از محمد بن منصور تالیف قرن نهم هجری در باب فیروزه چنین نوشته "و در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این قطعه های کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و گنجفه و امثال اینها می تراشند" (۲) اوراق مقوائی که با آنها بازی میکنند (عا) این معنی جدید است و بازیش هم تقلید اروپا است۔

گنجه فا۔ (گ ـَ ن ج ع) عم۔ نام شهریست از ولایت اران آذربایجان و منسوب بآن گنجوی گفته میشود و از آن جا است نظامی شاعر مشهور فارسی در قرن ششم هجری (ج)

گنجیدن فا۔ (گ ذ ن ج ی د ـَ ن) مص۔ جا گرفتن چیزی در جائی۔ (عا) گنجید (می) می گنجد (مع)، گنجنده (فل)، گنجیده (ل)، بگنج (مر) گنجایش (اص)، با گنج از یک ریشه است

گنجایش

گنج را به بینید

گند، گنده فا (گ مـ ن د) اسم - بوی بدی که از نجاست و لاش مرده و امثال آنها آید و بیشتر با لفظ بو (بوی گند) استعمال میشود (عا) در پهلوی گند (۲ ف) در اوستا گینتی (ﺩ ﻋ ﺪ ﺩﯾﺴﻮﺻ ﺩ) بوده در سنسکریت گنده (गन्ध) بمعنی مطلق بو است. **گندا** - چیز بد بو (شع) پور بهای جامی: گندا و تیز چو پیاز و ترش چو دوغ ✦ چون سیر گرم و خشک و چو جغرات سرد و تر. **گنده** - (۱) گند (عا) (۲) مخفف گندیده (عا) "هر گنده پزی را گنده خوری (یا خواری) هست" مثل است. **گنده پیر** - زنی که بسیار پیر شده باشد (نث و شع) سراج اللغات گوید "ﻣﯿﺘﻮاﻧﺪ که کند پیر بضم کاف تازی و بای موحده بیار رسیده بود بمعنی کسی که حافظه اش کند باشد و بمجاز بمعنی پیر خرف مستعمل شده و لهذا قندفیر بقاف معرب آن آمده چرا که اگر کاف فارسی می بود بجیم بدل میکردند چنانکه اکثر می آید" در قاموس چنین است "**القندفیر کزنجبیل العجوز** - معرب کنده پیر" اگر قاف قندفیر مضموم بود احتمال سراج درست بود - با ضم اول - (گ ڈ ن د) خایه (تک فارس) **گندبیدستر** - خایه سگ آبی است (د).

گندانه فا (گ ڈ ن د مـ ل ه) اسم - خاکه زغال چسبانده و قالب کرده که در زمستان زیر کرسی سوزانده میشود (تک قزوین).

گندژ فا (گ مـ ن د مـ ژ) اسم - مخفف گنگ دژ است که نام قلعه ای بوده (شع).

گندلی فا (گ ڈ ن د ه ل ی) اسم - چیز گرد مانند گلوله (تک).

گندم فا (گ مـ ن د ڈ م) اسم - دانه ایست دراز که از میان کلفت تر است و بر شکم آن در طول شکاف است و قوت غالب اغلب اهل جهان است (عا) "از مکافات عمل غافل مشو ✦ گندم از گندم بروید جو ز جو" مثل است در سنسکریت گدهوم (गोधूम) است. **گندم نمای جو فروش** - شخص متقلب و کسیکه ظاهرش خوب و باطنش بد باشد (عا) **گندم آب آب** - کمی که بدرخت انگور دهند در کم آبی (تک قزوین).

گندنا فا (گ مـ ن د مـ ن ا) اسم - سبزی ایست که خام و پخته هر دو اش خورده میشود برگهای درازکم پهنا دارد و در تکلم تره گفته می شود (ط).

گنده فا (گ ڈ ن د ه) اسم - (۱) کلفت مقابل باریک (نث شع) (۲) جسمی که حجمش بزرگ باشد مثل آدم گنده و سنگ گنده (تک) (۳) قسمی از کوفتهٔ بزرگ که در میان آتش پخته میشد و گنده چی مصغر آن است (شع) ابو اسحاق اطعمه - من نگویم صفت گندهٔ پر دار دمی گرم ✦ تا نخوانند

مرادعیان کوفته خوار ـ ایضاً احمد اطعمه ـ "تا که بود گندچی امرد ابرو ترش + تا که بود حلقه چی شاهد شیرین دهن"

گندیدن فاـدگ ـن د ـه ـن) مص ـ بوی بد گرفتن چیزی مانند گوشت و غیر آن نیز ضایع شدن میوه اگرچه بویش تغییر نکند (عا) گندید (می) میگندد (مع) ، گندیده (مل) بگند (مر) ریشه اش را در ذیل لفظ گند به بینید ـ امثال ـ (۱) "هرچه بگندد نمکش میزنند + وای بر آن وقت که گندد نمک" (۲) "عقل اول راند بر عقل دوم + ماهی از سر گنده گردد نی زدم" (۳) "نه خود خوری نه بکس دهی گنده کنی بسگ دهی" (با)

گنگ فاـدگ ـن گ) اسم ـ (۱) "بتخانه ایست به ترکستان معزی گفت ـ از کف ترکی دل آرامی که از دیدار او است + حسرت صورت گران چین و نقاشان گنگ" لغت الفرس (شع) از شعر معنی شهری از ترکستان که در آن بتخانه نقاشی شده بود مفهوم میشود چنانچه ازرقی گوید ـ زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین + چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ ـ بهارخانه بمعنی بتکده بود انتهی است ایضاً نجیب الدین گلپایگانی گوید ـ زبسکه باد بگلزار میزند نیرنگ + نگارخانهٔ چین است و نقش خانهٔ گنگ ـ ایضاً مختاری گوید ـ تا سپهری است زمین را به بهار اندر باغ + تا بهاری است چمن را بخزان اندر گنگ ـ جان ز شمشیر تو بدگوی تو را باد قطع + سر ز فتراک تو بدخواه تو را باد ز نگ ـ (۲) نام رودی است بزرگ در هند که از کوههای شمالی بیرون آمده در مشرق هند بدریا میریزد بعقیدهٔ هندوها رود مذکور اول در آسمان بوده بار یاضت یکی از راجگان مقدس بزمین آورده شد برای پاک شستن در آن هندوهای تمام ملک به سواحل آن میروند (ج) (۳) خمیده و کوژ (شع) ـ مسعود سعد سلمان ـ بار منت بسی است بر سر جود + زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ ـ ایضاً عمید لوکی ـ ای پهلوی که زیر طناب سرادقت + گردون همی خمیده رود بر مثال گنگ ـ (۴) در شاهنامه نام کوهی بوده (شع) ، فردوسی ـ یکی زنده پیل است بر کوه گنگ + اگر با سلاح اندر آید بجنگ ـ (۵) مرضی است که در زیر مو پیدا میشود و صاحب آن موی خود را میکند (ط) سوزنی ـ تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش + بر سبلت حسود تو افتاد باد گنگ (۶) نیکو و زیبا (شع) ، فردوسی ـ بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ + نگوتر بیارای آن شنگ گنگ ـ این معنی ماخوذ از معنی اول است چه شهر گنگ در لطافت هوا و زیبائی و گلها مشهور بوده لغت الفرس یک معنی گنگ را خربوزه نوشته و شاهد شعری است از منجیک لیکن در نسخهٔ چاپ اروپا که نزد من است بطوری غلط چاپ شده که تصحیحش ممکن نشد ـ

گنگ باضم اول (گ ـ ن گ) (۱) کسیکه هیچ نتواند حرف بزند یا درا دای الفاظ زبانش بگیرد

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

که لفظ دیگرش لال و عربیش ابکم است (عا) در پهلوی هم گنگ (۲ ۹ ف) بوده (۲) لولهٔ آنکه برای راه آب بسازند (تک مازندران) باکسر اول۔ گوز کم صدا (تک خراسان) در معنی مازندرانی باکسر اول هم صحیح است چه در آنجا با زبر او ستانی است که در فارسی ادبی زبر و زیر و پیش هر سه ممکن است بشود۔

گنگا (گ ـ ن گ ـ) عم۔ نام رود بزرگ هندوستان که منبعش هیمالیا و مصبش خلیج بنگال است و گنگ (بمعنی دوم) همان است (ج)

گنگار فا۔ (گ ۂ ن گ ـ ر) سم۔ ماری را گویند که پوست انداخته بود۔ شهاب الدین عبدالرحمان در هجو گفته۔ از گفتن نیک و از نکوئی + گنگ است و برهنه همچو گنگار ۔ جهانگیری (شع)

گنگ بهشت گنگ دژ (گ ـ ن گ ب ہ ش ت) بعضی گفته اند نام قلعه ای بوده که ضحاک پادشاه افسانه ای در بابل ساخته بود و بعضی گفته اند نام شهری بوده در مشرق که در تمام سال شب و روز در آن ساوی بوده آبش لطیف هوایش معتدل و زمینش سرسبز و پر از گل و لاله بوده۔ نظامی در سکندرنامهٔ بحری در تعریف آن گفته۔ دگر باره بر مرز هندوستان + گذر کرد چون باد بر بوستان۔ از آنجا بمشرق علم بر فراخت + یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت۔ از آن راه چون دوزخ تافته + کز و پشت ماهی تپش یافته۔ در آمد به آن شهر مینو سرشت + که ترکانش خوانند گنگ بهشت هوائی در و دید چون نوبهار + پرستش گهی نام آن قندهار۔ چون سکندرنامهٔ نظامی افسانه است پس گنگ بهشت بهر دو معنی افسانه ایست همچنین گنگ دژ که مرادف آن است۔

گنگ دژهخت و دژهوخ فا۔ (گ ـ ن گ د ـ ژ ہ ـ خ ت) عم۔ معنی لفظ زیبا دژ (قلعه) افراخته است و بقول فردوسی نام بیت المقدس بوده که گوید۔ بخشکی رسیده سر جنگجوی + به بیت المقدس نهادند روی۔ بتازی زبان خانهٔ پاک دان + بر آورده ایوان ضحاک دان۔ چه بر پهلوانی سخن راندند + همی گنگ دژ هوختش خواندند (ج) دژهخت و دژهوخ مخفف آن است۔

گنگل فا۔ (گ ـ ن گ ـ ل) سم۔ ظرافت و هزل (شع) مولوی معنوی۔ منظری باش چون مه نور گیر + ترک کن این گنگل و نظاره را۔ ایضاً نزاری۔ یاد باد آن شب که در بیت الحرم + خلوتی کردیم با یاران بهم۔ باده میخوردیم و گنگل میزدیم + ز اول شب تا بگاه صبحدم۔

گنه فا۔ (گ ۂ ن ـ ہ) سم۔ مخفف گناه است بمعنی معصیت (نث و شع)

گنه گنه (گ ـ ن ہ گ ـ ن ہ) سم۔ گردی است تلخ دوائی که جوهر پوست درخت سینکونا است

دافع بیاری از تبها است (عا) لفظ مفرس از لفظ کوینینا (Quinina) پرتغالی است و آن از لفظ کوینا (Quina) است که از زبان پردی امریکاست بمعنی پوست درخت. چون ابتدای کشف گنه گنه در امریکا شد.

گو فا (گ ـو). (۱) جسم گرد کردی (عا) "این گوی و این میدان" مثل است (۲) دکمه (نث و شع) نظامی. بهر سوئی که بردی بادرابید + شکستی در گریبان گوی خورشید. چون در قدیم دکمه‌ها مدور بود گو گفته میشد و بعد مجازاً آنهم دکمه گفته شد و اکنون هم در تکلم ایالت فارس گو بادگی هست. گوی انگل و انگله تکمه بادگی (شع) انگل را به بینید. گوکار و گوکال و گوگردانگ نام حشرهٔ ایست پردار که سرگین را گلوله میکند و میگرداند و نام های دیگرش سرگین گردانک و جعل است (نث و شع) معنی لفظ گوی سازنده و گوی گرداننده است. ریشهٔ این لفظ با گلوله یکی است گلوله را به بینید (۳) فعل امر از مصدر گفتن است که در تکلم باضافهٔ بار (بگو) استعمال میشود (نث و شع) (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل پرگو و رک گو یا اسم مصدر سازد مثل گفتگو (عا) (۵) مخفف و مبدل گاو (تک مازندران) بافتح اول (۱) مخفف گودال است (نث و شع) در خراسان در تکلم هم هست. گوزهر - جوزهر (به بینید) (شع) (۲) پهلوان و دلیر (شع) فردوسی. گرایدر گو اسفندیار آمدی + سپه را بدین دشت کار آمدی. (۳) در چند زبان ولایتی ایران و در فارس گاو را گویند.

گوا فا (گ ـه و ـه) سم. مخفف گواه است بمعنی شاهد (شع) فردوسی. پی مور بر هستی او گوا است + که ما بندگانیم و او پادشا است. ایضاً. اگر بر خرد چیره گردد هوا + نخواهد بدیوانگی بر گوا. با ضم اول. نام بندری است در مغرب هندوستان که از متصرفات پرتگال است (ج)

گوایاکیل (گ ـه و ـه ی ـه ک ی ل) عم. نام بندری است در شمال امریکای جنوبی (ج)

گواته مالا (گ ـه و ـه ت ـه م ـه ل ـه) عم. نام یکی از شش جمهوری وسط امریکای شمالی است (ج)

گواچو فا (گ ـه و ـه چ ـو) سم. "همان بادپیچ یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجائی بندند و طفلان در آن نشینند و بجنبانند" رشیدی (شع) گواچه هم همان است. در سنسکریت گو (गो) بمعنی هوا و آسمان است و انچ (अञ्च्) بمعنی رفتن و مرکب گوانچ ([illegible]) بمعنی رفتن در هوا است که صفت تاب است.

گوار فا. (گ مد و مد س) اسم. موافق مزاج و گوارا مثل ناگوار و خوشگوار (عا) تنہا استعمال نمیشود

گوارا فا. (گ مد و مد س مد) اسم. موافق مزاج و قابل تحلیل (عا) گوارا و گواران صفت مشبهه از مصدر گواریدن است امّا دوم در تکلم نیست. امیر خسرو گوید. می تلخ است جو گل عذاران + که هر چند ش خوری باشد گواران. در تکلم با فتح اوّل است که ضبط کردم لیکن چون معرب گوارش که جوارش است با ضم اوّل است پس در گوارا هم ضم اوّل بوده.

گوارش گوارشت فا. (گ ۂ و مد س ۂ ش) اسم. (۱) اسم مصدر گواریدن است (نث و شع) (۲) معجونی که برای اصلاح یا تقویت ہاضمه ساخته میشود و مطلق معجون نیز و جوارش معرب آن است (ط) گوارشت با اضافهٔ تا هم همان است ابو اسحاق اطعمه گوید. قرص لیمو د گوارشت لطیف عنبر + گل شکر باشد و گل قند و شراب دینار.

گواره فا. (گ مد و مد س ۂ) اسم. گلّه گاو (نک خراسان)

گواریدن فا. (گ ۂ و مد س یٰ ۂ مد ن) مص. موافق مزاج بودن و قابل تحلیل رفتن بودن (نث و شع) گوارید (می) گوارد (مع) گوارا و گواران صفت مشبهه.

گواز گوازه فا. (گ ۂ و مد ز) اسم. مبدّل جواز بمعنی ہاون چوبین (شع) گوازه تخم مرغ نیم رو (نث و شع) جوازق معرب آن است مہذب الاسماء در معنی جوازق گوید "خایه گوازه"

گواش فا. (گ ۂ و مد ش) اسم "رنگ و صفت باشد" جہانگیری (شع)

گواشمه فا. (گ مد و مد ش م ۂ) اسم "مقنعه که زنان بر سر اندازند" جہانگیری (شع)

گواشیر فا. (گ مد و مد ش یٰ س) اسم "نام ولایتی است که در آنجا فیروزه بهم رسد که شیر فام باشد و کم بہا بود" جہانگیری (ج) ناصری گوید "نام قدیم شہر کرمان است" و در فرہنگہا و برہان مختصر و مبہم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فیروزه کم بہا پیدا شود" معلوم نیست ناصری از روی چه ماخذی گواشیر را نام قدیم کرمان گفته.

گواله فا. (گ مد و مد ل ۂ) اسم. گالهٔ خاک خشت کشی (نک خراسان)

گوالیدن فا. (گ ۂ و مد ل یٰ ۂ مد ن) مص. (۱) "گوال اندوختن بود" طیان گفت. بزرگان گنج سیم و زر گوالند + تو آن آزادگی مردم گوالی. شہید گفت. زمانه ازین هر دوان بگذرد + تو بگوال چیزی کز و بگذرد" لغت الفرس (شع) گوالید (می) گوالد (مع) گوالنده (فل) گوالیده (مل) گوال (م)

گوال در زبان ولایتی مازندران گوال بجای جوال استعمال میشود پس و دوم مبدل اوّل است

(مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) مجازاً بالیدن و نمو (شع) سیف اسفرنگی - ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال + وی ز هوای درت گلشن جان خوش نما.

گوانجی فا. (گ ـَ و ـَ ن ج ی) اسم. پهلوان فیروز (شع) فردوسی - بدرگاه شاهت میانجی منم + که در شهر ایران گوانجی منم. لفظ مرکب است از گوان بمعنی پهلوانان جمع گو و لفظ اجی بمعنی فتح و معنی مرکب کسیکه بر پهلوانان غالب است و لفظ میانجی هم همان طور مرکب شده در اوستا جی ([illegible]) بمعنی فتح است و در سنسکریت هم جی (जि) بمعنی فتح است.

گواه فا. (گ ـَ و ـَ ه) اسم. کسی که نزد قاضی ادعای کسی را تصدیق کند که عربیش شاهد است و مجازاً هر چیزی که مدعای کسی را ثابت کند (عا) در پهلوی گواه ([illegible]) بالضم گاف از مادۀ گب ([illegible]) اوستا بمعنی گفتن بوده. امثال (۱) "مدعی سست و گواه چست". (۲) "قاضی چست و گواه سست". (۳) "به روباه (یا شغال) گفتند گواهت کیست گفت دمم" (عا) "گواه عاشق صادق در آستین باشد" گو ـ مخفف گواه است. در سنسکریت گُ ([illegible]) بمعنی کلام و گفتگو است و واه (वाह) بمعنی برنده است و معنی فارسی مجاز آن.

گوپاره فا. (گ ـُ پ ـَ ـَ) اسم. گله گاو و گاومیش (شع) سنائی - درین گوپاره چون گردی برآخور چون خر عیسی + بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی. ایضاً ناصر خسرو - ناید هگرز زین یله گوپاره + جز درد و رنج عاقل بیچاره. هرگز کس آن ندید که من دیدم + زین بی شبان گله یله گوپاره. جزء اول (گو) لفظ مخفف و مبدل گاو است و جزء دوم (پاره) بمعنی گله.

گوجه فا. (گ ـُ ج ـَ) اسم. قسمی از آلو است که نارسش هم کم ترشی است و رسیده اش نرم و شیرین (عا) گوجۀ فرنگی. نام ثمر بوته ایست از جنس تاجریزی که از جهت شباهت شکلش به گوجه و آوردن فرنگیها تخم آن را به ایران گوجۀ فرنگی نامیده شد امّا بزرگتر از گوجه هم میشود و شکل آن اوّل سبز است و بعد قرمز میشود. در خورشها و خام و باسرکه خورده میشود. گوجۀ فرنگی هم مثل سیب زمینی تحفۀ امریکا است به جهان امروز (عا)

گوچ تر. (گ و چ) اسم. مرد و کمک (نش) در تاریخ وصاف استعمال شده.

گود فا. (گ ـَ و د) اسم. زمین فرو رفته و ظرفی که فرو رفتگی میانش زیاد باشد که لفظ عربیش عمیق است (عا) در سنسکریت گرته (गर्त) دگاده (गाढ) و گوده ([illegible])

بوده ـ گو مخفف گو داست ـ باضم اول و فتح دوم ـ مخفف گوید است (شع) مولوی معنوی ـ ایمان گودت پیش آمی آن کفر گودپس رو ✢ چون شمع ملت جان شدنه پیش و نه پس باشد ـ

گوداب | فا. (گ ـُو د ـَـ ب) اسم ـ (۱) آشی بوده که از برنج و گوشت می پختند و باسرکه و عسل یا دوشاب میخوردند و معرب آن جوذاب است (نث و شع) سنائی ـ چه طمع داری از جهان آبی ✢ چه نهی پیش پشه گودابی ـ ایضاً سوزنی ـ گندمم امید دادی و کرنجم وعده داد ✢ کز تو هم وز تخیل می پزم گوداب و کشک ـ ایضاً مهذب الاسماء در معنی جوذاب ـ (۲) "گوداب و گوشاب بفارسی آب (شیره) انگور است که نیز بفارسی دوشاب نامند" محیط اعظم (ط) معنی دوم اصل است و معنی اوّل مجاز آن ـ

گودال | فا. (گ ـُو د ـَـ ل) اسم ـ زمین فرورفته (عا) ریشه اش باگودی است

گوداوری | (گ ـُو د ـَـ و ـَـ ر ـِی) عم ـ نام رود بزرگی است از هندوستان که از کوههای غربی بیرون آمده در مشرق بدریا میریزد (ج)

گودر ـ گودره | فا. (گ ـُو د ـَـ ر) اسم ـ (۱) نام جنسی از مرغابی است که گوشتش بدبو است (شع) فرخی ـ پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز ✢ شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین ـ در سنسکریت گو (गो) بمعنی آب هم هست و تر (तॄ) بمعنی شنا کردن و معنی گودر شنا کننده در آب است (۲) بچه گاو وحشی (گوزن) (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی جوذر ـ جوذر معرب آن است ـ جهانگیری گوساله را هم معنی دیگر آن قرار داده اما شاهد این شعر زراتشت بهرام است که درباب کشتن بچه حیوانات در دین زردشت گفته ـ بکشتن نیارد کسی گودره ✢ وزان گوسفندی که باشد بره ـ و معتبر نیست (۳) "نوعی از غله خودرو است که در کشت جو و گندم بهم رسد و آن را جودر و جودره نیز خوانند" جهانگیری (ط) در قرابادین ها نه جودره باین معنی ضبط شده نه مبدلش گودر نمیدانم ماخذ جهانگیری چه بوده (۴) یکی از نامهای ایرانیان قدیم بوده که یکی از آنها پسر شاپور است (نث و شع) جهانگیری پوست گوساله را هم معنی دیگر لفظ قرار داده اما شاهد نیاورده

گودرز | فا. (گ ـُو د ـَـ ر ز) اسم ـ (۱) از قدیم یکی از نام های مردان ایران بوده در شاهنامه گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه از پهلوانانی است که کارهای نمایان کرده و پسران بسیار هم داشته (عا) جهانگیری معنی دیگر لفظ را مرغی که اغلب برلب آب نشیند قرار داده اما سند نیاورده ـ

گوده تر - (گ و د ه) اسم - در ترکی بمعنی تن گویند ای گوده حرام یعنی ای از حرام تن و توش بهم آورده - داراب بیگ جویا - حیف است که از دختر رز جوئی کام + کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام - تاکی سر خود بپای خم خواهی برد + تا چند کشی منت این گوده حرام " بهار عجم (شع)

گور فا - (گ و ر) اسم - (۱) جای دفن مرده که عربیش قبر است (عا) گور فارسی و قبر عربی از یک ریشه است و از آن باب است که در صفحهٔ سیح دیباچهٔ جلد دوم این کتاب نوشتم (به بینید) ممکن است ریشهٔ گور و گودی یکی باشد و احتمال دیگر این که ریشه اش در سنسکریت گوه (गुह) بمعنی پنهان کردن باشد که ها به را تبدیل شده و در خود سنسکریت هم ها در را بهم تبدیل میشود و گوه سنسکریت در اوستا گوز (guz) شده یعنی هاء آخر تبدیل به زاء شده و معنی همان پنهان کردن است - امثال - (الف) " هر که آید در جهان پرز شور + عاقبت می بایدش رفتن بگور " (ب) " بهرام که گور میگرفتی شب و روز + دیدی که چگونه گور بهرام گرفت " (ج) " برگ عیشی بگور خویش فرست + کس نیارد ز پس تو پیش فرست " (د) " ظاهرش چون گور کافر پر حلل + و اندرون قهر خدا عز و جل " گور بگور شدن - یک جملهٔ دشنام است معنیش آنکه مرده را از گورش بیرون آورده بجای دیگر دفن کنند (عا) گور زا - بچه ایکه در قبر از مادر مرده متولد شده باشد و او را بیرون آورده باشند - (عا) پیشتر هر وقت زن حامله نزدیک بوضع حمل میمرد اورا دفن میکردند اما یک نی در قبر کار میگذاشتند که یک سرش در لحد بود و سر دیگر بیرون از قبر و کسی را پهلوی قبر می نشاندند که اگر صدای گریهٔ طفل از سوراخ نی بیرون بیاید خبر بدهد و مردم رفته قبر را بکافند و بچه را بیرون آورند - لفظ گور موضوع چند جملهٔ دشنام فارسی است مثل بگور پدرش ریدم و بگور پدرش هر چه میخواهد بگوید و امثال آنها - بگور حاتم لگد میزند - در مقام سخاوت جزئی بخیلی با کسی استعمال میشود - (عا) پای کسی لب گور بودن - نزدیک مردن بودن کسی (عا) بپای خود بگور آمدن - باعث تباهی خود شدن (عا) (۲) بمعنی دشت هموار بوده که در لفظ گور خر بمعنی خر وحشی دشت هموار مانده و تنها استعمال نمیشود (عا) (۳) خر وحشی (عا) ممکن است در این معنی مخفف گور خر باشد و احتمال قوی آنکه لفظ علیحده باشد چه در پهلوی هم گور (𐭢𐭥𐭫) است و در سنسکریت گور (गौर) نام نوعی از آهو است که گویا همان خر وحشی است گور چشم - پارچه ای بوده ابریشمی که بر آن دوایر سیاه مانند چشم گور خر نقش بوده (شع) نظامی - قزاگندی از گور چشم حریر + بپوشید و فارغ شد

از تیغ و تیر - گورخانہ - قبر و مقبرہ (شع) امیرخسرو - تا درین کہنہ گورخانہ نشست + گورخان ہم ز داغ گور زد است - (ایضاً) نظامی - چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت + نہادند آن جایگہ تاج و تخت - ہمان گورخانہ ز غاری گزید + کز آتش دران غار نتوان خزید - گورخر عبداللہ خان بودن - برای ہر کار خلاف قانون مجاز بودن (عا) گویند در اوایل سلطنت قاجاریہ عبداللہ خان نام حاکم اصفہان بوده واو گورخری دستی داشت کہ در شہر رہا میکرد و حکم کرده بود کہ ہیچکس متعرض او نشود - گورخر گور سر در دکانہا کرده ہرچہ میخواست میخورد و کسی جرأت نداشت منع کند تا یک روز سر در ظرف خمیر یکی دکان قنادی کرده داشت میخورد قناد از جای خود برخاستہ بلند گفت ای گورخر عبداللہ خان قربانت بردم کہ دکان مرا مشرف ساختی بیا تا ماچت بکنم - پس دست بگردن آن انداختہ مشغول بوسیدن شد - گورخر جیغی زد و فرار کرد، چون قناد بہ بہانۂ بوسیدن میخ در بدن آن فرو کرده بود - گورستان - جائی کہ در آن قبرہای بسیار باشد کہ لفظ مستعمل ترش قبرستان است (عا) گورشکافنہ "کسی را گویند کہ شبہا گور را بشکافد و کفن مرده را بدزدد و آن را بتازی نباش خوانند" جہانگیری (نث وشع) در تکلم کفن دزد گویند - گورکن - (۱) کسی کہ گور میکند کہ لفظ دیگرش قبرکن است (عا) (۲) جانوری است وحشی گوشت خوار از گربہ بزرگتر و از سگ کوچکتر کہ قبر را سوراخ کرده گوشت میت را میخورد (عا)

گورگندم گورگندم - دوائی است کہ در گورستان ہم روید چنان نامیده شد و معرب آن جورجندم است محیط اعظم در معنی جورجندم گوید "معرب گورگندم است و معنی آن بعربی حنطۃ القبر است وجہ تسمیہ آن است کہ اہل عجم اولاً آن را در مواضع قبور ایشان یافتند و آن را بشیرازی گل گندم نامند و نزد اہل رقہ معروف بہ خرء الحمام و نزد عرب مشہور بہ نفیخ الجشر و شحم الارض و نزد اہل مشرق اندلس تربۃ العسل است زیرا کہ چون آن را در عسل داخل کنند آن را منتفخ گرداند - بقول ابن بیطار آن خاک حب بستہ مثل نخود است سفید مایل بزردی و بدان نبیذ عسل میسازند و عجب آن ست کہ مؤلف مخزن این را از جوزجندم بزا معجمہ کہ بعد از این سطور میگردد فرق نکرده" (ط) گورگیاه - گیاہی است دوائی کہ مزۂ قرنفل و مصطگی دہد نام دیگرش اذخر است و چون گورخر بخوردن آن راغب است گورگیاه ہم نامیده شده (ط) | با فتح اول

زگ مد و ر) مبدل گبر است بمعنی آتش پرست (شع)

گوراب	نا (گ ؤ م مد ب) اسم - (۱) گنبدی یا عماری کہ در آن قبر باشد کہ الفاظ دیگرش

ستودان و مقبره است و گورابه همان است (شع) امیر خسرو۔ مردم دانا نرهد زین دو گور + بالا گوراب دفرو چاه گور۔ ایضاً جهان غرق باد ابدریای شور + که بالا است گوراب و ته چاه گور۔ ایضاً۔ قربت کم تر از جور و ستم نیست + که چاه گور از گورابه کم نیست ۔ (۲) نام شهری بوده در زابلستان که مقبرهٔ اجداد رستم هم در آنجا بوده و از مرو تا آنجا دوازده منزل میشده و آن را گورابه هم میگفتند۔ (ج) فردوسی در مرگ سام۔ ز بهر پدر زال با سوگ و درد + بگورابه اندر رهی دخمه کرد۔ ایضاً فخر الدین اسعد گرگانی در ویس و رامین۔ براه اندر نه خفتش بود و نه خواب + به دو هفته ز مرو آمد بگوراب۔ ایضاً۔ اگر خوانند آرش را کمان گیر + که از آمل بمرو انداخت یک تیر۔ تو اندازی بجان من ز گوراب + همی هر ساعتی صد تیر پرتاب۔ جهانگیری معنی دیگر گوراب را "میدانی را گویند که ساخته باشند" قرار داده اما سند نیاورده ۔

گورا گور گور گور

فا۔ (گ ـُو رـ ـَ گ ـُو ر) سم۔ بسیار و پشت سر هم از چیزی و گور گور همان است (شع) امیر خسرو۔ سنان در چشمها پر زور میشد + درون دیده گوراگور میشد۔ ایضاً بخشندم ار چه مقتبسان زین کمال نور + از دیده گور گور گریزنده چون هلال۔ این لفظ در تکلم بدون واو (گرگر) هست و مکرر استعمال میشود با تشدید را۔ گر اول گرد گر را به بینید۔ ریشه اش در سنسکریت گورو (गुरु) بمعنی بزرگ و بسیار است ۔

گورب

فا۔ (گ ـُو ر ـَ ب) سم۔ لباس پا که بعضی از پنجه تا غوزک را می پوشاند و بعضی تا زانو و بالاتر را که لفظ انگلیش جوراب است (شع) سوزنی۔ بهای گورب و موزه فرست دکوکب و نعل + بها است نزد تو اینها که من بها کردم۔ جورب عربی معرّب همین است و جوراب فارسی ماخوذ از جورب۔ **گورب بافک** گنجشکیکه آشیانهٔ خود را مثل جوراب بافد و آن از شاخهٔ درخت آویخته است۔ (شع)

گورخان

(گ ـُو ر خ ـَ ن) سم۔ "نام و لقب پادشاه ترکستان و ختا است۔ شهاب مهارانی گفته۔ منم آن خسی کم از کم که بجبه ای نیرزم + اگرم جوی بدانی نخری برایگانی۔ ز هوس بروی عشرت شده مست لا ابالی + ز هوا براه تهمت زده گام کامرانی۔ دل و عقل سرکشیده ز گزند گورخانه + بر وسینه بر نهاده به پرند گورخانی۔ پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان بگاف فارسی و غراخان گفته اند" ناصری (شع) ایضاً امیر خسرو گوید۔ تا درین کهنه گورخانه نشست + گورخان هم ز داغ گور نرست ۔

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـُو) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی

گورگا تر. (گ مـ و ذ ر گ سـ) اسم. کوس و طبل (نث)، ترکی مغولی است و در تاریخ وصّاف استعمال شده.

گورماست فا. (گ ؤ ر م مـ س ت) اسم. ماست مخلوط با شیر (عا) شاید گور در لفظ مذکور مبدل غور مخفف غوره است بمعنی ماست نارس بجهت اینکه شیری که در ماست زیاده ریخته میشود فوراً می بندد و مجموع ماست نارس میگردد. احتمال ترکی بودن بعید است که در زبان ولایتی مازندران و دهات اصفهان این لفظ هست. اسدی در لغت الفرس در ذیل لفظ فلّه آن را بمعنی آغوز نوشته.

گوره فا. (گ مـ و مـ ه) اسم. گلّهٔ گاو (زبان خراسان)

گوریدن فا. (گ ؤ ر ی د ن) اسم. درهم رفتن و گره خوردن ابریشم و جز آن (زبان اصفهان) گورید (می) میگورد (مع) گوریده (مل) باقی مشتقات استعمال نمیشود.

گوز فا. (گ مـ و ز) اسم. گردو که برخوراکی است (شع) سنائی. بدلیل حواس کی شاید گوز بر پشت قبه کی پاید. ایضاً فردوسی. تو با این سپه پیش من رانده ای + همی گوز بر گنبد افشانده ای. معرب آن جوز است. **گوز کلاغ**. میوهٔ درخت سرو (شع) نظام قاری البسه آن جوز گره نگر بصوف اخضر + چون سرو که او گوز کلاغ آرد بر. **گوزگره**. گرهٔ بزرگ شبیه به گردو که لفظ تکلیمش جوزگره و معربش جوزهرا است (شع) گوزهر را به بینید. **گوزینه**. حلوای گردو (شع) ریشه گوز در سنسکریت گوج (गौज) است بمعنی پیدا شده از زمین که صفت درخت و میوه است. باضم اوّل (گ ؤ ز) باد باصدا که از مقعد برآید (عا) در اوستا گوز ([illegible]) بمعنی پنهان آمده که در عمل قابل پنهانی استعمال شده و در سنسکریت گوه (गुह) بمعنی پنهان است امثال (۱) "بهانهٔ کون گوز و آرد جو (یا آش جو)" (۲) "در دروغ درغی و گوز در بازار مس گرها یا در آسیا" (۳) "گوز چه کار دارد به شقیقه" (۴) "گوزی بگوزی نمی ارزد". **گوزبان**. پاردم که یک طرفش به زین و پالان بسته است و طرف دیگرش روی مقعد چهارپا (شع) مولوی معنوی. چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان + من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا. این لفظ مزاحی است که مولانا استعمال کرده. **گوز کندن**. لاف بسیار زدن (عا) مثال شعری از خاقانی. حاسد چو بیند این سخن هیچو شیر دمی + سر که نماید آن سخن گوز کند او. ایضاً مولوی معنوی. بر آسمانها برده سر و ز سرنوشت او بی خبر + همیان او پر سیم و زر گوشش پر از حال بقا. از بوسهای دست او و ز سجده های پای او + در گوز کنده شاعران و ز دمدمه هرزا اژ خا. **گوزو**. کسی که بسیار میگوزد (عا) **گنده گوزی کردن**. لافهای

بزرگ زدن (عا) **بگوز بند بودن** سست و قابل پاره شدن بودن (عا)- بعد از گوزیدن گرد نشستن - بعد از فوت چیزی بفکر نگاهداری آن افتادن (عا) لفظ گوز یکی از فحشهای زبان فارسی است مثل گوز بریش فلان- بسبیل فلان - بدهن فلان- بگوز فلان و گوزیدن بکسی یا چیزی و امثال آنها- بافتح اول و دوم (گ مد و مد نر) (۱) مخفف گوزن است (شع) شهاب الدین عبدالرحمان- نگرآمد خبر تعزیت میر کبیر + آنکه در جنگ نخنکش چو گوز بود و پلنگ - (۲) نام بوته ایست سوختنی (تنگ خراسان)

گوزاز فا (گ و نر س نر) سم "جانوری است خوش آواز شبیه بلبل" جهانگیری (شع)

گوزغه فا (گ مد و نر مع ه) سم "غوزه پنبه باشد و جوزغه معرب آن است" جهانگیری (شع)

گوزک فا (گ و نر مد ک) سم- کعب پا که بجول نیز گویند- ناظم اختلاجات گوید- گوزک راست گر جهد یک چند + گردد از نازو کام خوشنود مند" رشیدی (شع) توزک و غوزک مبدل آن است.

گوزگندم فا (گ مد و نر گ مد ن دم) سم- نام ثمری است دوائی و جوز جندم معرب آن است- محیط اعظم در معنی جوز جندم گوید "ابن بیطار از محمد بن احمد نقل کرده که جوز جندم جوزی است که از هند می آورند و آن یکی از سموم است و مردی از اهل هند به من گفته درختی است که این جوز ثمر آن است برگ آن اهل عراق در نبید خرما وغیره استعمال می کنند سکر شدید میآورد و آن را گل آسمان جونی است و گاهی گل و بعض ثمر آن در تالابها بر کنار آنها رویده بیفتد و بز وغیره از چرندگان که آن آب را بیاشامند از نشاه مدهوش شوند و چون از این جوز مقدار دو دانگ بخورند سکر و خواب آورد و اگر بر آن افراط نمایند قتل کند- سدید کازرونی در شرح مفردات قانون نوشته که این مغایر گوزگندم و جوزجندم برا مهمله است و این جوز جندم بفتح جیم و زا معجمه است- مؤلف گوید که صاحب مخزن میان هر دو فرق نکرده و جوزجندم که بضم جیم و را مهمله است آن را جوز جندم که بفتح جیم و زا معجمه است پنداشته" گورگندم را در ذیل لفظ گور بہ بینید۔

گوزن فا (گ مد و مد نر ن) سم- گاو کوهی (عا) گوز مخفف آن است۔

گوزه گوزه فا (گ و نر ه) سم- مبدل غوزه بمعنی غنچه پنبه و هر غنچه (غوزه را به بینید (شع)

سوزنی لقای جالش با دو دو چشم حاسداو + برون کشیده از سر چو پنبه از گوزه - باژ ار فارسی (گوژه) ہم ہمان است

گوزیدن فا - (گ بو ز ی د - ن) مص - باد با صدا از مقعد بیرون کردن (عا) گوزید امی، میگوزد (مع) گوزنده (فل) گوزیده (مل) بگوز (مر) برای ریشہ ذیل گوز را بہ بینید " مرده نمی گوزد و مرده گوزید" مثل است -

گوساله فا - (گ بو س - ل ہ) سم - بچہ گاو - (عا) - امثال (۱) "تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود" (۲) "گوساله به نردبان و اشتر به قفس" در سنسکریت گوچله (गोचल) بمعنی رونده ہمراه گاو است که صفت گوساله است حرف چ تبدیل به سین شده ایضاً گوسله (गोसल) بمعنی رونده ہمراه گاو است

گوسپند فا - (گ بو س پ - ن د) سم - گوسفند (به بینید) نث و شع، گوسپند کشان روز عید قربان که در آن گوسفند کشتن بر حاج واجب و بر غیر او مستحب است - (شع) رودکی: خجسته باد ترا عید گوسپند کشان + که تو ہمیشه درخت خجستگی کاری - ایضاً مختاری - رگ گلوی عدوی تو تاب خورده کند + سر زبان حسودتو آب داده سنان - فدای جان تو قربان ز دشمنان تو باد + به تیغ چرخ درین عید گوسپند کشان -

گوسفند فا - (گ بو س ف - ن د) سم - (۱) جانور اہلی حلال گوشت که قسمی از ان میش و قسم دیگر بز است (عا) مثال - بیشتر ثروت ایلات گاو و گوسفند است (۲) گوسفند دنبه دار یا زل نر مقابل میش (عا) مثال - قصاب محله ما ہفته یک روز گوسفند می کشد و باقی روزہا میش - امثال - (۱) "کسی که از گرگ بترسد ہرگز گوسفند نگاه نمی دارد" (۲) "تا یک گوسفند از گودال جست که ہمه می جہند" (۳) "گوسفند امام رضا را ہم تا چاشت نمی چرانند" (عا) شنیدم گوسفندی را بزرگی + رہانید از دہان و دست گرگی - شبانگه کارد بر حلقش بمالید + روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی "گوسفند انداز" فنی از کشتی که چون حریف را بچنگ بر زمین فراز ندیکدست پس گردنش و دیگر در میان ہر دو شاخش بند کرده از جا بر دارند و باز بر زمین زنند - میر نجات - شیخ مرطبی ما دنبه سستی دارد + گوسفندی است که انداز درستی دارد" بہار عجم (شع) در پہلوی گوسفند (۳ و و ۵ ا د) بمعنی گاو و گوسفند ہر دو بوده در سنسکریت گوسپند (गोस्पन्द) بمعنی رونده روی زمین و بمعنی مانند گاو و رونده ہم ہست -

(مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

گوش

فا (گ - و - ش) اسم - (۱) آلت شنیدن که بر دو طرف روی جاندار است (عا) در پهلوی گوش ([illegible]) در اوستا گوشه ([illegible]) بوده و در سنسکریت گهوش ([illegible]) بمعنی اعلان کردن است و معنی اوستائی مجاز آن است امثال - (الف) "گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من + آنکه البته بجائی نرسد فریاد است" (ب) "گر بری گوش و ور کنی دنبم + که من از جای خود نمی جنبم" (ج) "گوش خر بگذار و دیگر گوش خر + کاین سخن را در نیابد گوش خر" (د) "گوش شیطان کر" (ه) "یک گوش را در کن و یک را دروازه" (و) "اگر پشت گوشت را دیدی فلان را هم خواهی دید" (ز) "از قرساق قرساق شنیدن گوشت پر میشود" (ح) "همه گوشیم تا چه زبانی" **گوش ایستادن و وا ایستادن** - جائی پنهان شده حرف دیگری را شنیدن (عا) **گوش باکسی بودن** - توجه بشنیدن داشتن (عا) - مثال - گوشم باشما است هرچه میخواهید بگوئید **گوش بُر** - کسی که بمکر مال کسی را بگیرد (عا) **گوش بر آواز بودن** - منتظر بودن (عا) **گوش بزنگ بودن** - منتظر آمدن مسافر یا کسی بودن (عا) مثال شعری از سلیم - تنم افسرده شد از بس نشستم + براه محمل او گوش برزنگ - ایضاً سالک یزدی - رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش + میرسد آخر نویدی گوش دل برزنگ باش - **گوش پاک کن** - میلی که سرش مثل سر قاشق پهن است و با آن چرک گوش را پاک میکنند (عا) **گوش پر شدن** - چیزی را از بس زیاد شنیدن بطوری که دیگر از شنیدن آن اثر در شنونده پیدا نشود (عا) مثال شعری از صائب - خاطرت از شکوه ما کی پریشان می شود + زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو - **گوش پیچ** - (الف) برای تادیب یا مجازات گوش کسی را پیچاندن - (عا) مثال شعری از نظامی - تو را آن به ای سرور رومیان + که بندی بخدمت چو هندو میان - وگرنه چنانت دهم گوش پیچ + که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ (ب) پارچه ای که برای حفظ گوش از سرما و غیر آن دور سر روی گوشها پیچند (عا) **گوش تابی** - گوش کسی را برای مجازات یا تادیب پیچاندن (نث د شع) **گوش تا گوش** - از یک طرف سر تا طرف دیگر (تمام دور سر) (عا) مثال - میر غضب دیروز سر مقصر را از گوش تا گوش برید - **گوش تیز کردن** - (الف) بلند کردن حیوان گوش خود را و برگردانیدن سر گوش بطرف آوازی که میخواهد بشنود (عا) (ب) مجازاً توجه کردن کسی به شنیدن چیزی (عا) مثال شعری از مولوی معنوی - رسید دی خدائی که گوش تیز کنید + که گوش تیز بچشم خدای بین کشد - **گوش جنبیدن** - مائل به فعل حرام بودن - بیشتر در زن استعمال میشود (عا) مثال - فلان زن این روزها گوشش می جنبد - **گوش خارئیدن** - مسامحه در بردن فرمان کردن -

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (۵) واو اعرابی (۶) یاء اعرابی

در فکر عذر افتادن (شع)، **گوش خزک** - کرمی است دراز دارای پاهای بسیار که نام دیگرش هزار پا است
و گاهی در گوش انسان هم میخزد - (عا)، **گوش دادن** - (الف)، با توجه شنیدن (عا)، مثال، چون شما
بحرف من گوش نمیدهید حرف زدن من بیجا است (ب)، فرمان برداری کردن (عا)، مثال، بچه باید گوش
بحرف بزرگتر بدهد - **گوش دماغ کردن**، گوش و بینی مقصر را بریدن (عا)، **گوش زد** - بگوش خوردن
و یک بار شنیده شدن (عا)، با لفظ شدن و کردن استعمال میشود - مثال شعری از باقر کاشی - شب ناله من
گوش زد مرغ چمن شد + بیچاره گرفتار گرفتاری من شد - **گوش سگین** - (باکسر سین)، گوشی که کمی کر باشد،
گوش سنگین (با سکون شین)، کسی که کمی کر باشد - (عا) **گوش شدن** - با توجه کامل بودن برای شنیدن چیزی
(عا)، مثال - همه گوشیم تا چه فرمائی - **گوش شیطان کر** - در اقدامی که میخواهم بکنم مانعی فراهم نیاید (عا)
"**گوشک** - مصغر گوش و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون
دهن بر سر حلقوم می باشد و بتازی لوزتان خوانند و نیز گوشه اندام زن" رشیدی (شع)، با فتح اول و کسر واو
(گ - و - ش ک)، ته شاخه درخت خرما بعد از بریدن شاخه (تک جندغ)، **گوش کردن** - با توجه
شنیدن (عا) **گوش گذار کردن** - بگوش کسی مطلب را رساندن (نث و شع) حافظ - کس نیارد بر او دم
زدن از قصه من + مگرش باد صبا گوش گذاری بکند - **گوش گربه** - قسمی از مهره که از کس گربه بزرگتر است
(تک فارس)" **گوش گردون کر** - لفرینی است که در مقام حصول مراد و کامیابی گویند یعنی آسمان حسد
پیشه می شنود گوشش کر باد تا کار بر هم نزند. میرزا معز فطرت - در لبش از بوسه مضمونی فرو نگذاشتم +
گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم" بهار عجم (عا) گوش شیطان کر هم همان است - **گوش گرفتن** - (الف)
با توجه شنیدن (عا)، (ب)، کر شدن گوش (عا) **گوش گشتن** - گوش شدن (ببینید)، (عا)، مثال شعری
از ضیا نخشبی - اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو + زبان آن کس تواند زد که اول گوش گردد او -
گوش مال - پیچیدن و مالیدن گوش کسی برای تادیب و مجازات (عا)" و در این بیت خواجه نظامی که
به آتش کشی باز مالیده گوش + چو پروانه ای کایدش خون بجوش - اشاره است بقاعده پهلوانان و
اهل هنر که در وقت پیش آمدن کار سترگ استاد را یاد کرده گوش خود را می مالند و آن را در حق خود تنبیه
گوشمال استاد تصور میکنند" بهار عجم - **گوش ماهی** - صدفی که بشکل گوش ماهی است (عا) **گوشوار و**
گوشواره - زیوری که در گوش کنند (عا)" به اصطلاح شعرا مطلعی را گویند که بعد از مقطع گفته شود - ملا طغرا -
درین غزل چو به از گوشواره بیتی نیست + من از نیابت طغرا گهر نثار شوم - وله - طغرا در آخر غزل آورد مطلعی +
کان گوشواره طرز سخن دانی من است - و باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در این

نویسندوسندان درلفظ ابواب گذشت" بهارعجم- درلفظ ابواب گوید" ابواب کردن- مواخذه کردن
وبهای حساب آوردن- شافی تکلو- تنقیح روزنامهٔ ارزاق خلق را + درگوشوارد فترش ابواب شد
درست " لفظ گوشواره درپهلوی هم گوشواره (م [illegible] ا) ودراوستا گوشاوره ([illegible]
[illegible]) بوده بمعنی حلقهٔ گوش- این است بعضی از اقسام گوشواره به اصطلاح زرگران خوشهٔ
انگوری رزگی- سیب گلابی- گوئی- آویزسبز- تخته ای- خوشه مروارید- حیان یا قولی- جناغی- پیاله ای-
هشت چنگ- دورچنگ- لوزی- مهری- ناری- بازوپیچ- دو نگینه- سه نگینه- گوئی میله- گوشی (الف)
کسیکه حرف هرکس را بی تحقیق باور میکند (عا) (ب) مرضی است درسرانگشت که مادهٔ فاسد در آن جمع
وبعد منفجر میشود (عا) (ج) آلت تلفون که برای شنیدن حرف آن را بگوش میگذارند (عا) این
معنی جدید است ماخوذ از معنی دال (د) هرچیز منسوب به گوش (عا) (ه) "گوشی محصول معینی که بشمار
اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون فوج واران مواشی از موضعی آورده باشند
وباز بر رعایا خواهند استرداد کنند یک چیزی سرراس مقرر نمایند و آن را گوشی گویند واین مقابله سر
است وآن محصول بشمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت" بهارعجم- (شع) سرگوشی- آهسته حرف
زدن کسی بگوش دیگری که لفظ عربیش نجوی است- (۲) (معنی دوم گوش) مجاز ابمعنی انتظار و منتظر
(شع) فردوسی- پاس میداشتم برای وبهوش + درخطای کسم نیامد گوش- ایضاً- مولوی معنوی-
حلقئی نشسته گوش ماست خوش مدهوش ما + نعره زنان درگوش ما که سوی شاد آمی ای گدا- ایضاً-
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین + درگوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا-
(۳) مخفف گوشه مثل شه گوش وچهار گوش (عا) (۴) "نام فرشته ایست که موکل است بر مهات
خلق حکیم فردوسی را است- چو دیگ زمان آورد جوش گوش + فزاینده باد ت جوانی وهوش
(۵) "نام روز چهاردهم است از هرماه شمسی وپارسیان (زردشتیان) در این روز عید کنند وآن
را سیرسور خوانند چه در این روز سیر خوردندی وگوشت را بگیاه پختندی وچنین گویند که آن نان
بوداز مس جن وبدان دوا ساختندی بجهت دفع امراضی که بجن منسوب است ونیک است در
این روز کودک بدبیرستان سپردن وپیشه آموختن- زراتشت بهرام گفته- بروز گوش اسفندارمذ
ماه + بگاه یزدجرد آخر شهنشاه" جهانگیری- ایرانیهای قدیم خوب کاری میکردند که برای دفع آزار
موهوم جن سیر میخوردند برای اینکه سیر ایران باستثنای سواحل بحر خزر بقدری بداثر است که شخص
سیرخورده تا سه روز آروغ بدبو میزند ویک آروغ برای گنداندن یک بازار کافی است واز بوی آن

انسان هم فرار میکند چه رسد به جن اما این فکر را نمی کردند که فرشته هم فرار میکند پس در دفع ضرر جلب نفع را از دست میدادند. در کتب هیئت و زیج و غیر آنها نام روز چهاردهم هر ماه ایرانیان قدیم جوش (با جیم) بوده نه گوش هر چند جیم و گاف بهم تبدیل میشوند شعر زراتشت بهرام سند نمیشود چونکه او الفاظ جعلی گبری هم استعمال میکرده و اما شعر فردوسی احتمال قوی این است که نسخه جهانگیری یا کسیکه جهانگیری از او گرفته غلط بوده و صحیح جوش است.

گوشاسب فا. (گ وُ ش ـَ س ب) سم. خواب دیدن بود حکیم فردوسی فرماید. شنیدم که خسرو بگوشاسب دید + چنان کآشتی شد نه دورش پدید. جهانگیری (شع) بوشاسپ بهمین معنی گذشت. در سنسکریت (नाक) بمعنی آسمان و عالم روحانی هم هست و سوپ (स्वप) بمعنی خواب و رویا است وشاسپ محرف همان سوپ است و معنی مجموع خواب روحانی و رویاء صادق است و گویا مقصود فردوسی هم رویاء صادق بوده نه مطلق خواب دیدن.

گوشانه فا. (گ وُ ش ـَ ن ه) سم. گوشه (شع) نزاری. هنوز م عشق میدار و ز نکبت در پناه ارچه + خرد برمن برون آرد ز هر گوشانه غوغائی. ایضاً. وقت وقتی ولی محابا گر در آتش میرویم + با گلستان خلیل الله زیک کاشانه ایم. دابة الارض ار جهان برهم زند شاید که ما + چون نزاری حالیا ساکن درین ویرانه ایم. ایضاً. دلاور چهارصد مرد گزین داشت + بهر گوشانه ده ده در کمین داشت. در لفظ مذکور گوش مخفف گوشه است و آنه بمعنی سزاوار و معنی مجموع سزاوار گوشه که مجازاً در معنی گوشه استعمال شده.

گوشت فا. (گ وُ ش ت) سم. مادۀ نرمی که در بدن جاندار روی استخوان را می پوشاند (عا) در پهلوی گوشت (Pahlavi [illegible]) و در اوستا گو (Avestan [illegible]) بمعنی گاو و گوشت و شیر و کره و زمین است. امثال. (۱) "چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد + کاین شتر صالح است یا خر دجال." (۲) "گوشت خر دندان سگ." (۳) "در شله زرد گوشت دیدن." (۴) "میان گوشت و ناخن نمی توان جدائی انداخت." (۵) "به تمنای گوشت مردن به + که تقاضای زشت قصابان." (۶) "جائی که گوشت نیست چغندر پهلوان است." (۷) "گوشت میخواهی برو دکان قصابی." **گوشتالو** پرگوشت و چاق (عا). **گوشت آهنج و گوشت آهنگ** (و گوشت هنج و گوشت هنگ) دو معنی دارد اول قلابی باشد که بدان گوشت را از دیگ بیرون آرند دوم غلیواج را گویند جهانگیری (شع). **گوشت به گربه سپردن.** به خائن مال امانت دادن (عا). **گوشت کوب**

چوبی است گرز مانند به اندازهٔ ثلث ذرع که با آن گوشت کوبیده میشود۔ (عا) با فتح اول و دوم۔ (گ ـه و ـه ش ت) نام یکی از شش آواز موسیقی است و باقی این است نوروز و مایه و سلمک و شهناز و گردانیه۔ (عل)

گوشنہ فا۔ (گ ـو ش ن ه) سم۔ ظرف سفالی به شکل مخروط که دهانهٔ آن گشاد است۔ (عا)

گوشه فا۔ (گ ـو ش ه) سم۔ جائیکه دو خط بهم رسند که لفظ عربیش زاویه است (عا) (۲) مجازاً پهلو و حد هر چیز (عا)، مثال۔ خانقین یک گوشهٔ ایران است متصل به سرحد عراق ر

حرفهای گوشه دار زدن ۔ در حرف خود اشاره به مذمت کسی کردن (عا) گوشه و کنایه۔ حرفهای گوشه دار (به بینید) (عا) (۳) مجازاً جای تنها و دور از جمعیت (عا) مثال۔ فلان وزیر از کار دست برداشته گوشه نشین شده است با لفظ گرفتن (گوشه گرفتن) استعمال میشود۔ در اوستا گوشه (ـه ـه ـه ـه) بوده۔

گوک۔گوکه فا۔ (گ ـو ک) سم (مصغر گو) (۱) خال گوشتی که لفظ دیگرش آزخ است (آنک فارس) مثال۔ آب روی گربه نریز گوک درمیاوری۔ از جهت گردی گوی گوچک گفته شده (۲) دکمهٔ کوچک (شع) رشیدی گوید "مشهور به توقه شده" معلوم میشود در زمان رشیدی (قرن یازدهم هجری) لفظ توقه در تکلم مسلمانان هند بوده۔ (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی گوساله است و آن را گوک را نیز گویند و در این معنی مصغر گو مخفف و مبدل گاو است۔

گوگرد فا۔ (گ ـو گ ـه ر د) سم۔ ماده ایست معدنی آتشگیر که بطور دوا و در صنعتها استعمال میشود و لفظ عربیش کبریت است (عا) گوگرد چند رنگ میباشد سرخ و زرد و مایل بسبزی و سفیدی و مائل بکبودی و سرخ و قسم آخر آن کمیاب است و کیمیا سازان مدعیند که از آن طلا میشود ساخت و مثل گوگرد احمر بودن۔ کمیاب و نایاب بودن است۔ نظامی گوید۔ نه گوگرد سرخی نه لعل سپید + که جوینده گردد ز تو نا امید۔

گول فا۔ (گ ـو ل) سم۔ (۱) احمق و ابله (نث و شع) مولوی معنوی۔ گول میکن خویش را و خره شو + آفتابی را رها کن ذره شو۔ (۲) فریب و مکر و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (عا)

گولانج فا۔ (گ ـو ل ـه ن ج) سم۔ "گولانج حلوائی بود که آن را لابر لا خوانند۔ لبیبی گفت۔ گولانج و گوشت گرده و گوداب و گاودی + گرابه و گل و گل و گنجینه و گلیم" (لغت الفرس) (شع) گلاج که گذشت مخفف آن است۔

(ـه) فتحه همزهٔ مفتوحه (ـو) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

گولخ گولخن

فا (گ و ل خ و ن ۶) اسم - مزید فیه گلخن است بمعنی آتشخانه حمام که لفظ دیگرش تون است (شع) مولوی مثنوی - چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را + میدان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما - ایضاً - تو ز شادی چون گرفتی طبل زن + که منم شاه و رئیس گولخن - گولخ مخفف آن است و در تکلم خراسان هست - سوزنی گوید - چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن + مرا است دست که گلشن برآرم از گولخ - گلخن را به بینید

گوله - گوّله

فا (گ و ل ۶) اسم - گلوله که جسم گرد کروی است نیز گلوله تفنگ (شع) شهاب الدین شیرازی - ز سنگ منجنیق و گوله رعد + که کوه از پا فتاد از هیبت آن - زمین از صدمتش لرزان همی شد + جدا میشد همی بنیاد ارکان - در تکلم با تشدید لام استعمال میشود و ریشه اش همان ریشه گلوله است (به بینید) جهانگیری معنی دیگر گوله را کوزه قرار داده اما شاهد نیاورده شاید قسمی از کوزه مدور را گوله می گفتند -

گومبل

فا (گ و م پ ۶ ل) اسم - چاقو و گنده (آنک قزوین)

گون گونه

فا (گ و ن) اسم - (۱) رنگ (نث و شع) قطران - بستد از یاقوت و بسد لاله و گلنار گون + یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی - (۲) مجازاً طرز و روش و صفت و قسم مثل آب آتش گون یعنی شراب (نث و شع) گونه همان گون است مثال معنی اول (رنگ) از رودکی در صفت قلم - لنگ دونده است گوش نی و سخن یاب + گنگ فصیح است و چشم نی و جهان بین - تیزی شمشیر دارد و روش مار + کالبد عاشقان و گونه غمگین - و معنی دوم در تکلم هم هست مثل چگونه و این گونه و در این معنی گاهی بعد از لفظ موصوف خود آید مثل این عبارت تاریخ بیهقی "اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه میباشد" و برای گونه معنی سوم هم هست یعنی رخسار (شع) امیر معزی در صفت شراب - نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش + شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن - در پهلوی گونه (به [illegible]) در اوستا گونه ([illegible]) و در سنسکریت (गुण) بوده - گوناگون - رنگارنگ و انواع و اقسام (عا) با فتح اول و دوم (گ و و م ن) (۱) بوته خاری است که در کوهستان و جاهای کم هیزم سوختنی است (عا) (۲) لباس بلند زن که روی پیراهن پوشیده میشود (عا) و در این معنی انگلیسی (Gown) است و در ان معنی لباده هم هست -

گوناباد گونابد

فا (گ و ن ۶ ب ۶ د) علم - نام قصبه ایست در جنوب ایالت خراسان ایران (ج) گونابد مخفف آن است یا همان اصل است جنابد معرب آن است -

گونی (گ ـ ن ی ع) اسم۔ پارچهٔ خشنی است که ریسمانش از پوست گیاهی تابیده میشود نیز کیسه که از آن پارچه دوخته میشود و محصول وصنعت هندوستان است و لفظ هم هندی است بمعنی کیسه (عا)

گونیا فا۔ (گ ـ ن ی ـ) اسم۔ شکل مثلث ساخته از چوب یا فلز که معماران و بنایان برای میزان گرفتن در کارهای بنائی استعمال میکنند (عا)

گوه فا۔ (گ ـ د) اسم۔ پارچهٔ چوبی که نجار وقت اره کشیدن یا شکستن در میان شکاف اره کشیده میگذارد تا شکاف باز مانده برای اره کشیدن باقی آسان شود (عا)
با واو اعرابی (گ ـ ه) مشبع گه بمعنی فضلهٔ حیوان است (شع)

گوهر فا۔ (گ ـ د ه ـ ر) اسم۔ (۱) اصل و ذات و نسب چیزی (عا) (۲) باصطلاح حکمار چیز قائم بذات مقابل عرض (عل) هر یک از چهار عنصر قدیم را بمناسبت معنی اول و دوم گوهر میگفتند و جمع آن گوهرها و گوهران۔ سیف اسفرنگی گوید۔ طاهر پاک گوهران کز نظر سعادتش + فیض کمال قدسیان یافت مزاج گوهران۔ (۳) سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و مروارید و امثال آنها۔ (عا) (۴) مادهٔ اصلی بیرون کشیده از دوا و غیر آن که در تکلم جوهر است (عل) (۵) یکی از نامهای زنان است مثل گوهر خانم (عا) معرب گوهر جوهر است۔ در پهلوی هم گوهر (ـ ـ) بوده و ریشه اش در سنسکریت گتره (गोत्र) بمعنی خانواده است۔ امثال۔ (۱) "گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود" (۲) "آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس + هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند" (۳) "چو در بسته باشد داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" (۴) "قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری" (۵) "گر صد هزار در دگر میدهی چه سود + دل را شکسته نه که گوهر شکسته" صحاح الفرس در معنی دیگر گوهر گوید "بدل کردن و عوض دادن است" معلوم نشد از چه ماخذ نوشته۔ **گوهر شب تاب** (۱) سنگ قیمتی روشنی که در شب میدرخشد (عا) (۲) گوهر شب چراغ (نث وشع)، **گوهر شب چراغ** گوهری است افسانه ای که در شب میدرخشد (عا) شب چراغ را در ذیل شب به بینید۔ **گوهر کش**۔ تومی از دست بند جواهر نشان بوده (شع) رفیع الدین لنبانی۔ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش + که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال۔ **گوهری** (۱) جواهر فروش (نث وشع) (۲) شخص صاحب اصل و نسب (نث وشع) (۳) هر چیز منسوب به گوهر و ساختهٔ از آن (عا) **بد گوهر**۔ بد اصل و بد ذات (عا)

دزن (زبان زنان (ربا، زبان بازاری (مص، مصدر (سم، اسم (می، ماضی (مع، مضارع (فل، اسم فاعل

گوی فا۔ (گ۔وی) سم۔ گو (بہ بینید) (عا) گوی باز (۱) کسیکہ باگو بازی کند۔ (عا) (۲) "نام روز نوزدہم است از ماہہای ملکی" جہانگیری (نث و شع)

گویش فا۔ (گ۔و۔ی۔ش) سم۔ "ظرف شیر و دوغ باشد و در بعضی فرہنگہا باسین مرقوم است" جہانگیری (شع) مبدل گودوش و گودوشہ مخفف گادوش و گادوشہ است۔

گویشہ

گہ فا۔ (گ۔ہ) سم۔ مخفف گاہ است با تمام معانی (بہ بینید) (نث و شع) گہگیر۔ سگ غافل گیر و حیوان باری و سواری کہ موافق میل خود رود و اطاعت از راننده نکند (عا)

باضم اول فضلہٴ جاندار (عا) درپہلوی ہم گہ (گوہ) دراوستا گوتہ (ગુથ) و در سنسکریت ہم گوتہ (गुप्त) بوده و ریشہ در سنسکریت (गुह्) و دراوستا گوز (ગુઝ) بمعنی پنہان کردن است چہ عمل مذکور باید درپنہانی انجام گیرد۔ مگر گہ خورده۔ در مقام تحقیر بکسی میگویند کہ پیش گوئی بیجا میکند۔ (تک) گہ زدن۔ کاری را بکلی خراب کردن و بدنام کردن (تک)

گہبار۔ گہنبار فا۔ (گ۔ہ۔ب۔ا۔ر) سم۔ گاہبار (بہ بینید) (نث و شع)

گہر فا۔ (گ۔ہ۔ر) سم۔ مخفف گوہر با تمام معانی (بہ بینید) (نث و شع)

گہوارہ فا۔ (گ۔ہ۔و۔ا۔ر۔ہ) سم۔ مخفف گاہوارہ است (بہ بینید) (عا)

گی فا۔ (گ۔ی) سم۔ (۱) در مازندران و خراسان و ری بجای لفظ گہ بمعنی فضلہ استعمال میشود و مبدل گہ است۔ (۲) متصل بہ آخر لفظ شده معنی اسم مصدر دہد مثل درندگی و آلودگی و بخشندگی (عا) مرکب از گاف مبدل ہا و یاء مصدری است۔ بافتح اول (گ۔ی) "جانوری است کہ پر آن ابلق میشود و پر تیر کنند و آن را سہ دم نیز گویند۔ عارف بلوچ گوید۔ عارف پر تیر نی زگی خواہد کرد ÷ زان رشتہٴ جان خصم پی خواہد کرد۔ بر سینہٴ دشمنان شہ خواہد زد ÷ طبخ زخون دل وی خواہد کرد۔

گیا فا۔ (گ۔ی۔ا) سم مخفف گیاہ است (شع) شعر۔ زبد اصل نیکی توقع مدار ÷ گیا را نجویند از شوره زار۔ باکسر اول ہم درست است

گیاغ فا۔ (گ۔ی۔ا۔غ) سم۔ مبدل گیاہ است (شع) بہرامی۔ عجب نیست از سوزمن گر بباغ ÷ تو فد درخت و بسوزد گیاغ۔

گیاہ فا۔ (گ۔ی۔ا۔ہ) سم۔ رستنی کوچک از علف و بوتہ مقابل درخت (عا) درپہلوی گیاہ (ગિઆહ) و در سنسکریت گھاس (घास) است "چرسی زدیم و

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج)، (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بانگ انا الحق شنیده ایم + ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود» مثل است ـ با کسرِ اول ہم درست است

گیتی

فا۔ (گ ی ٔ ت ی ٔ) سم۔ جہان و عالم جسمانی (نث و شع) در پہلوی گیتی (ووص س،) در اوستا گئتا ([illegible]) و در فارسی ہخامنشی غیثا ([illegible]) بوده بمعنی جہان و مخلوق و خلق و ملک و ریشه اش در خود اوستا گیتی ([illegible]) بمعنی رفتار و جنبش است و در سنسکریت گتی (गति) ہمان معنی است چون جہان گذران است گیتی گفته شده «آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست + با دوستان مروت با دشمنان مدارا»

گیج ـ گیجه

فا۔ (گ ی ٔ ج) سم۔ (۱) «گیج احمق و معجب و خویشتن ستای باشد ـ فریع الدہر گفت ـ ہمه با بیزران ہیز و ہمه با گیجان گیج + ہمه با دزدان دزد و ہمه با شنگکان شنگ» لغت الفرس ـ در زبان ولایتی مازندران گیج بمعنی مذکور ہست (۲) کسیکه مغزش درست کار نمیکند که لفظ دیگرش سرگشته است (عا) سرگیجه و گیج رفتن سر ـ مرضی است در سر که ہر چند نظر دور می زند (عا) گیجگاه ـ شقیقه (عا) وجه تسمیه این که ضربت به شقیقه شخص را گیج میکند۔

گیچال

فا۔ (گ ی ٔ چ ـ ل) سم۔ کسی که موی سرش شانه نشده ژولیده است (آنک فردین)

گید

فا۔ (گ ی ٔ د) سم۔ «مرغ گوشت ربا که غلیواز و غلیواج و خاد و زغن نیز گویند و چون غلیواج شش ماه ماده و شش ماه نر و بعضی گویند سالی ماده و سالی نر بود کسی را که رجولیت و غیرت نداشته باشد یا دلبست کرده گیدی گویند ـ این است در اکثر فرہنگہا مؤلف گوید ظاہرا ہمان جانور است که مشابه بود به غلیواج و آن نوع علیحده است و ہندی نر آن را گیدڑ گویند بدال مخلوط التلفظ به ہا و این از عالم توافق لسانین است و نیز گیدی بمعنی قرمساق معلوم میشود نه بمعنی بیز و بی جرات چنانکه شاعر گوید در ہجو ـ مطہر ہست اسم بی مسما + پس او را کی مطہر میتوان گفت بنرش برخر جہد او ز رستاند + پس او را گیدی خر میتوان گفت ـ و این قطعه در مجالس النفایس امیر علی شیر مسطور است» سراج اللغات (شع) در سنسکریت گردہره ([illegible]) بمعنی لاش خوار است و ہمان ریشه گید است

گیر ـ گیرا ـ گیره

فا۔ (گ ی ٔ ر) (۱) فعل امر از مصدر گرفتن است که در تکلم با اضافه حرف بار (گیرا) استعمال میشود (نث و شع) (۲) اسم مصدر گرفتن است بمعنی بسته شدن و ممنوع شدن و بستگی و با لفظ کردن و افتادن استعمال میشود (عا) مثال یک سنگ در راه آب

گیر کرده آب بخانهٔ مانمی آید. ایضاً. سیلاب راه را برده بود اتوبیل ما گیر کرد (۳) قوت گرفتن و داشتن (عا)، مثال. دستم از زور سرما گیر ندارد که چیزی را بلند کنم. (۴) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل فالگیر و دستگیر (عا)، گیرا - گیرنده مثل آه گیرا (عا) گیرم - فرض کردم (عا) مثال شعری از سعدی - ای آنکه باقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست. گیره دار - جلال و حشم (عا) معنی لفظی گرفتن و داشتن است که کار نوکرهای بزرگان است نسبت به مقصرین. گیره (۱) سبد کوچک (عا) (۲) نوعی از ابزر صنعت گران (عا) گیره پیچ - گیره ایست که دهنش با پیچ بسته و باز میشود فلز را برای سوهان کردن بدهن آن گذاشته با پیچ محکم میکنند و آن سه قسم است دستی و میزی و پائی (عا).

گیراندن فا. (گ ی ا ر ـ ن ـ د ن) مص. (۱) چیزی را آتش دادن و آتش کردن (عا). مثال سه روز است که در مطبخ ما آتش گیرانده نشده غذای بازار میخوریم. (۲) باعث گرفتاری کسی شدن (نث و شع)، سید اشرف. شمع شد در دور حسنت پای بند شمعدان + شرط باشد کنده بر پا عامل گیرنده را. گیراند (می)، میگیراند (مع)، گیراننده (فل)، گیرانده (مل)، بگیران (مر).

گیرانیدن فا. (گ ی ا ر ـ ن ی د ن) مص. گیراندن بهر دو معنی (نث و شع)، در جهانگشای نادری این عبارت هست "چون از طائفهٔ عرب ترکتازی بسپاه عجم واقع می شد مشایخ ایشان را گیرانیده روانهٔ خراسان و والی حویزه را رخصت انصراف داده" گیرانید (مع)، گیرانیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات گیراندن است (به بینید).

گیرخ فا. (گ ی ر ـ خ) اسم "رحل کتاب را گویند" جهانگیری (شع).

گیرنگ فا. (گ ی ر ـ ن گ) علم "نام قصبه ایست بخراسان" و در برهان گفته از مضافات باوردی باشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت تناسل مشهور و ضرب المثل بوده. انوری ابیوردی گفته. حبذا کیر قاضی گیرنگ + آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ. جستن باد ها در او بشتاب + رفتن آبها از او بدرنگ. ظهیر الدین فاریابی بکنایه گفته. برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو + معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ. کمال گفته. به ترکتاز در خانهٔ تناسل او + شکسته باد کوپال قاضی گیرنگ" نامری (ج).

گیس فا. (گ ی س) اسم. (۱) مخفف گیسو است یا گیسو مزید آن است (به بینید) (عا) (۲) مجازاً هر چیز شبیه گیسو مثل لیف خرما و امثال آن (نث و شع)، مهذب الاسماء در معنی الیف.

گیسو فا. (گ ی س و) اسم. (۱) موی بلندی که از حد سر تجاوز کند (عا)، (۲) موی بلند پشت سر که

از حد تجاوز نکرده باشد و آنچه پیش سر وزده شده باشد زلف است (عا)، (۳) موی بافته (عا) در پهلوی گیس ([illegible]) بمعنی موی بافته است بهچنین گشو ([illegible]) در اوستا در سنسکریت کشه (केश) بمعنی مطلق مو است۔

گیک فا۔ (گ مدی ک) اسم۔ گیاهی که نامهای دیگرش گزنه و گزنک است (تنک خراسان)، با یار اعرابی (گ ی ک) گوز (تنک خراسان)۔

گیلاس فا۔ (گ ی ل سے س) اسم۔ (۱) میوه ایست کوچک بقدر فندق که شیرین و از جنس آلوبالو است اما کم رنگ تر از آن و اوّل میوه ایست که بعد از توت در بهار بدست میآید (عا)، "چشمش آلبالو گیلاس می چیند" مثل است یعنی ناتوان بنظر میآید و بیشتر در مزاح گفته میشود (۲) فنجان کوچک پایه دار برای مشروب مسکر خوردن در آن (عا)، در این معنی انگلیسی (Glass) است

گیلان **گیل۔ گیلک** فا۔ (گ ی ل سے ن) علم۔ نام ولایتی است در شمال ایران که رشت بزرگترین شهر آن است و منسوب به آن گیلانی و گیلک است و گیل هم که مخفف دوم است (شع)، در پهلوی گیلان ([illegible]) و در اوستا ورن ([illegible]) بوده واو اوستا در پهلوی مبدل به گاف و را مبدل به لام شده و معنی اصلی لفظ در اوستا پوشیده شدن زمین و سبزه است که صفت لایت سرسبز گیلان است "مرگ میخواهی برو گیلان" مثل است وجهت آن بوده که در سابق در آنجا بجهت مردابهای زیاد تب ملاریا بسیار بوده **گیلکی**۔ در موسیقی نام یکی از آهنگهای شور است (عل)

گین فا۔ (گ ی ن) اسم۔ مزید مؤخر است که بالفاظ دیگر جفت میشود و معنی مالک خدا وند کثرت و بهری میدهد مثل شرمگین و غمگین و خشمگین۔ تنها استعمال نمیشود (عا) در سنسکریت ون (विन) بوده واو تبدیل به گاف شده در پهلوی گین و گن ([illegible]) بوده

گینه فا۔ (گ ی ن ه) اسم۔ مخفف آبگینه بمعنی شیشه است (شع)، سوزنی۔ هر که دل از مهر تو چو گینه ندارد ✦ ز آتش غم در گداز باد چو گینه۔

گیو فا۔ (گ ی و) علم۔ در شاهنامه نام یکی از پهلوانان و سردار ان ایران است پسر گودرز و پدر بیژن (نش و شع)

گیومرت فا۔ (گ مدی ہ م سے ر ت) اسم۔ (۱) پدر انسان که لفظ عربیش آدم است و به اعتقاد ایرانیان قدیم او در ایران پیدا شده (نش و شع) در پهلوی گیوک مرد ([illegible]) بوده و در اوستا گیه مرتن ([illegible]) گیه بمعنی جان و

وحیات است و مرتن میرنده و مرد و معنی مجموع جاندار میرنده و مرد جاندار است و کیومرث با کاف تازی و ثار مثلثه آخر معرب آن است چون تا ، در عربی نیست باید معرب با تا ، (مثناة) آخر باشد لیکن چون حرف تا در اوستا (هم) در ترکیب جمله گاهی تبدیل به حرف ته ( ) میشود که آواز تا ، و نیم ها میدهد بجای آن ثار مثلثه عربی میگذارند - اغریث و تهمورث (با تار مثلثه آخر) هم از آن باب است - (۲) نام اول مرد ایرانی است که سلطنت قائم کرد - فردوسی گوید نخستین خدیوی که کشور گشود ٭ سر پادشاهان گیومرث بود - بعقیدهٔ ایرانیان قدیم مخترع هر اثر تمدنی دنیا ایرانیان بودند سلطنت هم اول در ایران قائم شده ممالک دیگر تقلید کردند (عا) این معنی مجاز از اول است که مخترع سلطنت تشبیه به ابو البشر شده -

گیوه فا - (گ ی و ه) سم - کفشیکه از ریسمان بافته میشود و تختش هم از پارچه بهم فشار داده است (عا)

گیه فا - (گ ی ه) سم - مخفف گیاه است (به بینید) (شع) ازرقی - زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ است ٭ ولیک از این به نگین دان کنند از آن بجوال -

گیهان فا - (گ ی ه ن) سم - جهان و جهان مادی (نث و شع) در پهلوی گیهان ( ) و ریشه اش در اوستا و سنسکریت همان ریشهٔ گیتی است گیتی را به بینید

حرف (ل)

ل (لام)، در تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و هفتم است و در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و سوم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف دوازدهم و بجای عددسی استعمال میشود - این حرف در زبان اوستا نبوده در پهلوی پیدا شد در اوستا حرف را (ر) که قریب المخرج آن است جای آن استعمال میشده اما در سنسکریت را (ल) و لام (ळ) هر دو بوده - این حرف تبدیل به قریب المخرج خود را میشود مثل لوند وارونـد - در باب تبدیل حروف بهم صفحه کد و کما دیباچه جلد سوم این فرهنگ را به بینید -

ل - ع (لِ) حرف جر عربی است که بر سر اسما بیرون آمده جر (زیر دو زیر) در آخر اسم احداث میکند و بعضی از آن اسما مصدر بلام در فارسی هم استعمال میشود مثل لهذا و لهذا و لذا و لمن الملک و غیر آنها -

لا - ع (لَ ـــ) (۱) حرف نفی عربی است که بر سر اسم و فعل در میآید بمعنی نه و نا و بی مثل لایموت بمعنی نمیرنده و لاینقطع بمعنی نامنقطع و لاشک بمعنی بی شک (عا) بسیاری از اسما و افعال عربی که مصدر به حرف لا است در فارسی استعمال شده - اینها است - **لاأُبالی** شخص بی باک بی پروا (عا) معنی عربی باک ندارم است " لاابالی چه کند دفتر دانائی را " مثل است - **لاأدری** - نمیدانم (عل) این لفظ را ادبا در نقل شعری که شاعرش معلوم نباشد پیش از شعرش نویسند - **لاادری نصف العلم** - اگر کسی در موضوعی بگوید نمیدانم نیم عالم است برای اینکه میداند که نمیداند و این جهل بسیط است بر خلاف کسی که نداند و تصور کند که میداند چنین کس جهل مرکب دارد و تمام جاهل است (عل) **لاادریه** - نام یکی از سه فرقه سوفسطائی است که منکر بدیهیات بودند لاادریه میگفت چون حس ما اشتباه میکند که احول یک را دو می بیند و صفراوی شیرین را تلخ می فهمد و چیز بزرگ دور را کوچک می بینیم پس در هیچ محسوس یقین نمیشود کرد و نمیدانیم حس ما واقع را درک کرده یا نه فرقه دوم عنادیه است که میگفت یقین داریم که هر چه ادراک میکنیم غیر واقع است و فرقه سوم عندیه است که میگفت حقایق تابع اعتقادات است و اعتقاد نباشد حقایق نیست (عل) **لااقل** - کمترین (عا) **لا اله الا الله** - خدائی غیر از الله نیست (عا) **لابد** - ناچار

(ـــ) نخه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه کسره و همزهٔ مکسوره (نه) و او اعرابی (ی) یای اعرابی

ناگزیر (عا)، درعربی با تشدید و فتح دال است و در فارسی با تخفیف و سکون آن. **لاتُعَدّ و لاتُحصیٰ** - از بسیاری بعد و در نمی آید و شمرده نمی شود (عل)، **لاجرعه** - مایعی را بیک نفس نوشیدن (عا) جرعه بمعنی یکبار نوشیدن است و عموماً یک ظرف مایع در چند نفس نوشیده میشود مگر آنکه بسیار تشنه و مشتاق است یک نفس سر می کشد و لفظ لاجرعه بیشتر در شراب خوردن استعمال میشود. **لاجرم** - ناچار و ناگزیر (عل)؛ "لاجرم چون سطاره راست رود + نتواند که کج رود جدول" مثل است. **لاحول ولاقوة الا بالله** - هر تغییر حالت و قوت از خدا است (عا) از ادبیات قدیمه معلوم میشود جمله مذکوره در تکلم فارسی در وقت دیدن یا شنیدن ناملائم گفته میشد. و اکنون در مسلمانان هند همان طور است. **لاحول خواندن** - لاحول ولاقوة الا بالله گفتن. "دیو از لاحول میگریزد" مثل است. **لاریب** - بی شک (عل)، در عربی با فی حرف جر استعمال میشود مثل لاریب فی هذا ولاریب فیه. **لاسیّما** - خصوصاً و بویژه (عل)، **لاطایل** - بیفائده (عل)، **لاعلاج** - بی علاج و ناچار (نث وشع)، **لام الف** نام حرف نیست و نه از حروف تهجی عربی و فارسی است که بشکل لا نوشته میشد (عا) مقصود نشان دادن الف ساکن بوده که چون تنها تلفظ نمیشد با لام آورده شد و مقصود از الف که اول حرف تهجی است همزه یعنی الف متحرک است. در این صورت حروف تهجی عربی بیست و نه حرف میشود - برای تعلیم اطفال لا را اضافه کردند و الا تهجی عربی بیست و هشت حرف است و حرف اول آن (الف) دو قسم است (۱) متحرک (۲) ساکن و اضافه کردن لام الف لا برای اطفال مبتدی کار بی معنی بوده که ممکن نبود طفل بیچاره مقصود از لا را که به او میگفتند لام الف لا بفهمد که الف ساکن است حالی کردن به او که الف دو قسم است آسان تر بود - جهت اینکه برای فهماندن الف ساکن آن را با لام آوردند این بود که در بینه (نام) الف حرف لام (حرف دوم) هست خواستند بینه الف ساکن با لام (لا) باشد. **لامحاله** - (بفتح میم) ناچار و ناگزیر و بی بازگشت (عا)، **لامکان** - عالم مجردات که از جسم خالی است پس مکان که لازم جسم است لازم ندارد (عل)، **لانُسلّم** - تسلیم نمیکنیم و قبول نداریم (عا)، اگرچه لفظ جمع است در واحد استعمال میشود. وچماق لانسلّم را در دست گرفتن یعنی بر هر چیز اعتراض کردن و حق را هم منکر شدن (عا)، **لاولد** - بی فرزند (عا)، بیشتر بلاعقب استعمال میشود. **لایتناهی** - چیزی که حد و پایان ندارد (عل)، **لایجوز** - جائز نیست و نارواست (عل)، **لایُدرَک** - بد نمی آید و فهمیده نمیشود (عل)؛ "مالایُدرَک کلّه لایُترَک کلّه" آنچه همه اش بدست نیاید نباید همه اش ترک شود (عل)، جمله مذکور مثل است. **لایزال** - دایم و بی زوال - این صیغه مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برای استمرار در صفت حق تعالی واقع شود بجهت اظهار کمال بی زوال او یعنی الحال هم بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند" غیاث (عل)، **لایُعَدّ** - بی شمار (عل)، **لایعقل**

نادان است و مثل حیوان است و نمیتواند تعقل کند (عل). **لایعلم** - صیغه مضارع منفی است و بسیم
این در محاوره فارسیان بوقف خوانده میشود و این برای استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع میشود
بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان است و در استقبال هم بی علم و موصوف بنادانی خواهد
ماند - غیاث (عل) در انسان نادان هم استعمال میشود - **لایعنی** - بی معنی و پوچ - (عل) **لایقرء** - نوشته
ایکه خوانده نمیشود (عل) **لایموت** - نمی میرد و بی مرگ (عل) **لاینحل** - حل نمیشود - بفهم نمی آید (عل)
لاینفک - جدا نشود و جدائی نشود (عل) **لاینقطع** - پشت سرهم و بدون توقف - (عا) مثال - فلان لاینقطع
حرف میزند - **بلاشک** - بی شک و بطور یقین (عا) **بلانسبت** و **بلانسبت شما** - در جائی گفته میشود که متکلم چیز
قبیح یا خلاف اخلاق میخواهد ذکر کند اول جمله مذکوره را میگوید و بیشتر در عوام رسم است (عا) گویند وقتی
یک اصفهانی که مالش را دزد برده بود نزد ظل السلطان حاکم عارض شد شاهزاده پرسید مالت چه بود گفت
بلانسبت شما یک خر و صد تومان پول ظل السلطان برآشفت و گفت مرد که خیال میکنی اگر بلانسبت نمیگفتی
من خر میشدم و دور این باغ دویده آرد نیز میدادم - (۲) معنی دوم لا یک ته و یک طبقه و یک تا ای از
چیزی مثل یک لای لباس و یک لا آجر دیوار و ریسمان یک لائی (عا) (۳) میان دو ورق و دو ته و دو
طبقه و دو چیز (عا) مثال - پاکت را لای کتاب گذاشتم - مثال دیگر - فلان پارچه را لای لباسهای صندوق
گذاشتم - مثال دیگر - لای طبقه های آجر دیوار را عوض گل گچ است - **لاش گذاشتن** - مبالغه و اغراق
کردن در بیان چیزی (عا) **لا به لا** - تو به تو و طبقه به طبقه (عا) **لا بر لا** - طبقه به طبقه (عا) رشیدی گوید
" لا بر لا همان گلاج مرقوم که نان تنک تو بر تو است و این زبان شیراز است " **لای سبیل گذاشتن** چیز
شنیده و ناشنیده گرفتن و از چیزی صرف نظر کردن (عا) (۴) گل تیره بن حوض و جوی و دردی
شراب وغیر آن (نث وشع) **لاخیز** - سیلاب چه از سیلاب گل تیره میخیزد (شع) **لایه** - به اصطلاح
نقاشها مخلوط سریشم و گچ کشته و شیره (عا) (۵) در زبان ولایتی مازندران بمعنی رختخواب
است - لفظ لا در غیر معنی اول فارسی است -

لاب فا - (ل ـ ب) سم - لاپ (به بینید)

لابراتور (ل ـ ب ـ ر ـ ت ـ و ـ ر) سم - کارخانه ایکه در آن امتحانات راجع به علوم طبیعیات
میشود (عا) این لفظ از (Laboratoire) فرانسوی است -

لابه فا - (ل ـ ب ـ ه) سم - از کسی خواهش چیزی با عجز و چاپلوسی کردن (عا) با لفظ کردن و
نمودن و زدن استعمال میشود - مثال شعری از کمال الدین اسمعیل من بودم و دوش

و آن بت بنده نواز + از من همه لابه بود و از وی همه ناز. شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید + شب را چه گنه حدیث ما بود دراز - ریشه اش در سنسکریت لپ (लप्) است بمعنی حاصل کردن در پهلوی لاوه (ل ا و ه) بوده - دم لابه، دم جنبانیدن سگ نزد کسی برای خواهش چیزی (نثر و شعر) خاقانی نکنم دم لابه بر در کس + پیش تو کنم اگر کنم بس. جهانگیری معنی دیگر لابه را بازی نوشته با سند نداده. و مبدل آن (لاوه) را هم بی سند بمعنی بازی الک دولک نوشته.

لاپ فا (ل سد پ) اسم. در زبان ولایتی مازندران بمعنی نیم است در سنسکریت لاپ (लाप) بمعنی جدا کردن است که نیم مجاز آن است.

لاپاز (ل سد پ سد ز) عم. نام شهری است در مملکت بلیوی واقع در امریکای جنوبی (ج).

لاپتی فا (ل سد پ ی) اسم. در بلیستان شتر مهار کرده را گویند.

لات ع (ل سد ت) اسم. (۱) نام یکی از بتهای عرب بوده (عل) (۲) شخص بکلی نادار و بی چیز (عا) گاهی با لفظ لوت (لات و لوت) استعمال میشود "لات و لوت و آسمان جل" یعنی بکلی فقیر و بی اثاثیه. در معنی دوم فارسی است.

لاتاری **لاتار** (ل سد ت سد ر ی) اسم. تعیین برندهٔ انعام بوسیلهٔ قرعه زدن (عا) این لفظ Lottery انگلیسی است لاتار مخفف آن است.

لاتو فا (ل سد ت و) اسم. (۱) نردبان باشد استاد فرخی فرماید. دست و زبان بدو نرسد کس را + آری بماه بر نرسد لاتو. (۲) چوب گردی (فرفره) باشد که یکجانب آن را بلند سازند و بر آن میخی نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند" جهانگیری (شع) رشیدی گوید" و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی نردبان آورده فرخی گوید (شعر فرخی نقل شده) و در این تامل است" گویا وجه تامل رشیدی این است که در شعر فرخی بمعنی فرفره هم درست است لیکن جای تعجب است چه فرفره را بماه بر نمی‌رسند بهوا نمی‌اندازند. در معنی دوم در هندی لٹو است که ریشه اش در سنسکریت لات (लात) است بمعنی محکم رونده و سرگردان مرکب از ل (ल) بمعنی محکم و ات (अत) بمعنی سرگردان.

لاج فا (ل سد ج) اسم. (۱) "برهنه بود مولوی معنوی فرماید. بر سر نوز عشق همی تاج + اندر آن دم که عشق همی لاج" جهانگیری (شع) غیر از شعر مذکور شاهد دیگری بدست نیامده و در آن ممکن است معنی لفظ تنها و خالص و شرمنده و غیر آنها باشد در معنی شرمنده در سنسکریت

(مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ریشه دارد سج ([illegible]) بمعنی شرمنده شدن ولجا ([illegible]) بمعنی شرمنده است. (۲) سنگ ماده را گویند و آن را الاس نیز نامند هم مولوی معنوی فرموده - "می ترسم ز دشمن و ز خیالش + که باشد دشمنش همچون سنگ لاج" جهانگیری (شع) تبدیل سین به جیم ممکن است خصوص در ضرورت قافیه شعر - در سنسکریت لاج ([illegible]) بمعنی ترسانیدن هم هست که صفت سنگ است.

لاجورد فا. (ل سج و سـ ر د) سم. سنگی است معدنی کبود که از آن نگین انگشتری می ساختند و نقاشان صلایه کرده آن را در نقاشی و تذهیب بکار می برند. لاجورد مصنوعی هم هست (عا) این لفظ استعاره برای هر چیز کبود می آید مثل گنبد لاجورد و لاجوردی سقف یعنی آسمان. لفظ مفرس لازورد عربی است یا عربی از فارسی گرفته؟ بیا از آن باب است که در صفحه سح و لیط دیباچه جلد دوم این فرهنگ بیان شده.

لاچ فا. (ل سـ چ) سم. تنگ و لال رنگ خراسان. ریشه اش با لال یکی است جهانگیری لاچ را بمعنی لاغ (بازی) آورده و شاهد نیاورده. تبدیل غین به چ خصوص در ضرورت قافیه شعر جایز است

لاچار فا. (ل سج مد س) سم. خربزه خشک کرده و مربای کدو (تک خراسان) لیچار را ببینید.

لاحق ع. (ل سـ ح ۂ ق) فل. آنکه بعد برسد مقابل سابق (عل) لاحقه مونث لاحق است (عل)

لاحسم ع. (ل سـ ح ۂ م) سم. به اصطلاح اهل خلیج فارس کشتی آنکه در جزر و غیره آن از کمی آب بر زمین نشیند و نتواند حرکت کند.

لاخ فا. (ل سـ خ) سم. (۱) جای بسیاری چیزی مثل سنگ لاخ و دیولاخ (عا) این کلمه تنها استعمال نمیشود و منحصر بهمان دو لفظ است اما جهانگیری گوید رودلاخ هم در جا ماسب نامه استعمال شده شاعر میتواند در موارد دیگر استعمال کند مثل اینکه امیر خسرو آتش لاخ استعمال کرده ریشه اش لوک ([illegible]) بمعنی گروه است (۲) تکه جدا کرده از بوته سوختنی (تک خراسان) گویا محرف لخت است

لاخشه ع. (ل سـ خ ۂ ش ۂ) سم. "لاخشه و لاخشه آش تتماج باشد" جهانگیری. در مهذب الاسماء معنی لاخشه عربی را چنین نوشته "اللاخشه. لاکشه و هی معرب" پس لاکشه فارسی است لاخشه معرب است از این جهت سروری لاکشه را ضبط کرده و لاخشه را معرب آن گفته جهانگیری برای استعمال لاخشه شاهد نیاورده و لاخشه را هم اضافه کرده که در عربی دیده نشده.

لاد فا. (ل سـ د) سم. (۱) خاک (شع) منوچهری - "در همه کاری صبور و ز همه عیبی نفور +

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (مد) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

کالبد تو ز نور کالبه باز لاد - ایضاً - نریزد از درخت ارس کافور + نخیزد از میان لاد لادن - این معنی اصل است
و در تمام معانی دیگر مراعات این معنی هست - (۲) دیوار (شع) مختاری در هجو - همت همه از طاقت سائل
بگذاری + سر لاد چنان بند که بردار و بن لاد - (۳) بنیاد دیوار (شع) سوزنی - شود بنیه با خراب و بیاب +
گر از خاره داریم و پولاد لاد - ایضاً مجد همگر - ولا مجوی سلامت ز آستان وجود + که بر ندامت و حسرت نهاده
اندش لاد - استعمال لاد بمعنی دیوار در بنیاد از باب استعمال کل در جزء است که مجاز مرسل است و دیوار
و بنیاد آن ساخته از مادهٔ خاک است و هر دو مجاز از معنی اول است (۴) مجازاً هر رده و طبقه و چینه از دیوار
(شع) فرخی - بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای + حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد - ممکن است این شعر
شاهد معنی دوم باشد چه در قلعه ها دیوارهای متعدد می ساختند - ایضاً جاودان زی و همین رسم و همین
عادت دار + خانهٔ قرمطیان افکن لاد از لاد - درین شعر معنی دیوار هم صحیح است - (۵) مخفف لادن است
که صمغی است خوشبوی (شع) کسائی - از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی + در سر البستان خویش اندر
خزان میدار بوی - (۶) گل و شگوفه (شع) شرف شفروه - هر لاله که از دامن کهسار بر آمد + از لطف تو
بود ار نه ز خارا ندمد لاد - (۷) نام قدیم ولایت لار فارس بوده (شع) فردوسی - بسا پایان بگو در زکشوا د
داد + بگرگین میلاد هم لاد داد - خانوادهٔ قدیمی که در لار حکومت داشتند خود را نژاد گرگین میلاد میدانستند
و آخرین ایشان ابراهیم خان بود که در سال هزار و ده هجری بدست الله وردی خان حاکم فارس اسیر و بخدمت
شاه عباس صفوی فرستاده شد - در عالم آرا نوشته که در فتح لارستان تاجی هم که کیخسرو به گرگین میلا داده
بود بدست لشکر شاه عباس افتاده بود و بحضور شاه بردند - لفظ لاد عربی هم هست بمعنی نوعی از پارچه (نث
و شع) مهذب الاسماء گوید "اللاد - نوعی است از جامه" ایضاً شرف شفروه - اینک اینک ز کار روان
بهار + ز رمه پرنیان و لاد آمد - ایضاً قطران - باد همچو لاد پیش تیغ تو پولاد نرم + پیش تیغ دشمنانت سخت
چون پولاد لاد - فرهنگ نویسها بشمول جهانگیری معنی دیگر لاد را آبادانی نوشته اند اما شاهد نداده اند - احتمال
میرود این معنی را از معنی هفتم (لار) که بلوکی است بیرون آورده اند -

لادن فا - (ل - د - ن) اسم - صمغی است چسپنده و خوشبو که بطور دوا هم بکار میرود آن را از
روی برگ درخت هم میگیرند و از موی سم گوسفندان هم - چون سم و موی گوسفندان هنگام
چریدن آلوده به آن میشود - خاقانی اشاره به آن نموده که گوید - آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز +
کز هر دو برگ عنبر و لادن بر آورم - (ط) در قاموس با ذال (معجمه) و عربی ضبط شده - در قرابادینها معنی
لادن همان است که نوشتم اما اسدی در لغت الفرس گوید " لادن جنسی است از معجون بر مثال

ددشاب وگونهٔ عنبر دارد وسیاه - فرخی گفت "تا زر نباشد بر مثال سر به + تا لاد نباشد بشبه لادن"

لاده فا - (ل سـ د ه) سم - نادان و احمق و مکروه (شع) اوحدی - نه که هر زن دغا و لاده بود + شیر نر هست و شیر ماده بود - در سنسکرت لُدر ([illegible]) و لت ([illegible]) بمعنی نادان و احمق است -

لار فا - (ل سـ ر) عم - (۱) نام ولایتی است در جنوب فارس ایران و آن را لارستان هم گویند (ج) (۲) نام وادی ایست در کوهستان البرز نزدیک طهران که چراگاه ایلات در فصل تابستان است (ج) در پهلوی لاران (لد لم) بوده بمعنی اول معنی هفتم لادرا به بینید

لارجان لاریجان فا - (ل سـ ر ج سـ ن) عم - نام بلوکی است کوهستانی اطراف کوه دماوند که در دوازده فرسخی شرقی طهران است اما اکنون جزء ایالت مازندران است اهل طهران آن بلوک لاریجان گویند - ودر فارسی ادبی هم لاریجان مینویسند لیکن اهل خود آنجا ولایت خود را لارجان گویند و در تواریخ قدیم هم لارجان است (ج) وطن اصلی مؤلف این کتاب همین لارجان است -

لازب ع - (ل سـ ز ب) (فل) لازم و ثابت و چسپنده (عل)

لازم ع - (ل سـ ز م) (فل) (۱) آنچه بدان نیاز باشد و چیزی که همیشه با کسی یا چیزی باشد و واجب حتمی (عا) بالفظ بودن و داشتن استعمال میشود - لازمه - مونث لازم است لیکن بجای لازم هم استعمال میشود (عا) (۲) در علم صرف و نحو مصدر و فعلی است که بفاعل اکتفا کند مثل آمدن و رفتن مقابل متعدی که علاوه بر فاعل مفعول به هم بخواهد مثل دیدن و شنیدن و خوردن (عل)

لاس فا - (ل سـ س) سم - (۱) ابریشمی که از پیله بر آورده شده و هنوز تابیده نشده (عا) مثال شعری از انوری "آنچه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع + وزچه افتد یزه بر دیبا ز نا جنسی لاس" - ایضاً اثیرالدین اخسیکتی "پیچ پیچ است و بدرون دغل + راست گوئی کلابهٔ لاس است" - در سنسکرت لش (लष) بمعنی درخشیدن است که صفت ابریشم است - (۲) "مادهٔ هر حیوان را گویند عموماً و سگ ماده را خوانند خصوصاً و آن را لاپح نیز گویند" جهانگیری - در اصفهان سگ لاس سگ چاپلوس است و مثل سگ لاس بودن چاپلوسی عاجزانه کردن است و در شیراز لاس سگ ماده ایست که فحل آمده باشد - در سنسکرت لاس (लास) بمعنی بازی کردن است - (۳) نظر التذاذ و ملاعبه با خوبرویان کردن (عا) بالفظ زدن استعمال میشود - ماخذ این معنی هم لاس (लास) سنسکرت بمعنی بازی کردن است این لفظ (لاس زدن) سابقاً مخصوص اصفهان بوده و در مقام تحقیر گفته

میشد و از وقتی که نواحل سریعه شهرهای ایران را بهم نزدیک کرده لفظ مذکور عمومیت پیدا کرده معنی تحقیر هم متروک گشت (۵) نرم و تازه مثل ترکه لس و لاس آنک اصفهان)

لاستیک (ل مد س ت ی ک) اسم - (۱) ماده ایکه کش میآید و از آن رزین اتوموبیل و غیر آن سازند (عا) (۲) هر چیزی که کش میآید (عا) این لفظ مخفف ایلاستیک: (Elastique) فرانسوی است -

لاسکوی فا. (ل مد س ک ی و ی) اسم - پرنده ایست کوچک خوش آواز (شع) منوچهری - خول نبوره تو گوئی زند د لاسکوی + از درختی به درختی شود و گوید آه -

لاسگرد فا. (ل مد س گ ی ر د) اسم - نام چندین ده ایران و یک قصبه در شمال غربی سمنان است (ج)

لاسیدن فا. (ل مد س ی د ن) مص - لاس زدن بمعنی سوم (آنک) مصدر جعلی از لفظ لاس است و مشتقات هم استعمال میشود -

لاش فا. (ل مد ش) اسم - (۱) غارت و تاراج (شع) سنائی - رنج کاران که گنج لاشانند + زرنگهدار و دراز پا شانند - ایضاً خاقانی - فاش کند تیغ تو قاعده انتقام + لاش کند رمح تو مایده روزگار - در سنسکریت لش (लष) بمعنی طمع و حرص کردن است و معنی فارسی مجاز آن - (۲) بد و ضایع و فرومایه (شع) شاه داعی شیرازی - هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد + این چنین کار سخن لاش نمی باید کرد - مخفف لفظ درین معنی لش در تکلم هست بمعنی آدم پست تنبل ممکن است درآن معنی مخفف لاشیئ عربی باشد - (۳) ناچیز و هیچ (شع) سعدی - بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند + که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش در این معنی مخفف لاشیئ عربی است - (عا) تن مرده حیوان و بیشتر با لفظ مرده (لاش مرده) گفته میشود و در مقام تحقیر به مرده انسان هم گفته میشود (عا) در این معنی ترکی است و در آن بمعنی مطلق تن مرده است بدون تحقیر در مرده انسان و در زبان اردو همان معنی ترکی مستعمل است -

لاشه فا. (ل مد ش ه) اسم - اسب و خر پست (شع) امیر معزی - هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند + چاکران و لاشگانم سوی بیهق سر بسر - یک درم حاصل نگشت و از دو دیدن گشته اند لاشگانم سست پای و چاکرانم خیره سر - ایضاً سنائی - بارگیر تو تازی اسب دوان + تو خریدار لنگ و لاشه خران - ایضاً نزاری - این همه طمطراق چیزی نیست + لاشه ای به مرا ازین همه لاش - این لفظ مناسبت با لاش بمعنی دوم دارد -

لاطاری (ل سـ ط سـ ر ی) اسم-لاتاری (بر پسند)(عا)

لاطی (ل سـ ط ی) اسم-لواطه کننده که فارسیش بچه باز است (عا) این لفظ عربی نیست بلکه بشکل اسم فاعل عربی از لفظ لواطه ساخته شده و در عربی لاطی اسم فاعل از لطی است بمعنی چسپنده به زمین

لاعب ع-(ل سـ ع ب) فل-بازی کننده (از لعب بمعنی بازی کردن (عل)

لاغ فا-(ل سـ غ) اسم-(۱) بازی (شع) مولوی معنوی-امروز روز شادی و امسال سال لاغ ÷ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ-(۲) مجازاً ظرافت و هزل (شع) نزاری-فکر ما معلوم می فرما اگر ÷ گه گه ابهامی رود در جد و لاغ- "خوش میرقصی قدم خیر لاغ گیس مبارک قدم خیر از نامهائی است که به کنیزان سیاه دهند و مبارک از اسمار غلامان سیاه است و لاغ در تداول عامه یکی از چند شاخ گیسوان بافته باشد" امثال دهخدا-گویا لاغ با غین نیست با قاف (لاق) است مخفف لایق در تکلم به دختریکه کار را درست انجام ندهد میگویند لاق (لایق) گیس ننه ات. احتمال دیگر اینکه لاغ اینجا محرف لای باشد و لاغ گیس لای گیس.

لاغر فا-(ل سـ غ سـ ر) اسم-انسان یا حیوانی که گوشت در بدنش نسبت به جثه اش کم باشد-(عا) شاید از لفظ لگوتر (लघुतर) سنسکریت تنزل کرده که بمعنی کوچک تر و بسیار است دقتی که لفظی از زبانی به زبان پایین تر میآید در حروف آن چهار تصرف ممکن است (۱) زیاد شدن حرفی (۲) قلب حروف باهم (۳) حذف حرف یا حروف (۴) تغییر و تبدیل حرف یا حروف.

لاف فا-(ل سـ ف) اسم-ادعای بی اصل و سخن پر مبالغه و خودستائی (عا) با لفظ زدن استعمال میشود-امثال-(۱) "لاف در غریبی و گز در بازار مسگرها" (۲) "لاف کار راجلاف است" ریشه اش در سنسکریت لپ (लप) بمعنی پرگوئی و بیهوده گوئی است.

لافیدن فا-(ل سـ ف ی د سـ ن) مص-لاف زدن (عا) لافید (می) می لافد (مع) لافنده (فل) لافیده (ل) بلاف (مر) لاف (اص)

لافیس -(ل سـ ف ی س) عم-دیوی است که در نماز وسوسه کند و بعضی بقاف گفته اند-سعدی گوید-"تو گفتی که عفریت لافیس بود ÷ بزشتی نمودار ابلیس بود" رشیدی (شع) جهانگیری در ضمیمه فرهنگ خود گوید "لاقیس بقاف مکسور و یاء معروف نام یکی از متابعان ابلیس است که در نماز طهارت وسوسه کند حکیم سوزنی بتقیید نظم در آورده-حسودش را بپایی باد علت ÷ چنان کاندر جهان ابلیس و لاقیس"

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ﻫ) ها اعرابی (ی) یا اعرابی

ممکن است با قاف از مادهٔ لقس بمعنی عیب جستن عربی باشد و با فا تصحیف چه مادهٔ لفس (با فا) در عربی نیست اما حرف درین است که با وجود معنی مذهبی چرا در عوام ناس و در نثر و نظم شهرت ندارد۔

لاک فا (ل ـا ک) اسم۔ (۱) صمغی است سرخ رنگ که بر شاخهای درختها در هند جمع میشود و از آن انواع رنگ قرمز و سرخ برای نقاشی میگیرند و ثفل جوشیدهٔ آن که منجمد میشود و بگرم کردن مانند موم قابل مهر کردن است و برای مهر و موم کردن چیزها و غیر آن بکار می آید (عا) این لفظ همراه معنی از هند به ایران رفته و در سنسکریت لاکشا (लाक्षा) است در پهلوی هم لاک (ل ـا ک) بوده (۲) تغار و طشت و قدح چوبین رنگ خراسان و مازندران و قزوین) نزاری۔ شیوهٔ مردان حالا لاک است هی ✣ برکف ما نه لبالب لاک می۔ مخفف لاوک است۔ (۳) لاک پشت که حیوانی است و نامهای دیگرش سنگ پشت و کشف است چون پشتش مانند لاک است چنان نامیده شد (شع) سنائی۔ لاک کژدم به پشت خویش گرفت ✣ بعد از آن راه بحر پیش گرفت۔ (۴) "چیزی زبون ضایع را گویند و آن را لکات نیز خوانند۔ حکیم سوزنی فرموده۔ هر کی بچو سگ لاک دوان از پی بوی ✣ آفت لقل و هلاک قدح و مرگ سبوی" جهانگیری (شع) در سنسکریت لاکهه (लाख) بمعنی خشک است و معنی فارسی مجاز آن۔

لاک پشت فا۔ (ل ـا ک پ ـُ ش ت) اسم۔ جانوری است کوچک که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند پشتش مانند لاک است و نامهای دیگرش سنگ پشت و کشف است (عا)

لاکشه فا۔ (ل ـا ک ش ـَ) اسم۔ لاخشه (به بیبینید) (نث و شع)

لاکمه فا۔ (ل ـا ک م ـَ) اسم۔ به اصطلاح ساکنان سواحل بحر خزر کشتی کوچک است۔ در سنسکریت لکهه (लङ्घ) بمعنی رفتن است و مه (म) مزید موخر است بمعنی فاعلیت و معنی مجموع رونده است که صفت کشتی است

لاکن ع (ل ـا ک ـِ ن) از حروف مشبهه بفعل است برای استدراک بمعنی مگر (عا) در عربی با تشدید آخر است و سه حرف (ل ک ن) متصل (لکن) نوشته میشود با الف کوچک بالای لام۔

لال فا۔ (ل ـا ل) اسم۔ (۱) کسی که نتواند حرف بزند یا لکنت زبان داشته باشد (عا) بعضی در این معنی ترکی دانسته اند لیکن در سنسکریت للا (लाला) بمعنی زبان موجود است و معنی فارسی مجاز آن میشود (۲) هر چیز سرخ (نث و شع) فرخی۔ آن تازه گل لاله که در باغ بخندد ✣ در باغ نکوتر نگری چشم شود لال۔ ایضاً عنصری۔ دو لب چو نار کفیده دو برگ سوسن سرخ ✣ دو رخ چو نار شکفته دو برگ لالهٔ لال (۳) گوهری است گران بهای معدنی که بیشتر سرخ رنگ است و معرب آن لعل (نث و شع)۔

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

با فتح اول (ل ـــ ل) مخفف لآلی است که جمع لؤلؤ بمعنی مروارید است (شع) کلیم ـ زبان را گرفت است از فرح + چو رشته که پنهان شود از لآل ـ

لالا

فا (ل ـ ل ـ) اسم ـ (۱) در زبان اطفال بمعنی خواب است مثل اینکه مادر به بچه کوچک میگوید حالا بیا لالا بکن یعنی بخواب (عا) لفظ مرکب از دو لا است و لا بمعنی رختخواب بوده چنانچه اکنون هم در زبان ولایتی مازندران هست و معنی لالا رختخواب رختخواب است که به بچه برای خوابیدن گفته میشود و مجازاً در معنی خواب استعمال شده ـ احتمال دیگر این که لفظ لالا یک کلمه بمعنی خوش شنود کردن و ریشه اش در سنسکرت لالن (लालन) بهمین معنی است ـ لالائی (ـ الف) اشعار ساده و جمله هائی است که مادر یا پرستار برای بچه میخواندتا از اثر موسیقی آن بخواب رود ـ (عا) (ب) نام قسمی از پارچه بوده ـ نظام البسه ـ ارمک و قطنی و عین البقر و رومی باف + مله میلک و لالائی بی حد شمار (۲) براق و روشن مثل لؤلؤ لالا (نث و شع) در این معنی تنها صفت لؤلؤ واقع میشود استعمال دیگر ندارد ـ در سنسکریت لَلاد (ललाम) بمعنی برق موجود است (۳) غلام و بنده (نث و شع) مولوی معنوی ـ همین بزن دستی که آن شاه در رسید + هان بکن رقصی که لالا میرسد ـ ایضاً سلمان ـ سر فرا گوش کنیزانش نیارست آورید + لؤلؤ و کافور وش تا نام خود لالا نکرد ـ در این معنی ترکی است و لفظ لله فارسی هم ماخوذ از همان است یا در تلفظ عین همان است بجهت اینکه ترکها که خط عربی را برای زبان خود گرفتند اعراب را جزو حروف قرار دادند برای زبر الف نوشتند و برای زیر یا و برای پیش واو ـ (۴) نام گیاهی است دوائی که از مکه آرند (ط) در این معنی عربی است ـ

لالس

فا (ل ـــ ل ـ س) اسم ـ نوعی از پارچه ابریشمی سرخ رنگ (شع) بدر جاجرمی ـ ورکارگه صنع قدیم توبه نیسان + از کرم برآرد اثر امر تو اطلس ـ گه در قدم باغ کشد فضل تو دیبا + گه بر سر کهسار نهد حکم تو لالس ـ رشیدی گوید " ولالس نوعی از بافته ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فرد تر از انواع دیگر "

لالک
لالکا

فا (ل ـ ل ـ ک) اسم ـ (۱) کفش (شع) سوزنی ـ دریغ از آن شرف و خوبی و فضائل او + که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز ـ ایضاً سنائی ـ هل تا کف پای تو ببوسم + پندار که مهر لالکا نیم ـ ایضاً ـ آخر ارچه خجل ما کم شد و لیک از روی حس + سر ز بالش باز میدانیم و پا از لالکا ـ لالکا مزید لالک است ـ رشیدی گوید " و لالکا در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان (چرم خام) " ـ اگر حدس رشیدی درست باشد باید معنی لالک و لالکا کفش سرخ باشد نه مطلق کفش

در السامی فی الاسامی معنی الدارش عربی للکا نوشته شده و در شرح سامی معنی للکا کفش ساخته از چرم خام سیاه است (۲) تاج خروس (شع) رودکی۔ تیر از بسکه زد بدشمن کوس ✤ سرخ شد همچو لالکای خروس۔ از جهت سرخی لالک و لالکا گفته شده۔

لالنگ فا۔ (ل ـ ل ـ ن گ) سم۔ زله که طعام برداشته از سفره است (شع) مولوی معنوی مرثیه سازم که مرد شاعرم ✤ تا ازینجا برگ ولالنگی برم۔ ایضاً۔ بارهای نان ولالنگ طعام ✤ درمیان کوی بد خاص و عام۔

لاله فا۔ (ل ـ ل ع) سم۔ نام گلی است که برگهایش پهلوی هم راست ایستاده و میان خالی است که گل را بشکل پیاله میسازد (عا) چون اغلب لاله لال (سرخ) است لاله گفته شده و دران اقسام است۔ بهار عجم گوید۔ " و جمیع لاله ها هفت نوع‌اند۔ لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دورو و لالهٔ دل سوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ نعمان و این را لالهٔ خطائی نیز گویند و این محقق است از بندگی شیخ اوحدی شیرازی علیه الرحمه کذا فی المؤید و در واقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل با قسام رنگ میشود چنانچه حسب الحکم یک مرتبه بشمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی است از لاله که از آن بوی گل سرخ می‌آید ما آن را گلبوی خطاب دادیم و بهمین شهرت یافت "۔ فرهنگ ابراهیمی گوید " و آن هفت رنگ باشد لالهٔ سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق النعمان "۔ سراج گوید۔ " و آنچه در کتب اشعار متاخرین دیده شده چند نوع دیگر هست۔ لالهٔ مقراضی لالهٔ پیکانی لالهٔ بیداغ۔ و لالهٔ خطائی آنچه از بعضی تحقیق شده درختی دیگر است که برگهایش سرخ و زرد باشد و آن را ترکی قلغه خوانند و لالهٔ عباسی نیز دیده شده لیکن آن نیز از نوع لاله نیست بلکه گل دیگر است و آن را در هندوستان گل عباسی خوانند و در اشعار اهل ولایت گل عباسی دیده نشد۔ ملا ابوالبرکات منیر لاهوری گل عباسی در شعر خود آورده چنانکه گوید۔ گل عباسیش صاحب خلافت "۔ چون رنگ بیشتر اقسام لاله سرخ است مشبه به روی معشوق است در شعر و لاله رو معشوق است۔ **لالهٔ دختری** "۔ نوعی از لاله است که کنار اوراقش در غایت حمرت باشد و میانه‌اش سیاه آن را بتازی شقایق النعمان خوانند۔ بیانی در شیرین و خسرو گوید۔ چنان شد ره زعکس هر پری سرخ ✤ که باغ از لاله های دختری سرخ۔ **لالهٔ سرنگون** "۔ اسم فارسی نباتی است که در باغها غرس مینمایند و پیاز دارد "۔ محیط اعظم (ط)۔ **لالهٔ عباسی** ۔ نام گل کوچکی است که مانند لاله بشکل پیاله است و گلهای یک درخت برنگهای مختلف است بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی قرمز و بعضی مرکب از همه و بعضی دارای نقاط سرخ و کبود (عا)۔ " **لالهٔ نعمانی** ۔ اسم فارسی نباتی است برگ آن شبیه به برگ زنبق و

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ج) جغرافی (ط) طبی (عم) علم و نام شخص یا چیز معین ۔

از سه چهار عدد زیاده تا نه و گل آن مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخ آن مانند پیاز و بقدر زندقی و طولانی در چند پرده و پرده درونی آن شبیه به ابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پرده بیرونی آن سیاه و مغز آن سفید و شیرین و ساق آن بقدر چهار انگشت" محیط اعظم (ط) (۲) چراغی که در آن شمع بسوزد و دارای حباب شیشه ایست (عا)، این معنی مجاز از اول است بمناسبت شباهت شکل آن به لاله (۳) نرمهٔ گوش (عا) گویا بمناسبت سرخی تشبیه بلاله شده

لآلی ع- (ل ــ ل ی) سم جمع لؤلؤ) مروارید های خوشاب (عل)

لام - لئام فا- (ل ــ م) سم (۱) نام حرف بیست و ششم از حروف تهجی ابتثی فارسی است که در تهجی ابتثی عربی حرف بیست و سوم است و در تهجی ابجدی هردو زبان حرف دوازدهم و در حالت انفراد به این شکل ل نوشته میشود و در ترکیب بشکل اول سُتوی (لا آن (عا) در این معنی عربی است (۲) جامه ژنده درویشان (شع) خاقانی- فرد کن نطع آزادی برافکن لام درویشان + که بالام سیه پوشان نماند لاف ولامانی. ایضاً شمس طبسی- خلق خوشبوی تو باشاه ریاحین میگفت + کاهی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی- در سنسکریت لم (लोम) بمعنی پشم و جامه پشمی است (۳) شکل لام که با مشک و عنبر و سپند سوخته ذیل و لاجورد جهت دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال میکشیدند و آن را چشم آرو هم میگفتند (شع)- شیخ عطار- روت بس زیبا است می هم بکش + ضحک باشد لام بر روی حبش - ایضاً- انوری- ای کمال آفرینش را وجودتو الف + وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام- (۴) لاف و گزاف (شع) سنائی- باز از آن خواجه زادهٔ بی برگ + آن همه لاف و لام ولامانی (۵) زیور (شع) ابوالفرج رونی- بعون جود تو هم هنر بیاراید + تن توانگر و درویش بی تکلف لام- در سنسکریت لام (लाम) و رام (राम) بمعنی خوشگلی است که لازم زیور است باکسر لام (ل، ــ م)- جمع لئیم بمعنی ناکس و فرومایه است (عل)

لامانی فا- (ل ــ م ــ ن ی) سم- (۱) لاف و گزاف (شع) سنائی- چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان + چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی- ایضاً کمال اسمعیل- والله که مبارکم در این خدمت + دانی تو که نیست لاف ولامانی- لام بمعنی چهارم مخفف همین است- (۲)" لاده و لامانی چاپلوسی و لاده گری بود در پذیرفتن و بجا نیاوردن فرخی گفت نامه مانی با نامه تو زاژ است + شعر خوارزمی با شعر تو لامانی" لغت الفرس- (شع)

لامپ (ل ــ م پ) سم- چراغ و حباب چراغ برقی (عا) این لفظ (Lampe) فرانسوی است

لامپا (ل ــ م پ ــ) سم- چراغ شیشه دار که بانفت بسوزد (عا) این لفظ (Lampe) فرانسوی است-

(ــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــو) واو اعرابی (ــی) یای اعرابی

لاچه فا۔ (ل سه م چ ۂ) اسم۔ (لام بمعنی سوم) بشکل لام که با مشک و عنبر وغیره آنها برای دفع چشم زخم بر پیشانی وغیره بچه میکشیدند (شع)، عیدلوکی: تا بود لاچه ز عنبر و مشک +، حور را بر عذار تو برگو با د شوق محبت دایم +، در دلم پایدار تو بر تو۔

لامس ع۔ (ل سه م ہ س) (فل) جانی از بدن زنجیبی گذارنده یا ساینده (عل)، لامسه (۱) مونث لامس است (عل)، (۲) قوه ایست در پوست بدن که به نهادن برجسمی یا سائیدن به آن درشتی و نرمی آن جسم ادراک میشود۔ یکی از پنج حس ظاهر است و چهار دیگر باصره و سامعه شامه و ذائقه است۔ (عل)

لامشکر فا۔ (ل سه م ہ ش ک سه ر) اسم۔ "نام درختی است که آن را گرم و پشه دار و سار تنک دار وسده و آغال پشه نیز گویند" جهانگیری (شع)،

لامع ع۔ (ل سه م ہ ع) فل۔ روشن و درخشنده (عل)، لامعه۔ مونث لامع است (عل)،

لاک۔ لامه فا۔ (ل سه م ہ ک) اسم "چهار گزی را گویند که بر بالای دستار به پیچند، حکیم سوزنی راست پیچیده یکی لاک میرانه بسر بر +، بربسته یکی گز تنک ترکی بکمر بر" جهانگیری (نث و شع)،

لامه همان لاک است۔ در تاریخ رویان (مازندران) تالیف مولانا اولیاء الله بمعنی مطلق دستار آمده وجه تسمیه بستن آن بوده بشکل لام الف چنانچه اسدی در لغت الفرس گوید "هرچه بر بالای دستار به لام الف بندند آن را لامه گویند مروارید گفت۔ پیراهن لولوی برنگ کامه +، و آن کفش دریده و سر بی لامه"۔

لان فا۔ (ل سه ن) اسم۔ (۱) بیوفائی دبی اعتنائی (شع)، مولوی معنوی۔ می آیدم زرنگ تو بوی یار بوی لان +، برکنده به خشم دل از یار مهربان۔ (۲) امر و اسم مصدر از مصدر لاندن است بمعنی جنباندن و تکان دادن (شع)، شاهد را در ذیل لاندن به بینید (۳) "گو و مغاک را گویند" جهانگیری (شع)، در سنسکریت لون (لون) بمعنی بریده است و میشود معنی فارسی مجاز آن باشد۔

لانجین فا۔ (ل سه ن ج ی ن) اسم۔ (۱) کاسه بزرگ و تغار و قوطی آهنی بزرگ که بناها در آن تگچ وغیره آگیرند (عا) (۲) به اصطلاح کبوتر بازان ظرف آب خوری کبوتر۔

لاندن فا۔ (ل سه ن د سه ن) مص۔ جنباندن و تکان دادن و افشاندن (شع)، مولوی معنوی این چنین کن نماز و شرح بدان +، ورنه برخیز و خیره ریش ملان۔ ایضا۔ سنائی۔ یک قصیده دو بیت جا خوانده +، پیش هر سفله ریش را لانده۔ ایضا ناصر خسرو۔ پیش من چونکه بجنبید زبانت هرگز + خیره پیش ضعفا ریش همی میلانی۔ ایضاً طیان۔ با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی +، من شعر همی خواندم و او

ریش همی لاند. لاند (می)، لامد (مع)، لانده (فل)، لانده (مل)، لان (مروا ص)

لانه فا- (ل مد ن ۂ) سم- (۱) آشیانهٔ مرغ و زنبور- (عا)، در سنسکریت لین (लीन) بمعنی پنهان شدن است که صفت آشیانه است (۲) بمعنی صدا و ندا و نغمه پردازی باشد- مولوی معنی نظم نموده- خود گلشن وقت است این یارب چه درخت است این + صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه" جهانگیری (شع)، رشیدی گوید "لیکن معنی اوّل نیز میتوان گفت" احتمال رشیدی بعید است چه بلبل هر لحظه آشیانه نمی سازد و اگر لانه کردن را بمعنی منزل کردن و آمدن هم بگیریم بعید است سراج گوید در شعر بجای لانه (با نون) لایه (با یا تحتانی) درست است و لایه کردن حرف دلن با مضمون شعر میساز دیلکی از خوبی های جهانگیری این است که اگر شاهد لفظ قافیه باشد شعر قبل را هم ذکر میکند تا اشکالی در خواندن لفظ شاهد پیدا نشود اما اینجا شعر قبل را نقل نکرده و در نسخهٔ خطی شمس تبریزی (از مولوی) که نزد من است تنها یک غزل بقافیه لانه هست که مطلعش این است- من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه + من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه- و در آن شعر مذکور نیست و در قافیه لایه (با یا) هیچ غزل نیست- چون در تکلم خراسان امروز لانه بمعنی فصیح است که قریب بمعنی جهانگیری است پس حق با او است نه رشیدی و سراج- در سنسکریت هم رن (रण) بمعنی آواز دادن هست و را تبدیل به لام میشود (۳) تنبل و بیکار (شع) ناصر خسرو- کنون پار سالی همی کر دخواهی + چه مانده ی بسان خر پیر لانه- ایضاً کسائی- کنون جو لی همی حیلت که گشتی سست و بی طاقت + ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه-

لاو فا- (ل مد و) سم گل سفید که از آن گلا به ساخته عمارت را سفید کنند (شع) شیخ آذری- شود رواق سپهر از ظلام دوره شب + چو کلبه های عجم شسته در بسیج بلاو- (۲) مخفف لاوه بمعنی لابه است (شع) سوزنی- گر لوم سیم کار گرد چون زر + ور نبود سیم لاو و دلوس فراهم-

لاوک فا- (ل مد و مد ک) سم- طشتی که بیشتر برای خمیر کردن و کشک سائیدن استعمال میشود و اغلب چوبی است- (عا) جهانگیری بمعنی نان لواش هم آورده و ابالی شاهد

لاوه فا- (ل مد و ۂ) سم- مبدل لابه است (به بیـنید) جهانگیری بمعنی الک و دولک هم نوشته اما شاهد نیاورده گویا لابه را که بمعنی مطلق بازی نوشته از همین ماخذ است-

لاه فا- (ل مد ہ) سم- لاس (به بیـنید) جهانگیری در ذیل لاس (شع)

لاهوت عر- (ل مد ہ مد ت) سم- (۱) الله و خدا و لاهوتی هر چیز منسوب به خدا (عل) (۲) نزد حکمار عالم اسما و صفات خدا و بالاتر از آن عالم هو (غیب الغیوب) است و پائین تر از آن عالم

ملکوت که عالم فرشتگان است و از ان پایین تر عالم جبروت است که عالم نفوس متعلق به ابدان است و پایین تر از آن عالم ناسوت است که عالم اجسام باشد (عل)، (۳) "نزد صوفیه حیاتی که ساریه است در اشیا و ناسوت محل آن و ذلک الروح - بیت - روح شمع و شعاع او است حیات + خانه روشن از او و او از ذات - کذا نقل من عبد الرزاق الکاشی" کشاف اصطلاحات الفنون - (عل)

لاهور - (ل سه هه مه) عم - نام شهری در شمال هند واقع در ایالت پنجاب (ج)

لاهوره فا - (ل سه هه مه ه) سم - یک برش از خربزه و غیر آن که لفظ تکلمی دیگرش قاش و خاش است (شع) مولوی معنوی - جسم که چون خربزه است تا بری چون خورند + بشکن پیدا شود قیمت لاهوره ای -

لاهه (ل سه هه) عم - نام شهری است که پای تخت مملکت هلند ارو پا است (ج)

لاهیجان فا - (ل سه هه ی ج سه ن) عم - نام قصبه و بلوکی است در ولایت گیلان ایران (ج)

لای فا - (ل سه ی) سم - (۱) مزید لفظ لا است و با آن در معنی دوم تا چهارم مرادف است (لا را به بینید) (۲) فعل امر و اسم مصدر از مصدر لائیدن بمعنی گفتن است (نث وشع) شاهد را در ذیل لائیدن به بینید - (۳) نوعی از پارچه ابریشمی بوده که بافته چین و گجرات هند بوده و الوان و ساده هر دو قسم داشته (نث وشع) سیف اسفرنگی - اکنون زرنگار فلک را چو آستر + برابره معنبر این لای ساده بین - جهانگیری معنی دیگر لای را درهٔ کوه نوشته لیکن همان معنی سوم لا است بمعنی میان دو چیز - ناصری گوید "و عجب است که با وجود این بیت شیخ سعدی که گفت - امروز پایدار گرمی میکند سحاب + فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز - صاحبان فرهنگ بمعنی باران نیاورده اند و این بیت صریح است بر باریدن ابر" - مجاز از معنی چهارم لار است بمعنی گل ته نشین و دردی شراب لایه - همان لای است در غیر معنی سوم **لایینی** (ل سه ی ی ن ی) "جامهٔ کوتاه باشد که درویشان پوشند" جهانگیری - سراج گوید "اصح آن است که جامهٔ پشمین است که وقت کار پوشند چنانکه در سامی (السامی فی الاسامی) است" **لائی** - آنچه لای لباس و غیره گذارند از قبیل پنبه و غیر آن (عا)

لایح عر - (ل سه ی ح) فل (۱) درخشان و پیدا (عل) **لایحه** - (الف) مونث لایح است (عل) (ب) ورقه یا اوراقی که در آن مخاطبی تعریف و تجلیل شده باشد یا پیش نهادی در آن باشد (عا) این معنی جدید است (۲) به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام بندی است که در موقع چرخاندن کشتی و شراع بکار می آید -

(عل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا جای معین)

لایق ع - (ل سـ ی ق) فل (۱) درخور و شایسته و سزاوار (عا) (۲) شخص تحصیل کرده و با علم و فضل (عا) این معنی ماخوذ از اول وجه پیداست به این مناسبت که تحصیل کرده سزاوار کار مخصوص به خود است.

لائم ع - (ل سـ ء م) فل - ملامت گر که سرزنش کننده است (عل)

لائیدن فا - (ل سـ ء ی د سـ ن) مص - گفتن و حرف زدن (نث و شع) مولوی معنوی - ملامتم مکنید ار دراز میلایم * بود که کشف شود حال بنده پیش شما - ایضاً نجیب الدین گلپایگانی - جائی که از سخاوت طبعت سخن بود * هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه لای - ایضاً کمال الدین اسمعیل حقوق خدمت و آنچه نظایر این است * که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید - شروع می‌کنم اندر آن که تا لطفت * نگویدم که فلانی دراز میلاید - لائید (می) لاید (مع) لاینده (فل) لائیده (ل) لا (امر و ص) ریشه اش در سنسکریت لپ (लप) بمعنی حرف زدن است.

لئام ع - (ل ء سـ م) سم جمع لئیم، ناکسان و بخیلان (عل)

لؤلؤ ع - (ل ؤ ل ؤ) سم - مروارید درخشان (عا) در تکلم بمعنی مطلق مروارید است بقانون خطی عربی همزه ماقبل مضموم واو نوشته میشود و همزه تلفظ میگردد مثل لولو و موخر و مؤلف لآلی جمع است (عل)

لئوپلدویل (ل ؤ پ ل د و ی ل) عم - نام شهری است در کنگوی افریقا که از متصرفات سلطنت بلژیک اروپا است (ج)

لئیم ع - (ل ء ی م) سم - (۱) ناکس و فرومایه (عل) (۲) بخیل (عا) لئام جمع است.

لب فا - (ل سـ ب) سم - (۱) یکی از دو طبقه گوشت نازک پهن که بمنزلهٔ دو لنگه در برای دهن است بجهت بازکردن و بستن آن (عا) ریشه اش در سنسکریت لپ (लप) بمعنی حرف زدن و برگفتن است و در پهلوی لپ ([illegible]) بوده. امثال - (الف) "گویم لب به بند و دیده بگشا * ولیکن هر مقالی را مقامی است" (ب) "دو چیز تیرهٔ عقل است لب فروبستن * بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی" (ج) "زرد آلو نمک آمده به بازار * حکم شاه شده لبش را تو بگذار" (با) (د) "لب بام آمدی قالیچه تکاندی * قالیچه گرد نداشت خودت را تکاندی" - لبالب - ظرف پر از آب و مانند آن (عا) مثال شعری از عرفی - چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم * ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم - لب به لب (۱) الف لبالب و پر (عا) مثال شعری از طاهر وحید در تعریف شمشیرگر - پی دشمنان پخت آشی عجب * زمانه چه دکان

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ی) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

شده لب به لب. (ب) از لبی به لب دیگر مثل لب به لب مشهور شدن خبر (عا) **لب برچیدن و ورچیدن** (الف) مهیای گریه شدن (عا)، (ب) مهیای خنده شدن (شع) ظهوری. لبی برچیده ساقی تا دگر برگریه ام خندد + چه درکام فزبان بیهوده استغفار می چینم. **لب بستن** - خاموش شدن (عا) **لب ترکردن** - (الف) بچیز کمی نوشیدن. (عا)، (ب) چیز کمی ادراک کردن (شع) امیر خسرو - به چندین نکته ها کم گشت لب تر + ندیدم هیچ نقشی زو نکوتر. **لب چرا** "آن باشد که چون یاران باهم صحبتی میداشته باشند میوه ها و نقلها را در میان آرند و در اثنای خوردن آن باهم مکالمه هم کنند" جهانگیری. شاهد نیاورده و سراج احتمال میدهد شب چره تصحیف خوانی شده. از لفظ لب چرا چرای مختصر حیوانات مفهوم میشود" **لب چش** - چاشنی (چشیدنی) که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند. صائب - بوسهٔ شیرین دهانان را اگر همچو قند + کرده ام لب چش شیرینی گفتار تو نیست" مصطلحات وارسته (شع) **لب خند ولب خنده** - خندهٔ مختصر که لفظ عربیش تبسم است (عا) با لفظ رفتن وکردن استعمال میشود" **لب روزی** - کم روزی و تنگ معاش. مثال. هرگز ندیدم لب تو یارب روزی + یابنده تو نیست مگر لب روزی. گیسوی تو صد روز شبی کرد ولیک + رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی" امثال وحکم دهخدا. (شع) **لب ریز** - ظرف پر بطوری که قدری از آنچه در ظرف است از اطراف لبش بیرون بریزد (عا) **لب زدن** - (الف) عربده و دشنام (شع) نزاری. آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند + دمت رفتن شکند جام و صراحی درهم. (ب) لب خود را به چیزی نهادن یا مالیدن (عا). مثال. چائی این قدر داغ است که نمیشود به آن لب زد" **لب سپید کردن** یعنی تبسم نمودن. سید حسن غزنوی گوید. هان تا لبی سپید کند بر سیه زبان + دردا که چون زبان قلم گشت دفترم" رشیدی (شع) **لب سوز** - چیز مایع خوردنی که بسیار گرم باشد مثل چای لب سوز (عا) **لب شکری** - (الف) معشوق شیرین لب (عا) (ب) کسیکه لبش شکافته باشد (عا) از شکریدن بمعنی پاره کردن" **لب شیرین کردن** خنده کردن است. شانی تکلو. خدای را که به اغیار لب مکن شیرین + که تلخ بر تو همه زشخند خواهم کرد. **می لب شیرین** شرابی که تلخ و تند نباشد و پارهٔ شیرینی دارد. یحیی کاشی رباعی بی روی تو دل دیده بخون رنگین کرد + هرگه که یاد صحبت دیرین کرد. کیفیت لبهای تو چون یافت دلم + جان در گرد شراب لب شیرین کرد" مصطلحات وارسته (شع)، **لبک** - قسمی از نی (ساز) است (عا) **لب گزیدن** - لب خود را بدندان گرفتن در پشیمانی یا خشم یا شرم یا منع کسی از کاری به اشاره یا در حالت تعجب (عا)" لب گزیدن در چهار حالت رود هر یکی از ندامت و پشیمانی مخلص کاشی گوید. پشیمانی نفهمید است ظالم از دل آزاری + اگر گاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها. دوم از خشم و غضب سنجر کاشی. لب میگزی بی خبر از راز

درونی + زخمی است سراپای دلم چون رخ مستان - سوم از شرم - حکیم عطائی - ز شرم کشتن ما در دمندان + گزد بعنش ز جوهر لب بدندان - حسن رفیع - قد هر گه به لعلش چشم خوبان + گزند از شرم لبها را بدندان - چهارم در منع - واله هروی - قلم بخشم سخن لب گزید یعنی بس + که دل نشین نبود گفتگوی طولانی - مصطلحات وارسته - لب گشادن یا گشودن - شروع به سخن گفتن کردن (عا) لب نان - پارهٔ نان (نث وشع) جان را به لب آوردن - بسیار اذیت کردن و نزدیک به هلاک رساندن (عا) زیرلبی حرف زدن - آهسته چیزی را گفتن و طوری گفتن که غیر از مخاطب دیگری نفهمد (عا) (۲) مجازاً کنار هر چیز مثل لب دریا و لب پیاله و لب بام و جز آنها و لب نان کنارهٔ نان (عا) لب برگردان - چیزی که کنارش برگشته باشد مثل ظرف لب برگردان و لباس لب برگردان (عا) لب پریده - ظرفی یا جسمی که قدری از لبش شکسته و افتاده باشد (عا) لبه - برآمدگی شبیه به لب در جسمی مثل لبهٔ کلاه و لبهٔ میز و لبهٔ سر دیوار (عا)

لباء - ع - (ل، ب مد - ء) سم - شیر ابتدائی جاندار زائیده که الفاظ دیگرش فله و آغوز است (عل)

لباب - ع - (ل ط ب مد - ب) سم - خالص هر چیز (عا) در تکلم با لفظ لب (لب لباب) بمعنی خالص خالص یعنی بسیار خالص استعمال میشود -

لباچه - (ل - ب مد - چ ۂ) سم - لباسی که نام دیگرش جبه و فرجی بوده (شع) انوری - یکی ز آتش جور سپهر باز خرم + که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم - عجب مدار که امروز مر مرا دیده است + دران لباچه که تشریف دادهٔ دوشم - ز بهر خسرو سیارگان همی خواهم + که عشوهٔ بخرم و آن لباچه بفروشم - ایضاً بدر جاجرمی - صبح است روحی کله زر و بر سرش + شب هندوی لباچه گریز در برش - مخفف لباچه است که جزء اول عربی است و دوم علامت تصغیر فارسی -

لباده لباد - (ل ط ب مد - د ۂ) سم - کپنک (نمدی) که چوپانها و غیر ایشان در باران و سرما روی لباس پوشند (نث و شع) مولوی معنوی - چو خضر سوی بحار و لسوی بر الیاس + برای گم شدگان میکنند استمداد - دهند گنج روان و برند رنج روان + دهند خلعت اطلس بردن برند لباد - لباده مخفف لباده (با تشدید بار) عربی است و لباد مخفف آن - شعرای فارسی آن را مجازاً در نمدی که زیر یوغ خیش گذاشته میشود استعمال کرده‌اند - نظامی گوید - کشاورز برگاو بند و لباد + وز آهن بجوید مراد - ایضاً - لباد ت را چنان برگاو بندد + که چشمی گرید و چشمی بخندد - ایضاً کمال اسمعیل - آتش خشم تو چون زبانه برآرد + شیر فلک برنهد بگاو لباده

لباس - ع - (ل ط ب مد - س) سم - پارچهٔ دوخته که پوشیده میشود (عا) - تن آدمی شریف است بجان

آدمیت + نہ ہمین لباس رعنا است نشان آدمیت" مثل است. لباس عباسی. لباس سیاه چه شعار خلفای بنی عباس رنگ سیاه بوده (منت دشمع)" لباس قلمی. رخت ملکاری. اشرف جامه هستی خود دام تماشائی کن + در لباس قلمی مشق خود آرائی کن" چراغ ہدایت (شمع) خوش لباس کسیکه همیشه لباس خوب دپاک بپوشد. (عا)

لباش / لباشه (ل-ب مد ش) سم. چوبی که بمیان آن حلقهٔ ریسمان لبسته است ولب چارپای بدنعل را در آن حلقه گذاشته می پیچانند تا چارپا نتواند در نعل کردن نافرمانی کند (شمع) سوزنی. لبش از هجو در لباشه کنم + تا بخندند از او اولوا الالباب. لباشه همان لباش است ولیش ولیشه اماله شده آنها. لب بمعنی خود ش است واش (अश) درسنسکریت بمعنی گرفتن وحاصل کردن است

لباقت ع. (ل-ب-ق-ت) مص. حذاقت وظرافت. ونرمی (عل)

لبان ع. (ل ذ ب-ن) سم. کندر که صمغی است خوشبو (ط)

لب ع. (ل ذ ب ب) سم خالص هر چیز ومیانه ودل آن ومغز بادام وگردو امثال آنها (عا) شال. لب مطلب این است که من شمارا دوست نمیدارم.

لباده (ل-ب-د) سم. لباس پیش باز بلندی که مردان روی لباسهای دیگر پوشند وفرقش با جبه این که دوم آستین درازتر تنگ دارد وبدنه اش هم گشادتر از لباده است (عا) این لفظ محرف از لباده (ل ذ ب ب-د) عربی است که بمعنی قبای نمدی است.

لباف (ل-ب-ف) سم. مبدل لواف عربی است که بمعنی زلیوباف است لیکن در فارسی لفظ ومبدلش بمعنی ریسمان تاب وریسمان فروش است (عا)

لبیک ع. (ل-ب-ی ک)" یعنی ایستاده ام درخدمت تو ایستادنی وگاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید ومعنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی. از منتخب (اللغة) واین کلمه ایجاب است. هرگاه مخدومی خادمی را الطلب ندا کند خادم درجواب گوید لبیک وحاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات (وتمام حج وعمره) بار بار میگویند" غیاث (عا)" الله بگوید لبیک میشنود" در تقدس کسی گویند (عا)

لبلاب ع (ل-ب ل-ب) سم. درخت پیچی است که نام دیگرش عشقه است (ط) باکسر اول هم صحیح است. محیط اعظم گوید" اقسام می باشد از کبیر وصغیر وسفید وسیاه

و مجموع آن بر مجاز خود می پیچد۔ قسم کبیر را بهندی چاندنی بیل نامند و برگ آن شبیه به برگ لوبیا و سفید آن را گل سفید شبیه به شاخ جنجاث و تخم آن سفید و آن را حبل المساکین و در تنکابن لکونا مند و سیاه آن را گل کبود و تخم سیاه و صغیر آن را بفارسی عشقه و پیچه و بهندی عشق پیچان گویند۔ ناصری گوید۔ لبلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت بپیچد۔ صبای کاشانی گفته۔ بهر تنی زد با صد هزار ریخ محیط + چو برگیاه ضعیفی احاطهٔ لبلاب۔ بفتح عزایم خوان و افسون گر را گویند حکیم ارزقی گفته۔ ع۔ پری بمهرهٔ لبلاب برگرفت گذر۔ هم ارزقی گوید۔ مدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم + زمن نیاید تصویر ردی در لبلاب۔ بمعنی اول عربی است نه فارسی۔ اگر بمعنی افسون گر باشد شعر دوم بی معنی میشود لبلاب فارسی نیست و بکسر و فتح اول هر دو عربی است و بمعنی درخت پیچ مخصوص۔ در مصرع و شعر مذکور هم بهمان معنی پیچ است لیکن از مضمون آنها چنین برمیآید که از چوب لبلاب مهره برای جادوگری می ساختند و در آن تصویر جن و پری و جز آنها نشان میدادند۔ شاید برای این که نام دیگرش عشقه است که با عشق مناسبت دارد از چوب آن برای رساندن عاشق بمعشوق مهرهٔ جادو می ساختند چنین کار از حماقت عوام و بدذاتی جادوگران بعید نیست۔ بیخ لفاح که ریشهٔ درختی است و قدری شباهت بدو آدم بهم پیچیده دارد بنام مهر گیاه هر تکه اش بقیمت گزاف فروخته میشود و بنام ابو در دا بجهت بودن لفظ در د در جزء کلمه آشها برای رفع درد ها پخته میشود۔

لبلبو ما۔ (ل ـ ب ل ـ ب ـه) سم۔ چغندر ریخته و لبو هم همان است (عا) رشیدی گوید۔ "بضم هر دو لام۔ هرزه مولوی گوید۔ من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد مرا + در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم۔ لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم میشود۔" مقصود جملهٔ آخر رشیدی این است که اگر چه ظاهر شعر هم انداختن چیزهای بی مناسبت است مثل این شعر کلنگ از آسمان افتاد و نشکست + که از بوی دلاویز تو مستم۔ لیکن شیخ آذری شعر مذکور را با اصول تصوف معنی حسابی کرده۔ بیان رشیدی که لفظ لبلبو در شعر مولوی با ضم است و بمعنی هرزه مدلل نیست چه علاوه بر اینکه قبل از رشیدی کسی چنین لفظ و معنی ضبط نکرده با فتح هر دو لام و بمعنی چغندر ریخته بهتر شعر می چسپد۔

لبن ع۔ (ل ـ ب ـ ن) سم۔ شیر خوراکی (عل)، البان جمع است، با کسر دوم خشت خام (عل) با کسر اول و دوم هم صحیح است۔

لبنان ع۔ (ل ی ب ن ـ ن) عم۔ نام کوهستانی است در شام (ج)

لبنگ فا۔ (ل ـ ب ـ ن گ) سم۔ "دیوک (موریانه) باشد و آن را بتازی ارضه خوانند۔"

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

لبیب ع - (ل - ب ی ب) سم - عاقل و خردمند (عل)

لبیش فا - (ل - ب ی ش) سم - لباش (بہ بیینید) (شع) سوزنی - لبت از ہجو در لبیشہ کشم + کہ بدین سان بود تبسم خر -

لبیشہ

لپ فا - (ل ؛ پ) سم - آن حصہ از رو کہ روی دہن واقع شدہ (عا) مثال - فلان لپش ورم کردہ مثل اینکہ دہنش را پر از باد کردہ - **لپلپ خوردن** - ہر بار دہن را پر کردہ خوردن (عا) "شتر در خواب بیند پنبہ دانہ + گہی لپ لپ خورد گہ دانہ دانہ" مثل است - ریشہ اش با لب یکی است - با فتح اول - در انارک و جندق کف پای شتر -

لپّر فا - (ل - پ پ - ر) سم - در زبان ولایتی مازندران موج است و مرکب از لب و پر بمعنی پریدن لب آب -

لپزیگ (ل ع پ ز ی گ) عم - نام یکی از شہرہای مملکت آلمان اروپا است (ج)

لپہ فا - (ل - پ ہ) سم - غلہ دو نیم کردہ شدہ مثل لپہ نخود و لپہ عدس و امثال آنہا (عا) در سنسکریت لاپ (लाप) بمعنی جدا کردن ہست و در زبان مازندرانی لاپ کردن بمعنی دو نیم کردن موجود است و با تشدید (ل - پ پ ہ) (۱) لپہ غلہ دو نیم شدہ) (عا) (۲)

لپّہ موج آب (شع) طاہر وحید در تعریف لپہ نخود بریزہ - ز سوز دل خود نیایم بخود + چو دریا زند لپہ این یک نخود - لپہ را بہ بیینید -

لت فا - (ل - ت) سم - (۱) تختہ پہن و دراز از چوب و غیر آن مثل در لت (لت در - یکتای در) و صندوق لت (لت صندوق - بصندوق) (تنک مازندران) لت چیزی را خوردن - مجازاً صدمہ چیزی را خوردن - تنک مازندران) (۲) مجازاً صدمہ زدن و چیزی سخت بہ چیزی زدن (شع) امیر خسرو - در آن تاراج درہای زمین پوش + ز لت معزول گشتہ چوب چاووش - ایضاً پہلوان محمود خوارزمی ملقب بپوریای ولی - آنیم کہ سیل بر نتابد لت ما + بر چرخ زند نوبت شوکت ما - گر در صف ما مورچہ ای گیرد جای + آن مورچہ شیر گردد از دولت ما - شاید این معنی مخفف از عربی باشد کہ در آن لت (مشدد) بمعنی کوفتن و شکافتن و نرم کردن و تیشہ است - یا از لت (लत) سنسکریت بمعنی زدن - (۳) "لت لخت (گرز) باشد - لبیبی گفت - ریشت ز در خندہ و سبلت ز در تیز + گردن ز در سیلی و پہلو ز در لت" لغت الفرس - (شع) ایضاً نظام البسہ - از برای لت کتان سپری نرباید + بہر آن لت کم از این جان سپری نتوان کرد - (۴) پارہ از چیزی (شع) لغت الفرس گوید "لت لت پارہ پارہ باشد - عسجدی گفت - چند کہ باز ز کلنگان پرد + بشکندش پر و مرز گردد و لت لت" در معنی سوم و چہارم

مخفف لخت است. **لت انبار و لت انبان**. شخص پرخور که شکمش انبار و انبان و مثل لت (تخته) سفت میشود (ث و شع) مولوی معنوی. در چرخ درآورد دم نه گنبد نیلی را + ای تیز دو چه می بافی ای شیخ لت انبانی. ایضاً اثیرالدین اخسیکتی. بر در قدرت فلک میگفت صدر ابا رهست + کاین مرقع پوش سیاح لت انبان در رسید. ایضاً. مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تا محشر + بخاک پایت این گردم ده سیاح لت انبان را. ایضاً سعدی. ع. لت انبار بدعاقبت خورد و مرد. **لت انبر**. مخفف لت انبار است (شع) ابوشکور. بر خود مکن مسلط گفتار هر لتنبر + هرگز کجا پسندند افلاک جز تو را سر.

لته فا. (ل مد ت ت ؛) اسم. (۱) تکه ای از پارچه کهنه مثل لته حیض (عا) مثل لته حیض شدن. بسیار ذلیل و شرمنده شدن (عا) (۲) قطعه ای از زمین که اطرافش مرز بسته باشد تا آب در آن نشیند برای زراعت خیار و سبزی و مانند آنها (عا) در هر دو معنی ماخوذ از لخت است.

لتر فا. (ل مد ت مد س) اسم. در زبان ولایتی مازندران وزنی است معادل ده من و بیست و شش سیر و دو ثلث سیر تبریز. جهانگیری گوید "لتر با اول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول نیم من تبریز بود دوم ظرفی باشد که در آن شراب کنند و معرب آن رطل است". رطل را معرب لتر قرار دادن مسلم نیست مگر از آن باب باشد که در صفحه تح و لط دیباچه جلد دوم این کتاب حدس زدم. در این که لتر از ریشه آریائی است حرفی نیست چه در فرانسوی لفظ لیتر (litre) بمعنی وزن و پیمانه مخصوص هست و زبان مذکور هم مثل فارسی از شعب زبان آریائی است. وزن نیم من تبریز هم که جهانگیری برای لتر معین کرده معلوم نیست از چه ولایت فارسی زبان است. احتمال میرود اصطلاح جائی از ترکستان باشد چونکه بسیاری از الفاظ جهانگیری از آنجا و افغانستان است.

لتره فا. (ل ذ ت س) اسم. (۱) زبان قرار داده میان دو کس یا جمعی که دیگران نفهمند و به آن لوتر و لوتره نیز گویند (به بینید) (شع) (۲) کسیکه قوه خودداری ندارد و هرچه بشنود همه جا گوید (شع) عمید لوبکی. خلعت ایمان تازه بر عمید حسته پوش + تا بدان خلعت ز فضلت لتره لمتر شود. در تکلم خراسان لتره بمعنی بیهوده گوئی هست. جهانگیری شعر مذکور را شاهد برای لتره (بالفتح اول) بمعنی فربه آورده در این صورت باید لمتر که بمعنی فربه است عطف تفسیر آن باشد. در شعرای قدیم عطف تفسیر آوردن عیب نبوده لیکن در صورتی که با ضم اول معنی جدا از لفظ بعدش احداث کند دیگر احتمال عطف تفسیر بجا نیست. مشکل این است که خط ما ناقص است اعراب جزء حروف نیست و خارج از حروف هم نوشتن رسم نیست این است که در الفاظ غیر تکلمی به این اشکالات برمیخوریم. با فتح اول. پارچه و جامه پاره پاره (شع) مسعود سعد. ع. لتره ای بر تن

یکی برسر. ماخوذ از لت مخفف لخت است.

لتکه فا. (ل ذ ت ک ؤ) سم. کشتی کوچک (عا) در سنسکرت لت (लट्) بمعنی رفتن است و لتکه (लटक) بمعنی رونده که صفت کشتی است

لته فا. (ل ىدت ؤ) سم. تکه از پارچه کهنه (تک خراسان و فارس) لتّه (مشدد) بمعنی اول از هندی است

لثام عر. (ل ؤ ث ىدم) سم. دهان بند (عل)

لثه عر. (ل ؤ ث ث ؤ) سم. گوشت دندان (عل)

لج فا. (ل ىدج) سم. (۱) لگد که زدن با پا است (شع) منجیک: یک روز بگرمابه همی آب فرو ریخت + مردی بزدم لج بغلط بر در دهلیز. در سنسکرت لج (लज्) بمعنی آزار دادن است و معنی فارسی مجاز آن (۲) مخفف لجّ عربی است بمعنی ستیزه کردن (عا) لج باز ستیزه گر دنافرمان (عا)

لجاج. لجاجت عر. (ل ؤ ج ىدج) سم. ستیزه کردن (عل) لجاجت هم همان است (عا)

لجام عر. (ل ؤ ج ىدم) سم. لگام که دهنه و افسار حیوان باری و سواری باشد (نث و شع) شاید معرب لگام است لیکن چون در عربی فعل و مشتقات دارد پس احتمال دارد بالعکس باشد یا مطابق آن است که در صفحه سیح و لیط دیباچه جلد دوم این کتاب نوشتم.

لجه ـ لجج عر. (ل ذ ج ج) سم. دریا و میان آن و لجج جمع (عل) و در عربی بمعنی آئینه و نقره و جماعت بسیار هم است.

لجلاج (ل ىدج ل ىدج) سم. (۱) نام مرد هندی که مخترع شطرنج بوده (عا) در نفایس الفنون افسانه اش را چنین نقل کرده که یکی از پادشاهان هند که مرد دلیر جنگی بود بمرض پا گرفتار شد بطوری که نمی توانست راه برود بوزیرش که لجلاج نام داشت گفت کاری بکن که من نشسته بتوانم جنگ کنم وزیر بازی شطرنج را اختراع کرد و شاه همیشه مشغول به آن بود و لجلاج برای بهترین بازی گر شطرنج دیگران استعاره میآید. (۲) "نام شطرنج باز معروف که به لیلاج اشتهار دارد و ندیم یکی از خلفای عباسیه بوده و در عربی به صولی مشهور است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است" رشیدی (عل) (۳) "به اصطلاح اکسیریان زیبق صاف" رشیدی (عل) (۴) کسی که نتواند درست سخن گوید (عل) در معنی اول هندی است و در باقی عربی.

لجلجه عر. (ل ىدج ل ىدج ؤ) سم. "لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن کردن و سخن در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود" منتخب اللغه (عل)

لجم فا. (ل ىدج م) سم. مبدل لجن است که گل تیره ته حوض و مانند آن است (شع) مولوی

معنوی در صفت گاوی که گوہر شب چراغ دارد۔ بیچرد در نور گوہر آن بقر + ناگہان گردد ز گوہر دور تر تاجری بر دُر نہد لجم سیاه + تا شود تاریک لجم و سبزه گاه۔ پس گریزد مرد تاجر بر درخت + گاو جویان مرد را با شاخ سخت بیست بار آن گاو تازد گرد مرج + تا کند آن مرد را در شاخ ورج۔ چون از او نومید گردد گاو نر + آید آنجا که نهاده بد گهر۔ لجم بیند فوق در شاہوار + پس ز طین بگریزد او ابلیس دار۔

لجن فا۔ (ل سہ ج سہ ن) اسم۔ گل تیره بن حوض و جوی و امثال آنها نیز ہر گل آمیخته با کثافت و گندیده (عا) **لجن زار**۔ جائی که در آن لجن بسیار باشد (عا)

لجنه ع۔ (ل سہ ج ن ہ) اسم۔ گروه مردم که بکاری فراہم آیند و بدان خوشنود باشند (ل)، در عربی امروز بمعنی مطلق انجمن است۔

لجوج ع۔ (ل سہ ج سہ ج) اسم۔ ستیزه کننده و در نافرمانی اصرار کننده (عا)

لچ ۔ لچ ۔ لچه فا۔ (ل ع چ)، اسم۔ (۱) چرک لزجی که روی زخم پیدا شود و بالفظ افتادن گفته میشود مثل لچ افتادن زخم (عا) (۲) بغل (ہنگ فارس) مثال لچ فلان را بگیر از مجلس بیرونش کن۔ جہانگیری گوید "لچ با اول مفتوح رخساره باشد و آن را لچ نیز گویند و با اوّل مضموم برہنه بود و آن را لوچ نیز خوانند" (ش)، غیاث در لچ باضم اول گوید "و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میداشتند" لیکن حواله به مؤید الفضلا داده در آن دیدم ہمان قدر نوشته است که جہانگیری نقل کرده۔ اگر معنی مذکور درست باشد لفظ لچ که نام قوم سینه باز بوده بطور تعمیم در مطلق برہنه استعمال شده یا بالعکس۔ لچ و لچه (با تشدید) (۱) صدای دہان در چیز خوردن و صدای مجامعت (ہنگ خراسان) (۲) کشک (ہنگ فارس)

لچر (ل سہ چ سہ ر) اسم۔ بیہوده و مہمل (عا)۔ این لفظ ہندی است در ادبیات قدیم ایران نبوده تازه به ایران رفته۔

لچک فا۔ (ل سہ چ سہ ک)، اسم۔ لباس سر زنان که اکنون چارقد گفته میشود و در جوانی مجاز است (عا) مثال۔ لچک بسر از مرد تنبل بہتر است۔ لچک بسرت۔ یعنی مثل زن ہستی (عا) در فارس ہر چیز سه گوش را لچکی گویند و در خراسان کلاه گوشی زن را لچک گویند۔ در فرہنگ انظری لچک ترکی ضبط شده و تمیز ترکی یا فارسی بودن لفظی مشکل است چه مدتہا قبل از اسلام زبان ترکی با فارسی مخلوط شده بود چون در سنسکریت لچک را (लच्क) بمعنی پوشنده ہست فارسی قرار دادم۔

لحار ع۔ (ل ع ح سہ ء) اسم۔ ریشه ہای باریک نباتات (ط)

(سہ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ع) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ے) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ء) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

لحاظ ع- (ل، ح مد ظ)، سم- نگاه داشتن چیزی بنظر (عا) این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی گوشهٔ چشم بطرف شقیقه و نشان زیر چشم است و گوشهٔ طرف بینی چشم موق است.

لحاف ع- (ل، ح مد ف)، سم- یکی از اجزاء رختخواب که بر رو انداخته میشود دارای آستر و ابره و پنبه یا پشم درمیان است و به آن روانداز هم گفته میشود (عا) در عربی بمعنی هر پوشش و جبه و پالتو هم هست- امثال- (۱) "هنوز سر گنده اش زیر لحاف است" درجائی زنند که مخاطب تصور کرده باشد که کار تمام شده درحالتی که هنوز حصهٔ بزرگ آن باقی باشد- (۲) "این همه نزاع سر لحاف ملا نصرالدین بوده است" درجائی زنند که سبب ظاهر نزاع غیراز واقع آن باشد- مثل مذکور از این حکایت پیدا شد که دریک شب بسیار سرد زمستان که ملا نصرالدین در اطاق خودش زیر لحاف خوابیده بود صدای داد و قال زیاد آمد- زنش گفت ملا برو بیرون میان برادران اسلامی ما که باهم نزاع دارند اصلاح کن او هم در آن سرمای سخت لحاف بخود پیچیده بیرون رفت- الواط که در مستی باهم نزاع میکردند ملا را دیده لحافش را ربوده فرار کردند و چون ملا به اطاق وارد شد و زنش پرسید چرا نزاع میکردند در جواب گفت این همه نزاع سر لحاف ملا نصرالدین بود- **لحاف کش** جاکش که زنان فاحشه را بمردان میرساند (عا)

لحام ع- (ل، ح مد م)، سم- ماده ای که با آن فلزات را پیوند دهند و لحیم هم همان است (عل)

لحد ع- (ل مد ح د)، سم- حصهٔ زیرین قبر که جای نهادن میت است و عموماً تنگ تر از بالا و همان را با سنگ یا آجر مسقف میکنند و روی سقف تا بالا خاک میریزند (عا) در عربی بمعنی قبر هم هست و باضم اول هم صحیح است در فارسی فتح حا غلط مشهور است- الحاد و لحود جمع است-

لحظه ع- (ل مد ح ظ ه)، سم- (۱) یک نظر بگوشهٔ چشم (عل)، (۲) کمترین زمان که فارسیش یک چشم برهم زدن و یک دم است (عا)

لحم-لحوم ع- (ل مد ح م)، سم- گوشت (عا) در عربی به این معانی هم می آید "گوشت خوراندن و گوشت از استخوان بازکردن و آرزومند گوشت شدن و پیوند آبگینه و چینی و جز آن کردن و کشتن" لحوم و لحام و لحمان جمع است-

لحن ع- (ل مد ح ن)، سم- "خطا کردن در اعراب و آواز گردانیدن و آواز- الحان و لحون جمع و خوش خواندن قرآن و جز آن و میل کردن و خطا کردن در سخن و گفتن چیزی و غیر آن اراده کردن" منتخب اللغه- (عل) بمعنی آواز خوش در تکلم هم هست و در علم تجوید لحن (خطا) دو قسم است

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

لحن جلی که خطای در اعراب است و لحن خفی که خطای در ادای حروف و الفاظ است. باربد که شاعر و ساز
زن خسرو پرویز پادشاه ساسانی بوده در میان صد لحن که میدانست سی لحن را انتخاب کرده برای خسرو
مینواخت نظامی در کتاب خسرو و شیرین خود نام آن سی لحن را نوشته و چون نسخ خطی خسرو و شیرین
اختلاف دارند در فرهنگها نامها به اختلاف ضبط شده در فرهنگ سروری چنین است "(۱) آرایش خورشید
(۲) آیین جمشید (۳) اورنگی (۴) باغ شیرین (۵) تخت طاقدیسی (۶) حقهٔ کاوس (۷) راح روح
(۸) رامش جان (۹) سبز در سبز (۱۰) سروستان (۱۱) سرو سهی (۱۲) شادروان مروارید (۱۳) شبدیز
(۱۴) شب فرخ (۱۵) قفل رومی (۱۶) گنج بادآورد (۱۷) گنج گاو (۱۸) گنج سوخته (۱۹) کین ایرج (۲۰) کین
سیاوش (۲۱) ماه برکوهان (۲۲) مشکدانه (۲۳) مروای نیک (۲۴) مشکمالی (۲۵) مهربانی (۲۶) ناقوسی
(۲۷) نوبهاری (۲۸) نوشین باده (۲۹) نیمروز (۳۰) نخچیرگانی" در نسخهٔ خطی خسرو و شیرین که نزد من است
چنین است " در آمد باربد چون بلبل مست + گرفته بربطی چون آب در دست. ستای باربد آواز
ور داد + سماع ارغنون را ساز در داد. ز صد دستان که او را بود دمساز + گزیده کرد سی لحن
خوش آواز. ز خوش لحنی در آن سی ساز چون نوش + گهی دل دادی و گه بستدی هوش. چو باد از
گنج بادآورد راندی + ز هر بادی لبش گنجی فشاندی. چو گنج گاو را کردی نواسنج + برافشاندی زمین
هم گاو و هم گنج. ز گنج سوخته چون ساختی راه + ز گرمی سوختی صد گنج را شاه. چو شادروان مروارید
گفتی + لبش گفتی که مروارید سفتی. چو تخت طاقدیسی ساز کردی + بهشت از طاقها در باز کردی.
چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز + شدی اورنگ چون ناقوس آواز. چو قند از حقهٔ کاوس دادی + شکرلابی
او را بوس دادی. چو لحن از ماه برکوهان گشادی + زبانش ماه بر کوهان نهادی. چو برگفتی نوای مشکدانه +
ختن گشتی ز بوی مشک خانه. چو ز آرایش ز دی خورشید راهی + در آرایش بدی خورشید ماهی. چو گفتی
نیمروز مجلس افروز + خرد بیخود بدی تا نیمه روز. چو بانگ سبزه در سبزه دمیدی + ز باغ خشک سبزه بردمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ + گشادی قفل گنج از روم و از زنگ. چو بر دستان سروستان گذشتی + صبا حالی
بسروستان گشتی. چو آن سرو سهی را ساز دادی + سهی سروش بخون خط باز دادی. چو کردی رامش
جان را روانه + ز رامش جان فدا کردی زمانه. چو نوشین باده را در پرده بستی + خمار باده دوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز + به نوروزی نشستی دولت آن روز. چو بر مشکویه کردی مشکمالی + همه مشکو
شدی پر مشک حالی. هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز + شدندی جمله آفاق شب خیز. چو بر دستان شب
فرخ کشیدی + از آن فرخنده تر شب کس ندیدی. چو بازش رای فرخ روز گشتی + زمانه فرخ و فیروز

گشتی - چو کردی پنجهٔ کبک دری تیز + نمودی پنجهٔ کبک دلاویز - چو بر نخجیرکان تدبیر کردی + بسی چون زهره را نخجیر کردی - چو بر کردی نوای مهرگانی + ببردی هوش خلق از مهربانی - چو بر مروای نیک انداختی بال + همه نیکی بدی مروای آن سال - چو زخمه راندی از کین سیاوش + پر از خون سیاوشان شدی گوش - چو کردی کین ایرج را سرآغاز + زمان را کین ایرج نو شدی باز - چو کردی باغ شیرین را شکربار + درخت باغ را شیرین شدی بار - چو بر کیخسروی آواز دادی + به کیخسرو روان را باز دادی" از مقابلهٔ بیان سروری با اشعار نظامی واضح میگردد که چند لحن ضبط سروری در اشعار مذکور نیست و بجای آنها نام های دیگر است ماخذ فرهنگها اشعار نظامی است که نسخ مختلف داشته اورنگی را که سروری یکی از سی لحن ضبط کرده برای این بوده که شعر دهم در بعضی نسخ این طور بوده - چو ناقوسی اورنگی زدی ساز + شدی اورنگ چون ناقوس آواز - که در یک شعر دو لحن (ناقوس و اورنگی) بیان شده باشد اما خلاف سیاق اشعار دیگر نظامی است که در هر شعر یک لحن بیان شده و در شعر یازدهم نام لحن حقهٔ کاوس (بالام) است اما سروری حقهٔ کاوس (باداد) ضبط کرده - در شعر بیست و دوم نام لحن ساز نوروز است و در بعضی نسخ تار نوروز است که رشیدی همان را ضبط کرده و در بعضی نسخ ناز نوروز است که جهانگیری ضبط کرده اگر ماخذ نظامی بدست آید حقیقت کشف خواهد شد -

لحوق ع - (ل ضح مد ق) مص - بدنبال چیزی پیوستن (عل)

لحیة ع - (ل ه ح ی ا) سم - ریش که موی روی مرد است (عا)

لحیم ع - (ل مـ ح ی م) سم - (۱) پرگوشت (عا) مثال - فلان زیاد لحیم و شحیم شده است (۲) بسیار مائل بخوردن گوشت (عا) (۳) لحام که مادهٔ پیوند فلزات است (عا) درین معنی اماله شده از لفظ لحام است - لحیم کردن - دو پارهٔ فلز را با فلز دیگر وصل کردن (عا)

لخ فا - (ل ضخ) سم - نام گیاهی است که از آن حصیر بافند و آن را دخ نیز گویند (نث وشع)

لخا فا - (ل مـ خ مد) سم - "کفش باشد و آن را لکا نیز گویند" جهانگیری (شع) در تکلم خراسان لخه بمعنی کفش پاره و لخه دوز پینه دوز است -

لخت فا - (ل مـ خ ت) سم - (۱) پاره ای از چیز مثل لخت جگر و لختی از شب و لخت لخت بمعنی پاره پاره (عا) (۲) گرز (شع) انوری بهر دو معنی - باد دستش قوی و از دستش + دشمنش لخت لخت گشته بلخت - ایضاً کمال اسمعیل - بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر + که هر که لختی از آن خورد سیر گشت از جان - (۳) پکر و سست (تک اصفهان) با ضم اول - برهنه - (عا) لخت کردن - (۱) برهنه کردن (عا) (۲) بردن اهزن

تمام مال کسی را (عا) لختی - (۱) آدم بسیار فقیر بی لباس (عا) (۲) به اصطلاح زورخانه کاران اشخاص ورزش کار داخل گود زورخانه

لخج فا - (ل - خ - ج) سم - زاغ سیاه صباغان باشد - طیان گفت - بینی آن زلفینکان چون چنبر پالان بجسم + گر لخج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس " لغت الفرس بشع)

لخچک فا - (ل - خ - ج - ک) سم - مرضی که در آن آب از دهن چکد (تک خراسان)

لخچه فا - (ل - خ - ج - ه) سم - مبدل لخشه است بمعنی انگر (شع)

لخشه فا - (ل - خ - ش - ه) سم - انگر (شع) و در مزدی - آتش عشق را زبس سوز است + آه شعله است و غم بود لخشه - در سنسکرت لکشا (लक्षा) بمعنی درخشنده کامل است که صفت انگر است - معنی دیگر لفظ را جهانگیری نوعی از آتش آردی نوشته اما شاهد نیاورده - شاید مخفف لاخشه است که بهمان معنی است -

لخشیدن فا - (ل - خ - ش - ی - د - ن) مص - مبدل لغزیدن است (با) مشتقات هم استعمال میشود -

لخلخ فا - (ل - خ - ل - خ) سم - ضعیف و لاغر (شع) مولوی معنوی - مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین + فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی - لفظ اسم صوت است - باکسر اول - (۱) کاری را با تأنی و سستی انجام دادن (تک) با لفظ کردن گفته میشود - (۲) آوازی که شل آواز تلفظ مذکور باشد مثل آواز کفش و مانند آن (تک)

لخلخه عر - (ل - خ - ل - خ - ه) سم - معجون آکی خوشبوی که برای بو کردن استعمال میشود (ط)

لخم فا - (ل - خ - م) سم - گوشت بی استخوان و چربی (عا) ممکن است محرف لحم (با فتح اول) عربی باشد که بمعنی پر گوشت شدن صورت است -

لخه فا - (ل - خ - ه) سم - کفش پاره و لخه دوز پینه دوز (تک خراسان)

لُد عر - (ل - د - د) سم - دشمن سخت (نث د شع) مولوی معنوی - علم اندر نور چون فرغوده شد + پس ز علت نور یابد قوم لد -

لدغ عر - (ل - د - غ) سم - گزیدن مار و کژدم و مانند آنها (ل)

لدنی عر - (ل - د - ن - ی) خدائی و موهوبی و علم لدنی علمی که از نزد خدا بدون تعلم بشری اعطا شود (عا) لدن بمعنی نزد است و یای آخر علامت نسبت و مقصود نزد خدائی است - و با تشدید نون هم استعمال میشود -

(-) مجزوم و همزه مفتوحه (ی) ضمه و همزه مضمومه (ء) کسره و همزه مکسوره (ـْـ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

لدیک ع - (ل - د - ی ک) نزد تو و قلبی لدیک یعنی دلم نزد تو است (عل) لفظ مرکب از لدی بمعنی نزد و کاف خطاب است -

لذا ع - (ل ؛ ذ ‍ـ) برای این (عا) لفظ مرکب است از لام حرف جر و ذا که اسم اشاره است -

لذت ع - (ل ‍ـ ذ ذ ‍ـ ت) اسم - مزهٔ خوش (عا) اگرچه لفظ موضوع برای جسمانیات است لیکن در معنویات هم بطور تعمیم استعمال میشود مثل لذّت بردن از سیر باغ -

لذات لذّات جمع است - «ولکل جدید لذة» مثل است و در عربی لذّت بمعنی شراب خوشگوار هم هست (عل)

لذیذ ع - (ل ‍ـ ذ ی ذ) اسم - خوش مزه (عا) در عربی بمعنی شراب هم هست و لذ و لذاذ جمع است

لر فا - (ل ‍ـ ر) اسم - نام نژادی است آریائی که زبان ولایتی مخصوص دارند و در عراق عجم و فارس پراکنده اند و ده نشین و خانه بدوش هر دو قسم هستند (عا) در سنسکریت لُل ([illegible]) بمعنی گردش کردن و ایل بودن است لام تبدیل به را شده - چون لرهای صحرانشین از تمدن شهری دورند پس اگر اتفاقاً بشهرها بیایند و آثار تمدن هیچ در هیچ شهر بلکه ده ندیده باشند بسیار تعجب میکنند گاهی گیج میشوند و حرکاتی می کنند که شهریها حمل بر حماقت آنها میکنند و لفظ لر استعاره برای ساده و احمق است اما اگر مدتی در شهر بمانند از شهریها زیرک تر میشوند برای اینکه در هوای آزاد و با ورزش بزرگ میشوند و از پدر و مادر قوی پیدا شده و اندپس دماغ ایشان عالی تر از دماغ شهری و دهاتی است - الوار جمع لر است - (عا) امثال - (۱) «لر به بازار نرود بازاری گند دنگ» (۲) «منگول بود و نفهمید و دشابت مزه نداشت» مثل مذکور از این حکایت برخاست که لری بشهر آمده و از نعمت های تمدنی آن هر روز لذت می برد - روزی از دم دکان پینه دوزی می گذشت تغار آب پینه دوزی را دید که پینه دوز در آن تکه های چرم می خیساند و رنگ آبش از اثر چرم قرمز و کثیف می شود لر آن را دوشاب دانسته قیمت پرسید پینه دوز قیمتی گفته لر ادا کرده تغار را گرفته سر کشید و تغار خالی را بر زمین گذاشته گفت ای مرد منگول بود و نفهمید و دشابت مزه نداشت - لُر بازار - جائی که در آن مردمان بی معرفت جمع باشند (عا) لُر شدن - جر آمدن و از عجز بغضب آمدن (تک) با فتح اول (ل ‍ـ ر) (۱) در زبان ولایتی مازندران سست شدن دست و پا است از سرما (۲) آب رود و جوی آب (شع) امیر خسرو ع - لری کند ند ناهموار در پیش - ایضاً ع - بهترین میدان تک خرگوش را لور ولر است ممکن است این لفظ مخفف لور و با ضم اول باشد لور را به بینید (۳) بغل (شع) ابو الفرج رونی ع - این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است (عا) «لاغر و ضعیف بود» جهانگیری (شع) (۵) گوسفند لاغر (تک فارس)

لرد — فا- (ل ـ ر د) سم - در زبان ولایتی مازندران ولار د جندق وبیابانک میدان زمین مسطح - باکسر اول در دو ته‌نشین سرکه و هر مایع (عا) با ضم اول لقب بزرگی است در انگلستان که به افراد مخصوص داده میشود (عا) در این معنی (Lord) انگلیسی است

لرزیدن - لرز - گرزه — فا- (ل ـ ر ز ی د ـ ن) مص جنبیدن بدن یا جزء آن از سرما یا مرض (عا) در سنسکریت لج (लज्ज) بمعنی لرزه آور ریشه است لرزید (می) میلرزد (مع) لرزنده (فل) لرزیده (ل) بلرز (مر) لرز و لرزش و لرزه (اص) لرزانک (ا) هر مادهٔ منجمد یکه به جزئی تکان یا باد بلرزه در آید مثل آب کله پاچه که بسته شده باشد (عا) (۲) قسمی از زیور زنان است که بسر میزنند و آن از تکان جزئی بلرزه در می آید (عا) (۳) قسمی از حلوا است (عا)

لرستان — فا- (ل ـ ر س ت ـ ن) عم - نام یک ولایت غربی ایران است که در شمال خوزستان واقع و مرکز ولایت بروجرد است (ج)

لزج - لزوجت — ع- (ل ـ ز ج) سم - چیز چسپنده (عا) ولزوجت چسپندگی (عل)

لزاق — ع- (ل ـ ز ا ق) سم - "لزاق ولصوق آنچه بر عضو بچسبانند و با چسبندگی باشد" مجمع الجوامع (ط)

لزگی — فا- (ل ـ ز گ ی) سم (۱) نام گروهی است که در کوهستان قفقاز مسکن دارند و لگزی هم همان است و قمهٔ لگزی در ایران مشهور است (عا) (۲) در موسیقی نام یکی از رنگهای دستگاه چهارگاه است (عل)

لزوم — ع- (ل ـ ز ـ و م) سم - (۱) نیاز و لازم بودن و با لفظ داشتن استعمال میشود (عا) لزوم مالا یلزم - در علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنین است که شاعر یا منشی چیزی را برخود لازم گرداند که بقانون شعر و انشا لازم نباشد مثل ملتزم شدن به نیاوردن حرفی از حروف تهجی یا لازم ساختن حرفی علاوه بر حروف لازم در قافیه مثل اینکه اگر لفظ قافیه روشن باشد گلشن را قافیه آورد که التزام شین است و در اصل الفاظ هم قافیه روشن من - گلخن - بادن - لادن وغیر آنها هم هست این صنعت را التزام و اعنات هم گویند (عل) (۲) کمان نرمی که با آن مشق تیراندازی میکردند و به آن کباده ولزم هم میگفتند (شع) سوزنی: ببوسه سخت کمانی ندارم از تو طمع ✣ دگر کمان سپهر آیدت کمان لزوم - ایضاً: ای ببازوی همت تو شده ✣ مر فلک را کمان کمان لزوم - ممکن است در این معنی فارسی باشد - یا از جهت لازم بودن در مشق تیراندازی مجاز از معنی اوّل باشد

لژم - لژن — فا- (ل ـ ژ ـ م) سم - (مبدّل لجم ولجن) گل تیره وکثیف (شع) اثیرالدین اخسیکتی - آب

ناخورده از این برگهٔ نیلوفر گون * همچو نیلوفر تا ملق چرا در لژنم. ایضاً خصمانش گر بزور چو شیران نر شوند * چون خوک خشت خورده بمیرند در لژن.

لس فا. (ل مدس) اسم. آهسته و شخص لس کسیکه آهسته کار میکند یا آهسته راه میرود (تک خراسان و مازندران) در سنسکریت آلس (अलस) بهمین معنی هست و در فارسی حرف آ حذف شده.

لسان ع. (ل ہ س مد ن) اسم. (۱) تکهٔ گوشتی که در دهن است برای احساس مزه و بلعیدن و حرف زدن که فارسیش زبان است (عا) (۲) گفتگوی مخصوص یک جماعت که فارسیش زبان است مثل لسان فارسی و لسان عربی (عا) با تشدید سین صیغهٔ مبالغه است بمعنی زبان آور در اصل لسان از مادهٔ لس عربی است بمعنی لیسیدن چون زبان آلت لیسیدن است و لسب عربی هم بهمان معنی است تعجب است که سه لفظ عربی مذکور از ریشهٔ لیسیدن فارسی است صفحه یح دیباچهٔ جلد دوم این فرهنگ را به‌بینید.

لست فا. (ل مدس ت) اسم. چیزی قوی البنیان باشد لبیبی گفت. گر سیر شدی بتا ز من خورهست * زیراکه ندارم ای صنم چیزی لست. (لغت الفرس اسدی طوسی) (شع) در سنسکریت لست (लस्त) بمعنی درخشنده است و معنی فارسی مجاز آن جهانگیری معنی دیگر لفظ راغب و نیکو قرار داده مستند به این شعر مولوی. نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع * نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم. لیکن لفظ در شعر عربی است فعل متکلم وحده از لیس و معنی لست ابالی باکی ندارم و مرادف لاابالی است.

لسه فا. (ل مدس ہ) اسم. ابریشم گره افتاده ضایع شده که لفظ دیگرش گوریده است (تک خراسان) بالاس از یک ریشه است.

لش فا. (ل مدش) اسم. آدم پست و تنبل (عا) لاش بمعنی دوم را به‌بینید با ضم اول. لجن گل تیره است (شع) پور بهای جامی. صاف باشد زلال دولت تو * تیره شد آب دشمنانت ز لش. مخفف لوش است.

لشتن فا. (ل ہ ش ت مد ن) مص. لیسیدن (عا) لشت (می) در باقی مشتقات با لیسیدن یکی است و ریشه‌اش هم با ریشهٔ لیسیدن یکی است (به‌بینید)

لشک، لشکه فا. (ل مدش ک) اسم. پاره لشک لشک پاره پاره (شع) لشکه همان لشک است

لشکر فا. (ل مدش ک مدر) اسم. گروه جنگ کنندگان که الفاظ دیگرش سپاه و قشون و فوج

است (عا)، امثال۔ (۱) "بہ نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد + زنند لشکر یانش هزار مرغ بسیخ" (۲) "بزر میتوان لشکر آراستن + ز لشکر بسی کینه با خواستن" در عربی عسکر بمعنی لشکر است وجمعش عساکر۔ ایرانی های که لغت عربی نوشتند از تناسب دو لفظ تصور کردند عسکر معرب لشکر است وعربهای لغت نویس هم تقلید کردند لیکن چنین نیست چه در اصل عربی عسکر بمعنی جمع موجود است وبمعنی لشکر مجاز آن فعل رباعی مجرد آن عسکر باسایر مشتقات هم موجود است واز طرف دیگر لشکر فارسی خالص است وریشه اش در سنسکریت لش (लश्) بمعنی ورزش وکر علامت فاعل است وعسکر هم از همان ریشه است امانه بعنوان تعریب بلکه از باب آمیزش زبانهای آریا وسامی است درچند هزار سال قبل چنانچه در صفحۂ وسیط دیباچه جلد دوم این فرهنگ شرح دادم۔
لشکرکش۔ سپه سالار که لشکر را به جنگ می برد (عا)، **لشکر نویس**۔ یکیکه دفتر حساب فوج در دست اواست (عا)
لشکری۔ (۱) یک شخص سپاهی (عا) (۲) هر چیز منسوب به لشکر۔ (عا)

لشن
فا۔ (ل مدش ٤ ن) سم۔ "چیزی لغزنده وبی خشونت را گویند" جهانگیری (شع) گویا مخفف لخشن است از لخشیدن بمعنی لغزیدن در زبان دهاتی است

لشوی
فا۔ (ل مدش ۷ و ی) سم۔ آنچه کفش دوز میان کف وتخت پر کند آتک فارس)

لص
ع۔ (ل ٤ ص ص) سم۔ دزد (عل)، باضم وفتح اول هم صحیح است لصوص والصاص جمع است

لصوق
ع۔ (ل مدص مدو ق) سم۔ لزاق را به بسینید (ط)

لطافت
ع۔ (ل مدط مدا ف مدت) سم۔ (۱) کوچک شدن ونازک شدن (عل)، (۲) نرمی پاکیزگی وصفا وطراوت (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔

لطایف
ع۔ (ل مدط مدا ی ٤ ف) سم۔ (۱) "نیکوئیها وچیزهای نازک جمع لطیفه" منتخب اللغة (عل)، (۲) نکته های خوب که باعث انبساط طبع شنونده شود (عل)، **لطایف الحیل**۔ تدبیرها وچارهای نیکو (عل)

لطف
ع۔ (ل ٤ ط ف) مص۔ "نرمی ونازکی در کار ودر کردار وهدیه ومهربانی کردن ویاری کردن ونگهبانی وحمایت وبخشیدن هدیه واحسان ونیکوئی" منتخب اللغة (عا)، با فتح اول ودوم مخصوص شعر است۔ سنائی گوید۔ ای بلطف لعل تو چشمۂ حیوان جان + وی بشرف کوی تو روضۂ رضوان تن۔ خاقانی گوید۔ صد لطف از کردگار دزلب تو یک سخن + صد ستم از روزگار دزدل تو یک جفا۔ کمال الدین اسمٰعیل گوید۔ ای نسیم لطفت عنبر سامی + وی زلال کرمت جان افزای۔ لفظ لطف (باضم اول وسکون دوم) در مقام تشکر از محبت کسی استعمال میشود مثل لطف شما زیاد ودر لطف عالی زیاد ودوم به بالاتر از خود گفته میشود۔ ایضاً لفظ

لطف با لفظ دیگر جفت شده یکی از نامهای مردان میشود مثل لطف الله و لطف علی - (عا) «لطف حق با تو مداراها کند چون که از حد بگذری رسوا کند» مثل است - الطاف جمع لطف است.

لطمه
لطمات

ع - (ل مـ ط م ۀ) سم - (۱) پتانچه و تپانچه زدن (عل)، (۲) زیان و آزار (عا) مثال چون کشتی فلان غرق شد به تجارتش لطمه وارد آمد - این معنی مخصوص فارسی است و با لفظ زدن و خوردن گفته میشود - لطمات جمع است.

لطیف

ع - (ل مـ ط ی ف) سم «بغایت نیکو کار و یاری کننده و بغایت نازک» منتخب اللغه (عل) معانی مذکوره در عربی است و در فارسی بمعنی خوب و پاکیزه و تر و تازه است (عا) لفظ لطیف یکی از اسماء الله هم هست بمعنی نیکی و احسان کننده به بندگان و عالم به هر چیز پنهان و باریک و از همان باب است عبداللطیف که یکی از نامهای مردان است - کلام لطیف در عربی آن است که معنیش غامض و پنهان باشد - لطیفه - (۱) مونث لطیف است (عل)، (۲) کلامی که باعث انبساط خاطر شنونده باشد (عا) «لطیف آنچه در شأنش بود باشد که بعد از ورود در بدن منقسم باجزای بسیار صغیر و نفوذ در جمیع اجزای بدن بسرعت کند مثل زعفران» مجمع الجوامع (ط)

لعاب

ع - (ل ذ ع مـ ب) سم «آب دهن و آب غلیظی که از دارویی خیسانیده بر آید مثل لعاب بذر قطونا و لعاب النحل عسل و لعاب الشمس تارها که در شدت گرما پدید میشود» منتخب اللغه (عا) «لعابی آنچه از خیسانیدن آن در آب اجزای آن مخلوط برطوبت شده چیزی لزج بهم رسد و چون برشته کنند الزاق آن رفع شود» مجمع الجوامع (ط)

لعان

ع - (ل ۂ ع مـ ن) سم «یکدیگر را نفرین کردن و لعنت نمودن و در شرع لعان آن است که شوهر زن را متهم کند و گواه در میان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که در این قول صادق است و لعنت خدا بر آن اگر کاذب باشد بعد از آن زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر در این قول کاذب است و غضب خدا بر او باد اگر شوهرش در این قول صادق باشد بعد از آن قاضی در میان ایشان تفریق کند و قرآن مجید بدین معنی ناطق است و بالفتح و تشدید عین بسیار نفرین و لعنت کننده» منتخب اللغه (عل)

لعب

ع - (ل مـ ع ب) مص - (۱) جاری شدن آب از دهان بچه (عل)، (۲) بازی و بازی کردن (عل)، در این معنی بکسر اول و بافتح اول و کسر دوم هم صحیح است - (۳) کار بیهوده (عا)، مثال کار فلان همیشه لهو و لعب است.

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره

لعبت ع - (ل ـَ ع ـْ ب ـَ ت) اسم - بازیچه و آن چه باآن بازی کنند مثل شطرنج و نرد و امثال آن، در عربی بمعنی بازی و نوبت بازی و احمق و مسخره هم هست. لعبت بمعنی بازیچه یک مشبه به مهم معشوق است در شاعری فارسی - جهت این است که در ایران خیمه شب بازی رسم بوده که در آن عروسکهای بسیار خوشگل نمایش میدادند و شعرا معشوق خود را به آنها تشبیه میکردند سعدی گوید - ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است * وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است - ایضاً "لعبت شیرین اگر ترش ننشیند * مدعیانش طمع برند بحلوا" این شعر مثل است - با فتح اوّل - یک بازی (عل)، باکسر اول - نوع بازی (عل)

لعاب ع - (ل ـَ ع ـّ ا ب) اسم - بازی گر و بسیار مزاح (عل)

لعل ع - (ل ـَ ع ل) اسم - گوهری است گران بها که بیشتر سرخ رنگ شبیه به یاقوت است و از جهت رنگش در فارسی به آن لال گفته شده و لعل معرب آن است (عا) در کتاب جواهرنامه تالیف محمد بن منصور که برای حسن بهادرخان از خانوادهٔ آق قویونلو (جلوس ۸۷۱ هجری) نوشته تحقیقاتی در باب لعل نویسد که خلاصه اش این است "لعل چهار نوع است - سرخ و زرد و بنفش و سبز که مشابه زمرد بود و گاه باشد که از قطعهٔ لعل پارهٔ سرخ بود و پارهٔ زرد و لعل سرخ هشت صنف است کرّه دکی و پیازکی و تمری و لحمی و عنابی و بقمی و ادریسی و اکهب - و کرّه دکی لعلی است در غایت لطافت و خوش رنگی و درخشندگی و پیازکی منسوب است به قریه پیازک که در دامن کوهی واقع است که کان لعل در آنجا است و لحمی لعلی است برنگ گوشت و اکهب لعلی است سرخ تیره بد رنگ و در تحت هر رنگی بحسب قوه و ضعف اصناف بسیار است. و بدانکه نسبت لعل به بدخشان نه برای آن است که کان آن در آنجا است بلکه مرکز خرید و فروش بدخشان است و معدن در ختلان است که ولایتی است از ماوراء النهر نزدیک سمرقند - کشف لعل در زمان خلافت عباسیه شده که در زمین ختلان زلزله سختی شد که کوه شکافته و لعل کشف گردید - در اول که بدست آمد در جلای آن زحمت بسیار کشیدند تا بار قیشتار ذهبی که به زنجه هم گفته میشود جلا پذیرفت مقدار حجم سنگی که در آن لعل است از یک فندق تا یک خربزه است در میان آن یک لعل بزرگ است و در اطراف لعل بزرگ دانهای ریزهٔ لعل است در میان سنگ سفید مثل دانهای انار در پیه آن و کانهای لعل به اسم مالک آنها منسوب است مثل بوالعباسی و سلیمانی و شریفی که از آن لعل نفیس خیزد - چون معدنی را بکنند اول لعل سرخ بیرون میآید و بعد زرد و شخصی نزد جلال الدین خوارزمشاه لعل بسیار بزرگ درخشان که دویست هزار دینار قیمت داشت برد و شاه به او چهار صد هزار دینار داد و آن را بر تاج خودش نهاد و همان لعل بخزانه اوکتای قاآن ولد چنگیز خان مغول رسید و بعد از آن دیگر معلوم نشد

(۱) داد اعرابی (ع) یا اعرابی

که چه شد» لفظ لعل مشبه به هر چیز سرخ خوش رنگ است مثل شراب لعلی و لعل روان و لعل مذاب شراب سرخ است و لعل بدخشان استعاره برای مریخ است.» سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب + لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن» مثل است» **لعل دو شابی**. به شین معجمه نوعی از لعل که رنگ او بدوشاب ماند، تاثیر گوید. اگر از اهل دولت کام می جوئی نمی یابی + دهان هیچکس شیرین نشد از لعل دو شابی» چراغ هدایت (شع) **لعل یمن**. مجازاً عقیق یمن (شع) جلد لواسع جبلی. ز لاله زمین پر ز لعل یمن + ز ژاله هوا پر ز سیم حلال.

لعل ع. (ل مد ع مد ل ل مد) از حروف مشبه بفعل است که اسم وخبر میگیرد اسم را منصوب وخبر را مرفوع میکند مثل لعل زیداً قائم» ومعنیش کاش وشاید است ودر امید وبیم هر دو استعمال میشود ودر فارسی بدون شرایط استعمال عربی بمعنی کاش وشاید آورده میشود مثل لعل امروز هوا صاف شود ودر هر سه شعبه زبان (تکلم ونثر ونظم) هست.

لعمرک ع. (ل مد ع مد م مر ک مد) قسم بجان تو (عل)، تا جدار لعمرک پیغمبر اسلام است چه خدا در قرآن بجان او قسم خورده که فرمود لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون (عل) لفظ مرکب از لام قسم وعمر وکاف خطاب است.

لعن ع. (ل مد ع ن) اسم. عذاب ودور کردن از نیکی راندن از رحمت (عا) لعنت هم همان است (ا) ادر عربی بمعنی یک لعن است) (عا) هر دو لفظ با لفظ کردن وگفتن وفرستادن استعمال میشود.

لعنت

لعوق ع. (ل مد ع لعوق) اسم. دوائی که بالمعقه (قاشق) خورده شود (ط) ،، لعوق بمعنی انگشت پیچ است که از معجون رقیق تر باشد.» مجمع الجوامع (ط)

لعین ع. (ل مد ع ی ن) اسم. لعنت کرده شده وملعون ومردود (عا)

لغ فا. (ل مد غ) اسم. (۱) محکم نبودن چیزی درجای خود مثل دندان لغ وپایه لغ (عا) ریشه اش در سنسکریت لگو (لگھ) بمعنی کوچک وکوتاه وضعیف است. تخم مرغ لغ آن است که زرده وسفیده اش مخلوط شود که در تکان دادن آنچه در میان تخم است لغ باشد یعنی بجنبد گاهی لفظ لغ با تغ (تغ ولغ) گفته میشود (۲) مجازاً دهانی که راز نگاه دار نباشد (عا) مثال. فلان دهنش خیلی لغ است. تخم لغ بدهن کسی شکستن. فاش کننده راز بودن (عا) مثال. بدهن فلان تخم لغ شکسته اند نمی شود به او هیچ راز گفت. نوشتن این لفظ با قاف (لق) غلط است یا شاید ماخوذ از

لی عربی باشد که بمعنی شگاف زمین و زمین مرتفع و زمین تنگ مستطیل شکل و شخص پرگو است یا لغ فارسی و لق عربی از یک ریشه اند (صفحه تج دیباچه جلد دوم این فرهنگ را به بینید) (۴) "لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه در آن نروید و لغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد"۔ رشیدی (رشیدی رشع) لغ بمعنی مذکور در تکلم فارسی مسلمان هند بوده که در اردو آمده لیکن در فارسی ایران دیده نشده۔

لغت ع۔ (ل ۂ غ مد ت) اسم۔ (۱) زبان رائج میان گروهی یا ملتی مثل لغت فارسی و لغت عربی و لغت اردو (عا)، (۲) یک لفظ از یک زبان (عا)، مثال۔ میخواهم معنی یک لغت عربی را از شما بپرسم۔ (۳) علم به معانی و حالات الفاظ یک زبان (عا)، (۴) کتابی که در آن معانی و حالات الفاظ یک زبان نوشته شده باشد (عا)، لغات جمع لغت است و در عربی لغیٰ و لغون هم هست۔ **لغوی**۔ منسوب به لغت بمعنی سوم و چهارم (عل)

لغز ع۔ (ل ۂ غ مد ز) اسم۔ (۱) کلامی که معنیش مشتبه و مشکل باشد (عل) در این معنی مرادف معمّی است در این معنی باسکون دوم (ل ۂ غ ز)، و فتح اول و دوم (ل مد غ مد ز) هم صحیح است (۲)، در علم بدیع کلامی است موزون که دلالت کند بر چیزی بذکر خواص و لوازم آن بطوری که مجموع آنها مخصوص آن چیز باشد هر چند هر یک در دیگری هم یافت شود و شرط این است که از بیان صفات طبع سلیم و ذهن مستقیم منتقل به آن چیز بشود و مثل این شعر در بیان انبه۔ چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدادهان۔ چون صدف یکتا دری ناسفته دارد در میان۔ حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی + افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان۔ مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست + پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان۔ نام دیگر این صنعت چیستان است چون عموماً در اول آن لفظ "چیست آن" میآید ایضاً لغز دیگر در شمع۔ چیزی چه بود مرده بیک کنج نهاده + زنده نشود تا نکنی ز آتش بریان۔ ایضاً لغز در عنکبوت۔ آن چیست که خود ریسد و خود بافد جامه + خود جامه همی بافد و او باشد عریان (عل)، در این معنی غیر از معمّی است که دلالت میکند بر چیزی بقلب و تشبیه و حساب جمل و غیر آنها (۳) عیب جوئی بیجا کردن (تک)، مثال۔ من شنیدم شما پشت سر من لغز میخوانید۔ بغلط باضم غین گفته میشود۔

لغزیدن فا۔ (ل مد غ ز ی د مد ن) مص۔ در رفتن پا از جای خود بطوریکه انسان یا حیوان بزمین افتد یا نزدیک به افتادن شود (عا)، لغزید (می)، میلغزد (مع)، لغزنده (فل)، لغزیده (مل)، بلغز (مر)، لغزش (اص)، در نثر و نظم با لفظ فرو (فرو لغزیدن) هم استعمال میشود در سنسکریت لگج ([illegible]) بمعنی لنگ آور است و معنی فارسی مجاز آن است۔

نغلغه ع. (ل مـ غ ل مـ غ ٤) اسم. واضح نبودن کلام (عل)،

لغو ع. (ل مـ غ و) اسم. (۱) مهمل و بیجا و بی معنی و بیهوده مثل حرف لغو و کار لغو (عا)، (۲) قانون ممنوح (عا)، این معنی مخصوص فارسی و جدید است در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شد. در عربی بمعنی بانگ سگ و سوگندی که بقصد دل نباشد و بچه شتر کوچک که در دیه داده شود هم هست. لغویات (جمع لغوی بمعنی منسوب به لغو) در فارسی جمع لغو استعمال میشود.

لفافه ع. (ل ٤ ف مـ ف ٤) اسم. آنچه بر پا و غیر آن بپیچند (عل)،

لفت فا. (ل ٤ ف ت) اسم. (۱) آب و تاب دادن به مطلبی در بیان آن (تک) مثال. حرف که میزنی این قدر لفتش نده. در مقام مزاح و تحقیر استعمال میشود. و با لفظ دادن و در اصفهان لفت و لعاب دادن هم گفته میشود در سنسکریت لیپت (लिप्त) بمعنی چیزی مالیده شده است. (۲) در عربی بمعنی شلغم است (عل)، با ضم اول. مرادف لیسیدن است و با همان (لفت و لیس) استعمال میشود (تک) مثال فلان برای لفت و لیس هر روز وقت نهار در خانهٔ فلان حاضر است و مجازاً در مطلق استفادهٔ شخص پست از کسی هم گفته میشود. در لفت و لیس باکسر اول هم گفته میشود.

لفتره **لفتکی** فا. (ل مـ ف ت مـ ر ٤) اسم. شخص پست فرومایه (شع) شیخ عطار. جام می بر دست نرگس می نهی ✻ لفتره را میر مجلس میکنی. در شیراز به شخص ندکور لفتکی گویند. در سنسکریت لوتره ([illegible]) بمعنی کوچک تر هست

لفج **لفچ** **لفچن** **لفچه** فا. (ل مـ ف چ) اسم. (۱) تکهٔ بزرگ گوشت (شع) نظامی. بیاورد خوان زیرک هوشمند ✻ بر او لفچهای سر گوسفند. ایضاً امیر خسرو. سر زنگیان را چو آرد به بند ✻ خورد همچو لفچ سر گوسفند (۲) مجازاً لب آویخته مثل لب شتر (شع) فردوسی. خردشان ز کابل همی رفت زال ✻ فروهشته لفچ و برآورده یال. سروری گوید "لفچ لب سطبر را گویند مثل لب شتر و چون در وقت اعراض لب فرو گذارد گویند لفچ انداخت" معلوم نیست لفچ انداخت اصطلاح کجا است شاید مال وطن مؤلف (کاشان) باشد. قید سطبر مثل لب شتر با شعر فردوسی نمی سازد والا هجو زال خواهد بود. لفچه همان لفچ است و لفچن. لب فروهشته (شع) منوچهری. من از اول بهشتی وار بودم ✻ رخ من بود چون پیراهن حور ✻ خداوندم زبان و روی کرد است ✻ سیاه و لفچن و تاریک در نجور. ممکن است لفظ لفچه مبدل لب چه باشد که معنی دوم اصل و اول مجاز آن.

لفظ ع. (ل مـ ف ظ) اسم. آواز مفرد یا مرکبی که از دهن بیرون آید خواه با معنی باشد مثل درخت

یا بی معنی باشد مثل ردخت اول را لفظ موضوع و سخن و کلمہ گویند دوم را مہمل (عا) لفظ قلم حرف زدن۔ در زبان کتابی حرف زدن (عا)

لف ع۔ ال مدف ف) اسم پیچیدن کہ مقابل نشر است (عل) لف و نشر یکی از محسنات معنویہ علم بدیع است و آن چنین است کہ اول دو چیز یا بیشتر را در کلام آرند بعد بیان عدد چیزہای منسوب بہ آنہا را بدون تعیین آرند بہ اعتماد این کہ مخاطب ہر منسوبی را بہ صاحبش برگرداند مثل این شعر مختاری۔ چون جود و جلال و ہنر و طبع و کف او ✤ ابر و فلک و اختر و دریا و مطر نیست۔ چیزہائی کہ اول ذکر میشود لف است و منسوبہای آنہا نشر و لف و نشر بر دو قسم است۔ یکی آنکہ الفاظ نشر بہ ترتیب الفاظ لف باشد مثل شعر مذکور مختاری و آن را لف و نشر مرتب گویند۔ دوم آنکہ الفاظ نشر بہ ترتیب الفاظ لف نباشد و آن را لف و نشر غیر مرتب گویند و آن ہم بر دو نوع است اول معکوس الترتیب کہ ترتیب الفاظ نشر بکلی بعکس ترتیب الفاظ لف باشد مثل این شعر۔ گل و نرگس ہم بر اہل ابصار ✤ نمودہ جلوہای چشم و رخسار۔ گل در لف اول آمدہ و منسوب بہ آن کہ رخسار است در آخر نشر است و ہمچنین نرگس و چشم۔ دوم مختلط الترتیب کہ منسوبہای الفاظ لف در نشر بی ترتیب بیاید۔ مثل این شعر۔ در باغ شد از قد و رخ و زلف تو نایاب ✤ گل برگ تر و سرو سہی سنبل سیراب۔ بہترین لف و نشر آن است کہ یک لف و دو نشر بیاید بطوریکہ نشر اول لف برای نشر دوم شود مثل این شعر فردوسی۔ بروز نبرد آن یل ارجمند ✤ بشمشیر و خنجر بگرز و کمند۔ برید و درید و شکست و ببست ✤ یلان را سر و سینہ و پا و دست۔ ابو نصر فراہی در نصاب الصبیان لف و نشر را در دو شعر شیرین بیان کردہ است اگرچہ بیانش ناقص است گوید۔ لف و نشر مرتب آن را دان ✤ کہ دو لفظ آورند دو معنی۔ لفظ اول بمعنی اول ✤ لفظ ثانی بمعنی ثانی۔ لف و نشر مشوش آن را دان ✤ کہ دو لفظ آورند دو معنی۔ لفظ ثانی بمعنی اول ✤ لفظ اول بمعنی ثانی۔ (عل)

لفاظ ع۔ ال مدف ف مدط) اسم شخص تیز زبان و کسیکہ الفاظ خوب بیاورد اما معنی چندان خوب نباشد (عا) اگرچہ لفظ لفاظ بقاعدہ عربی درست است اما در آن استعمال نشدہ۔

لفاف ع۔ ال مدف ف مدف) اسم۔ پارچہ یا کاغذ یا امثال آنہا کہ بر چیزی بپیچند (عا) اگرچہ لفظ لفاف عربی درست است اما در آن استعمال نشدہ بجای آن لفافہ باکسر اول و تخفیف فا استعمال شدہ

لفق ع۔ ال مدف ق) مص۔ فراہم آوردن دو درز جامہ و دوختن (عل)، باکسر اول کنارہ درز (عل)،

لقاء ع۔ ال ٤ ق مد ٤) مص۔ (۱) دیدار کردن و روبرو دیدن (عل)، (۲) رو و صورت (نث و شع)، این معنی مخصوص فارسی است «عطایش را بہ لقایش بخشیدم» مثل است۔ «خورشید لقا و ماہ لقا و حور لقا صفات معشوق است۔

لقاح ع - (ل مـ ق مـ ح) اسم - آبستن شدن (عل)

لقانطه (ل ذ ق مـ ن ط ٤) اسم - مهمان خانه و دکان آش پزی (عا) این لفظ معرب از یک لفظ اروپائی است.

لقب ع - (ل مـ ق مـ ب) اسم - نامی که برای مدح یا ذم به کسی گذاشته می شود مثل جلال الدین و رکن الدوله (عا)

لقطه ع - (ل ذ ق مـ ط ٤) اسم - چیزی که جائی افتاده باشد و مالکش معلوم نبوده کسی بردارد (عل)

لقلق ع - (ل مـ ق ق) اسم - لغ را ببینید.

ع - (ل مـ ق ل مـ ق) اسم - مرغ گردن درازی که لفظ دیگرش لک لک است (عا) چون لفظ مذکور از قدیم در عربی بوده احتمال معرب بودن از لک لک بعید است پس از همان بابست که در صفحه یح دیباچه جلد دوم این فرهنگ حدس زدم (به بینید) لقلق در عربی بمعنی زبان هم هست.

لقلقه ع - (ل مـ ق ل مـ ق ٤) اسم - (۱) آواز لقلق و هر آواز مضطرب (عل) لقلقهٔ لسان (۱) سختی زبان در ادای مطلب (عل) (۲) زیاد حرف زدن و حرف زدن بیجا (عا) این معنی مخصوص فارسی است.

لقمان ع - (ل ذ ق م مـ ن) عم - نام مردی بوده در قدیم که بسیار دانا بوده و نامش در قرآن هم آمده و غیر از او لقمان های تاریخی دیگر هم بوده اند. در ترجمهٔ تاریخ طبری در باب لقمان مذکور در قرآن مجید چنین نویسد "خبر لقمان حکیم علیه السلام و در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان حکیم بوده. چنانکه خدای عز و جل فرمود و لقد اتینا لقمان الحکمة و لقمان از ایلة بود و بندهٔ بود چون سه سال از پیغمبری داود بر آمد خدای عز و جل لقمان را حکمت داد و او پیش داود آمدی و سی سال با داود بود تا عهد یونس بن یونس داود را از حکمت او بسیار منفعت بودی و محمد بن جریر گوید که لقمان یکروز پیش داود نشسته بود و داود زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود و ندانست که آن چه کار باشد و چه را شاید خواست که پرسد باز از حکمت خاموش شد چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که نیک آمده است یا نه چون در پوشید گفت نیک جامه ایست مرحرب را لقمان گفت اَلصَّمتُ حِکمَةٌ وَ قَلیلٌ فاعلها گفت خاموشی حکمت است و کم کس او را کار بندد و در حکمت لقمان کتابهای بسیار است لیکن محمد بن جریر نگفته است زیرا که مراد او تاریخ بوده است که هر کسی بچه کار بوده اند و چندگاه زیسته اند" امثال (۱) "لقمان را حکمت آموختن غلط است" (۲) "لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان"

(مـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره

لقمہ ع۔ (ل ۃ ق م ۂ) سم۔ مقداری از خوراکی کہ یک بار در دہن گذارند کہ فارسیش تکہ ونوالہ است (عا)

لقوہ ع۔ (ل مد ق و ۂ) سم۔ مرضی است کہ در آن دہن وروکج میشود (عا)

لقیتہ ع۔ (ل مد ق ی ۂ) سم۔ یک مرتبہ دیدن (عل)

لقیط ع۔ (ل مد ق ی ط) سم۔ چیز از زمین برگرفتہ شدہ وبچہ سر راہی (عل)

لک فا۔ (ل مد ک) سم۔ (۱) رنگی کہ مخالف رنگ زمینۂ پارچہ وپوست وغیر آنہا در جائی از آنہا پیدا شود

لک وپک کہ لکہ ہم گفتہ میشود مثل مرکب کہ بر قبا بریزد (عا) ریشہ اش در سنسکریت لکش (लक्षम) بمعنی نشان ولکہ است در ریشۂ معنی دوم ہم ہمان لفظ است بمعنی دوم کہ صد ہزار است ایضاً ممکن است ریشۂ معنی اول کلنک (कलंक) باشد کہ بہمان معنی است۔ (۲) صد ہزار (عا) در این معنی ماخوذ از زبان ہندی است کہ غزنویان بجہت گرفتن حصہ ای از ہند واطلاع از آن لفظ برای فارسی گرفتند۔ عنصری گوید۔ ع۔ دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نشان۔ توضیح آنکہ علم حساب در ہند قدیم بسیار کامل بودہ وارقام یک تا نہ وصفر (۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۰) را ایشان ساختند کہ بعد در عربی وفارسی گرفتہ شد وتاکنون ارقام ہندی گفتہ میشود واروپائیہا از عربی گرفتہ بر آن ارقام عربی (arabic figures) میگویند۔ در حساب ہندیہا علاوہ بر احاد وعشرات وآت والف کہ در فارسی وعربی ہم ہست لفظی مخصوص برای صد ہزار بودہ کہ در فارسی لک شدہ وبرای صد لک ہم لفظ مخصوص بودہ کہ در فارسی کرور شدہ اما از سببی کہ در ذیل لفظ کرور ذکر کردم آن را بہ تنخ لک تنزل دادند اخذ لفظ لک خیلی پیشتر از گرفتن لفظ کرور بودہ۔ اگرچہ برای بالاتر از کرور ہم در حساب ہند الفاظ مخصوص ہست لیکن در فارسی وعربی گرفتہ نشد وبعد کہ نفوذ اروپا در آسیا درکار آمد۔ برای بالاتر از لک وکرور ملیون را گرفتند تا حساب آسان تر شود۔ (۳) لک سخنان بیہودہ وہرزہ وہذیان بود لبیبی گفت۔ گفت ریمن مرد خام لک درای ✦ پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای ''، لغت الفرس رشع، ایضاً پوربہای جامی۔ ای شور بخت مدبر مطلوک قلتبان ✦ وی ترش روی ناخوش کردہ ولوک لک۔ ایضاً خاقانی۔ بانظم ونثر خاطر خاقانی ✦ طبع کساجرم از در لک باشد ✦ بابنبلی کہ آہوی چین خاید ✦ عطر پلنگ شک چہ سگ باشد۔ بملاحظہ قافیہ سگ باید لک باکاف فارسی باشد وچون در رسم الخط فارسی فرقی میان کاف تازی وگاف فارسی نبودہ شاید در لغت الفرس ہم باکاف تازی باشد احتمال دیگر این است کہ در وطن خاقانی (آذربایجان) سک باکاف تازی تلفظ میشدہ چنانچہ در مازندران۔ در تکلم خراسان لک باکاف تازی بمعنی آواز سگ است ولک لک آواز سگ وبیہودہ گوئی۔ در فارس لوکہ بمعنی زوزۂ سگ است (عم) مردم رعنا واحمق وہذیان گو باشد۔ پدرم گفتہ۔ زودست آسانم مخلصی بخش ✦ کہ بس بی رحمت است این جایر لک ''، صحاح الفرس تالیف محمد ہندوشاہ

(ع) داد اعرابی (عم) یار اعرابی

درتبریز درسال هفتصد وبیست وهشت هجری (شع) عجب است که یک لفظ هم بمعنی بیهوده گو باشد وهم بیهوده گوئی معنی سوم چهارم بالاک بمعنی چهارم مناسبت دارد پس ممکن است مخفف آن باشد (۵) "جامهٔ کهنه پاره پاره را گویند واحیاناً بعضی ازمردان روستا رخت پوشیدنی را اعم از آنکه نو یا کهنه باشد خوانند" جهانگیری (شع) سند نداده معلوم نیست از کجای فارسی زبان جهانگیری هم نقل از مؤیدالفضلا کرده (ع) لاک (بمعنی اول) که صافی آن رنگ وثفل آن چپ است (ط) (۷) بمعنی حاق است در گردو بازی اطفال (تک خراسان) (۸) نام ایلی است در ایالت جنوب ایران که زبان محلی مخصوص (لکی) دارند (عا) **لک و پک** - (۱) اسباب خورده ریز ناقابل خانه وجز آن (تک فارس وشع) امیر خسرو. آورد لک وپک زبرای من مسکین ✤ باآنکه لکش داده ام از بهر بضاعت - (۲) "بی هنر را گویند" جهانگیری (شع) در مؤید ابراهیمی بمعنی بی هنری وجهانگیری هم از آنها نقل میکند نمیدانم بی هنر از چه ماخذ نوشته اگر استعمال این معنی درست باشد ماخوذ از معنی سوم وچهارم لک است - (۳) "لک وپک تک وپوی باشد. رودکی گفت" لغت الفرس (شع) درنسخهٔ چاپ اروپا که نزد من است شعر رودکی را ندارد ومعلوم میشود در نسخهٔ خطی طابع چنان بوده.

لُک باضم اول (ل ذ ک) (۱) لاک (بمعنی اول) که در رنگ سرخ وچسپانیدن چیزها استعمال میشود (ط) آغاجی. هیچ نارم شدن زخانه بردن ✤ گویم درنشانده اند به لک - (۲) غوزک پا (شع) نزاری. محیط برلک پایم نمیرسد بمراتب ✤ غدیر دنیا دانگه من وغروق علایق (۳) مخفف لوک است که نوعی از شتر است (شع) پوربهای جاجی. ع - خرطوم فیل وگردن بسراک ودست لک (۴) دمل بزرگی که در داخل شکم پیدا شود وگاهی از بیرون سرواکند (نث) السامی فی الاسامی درمعنی دُبیله لک (ده ادم) در سنسکریت بمعنی گروه ویکجا جمع شده هست - (۵) "چیزی گنده را گویند وآن معروف است" جهانگیری (شع) از عبارت "معروف است" مفهوم میشود درزمان جهانگیری معنی مذکور در تکلم بوده واکنون هم در شیراز بمعنی سنگین ودرشت هست (ع) کندرو وکند زبان (تک خراسان) (۷) قسمی از راه رفتن حیوان که لفظ دیگرش لکه است (تک قزوین) **لک و پک** "چیزی گنده ونا تراشیده را گویند. پوربهای جامی گفته. ای نحو نحت مدبر معلول شوم پی ✤ وی ترش روی ناخوش مکروه لک وپک" جهانگیری (شع) همان معنی پنجم لک است.

لِک باکسر اول (ل ه ک) "جانوری است پرنده که گوشت لذیذ دارد وآن را خرچال گویند" مویدالفضلا (شع) **لِک لِک کردن** کاررا باآهستگی انجام دادن (تک) بافتح اول ودوم - عربی است مرکب از لام حرف جر وکاف خطاب بمعنی برای تو ودر شعر باسکون دوم هم جایز است.

لکا فا - (ل ه ک ه) سم کفش ولالکا هم بهمین معنی گذشت (شع) ناصرخسرو. حب علی زرضوان

بر سر نهدت تاج ﴿ وز پایها بردن کندت مالکی لکا (۲) ایتاج (شع) منوچهری. کبک چون طالب علم است در این نیست شکی ﴿ مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی. بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ﴿ ساخته پایها را ز لکا موزکگی (۳) لاک که در رنگ و چیپ بکار می آید (شع) قطران. نار چون درحقه رنگین نگینهای عقیق ﴿ سیب چون بر مهرهٔ سیمین نشانهای لکا. ایضاً. آن دو رویه گل چو روی عاشقان از خون دل ﴿ یا چو بر زر زین درهها ریخته آب لکا. در این معنی لک بمعنی ششم است باالف زاید. جهانگیری گوید باضم اول بمعنی زمین و بوم و ملک و ولایت است. اگر استعمال شده باشد. ریشه اش لک (hindi) بمعنی زمین و ولایت.

لکات فا. دل مدک سدت) اسم. نام ورقی است از اوراق بازی آس که بر آن شکل بیرزنی است و

لکاته آن ورق پست ترین است در درجه (عا) در ادبیات قدیمه فارسی این لفظ نبوده شاید از هر ملتی که بازی آس گرفته شده لفظ لکات هم گرفته شد و بعد به آن تا ر تانیث عربی لحق کرده لکاته گفتند و در مقام دشنام بزن استعمال میشود بمعنی زن پست و مجازاً بدکار.

لکام فا. دل ک ک سدم) اسم. امرود قوی جثه، بی حیا (شع) سوزنی. هرچند که گنگیم و کلیم و لکامیم ﴿ تن داده و دل داده آن ددل غلامیم.

لکانه فا. دل مدک سدت ی) اسم. روده ایکه باگوشت و جگر پر کرده بپزند که الفاظ دیگرش عیصب و جگر آغند است آنک خوزستان (شع) ناصر خسرو. چو خر بیخرد زانی اکنون که آنجه ﴿ بمزد و بستان خریدی لکانه. سروری گوید. "شمس فخری در معیار جمالی بمعنی اینه آورده و گفته. بدنیا میل رای شه نباشد ﴿ ملک نه فرج خواهد نه لکانه." احتمال میرود شمس فخری عیصب را در معنی لفظ لکانه دیده تصحیف خوانده فوراً شعری هم برای استعمال دروغی آن ساخته باشد چون در معیار جمالی برای استعمال هر لفظ از خود شعری ساخته و فرهنگ نویسان بعد از خود را گمراه کرده که باشعار او استدلال کردند. احتمال دیگر اینکه ماخذ تمام فرهنگها لغت الفرس اسدی است که چنین نوشته "لکانه عیصب بود. طیان گفت. من شاعری سلیم باکردکان رحیم ﴿ زیرا که حبل ایشان دروغ است یا لکانه" و چون طیان هجو گو بوده مقصودش از لکانه مجازاً ذکر است و شمس فخری استعمال مجازی یک شاعر را لغت مستقل قرار داده که خطا است. جهانگیری لکامه (با میم) را هم مرادف لکانه قرار داده که تصحیف است و او هم از مؤید نقل کرده.

لکتوش فا. دل مدک ت سوش) اسم. به اصطلاح کبوتربازان کبوتریکه جزئی از یک بالش سیاه یا رنگ دیگر از رنگ خودش باشد.

لکه فا. دل مدک ک ی) اسم. (۱) رنگ مخالف رنگ زمینهٔ چیزی شکل لکهٔ لباس و دیوار و غیر آنها (عا)

(۲) مجازاً پاره از چیزی که بر چیزی بزرگتر واقع شود و رنگ پاره و زمینه مختلف باشد مثل لکه ابر بر آسمان (عا) ، در سنسکریت کلنکا (कलंक) بمعنی لکه هست باضم اول - آن رفتار حیوان چهارپا که میان یرقه و تاخت است و در آن پشت حیوان بسیار بالا پائین میرود که سوار را خسته میکند (عا)

لک لک فا - (ل مدک ل مدک ، اسم - (۱) پرنده ایست دراز گردن و پا که نام دیگرش لقلق است (عا) لقلق را به بینید این لفظ اسم صوت است چون آواز این پرنده شبیه به ادای لک لک است از دهن (۲) تعلقه زبان که سخنان بیهوده است (شع) ، مولوی معنوی - بس کن این لک لک بیهوده دگفتار تهی ✤ تا سخنها همه از جان مطهر گیرند - این لفظ با تعلقه از یک ریشه است و از باب خلط زبان های آریا و سامی است که در صفحه ت‌ح دیط دیباچه جلد دوم نوشتم . کلکل هم که مقلوب لک لک است بهمین معنی گذشته - باکسر هردو لام - (۱) چوب کوچکی است به دول آسیا بسته که در گردش آسیا آن چوب به دول میخورد تا دانه از آن در میان سنگ آسیا ریزد (شع) ، مولوی معنوی - چون لک لک است گلگت بر آسیای معنی ✤ طاحون به آب گردد نز لک لک معین - زان لک لک ای برادر گندم ز دول بجهد ✤ در آسیا در افتد معنی زهی مبرهن - ایضاً شاه داعی الله شیرازی - زبان به لک لکه هرگز نداد داد سخن ✤ نشد محیط زبان نیز بر مکان سخن - لک لکه همان لک لک است (۲) کوشش عاجزانه (تک) ، بالفظ کردن گفته می شود -

لکن فا - (ل مدک مدن اسم - حیوان لاغر (تک خراسان) ،

لکناهور (ل مدک ن سدهو ر) عم - نام شهری است در ایالت اوده هند (ج) نام صحیح شهر لکهنو است با های تلفظ و ایرانیها بمناسبت لاهور که شهر دیگر هند است آن را لکناهور ساختند

لکنت ع - (ل ۵ک ن مدت) مص - گیر کردن زبان در حرف زدن (عا)

لکنته فا - (ل مدک مدن ت ٤) اسم - پست و شکسته از چیزی مثل مال لکنته و حیوان لکنته (عا) ، در سنسکریت لگ (लग्न) بمعنی گرفتن و چسپیدن و مجازاً استعمال است و انت (अन्त) بمعنی منتهی و آخر است و معنی مجموع به آخر رسیده در استعمال که کهنه و شکسته باشد .

لکین فا - (ل ۵ک ی ن) اسم - نمد (شع) ، پور بهای جامی همی تا بود نزاد اهل خرد ✤ سقرلاط افزون بها از لکین - بمان جاودان شادمان و دوستکام ✤ خدایت حفیظ و نصیر و معین - در سنسکریت لمک (कौशक) بمعنی پشم است و این (इन) علامت نسبت است .

لگام فا - (ل ٤گ سم) اسم - انچه بر سر و دهن حیوان سواری و باری زنند تا آن را در فرمان

دارند که الفاظ دیگرش دهنه دافسار است (نث وشع)، در عربی لجام است اما معرب نیست بلکه از باب آمیزش زبانهای آریا و سامی است که در صفحهٔ تج دیط دیباچهٔ جلد دوم نوشتم به بینید. در سنسکریت لگام ([illegible]) بمعنی لگام است و میم آخر علامت حالت مفعولی سنسکریت است که در فارسی آمده واو اول هم حذف شده است.

لگد فا. (ل ـَ گ ـَ د) اسم. زدن با پا (عا)، بالفظ زدن گفته میشود. لگد به بخت خود زدن. باختیار از نفع خود جلوگرفتن (عا)، لگد به گور حاتم زدن. خود را سخی نشان دادن (عا)، در مقام مزاح واستهزا گفته میشود. لگدکردن. روی چیزی راه رفتن یا روی چیزی مکرر راه رفتن (عا)، لگدکوب کردن. به چیزی مکرر لگد زدن (عا) "آن قاطر چموش لگدزن ازان من ✤ وان گربهٔ میوکن بابا از آن تو" مثل است لکز عربی بهمان معنی لگد است واز باب آمیزش زبانهای آریا و سامی است که در صفحهٔ تج دیط دیباچهٔ جلد دوم این فرهنگ بیان کردم (به بینید)، ریشهٔ لگد در سنسکریت لتا ([illegible]) است.

لگزی فا. (ل ـَ گ ـَ ز ـِ ی) اسم. نام جماعتی است که در داغستان که حصه ای از البرز است مسکن دارند (عا)، قمهٔ لگزی در تمام ایران مشهور است.

لگ لگ فا. (ل ـَ گ ل ـَ گ) اسم. لک لک (به بینید) (عا)

لگن فا. (ل ـَ گ ـَ ن) اسم. تشتی که آب دست شوی در آن ریخته میشود که بعضی از آنها در مشبک هم دارد ولی در آن ظرف ریختن چیزها هم هست (عا)، شمعدان بشکل لگن هم لگن گفته می شد. چنانچه مولوی معنوی گوید. همچو پروانه مسکین که مقیم لگن است ✤ تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود. ایضاً سلمان ساوجی گوید. چارپای بزنجیر حادثات کشان ✤ همیشه سینه بر آتش بود مثال لگن. نیز قسمی از فانوس را که بالا و پایینش دو لگن و میانش پارچه یا شیشه بود دو لگن میگفتند چنانچه مولوی معنوی گوید. مست شد باد در بود آن زلف را از روی یار ✤ چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن. ایضاً. آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی ✤ کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر. (عا)

للک فا. (ل ـَ ل ـَ ک) اسم. گندم پخته (تک فارس)

للکا فا. (ل ـَ ل ک ـَ) اسم. لالکا (به بینید) (نث وشع)

لله (ل ـَ ل ـَ ه) اسم. (۱) نوکر معمر مربی بچه (عا) در این معنی ماخوذ از لالای ترکی است بمعنی غلام (لالا بمعنی چهارم را به بینید) (۲) تاج خروس ونرمهٔ گوش (تک خراسان) لالک به این معنی گذشت (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی نی است که گیاه میان تهی است.

لم فا. (ل ـَ م) اسم. (۱) افلیج (تک فارس) (۲) گیاههای خودروی بلند متصل بهم روییده

تاک مازندران) (۳) تکیه دادن یا دراز کشیدن برای استراحت آنک) بالفظ دادن لم دادن گفته میشود در سنسکریت رم (रम) بمعنی استراحت هست و را تبدیل بلام میشود (۴) حرف جزم عربی است بمعنی نه مثل لم یضرب یعنی نزد ولم یزل زایل نشد (همیشه) بر سر فعل مضارع درآمده آن را مجزوم میسازد و زمان مستقبل آن را هم مبدل به ماضی میکند (عل) با کسر اول و فتح دوم عربی است مرکب از لام جر و میم استفهام بمعنی چرا (عل)

لمالم فا. (ل ۳ م ـ ل ۳ م) اسم. پر و مالا مال (شع) فردوسی. نه از لشکر ما کسی گم شداست ٭ نه این کشور از خون لمالم شداست. گویا مبدل مالامال است. یا مبدل لبالب در این صورت با فتح هر دو لام است و قافیه شدن با گم نزد اساتذه شعر جایز بوده.

لمتر فا. (ل ـ م ت ۵ ر) اسم. فربه و قوی و مجازاً کاهل (شع) سنائی. عشق جز راست کار و لمتر نیست ٭ حیله سازنده و گلوبز نیست. ایضاً مولوی معنوی. فربه شده عشق و زفت و لمتر ٭ پنهاد خر و به لاغری ردی.

لمحة ع. (ل ـ م ح ۴) مص. یک نگاه بشتاب و مجازاً کمترین زمان (عل) لماح جمع است.

لمس ع. (ل ـ م س) مص. (۱) مس کردن وسودن جائی از بدن بچیزی (عل) (۲) در حکمت و طب نام یکی از حواس پنجگانه ظاهری است که در تمام بدن هست و با آن گرمی و سردی و نرمی و سختی و غیر آنها ادراک میشود و فایده اش محافظت بدن است خود را از گرمی و سردی و غیر آنها (عل) (۳) چیز نرم مثل ترکه لمس و فالج هم لمس گفته میشود (عا) این معنی مخصوص فارسی است و شاید لفظ هم فارسی باشد.

لمع ع. (ل ـ م ع) اسم. "الملمع" نزد شعرا آن است که در بیت لبعضی الفاظ عربی بترکیب مفید آرد و اگر آن ترکیبی باشد که بچیزی مصطلح شده باشد یا بمثل یا بلطیفه و یا حکمی و یا غیر آنها ربیا آید مثاله شعر. کسی که دید در عالی تو از حیرت ٭ بگفت اشهد ان لا اله الا الله. مثال دیگر. شعر. کجا او کجا شهر مداین ٭ غلط کردیم المقدور کائن. کذا فی جامع الصنایع" کشاف اصطلاحات الفنون (عل)

لمعان ع. (ل ـ م ـ ع ـ ن) مص. درخشیدن و روشن شدن. (عل)

لمعة ع. (ل ـ م ع ۴) اسم. درخشیدن و روشن شدن (عل) لمعات جمع است.

لِم ع. (ل ۴ م م) اسم. علت و سبب و راز چیزی (عا) مثال. فلان بقدری تو دار است که لم کارش را کسی نمی فهمد. این لفظ ماخوذ از لم بمعنی چرا است. و در فلسفه برهان دو قسم است لمی و انی اول آن است که از علت پی بمعلول برده شود مثل این که از دیدن باران بفهمیم که زمین تر میشود و دوم آن است که از معلول پی بعلت بریم مثل این که از تر شدن زمین پی ببریم که باران آمده بود با فتح اول جمع آوردن

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره

ونیکو کردن و اصلاح نمودن است (عل)،

لمه فا. (ل - م ۵) اسم. در زبان ولایتی مازندران نمد است. در سنسکریت لم (लोम) بمعنی پشم است.

لمیدن فا. (ل - م ی د - ن) مص. برای استراحت تکیه کردن یا دراز کشیدن (تک) مشتقات هم استعمال میشود. در سنسکریت رم (रम) بمعنی آرام گرفتن واستراحت کردن هست و را تبدیل به لام میشود.

لن ع. (ل - ن) حرف نفی است بمعنی هرگز نه و بر سر فعل مضارع درآمده آن را منصوب سازد. مثل لن یضرب (عل)، لن ترانی. هرگز نمی بینی مرا (عل)، لن ترانی خواندن. خوستای (؟) عذر بیجا آوردن و پرگفتن در جاییکه کم گفتن مطلوب باشد. (عا)

لنب فا. (ل ـُ ن ب) اسم. بزرگ وسنگین. نزاری گوید. بتر از بتر چیست بدمست لنب ÷ کنارت برافعی است بر خود مجنب "رشیدی (شع)، در سنسکریت لنب (लम्ब) بمعنی بزرگ و دراز است.

لنبان فا. (ل - ن ب - ن) اسم. "زنی را گویند که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول باشد حکیم نزاری نظم نموده. ملامت شان مرا میداشت گفتی ÷ چو مهمانی به بن گاه غریبان ÷ بخود گفتم عجب نبود که نفرت ÷ کنند از صحبت لنبان لبیبان" جهانگیری (شع)، مؤلف برهان قاطع که عبارت فرهنگ نویسها را اشتباه میخوانده و بر هر لغت با تغییر حروف وحرکات چند لفظ دیگری تراشیده در این مورد عبادت را قیادت (جاکشی) خوانده و بعد از آن الفاظ دیگر هم در شرح قیادت آورده. عجب از محققی مثل مؤلف سراج است که از عبارت برهان گول خورده به رشیدی وجهانگیری رجوع نکرده بجای عبادت قیادت وتفسیر به جاکشی نوشته در سنسکریت رم مان (रममाण) بمعنی زن فاحشه میآید را ر مبدل به لام ومیم به نون میشود. باضم اول نام محله ایست از اصفهان در آخر شهر نیز نام دهی است بیرون شهر نزدیک همان محله و از آنجا است ابو طاهر رفیع الدین عبدالعزیز ابن مسعود بن عبدالعزیز متوفی در سال شش صد وسی هجری که از شعرا و ادبا فارسی و عربی بوده واشعار فارسیش بنام رفیع الدین لنبانی در فرهنگهای فارسی محل استشهاد است (ج)،

لنبر فا. (ل - ن ب ـَ ر) اسم. موج در ریختن مایع از سر ظرف پر (عا) لنبر دادن. جنباندن خود به راست وچپ در راه رفتن (عا)، بافتح اول. کپه گل کشتی که لفظ دیگرش زنبر است ولنبر انداختن بر پهلو دراز کشیدن (تک خراسان)،

لنبک فا. (ل ـُ ن ب - ک) اسم. (۱) شخص فربه (تک خراسان)، در سنسکریت لنب (लम्ब)

(۱ـه) واو اعرابی (ع) یا اعرابی

بمعنی بزرگ و مجازاً فربه است و کاف علامت فاعلیت (رابهم میآید (۲) نام ستائی بوده در زمان بهرام گور که انجاد شهرت داشته و نزدیک او ابراهام یهودی با وجود ثروت زیاد بسیار بخیل و لئیم بوده بهرام گور روزی یک سپاهی اول مهمان لنبک شد و پذیرائی خوب دید و بعد خواست مهمان ابراهام بشود او نه پذیرفت و بعد از اصرار مهمان شد و شب در خانه او مانده گرسنه خوابید بعد از آن بهرام اموال ابراهام را به لنبک بخشید. قصهٔ مذکور در شاهنامه مذکور است شاید لنبک بمناسبت فربهی سقائیش بوده (عل)

لنبو فا - (ل مدن ب مد) اسم - چیز نرمی که داخلش مایع باشد مثل میوه ایکه نرم شده باشد اما با لفظ آب (آب لنبو) گفته میشود. (عا) محرف لنبه او (بزرگ آب) است ریشهٔ لنب را به بینید.

لنبه فا - (ل مدن ب ٤) اسم - (۱) مایعی که قابل بستن است و هنوز بسته نشده مثل خون و مثل تخم مرغی که هنوز پوستش سفت نشده (عا) لنبو ماخوذ از همین است. (۲) مرد فربه تن بزرگ باشد. عماره گفت چرا که خواجه بخیل و زنش جوان مرداست ✤ زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه". لغت الفرس (شع) ریشهٔ لنبه و لنب یکی است (به بینید) "لنبه سر" نام کوهی است از مازندران که نزدیک گردکوه واقع است پور بهای جامی گفته - ای طحدی که بر سر چون گرد کوه تو ✤ دستار شوخگیس تو شد شکل لنبه سر" جهانگیری (ج) با ضم اول - سرین - (عا) بجهت بزرگی و سنگینی لنبه گفته شد - ریشهٔ لنب را به بینید.

لنت فا - (ل مدن ت) اسم - آلت رجولیت مرد (تک فارس) مبدل آن لند است در سنسکریت رنتا (रन्ता) به این معنی هست و را مبدل به لام شده.

لنتر فا - (ل ذ ن ت ذ مر) اسم - گنده و قوی هیکل (تک خراسان) لتر مبدل همین است یا بالعکس و احتمال میرود آن هم با ضم اول باشد. با فتح اول و سوم - کاسه مانند از شیشه که به زنجیر آویخته است و آن را به سقف می آویزند و در آن چراغ روغنی میگذاشتند و یک قسم لامپای آویزان بی پایه را هم لنتر میگویند (عا) این لفظ مخفف لنترن (Lantern) انگلیسی است.

لنج فا - (ل ذ ن ج) اسم - (۱) لب (عا) در تکلم با لب و مرادف آن گفته میشود مثال: بچه لب و لنجش آویزان است معلوم میشود قهر کرده. (۲) "لنج بیرون رخ بود" عماره گفت. گفت من نیز گیرم اندر کون ✤ سبلت و ریش و موی لنج ترا و لبیبی گفت. نه همه کار تو دانی نه همه زور ترا است ✤ لنج پر باد مکن هیچ و کتف بر مفراز". لغت الفرس. (شع) در سنسکریت لچ (लच्) بمعنی حرف زدن ریشهٔ آن است. با کسر اول "لنج آهیختن بود چنان که گوئی بردن لنج و بیرون آهنج - طیان گفت کسی کو را بگیرد درد قولنج ✤ تو بشکافش شکم سرگین برون لنج". لغت الفرس (شع) در سنسکریت لنچ (लञ्च) و لنج (लञ्ज) بهمین معنی و

ریشہ است وشاید در فارسی ہم باضم اول باشد چہ در لغت الفرس حرکت لفظ ضبط نشدہ۔ جہانگیری بافتح اول رابمعنی بیرون کشیدن وبیرون بردن چیزی را از جائی بجائی نوشتہ لیکن ہمان معنی آہیختن است کہ باکسر اول است معنی دیگری نیست ایضاً باضم اول رابمعنی شل ہم آوردہ اما سند نزادہ و از موید نقل کردہ کہ چنین گوید "مرد دست بیکار (شل)" ؛ واد ہم از زفان گویا نقل کردہ۔

لنجارہ فا۔ (ل ۴ ن ج ۔۔ ۱ ۴) اسم۔ بغل (آنک فارس) مثال۔ لنجارہ اش را بگیر بکشش بیرون۔ درسنسکریت لینگ ( ) بمعنی بغل کردن ریشہ است وآرہ بمعنی آورندہ مزید موخر۔

لنجان فا۔ (ل ۴ ن ج ۔ ن) علم نام بلوکی است از صفہان برکنار زایندہ رود (ج) "بوجار لنجان آست ہر طرف بادی آید بادمید ہد" شل است۔

لنجہ فا۔ (ل ۔ ن ج ۴) اسم۔ (۱) دبہ درآوردن (آنک خراسان) (۲) "لنجہ خرامیدن وتنعم باشد ولنجہ در ہجو گویند وخرامیدن در مدح لبیبی گفت" لغت الفرس (شع)، در نسخہ لغت الفرس کہ نزد من است سہ شعر از لبیبی نوشتہ کہ غلط است وتصحیح ممکن نیست لیکن شواہد از استادان دیگر ہست۔ خاقانی گوید۔ سیمرغ بہ دیچہ بہ نجہ نکند رنجہ ؛ او کبک کہ لنجہ من بازگہ جولان۔ ایضاً نزاری گوید۔ بہ خندہ گفتن شیرینش دیدہ ؛ برلنجہ رفتن عاشق بیند۔ ریشہ اش درسنسکریت لنگہ ( ) بمعنی از حد تجاوز کردن است وگاف مبدل جیم شدہ۔

لند فا۔ (ل ۔ ن د) اسم۔ آلت تناسل (آنک فارس وخراسان وشع) سوزنی در خطاب بہ کرخود۔ تو ئی کہ لندی دیکی بہندوئی دبترکی ؛ تو ئی کہ کیری وایری بفارسی دبتازی۔ از شعر سوزنی معلوم میشود از ہندی بفارسی آمدہ لابد در عصر غزنوی واقع شدہ کہ مراودہ ایرانیان با ہندیان بسیار بودہ لنت مبدل آن است۔ جہانگیری معنی دیگر لفظ را پسر نوشتہ اما شاہد نیاوردہ۔ باضم اول (۱) آہستہ شکایت و اعتراض کردن باغضب کہ لفظ دیگرش نُوغُو است (عا) بالفظ زدن گفتہ میشود۔ مثال شعری از مولوی معنوی رفت خضر وگفت ای موسی بیار ؛ آب وخاک وآلتی بی انتظار۔ تامن این دیوار کج سازآورم ؛ باصلاح اولش بازآورم۔ برد فرمانش ولی لندش فزود ؛ کاین کہ ناکردیم کاری ہرزہ بود۔ درسنسکریت لنٹہ ( ) بمعنی زحمت واذیت است (۲) لاف وگزاف (شع) مولوی معنوی۔ گرچہ صرصر بس درختان میکند ؛ برگیاہ سبز احسان میکند۔ بر ضعیفی گیاہ آن بادتند ؛ رحم کردی دل توازقوت ملند۔

لندرہ فا۔ (ل ۔ ن د ۔ ۴) اسم۔ نوعی از قلاب دوزی است کہ عموماً روی ماہوت کردہ میشود کہ روی آن گل وبوتہ وتصاویر جاندار انداختہ میشود۔ دبیشتر بہ آن لندرہ دوزی گفتہ میشود و (عا) صنعتگران لندرہ دوز گفتہ میشود۔ درشیراز باضم اول وسوم است۔

لندن (ل ۔ ن د ۔ ن) عم۔ نام شهر پای تخت انگلستان اروپا است (ج) این لفظ (London) انگلیسی است۔

لندهور فا۔ (ل ۔ ن د ه و ر) سم (۱) نام پهلوان فرضی است در قصه امیر حمزه (عل) (۲) شخص بلند قطور (عا) این معنی مجاز از اول است۔

لندیدن فا۔ (ل ۔ ن د ی د ۔ ن) مص۔ آهسته شکایت یا اعتراض کردن با غضب (عا) لندید (می) می لند (مع) بلند (مر) لند (اص) شاهد شعری را در ذیل لند بہ بینید۔ در سنسکریت لنة (लुन्द) دلنة (लुन्द) بمعنی رنجش و اذیت یافتن ریشه است و معنی فارسی مجاز آن۔

لنکران فا۔ (ل ۔ ن ک ۔ ر ۔ ن) عم۔ نام شهری است بر ساحل غربی بحر خزر جزء ولایت قفقاز (ج)

لنگ فا۔ (ل ۔ ن گ) سم۔ (۱) انسان یا حیوانی که در یک پا یا دو پایش نقصی باشد که درست نتواند راه برود (عا) در این معنی اسم مصدر لنگیدن است در سنسکریت لنگ (लङ्ग) بمعنی لنگیدن است۔ امثال (الف) "اگر عیب داشت می لنگید" (ب) "هر جا سنگ است بپای لنگ است" (ج) "این قافله تا بحشر لنگ است" (د) "پای ما لنگ است و منزل بس دراز" (ه) "پای فقیر لنگ نیست ملک خدا تنگ نیست۔ گر بہی ننگ نیست + ور نہی جنگ نیست"۔ لنگان لنگان و لنگ لنگان۔ بحالت لنگ راه رفتن (عا) (۲) مجازاً توقف یک روز یا بیشتر در جائی در حال سفر (عا) بالفظ کردن و بودن استعمال میشود (۳) فرج زن (عا) در این معنی باکسر اول هم گفته میشود۔ باکسر اول۔ (۱) پا از سر انگشتان تا بیخ ران (عا) مثال۔ فلان پهلوان در کشتی لنگ حریف را گرفته زمینش زد۔ مثال شعری از فردوسی۔ یکی ما دیان تیز بگذشت خنگ + برش چون برشیر و کوتاه لنگ۔ "لنگ بره۔ به تشدید را نوعی از آش۔ محمد قلی سلیم۔ هر که مهمان شود ز اهل کرم + دهدش لنگ بره مغز قلم" بهار عجم (شع) "لنگ خاکی۔ چون حریف را در خاک میکنند (در کشتی) آن حریف خوابیده لنگ میزند۔ میر نجات۔ همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک + لنگ خاکی که دگر هیچ نخیزد از خاک" بهار عجم۔ (شع) "لنگ سرکش۔ عملی است از کشتی که آن لنگ خود را بر عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است۔ میر نجات۔ پا بکش ای صنم از بزم رنود و اوباش + لنگ سرکش ز حریفان مخور و واقف باش" مصطلحات وارسته (۲) مجازاً یک تای از چیزی که جفت است مثل یک لنگ بار و یک لنگ زیر جامه و یک لنگ در و یک لنگ کفش (عا) در این معنی لنگه هم گفته میشود "دو لنگه یک خروار است" مثل است و لنگه نام بندری هم هست از خلیج فارس۔ در سنسکریت لگ (लग्) بمعنی رفتن است و نون حرفی است که در میان بسیاری از الفاظ در میاید و معنی پا در فارسی مجاز از رفتن است (۳) فرج زن (عا) (۴) ذکر

مرد (شع)، سوزنی . ربابش در برش چون کشتی نوح ٭ بر دیش درکشیده خام خنگی . بریشما بر او بهمچون که رگها ٭ بدین ستنش زخمه ای مانند لنگی . در سنسکریت هم لنگ (लंग) بهمین معنی است . با ضم اول . پارچه ندوخته که یک طرفش دور کمر بسته میشود و مثل شلوار حصه زیرین بدن را میپوشاند (عا) **پیش لنگ** . پارچه یا چرمی که آهنگران و طباخان وجز آنها با آن حصه پیش بدن خود را از سینه به پائین می پوشانند (عا) **لنگ انداختن** . (۱) کنایه عادتی که برسم آشتی دادن و اصلاح میان مشت زنان کشتی گیران معمول بوده و تعبیر مثلی بمعنی مطلق میانگی کردن استعمال میشود» امثال و حکم دهخدا (عا)، (۲) اظهار ناتوانی کرده تسلیم شدن (عا) **لنگ کسوت** . به اصطلاح پهلوانان لنگی که بکمر پیچیده یک قسمت آن را بطور مثلث جلو رخود آویزان میکنند .

لنگاک فا . (ل مدن گ مدک) اسم . سخن ناملایم درشت (شع) طیان . من با تو سخن بلا به گویم ٭ از چه دهیم جواب لنگاک . ریشه اش در سنسکریت لنگه (लंघ) بمعنی از حد خود تجاوز کردن و کاف آخر علامت فاعلیت .

لنگر فا . (ل مدن گ مدر) اسم . (۱) آهن بزرگ یا چیز وزنی دیگر که زنجیر یا ریسمانی به آن بسته است و سر ریسمان هم بکشتی بسته که چون آهن را در آب اندازند و در ته آب جاگیر دکشتی را بر یک جای نگاه میدارد (عا) با لفظ انداختن گفته میشود و لنگرگاه جائی است که در آن کشتی لنگری اندازد . (عا) در سنسکریت لانگل (लांगल) است . بهار عجم گوید " لنگر دار . بمناسبت معنی لنگر چیز بسیار گران را گویند و در صفات تیغ و در دیه چون تیغ لنگر دار و مژگان لنگر دار و تیر لنگر دار و دریای لنگر دار دریائی که آبش ایستاده باشد مقابل دریای بی لنگر علی رضای تجلی . میگشاید چاک زخمم هر نفس آغوش را ٭ میکشد خمیازه بر مژگان لنگر دار تو . میرزا صائب . عشق میارد دل افسرده ما را بشور ٭ مضطرب از طوفان بود دریای لنگر دار را . وله . گوهر دل را چو آوردی سلامت برکنار ٭ کشتی تن را به این دریای بی لنگر گذار . ملا طغرا . کار نگشاید ز خلوت چله ات گراندکی است ٭ تیر لنگر دار کی باب کمان کوچکی است . و همچنین تیغ لنگر دار بمعنی خمدار و سنگین . زیرا که تیغ خمدار خوب می نشیند و زخم کاری میکند و از جا کم می جنبد . میرزا صائب . از تغافل کشت مژگان گران خوابش مرا ٭ تیغ لنگر دار چندین پاس دم میداشت است » (شع)، (۲) مجازاً وقار و آهستگی (شع) صائب . تیغ از گلوی سوختگان تند نگذرد ٭ آب از زمین تفته بلنگر کند گذر . (۳) مجازاً چوبی که ریسمان باز در دست دارد تا میزان خود را روی ریسمان نگاه دارد و هر چیزی که با آن میزان نگاه داشته شود . (عا)، (۴) مجازاً قاشق مانند از فلز که به ساعتهای بزرگ آویخته است و در کار کردن ساعت بر است و چپ تکان میخورد تا حرکت ساعت را منتظم نگاه دارد و در ساعتهای بزرگ قدیم لنگر و ششش کلفت فلزی بوده که با زنجیر زیر ساعت آویخته بوده (عا) (۵) جائی که در آن هر روز طعام خیراتی

پخته و بمردم داده میشود (نث و شع) امیرخسرو - کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن ✤ بستر درویش خواب آلوده جای لنگراست. این لفظ در تکلم زبان اردو هست در سنسکریت لان (लाना) بمعنی دادن است و اگار (आगार) بمعنی خانه و معنی مجموع خانه دادن و خیرات (۶) «شخصی را خوانند که در مکر و حیله و خیرگی بمرتبهٔ اعلی رسیده باشد و آن را اگر بز نیز گویند» جهانگیری (شع) سراج گوید به این معنی و ر هندی هم آمده پس تا شاهد بدست نیاید قابل قبول نیست.

لنگرود فا - (ل مدن گ مدر ضد) عم - نام قصبه ایست در ولایت گیلان ایران (ج)

لنگری فا - (ل مدن گ مدر هی) سم - یک قسم پشقاب مسی بزرگ (نث و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را استعمال کرده و در تکلم مازندران هم هست - وجه تسمیه این است که آن قسم پشقاب در لنگر با (طعام های خیراتی) استعمال می شده.

لنگوته فا - (ل ۂ ن گ ۂ ت ہ) سم - لنگ کوچکی که درویشان بکمر بندند (شع) شاه داعی شیرازی - دل بفراغت ده و لنگوته بند ✤ از جهت زر نه بجان پوته بند - ایضاً نظام قاری البسه - بر دامن شلوار که بردیده تو ✤ راز لنگوته نهان است و نهان خواهد بود - بهار عجم گوید «تحقیق آن است که لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر بمعنی نره و اوت بواو مجهول بمعنی پناه و پرده و فارسیان هائی بدان ملحق نموده استعمال کنند» در هندی لنگوٹ و لنگوٹا و لنگوٹه هر سه با ٹا ر هندی و فتح لام استعمال میشود.

لنگیدن فا - (ل مدن گ ی د مدن) مص - نقص داشتن در پا بطوریکه درست نتواند راه برود (عا) لنگید (می) میلنگد (مع) لنگان (صفت مشبه) بلنگ (ام) لنگ (اص) ریشه را در لنگ به بینید.

لو فا - (ل مد و) سم - (۱) مبدل لب است مثل شو که مبدل شب است (تک فارس) (۲) تسلیم کردن و راز را فاش کردن و مشت را باز کردن اما با لفظ وادن (لو دادن) گفته می شود (تک) مثال - من بفلان اطمینان داشتم اما آخر مرا لو داد (۳) بمعنی داد و قال اطفال است

لو لو - و لو اما مکرر (لولو) گفته میشود (تک خراسان) (۴) حلوا (شع) مجیرالدین بیلقانی - لو بوزینه اش در کار کردند ✤ ز جام عشرتش بیدار کردند (۵) پشته و تپه (شع) فردوسی - بد و سر شبان گفت زاید برو ✤ ره تازه پیش اندر آیدت لو (۶) زرداب که لفظ دیگرش صفرا است (شع) مولوی معنوی - غلط مکن ز ترش کز برای دفع لو است ✤ زرشک چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش - لفظ لو عربی هم هست بمعنی اگر (عل) با حرف واو (ولو) بمعنی اگرچه استعمال میشود (عا) مثال - ولو تو نیائی من میروم - با واو اعرابی ترکی است و علامت نسبت است

(۵) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره

مثل بهار رود خدا بنده گو (عا)

لوار ع ـ (ل ٤ و سہ ء) اسم ـ درفش که لفظ دیگرش علم است (عل)، الویه والویات جمع است ـ

لواحق ع ـ (ل مد و سہ ح ٤ ق) اسم ـ (۱) جمع لاحقه مونث لاحق است (به بینید) (عل)، (۲) چیزهای لحق شده خواه مذکر باشد و خواه مونث (عل) این معنی مخصوص فارسی است ـ

لوازم ع ـ (ل مد و سہ ز ٤ م) اسم ـ (۱) جمع لازمه که مونث لازم است (عل)، (۲) چیزهای لازم خواه مذکر باشد و خواه مونث (عا)، این معنی مخصوص فارسی است ـ

لواش **لواشک** فا ـ (ل مد و سہ ش) اسم ـ نان تنک (عا)، مثال شعری از نزاری ـ پوز خود را لویشه کردستم + تا طمع بگسلد ز قرص لواش ـ لواشک ـ ورقهای پهن از شیرهٔ میوهٔ قوام آورده (عا)، در سنسکریت لواش (कनाद) بمعنی خوراک کم است که صفت نان تنک است و لفظ مرکب از لو (कन) بمعنی کم و آش (आश) بمعنی خوراک است ـ

لواشه فا ـ (ل مد و سہ ش ٤) اسم ـ مبدل لباشه که پوز بند چارپای چموش است وقت نعل کردن (شع)، میر نجات ـ شیخ را دل شده بوسه چون قندش کن + اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن ـ ایضاً شفائی ـ ذوقی چه کنم به لاشهٔ بینی تو + صد کوه بود تراشهٔ بینی تو ـ بندم به تو چون نعل بجا میسازم + از قوس قزح لواشهٔ بینی تو ـ ماخوذ از لب است ـ

لواط **لواطه** ع ـ (ل ٤ و سہ ط) اسم ـ مخفف لواطه عربی است بمعنی عمل قوم لوط کردن که جمع شدن مرد با پسر یا مرد است و فارسیش بچه بازی ـ (عا)

لواعج ع ـ (ل مد و سہ ع ٤ ج) اسم ـ (جمع لاعج) چیزهای سوزنده و حوادث سخت (عل)،

لوالو **لولو** فا ـ (ل مد و سہ ل مد و) اسم ـ لوالو و لولو با لام مفتوح شخص سبک و بی تمکین و متهتک را گویند کمال اسمعیل فرماید ـ تیز بر ریش آن مزکی کو + کارسازش لوالوا باشد " جهانگیری (شع)، لفظ خنکی است باسلیقهٔ اصفهانی نمی سازد ـ اگرچه در سنسکریت ریشه دارد که لولا (लोला) بمعنی مذکور هست ـ

لوامع ع ـ (ل مد و سہ م ع) اسم ـ درخشندگان (عل)، این معنی مخصوص فارسی است و جمع لامع فرض شده لیکن در عربی جمع لامعه است بمعنی تارک سر بچهٔ کوچک ـ

لوایح ع ـ (ل مد و سہ ی ح) اسم ـ (۱) درخشندگان و روشن ها (عل)، جمع لایحه است (۲) ورقه هائی که بر آنها خطابه و پیش نهادهای رسمی نوشته شده باشد (عا)، این معنی جدید است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها ـ

(ـو) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

لوئی فا. (ل مو ی ی) اسم- نام گل گیاه جگن است که با آب و خاکستر مخلوط کرده سارو ج درست کنند (عا)

لوبیا فا. (ل مو ب ی مد) اسم- دانه ایست خوراکی کوچک تر از باقلا و مثل همان چند دانه در یک غلاف است (عا)

لوت فا. (ل مو ت) اسم. (۱) برهنه (عا) مثال- فلان لات و لوت و آسمان جل است بیشتر با مرادفش لات گفته میشود (۲) بیابان بی آب و گیاه که لفظ دیگرش کویر است (عا) گویا در این معنی معرب از لوط عربی است (بیابان لوت تشبیه به شهر خراب لوط شده) یا معنی دوم ماخوذ از اول است و ریشه در سنسکریت لو (لو) بمعنی بریدن است و تا (ت) علامت مفعول است (معنی فارسی مجازاً است). باواو مجهول- غذاهای لذیذ- (نث و شع) احمد اطعمه- احمد زریاضت نشدت کشف بزن لوت ÷ چون میتی از اهل دل از اهل شکم باش. ایضاً مولوی معنوی- پیش او گوساله بریان آوری ÷ که کشتی او را به کهدان آوری. که بخور این است ما را لوت و پوت ÷ نیست او راجز لقاء الله قوت. ایضاً ابن یمین. زهر بدست آورد لوت و پوت ÷ بشادی برآرد زانده و مار. پوت مرادف لوت است در لفظ فارسی امروز هر داد یا مجهول مبدل بمعروف شده لیکن شعرا مراعات میکنند مثل این که شیر (درنده) را که در اصل با یای مجهول بوده با زنجیر که یائش معروف است قافیه نمی بندند در این باب حکایتی بنظرم آمد که دهقان سامانی آن ناظم در آورده بود که شاعری دید شیر بافی شیر را به زنجیر بسته است به اعتراض گفت ای مرد بستن شیر با زنجیر نزد شعرا جایز نیست چرا شما خلاف قانون شعر رفتار کرده اید. در جواب گفت شاعر کهنه پرست داهل خیال است نه عمل اگر راست میگوئی زنجیر را از گردن شیر باز کن یا بایست تا باز کنم شاعر سید رفت

لوترا فا. (ل مو ت ر مد) اسم. زبانی که دو کس یا بیشتر در میان خود سازند تا غیر از ایشان کسی نه فهمد که

لوتره لفظ دیگرش زبان زرگری است (شع) کمال اسمعیل. خرد سر غیبی کند فهم از او ÷ چو گوید سر کلک تو لوترا. ایضاً- دانی چه نامم از دل کلکت بلوترا ÷ اندر زبان اهل سخن نادوان شکر. لوتره همان است و لتره مخفف آن است.

لوث عر. (ل مد ث) اسم. آلوده کردن و آلودگی و آمیختن (عل) در عربی معانی بسیار دیگر دارد و از آن جمله است دستار پیچیدن و توانا شدن و پناه گرفتن و گرد چیزی گشتن.

لوچ فا. (ل مو چ) اسم- کسی که چشمش کج است. (عا) مثال شعری از سعدی- خویشتن را بزرگ پنداری ÷ راست گویم یکی دو مبیند لوچ. در سنسکریت لچ (لچ) بمعنی دیدن هست جهانگیری بمعنی برهنه مادرزاد هم آورده اما سند نداده. لچ مخفف آن است در این معنی (به بهیند)

لوچه فا. (ل مد و چ ه) اسم. لب زشت (تک) اصفهان) بالب (لب و لوچه) گفته میشود و مبدل لب چه است.

لوح ع۔ (ل مد وح) اسم۔ آنچہ پہن باشد از استخوان و تختہ و معنوی (عا)، لوح محفوظ۔ در لسان شرع لوحی است کہ در آن واقعات عوالم تا روز قیامت نوشتہ است حکمای اسلام آن را عقل فعال گفتہ اند و بعضی نفس فلکی دانستہ اند (عل)، سادہ لوح۔ کسیکہ زود باور و زود فریب خورندہ باشد و کسیکہ تجربیات دنیا را نیاموختہ باشد (عا)

لوحش اللہ ع۔ (ل مد رح۔ ش ل ل سہ ہ) در اصل لا اوحش اللہ بودہ بمعنی وحشت ندہد او را اللہ اگر گفتہ شود کہ نفی ماضی بہ امیکند نہ بلا گوئیم مسلم لیکن در کتب قدیمہ بلا ہم آمدہ چنانکہ شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آوردہ کہ لا کان و صاحب کامل الصناعۃ نیز ماضی بلا می آورد و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند۔ سید محمد عرفی۔ لوحش اللہ زیک سیر سمند تو کہ ہست + دو دمان گسل از شوخی او متاصل۔ خواجہ شیراز۔ زرکنا باد ما صد لوحش اللہ + کہ عمر خضری بخشد زلالش۔ مولوی جامی۔ روز وصل یار ما را غیرت اغیار سوخت + گر وصال این دہشت آرد لوحش اللہ از فراق (بہار عجم رشع)

لوخ فا۔ (ل مد وخ) اسم۔ گیاہی است کہ از آن حصیر بافند و لفظ دیگرش دوخ است (رشع)

لوخن فا۔ (ل وخ مد ن) اسم۔ ماہ را گویند مولوی معنوی راست چندانکہ خواہی جنگ کن یا گرم کن تہدید را + میدان کہ دور لوخن است بہر چہ می نالی ایا۔ جہانگیری (رشع) در سنسکرت رُچن (रोचन) بمعنی درخشان است کہ صفت ماہ است و چ تبدیل بہ خ شدہ۔ در اوستا ہم رُچ (ر ذ ہ) بمعنی درخشیدن آمدہ است

لودہ فا۔ (ل مد د ہ) اسم۔ (۱) سبد درازی کہ در آن میوہ ریزند و دوتای آن بار یک چارپا میشود (عا)، (۲) شخص ظریف و مسخرہ (عا)

لوذعی ع۔ (ل مد ذ سہ ع ی) اسم۔ بسیار زیرک و زود فہم (عل)

لور **لورکند** **لورہ** فا۔ (ل مد ر) اسم۔ (۱) دوغ پختہ و دور پنیر پنیر خیک (تک فارس)، (۲) شیر بستہ (عا)، (۳) آب پنیر جوشیدہ قوام آوردہ (تک مازندران و قزوین)، (۴) گل نرم مانند لور (بمعنی دوم)، کہ بعد از سیلاب بر زمین ماندہ باشد و مجازاً گو و الہائی کہ از سیلاب در زمین احداث شدہ و در تہ آنہا لور ماندہ باشد (تک خراسان و رشع) امیر خسرو صفی گر اژدہائی بدگزیدہ + بلور ار تیغی شد خزیدہ۔ یکی از عجز تن داد و بتسلیم + یکی در لور و لور رشید از بیم۔ ایضاً۔ گر یک باری مترس از راہ ناہموار از آم تک + بہترین میدان تک خرگوش را لور و لراست۔ لورکند و لورہ، لور بہمین معنی کہ گو و ال سیلاب کندہ است و معنی لورکند کندہ و گو و الی است کہ در تہ آن لور و گل نرم نشستہ باشد (رشع) نظامی۔ زری تا دہستان خوارزم و جند + ویدی نہ بینی بجز لورکند۔ ایضاً حمید لوکی۔ در ہر کی از این عدد شصت روشن است + آنہا کہ تعبیہ است در این تیرہ ورکند۔ ایضاً

زخی. تورا بزرگ سپاهی است دین درازرهی است ÷ همه سراسر پرخاروار دوره وجر. ایضاً. امیرخسرو.
شد از آب کنور آن سود و زرنگ ÷ در آن دشت فراخ دلورهٔ تنگ. جهانگیری معنی دیگر لور را بی شرم و بیحیا نوشته که مبدل
لول باشد اما سند استعمال بدست نداده ایضاً بمعنی کمان ندافی بدون شاهد آورده ولورک بهمان معنی راهم بدون
سند ضبط کرده.

لورانک لورآور لولانک
فا. (ل و ر ا ن ک) اسم "دبهٔ روغن را گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی ظرف برنجین نیز مرقوم
است که در آن روغن و امثال آن کنند" جهانگیری (شع) لولانک و لولاور را مبدل لورانک و لورآور را
راهم نوشته شاید چون در اول ظرف مذکور برای لور استعمال میشده چنان نامیده شده.

لورک
فا. (ل و ر ک) اسم. (۱) "کمان ندافی باشد و آن را لوهم خوانند" جهانگیری (شع) (۲) "اللورک
دوغی که گردان بجوشانند تا کشک شود وسگان چشمی چند نوبت دهن در آن کنند و بوی روغن در آن
نشنوند و صفرا آرد" فرهنگ مزاحی بسحاق اطعمه (ثک فارس)

لوری
فا. (ل و ر ی) اسم "مجذام باشد و بواو مجهول لولی را گویند" جمال الدین عبدالرزاق فرماید. رومی
روز آب کارت برده تو در کار آب ÷ لوری شب رخت عمرت برده تو در پنج و چار. کمال الدین
اسمعیل فرماید. باترک تا زطرهٔ هندوی تو مرا ÷ همواره همچو بنگه لوری است خانمان" جهانگیری (شع) لولی همان جماعت
چادرنشین میباشد که در تکلم به آنها کولی و غربتی گوییم. سابقا کارمردان شان رقاصی و سازنوازی و میمون بازی بوده زنان
شان غیر یک شوهر با بدفعلی هم میکردند علاوه بر ایران کولیهای افغانستان بهند هم میرفتند در عصر قاجار که آخوند ها
زور گرفته بود اخلاق کولیها هم بهتر شده شغلشان غربال بندی و چلنگری و دزدی بود و البته در عصر پهلوی ایشان
را ده نشین خواهند کرد تا مثل ایرانیان دیگر درست متمدن شوند.

لوز
ع. (ل و ز) اسم. (۱) بادام (عل) (۲) هرچه بشکل مستطیل مورب باشد باین شکل (◇) خصوصاً
قسمی از شیرینی که بشکل مذکور است (عا) این معنی مخصوص بفارسی و منقول از اول است چه شکل مذکور
کمی شباهت به بادام دارد. لوزة. (۱) یک بادام (عل) (۲) یکی از دو غدهٔ دو طرف گلو و هر دو را لوزتان و لوزتین
گویند (عل) لوزی. هر چیز منسوب به لوز بهر دو معنی. لوزینه. شیرینی ایکه در آن بادام باشد (عل) جزء اول لفظ
(لوز) عربی است وجزء دوم (ینه) فارسی و لوزینج معرب آن است

لوس
فا. (ل و س) اسم. (۱) "لوس گفتار خوش و فریبنده باشد و فروتنی بود و بیش از اندازه. عنصری گفت
چون بیامد بوعده بر سامند ÷ آن کنیزک سبک ز بام بلند. برسن سوی او فرود آمد ÷ گوئی از جنبش
در رود آمد. جان سامند را بلوس گرفت ÷ دست و پا و سرش ببوس گرفت" لغت الفرس اسدی (شع) ایضاً. امیرخسرو

آمداد با هزار لابه و لوس ؛؛ داد بر دست و پای برنا بوس - ایضاً سوزنی - گر بودم سیم کارگرد چون زر ؛؛ در نبودیم لوس و لابه سرایم - ایضاً سعدی - چو دستی ندانی گزیدن هوس ؛؛ که با غالبان چاره زرق است و لوس - در سنسکریت روش (रुष) بمعنی زینت دادن هست که را، تبدیل به لام و شین به سین شده - (۲) شخصی که خود را عزیزی جهت سازد و گفتار و رفتار بی مزه کند (عا) گویا این معنی منقول از اول است یا مجاز از لوس عربی است که بمعنی چشیدن خوارکها است پیش از مهیا شدن خوان - (۳) غشی که مخلوط کافور کنند (شع) کسائی - کافور تو با لوس بود مشک تو با ناک ؛؛ بارس تو کافور کنی دایم مغشوش.

لوش
لوشن

فا - (ل ـو ش) اسم - (۱) لوش دهان کژ باشد - طیان گفت - زن چون این شنیده شد خاموش بود ؛؛ کفشگر کانا و مردی لوش بود" لغت الفرس - (شع) در سنسکریت لوش (लुष) بمعنی ضرر رساندن و ضرب رساندن هست و معنی فارسی مجاز آن است - (۲) لجن (شع) شیخ عطار - چون همی شد غرقه فرعون آن زمان ؛؛ کرد پر از لوش جبرئیل دهان - لوشن هم مزید لوش بهمین معنی است (شع) اسدی - نهالی بزیرش ز روشن بدی ؛؛ ز بر چادرش آب روشن بدی - در سنسکریت روش (रुष) بمعنی غبار آلود شدن است که معنی فارسی مجاز آن است و را، تبدیل به لام شده (۳) " در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند" رشیدی

لوشاره

فا - (ل ـو ش ـا ر ه) اسم - لوره که گل نرم جمع شده بعد از سیلاب است (شع) ماخوذ از لوش بمعنی دوم است.

لوشه

فا - (ل ـو ش ه) اسم - (۱) بچه حرام زاده و لوشه کردن آبستن شدن و زائیدن زن است بچه حرام را (عا) در سنسکریت لُنش (लुञ्च) بمعنی دزدیدن است و معنی فارسی مجاز آن - (۲) در زبان ولایتی مازندران بمعنی لب است (۳) لب بند حیوان چموش که الفاظ دیگرش لباشه و لواشه و لیشه و لویشه است (تک خراسان) بافتح اول - لب کلفت نازیبا و بالب (لب و لوشه) گفته میشود (تک) مثال یک خورده لب لوشه فلان را به بین - مبدل لوچه است که مبدل لب چه است.

لوط

ع - (ل ـو ط) عم - نام پیغمبری است که برادر زاده ابراهیم خلیل بوده - و قوم او لواطه میکردند بعذاب خدا مردند (عا)

لوطی

ع - (ل ـو ط ی) اسم - (۱) منسوب به قوم لوط بمعنی مردیکه لواط میکند (عل) (۲) شخص پستی که کارش میمون رقصاندن و در عروسیها و جشنها بازی درآوردن و در محله فساد برپا کردن و آزار به اهل محله رساندن است (عا) این معنی مجاز از اول است چه بسیاری از لوطیهای بمعنی دوم کار قوم لوط هم میکردند - "اگر لوطی نگوید بگیرم دلش می ترکد میمیرد" مثل است - لوطی بازار - جائیکه مردمان بی سروپا فساد برپا کنند - (عا)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۳) مرد آزاد و با غیرت و سخاوت (عا) مثال. فلان بجهت لوطی گری که دارد این همه دوست پیدا کرده. این معنی منقول از معنی دوم است برای اینکه بعضی لوطیهای محله صاحب غیرت و همت هم میشوند و این شعر همیشه در زبان عوام است سرکه نه در راه عزیزان بود + بارگرانی است کشیدن بدوش. لوطی منش. همان لوطی بمعنی سوم است. (عا)

لوعت ع. (ل مـ و ع ـ ت) مص. جزع و بیتابی و سوختن دل از هم یا شوق (عل)

لوغیدن فا. (ل ذ غ ی د ـ ن) مص. "لوغ و لوغیدن دوشیدن بود بعبارت ماوراءالنهر منجیک گفت من زرهای تو بازگشت نجویم + تا ت فلک مال خواسته نکند لوغ" لغت الفرس اسدی. در صحاح الفرس آشامیدن را هم بر دوشیدن اضافه کرده. از بیان اسدی معلوم میشود لوغیدن مصدر و لوغ اسم مصدر است و لابد اهل ماوراءالنهر مشتقاتش را هم استعمال میکردند پس شاعر میتواند مشتقات را استعمال کند.

لوقا ع. (ل عـ ق ـ ا) عم. (۱) نام مردی بوده از اهل بعلبک که پسرش قسطا از حکما بوده (عل) قسطا را به بینید (۲) نام مردی است که انجیل سوم از چهار انجیل نصاری را نوشته و نام سه نویسنده دیگر این است متی. مرقس. یوحنا. (عل)

لوک فا. (ل عـ ک) اسم. (۱) شتر بارکش که چاق و بزرگ باشد (عا در فارس رجنوب ایران) بشتر نر لوک میگویند و در جندق و بیابانک بشتر نر و شتر نر سه ساله (۲) کسی که پا ایش عاجز است و در رفتن با زانوها و دستها رود (نث و شع) مولوی معنوی "خفته شکل و لنگ و لوک و بی ادب + سوی او می غژ و او را می طلب". مجازاً بمعنی عاجز هم آمده چنانکه امیرخسرو در اعجاز خسروی گفته "پیل کوه شکن را یارای آن نیست که در گذرگاه مور لوک برعنائی تواند خرامید و شیر دهن بسته را زهرهٔ آن نه که در قفص آهوی لنگ خنده تواند کرد."

لوکزامبرگ (ل عـ ک ز ا م ب ـ ر گ) عم. نام مملکت کوچکی است در اروپا و پای تختش هم همان نام دارد (رح)

لوکس (ل عـ ک س) اسم. اسباب تجمل و تفنن و آنچه از لوازم زندگی نباشد (عا) این لفظ (luxe) فرانسوی است.

لوکه فا. (ل عـ ک ـ ه) اسم. زوزهٔ سگ (رنگ فارس)

لوکوموتیف (ل عـ ک عـ م عـ ت ی ف) اسم. کارخانهٔ متحرک که لفظ دیگرش ماشین است (عا) این لفظ (Locomotive) فرانسوی است.

لوکه فا. (ل ذ ک ـ ه) اسم. (۱) آرد دو قوت (شع) کمال الدین اسمعیل. من کر مهر تو از خدا خواهم + کاروان برنج و لوکه و قند. تا کیم در فغ و عشوه خواهی داد + چند ازین انتظار آخر چند. جهانگیری گوید "و در بعضی فرهنگها ولوه مرقوم است بالام". لوک (با کاف آخر) در عربی بمعنی خائیدن و نرم خائیدن است که بمعنی

(۱) فتحه و همزهٔ مضمومه (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره

لوکه نزدیک است در باب اتحاد ریشه زبان آریا و سامی صفحه تح و یط دیباچه جلد دوم را به بینید. (۲) "پنبه را گویند که از دانه جدا شده باشد" جهانگیری (رشع)، (۳) "آواز گربه و ناله سگ" جهانگیری (رشع)، لوکه (با کاف مشدد) را ببینید.

لوکیدن فا. (ل ذ ک ی ع د ـ ن) مص. "درشت و ناهموار رفتن باشد" جهانگیری. اگر استعمال ثابت باشد از مادهٔ لکه است در سنسکریت لکه ([illegible]) بمعنی رفتن است. رشیدی بر معنی جهانگیری این عبارت را هم اضافه کرده "از ضعف و سستی دست و پا" در این صورت از مادهٔ لوک معنی دوم است.

لول. لولی فا. (ل ـ و ل) اسم. (۱) مخفف لوله است اما در جفت شدن با لفظ دیگر مثل تفنگ دولول و شش لول در خراسان تنها هم استعمال میشود (عا) (۲) مست و گیج (تک اصفهان)، با لفظ بودن استعمال میشود. در سنسکریت لول ([illegible]) بمعنی هیجان و اضطراب هست (۳) بی شرم (رش)، مولوی معنوی. "گر همی گوئیم لول و گر نمی گوئیم گول ؛ چون کلنده بر لب دو ییم و یک تک میزنیم". شاید لفظ لولی منسوب بهمین لفظ لول باشد چه لولیان بی حیا بودند. ریشه اش با معنی دوم یکی است. سراج اللغات در معنی لولی گوید "تحقیق این است که لولی در فارسی بمعنی زن فاحشه و سرودگوی و رقاص آمده چنانکه ناهید را لولی فلک گویند. حافظ شیرازی فرماید. فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب ؛ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. و نیز گدای کوچه ها که سرود بر در خانها خوانده بوزینه رقصانند" (رش و شع)، ذیل لفظ لوری را به بینید.

لولا (ل ـ و ل ـ) اسم. (۱) گیرهٔ فلزی پهنی که در را به چارچوب متصل میکند نیز در صندوق و غیر آن را از یک طرف به بدنهٔ آن وصل میکند. (عا) این لفظ در ادبیات قدیمه فارسی دیده نشده و گویا در ایران لولا ساخته نمی شد و در را به چارچوب با پاشنه متصل میکردند. پس احتمال میرود این لفظ روسی باشد که همراه مال التجاره بر ایران آمده. (۲) اگر نه (عل)، در این معنی مرکب از لو و لا (عربی) است.

لولاک عر. (ل ـ و ل ـ ک) این لفظ جزئی از یک حدیث قدسی است که خدا در خطاب به پیغمبر مافرماید "لولاک لما خلقت الافلاک" یعنی اگر تو نبودی من آسمانها را خلق نمی کردم. در نثر و نظم فارسی همان جزو اول (لولاک) گفته میشود برای تمام حدیث و معنی جزو را اگر تو نبودی است (عل).

لوکو فا. (ل ـ و ل ـ) اسم. شکل موهومی که بچهارا بدان ترسانند (عا) "آن مه مه را لولو برد" مثل است.

لوله فا. (ل ـ و ل ـ ع) اسم. آنچه مانند نی مدور و دراز و میان خالی باشد لوله است و گاهی میان خالی هم نباشد لوله گفته می شود مثل لولهٔ کاغذ (عا) در سنسکریت نُل ([illegible]) بمعنی غلطیدن است که صفت لوله است. لولئین (لوله دار) کوزهٔ آبی که بیشتر برای طهارت استعمال میشود و لوله دارد و برای نفقه را اکار آفتابه را میکند (عا)، امثال. (۱) "لولئین فلان خیلی آب میگیرد" یعنی فلان خیلی

بزرگ شده است. در مقام مزاح و طنز گفته میشود (۲) "آفتابه و لولئین یک کار میکند اما در گرو گذاشتن فرق پیدا میکند"

لَوم عر. (ل مـ و م) اسم. نکوهش و سرزنش کردن (عل، لوم آمدن (با واو اعرابی) فا. بمعنی طلب زر کردن گربه ماده است (آنک فارس)

لون عر. (ل مـ و ن) اسم. رنگ و مجازاً بمعنی قسم (عل) الوان جمع است و مجازاً بمعنی اقسام هم گفته میشود. لون در عربی بمعنی نوعی از خرما هم هست اما جهانگیری در شیدی سهواً لون به آن معنی را فارسی ضبط کردند.

لوند فا. (ل مـ و مـ ن د) اسم "معطی و کون ده. نعمت خان عالی در هجو کسی و کومی خان جهان خوفی نکند از لوندی + هرچند که مردان خوانند. از ضربت دسته هاچو هاون + سرتا بقدم بشکل مانند" بهارعجم (شع) در زمان نعمت خان عالی (عصر صفوی) چنان معنی داشته لیکن اکنون بمعنی زن بدکار و فاحشه است

لَوّاف عر. (ل مـ و و سـ ف) اسم. لَبّاف (به بینید) (عا)

لَوّام عر. (ل مـ و و سـ م) اسم. بسیار ملامت کننده (عل)، لوّامه هم همان است.

لوه فا. (ل مـ و ه) اسم. (۱) "غلیو از باشد و آن را خاد و زغن نیز گویند" جهانگیری (شع) (۲) دیگ (آنک مازندران) (۳) دیگ بسیار بزرگ حلواپزی (آنک خراسان) با لوید از یک ماده است.

لوهنی فا. (ل ذ هـ مـ ن ی) اسم "آلتی که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند" رشیدی. (شع)

لوی ییل تر. (ل مـ ی ی ل) اسم. سال پلنگ که سال پنجم از دوره دوازده سالهٔ منجمین ترک بوده و تا چند سال قبل در تقویم ایران هم نوشته می شد. (عا)

لویشی عر. (ل ذ و مـ ی ث ی) اسم. نام ماهی ایست در خلیج فارس که سرخ رنگ و بشکل دلو است (عا)

لوید فا. (ل مـ و ی د) اسم. دیگ دهن گشاد (شع) فردوسی. بیاورد از زیر و رویین لوید + برافروخت آتش بروز سفید. ایضاً نظامی. دهان فراخ و سیه چون لوید + گزاو چشم بسنده گشتی سپید.

لویش فا. (ل مـ و ی ش) اسم. پوزبند اسب بدنعل (شع) خاقانی. لطف او شد نشیمن صهبا + قهر او شد

لویشن لویشن دریا. ایضاً نزاری. ورخود را لویشه کردستم + تا طمع بگسلد زقرص و واش. مبدل لباش

لویشه و لباشه است (به بینید)

له فا. (ل مـ ه) اسم. (۱) باز کردن دهن و جنبانیدن زبان با نفس تند از زور تشنگی یا گرما (عا) با لفظ زدن گفته میشود. مثال. وسط روز بود و در بیابان از تشنگی له میزدیم. در سگ درندگان له له میکند هم گفته میشود. در عربی لهاث به این معنی هست و از باب توافق ریشهٔ زبانهای آریا و سامی است که

در صفحهٔ ۳ دیباچهٔ جلد دوم این فرهنگ ذکر شده و خود لفظ اسم صوت است (۲) شراب (شع) سنائی. هرچه بستا از حرام و حرج ٭ از بهای نماز و روزه و حج. یا به له یا به بنگ صرف کند ٭ برف ایاز و فرغ و ترف کند. ایضاً. دولت آن را است در این روز که آتش از له ٭ صلت آن را است در این روز که نانش از بنگ. (۳) بو (شع) مولوی معنوی. من چه گفتم کجا باند دلی ٭ کز دلم له نه برده رفت از کار (۴) سیلاب (تک مازندران) در سنسکریت لهر (لـ ه ر) بمعنی موج بزرگ هست و در فارسی حرف ر را افتاده" با خفای ها (ل مد) درخت کاج باشد" جهانگیری (شع) باضم اول (ل ۃ ه) مخفف آله که پرندهٔ شکاری است (شع) حکیم علی زرقدی. مثل دشمنان تو با تو ٭ حیله کبک و حمله های له است. باکسر اول. گوشت یا جسم آب یا روغن داریکه ته بختن زیاد یا در زیر جسم سنگین نرم و از هم رفته شود (عا) مثال خورش این قدر پخته شد که گوشت و نخود و سبزیش له شد. مثال دیگر. فلان پا روی تخم مرغ گذاشت و لهش کرد

لَهُ با فتح اول و ضم دوم. عربی است بمعنی برای او و مال او و مرکب است از لام حرف جر و ضمیر غایب واحد و باسکون ها هم گفته میشود و بمعنی موافق هم استعمال میشود و مقابل علیه و در این صورت گاهی لفظ بر در اول آن حفت میشود مثل اینکه گوییم. من از فلان متوقع بودم که بر له من باشد اما بر علیه من شد.

لهاة عر. (ل مد ه مد ة) اسم. گوشت پارهٔ آویخته میان حلق و دهن فارسیش زبان کوچک و ملازه است (عل) لهوی. منسوب به لهاة است (عل)

لهوی

لهذا عر. (ل ۂ ه مد ذ مد) برای این (عا) مثال. شما بدیدن من نیامدید لهذا من با شما قهرم. لفظ مرکب است از لام حرف جر و هذا که اسم اشارهٔ قریب است.

لهاشم فا. (ل مد ه مد ش ۃ م) اسم. زشت و ناز یبا و دون (شع) خاقانی. ای باتران کرم کن و این قصه را بخوان ٭ هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است. ایضاً نزاری. جهانی زجود تو هستند جز من ٭ قرین تکلف غریق تنعم. گر از خورده مینان بخرد نباشم ٭ نباشم هم از ابلهان لهاشم.

لهب عر. (ل مد ه مد ب) اسم. "تشنه شدن و زبانهٔ آتش و غبار بالا رفته" منتخب اللغه (عل) ابو لهب کنیه عبدالعزی بن عبدالمطلب بوده و وجه تسمیه جمال یا مال او بوده. لهب (باسکون ها) بمعنی زبانه زدن آتش است (عل)

لهجه عر. (ل مد ۂ ج ۂ) اسم. زبان قومی و طرز تلفظ یک زبان (عا)

لهر فا. (ل مد ۂ مد ر) اسم. (۱) "شراب خانه باشد و در بعضی فرهنگها قحبه خانه نوشته اند" جهانگیری (شع) رشیدی گوید" چه له شراب باشد" و سراج گوید" در این صورت وجه زیادت را ربطه مفهوم نمیشود مگر آنکه در اصل لهار بوده و الف در ای آن برای نسبت بود" (۲) گوشت بسیار لاغر (تک خراسان) باکسر

تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر

اول و دوم. شکم پرست (نک فارس)

لهراسپ فا. (ل ۂ ہ ر ا س پ) عم. در شاه نامه یکی از سلاطین کیان است که بعد از کیخسرو شاه شد پسرش گشتاسپ جانشین او گردید (عل) در اوستا اُروت اسپه (ا د ا ر ت ۹ - ت و و ه ت) یعنی دارنده اسب تند بوده در پهلوی و فارسی لهراسپ گردید. ایرانیان در عصر پهلوانی خود با اسب و شتر خیلی کار داشتند از این جهت در آخر بسیاری از اسمارشان اسب و شتر هست مثل گشتاسب و گرشاسپ و زردشت که مخفف زرد اشتر است. گویا نامهای مذکور القاب بوده و نامهای اصلی گم شده است.

لهستان (ل ۂ ہ س ت ا ن) عم. نام مملکتی است در مشرق اروپا که ورشو پایتخت آن است (ج)

لهف ع. (ل ہ ف) سم. دریغ و افسوس (عل)

لهنج فا. (ل ہ ن ج) سم. "سنگ کارد که افسان نیز گویند اما در موید بمعنی سنگ گازر و در ادات بمعنی ساز گازر و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی سنگ کارد و بمعنی سازگاری آورده والله اعلم و ظاهر این همه تصحیفات است و صحیح اول است." رشیدی (شع)

لهو ع. (ل ہ و) سم. بازی (عا) بیشتر با لعب (لهو و لعب) استعمال میشود در عربی به این معانی هم هست "برگشتن از چیزی و جماع کردن و زن و فرزند و چیزی که از عمل خیر باز دارد و جماع را هم گویند و لهوالحدیث افسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن" منتخب اللغه (عل)

لهاک فا. (ل ہ ا ک) عم. در شاه نامه نام برادر پیران ویسه است که بعد از کشته شدن برادر فرار کرد بود و ناکستهم او را دنبال کرده کشت. (عل)

لهی فا. (ل ۂ ہ ی) سم. در زبان بخارا بمعنی اجازه بود (شع) سوزنی گزنش را بلفظ بخارای حاذقی + گویم لهی کنی که بگایم لهی کند.

لهیب ع. (ل ہ ی ب) سم. زبانه زدن آتش بی دود (عل)

لیاقت ع. (ل ۂ ی ا ق ت) مص (۱) لایق و مناسب بودن چیزی (عا) مثال. چون فلان لیاقت حکومت نداشت معزولش کردند. مثال دیگر. خانهٔ ما لیاقت شما را نداشت چه طور تشریف آوردید. (۲) درجه علمی که کسی تحصیل کرده (عا) مثال. هرکس کار بزرگ دولتی میخواهد باید لیاقت نشان بدهد.

لیالی ع. (ل ی ا ل ی) سم. (جمع لیل) شبها (عل)

لیان فا. (ل ی ا ن) سم. "لیان فروغ آینه بود و تیغ و چیزهای روشن فرخی گفت. گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان + کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان" لغت الفرس (شع)

ایضاً لیان عربی هم هست بمعنی تن آسانی و فراغت (عل)، باکسر اول - عر - نرمی کردن باهم (عل)،

لیبرویل (ل ی ب ر ه و ی ل) عم - نام شهری است در کنگوی افریقا که از متصرفات فرانسه است (ج)،

لیت عر - (ل ی ت) (۱) حرف تمنی است بمعنی کاش و کاشکی و در عربی بعد از آن دو لفظ میآید که اول منصوب و اسم آن است و دوم مرفوع و خبر آن مثل لیت الخلیل صحیح و بیشتر در آرزوی چیز محال استعمال میشود مثل لیت الشباب یعود (عا)، (۲) تردید و شک اما با لفظ لعل استعمال میشود (عا) مثال - آدم غوب نیست این همه لیت و لعل در کار بکند. این معنی مخصوص فارسی است - با یا اعرابی (ل ی ت) گنجشکی که هنوز پر درنیاورده و لیتکی هم همان است (تک فارس)، شاید مبدل لوت بمعنی برهنه است.

لیتک فا - (ل ی ت ک) سم - (۱) لات و لوت و بی سر و پا (شع)، ثنائی از زبان زنی عورتی ام بکرده از سنگی بد تیغ بسیار مرد را افغان - برهم مهتران تکنده رکاب ٭ و زبهم لیتکان کشیده عنان - آخر این لیتک کتاب فروش ٭ برسانید کار بنده بجان - بی خرد لیتکی و بدخصلت ٭ بی ادب مردکی و بی سامان - گویا مبدل لوت است با کاف تصغیر (۲) گنجشکی که هنوز پر درنیاورده (تک فارس)، لیت را به بینید.

لیته فا - (ل ی ت ه) سم - بادنجان نیم پخته نرم کرده برای ترشی انداختن (عا)،

لیث عر - (ل ی ث) سم - (۱) شیر که درنده است (عل)، (۲) نوعی از عنکبوت که مگس را جستن گیرد (عل)، جمع لیث لیوث و لیثه است.

لیچار فا - (ل ی چ ا ر) سم - مبدل ریچار بهر دو معنی است به بینید.

لیدر (ل ی د ر) سم - پیشوا و رئیس حزب (عا) این لفظ (Leader) انگلیسی است.

لیر فا (ل ی ر) سم - لجن (تک فارس)، مبدل لور بمعنی چهارم است (به بینید) رشیدی گوید - "لیر بیاء مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید ملاطاری گوید کوری که بود کتا فقش صد ملخ + پیداست کند لیرش از یک فرسخ - و بهندی نیز بهمین نام خوانند" سراج گوید "در رشیدی است که بهندی نیز همین را گویند. مولف گوید که بدین معنی در هندی لار است و لیر منی است و اغلب که هر دو یکی است و در قاموس ریر به هر دو رای مهمله بوزن شیر بمعنی آبیکه از دهن اطفال برآید نوشته و آن ظاهرا معرب همین لیر است" احتمال میرود که ملاطاری اگرچه نام وطنش ایرانی است در هند بوده و لفظ هندی استعمال کرده و احتمال دیگر اینکه اصل کلمه لیز (با زاء معجمه) بمعنی آب غلیظ که از دهن بیفتد بوده تصحیف خوانی شده اکنون هم در بعضی از شهرهای ایران لیزاب میگویند.

لیرت - لیرد فا - (ل ی ر ت) سم - کلاه آهن (خود) که ترکی دو لغه گویند و در لسان الشعرا بمعنی غواره

است و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند» رشیدی (شع) رشیدی از سروری نقل کرده اما حرف در این است که غواره (بکسر اول) در عربی بمعنی جوال است و آن لباس جنگ نیست اگرچه در جنگ برای حمل اسباب لازم است.

لیره (ل یِ ر ِ) اسم. نام سکهٔ طلائی دولت انگلیس و مصر و ترکی سابق است (عا) اصل این لفظ لیبره (Libra) یونانی است.

لیز فا. (ل یِ ز) (۱) مادهٔ مایع غلیظی که مثل کف صابون و لعاب ها باشد یا جسمی که بر آن مادهٔ مذکور باشد (عا) (۲) فعل امر از مصدر لیزیدن است که در تکلم باضافهٔ حرف با (بلیز) گفته میشود (نث و شع) لیز خوردن همان لیزیدن است (عا)

لیزم فا. (ل یِ زُ م) اسم. کمان نرمی که با آن مشق تیراندازی میکردند (شع) (اردو بمعنی دوم را به بینید.

لیزه فا. (ل یِ ز ِ) اسم. (۱) لیز (بمعنی اول) (عا) (۲) آمیخته باشد و لیزیدن آمیختن باشد. (۳) دست افزار را گویند» جهانگیری. ماخذ جهانگیری معلوم نشد.

لیزیدن فا. (ل یِ ز یِ دَ ن) مص. لغزیدن و سریدن (عا) لیزید (می) میلیزد (مع) لیزنده (فل) لیزیده (مل) بلیز (مر) ریشه اش در سنسکریت لیش ([illegible]) بمعنی رفتن است جهانگیری و رشیدی لیزیدن را بمعنی آمیختن هم آورده اند اما بدون سند. اگرچه در سنسکریت لیش (श्लिष) بمعنی جفت شدن دو چیز و بغل کردن هست.

لیس ع. (ل یْ سَ) فعل ماضی است بمعنی نیست (مل) با یا اعرابی. فا. (۱) فعل امر لیشتن و لیسیدن است (نث و شع) (۲) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل کاسه لیس (عا) (۳) سنگ سختی که بچه‌ها در سنگ بازی با آن سنگ های دیگر را میزنند (تک قزوین)

لیساندن فا. (ل یِ سَ ن دَ ن) مص. بلیسیدن واداشتن انسان یا حیوان را (عا) لیساند (می) میلساند (مع) لیسانده (مل) بلیسان (مر)

لیسانس (ل یِ سَ ن س) اسم. تصدیق نامهٔ مدارس عالیه (عا) این لفظ (Licence) فرانسوی است و بجای آن فرهنگستان لفظ پروانه را وضع کرده.

لیسانسیه (ل یِ سَ ن س ِ یِ ِ) اسم. شاگرد فارغ التحصیل از مدارس عالیه (عا) این لفظ (Licencié) فرانسوی است.

لیسانیدن فا. (ل یِ سَ ن یِ دَ ن) مص. لیساندن (عا) لیسانید (می) لیسانیده (مل)

(َ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره

باقی همان مشتقات لیساندن است۔

لیسبن (ل ی س ب ن) عم۔ نام پای تخت مملکت پرتغال اروپا است (ج)۔

لیست (ل ی س ت) سم۔ فهرست (عل)، این لفظ (Liste) فرانسوی است۔

لیسک فا۔ (ل ی س ی ک) سم۔ کرم بزرگی است که در سبزیها پیدا میشود سیاه رنگ دلیر است و دو شاخ هم دارد در حرکت دراز است و در سکون خود را جمع میکند (آنک مازندران) گویا مبدل لیزک است۔

لیسنه فا۔ (ل ی س ن ه) سم "ماشوره را گویند" جهانگیری (شع)۔

لیسه فا۔ (ل ی س ه) سم۔ ضعف مخصوص بچه بعد از گریهٔ زیاد که در آن رنگش کبود میگردد و درست نمی تواند نفس بکشد (آنک اصفهان)، با لفظ کردن (لیسه کردن) گفته میشود۔ و ل لیسه ضعف قلب که گاهی از خستگی یا کمی خون بر کسی دست دهد (آنک قم)۔

لیسیدن فا۔ (ل ی س ی د ن) مص۔ زبان بر چیزی مالیدن (عا)، لیسید (می) میلیسد (مع) لیسنده (فل)، لیسیده (مل)، بلیس (مر) کاسه لیس شخص پستی که غذای دیگران را میخورد (عا)، در سنسکریت لیه (लिह) بوده ها تبدیل بسین شده۔

لیش فا۔ (ل ی ش) سم۔ کثیف (بدآنک خراسان و بختیاری)، در سنسکریت ریش (रिश) بمعنی زیان و اذیت است و معنی فارسی مجاز آن در را مبدل بلام شده۔

لیطر (ل ی ط ر) سم۔ یک پیمانهٔ فرانسوی است که گنجایش آن قریب یک چارک وزن ایران است (عا)، این لفظ (Litre) فرانسوی است۔

لیف ع۔ (ل ی ف) سم۔ (۱) "پرده ایست بافته شده از رشتها و تارهای چوبی که محیط بسر نخل و مغز آن و اطراف طلع و ثمر نارجیل و مقل و نخل و امثال اینها می باشد و بهترین آن لیف نخل و نارجیل است و زبون ترین آن لیف مقل و از مطلق آن مراد لیف نخل است" محیط اعظم (ط)، در فارسی با لفظ خرما (لیف خرما) گفته میشود۔ مثال۔ حضرت فاطمه[۱] لباس خود را با لیف خرما وصله میزد (۲) ریشهای مانند نخ ها که در چوب خرما هست (عا)، این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است (۳) دسته گیاهی که جولاهه با آن آب بکار خود می پاشد (عا) این معنی هم مخصوص فارسی و ماخوذ از دوم است (۴) چیزی مانند جاروب ساخته از لیفها (بمعنی دوم) یا موهای کلفت برای پاک کردن لباس و کفش و رنگ و روغن زدن به چیزها که لفظ دیگرش ماهوت پاک کن است (عا)، این معنی ماخوذ از دوم است و مخصوص فارسی۔ (۵) کیسهٔ صابون که

(سه) داوا عرابی (ع) یار اعرابی

دقت تن شستن بر آن صابون مالیده به بدن مالند. (عا) در این معنی فارسی است. لیف زدن. جلق زدن (تنک فارس)، در سنسکریت لیپ (लिम्प) بمعنی مالیدن هست

لیفه فا. (ل ی ف ه)، اسم. جائی از سر کیسه و زیر جامه و امثال آنها که در آن بند جا میگیرد (عا)

لیقه ع. (ل ی ق ه)، اسم. (۱) آنچه از جنس ابریشم و مو و غیر آنها برای قابل نوشتن شدن مرکب در دوات گذارند (عا) (۲) ریسمان و پارچه فتیله شمع و چراغ (نث و شع) آئین اکبری "در هر فتیله یک سیر روغن و نیم سیر لیقه بکار رود" این معنی مخصوص فارسی است و در عربی

لیق بمعنی یک مشت گل که به دیوار مالیده میشود هم هست. در معنی اول در فارسی لیق هم استعمال شده (شع) کمال الدین اسمعیل. مگر که لیق دوات شود در این سودا + همی بپیچد بر خویش زلف حور العین.

لیک (ل ی ک)، کلمه استدراک است بمعنی اما (عا) مخفف لیکن اماله شده لاکن عربی است و گاهی با واو (ولیک) هم استعمال میشود. در بعضی فرهنگها بمعنی خرچال و کیل هم نوشته شده لک (بی یار) بمعنی خرچال گذشت و شاید کیل عربی تصحیف خوانی به لیک شده باشد.

لیکن ع. (ل ی ک ه ن)، کلمه استدراک است بمعنی اما (عا)، اماله شده از لفظ لکن است.

لیل ع. (ل ـی ل)، اسم. شب و لیلة یک شب و لیالی و لیائل جمع (عل) لیلة الاسرا. شب معراج پیغمبر (عل) لیلة الاسری هم صحیح است که جزو دوم (اسری) اشاره باشد به آیه شریفه سُبحانَ الّذی اسری بعبده لیلاً الی آخرها. لیلة البدر. شب چهاردهم ماه (عل) لیلة القدر. شب قدر (ببینید) (عا)، با یار اعرابی (ل ی ل)، نام یکی از شهرهای مملکت فرانسه اروپا است (ج)

لیلاج (ل ـی ل ـج)، عم. مبدل لجلاج که مخترع شطرنج بوده یا در شطرنج بازی استاد بوده (عا)

لیلم فا. (ل ـی ل ـم)، اسم. گریه و ناله سخت (تک اصفهان)، با لفظ زدن (لیلم زدن) گفته میشود.

لیلوپر فا. (ل ی ل ـپ ـر)، اسم. مبدل نیلوفر است که گلی است (شع) قطران. بتی دارم چو ماه نو بزیر گرد میغ اندر + دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر

لیلوپل مبدل دیگر است

لیلوشنگ فا. (ل ی ل ـش ه ن گ)، اسم. گیاهی است برگش دراز و پهن مانند برگ تره که در اول بهار میروید و خام خورده میشود (تک اصفهان)

لیلی ع. (ل ـی ل ـ)، اسم. (۱) نام زنی بوده از عرب که عاشقش قیس عامری ملقب به مجنون برای او اشعار عشقی گفته و قصه عشق مجنون و لیلی در تمام ملل اسلامیه مشهور است و کتاب لیلی مجنون نظامی و مکتبی و مجنون لیلای امیر خسرو از شاهکارهای اشعار فارسی است لیکن در تاریخی بودن

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

مجنون ولیلی اشک است (عا)؛ امثال.- (الف) "گفت بالیلی خلیفه کاین تو ئی + کز تو شد مجنون پریشان وغوی ۔ از دگر خوبان تو افزون نیستی + گفت رو رو چون تو مجنون نیستی" (ب) "که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی + بغیر از خوبی لیلی نه بینی" (ج) "لیلی را بچشم مجنون باید دید" (د) "اگر مجنون دل شوریده ای داشت + دل لیلی از او شوریده تر بی" مثل لیلی ومجنون بودن - دوست صادق وعاشق هم بودن (عا). با املاء الف به یار (ل مدی ل ی) همان لیلی (با الف) است - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. ولیلی مجنون در موسیقی نام یک شعبه از دستگاه راست وپنجگاه است (عل)

لی لی فا. (ل ی ل ی) سم. بایک پا در جستن (تک)، در سنسکریت لیلا (लीला) بمعنی مطلق بازی است ولی لی فارسی یک قسم آن است.

لیم فا. (ل ی م) سم. آهسته ولیم لیم آهسته آهسته وسگ لیم سگ غافل گیر (تک فارس)

لیما (ل ی م ـَ) عم. نام شهری است در امریکای جنوبی که پای تخت مملکت پرو است. (ج)

لیمو فا. (ل ی م ـُ) سم. ثمری است زرد رنگ از اقسام مرکبات وترش وشیرین هر دو میشود (عا)، رنگ لیموئی رنگ زرد که مانند رنگ لیمو باشد (عا)

لیمودارو فا. (ل ی م ـُ د ـَ ر ـُ) سم. گیاهی است دوائی از سکاف سنگها بیرون می آید وبرگش بوی لیمو میدهد. (ط)

لیموناد (ل ی م ـُ ن ـَ د) سم. شربت آب لیموی گازدار (عا) این لفظ (Limonade) فرانسوی است.

لین عر. (ل ی ن) سم. نرمی ضد سختی وخشونت (عل)، حروف لین. در علم تجوید وصرف واو ویار ما قبل مفتوح است مثل دو حرف مذکور در لفظ اوحینا واگر واو ما قبل مضموم باشد ویار ما قبل مکسور حروف مد میشوند (عل)، بافتح اول. نرم گردیدن (عل)، لینت (ل ی ن ـَ ت) نرمی (عا)

لینت

لیو فا. (ل ی و) سم. "نامی است از نام های نیر اعظم حکیم انوری فرماید. ای ساقی مه روی در انداز دمادم + زان کمی که رزش مادر ولیوش پدر آمد" جهانگیری (ش)

لیوان (ل ی و ـَ ن) سم. ظرف آب وشربت خوری که عموماً مدور وبلند است (عا)، این لفظ فرنگی است

لیوک فا. (ل ی و ـَ ک) سم. "امرد ضخیم" رشیدی (ش)

لیونگ فا. (ل ی و ـَ ن گ) سم. لیو لنگ ولیتاک وپنیر تن ودهو لنگ این جمله را ترف خوانند غمناک را است. وآن زرسازتو باز خواهد آنکه "تا اکنون از دیه چو غری خوردی تهی وطایفی ولیونگ"

لغت الفرس - اشع)، جهانگیری و رشیدی بمعنی برف (ثلج) نوشتند. ماخذ لغت نویسان بعد از اسدی در لفظ مذکور اداست و ممکن است در نسخهٔ لغت الفرس که نزد مولف جهانگیری بوده بجای ترف (با تای مثناة فوقانی) برف (با بای موحده) بوده. چنانچه جهانگیری هلتاک را هم بمعنی برف نوشته و نسخه ایکه نزد من است چاپ اروپا است که بسیار مغلوط است. عبارت لغت الفرس و شعر غمناک تاب ترف و برف هر دو را دارد.

لیون (ل ی و ن)، عم. نام یکی از شهرهای مملکت فرانسه اروپا است (ج)،

لیوه فا. (ل ی و ه)، اسم. "فریبنده و چالاک" رشیدی (شع)، "لیوه بوزن شیوه در ترکی احمق و نادان و هرزه گوی و هرزه گرد" یحیی کاشی. بیدردو ناملک و تلنکی و لیوه اید + آن درد کو که با خبر از درد ما شود - مسیح کاشی. من چون ستور بی کس و بی آبروی ریش + در پهن دشت دهر حریم خاک لیوه. و لیوه آگین نیز خوانند. باقر کاشی. غیر را توان به آب و آتش از تو دور کرد + ای خنک ای لیوه آگین ای سر ثیم اختلاط بیزار رفیع واعظ قزوینی. دست بر دامن زن استغنای تمکین شیوه را + از حریم دل بدر کن آرزوی لیوه را" بهار عجم. در سنسکریت لوه (لवक) بمعنی کوچک است و معنی فارسی مجاز آن.

لیویر فا. (ل ی و ی ر)، اسم. "لب (تنک فارس)، لک و لویر رفتن. کج کردن لب و اجزای صورت در مقام استهزاء به کسی یا در گریه و غیر آن (تک)،

لیپیدن فا. (ل ی ی ی د ن)، مص. خائیدن و جویدن (شع) مسعود سعد سلمان. مسعود سعد چند لیی ژاژ اژ + چه فایده ز ژاژ لیپیدنت. در سنسکریت لوییتم (لवयित) بمعنی شکستن و خورد کردن است.

لین عر. (ل ی ی ن)، اسم. نرم (عل)، لین العریکة. نرم مزاج و خوش خلق (عل)،

تمام شد جلد چهارم

فرهنگ نظام

سنه ۱۳۵۶ هجری قمری — سنه ۱۳۱۶ هجری شمسی

سنه ۱۳۴۷ فصلی — سنه ۱۹۳۸ میلادی

(سم)، اسم (می)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر